دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲...-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۳

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول) : ۱۲

اطلس - اعیاء

تهران. آبان ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای سید علی موسوی بهبهانی بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقای محمد پروین گنابادی مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	۶
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ . . .	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	علّ - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیهلی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش . .	۴	۴۰۰	—
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	آبان‌ماه ۱۳۴۵	۱۲۳	۱۴۷۸۵	جمع ۲۱

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم .
اِخ	اسم خاص (علم) .
اِمرکب	اسم مرکب .
اِمص	اسم مصدر .
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع) .
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد(پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر .
حبط	حبیب السیر چاپ طهران .
رض	رضی الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص . صم	صلی الله علیه وآله وسلم (پس ازنام رسول) .
ص مرکب	صفت مرکب .
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید(نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدرمتعدّی .
مص مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل) .
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ن ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح - درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

|| سیاه‌مانند حبشی ومثل آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسود همچون حبشی ومانند آن. (از متن‌اللغة).(از اقرب الموارد). || درم بی نقش سکه. (غیاث). (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درم بی‌نقش. (مؤیدالفضلا). (مهذب‌الاسماء). اقچه بی-سکه. (لغت خطی). درم بی مهر. (لغت خطی). || سادهٔ بی‌نقش. (فرهنگ نظام). ساده روده. روت. رُت. (یادداشت مؤلف):

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
ببند نقش چون کمخا نباشیم.
(البسهٔ نظام قاری ص ۹۲).

|| نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته می شود. مثال امروز من ده ذرع اطلس خریدم اطلس هرچند کهنه شودپاتابه نمی شود، مثل است. (فرهنگ نظام). نام جامهٔ ابریشمین در غایت شهرت. (شرفنامهٔ منیری). جامهٔ ابریشمی پرز داری که‌روی آن پرزدار و پشتش بی‌پرز باشد و برزش کمتر از مخمل بود.(ناظم‌الاطباء)منسوجی از ابریشم در نهایت شهرت. (سروری). دیبای سطبر کنده. (لغت خطی) ؛ قماش حریرساده‌معروف‌است.(شعوری)جامه بافته ازحریر.(مولداست).(ازمتن اللغة). پارچهٔ ابریشمین که یك سوی آن براق است. (یادداشت مؤلف). جامه ابریشمی که‌اکثر از نقش ساده باشد. (غیاث).(آنندراج). و بدین معنی درهندوستان نیزشهرت دارد. (آنندراج). معروف است و بانواع آنرا ساتهن گویند. (لغت خطی). نام پارچه ابریشمی لال‌وزرد. (مؤیدالفضلا). ساتین (۱) (ازکلمه‌زیتونی‌بهمین معنی) (یادداشت مؤلف). معروف است و بانواع و فرنگی آن را ساتهن گویند. (البسهٔ نظام قاری).

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند
بجمع آری کاین اطلس است وآن سیفور
ظهیر فاریابی.

چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند
اگر دهند بمعریم نیم برگ از توت
جمال‌الدین عبدالرزاق.

زربفت روز را فلك از اطلس‌هوا
خواهد براین‌مزوّج زرکش نثار کرد
خاقانی.

تا سپس چندگاه از پی بازار خویش
اطلس دریدهٔ برد بر آرد نگار
خاقانی.

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خرار جل اطلس بپوشد خراست
سعدی.

حسن این شاهد کمخابتورد ننماید
تاچواطلس نکنی ساده‌دل ازنقش‌عیوب
نظام قاری.

آسمان خرگه و زیلوست زمین‌خارا کوه
اطلس و تافته‌دان مهر و مه پرانوار.
(البسهٔ نظام‌قاری ص ۱۱).

امثال و کنایات:اگر زری بپوشی اگر اطلس بپوشی همان کنگر فروشی.
(امثال‌وحکم‌دهخدا).

اطلس کهنه شود اما پاتابه نشود. (امثال و حکم).

رنگش مثل اطلس شدن، سخت سرخ شدن از شرم.

اطلس کی باشد همتای برد.
(امثال و حکم دهخدا).

اگراطلس کنی کمخا بپوشی
همان سُفد وسروسبزی فروشی
(همان مأخذ).

اطلس‌واکسون‌لیلی پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست‌است.
عطار (بنقل‌امثال‌وحکم).

|| نام‌سگی. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

— جامهٔ اطلس، لباسی که ازاطلس‌باشد:

که در آمد بجامه اطلس
که در آمد بشیوهٔ والا.
(البسهٔ نظام قاری ص ۲۰).

— اطلس آل، نوعی اطلس سرخ بوده است:

گل است ولاله‌چووالای‌سرخ اطلس آل
لباس شاهد باغ و شکوفه‌اش چادر.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۶).

اطلس قرمزی از آل بود طغرایش
شرب بادام نگر مهر برو باخود دار
(البسهٔ نظام قاری ص ۸۵).

اطلس آل در برسنجاب
این یکی آتش آن‌رمادشناس.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۴).

— اطلس بُر، آنکه جامهٔ اطلس ببرد و بدوزد. اطلس دوز:

تا بهر عید نوروز هر نوع جامه‌دوزند
اطلس‌بران دانا ار مك بران‌کامل.
(البسهٔ نظام قاری ص۳۲).

— اطلس پخته، حریری که نخ ابریشم آن را در آب جوشانده باشند در برابر اطلس خام یاکجی درتداول عامه:

خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشندوهمه نوش‌هنیاًشنوند.
خاقانی.

— اطلس چرخ، چرخ‌اطلس.فلك اطلس:

برقد شمط این اطلس چرخ(۱)
گرش پهنا بود بالا ندارد.
(البسهٔ نظام قاری ص ۶۴).

گرددامان شمط گفت سجیف آساعقل
یافت چون دایره اطلس چرخ‌دوار.
(البسهٔ نظام قاری ص۸۲).

— اطلس چرخی، نوعی اطلس بوده‌است:

زتیغ وآتش والای سرخ هیچاشد
مثال‌اطلس‌چرخی‌بتاب‌خسقی‌خور.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۸).

اطلس‌چرخی گردون‌بهرقدقدر اوست
خیط درزش آفتاب ودکمهٔ‌جیبش‌پرن.
(البسهٔ نظام قاری ص ۳۰).

رسد بر اطلس چرخی زمرتبت سرما
گهی که شاهد والا در آید از درما
(البسهٔ نظام قاری ص۳۶).

بحسن اطلس‌چرخی سپهر والا نیست
مثال تافته خورشید عالم آرا نیست.
(البسهٔ نظام قاری‌ص ۴۸).

و رجوع به ص ۳ دیوان البسه شود.

— اطلس خام، رجوع به اطلس پخته شود.

— اطلس خانبالغی، نوعی اطلس‌منسوب به خانبالغ:

رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
نمود اطلس خانبالغی‌زشوکت وفر.
(البسهٔ نظام قاری ص۱۵).

اطلس ختایی، یاخطایی نوعی اطلس که در ختا می‌بافتند. و رجوع به اطلس یزدی شود:

گاه در اطلس خطایی دم
زده‌ازنقش‌وفکرهای‌خطا.
(البسهٔ نظام قاری ص۲۰).

— اطلس رباب، صاحب‌مجموعه مترادفات اطلس ربابرا مترادف: قطره دزد و آب دزد و سیه‌پیل و پیل معلق در هوا، کنایه از ابر دانسته و این شعر را شاهد آورده است:

زاطلس پردها سازد عماری زراندوده
چو زیرهفت چترسبز باشد سیروآرامش.

اما شاهد با ترکیب سازگار نیست.رجوع به مجموعه مترادفات‌ص ۲۳ شود.

— اطلس زربفت، اطلسی که با زر بافته باشند:

سلطان رخت‌اطلس‌زربفت می‌نهم
در جیب کویش ازدر شهوار میکنم.
(البسهٔ نظام قاری ص۲۶)

اطلس زربفت شمع است و فراویزش‌لگن.
(البسهٔ نظام قاری ص ۳۰).

چنین که اطلس زربفت زهره‌شدطالع
قیاس کردم وپشمینه سنه زحلی است.
(البسهٔ نظام قاری ص۴۸).

— اطلس زرکار، اطلس زربفت. اطلسی که زر در آن بکار برند:

ای‌فلك هست کفایت قدك رنگینم
احتیاجیم بدین‌اطلس زرکار تونیست.
(البسهٔ نظام قاری ص۴۱).

— اطلس زری، اطلس زرنشانده. اطلس زربفت. اطلس زرنگار.

(۱) شاید به‌اطلس چرخی هم ایهام دارد. و رجوع به اطلس چرخی شود.

(1)Satin

— اطلس سیاه ، شب تاریك . (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲ شود .

— اطلس شسته ، اطلس بی آهار. (یادداشت مؤلف) .

— اطلس فلك، کنایه از آسمان. فلك اطلس:

ز اطلس فلکم پردهٔ درطنبی است
بطاقچه مه وخور جام وکاسهٔ حلبی است.
(البسهٔ نظام قاری ص۴۹) .

زاطلس فلك ارزانکه خلعتی دوزی
بقد معنی قاری قصیر می‌آید .
(البسهٔ نظام قاری ص ۷۶) .

— اطلس قرمز، نوعی اطلس سرخ رجوع به اطلس آل شود .

— اطلس کاشی ، نوعی اطلس که در کاشان بافند :

تا جنس خطایی بود ای اطلس کاشی
دربارمنه لاف توباری چوقماشی.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۱۲).

و رجوع به اطلس یزدی شود

— اطلس کمخا ، نوعی اطلس منقش و یکرنگ چه کمخا بمعنی جامهٔ نفیس منقش و یکرنگ است :

قاری این اطلس کمخای نفیس است که خود
همه پشمینه خرانند که در بازارند .
(البسهٔ نظام قاری ص ۶۳).

ورجوع به ص ۲۰۳ دیوان البسه شود .

— اطلس کمسان، نوعی اطلس بوده‌است :

برخت دسته نقش ارچه بود خوبی چولاوسمه
بشرب زرفشان واطلس کمسان (۱) نمی‌ماند.
(البسهٔ نظام قاری ص ۷۹).

اطلس گلرنگ ، اطلسی برنگ گل. اطلس سرخ. || دراین شعر بمجاز بمعنی خورشید آمده‌است: دستگاه صبغة‌الله ازخم نیلی نگر
هرسحر کاین اطلس گلرنگ میآید برون.
(البسهٔ نظام قاری ص۱۰۱).

— اطلس گلگون ، اطلس پرنقش گل ، اطلس گلدار :

آفتابی است اطلس گلگون
بخیه‌ها را برو چوذره شمار .
(البسهٔ نظام قاری ص ۲۲).

چراغ اطلس گلگون بجامه‌دان شمعی است
که آفتاب بپروانه خواهدازوی نور.
(البسهٔ نظام قاری ص۳۳).

— اطلس ماوی ، نوعی اطلس بوده‌است ومعنی صحیح آن معلوم نشد : رمال خشتکی از جامه اطلس ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت.(دیوان البسه ص ۱۴۰) .

اطلس ماویت آب است روان وین در یاب
ملهٔ خاك که آن است لباس ابرار.
(البسهٔ نظام قاری ص ۱۱).

— اطلس نقاب ، آنکه نقابی از اطلس دارد ، آنکه نقاب اطلسی پوشد :

در ترکتاز فتنه زعکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد .
خاقانی .

— اطلس نگار، بنقش اطلس . نقش کردن پارچه یا چیزی چون اطلس :

چون آفتاب زرد وشفق خانه مرا
از زرد وسرخ زرکش واطلس نگار کرد.
خاقانی .

— اطلس نما ، پارچه‌ها که ازابریشم نیست و چون اطلس براق است . (یادداشت - مؤلف) .

— اطلس والا ، نوعی از اطلس نازك لطیف چه والا بمعنی حریر نازك بسیار لطیف بود که بهترین آن گلناری وچرخی و نازك پرمگسی است . (ازدیوان البسه - ص ۲۰۵) :

در برشاهد ما اطلس والا نگرید
چاك دردامن اوراه بجایی دارد .
(البسهٔ نظام‌قاری ص ۶۵).

اگرچون دکمه یا برجا نباشم
قرین اطلس والا نباشم .
(البسهٔ نظام قاری ص ۹۲).

— اطلس و دیبا ، پارچه های حریرو ابریشمین :

سخنم در لباس معرفت است
نیست مقصودم اطلس و دیبا .
(البسهٔ نظام قاری ص ۲۱).

— اطلس یزدی ، نوعی اطلس که در یزد بافند :

اطلس یزدی وکاشی و ختایی دیدم
مثل شاه است و امیر است وسپاهی دربار.
(نظام قاری ص ۱۴).

گر اطلس یزدی ندهد دست زنان را
میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی .
(نظام قاری ص ۱۱۲) .

|| ماخوذ از یونانی ، باصطلاح تشریح فقره اول ازفقره گردن که سر برآن سوار است. (ناظم الاطباء). فقره اول عنق که آن را اطلس وفقره حامل نیز نامند . (تشریح میرزا علی ص ۳۸) .

|| کتابی که دارای نقشه‌های جغرافی است. مثال امروز من یك کتاب اطلس دیدم ودرین صورت ماخوذازز بان فرانسه است.(فرهنگ نظام). در اصطلاح جغرافی کتابی که مرتب است از صفحه های نقشهٔ جغرافی و نوعاهر کتاب نقشهٔ را اطلس نامند مانند اطلس جغرافی و اطلس تشریح . (ناظم الاطباء) . نام کتاب نقشه است . (شعوری) . ورجوع به کلمه اطلس (اِخ) شود .

اطلس . [اَ لَ] (اِخ) نام زنی شاعره که در عصر امیرخسرو بود . (مؤیدالفضلا) .

اطلس . [اَ لَ](اِخ) درمیتولوژی یونانیان نام یکی از گروه جباران (۲) است که با خدایان نافرمانی آغاز کردند آنگاه خدایان اطلس رابدان کیفر دادند که آسمان رابر سر و شانه‌های خویش حمل کند وپرسیوس (۳) را بروی رحمت آمد و اورابکوههایی انتقال داد و کوههای مزبور همان جبال اطلس است که بدین سبب بنام وی خوانده شده است . و درقرن ۱۶ که دراروپا کتب جغرافیا با نقشه انتشاریافت صورت اطلس را برپشت جلد کتب مزبور ترسیم کردند در حالی که کره‌زمین را حمل میکند وازآن پس کتب مشتمل بر نقشهٔ جغرافیا را اطلس خواندند. رجوع به الموسوعه واعلام منجد شود .

اطلس . [اَ لَ] (اِخ)نام سلسلهٔ کوههایی که از میان مغرب و الجزایر و تونس می - گذرد ارتفاع آنها بین (۳۰۰۰ و ۴۵۰۰) متر. (ازاعلام منجد) وطول آن(۲۵۰۰) کیلومتر است . و رجوع به جبال اطلس و کوههای اطلس و کلمه اطلس (اِخ) شود .

— اقیانوس اطلس ، بحرمحیط مغرب که افریقا است . (فرهنگ نظام). وابن خلدون درین باره می نویسد :

و این آبها را که دریایی عظیم است دریای محیط می‌نامند و آن رالبلایه بتفخیم لام دوم و اقیانوس هم می‌خوانند و این دو نام عجمی است و بدان دریای سبز و سیاه هم گفته می‌شود. ترجمه مقدمه ج ۱ ص۸۲. ومترجم (پروین گنابادی) در حاشیه آرد : بعقیده دسلان این کلمه (لبلایه) ممکن است تحریفی ازاتلانت(۴) باشد که نخست به‌لتلانه وآنگاه به لبلایة تحریف شده است چنانکه بکری در ضمن وصف افریقای شمالی در تألیف خود بجای کلمه اطلس «ازلنت» بکار برده است و بنابراین جغرافی نویسان اسلامی کلمهٔ اطلس را می دانسته‌اند . ورجوع به دریای محیط . (یا بحرمحیط) در فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون و ضمیمه معجم - البلدان (اطلس) واقیانوس و درن شود .

— چرخ اطلس،فلك اطلس. رجوع به فلك اطلس شود :

دهر زچرخ اطلسش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن رداعین بقای ایزدی .
خاقانی .

— فلك اطلس ، نام فلك نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد . در علم هیئت قدیم برای هر یك از

(۱) در فهرست لغات دیوان البسه در ذیل کمسانذوز آمده است، جرم مجلاونقشدوز . ص ۲۰۳

(۲) Titan. (۳) Persée. (۴) L' Atlantiqne

هفت سیاره (قمر - عطارد - زهره - شمس مریخ - مشتری - زحل) فلکی مدورومحیط عالم فرض کردند چه هریك را حرکتی است علیحده وخود کوکب مثل میخی‌است مرکوز در فلك خود و حرکتی که از آن کوکب محسوس است از فلك او است . کواکب ثوابت همه یك حرکت دارند و برای همه‌یك‌فلك (هشتم)کافی است وبالای فلك هشتم ومحیط بر آن فلك نهم است که فلك‌الافلاك وفلك اطلس‌نامیده شدوحرکت شبانه روزی ستارگان از او است درهیئت جدید ستارگان خود متحرك کند و زمین هم متحرك است فرض افلاك لازم نیست و هر ستاره خود فلکی است چه فلك بمعنی چیز مدور و کروی است . (فرهنگ نظام) . نام فلك نهم است چون از کواکب خالی است لذا اطلس نامیده شد . (شعوری) . بمعنی سطحه فلك نهم که سطح محدب آن را عرش گویند زیرا که چنانچه درم بی‌نقش‌ازنقوش ساده باشد همچنین فلك‌نهم از نقوش کواکب ساده است . (غیاث) . (آنندراج) . سطح مقعرفلك نهم که سطح محدب آن را عرش گویند.(ناظم‌الاطباء) . فلك اعظم که در آن ستاره نیست . فلك نهم . و از آنرو اطلس گویند که بعقیده متقدمان ساده وخالی از ستاره است . فلك الافلاك . (یادداشت مؤلف) .

— جبال اطلس ، کوههای واقع در شمال افریقاست . (فرهنگ نظام) .

— کوه اطلس‌را کوه درن‌هم می‌خواندند ابن‌خلدون درضمن گفتگو از اقلیم سوم می‌نویسد . . . و در بخش اول وقریب‌یك سوم قسمت بالای (جنوب) آن کوه درن دیده می‌شود ص ۱۱۱ ج ۱ مقدمه ومترجم درحاشیه‌آرد، مقصود کوه اطلس(۱)است. (از فهرست نخبة الدهر). و در ص ۱۱۲ می‌نویسد: و کوه‌درن(اطلس)ازجهت‌غربی مشرف بر بلاد مغرب اقصی‌است .ورجوع به ص۱۱۳وص ۱۱۴ درهمان جلد وسلسله جبال اطلس در ج۲ ص ۱۲۰۳ و ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۶ شود .

اطلس‌باف . [اَ لَ] (نف مرکب) بافندهٔ اطلس . آنکه پیشهٔ او اطلس بافی باشد .

اطلس‌بافی . [اَ لَ] (حامص مرکب) . عمل اطلس باف . بافتن اطلس . || محل بافتن اطلس .

اطلس‌پوش . [اَ لَ] (نف مرکب) . آنکه اطلس پوشد . پوشنده‌جامه‌اطلس :

شبه راکز سیه پوشی بر آمد نام آزادی
به‌ازیاقوت‌اطلس‌پوش‌وداغ بنده‌فرمانی .
خاقانی .

اطلس‌رخ . [اَ لَ رُ] (ص‌مرکب) آنکه رویی لطیف چون اطلس دارد :

وجود ما که چو تار قصب ضعیف شده
فکنده دور زاطلس رخان والابر .
(البسهٔ نظام قاری ص ۴۸)
بآسمان قد دیبا اگر کشد والا
اگر نه دربر اطلس رخی‌است والانیست
(البسهٔ نظام قاری ص ۴۸)

اطلس‌شکن . [اَ لَ شِ کَ] (اِ مرکب) نوعی جامهٔ پنبهٔ. قسمی منسوج. قسمی‌پارچه پنبهٔ . (یادداشت مؤلف) .

اطلس‌فروش . [اَ لَ فُ] (نف مرکب) فروشنده اطلس . || مراد از آتش‌فروش. ازفرهنگ سکندرنامه. (آنندراج).

نشسته جوانمردی اطلس فروش
زخاکستر پیرزن درع پوش .
نظامی .

اطلسی . [اَ لَ] (ص نسبی) منسوب‌بفلك اطلس ای‌فلك‌نهم . ازفرهنگ سکندرنامه و فرهنگ فرنگ . (آنندراج) . || (اِ) خواجه‌سرا راگویند . خصی سیاه . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || املس (۲) . (کازمیرسکی) .

اطلسی . [اَ لَ] (اِ) (۳) قسمی از گل است . (فرهنگ‌نظام). یك قسم گل‌الوان (ناظم‌الاطباء) :

اطلسی از جمله گلها خوشتر است
اطلسی چادر نماز دلبر است .
(ناصرالدین‌شاه) .

ورجوع به گل اطلسی شود .

اطلسی . [اَ لَ یی‌یا‌ی] (اِخ) در تداول تازیان براقیانوس اطلس‌اطلاق شود.رجوع به اقیانوس اطلس و اعلام منجد شود .

اطلط . [اَ لَ] (ع ص) داهیة . (متن - اللغة) . مردنیك زیرك ورسا . (منتهی - الارب) . هواطلط منه : او زیرکتر است از آن . (ناظم الاطباء).

اطلمساس. [اِ لِ] (ع مص)اطلمساس شب ، تیره‌شدن آن . (از متن‌اللغة) . (از اقرب‌الموارد) .

اطلنساء. [اِ لِ] (ع‌مص)اطلنساء عرق، جاری شدن‌آن برهمهٔ بدن . (از متن‌اللغة) روان شدن خوی بر همهٔ اندام . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . روان گردیدن‌خوی در تمام بدن . (ناظم الاطباء) . || از جایی بجایی شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اطلنطیکی . [اَ لَ یا ی] (اِخ) در تداول عربی امروز ، اطلسی . اقیانوس اطلس . رجوع به‌اطلسی و اقیانوس‌اطلس واعلام منجد شود

اطلنفاء . [اِ لِ] (ع مص) دوسیدن . بزمین . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . بزمین چسبیدن . (از اقرب‌الموارد) . (از متن‌اللغة)

اطله . [اَ طِ لَ لَ] (ع اِ) ج ِ طلیل. (منتهی‌الارب) . رجوع به‌طلیل شود .

اطله . [اَ لَ] (ع اِ) واد اطله ، وادی بی آب . ج ، طله [طُ لَ] . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اطلیطفرس . [ ] (اِخ) نام یکی‌از کتب افلاطون است بنقل ثاون . رجوع به تاریخ الحکماء قفطی‌ص ۱۸شود

اطلیطقوس . [ ] (اِخ) ابن الندیم کتابی بدین نام به افلاطون نسبت می‌دهد و ندانم مصحف چه کلمه‌ای است . (یادداشت مؤلف) .

اطلیلاء. [اِ] (ع مص) نیکوسخن‌شدن. (از متن اللغة) . (از ذیل اقرب الموارد بنقل‌ازتاج) .

اطلیة . [اَ لِ یَ] (ع اِ) ج ِ طلی [طَ] (منتهی‌الارب) . ج ِ ، طلاء [طَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به طلی و طلاء شود .

اطم. [اُ] (ع اِ) حصار سنگین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پناهگاه ج ، آطام (مهذب‌الاسماء). کوشك‌وهرقلعهٔ سنگین . (ناظم‌الاطباء) . حصن. (ازاقرب الموارد) . ||قصر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||هرخانه چهارگوش مسطح ج، آطام و اُطم[اُ طُ]. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) ج، آطام‌واطوم . (ناظم‌الاطباء) .

اطم . [اُ طُ یا اُ] (ع اِ) قلعه‌های چند مراهل مدینه را . ج ، آطام و واحد آنها را اطمة [اُ طَ مَ] گویند . (ناظم‌الاطباء) بمعنی دژهاست و بیشتر حصن های مدینه را بدین نام خوانند وگاه برجز حصون نیزاطلاق شود . ج ، آطام . اوس‌بن مغراء گوید :

بث الجنود لهم فی الارض یقتلهم
ما بین بصری الی آطام نجرانا

و زیدبن خیل‌طایی گوید :

انیخت بآطام المدینة اربعاً
و عشرا یغنی فوقها اللیل طائر
فلما قضی اصحابنا کل‌حاجة
و خط کتاباً فی‌المدینة ساطر
شددت علیها رحلها و شلیلها
من‌الدرس والشمراء والبطن ضامر
(از معجم‌البلدان) .

— اطم الاضبط. [اُ طُ مُ ل اَ بَ یا اُ] نام‌قلعهٔ است‌به یمن که گویند آن را اضبط بن قریع بنا کرد پس از تاراج صنعاء . (از منتهی الارب) . حصن‌هایی است‌بنام اضبط‌بن قریع‌بن‌عوف بن کعب بن سعدبن‌زیدبن مناةبن تمیم که بر اهل صنعاء بتاخت و آنگاه که بر آنان‌چیره گشت و آنجا را تسخیر کرد در آن شهر

(۱) L.Atlas (۲) Satiné. (۳) Pétunia.

حصنهایی بساخت و این ابیات درین باره بوی منسوب است :

و شفیت نفسی من ذوی یمن
بالطعن فی اللبات و الضرب
قتلتهم و ابحت بلدتهم
واقمت حولا کاملا اسبی. (ازمعجم‌البلدان).
(از مراصد الاطلاع).

اطم . [اَ طَ] (۱) (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). || منضم گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). انضمام. (از ذیل اقرب الموارد). ||مبتلاشدن بعلت اُطام. (منتهی الارب). (آنندراج). مبتلا گشتن انسان و شتر به بیماری اطام که حبس بول و بشکل است از درد. (از ذیل اقرب الموارد). || گزیدن چنانکه دست خود را. (منتهی الارب).

اطم . [اَ] (ع مص) دست خودرا گزیدن. (از ذیل اقرب الموارد). گزیدن چنانکه دست خودرا. (۲) (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). افکندن چنانکه پلیدی خویش را. (منتهی الارب). (از ذیل اقرب الموارد). || تنگ ساختن دهانهٔ چاه را. (منتهی الارب). (از ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || فروهشتن پرده‌های خانه را. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از اللسان). || بند کردن و قفل کردن در را. (منتهی الارب).

اطماح . [اِ] (ع مص). برداشتن و بلند کردن نگاه‌را یقال : اطمح البصر اطماحاً. (ناظم‌الاطباء). (از منتهی‌الارب). (آنندراج). چشم برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). اطماح بصر ؛ بر داشتن آن. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

اطمار . [اَ] (ع اِ) جِ طمر. [طِ] (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (متن‌اللغة). جِ طمر، جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین. (آنندراج). و رجوع به طمر شود.

اطمار . [اِ] (ع مص) برجهانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || داخل کردن اسب همهٔ نرهٔ خود را در غلافش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن‌اللغة).

اطمار . [اِ طْ طِ] (ع مص) از پس برجستن براسب خود. (از ناظم الاطباء). (از منتهی‌الارب). اطمار براسب خویش، از پشت برجستن و سوار شدن بر آن. (از متن‌اللغة).

اطماط . [اَ] (اِ) قسمی از جوز هندی و بندق‌هندی. (ناظم‌الاطباء). بندق‌هندی‌است که‌آن‌رارته[رِ تَ] گویندا گر آردآن را باسرمه بیامیزند ودر چشم کشند احولی را ببرد و بعضی گویند باقلای هندی است و آن سخت بود و دانه‌های سیاه دارد. (برهان). (هفت قلزم). بندق هندی است و آن را رتم گویند. (آنندراج بنقل از مخزن الادویه). اطماطو اطموط واطبوط بلغت بربر. (ازاقرب الموارد بنقل از ابن بیطار). ورجوع به فرهنگ‌نظام واطموط واطبوط و حماط وجمیز وبندق هندی ورته و اضموط شود.

اطماع . [اَ] (ع اِ) جِ . طمع [طَ مَ] (دهار). (غیاث‌اللغات). (ناظم الاطباء). || جِ . طمع [طَ مَ] بمعنی مرسوم لشکر. گویند : امرهم الامیر باطماعهم ، (منتهی الارب). (آنندراج) جِ . طمع [طَ مَ] روزی لشکر گویند : اخذ الجند اطماعهم ؛ ای ارزاقهم (ازاقرب‌الموارد). (از متن‌اللغة). بر عقب آن مطالب بارزاق و اطلاقات و وجوه اطماع آغاز نهادند. (ترجمه یمینی ص ۷۳). || اوقات گرفتن مرسوم لشکر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اوقات گرفتن لشگر روزی خویش را. (از متن‌اللغة). و رجوع به طمع شود. || جِ ، طامع. (اقرب الموارد). (متن اللغة). جِ ، طامع بمعنی آزمندو حریص. (منتهی الارب). و رجوع به طامع شود.

اطماع . [اِ] (ع مص) در آزفکندن کسی را. آزمند کردن کسی را. تطمیع. (ازمتن اللغة). در طمع انداختن. از کنز. (غیاث اللغات) (ازاقرب‌الموارد). امیدوار کردن و آزمند گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). به طمع افکندن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به تطمیع شود.

اطمال . [اِ] (ع مص)اطمال دفتر ، پاک کردن و محو ساختن آن. (از منتهی الارب). پاک کردن دفتر و محو نمودن آن. یقال اطمل الدفتر. (ناظم‌الاطباء). (از آنندراج). اطمال کاتب دفتررا ، زدودن آن. (از اقرب الموارد). (ازمتن‌اللغة).

اطمال. [اِ طْ طِ] (ع مص)اطمال آنچه درحوض باشد،(بصورت مجهول) ، بیرون آوردن آنچه در آن است و فرونگذاشتن قطرهٔ در آن. (از اقرب الموارد). (از متن‌اللغة). بر آوردن آنچه در حوض و چاه بود. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اطمام . [اِ] (ع مص) وقت‌بریدن موی رسیدن، گویند : اطم [اَ طَ مْ مَ] شعره. (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). (از آنندراج). اطمام شعر فلان، هنگام‌ستردن آن فرا رسیدن. (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة). استطمام (اقرب الموارد). (متن اللغة). بستردن آمدن‌موی. (تاج المصادر بیهقی).

اطمئنان . [اِ مِ] (ع مص) اطمینان. رجوع به اطمینان شود.

اطمة . [اَ طَ مَ] (ع اِ) حصن. ج ، آطام.(اقرب الموارد بنقل ازتاج‌العروس). واحداطم یعنی یک قلعه از قلعه‌های مدینه. (ناظم الاطباء). و رجوع به آطام واطم شود.

اطمة . [اُ مَ] (ع اِ)دودشده. بخار. ج، آطام. (از دزی ج ۱)

— اطمة‌البرکان ، جزیرهٔ است نزدیک سیسیل که در آن کوهی آتشفشان است. (از نخبة‌الدهر دمشقی). || آتشفشانی نزدیک دریای هند. (از نخبة‌الدهر دمشقی).

اطمحرار . [اِ مِ] (ع مص) نوشیدن چنانکه آکنده شود و وی‌را زیان‌نرساند. (از متن اللغة). اطمحرار و اطمخرار، نیک نوشیدن. (ناظم‌الاطبا). (ازمنتهی‌الارب)

اطمخرار . [اِ مِ] (ع‌مص) لغت(لهجة) است در اطمحرار. (از متن‌اللغة). رجوع به اطمحرار شود.

اطمر . [اُ مُ] اسب نیک‌رو. یا اسب آمادهٔ‌جستن.(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). طمر [طِ مِ مِ] اسب جواد و بقولی اسب آمادهٔ‌جستن. (از اقرب الموارد).

اطمر. [اَ مَ] (ع‌ص تفضیلی). جهنده‌تر: اطمرمن برغوث.(یادداشت‌مؤلف)

اطمع . [اَ مَ] (ع ص‌تفضیلی) طامع‌تر. پرطمع‌تر. آزمندتر :
اطمع‌من اشعب . من‌طفیل. من فلحس. من قالب الصخرة. من مقمور.

اطموط . [اَ] (ع اِ) اسم بربری رته است و فوفل را نیز نامند. (فهرست‌مخزن الادویه).(تحفهٔ‌حکیم مؤمن). کشت بر کشت‌را گویند. (همان‌تالیف). (وقرابادین قانون ابوعلی ص ۱۴ چاپ تهران) . بمعنی اطماطاست که بندق‌هندی باشد. (برهان). (ازآنندراج). (هفت‌قلزم). رته یعنی‌بندق هندی وبرفوفل‌نیزاطلاق شود. (ازتذکره داود ضریرانطاکی).لفظمذکور معرب از زبان بربری است. (فرهنگ‌نظام). و در ترجمه صیدنه آمده است :

(۱)در ناظم الاطباء اطم [اَ] بدین معانی آمده است. (۲) در منتهی الارب این معنی ذیل اطم [اَ طَ] آمده است.

رازی گوید او را اطماط گویند و بعضی گویندداروی‌یی است که منبت اوروم است وبعضی گفته‌اند باقلای هندی است و بروی نقطه‌های سیاه باشد و جرم او سخت باشد شبیه به سنگی که در رومی اورا اکتکمت گویندوهم‌اوگویدداروی هندی‌است‌وقوت اوچون‌قوت بوزیدان‌است‌ودیگری گوید ، گرم است در دوم وتر است در اول و قوت او بقوت بوزیدان ماند و در بهق سیاه استعمال کنند و قوةباه را زیاده کند . (از ترجمه صیدنه) . ودراختیارات بدیعی آمده است، صاحب جامع گوید ،اطموط واطماط واطبوط هرسه بندق هندی است که آن‌را رته خوانند و صاحب منهاج گوید: دوایی هندی‌است بقوت بوزیدان‌وهم‌و گوید که : [برخی] گویند اکتکمت است و این سهو است و خطا . و صاحب جامع گوید: بعضی گویند فوفل است . و هم‌و گوید که خطا است ومؤلف گوید، آنچه محقق‌است نوعی از باقلای هندی است ، سخت بود ونقطه‌های سیاه‌بروی و بصلبی شبیه بودبه بندق هندی . . . (ازاختیارات بدیعی) .

اطمی . [اَ ما] (ع ص) باریک‌لب. (زوزنی). سبه‌لب . (مؤیدالفضلا). درمتن چنین است وصحیح اظمی‌است رجوع به‌اظمی شود .

اطمیثا . (ع ا) [اَ] قیصوم‌است. (فهرست مخزن الادویه) . اطمیسا. و رجوع به اطمیسا شود .

اطمیسا . [اَ] (ا) بلغت یونانی نوعی‌از بوی مادران باشد . گویند گسترانیدن‌آن در خانه گزندگان موذی را بگریزاند و آن را بعربی قیصوم خوانند . (برهان) . (آنندراج) . (هفت‌قلزم) .

برنجاسف، برنجاسب، بوی‌مادران، بهندی مار کنده . (الفاظ الادویه) . ماخوذ اززبان یونانی،قسمی ازبومادران که بتازی قیصوم گویند . (ناظم‌الاطبا) . و رجوع به اطمیثا وقیصوم‌شود .

اطمینان . [اِ] (ع مص) یااطمئنان، اطمینان‌به‌چیزی، آرامیدن‌وقرار گرفتن بدان، وفی‌الحدیث من‌النبی(ص)فی تعلیم‌الصلوة، ثم‌ارکع حتی تطمئن راکعا ثم‌ارفع حتی تعتدل قائماً ثم اسجد حتی تطمئن ساجدا . (از منتهی‌الارب) .

طمأنینة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . رجوع به طمأنینة‌شود .

اطمینان‌یا اطمئنان به چیزی ، آرام گرفتن و ایمن شدن بدان . (از اقرب الموارد) . اطمینان قلب کسی به چیزی یا کسی ، آرامش یافتن و اعتماد کردن بدان. (از - متن‌اللغة) . آرامیدن . (ترجمان تهذیب عادل) . آرامیدن . (مجمل اللغة) . (مؤید الفضلا). آرامیدن‌وقرار گرفتن.(آنندراج) . آرامیدن وقرار گرفتن. (فرهنگ نظام). سکون . آرامی . (زمخشری) .

بیارامیدن. قرار گرفتن. (یادداشت‌مؤلف). ماخوذ . از تازی ، آسایش . آرامش ، استراحت . تسکین . آسودگی . قرار و آرام . خرسندی‌و خشنودی. امنیت. خاطر جمعی و اعتماد و اعتقاد . تیقن . اعتبار . کفالت‌وضمانت . اعتمادخاطر . عدم‌تشویش (ناظم‌الاطباء). استواری.(یادداشت‌مؤلف). بی گمانی .

|| اطمینان از انجام دادن کاری ، فرو گذاشتن‌آن . ترک کردن آن . (ازاقرب الموارد). (از متن‌اللغة) .

اطمینان فلان‌در حال نشستن ، مستقرشدن وی در نشستن خویش . (از متن‌اللغة) .

|| اطمینان‌زمین ، منخفض شدن آن . پست شدن آن . (از متن‌اللغة) .

||سخت‌شدن از پیری. (زوزنی).

ترکیبات:

اطمینان بخش ، مطمئن کننده . مایهٔ یقین و بی گمانی .

— اطمینان‌حاصل کردن ، مطمئن شدن یقین کردن . خاطر جمع گشتن .

— اطمینان‌خاطر، (۱) یقین‌داشتن. آرامش دل . آرمیدن فکر و اندیشه و خیال . نگرانی نداشتن .

— اطمینان دادن ، خاطر جمعی دادن . امنیت‌دادن . (ناظم الاطبا) .

— اطمینان داشتن ، مطمئن بودن. اعتماد داشتن .

— اطمینان‌نفس ، جمعیت خاطر . طمأنینه. سکون خاطر . آرامش خیال .

— اطمینان یافتن ، خاطر جمع شدن . (ناظم‌الاطبا) . طمانینه پیدا کردن . مطمئن شدن.

اطناء . [اِ] (ع مص) چون مهموز باشد، میل کردن بسوی منزل و جای باش . (از منتهی‌الارب).(ازناظم الاطباء).(آنندراج). (از متن‌اللغة) . (از اقرب‌الموارد) .

|| رفتن بسوی حوض پس نوشیدن آب . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (از متن‌اللغة) .

||رفتن بسوی فرش پس خفتن بر آن از جهت‌سستی و کسالت . (از منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطبا) . (از اقرب‌الموارد) . (از متن‌اللغة) .

|| هذه‌حیة‌لاتطنیء ، یعنی این ماری است که‌جان بدر نبرد گزیده شده آن . (ناظم الاطبا) . (از منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . (از متن‌اللغة) .

|| (۲) در جای کشتنگاه زخم رسانیدن فلان را.(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطبا) .

|| اصابت کردن، به شوای کسی . یعنی‌در جز کشتنگاه کسی(۳)اصابت کردن.بجز مقتل کسی اصابت کردن . (از اقرب‌الموارد) .

|| اطناء کسی ، خواهش کردن وی بطرف تهمت وشك . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . گراییدن کسی به‌تهمت وریبت . (از اقرب الموارد) . میل کردن به ریبت . (از متن‌اللغة) .

||میل کردن کسی بطرف فرش و ازجهت سستی‌خوابیدن . (از ناظم الاطبا) . (از - منتهی الارب) . گراییدن کسی به‌طنو یعنی بساط و خوابیدن بر آن از کسالت . (از متن‌اللغة) . (از منتهی‌الارب) .

||حیة‌لاتطنی یعنی‌باقی نمی‌ماند گزیدهٔ آن (منتهی الارب) . باقی نماندن لدیغ‌مار . درمهموز هم این‌معنی آمده‌است (ازاقرب الموارد).(٤)

|| در گذشتن درنافرمانی وتباهی .(منتهی الارب) . فرورفتن در فجور و ادامه دادن آن ، (از اقرب‌الموارد) . اطناء کسی در فجور خویش ، فرورفتن وی در آن . (از متن‌اللغة) . ||برچفسیدن سپرزوشش به‌پهلو از تشنگی. (منتهی‌الارب). چسبیدن‌طحال و ریهٔ کسی به دنده های جانب چپ وی . (از اقرب الموارد) .

|| خریدن . (منتهی‌الارب). ||خریدن نخل کسی‌را . (از متن‌اللغة) .

|| فروختن . (منتهی‌الارب) . || درخت یاثمرنخل را فروختن. (ازاقرب‌الموارد) . نخل خود را فروختن . (از متن‌اللغة) . از اضداد است . (متن‌اللغة) . (منتهی‌الارب)

|| مبتلا شدن شتر به عظم طحال . (از - متن‌اللغة).

اطناء . [اِ طِ] (ع مص)اطناء‌درخت، فروختن آن . (از اقرب‌الموارد).

|| خریدن درخت . ضداست (از اقرب - الموارد) ؛ خریدن درخت . (از متن‌اللغة).

اطناء . [اَ طَ ن نا] (ع اِ) ج ، طنین. (ازناظم الاطباء) .

اطناب . [اَ] (ع اِ) ج ، طنب. (دهار). (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . ج ، طنب [طُ نُ] بمعنی طناب که سراپرده‌های خیمه‌بدان بسته‌شود.(آنندراج). رسنهای خیمه. ازمنتخب. (ازغیاث‌اللغات). ج ، طنب [طُ نُ] و طنب [طُ] (متن - اللغة). رسنهای دراز ازریسمانهای خیمه و رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند . (از متن‌اللغة) :

درحضیض‌آن اطناب سحاب کشیده شدی .

---

(۲) در این معانی یایی است . (۳) شوی : هر عضو که نه جای قتل باشد . (از منتهی الارب) . و بنابر این بامعنی صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء مغایر است . (٤) صاحب متن اللغة وبرخی از لغت نویسان دیگر این معنی رانتها در مهموز آورده‌اند .

(1) La securité

(ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۸ چاپی). ورجوع به طنب [طُ] و طنب [طُ نُ] شود.

|| اشعهٔ خورشید. (از متن اللغة). کشیدن خورشید اطنابش را، طلوع کردن آن. (از اقرب الموارد).

|| دراز کشیدن خورشید شعاع را، غروب کردن آن. (از اقرب الموارد).

اطناب. [اِ] (ع مص) سخت وزیدن باد در غبار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اطناب باد، بشدت وزیدن آن در غبار. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد).

|| پی یکدیگر رفتن شتران. (آنندراج). (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رسیدن برخی از شتران به‌برخی در سیر. (از متن اللغة).

|| دور و دراز رفتن نهر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اطناب نهر، دور شدن جریان آن. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد) اطناب در دویدن، رفتن باجتهاد ومبالغه. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد).

|| بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یاذم. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). اطناب دروصف مبالغه کردن واجتهاد در آن واطناب درسخن مبالغه کردن و راه دور رفتن در آن. (از متن اللغة). اطناب شاعر و جزوی درسخن، بلاغت آوردن در وصف خواه مدح باشد وخواه ذم ومبالغه کردن در کلام (از اقرب الموارد) (آنندراج).

|| دراز کشیدن عبارت ولفظ را. خلاف ایجاز. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). درازگفتن سخن و بسیار گفتن. و بالفظ آوردن ودادن ورفتن مستعمل. (آنندراج). درازکردن وطول دادن در کلام. (فرهنگ نظام). طول کلام و مبالغه‌در آن واغراق (ناظم الاطباء).

ودر بهارعجم نوشته که اطناب بلفظ دادن وآوردن ورفتن مستعمل. (غیاث). مبالغت کردن در سخن. (تاج المصادر بیهقی). (مؤیدالفضلا). بسیار گفتن. (زوزنی). دراز کردن سخن را. (یادداشت مؤلف)؛ و در تداول علم معانی، گزاردن مقصود به بیشتر از عبارت متعارف است. (از - تعریفات جرجانی). خبردادن به مطلوب یعنی معشوق بسخنی دراز است زیرا مقصود متکلم فزونی سخن در نزد مطلوب است ازاینروکه مایه فزونی نظروی گردد. ونیز گفته‌اند اطناب لفظ زاید بر اصل مقصود است. (از تعریفات جرجانی).

صاحب کشاف اصطلاحات فنون بنقل از جرجانی آرد:

اهل بلاغت گویند: اطناب و ایجاز از مهمترین انواع بلاغت است چنانکه ازبرخی آورده‌اند که گفته‌است، بلاغت عبارت است از اطناب و ایجاز وصاحب کشاف آرد: همچنانکه بلیغ باید درمورد اجمال به‌ایجاز سخن بردازد، سزاست که‌وی در جای تفصیل نیز سخن را بسط دهد چنانکه هنگام‌سخن گفتن با محبوب سخن‌را بدرازامی کشانند زیرافزونی سخن گفتن مایهٔ درازی‌مصاحبت و فزونی توجه محبوب می گردد همچون پاسخ موسی در بارهٔ پرسش حق تعالی: ماتلک بیمینک یا موسی؟ که گفت: هی‌عصای اتوکأ علیها واهش بهاعلی غنمی ولی فیهامآرب اخری. انتهی. و در بارهٔ اینکه آیا مساوات واسطهٔ میان ایجاز و اطناب است و اگر هست آیا داخل در ایجاز می باشد یانه؟ اختلاف نظر است سکاکی وگروهی مساوات را واسطه می‌دانند ولی آن را نه ناپسند دانند و نه مذموم، زیرا مساوات را به سخنان متعارف مردم عامه تفسیر کرده‌اند که گفتار آنان جنبهٔ بلاغت ندارد و ایجاز را عبارت از ادای مقصود به کمتر از گفتار متعارف دانسته و اطناب را به ادای سخن به بیشتر از حد متعارف تعریف کرده اند. و ابن اثیر و گروهی مساوات را واسطه نمی دانند و گویند: ایجاز تعبیر کردن‌از مقصود بلفظی غیرزاید. واطناب بلفظی زایدتراست. وقزوینی گوید نزدیکتر بصواب آن است که گفته شود: شیوهٔ‌تعبیر پسندیده آن است که مقصود را یابلفظی مساوی بااصل مراد ادا کنند و یا باکمتراز آن، امااوافی به‌مقصود، و یازاید بر آن برای فایده. نخست را مساوات و دوم را ایجاز و سوم را اطناب گوییم... و نیز سکاکی برای ایجاز دو معنی قائل شده‌است، یکی آنکه سخن کمتر ازتعبیر متعارف باشد و دیگر آنکه کمتر ازحدی باشد که مقتضی ظاهرمقام است‌و میان‌ایجاز واختصار تفاوتی نیست... و برخی بر آنند که اطناب همان اسهاب است ولی حقیقت آن است که اسهاب اخص از اطناب است زیرا اسهاب‌چنانکه‌تنوخی‌ودیگران گفته‌اند عبارت از تطویل سخن است خواه برای فایده باشد و خواه نباشد.

اقسام‌اطناب. اطناب بردوگونه است:

الف - اطناب بسط که عبارت از فزونی و تکثیر جمله‌هااست همچون آیهٔ: ان‌فی‌خلق السموات‌والارض. تاآخر آیه‌درسورهٔ بقرة، که‌درآن‌رساترین و بلیغ‌ترین‌اطناب است زیرا خطاب باثقلین و درهر عصر و زمانی به عالم وجاهل ومؤمن وکافر ومنافق‌است.

ب: اطناب بشیوه های دیگرودارای‌انواع بسیاری است بدینسان:

۱ - در آمدن یك یا چند حرف تاکید. ۲ - داشتن حرفهای زاید. ۳ - تاکید. ۴ - تکریر (یاتکرار). ۵ - صفت. ۶ - بدل. ۷ - عطف بیان. ۸ - عطف یکی از دو مترادف بردیگری (یا عطف تفسیری). ۹ - عطف‌خاص برعام وبرعکس. ۱۰ - ایضاح پس ازابهام. ۱۱ - تفسیر. ۱۲ - گذاردن‌اسم ظاهر بجای ضمیر. ۱۳ - ایغال. ۱۴ - تذییل. ۱۵ - طرد وعکس. ۱۶ - تکمیل مسمی به احتراس. ۱۷ - تتمیم. ۱۸ - استقصاء. ۱۹ - اعتراض. ۲۰ - تعلیل که فایدهٔ آن تقریراست... (از کشاف اصطلاحات‌فنون). و رجوع به همان کتاب ذیل (اطناب) و (ایجاز) و (مساوات) و (اسهاب) شود.

شیر... در اعزازو ملاطفت او(گاو) اطناب نمود. (کلیله). وازاشباع واطناب مستغنی گردانیدی. (کلیله). وآن اطناب ومبالغت مقرون بلطایف و ادوات از داستان شیرو گاو اتفاق افتاده است. (کلیله)

وذکراین معنی از آن شایع‌تر است که‌در آن بزیادت‌واطناب‌حاجت افتد. (کلیله).

از این‌شیوه اطناب تمام بنوشت و سرنامه ببست و بدست غلام بداد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۵ چاپی)

دراطناب‌ذکر مصیبت ابن شهاب مضیئی و اسهاب شرح رزیت ابن نقاب المعی عمر بسر آوردی. (ترجمهٔ‌یمینی ص۴۶۰ چاپی).

چون خیمهٔ ابیات‌چهل پنج شداز نظم
بگسست‌طناب سخن از غایت اطناب.
خاقانی.

سخن که خیمه زند درضمیر خاقانی
طناب‌او همه حبل الله آید از اطناب.

چه‌اختصار در سیاقت و نظم اولی است از اطناب واکثار. (تاریخ قم‌ص۱۸۳).

بمدح‌او همه‌اطناب خوشتر است ارچه
مثل‌بود که زاطناب به‌بود ایجاز.
قاآنی

ترکیبات:

اطناب آوردن، سخن دراز گفتن. اطاله کلام. مبالغت کردن:

بدین عمری که تانگشودهٔ لب بایدت بستن
که جزطول امل‌در گفتگو اطناب می‌آرد.
واله‌هروی بنقل (آنندراج).

— اطناب‌دادن، طول‌دادن سخن. اطاله کلام. مبالغت‌کردن در گفتار:

هرخطبهٔ رای خطیب ایجاز واجب دیدهٔ
امروز درررویش نگر اطناب ده تحمیدرا.
میرحسن دهلوی بنقل (آنندراج).

— اطناب کردن، مبالغت کردن در سخن اطالهٔ کلام کردن. پر گویی کردن. سخن دراز آوردن. شیوهٔ‌اطناب‌بر گزیدن. درتداول عامه روده درازی کردن.

مثل:

کردم‌اطناب وگفته اند مثل:
حاطب‌اللیل مطنب‌مکثار.
خاقانی.

و رجوع به‌اطناب شود.

— اطناب ممل وایجاز مخل. و رجوع به ایجاز و اطناب و مساوات شود.

اطنابة. [اِ بَ] (ع اِ) سایبان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)، (آنندراج). سایه وان. (مهذب الاسماء). خانه بزرگ مویین. (لغت خطی). مظلة. (اقرب الموارد). || دوال که برسرزه کمان بود. (مهذب الاسماء). || دوال که برقبضهٔ کمان بندند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || دوالی که به کمر ساز (۱) بندند. یقال: شدّ اطنابة الابزیم. (ازاقرب الموارد). ج، اطانیب. (اقرب الموارد).

اطنابة. [اِ بَ] (اِخ) نام زنی بود و ابن اطنابه پسر آن زن که شاعر بود. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). و عمرو بن اطنابه پسر آن زن است. (آنندراج). نام زنی از بنی کنانةبن قیس بن جسر بن قضاعة. وعمرو پسر وی شاعر مشهوری بود و نام پدرعمروزید مناة بود. (ازتاج العروس). و رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۳۳ شود.

اطناخ. [اِ] (ع مص) ناگوارد آوردن چیزرا. (ناظم الاطباء). بناگوارد آوردن کسی را. (آنندراج). (منتهی الارب). به تخمه آوردن. (از اقرب الموارد). اطناخ چربی، به تخمه آوردن کسی را. (از متن اللغة).

اطناف. [اَ] (ع اِ) ج، طنف. [طَ] و [طُ] و [طَ نَ] و [طُ نُ]. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ج طنف [طَو طُو طَ نَ و طُ نُ] تندی از کوه بیرون بر آمده و آنچه بر آید از کوه و سر کوه. (آنندراج). ج، طنف [طَ] و طنف [طُ] وطنف [طَ نَ] وطنف [طُ نُ] (اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. ج، طنف [طُ نُ] بمعنی افریز (۲) دیوار یا آنچه از خارج مشرف بر بنا باشدو آن را کنة خوانند. و مجمع مصر آن را بر افریزی که بسیار نمایان باشد اطلاق کرده است که بفرانسه مارکیز (۳) خوانند. ومجمع شیخ محمدعبده طنف را برمحلی که امروز بالکن می نامند اطلاق کرده است. (از متن اللغة).

اطنان. [اَ] (ع اِ) ج، طن. [طُ ن ن] (اقرب الموارد). (متن اللغة) ج، طن [طَن ن] وطن [طُن ن]. (متن اللغة). ج، طن [طُن ن]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج، طن [طُ] بمعنی اندام. (آنندراج). رجوع به طن وطن. [طَ و طُ] شود.

اطنان. [اِ طِ] (ع اِ) اطنان ساق وذراع به شمشیر، بریدن آنها بسرعت. (از متن اللغة). اطنان ساق، بریدن آن و مقصود آوای بریدن است. و گویند ضربه فاطن ذراعه واطنت ذراعه اذاندرت لانهاتطن عن ذالك. (از اقرب الموارد). بریدن. گویند ضربه بالسیف فاطن ساقه‌ای قطعها. قال بعضهم یراد بذلك صوت القطع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بریدن. (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). || اطنان تشت و جز آن، به آوا آوردن آن. (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة). به بانگ آوردن تشت وجز آن. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). (آنندراج). ببانگ آوردن مس و روی و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ببانگ آوردن رویینه وغیر آن. (مؤیدالفضلا). بآواز آوردن. (زوزنی).

اطنب. [اَ نَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سست پا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || دراز پشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مؤنث آن طنباء است. (منتهی الارب).

اطنعش. [اِ نَ عَ] (ع اِ) به لهجهٔ عامیانه مردم بغداد بر اثنی عشر اطلاق شود. رجوع به نشوء اللغة ص ۶۸ شود.

اطنف. [اَ نَ] (ع ص) بصورت صیغه تعجب بدینسان آید: مااطنفه، چه کمخوار و ناخواهان و کم مال است. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). چقدر زاهد است. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

اطنوس آمدی. [اِ س ِ مِ] (اِخ) ابن ابی اصیبعه در ذیل طبقات اطبای اسکندرانیان و اطبای مسیحی معاصر آنان و دیگر اطبا آرد: اطنوس آمدی صاحب کناش معروف ببقوقویا و... که بیشتر کتب آنان موجود است و رازی بسیاری از سخنان آنان را در کناش کبیر جامع خویش بنام الحاوی نقل کرده است. (ازعیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹). صحیح اطیوس است. رجوع به اطیوس شود.

اطنه. [اَ نَ] (اِخ) مدینة الحکما که پایتخت یونان باشد. (ناظم الاطباء). بیونانی نام شهری است که به عربی آن را مدینة الحکما خوانند. (آنندراج). معرب آتن است. رجوع به آتن و آطن واطینا و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ص ۱۸۸ شود.

اطواء. [اَ] (ع اِ) ج، طوی بمعنی چاه با سنگ بنا شده. (از معجم البلدان). (از متن اللغة). رجوع به طوی [طَ ی] و طویة شود.

اطواء. [اِ] (ع مص) نخوردن چیزی را و گرسنه داشتن خود را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

اطواء. [اَ] (ع اِ) اطواء ناقه، نوردهای پیه کوهان ناقه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

اطواء. [اِ طِ طِ] (ع مص) پیچیده شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). انطواء. (اقرب الموارد). ورجوع به انطواء وطوی [طَ وَ نْ] شود.

اطواء. [اَ] (اِخ) دهی است به یمامة (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قریةاست درقرقری ازسرزمین یمامه دارای نخلستان‌ها و کشتزارهای بسیار. (از معجم البلدان).

اطواء. [اَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: و از آبهای عمرو بن کلاب اطواء است که در کوهی بنام شراء واقع است. (از معجم البلدان).

اطواب. [اَ] (ع اِ) ج، طوب بمعنی آجر و آن جمع قله است. (از معجم البلدان).

اطواب. [اَ] (اِخ) از قرای فیوم است. ونام آن هنگام فرمانروایی عبدالله بن سعد بن ابی سرح بر مصر آمده است و درمصر شنیدم که اطواب و فیوم از اعمال بهنسا از نواحی مصر است و دو موضع مزبور نزدیك بیکدیگراند. (ازمعجم البلدان).

اطواخ. [اَ] (ع اِ) ج، طوخ بمعنی دم. دنبال. || کلمهٔ دخیل است که درروزگار دولت ممالیك داخل عربی شده است. در آن هنگام رسم بود که در پیشاپیش صاحبان پایگاههای بلند جزو موکب آنان نیزهٔ می‌بردند که بر فراز آن کرهٔ زرین بود ورتبه کسان را نشان می‌داد چنانکه بر نیزه موکب وزیر سه طوخ بود. (از متن اللغة).

اطواد. [اَ] (ع اِ) ج، طود. [طَ] (دهار). ج، طود، کوه یا کوه بزرگ. (آنندراج). (منتهی الارب) ج، طود بمعنی کوه. (هفت قلزم). || توده‌های ریگ. (هفت قلزم). (از متن اللغة). و رجوع به طود شود.

اطوار. [اَ] (ع اِ). ج، طور. (ناظم الاطباء). (ترجمان ترتیب عادل ص ۶۷) ج، طور یک بار. قال الله تعالی خلقکم اطواراً. قال الاخفش ای، طوراً نطفة و طوراً علقة وطوراًمضغة. (منتهی الارب). (از آنندراج). (از اقرب الموارد). ج، طور بمعنی تارة یقال، اتیته طوراًبعد طور. یعنی یکبارپس از باردیگر. (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة). || انواع و اصناف گویند: الناس اطوار. ای اصناف مختلفون. (از منتهی الارب). یعنی مختلف‌اند برحالات گوناگون ودر تاج، ای اصناف. (از اقرب الموارد). و رجوع به طور شود. ج، طور. حالتها و کیفیتها. (فرهنگ

(۱) کمرساززبان‌مانندی است که درسر کمربند باشد ودرحلقه‌سردیگر بند گردد که بتازی آن را ابزیم گویند. (ازمنتهی الارب ذیل ابزیم).

(۲) افریز: آنچه از دیوار برآمده باشد مانند سنگی که در جرزهای کوچه بکارمی گذارند تا از صدمه محفوظ باشد. (ناظم الاطباء).

(۳) Marquise

نظام) . حالات وهیئتها . (ازاقرب الموارد)؛ و رجوع به طور شود :

شمس وجوداحمد و خود زهرا
ماه ولایت است ز اطوارش .
ناصرخسرو .

یکی آنکه پادشاه که تا ابد باقی باد ، چون در احوال و اطوار اسلاف ملوک وسلاطین و بسطت ملك و نفاذ حکم و جلالت قدر وکامکاری و فرمانروایی ایشان نگرد . . . بصیرت او درامضاء این معنی باقی تر گردد. (ترجمه یمینی چاپی ص ۷) .

آنگاه پروردگار قدرت در اطوار امشاج قد وقامت و عرض وطول و هیئت او ترتیب فرماید. (قصص الانبیاء ص ۱۱) .

بنمادر بساط فرش رخوت
سالکان مسالك اطوار. (البسة نظام قاری ص ۲۳).

ماخوذ . از تازی ، اد وارو از منه ، (ناظم الاطباء) .

|| طریقه‌ها و روشها . (ناظم الاطباء) .

|| طرق و راهها . (ناظم الاطباء) .

|| امثال و اعمال . (ناظم الاطباء) .

ترکیبات:

اطوار حمیده ، کردارها (۱) و اعمال ستوده . (ناظم الاطباء) .

— اطوار سیاه ، کردارهای زشت . (ناظم الاطباء) .

— اطوارناهموار ، کردارهای نامناسب . (ناظم الاطباء) .

— اطوار نکوهیده ، کردار های زشت وناستوده. (یادداشت مؤلف) .

|| رسمها و عادتها . (ناظم الاطباء) .

|| ماخوذ از تازی درپارسی بمعنی حرکات واداهای رقص. مثال : اطوار در نیاور . (از فرهنگ نظام) .

و رجوع به اطفارشود. درتداول عامه اطفار گویند .

|| قدرها ، حدها . (ازاقرب الموارد) .

— اطوار سبعة ، کنایه از مراتب هفتگانه. (انجمن آرا ناصری) . و صاحب کشاف گوید : در اصطلاح اهل تصوف عبارت است از : طبع . نفس . قلب . روح . سر خفی واخفی . کمافی شرح المثنوی . (از کشاف اصطلاحات فنون) .

اطوارین . [اَ] (اِخ) نام جزیرهٔ است در دریای محیط که اجنه درآن ساکنند .

ابوالمعانی :

ندارد هیچ الفت با کسی آن بد سرشت اما
رود با جنیان ساکن شوددر کوه اطوارین .
(ازلسان العجم شعوری ج ۱ ص ۱۲۱).

اطواس . [اَ] (ع اِ) ج، طاوس . (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغة) . (ازمنتهی الارب) . ج ، طاوس پرندهٔ است خوشرنگ از پرندگان . (آنندراج) . و رجوع به طاوس وطواویس شود. || ج ، طوس [طَ] بمعنی قمر وهلال (ازمتن اللغه) .

اطواسنا . [اِ سِ] (ع اِ) با این ضبط در منتهی (۲) بدینسان تعریف شده است : استشعار الطراوة لصغر السن من اجل الغضاضة التی تلزمه یقال طرؤ اللحم وغیره بالهمزة و طرو بالواو وطری بالیاء طراوة وطراءة ضد ذبل . (از ذزی ج ۱ ص ۲۸) .

صورت کلمه بامعنی بهیچ وساز کار نیست جزاینکه بتحریف یالهجهٔ خاصی قائل شویم

اطواط . [اَ] (ع اِ) ج ، طوط . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (۳) رجوع به طوط شود .

|| ج ، طائط . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . رجوع به طائط شود .

اطواق . [اَ] ج ، طوق ، گردن بند و هرچه گرد چیزی دیگر باشد . (فرهنگ نظام) . (از آنندراج). ج ، طوق ، گردن بند وهرچه گرد گیرد چیزی را(٤). (منتهی الارب) . || شیر یا آبی که در درون ثمر نارجیل است. وهو مسکر جداً معتدلا مالم یبرز شاربه للریح فان برزافرط سکره واذا ادامه من لم یعتده افسد عقله فان بقی الی الغدکان اثقف خل . (منتهی الارب) .

شیر نارجیل ، گویند بشدت مسکراست . (ناظم الاطباء) . شیرنارگیل وآن نوشابه‌ای است مست کننده بحد اعتدال واگر کسی که بنوشیدن آن معتاد نباشد بدان ادامه دهد خرد وی تباه گردد . (ازمتن اللغة)، وصاحب اقرب الموارد بدینسان آرد :

— شراب الاطواق ، شیرنارگیل که مسکر شدیدی است. ورجوع به مفردات ابن بیطار درذیل کلمهٔ نارجیل شود. || افریز. (ازمتن اللغة). رجوع به کلمه مزبورشود .

|| ج ، طاق. (متن اللغة) . رجوع به طاق شود .

|| ج ، طائق . (متن اللغة) . رجوع به طائق شود .

— اطواق الذهب. نام کتابی است از زمخشری درمواعظ وخطب. رجوع به اعلام منجد شود.

اطواق . [اِطْطِ] (ع مص)(۵) پوشیدن طوق . (از متن اللغة) . تطوق . [تَ طَ وْ وُ] (اقرب الموارد) . (متن اللغة) ، رجوع به تطوق شود .

اطوال . [اِ] (ع مص) دراز کردن چیزی را . اطالة : صددت فاطولت الصدود . (از اقرب الموارد) . رجوع به اطالة شود. دراز کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (منتهی الارب) (ازمتن اللغة).

|| بچگان دراز بالا آوردن زن یازاییدن یک فرزندبلند بالارا . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) .

اطوال . [اَ] (ع اِ) ج ، طول . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . رجوع به طول شود .

اطور . [اَ وَ] (ع اِ) حدوطرف چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اطور . [ ] (اِخ) (٦)(جزیرة . . .) مستوفی آرد : درآن (جزیره) سگساران اند . رجوع به نزهة القلوب ص ۲۳۰ شود.

اطورد سیوس (اخ) رجوع به اطهور سفس شود .

اطورین .[اَ وَ رَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو کرانه . یقال بلغ فی العلم اطوریه ، ای اوله وآخره . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (۷) و رجوع به اطورین [اَ وَ] بصورت جمع شود .

اطورین . [اَ وَ](ع اِ) بصورت جمع سالم، کرانه‌ها .(ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || سختی وبلا : لقی منه الاطورین ، سختی دید از وی . و بلغ فی العلم اطوریه(۸)، یعنی درعلم به کرانه‌های آن رسید . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . داهیه مانند اقورین و امرین . (از متن اللغة) .

اطوع .[اَ وَ](ع ص تفضیلی) فرمانبردارتر و مطیع تر . (ناظم الاطباء) . طائع تر : ماخلق شیئاً الاهواطوع من بنی آدم . (حدیث) . اطوع من ثواب . رجوع به ثواب

---

(۱) در متن ، کردکار است . (۲) GL mamç (۳) دراقرب الموارد ومتن اللغة ج ، طائط است نه طوط .

(٤) دراقرب الموارد ومتن اللغة بصورت دومعنی بدینسان آمده است : ج ، طوق [طَ] زیوری است برای گردن که آن را احاطه کند . || هرآنچه گرد چیزی را فراگیرد . و رجوع به طوق شود . (۵) بقلب وادغام . . (ازاقرب الموارد) . (٦) ن . ل: اطرور.

(۷) صاحب اقرب الموارد آرد : بلغ فلان فی العلم اطوریه [اَ وَ رَ] بر تثنیه وگاه اطوریه [اَ وَ] بصورت جمع سالم یعنی دو کرانه یا اول و آخرآن بعبارت دیگر رسید به نهایت و اقصای آن و این عبارت مثل است. و رجوع به متن اللغة شود . (۸) در (ناظم الاطباء) بطور مستقل هم کلمه (اطوریه) «بدون هیچ گونه ضبطی » که جمع یاتثنیه کلمه اطور در حال اضافه است وناگزیر (ن) حذف می‌شود ، بدینسان آمده است : اطوریه ، یعنی درعلم بکرانه‌های آن رسید . وگویا درست نباشد زیرا (بایاد نگردن ، بلغ فی العلم . . . معنی کلمه بصورت فعل ماضی غلط است ومصدر جعلی هم نیست که لااقل بتوان گفت مراد اطوریة [اَ وَ ری یَ] است والبته چنین صورتی هم در هیچ متنی دیده نشد .

شود . و ارخصها الحما و اطوعها اهلا .
(مافروخی درصفت اصفهان). اطوع من کلب.
اطوع من فرس . هواطوع السنان .
(یادداشت مؤلف) .

اطوکش . [اُ ک] (نف مرکب) صورت
نادرست اتوکش است.رجوع به اتوواتوکش
واتوکشیدن واتوکشی درهمین لغتنامه شود.

اطول . [اَ وَ] (ع ص تفضیلی) . درازتر .
(منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء).
درازتر وطولانی تر . (فرهنگ نظام) .
مقابل اقصر . طویل تر . بلندتر . مقابل
اعرض . مؤنث آن طولی [لا] ج ، اطاول
[اَ وِ] (ازاقرب الموارد) : اطول صحبة من
ابنی شمام . اطول صحبة من الفرقدین .
اطول صحبة من نخلتی حلوان . اطول من
الدهر. من السکاک . من اللوح . من السنة
الجدبة . من شهر الصوم . من یوم الفراق.
من الفلق. من طنب الخرقاء . من ظل الرمح
من فراسخ دیر کعب . اطول و فاءً من
الحیة . اطول ذماء من الافعی . اطول ذماء
من الخنفساء.اطول ذماء من الضب. عصاالجبال
اطول . (یادداشت مؤلف) . || فاضلتر .
(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).
|| فزونتر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
افزون تر . (ناظم الاطباء) . ج ، اطاول [آ
وِ] (منتهی الارب). (آنندراج) . || بعیر
اطول ، شتر که لفچ برین او دراز بود .
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .
شتری که لب بالای آن دراز باشد . (اقرب-
الموارد) .

اطول . [اَ وَ] (اِخ) علی اطول رجوع
به علی قسطمونی و علی اطول قره باش در
همین لغتنامه شود .
— بنوالاطول ، نام بطنی است از عرب .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اطولوقس. [اُ ق] (اِخ) (۱) دریاضیدان
یونانی (آسیای صغیر) درقرن چهارم قبل ازمیلاد
صاحب دوائر معروف ،
الکرة المتحرکة (۲) و کتاب الطلوع و
الغروب (۳) که هردو بعربی ترجمه و کتاب
اول بدست یعقوب بن اسحاق الکندی اصلاح
شد . این هردو کتاب اکنون نیز در دست
است . (ازتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی
تالیف آقای دکترصفاص ۱۰۴) . و رجوع
به حاشیه التفهیم ص ۳۱ و ۳۲ و صفحات
۳۴۹ و ۳۵۰ تاریخ علوم عقلی شود .

اطوم . [اَ] (ع اِ) سنگ پشت دریایی
ستبر پوست . (ازاقرب الموارد) .
(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .(آنندراج) .
ج ، آطمة [طِ مَ] و اطم [اُ طُ] (اقرب -
الموارد) .(دائرة المعارف فرید وجدی) .
|| نوعی ماهی دریایی و نام دیگر آن حنفاء
است . (لغت خطی). ورجوع به حنفاء [حَ]
شود . نوعی از ماهی سطبر پوست. (منتهی-
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
ماهیی است در دریا . (مهذب الاسماء) .
|| ناقة البحر(۴) (قاموس عصری عربی به
انگلیسی) || گاو . (آنندراج) . (منتهی
الارب) .(ناظم الاطباء). ||خاریشت.(منتهی
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| صدف . (آنندراج) . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). || کمان سخت که زه آن
متصل به قبضه باشد . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || ج ِ اطم
[اُ طُ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
رجوع به اطم شود .

اطوم . [اُ] (ع اِ) ج ِ اطم [اُ طُ]
(ناظم الاطباء) . رجوع به اطم شود .

اطهاء . [اِ] (ع مص) اطهاء مرد ، مهارت
یافتن وی در صناعت خویش . (از اقرب-
الموارد) . زیرک ورسا گردیدن دربیشه و
کار . (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم-
الاطباء) . (۵) . || ماهر شدن در صناعت
آشپزی . (از متن اللغة) .

اطهار . [اَ] (ع اِ) ج ِ طهر [طُ] بمعنی
طهارت نقیض نجاست . نقیض حیض .
(از متن اللغة). ج ِ طهر بمعنی پاکی از
حیض وجز آن . ایام پاکی زن از حیض.
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . روزهای
رهایی زن از حیض .(از متن اللغة) .ورجوع
به طهر [طُ]شود . || ج ِ طاهر .(متن اللغة).
(ناظم الاطباء). ج ِ ، طاهر بمعنی پاکیزه.
(منتهی الارب).(آنندراج). پاکهاو پاکیزه ها
(فرهنگ نظام) . رجوع به طاهر شود .
— ائمه اطهار، امامان پاک ومعصوم، دوازده
امام شیعیان .
— دین اطهار ، دین پاکان :

خدایگان زمان وزمین مظفر دین
که ظاهر است بر اعلاء دین اطهارش.
سعدی .

اطهار . [اِ طْ طِ] (ع مص) غسل کردن
از حیض . (ازمتن اللغة).تطهر [تَ طَ هْ هُ]
(متن اللغة) .پاک کردن. (ازمنتهی الارب) ،
(آنندراج) .
|| اطهار از گناه ، منزه شدن ودست باز
داشتن از آن . (از متن اللغة) .

اطهار . [اَ] (اِخ) از نواحی حائل است
و حائل میان دوریگزار است بین جراد و
اطهار . (از معجم البلدان) .

اطهاف . [اِ] (ع مص) اطهاف
صلیان ، (۶) نیکورویدن آن . (از متن
اللغة) . (از اقرب الموارد) . نیک رویدن
گیاه صلیان.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
||اطهاف سقاء ، فروهشته شدن مشک و نرم
گردیدن آن . (منتهی الارب) . فروهشته
شدن مشک . (ناظم الاطباء) . (۷) .
(آنندراج) .استرخاء مشک. (ازمتن اللغة).
(از اقرب الموارد) .
||اطهاف طهفة(۸) ازمال خویش قطعهٔ بکسی
دادن. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). دادن
کسی را پارهٔ ازمال خویش. (ناظم الاطباء).
(ازآنندراج). (منتهی الارب). || اطهاف در
سخن خویش،سبک کردن آن را. (ازمتن اللغة)
. سبک کردن و بسرعت گفتن آن را .
(از اقرب الموارد) . سهل و آسان کردن
سخن را و واضح و پیدا گفتن . (منتهی -
الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| به لغت یمن طهف (۹) را کاشتن .
(ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) .
(آنندراج) .

اطهال . [اِ] (ع مص) اطهال زمین ،
گیاه اندک رویدن از آن . (ازمتن اللغة)
(از منتهی الارب) .

اطهر . [اَ هَ] (ع ص تفضیلی) پاکتر و
پاکیزه تر . (ناظم الاطباء) . پاکتر.
(آنندراج) ؛ هولاء بناتی هن اطهرلکم .
(قرآن کریم) .

هست اگر آب آسمان طاهر
ذات توزاب آسمان اطهر .
سوزنی .

اطهر . [اَ طْ طَ هْ هُ] (ع مص) تطهر [تَ طَ
هْ هُ] اصل آن تطهر بود پس از انداختن
حرکت (ت) آن را در (ط) ادغام کردند
و همزه وصل رابه اول افزودند تا ابتداء به
ساکن پیش نیاید. (۱۰) تنزه ازچرکها .
(از اقرب الموارد) . پاک شدن . (منتهی -
الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| از گناه دست بازداشتن. (ازاقرب الموارد).
پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)
|| غسل کردن زن . (ازاقرب الموارد)
غسل آوردن زن از خون وجز آن . یقال

---

(۱) Autolykos de Pythane . در تاریخ علوم عقلی وتمدن اسلامی کلمه بدین صورت آمده است : اوطو اوقوس وصورت متن ماخوذاز حاشیه التفهیم مصحح آقای همایی ص ۳۱-۳۲ است .
(۲) De la sphère en mouvement .
(۳) Des levers et couchers des astres .
(۴) Dugong
(۵) در ناظم الاطباء بغلط اطهار چاپ شده است.
(۶) گیاهی است .
(۷) صاحب ناظم الاطباء نرم گردیدن را بصورت معنی مستقلی آورده است.
(۸) پارهٔ ازهرچیزی .
(۹) گیاهی است نرم. رجوع به همین کلمه شود.
(۱۰) گویند اصل این مصدر تطهر بوده تا را بطابدل و ادغام کردند و همزه را در اول جهت امکان تنطق در آوردند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

تطهرت بالماء . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) (۱). || تطهرزن به‌آب ، استنجا کردن بدان. (ازاقرب الموارد) .

اطهرسفس . [اَ هُ رُ ف] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود .

اطهرسقوس . [اَ هُ رُ] (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود .

اطهری . [اَ هَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به اطهر است که از سادات علوی بغدادبود. (از لباب الانساب) . و رجوع به انساب سمعانی شود .

اطهری . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ) ابوالحسن علی بن مقلد بن عبدالله بن کرامة البواب حاجب اطهری . وی یکی از حاجبان اطهر بود . و در ماه ربیع الاخر سال ۴۷۳ هـ . در گذشت . (از لباب الانساب) .

اطه‌لی . [ ] (اِخ) یاداه‌ای مصطفی بن حمزه ازعالمان قرن یازدهم هجری بود . رجوع به مصطفی و معجم المطبوعات ستون ۱۷۵۰ شود .

اطهورسفس . [اَ رُ ف] (اِخ) (۲)
ابن بیطار در مفردات، خویش از وی روایت آرد ازجمله درشرح کلمهٔ حماراهلی، و کلمهٔ سلحفاة. ودرپنج موضع دیگر. واوراست کتاب الخواص . همچنین محمدبن زکریای رازی در الحاوی نزدیک پنجاه جای نام وی را آورده است و گوید ، قال اطهورسفس : وان شعر الانسان اذابل بخل و وضع علی عضة الکلب الکلب ، ابرأمن ساعته . بنقل ابن بیطار . جالینوس بنام اطهوریستی از وی نام برده است. کتاب وی در دست مسلمانان بوده است لیکن اروپاییان بدان دست نیافته‌اند ـ (از یادداشتهای مؤلف) .

اطورسیفس. (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود .

اطهوریستی . (اِخ) رجوع به اطهور سفس شود .

اطهوریسکوس . (اِخ) رجوع به اطهورسفس شود .

اطیاب . [اَ] (ع اِ) جِ طیب .(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به طیب شود .
جِ، طیب ، بوی خوش وحلال. (آنندراج).
— سلالة الاطیاب ، سلاله و ذریه پاکان .

اطیاب . [اِ] (ع مص ل) چیزی را طیب و خوش یافتن . (از اقرب الموارد) . طیب یافتن چیزی را . (ازمتن اللغة). چیزی پاك آوردن .(لغت خطی). || ودر تعجب گویند : ما اطیبه وما ایطبه .(از اقرب الموارد) . و رجوع به اطابه شود .

اطیار . [اَ] (ع اِ) جِ، طیر .(متن اللغة). (ناظم الاطباء) . || جج ، طائر .(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ ، طائر . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) :

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار رهزن رابکش .
مولوی .

و رجوع به طیر [طَ] و طائر شود .

اطیاف . [اِ طْطِ] (ع مص) رفتن (از اقرب الموارد) . || و عبارت اللسان چنین‌است. فروافکندن آنچه دردرون کسی است.(ازاقرب الموارد).فروانداختن آنچه‌در اجواف کسی است . (ازمتن اللغة) ، پلیدی انداختن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بحاجتگاه شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . به قضاء حاجت شدن . (تاج المصادر بیهقی). || تطییف .(زوزنی). رجوع به تطییف شود .

اطیب . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) اسم تفضیل از (طاب) و مؤنث آن طوبی است . (از متن اللغة) . جِ ، اطایب [اَ یِ] (اقرب الموارد) . رجوع به اطایب شود . خوشبو دارتر . (آنندراج) . (غیاث) . خوشبوی تر . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ ـ نظام) . واذا عتق السوس . . تسوس وتثقب غیرانه یکون حینئذاطیب رائحة.(ابن البیطار) اطیب نشرأمن الروضة. اطیب نشرأمن الصوار. (یادداشت مؤلف). || پاکتر. (مهذب الاسماء). خوب‌تر. طیب‌تر. پاکیزه تر. (آنندراج) . (غیاث) . (فرهنگ نظام) . اطیب اللحم عوذه . (مجمع الامثال در ذیل اخبث) ؛ || حلال تر (ناظم الاطباء) . || خوشتر. (مهذب الاسماء) .
— مااطیبه چه پاکیزه و خوش است ـ (ناظم الاطباء) ؛ اطیب من الحیاة . من الماء علی الظمأ . (یادداشت مؤلف) ؛ ویقال اطیب بقاع الدنیا اربعة ،شعب بوان و صغدسمرقند ونهر الابلة وغوطة دمشق. (یادداشت مؤلف). وتلك الالحان اطیب لان تلك الاجسام احسن ترکیبا . (رسایل اخوان الصفا) . و اطیب البزمایرتفع من مرو . (صورالاقالیم (اصطخری) .

سال امسال تو ز یا را جود
روز امروز تو زدی اطیب .
فرخی .

خجسته بادت عید وچو عید باد مدام
همیشه روز وشب تو زیکدگر اطیب .

تا سلام و تحیت‌مارا اطیبه . . بخان رساند. (بیهقی) .

اطیبان . [اَ یَ] (ع اِ) خواب ونکاح . (السامی فی الاسامی) . خواب و نکاح و گویند خوردن ونکاح . (مهذب الاسماء) . اکل و جماع یا دهن و فرج یاپیه وجوانی (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) خوردن و جماع کردن یادهن وعورت یاپیه وجوانی است .(ترجمه‌قاموس). اکل‌ونکاح از ابن اعرابی‌وعبارت «ذهب اطیباه»رابدین معنی تفسیر کرده‌اند و بگفته ابن سکیت خواب ونکاح است وآن را در المزهر نقل کرده است . یا اطیبان دهن وفرج یاشحم و شباب است و گویند رطب و خزیر (۳) است و دومعنی‌اخیر از شرح مواهب‌است. (از تاج العروس). اکل وزواج .گویند : ذهب الاطیبان وبقی‌الاخبثان . یعنی ضرطه وسرفه . (از اقرب‌الموارد) . اکل ونکاح یا خواب ونکاح یاشحم و شباب یاشیروخرما یاجزاینها.(از متن‌اللغة) .

اطیر . [اَ] (ع اِ) گناه یا ذنب و در مثل آمده است اخذنی‌بـاطیر غیری . (از متن اللغة) . (از ناظم الاطباء) . (ازمهذب الاسماء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). مسکین‌دارمی گوید، ابصرتنی‌باطیر الرجال وکلفتنی مایقول البشر . (از تاج‌العروس). || کلام وشر که از دور آید (۴) (ازمتن اللغة) . شروبدی که‌از دور آید .(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).|| کلام. (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || تنگی .(منتهی الارب) .(آنندراج) .

---

(۱) صاحب (منتهی الارب وناظم‌الاطباء) دومعنی‌را که‌دراقرب‌الموارد جداگانه‌آمده بصورت یك‌معنی‌آورده‌اند.

(۲) Athouresfos . و در متنهای تازی بصورتهای زیر آمده است : اطهور سیفس .اطوریکوس. اطهرسقوس. [اَ هُ رُ] . اطهرسفس . اطورد سیوس .

(۳) شحم را به پیه‌ترجمه کرده‌اند درحالی که چندان تناسبی ندارد درصورتی که این کلمه بمعنی نشاط هم آمده است و درفیشی که ماخذ آن‌معلوم نیست بمعنی شباب ونشاط آمده است همچنین صاحب متن‌اللغة بجای شحم شمم‌آورده که بمعنی تکبراست وباشباب متناسب‌تراست وخلاصهٔ ترجمهٔ ، پیه و جوانی که در چندمتن آمده گویا درست نباشد . چه پیه‌چرو باجوانی سازگار نیست و ممکن است شمم را شحم خوانده باشند و برفرض شحم هم باشد بازتوان گفت منظور نشاط است‌نه پیه . رجوع به‌شحم وشمم شود .

(۴) در متن اللغة کلام وشری که ازدور بیاید بصورت یك معنی آمده است. در تاج العروس نیز چنین است ، الکلام والشریاتی من بعید. بنا براین مستقل کردن معنی کلام درست بنظر نمی آید .

(ناظم الاطباء) . ضیق . (تاج العروس) .

اطیر . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) . پرواز کننده تر . پرنده تر : اطیر من جراد . اطیر من حباری ـ اطیر من عقاب . (یادداشت مؤلف) .

اطیر . [اَ طْ طَ یْ یُ] (ع مص) فال بد زدن . (از متن اللغة) . تطیر . (اقرب الموارد) . (ازمتن اللغة) . (منتهی الارب) . وقالوا اطیرنابك . (قرآن کریم س ۲۷ النحل آیه ۴۸) . گفتند فال بد می زنیم بتو وا بوالفتوح آرد ، واصل اطیرناتطیرنا بوده است . . وتطیر(۱) تشأم باشد و اصل کلمه تفاؤل باشد بطیر وآنچه طریقه وعادت عرب است درسانح وبارح (تفسیرابوالفتوح ج ۷ ص ۴۱۹ چاپ علمی) .

اطیرق . [اُ طَ رِ] (اِخ) نخلة است حجازی (ناظم الاطباء) . طریق [طُ رَ] و اطیرق نخلة است حجازی . (منتهی الارب) . ورجوع به طریق شود .

اطیش . [اَ یَ] (ع اِ) مرغی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اطیش . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) سبکتر سبکسارتر : اطیش من ذناب . من عفر . من فراشة . (یادداشت مؤلف) .

اطیط . [اَ] (ع مص) اطیط شتر . ناله کردن آن . (ازاقرب الموارد) . بانگ شتر بزاری . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . ناله کردن شتران از ماندگی یا از جدایی بچه یا از ناتوانی و لاغری و گویند ، لاآتیك ما اطت الابل . یعنی نخواهم آمد تراگاهی که شتر ناله کند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بانگ ناقه . (مهذب الاسماء) نالیدن وزاری کردن شتر ازماندگی یاجدا شدن از کرهٔ خود و این نالهٔ آوازی است که از درون شتر برخیزد چه هنگام نوشیدن آب آوازی ازبری شکم حیوان برمی آید . (ازمتن اللغة) . || صوت شکم هنگام گرسنگی . (ازمتن اللغة) . || ناله کردن مرد . (ازاقرب الموارد) (از دائرة المعارف فریدوجدی) . || ناله کره شتر . (ازمتن اللغة) .

ـــ اطت بکم الرحم ، رقت وحنت (اقرب الموارد) . اطت له رحمی . مهربان شد و جنبید برای او قرابت زهدانی من . (ناظم الاطباء) . مهربان شدن وبجنبش آمدن یاجنبیدن عرق خویشی (ازمتن اللغة) .

ـــ هم اهل صهیل واطیط ، ای خیل وابل . (متن اللغة) . هم اهل اطیط وصهیل ، ای ابل وخیل . (اقرب الموارد) .

|| بانگ محمل ورحل . (مهذب الاسماء) . آواز کردن رحل . (فریدوجدی) . آواز کردن پالان و جز آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جرست کردن پالان و جز آن . (تاج المصادر بیهقی) آواز پالان شتر از گرانی بار . (آنندراج) . (زوزنی) . || بانگ موزه . (مهذب الاسماء) . || گرسنگی (ازمتن اللغة) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . || هسته فوفل . (از دزی ج ۲ ص ۲۸) .

اطیط . [اُ طَ] (اِخ) نام کوهی است . (ازمتن اللغة) . (آنندراج) . || از اعلام است . (ناظم الاطباء) . || نام موضعی است نزدیك شعباء و کوه قار بدانجا است . (منتهی الارب) .

اطیط . [اَ] (صفا . . .) صفاالاطیط ، موضعی است که در شعر امرؤ القیس بدینسان آمده است :

لمن الدیار عرفتها بسحام
فعمایتین فهضب ذی اقدام
فصفا الاطیط فصاحتین فعاشم
تمشی النعام به مع الارام
دارالهند والرباب وفرتنا
ولمیس قبل حوادث الایام .

(از معجم البلدان)

اطیطون . [ ] (ع اِ) آسقیل است . (فهرست مخزن الادویه) . درفهرست اطیطون چاپ شده است ولی در متن مخزن الادویه در ذیل اسقیل آرد : دربعضی لغات اطیطون و بعربی بصل العنصل و بصل الفار و بصل البر و عنصل وعنصلان وبفارسی پیاز دشتی و پیاز موش . (مخزن الادویه) و رجوع به اسقیل شود .

اطیقا . [ ] (اِخ) واطیقی [اَ طْ طَ] معرب آتیك (۲) است ابن بیطار در ذیل کلمهٔ ارتکان آرد : و باید از بلادی باشد که بنام اطیقی (کذا ـ بی نقطه) خوانده می شود ولکلرك اطیقی ضبط کرده است که بر ناحیه قدیم یونان یا آتن اطلاق می شده است . رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل ، ارتکان و ترجمه فرانسه آن و آتیك شود .

اطیقی . [اَ طْ طَ] (ص نسبی) منسوب به اطیقا . رجوع به اطیقا شود .

اطیم . [اُ] (ع اِ) پیه و گوشتی که در دیگ سر پوشیده پخته شود . (ازمتن اللغة) (از لسان العرب) .

اطیمة . [اَ مَ] (ع اِ) جای افروختن آتش . ج ، اطائم [اَ ءِ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . موقد نار . (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . || اتون (۳) گرمابه . ج ، اطائم . (از متن اللغة) .

توشتر (۴) کوزه وکاسه وانچه بدان ماند . (مهذب الاسماء) . در لسان العرب بنقل از ابن شمیل آمده است ، اتون واطیمة داستورن و در حاشیه آن بنقل از یك نسخهٔ تهذیب ، داشوزن است و در حرف دال همین لغت نامه بنقل از المغرب مطرزی درذیل اتون آمده است ، الاتون یستعار لما یطبخ فیه الاجر ویقال له بالفارسیة خمدان وتونق و داشوزن . همچنین در لسان العرب بنقل از شمر آمده است : الاطیمة تونق الحمام بالفارسیة . و محشی آن در حاشیه آرد ، « در تهذیب نیز چنین است جز اینکه لفظ تونق در آنجا بهمین صورت منقوط و دراصل (متن لسان) بی نقطه است انتهی . واحتمال می رود که کلمه تونق معرب تونك « تونك » ویا اتون یااتون باشد که در تاج العروس نیز مانند متن اللغة درذیل اطیمة ، اتون الحمام است . وجوالیقی در المعرب کلمهٔ ، داشن [شَ] آرد ، معرب است ودر لغات بادیه نشینان نیامده است . و بنقل از نضر « ابن شمیل » آرد ، داشن بمعنی دستاران . (المعرب ص ۱۴۵) شاید بتوان حدس زد که یکی از معانی داشن همان داش یا داشت بمعنی کوره آجرپزی یا تون وگلخن حمام است و کلمهٔ دستاران هم معرف ، داشتاران یا داستورن یاداشوزن باشد همچنین توشتر در مهذب الاسماء نیز لهجهٔ یا ترکیبی از داش است . ورجوع به داشوزن وتون وگلخن و اتون و داش وداشت و خمدان شود .

اطینا . [اَ] (اِخ) معرب آتن که بصورت آطنه واتیناواثینه وآتنه وآطن آمده و آتن آمده است صاحب قاموس کتاب مقدس درذیل اطینایااتینا آرد ، (شهرمنرفا) واز بزرگترین شهرهای آتیك دریونان است . شهر مزبور برخلیج سالونیك واقع است و مسافت آن از ساحل باندازهٔ پنج میل است . این شهر در دشتی پهناور است واز سوی جنوب غربی به دریاامتداد می یابد و در کنار دریا سه بندر دارد که بزرگترین آنهارا پیریه می گفتند وجادهٔ که از شهر بدانجا می رفت دارای دیوارهای بلند بود . در دشت مزبور چندین تپهٔ نیز وجود داشت که بزرگترین آنها را بنام اکراپولس می خواندند وهمانند قلعهٔ بعلبك بود و ۱۵۰ پا ارتفاع داشت . شهر در پیرامون آن بنیان نهاده شده بود و بیشتر آبادیهای آن بسوی دریا امتداد می یافت بالای تپهٔ مذکور تا اندازهٔ مسطح بود و قریب ۸۰۰ پا طول و ۴۰۰ پا عرض داشت در سوی چپ تپه هیکل پلس اتینا یامنرفا نگهبان و حامی شهر بود . وهیکل نپتون

---

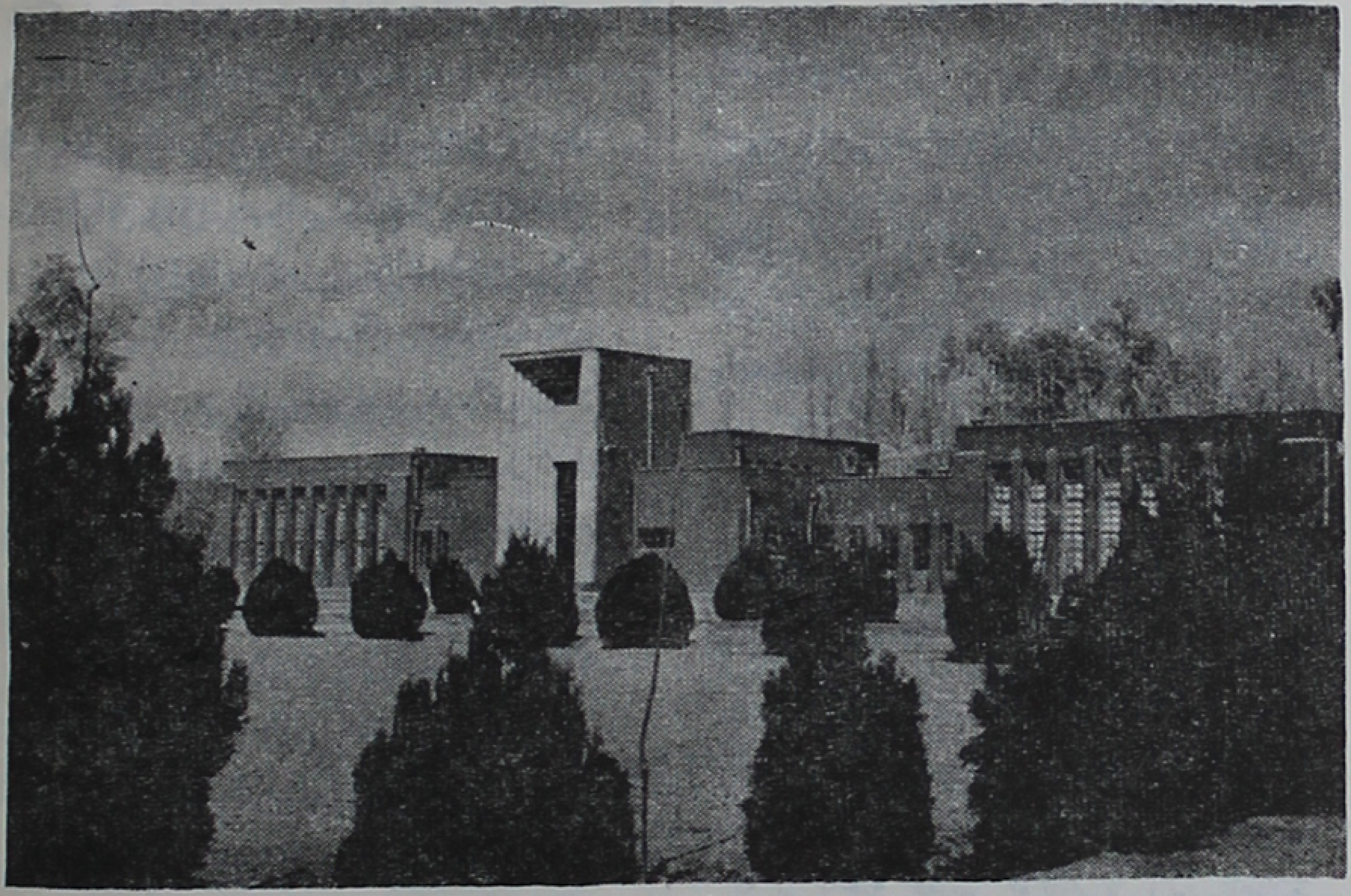
(۱) در متن ، تطهیر غلط است .

(۲) Attique

(۳) ممکن است کلمهٔ اتون [اَ تْ تُ] یا اتون [اُ] معرب تون فارسی بمعنی گلخن حمام باشد چه صاحب متن اللغة کلمه رامولد دانسته و فصیح آن را حراضة آورده است

(۴) درهرسه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف بهمین صورت است .

خدای دریا نیز در همان سقف قرارداشت در سوی دست راست بنای پارتنا که نمونه جلال و شکوه شهر اطینا و تفوق معماری یونانیان بود دیده می‌شد و بااینکه سالیان دراز از آن روزگار می گذرد هنوز هم آثارعالی و نشانه‌های افتخار آمیز آن پایدار و مایهٔ اعجاب بینندگان است . ساختمان مزبور از مرمر سفید و در نهایت زیبایی است و مجسمهٔ منرفا در این هیکل بود که قدیاس آن را ازطلا وعاج باسبکی خوشنما برآورده بود . میان اکرو پولس و تپهٔ که در سوی شمال غربی است وادی کوچکی بود و تپهٔ‌مزبور جایگاه مجلس شواری عام بود . وادی مزبور اریوباغوس یا قلعهٔ حکومتی را از پی‌نکس جدا می‌ساخت . وپی‌نکس تپهٔ سنگی کوچکی بود که‌اجتماع عام‌مردم برآن روی می‌داد و جایگاه‌خاصی از سنگ طبیعی داشت که خطیبان نامور ازآنجاخطابهٔ خود رابگوش ملت میرسانیدند تپه‌دیگری نیز وجود داشت که دارای موزهٔ بود و درشمال آن‌میدانی‌دیده می‌شد که اطراف آن‌باعمارات عالی دلکش محصور بود ودر هرسوی آن قربانگاهها وهیکلها و معبدها دیده می‌شد شهر مزبور مجهز به همه گونه ابزار جنگی و وسایل کسب‌دانش و فصاحت وادب بود. خانهٔ دانش افلاطون ودیوان‌معارف ارسطوو ایوان زینو ومیدانی که‌دیموشینوس «دمستن» خطیب‌در آن برای خطابه‌می‌ایستاد ، همه ازافتخارات آن‌بشمار می‌رفت ونشان می‌داد که این‌شهر مهدتمدن قدیم‌جهان است.ومعروف‌ترین صاحبان‌مکاتب فلسفی و بهترین و زبردست‌ترین نقاشان و حجاران‌ومعماران جهان‌در این‌شهر میزیستند در این شهر سیصد انجمن برای بدست آوردن حکایات و اخبار تازه بود که از دلبستگی مردم آن به این‌گونه مطالب حکایت می کرد . (از قاموس کتاب‌مقدس باختصار). و فریدوجدی درذیل‌اتینا آرد ، آتن‌پایتخت کنونی یونان امروز در قدیم تنها پایتخت‌ناحیه اتیك ویگانه مرکزتمدن یونانی بود . . . تاریخ بنای آن بدرستی معلوم نیست ولی از سنگنوشته‌هایی که در پاتروس هست‌چنین برمی‌آید که شهرمزبور را یکی‌از فرمانروایان بنام سیکرویس در سال ۱۵۸۲ پیش از میلاد بنا کرده‌است . اتینا در آغاز عبارت از ۱۲ دهکده بود وچون «تیزیه» از جزیره کرت بازگشت از مجموع دهکده‌های مزبور شهر اتینارا بنیان نهاد و آن را بنام(اتینیه) خدای عقل نامگذاری کرد آتن امروزی شهر زیبایی است ولی از مجسمه‌های باشکوه قدیم آن اندکی بجای مانده که باعظمت‌وشکوه‌دیرین آن‌تناسبی ندارد. اتینادارای سه بندر بنام‌های، پیریه و منتیسی و فلیر بود و این بندرها بوسیله دیوار درازی که آن‌را (پریکلس) رئیس جمهور یونان در قرن پنجم پیش‌از میلاد بنا کرده بود بشهرمی پیوست و چون خشایارشا پادشاه ایران در سال ۴۸۰ پیش از میلادآتن را بسوخت پریکلس مذکور بار دیگر آن را بنیان‌نهاد . آتن باستان کانون فلسفه و زیستگاه حکیمان و فیلسوفان نامور ومهدهنرمندان‌ودانشمندان بود و هم اکنون از آثار و مجسمه‌های اندکی که بجای‌مانده می‌توان بتمدن‌عظیم ودرخشان آن‌در گذشته پی برد و همین آثار برای جاویدان ساختن نام شهر قدیم وملتی که بانی آن تمدن بوده‌کافی است (ازدائر المعارف فریدوجدی باختصار) . و رجوع به‌صفحات ۱۶ و ۱۷ قاموس کتاب مقدس و کلمهٔ اریوس باغوس در همان کتاب و آتن در این لغتنامه و یونان و تمدن یونانی یا هلنیسم و تاریخ ایران باستان مرحوم مشیر الدوله (خشایارشا) شود .



اطینا

اطینی . [اَ] (ص نسبی) منسوب به‌اطینا رجوع به‌اطینا و آتن شود .

اطینیة . [اَ یِ یَ] (ص نسبی) آطنی . اطینی . تمدن آتنی . رجوع به اطیناو آتن وتمدن آتنی شود .

اطیوس آمدی . [اَ سِ مِ] ابوریحان بیرونی در الجماهر در ذیل کلمه الماس به کتاب اطیوس آمدی که آن را ابوالخیر بعربی نقل کرده اشاره‌می کند و مطالبی‌در باره‌مار ارقم ازوی می آورد ولی در عیون الانباء ابن‌اصیبعه این‌نام بصورت اطنوس آمدی آمده و او را صاحب کناشی‌معروف به بیقوقویامی داند. آقای‌دکتر صفادر کتاب تاریخ علوم عقلی‌درتمدن اسلامی‌نام صحیح وی‌را بصورت ایتیوس‌آمدی(۱)آورده و درصفحه ۷ مینویسند : « درقرن ششم و قسمتی از قرن هفتم میلادی مجاهدات سابق علمای اسکندریه کم و بیش ادامه داشت . از تربیت یافتگان مشهور این حوزه در قرن ششم میلادی یکی طبیب فیلسوف سرجیوس الراس عینی متوفی به سال۵۳۶ درقسطنطنیه ازمترجمان‌معروف جالینوس و ارسطو و . . . ودیگر پزشک نامبردار ایتیوس‌آمدی(ازتاریخ علوم‌عقلی ص۷). ودرصفحه ۱۱۷ (حاشیه)می‌نویسند، از اطباء یونانی بعداز اسکندرطرالیوس، صاحب‌تفاسیر کمانتر(۲)وکتاب‌الحمیات(۳) ورجوع به‌اطنوس آمدی شود.

اطیوط . [اَ] (ع اِ) بروزن ومعنی اطموط است که‌بندق هندی‌باشد . (برهان) (هفت قلزم) . (آنندراج) . رجوع به اطموط شود . اطماط . (فرهنگ نظام) . رجوع به اطماط شود . اضبوط . رجوع به این کلمه شود .

اظار . [اِ] (ع اِ) رجوع به اظآر[اِ] ودزی ج ۱ ص ۲۸ شود .

اظار . [اَ ظ ظا] (ع ص) شیر دهنده . مرضعة . ناقل آن ناموثق است واسنادآن را نیاورده و از الفاظی است که‌هیچیك‌از ثقات آن را یادنکرده است . (از ذیل — اقرب‌الموارد) .

اظافر . [اَ فِ] (ع اِ) ج . اظفور . (اقرب الموارد). رجوع به اظفور شود : و یستحب تخلیل اللحیة و تقلیم الاظافر . (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) Ætius (aëtius)d , amide ازشهر آمد در کنار دجله

(۲) Commentaires (۳) Traité des fievres)

اظافیر. [اَ] (ع اِ) جِ ظفر [ظُ] و [ظُ فُ]. (متن اللغة). جِ ظفر [ظُ] و [ظُ فُ] و [ظِ] شذوذاً بمعنی ناخن. (آنندراج). ناخنها جِ ظفر (۱) واظفور. (ناظم الاطبا). (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب). رجوع به ظفر [ظُ و ظُ فُ و ظِ] واظفار و اظفور شود.

اظالیف. [اَ] (ع اِ) جِ اظلوفة. [اُ فَ] (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (از متن اللغة). (منتهی الارب). جِ اظلوفة زمین که در وی سنگهای تیز باشد گویاسرشت آن سرشت کوه است (آنندراج). و رجوع به اظلوفة شود.

اظالل. [اَ لِ] (ع اِ) جِ اظل. (مهذب الاسماء). رجوع به اظل [اَ ظَ ل ل] شود.

اظان. [اَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). (آنندراج). و چنانکه در اللسان آمده است شعر ابن مقبل:

تامل خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اظان،

راشاهد برای اظان هم آورده اند. رجوع به اطان شود.

اظانین. [اَ] (ع اِ) جِ ظن برخلاف قیاس. (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد). ظنون. (از متن اللغة). (اقرب الموارد). جِ ظن. [ظَ ن ن] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به ظن وظنون شود.

اظایف. [اُ ی] (اِخ) یااطایف ونمیدانم آیا یکی تصحیف دیگری است یا دو موضع اند وبصورت (ظ) روایت نصر است وهم گوید: کوه جدایی است از آن طی که از تنغة هنگام غروب خورشید دراز و املس وسرخ بنظر آید و تنغه منزل حاتم طایی بود. (از معجم البلدان).

اظآر. [اَ] (ع اِ) جِ ظئر. (متن اللغة). (اقرب الموارد). جِ ظئر بمعنی شیرده بچه غیر را. (از منتهی الارب). دایگان. در دزی ج ۱ ص ۶۸ کلمهٔ بدین صورت، اظار (بی ضبط) بمعنی دایگان آمده است. و رجوع به اظؤر وظئر شود.

اظآر. [اِ] (ع مص) اظآر شترماده برجز بچه خود، مهربان کردن (ازاقرب الموارد). شترماده را بر بچه شتر دیگر مهربان گردانیدن، و مهربان شدن آن. لازم و متعدی است. (از متن اللغة). || اظآرفلان را برکسی یا چیزی، معطوف کردن وی را بدان. (ازاقرب الموارد). || دایه گرفتن. اظآر المرأة، بدایگی گرفت آن زن را. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

اظآر. [اِ ظ ظِ] (ع مص) دایگی کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || برای فرزند خود دایه گرفتن. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). || مهربان گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). || مهربان گردانیدن شترماده وزن را بربچه دیگری و مهربان شدن او. (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغة). هم لازم وهم متعدی است. (از اقرب الموارد). ورجوع به اظآر [اِ] شود.

اظأر. [اَ ءَ] اعطف. مهربان تر. و در حدیث آمده است: علی اظأرکم الی الحق وانتم تضرون. ای اعطفکم. (از ذیل اقرب الموارد).

اظؤب. [اَ ءُ] (ع اِ) جِ ظاب [ظَ] بمعنی زجل و فریاد. (ازمتن اللغة). (از اقرب الموارد). ورجوع به ظاب وظؤب [ظُ] شود. جِ ظأب بمعنی بانگ وفریاد و غوغا و ستم. (از منتهی الارب).

اظؤر. [اَ ؤُ] جِ ظئر. (متن اللغة). اظآر. (متن اللغة). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). و رجوع به ظئر واظآر شود.

اظب. [اَ بِن] جِ ظبی، بمعنی غزال. (از متن اللغة). واصل اظب اظبو [اَ بُ وُ] بود که بروش ادل [اَ دِ لِن] اعلال شد. (از اقرب الموارد). جِ ظبی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جِ ظبة [ظُ بَ] بمعنی شمشیر یانیزه و مانند آن. (از اقرب الموارد). جِ ظبة [ظُ بَ]. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ورجوع به ظبی وظبة شود. اظبی. رجوع به کلمه مذکور شود.

اظباء. [اِ] (ع مص) (۲) اظباء زمین، فزونی یافتن آهوان آن. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از اللسان).

اظبی. [اَ] (ع اِ) اظب [اَ بِن] جِ ظبی و ظبة [ظُ بَ] (ناظم الاطباء). آهوان. (مؤیدالفضلا). و رجوع به ظبی وظبة واظب شود.

اظراب. [اَ] (ع اِ) چهار دندان است در پشت نواجذ. و بقولی بیخ دندانها است (از اقرب الموارد). بیخ دندانها یا چهار دندان پشت نواجذ (ازمتن اللغة). چهار دندان پس نواجذ. یا بیخ دندان و بن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گفته اند نام چهار دندان است پس از نواجذ و گویند این غلط است چه ارباب تشریح تصریح کرده اند که از پس نواجذ دندانی دیگر نباشد. (یادداشت مؤلف) (۳) || جِ ظرب [ظَ رِ] بمعنی سنگ برآمده تیز اطراف یا کوه پست گسترده... (ازمتن اللغة).

— اظراب لجام، گرههایی است که در کناره های آهن لگام است. (ازاقرب الموارد) گرههایی در اطراف آهن لگام. (ازمتن اللغة).

اظرار. [اِ] (ع مص) اظرار مرد، راه رفتن وی بر روی سنگهای تیز و سخت. (از اقرب الموارد). راه رفتن برسنگهای تیز وسخت. (ازمتن اللغة). رفتن برسنگ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رفتن بر سنگهای تیز. (تاج المصادر بیهقی).

|| اظرار رونده، افتادن وی در سر زمین پرازسنگ تیز وسخت. (ازاقرب الموارد) (از متن اللغة). || اظرار زمین، فزونی یافتن سنگهای تیز وگرد آن. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

— اظری فانک ناعلة، به طاء معروف تر است. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به اطری شود.

اظراف. [اِ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ظریف زادن. (تاج المصادر بیهقی). بچه زیرک زادن وقیل پدرفرزندان زیرک شدن (آنندراج). بچه زیرک زاییدن. (لغت خطی). اظراف مرد، متولدشدن فرزندان ظریف برای وی. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). || ظرف ساختن برای کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اظراف کسی متاعی را، برای وی ظرفی ساختن. (ازمتن اللغه) (از اقرب الموارد). || اظراف به کسی، یاد کردن نام وی را به زیرکی و هوشمندی یامهارت. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). || اظراف مرد، فزونی یافتن ظروف وی. (از متن اللغة).

اظرب. [اَ رُ] (ع اِ) جِ ظرب [ظَ رِ] (اقرب الموارد). (متن اللغة). رجوع به ظرب شود.

اظربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ ظرب [ظَ رِ]. (متن اللغة). رجوع به ظرب شود. اظراب. اظرب [اَ رُ] ظراب [ظِ]. (متن اللغة). (اقرب الموارد). رجوع به کلمه های مذکور شود.

اظرة. [اَظْ رِرَ] (ع اِ) جِ ظر [ظِرر] و ظرر [ظُرَر] وظررة [ظُ رَ رَ] (اقرب الموارد). (متن اللغة). رجوع به ظر وظرر و ظررة شود. ظران. [ظُررا]. ظران [ظِررا]. ظرار [ظِ]. (متن اللغة). (اقرب الموارد). رجوع به کلمه های مذکور شود.

|| جِ ظرار [ظِ] بروایت نضر. (اقرب الموارد). رجوع به ظرار شود. || جِ ظریر. (ناظم الاطباء). جِ ظریر بمعنی زمین سنگناک و زمین درشت ومنارة که بدان راه شناسند. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). ظران [ظُررا]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به ظریر وظران شود.

---

(۱) بضم ظ و ضم ظوف و کسر ظ. (۲) از ظبی یابی. (۳) صاحب منتهی الارب آرد: نواجذ، جِ ناجذ دندان سپسین همه و آن چهار دندان است مرانسان را و آن را دندان بلوغ نیز گویند بدان جهت که بعد بلوغ و کمال عقلی برآید. رجوع به نواجذ درمتنهای لغت شود.

اظرف. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی). زیرک تر و ماهر تر. (ناظم الاطباء). || ظریف تر. (یادداشت مؤلف) : اظرف من زندیق مثل است . رجوع به ثمار القلوب ص ۱۳۸ و ۱۳۹ شود : و بسی شیخ را دیده بود (ابوالعباس سیاری)، و ادب یافته و اظرف قوم بود . (تذکرة الاولیاء ج ۲ ص ۳۰۴) .

اظرور. [اُ] (ع اِ) ظر [ظِ رِ ر] . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) رجوع به ظر شود. سنگ و یا سنگ گرد تیز اطراف. (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) . ظرظور . (منتهی الارب). ظرر [ظُ رَ] . (منتهی الارب). ظررة . [ظَ رَ رَ]. (منتهی الارب) . مظرور . (اقرب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود .

اظریر. [اِ] (ع اِ) لازم گرفتن و فرا گرفتن چیزی را چنانکه هیچکس نتواند او را نسبت بدان فریب دهد. (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .

اظریراء . [اِ] (ع مص) نفخ کردن شکم و امتلا زده شدن یا غالب آمدن پیه بر دل. (ناظم الاطباء) . نفخ کردن شکم یا بطنه و امتلا زده شدن یا غالب آمدن پیه بر دل . (منتهی الارب) . تخمه کردن و باد کردن شکم کسی یا به بطنه دچار شدن . یعنی به پری شکم و سیری . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . || (حامص) بطنة . (متن اللغة) . رجوع به بطنة شود .

اظطآر . [اِ طِ] (ع مص) دایه گرفتن جهت بچه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اظآر. [اِ ظِ ظِ] (منتهی الارب). (متن اللغة). و رجوع به اظآر شود . دایه گرفتن برای فرزند خویش . (از متن اللغة) .

اظطلام . [اِ طِ] ستم کشیدن و احتمال کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) انظلام . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . ستم کشیدن . (از اقرب الموارد) . برای مطاوعهٔ ظلم [ظَ لَ مَ] وظلم [ظَل لَ مَ] . احتمال ظلم به طیب نفس در حالی که قدرت امتناع از آن را داشته باشند . و در آن سه لغت است : قلب تاء به ظا و ظاهر کردن ظا (اظطلام) و ادغام طاء در طاء (اطلام). و آن بیشتر مورد استعمال است و ادغام زاید در اصلی (اظلام) . [اِ ظِ ظِ] . (از منتهی الارب). ظلم و ستم را گردن نهادن . (لغت خطی) . بیداد را گردن نهادن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انظلام و ظلم و تظلیم و اطلام و اظلام شود .

اظطنان . [اِ طِ] (ع مص) مظنون قرار دادن کسی را . گمان بردن به کسی . (از متن اللغة) . (از تاج العروس) . اطنان. [اِ طِ طِ] متهم کردن کسی را . (از اقرب الموارد) . و اصل آن اظتنان است که تاء به طاء ابدال و ادغام شده است . یا اظتنان : ولا کل من یظننی انا معتب. ولا کل من یروی علی اقول. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). اظنان . (متن اللغة) . تظنن . تظنیة . و رجوع به کلمه‌های مذکور شود .

اظعان . [اَ] (ع اِ) جِ ، ظعینة .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .ظعن [ظُ عُ].ظعن [ظُ]. ظعائن.[ظَ ءِ]. ججِ اظعان. (اقرب الموارد) .ظعنات [ظُ عُ] (اقرب الموارد). (متن اللغة) . جِ ، ظعینة بمعنی هودج و زن مادام که در هودج باشد .(آنندراج). (۱) و رجوع به ظعینه و کلمه‌های مرادف آن شود .

اظعان . [اِ] (ع مص) سیر دادن کسی را. حرکت دادن وی را . (از اقرب الموارد). (از متن اللغة) . روان گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی). کوچ کنانیدن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). || راندن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اظعان . [اِظْ ظِ](ع مص) سوار گردیدن زن هودج را(۲) گویند : هذا بعیر تظعنه المرأة ، ای ، ترکبه . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . اظعان هودج ، سوار شدن بر آن . (از اقرب الموارد) .

اظعان زن شتر را ، سوار شدن وی بر آن یا سوار شدن زن بر شتر بویژه در رفتن به بادیه برای جستن آب و علف و مانند اینها . (از متن اللغة) .

اظفار . [اَ] (ع اِ) جِ ، ظفر [ظُ] ناخنها. (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . جِ ، ظفر [ظُ] وظفر [ظُ فَ] (۳) وظفر [ظِ] وظفر [ظَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . جِ ، ظفر [ظُ] (ترجمان ترتیب عادل بن علی) . (دهار). (زوزنی) : الدانشنیت و فی اظفارک الظفر. (بیهقی ص ۱۲۲ چاپ مرحوم ادیب) .

— کسر اظفاره فی فلان، غیبت کرد وی را (از ذیل اقرب الموارد) . بنقل از کامل مبرد ص ۶۰). || جِ ، ظفر [ظَ فَ] فیروزیها . (آنندراج) . و رجوع به اظافر و اظافیر و ظفر شود .

|| کنه‌های بزرگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (۴) کبار القردان. (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . || اظفار جامه ، آنچه از آن درهم شکند و بصورت شکن زره در آید. (از اقرب الموارد). آنچه از پوست بشکند و بصورت شکن زره در آید (از متن اللغة). || ستاره‌هایی در پیش نسر. (از اقرب الموارد) . ستاره‌های خردی در مقدم نسر . (از متن اللغة). ستاره‌های مقدم نسر .(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). ستاره‌های خرد. (آنندراج). ستارگان خرد در پیش نسر واقع در صورت شلیاق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کلمه تنین در علم صور کواکب نفایس الفنون شود .

— اظفار الذئب . چند ستاره خرد در پیش ذنبان و ذنبان دوستارهٔ سپیداست میان عوا و فرقدین . (یادداشت مؤلف) .

اظفار . [اَ] (ع اِ) در متن اللغة در ذیل ظفر (۵) آمده است ، گونهٔ از عطر سیاه که گویی ناخن از بیخ بر کنده است و آن را در آتش نهند تا دود کند . ج ، اظفار و اظافیر یا کلمه بصورت اظفار وظفار است و مفردی ندارد و برخی گفته‌اند یکی آن اظفارة است ولی در قیاس جایز نیست. (از متن اللغة). و صاحب اقرب الموارد در ذیل اظفار آرد، تکه‌های خوشبویی همانند ناخنها . و مفردی ندارد و هرچند برخی اظفارة را یکی آن دانسته‌اند اما از نظر قیاس روا نیست ج ،اظافیر واگر مفرد آورده شود قیاس چنین حکم می کند که جِ ، آن ظفر [ظُ] باشد . (از اقرب الموارد) . نوعی از بوی خوش بر شکل ناخن بر کنده لاواحدله و ربماقیل اظفارة واحده ولا یجوز فی القیاس ج ، اظافیر،فان افرد فالقیاس ان یقال ظفر [ظُ] . (منتهی الارب) . ظفار . (منتهی الارب) . رجوع به ظفار شود. الحدیث: علیها عقد من جزع اظفار ، ارید به العطر المذکور . (ناظم الاطباء) . (۶) صاحب منتهی الارب . حدیث را در ذیل ظفار آورده و گفته‌است، کذا روی و ارید به العطر المذکور . نوعی است از بوی خوش .(مهذب الاسماء) .

---

(۱) در متن اللغة چنین است : زن مادامی که درهودج باشد یا هودجی که در آن زن باشد یا زن و هودج بی هیچ قیدی . (۲) هودج .
(۳) گویند این ضبط فصیح لغات (لهجه‌ها) است . (از متن اللغة) . ضبط مذکور از متن اللغة است . و مؤلف آن می نویسد : ظفر [ظِ] وظفر [ظَ] .در ترجمه کلمه دست داده زیرا در اقرب الموارد و متن اللغة: کبار القردان است وقردان جِ ، قراد [قُ] بمعنی کنه است و جِ قرد [قِ] بمعنی کپی و بوزینه یا میمون ، افراد وقرود وقرد [قِ رَ] وقردة [قِ رَ دَ] وقردة [قَ رِ دَ] است. (۵) ضبط آن نموده نشده است .
(۶) در متن اللغة و اقرب الموارد جزع ظفاری آمده رجوع به ظفار شود . (۷) کذا وصحیح ، بلات دو بیزانتی یا بیزانس است . رجوع به اظفار الطیب شود .

(از آنندراج) . یکی از اجزای بخور مقدس بود که رایحهٔ آن فقط می بایست قدس الاقدس را پر سازد (سفر خروج ۳۰ : ۳۴) بعضی را گمان چنان است که قصد از همان اظفار بلا تابر نطینه (۱) می باشد . اچفار و آن پوست خارجی نوعی از صدف بود که در وقت سوزانیدن بوی مشک می داد . واظفار اعلا در دریای احمر یافت می شود که بسیار بزرگ و سفید رنگ است . (قاموس کتاب مقدس) . ورجوع به اظفار الطیب شود .

اظفار . [اِ] (ع مص) ظفر دادن . (زوزنی) . (ترجمان ترتیب عادل بن علی) ، (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . پیروزی دادن کسی را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . اظفار کسی را یا اظفار کسی را بچیزی ، یا اظفار کسی را برچیزی ، مظفر و کامیاب کردن وی را . پیروز کردن او را . (از متن اللغة) . اظفار خدا کسی را بر دشمنش ، پیروز کردن وی را بر دشمن . (از اقرب الموارد) . || ناخن فرو بردن بچیزی . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ناخن خویش را در روی کسی فروبردن . (ازاقرب الموارد) .

اظفار . [اِ ظ ظ] (ع مص) بمراد رسیدن و پیروز شدن . (آنندراج) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ظفر یافتن . (تاج المصادر بیهقی) . اظفار فلان بمطلوب خویش یا بچیزی یا برچیزی ، نایل آمدن و فایز شدن بدان و چیره گشتن بر آن . (ازاقرب الموارد) . اظفار به کسان ، چیره گشتن بر آنان . (از متن اللغه) .
|| در آویختن و فروبردن ناخن خود را یا چنگ زدن (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . ناخن در چیزی آویختن . (تاج المصادر بیهقی) . چنگال زدن ودر آویختن ناخن خودرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) (۲) . || سر گرفتن چرغ را . (ناظم الاطباء) . (۳) سر گرفتن چرغ مرغ را . (آنندراج) . اظفار صقر طائر را ، سر گرفتن چرغ مرغ را . (از منتهی الارب) . اظفار صقر طائر را ، گرفتن آن را بچنگالش (از اقرب الموارد) . (از متن اللغة) .

اظفار . [اَ] (اِخ) نام شهری است . (مهذب الاسماء) . ورجوع به ظفار شود .

اظفار . [اَ] (اِخ) زمینهای کوچکی است پر از سنگ وشن و گل برنگ سرخ در دیار فزاره . (از مراصد) . (از متن اللغة) . بلفظ ج ظفر موضعی است و آن سرزمین های در آمیخته باخاک وسنگ وریگ و گل برنگ سرخ در دیار فزاره است و شعر صخر بن جعد بدینسان آمده است :

یسائل الناس هل احسستم جلباً
محارباً اتی من دون اظفار .

(از معجم البلدان) .

اظفار الجن . [اَ رُل ج ن ن] (ترکیب اضافی) نباتی است بی برگ و بی گل شبیه به ناخن چیده و اغبر مایل بسیاهی و بهندی کرن پات نامند . (ازفهرست مخزن الادویه) و رجوع به ص ۹۰ همان متن شود .
گیاهی است بی شکوفه و بی برگ ولی جستها یا شاخه های نرم و خمیدهٔ از آن بزمین فرو می رود چنانکه گویی تکه های خردشده ناخن است ، شاخه های مزبور بسیاهی وخاکی زند در حزیران بدست می آید ، دراول گرم و خشک است برای یرقان سیاه و سرفه خشک و بیدار خوابی سود مند است و هنگامی که باسر که آن دا بپزند ورمها را بتحلیل برد . برای دماغ زیان آور است و مصلح آن عناب است و شربت آن تاسه مثقال است . (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۲) .

اظفار الحمار . [اَ رُل ح] (ع ترکیب اضافی) رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفار الطیب . [اَ رُط طی] (ترکیب اضافی) . نان خورش کذا فی زفا نگویا . (مؤید الفضلا) . و گویا کلمه تحریف ناخن خوش باشد . رجوع به ترکیب ذیل آن شود .

اظفار الطیب . [اَ رُط طی] (ع ترکیب اضافی) . (٤) در فرهنگنامه مسطور است که اظفار الطیب را بپارسی ناخن بریان گویند و آن دارویی است . (مؤید الفضلا) .
دولع ، هندی آن نک است . (یادداشت مؤلف) . در فرهنگنامه است که اظفار الطیب حرف (کذا) وآن جانوری است از حشرات بحری . (مؤید الفضلا) . حیوانی بحریست و گرم و خشک بدرجه دوم خلط غلیظ رانیك کند و دردمعده و جگر وخفقان و امراض رحم را مفید بود بخوردن مصروع را بهوش آورد . (از نزهة القلوب مقاله اولی چاپ لندن) .
دولعة . (منتهی الارب) . رجوع به کلمه مذکور شود . عطار [عَ] (یادداشت مؤلف) . (بحرالجواهر) . ناخن دیو . (بحرالجواهر) . ناخن یوناگویند (۵) وناخن صدف گویند وناخن بریان ، بشیرازی ناخن دیوخوانند . (اختیارات بدیعی) . و رجوع به همان متن شود . بفارسی ناخن بریان گویند وناخن خرس و ناخن بویا . (تحفه حکیم مؤمن) . ورجوع به همان متن شود .
پاره های صدف است همچون ناخن اندر عطرها و دخن بکار آید و دیسقوریدوس گوید از جنس صدف است . از جزایر هندوستان آرند آنجا که سنبل بروید و بعضی ازقلزم آرند و بعضی بابلی باشد و بعضی را مکی گویند از جده آرند و بعضی با گوشت باشد گوشت از او پاك کنند و بهترین آن بحری است پس از آنکه از جده آرند بوی اولطیف کننده است . خداوند صرع راو خداوند خناق رحم را نافع بود . (ذخیره خوارزمشاهی) . قلزمی راقرشبة نامند . وچه بسا که درعبادان یافت شود . (ازقانون ابن سینا) . ورجوع به ص ۱۵۷ همان متن شود . و ابن بیطار آرد : خلیل بن احمد گوید ماده معطر است . برنگ سیاه شبیه بناخن و در بخور بکار برند و این کلمه رامفرد نباشد . انتهی . وابن رضوان گوید : آن راانواعی است و در بحرالیمن از آن بسیار باشد و همچنین بدریای بصره و بحرین . واظفار الطیب بحرین از دیگر جایها بهتر است وهم دربحراحمر بدست آید واز جده آرند . (ازمفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۹۵) . ورجوع به همان صفحه شود .
بسریانی او را ظفیرا بسما گویند وبپارسی ناخن بریان و ناخن خوش گویند و ناخن بویا (۶) هم گویند . . حمزه گوید : او فلوس پوست میش ماهی است [وبگفته] ابن ماسویه آن فلوس باجرم او چنان متصل بود که فلوس دیگر ماهیان بود و بجهت انتفاع ازو پوست باز گیرند . . . و در بحر بصره در موضعی که آن را فوت البحر گویند بیابند و اورا تازه از آن موضع به عبادان نقل کنند . . . و نیکو ترین وی آن است که بجهت بخور باطراف برند و آنچه خام بود ازوبوی کریه آید و آنچه بریان کرده باشند ازو بوی عنبر آید و کندی گوید ، آن حیوان که اظفار ازو بازمی گیرند مشابهت برو ده حیوان دارد و بر هر طرف او دو چیز باشد شبیه بگره و در هر گره ظفرة باشد و زعم بعضی آن است که آن بجای چشم وی است و ابوریحان گوید ، میان او و میان میش ماهی مباینت تمام باشد و گویند انواع اظفار بسیار است ونیکوتر او قرشبی (۷) است واهل هند به قرشبی رغبت تمام کنند ومحل آن میان جده وعدن است و در خردی بمقدار انجدانه ولون او بزردی مایل است و یك روی مقعر است و یکی از صیادنه گوید : اظفار هاشمی ازجمله انواع اظفار بقرشبی نزدیکتر است درمنفعت و او بهیئت ازقرشبی بزرگتر است وبرنگ سرخ است . . . و آنچه اورا به اظفار الحمار خوانند بسبب بزرگی وغلظت اوست وبهیئت بمقدار درمی است و رنگ او بسیاهی مایل و بدخشی گوید اظفار مکی آن است که از

(۱) کذا وصحیح ، بلات دوبیزانتی یابیزانس است . رجوع به اظفار الطیب شود . (۲) ناظم الاطباء و صاحب آنندراج : چنگال زدن ودر آویختن ناخن خود را بصورت دومعنی آورده اند در صورتی که در اقرب و متن اللغة بصورت یك معنی است .
(۳) صحیح ، سر گرفتن مرغ یاطائر چرغ را است گویا غلط چاپی است .
(٤) Blattes de Byzance . Blaqti Bisanti . (لکلرك)
(۵) کذا وظ : بویا (۶) درمتن ، بوا (۷) در متن قرشی .

جده و سواحل مکه بدیگر مواضع نقل کنند
و او در بخور کمتر از بحرینی است ، بصدف
شبیه است و بسرخی مایلست و چون او را
از حیوان جدا کنند، بیکی از عطرها خوشبوی
سازند و بعد از آن بفروشند و ابن ماسویه
گوید او را بسوسن خوشبوی کنند وخشك
کنند و حسکی (کذا) گوید ، او راسه روز
در نمك آب نهند بعد از آن به آب گرم
پاك بشویند تاسهوکت (۱) از وزایل شود بس
خشك کنند و اورا بانواع افاویه بپرند وبر
یك یکی بشویند و خشك گردانند وبریان
کنند بمثابتی که بسوختن نزدیك شود .
و ابوریحان گوید ، در زمین هندشبیه به
پوست پسته چیزی حاصل میشود از انواع
نبات و این نوع را بریك طرف نقطه‌های
سفید باشد و او را بزبان بعضی از اهل هند
حمیکر ؟ گویند و در بعضی (صاوئی) نیز
گویند و آن بناخن آدمی مشابهت دارد و
یك روی او سفید و دیگر روی بزردی مایل
بود و در وی اندك بوی خوش بود و او
را بپارسی ناخنه گویند و هندوان او را
در (دهت) خرد کنند و دهت بخوری است
معروف در میان ایشان . ارجانی گوید ،
اظفار الطیب گرم وخشك است در دوم و
خشکی او زیاده از گرمی بود و در او اندکی
قبض بود وملطف کیموسات غلیظ بود خفقان
و درد معده وجگر و درد رحم را سودمند
بود . (از صیدنه ابوریحان نسخه خطی) .
بفارسی ناخن بریان و ناخن خرس و ناخن
بویا و بهندی نکه [نَ کَ هَ] و بفرنگی
انکیز او رطس نامند . (مخزن الادویه) .
و رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکره
داود ضریر انطاکی ص ۵۲ والفاظ الادویه
و قانون ابن سینا و تحفه حکیم مؤمن و
اختیارات بدیعی و برهان قاطع (در ذیل
ناخن پریان و ناخن خوش .و مخزن الادویه
وظفر الطب وظفر العفریت در همین لغتنامه شود.

اظفار بابلی. [اَ رِ بِ] (ترکیب وصفی)
رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفار بحرینی. [ا رِ بَ رَ] (ترکیب
وصفی) . رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفارقرشبی. (۲) [اَ رِ ؟] (ترکیب
وصفی) رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفار قلزمی. [اَ رِ قُ زُ]) ترکیب
وصفی) رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفارمکی. [اَ رِ مَ کی] (ترکیب
وصفی) رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفارة. [اَ رَ] (ع ا) برخی بر خلاف
قیاس اظفارة را یکی اظفار دانسته‌اند .
رجوع به اظفار بمعنی نوعی از بوی خوش
شود .

اظفارهاشمی. [اظ رِ] (ترکیب وصفی)
رجوع به اظفار الطیب شود .

اظفر. [اَ فَ] (ع ص) دراز ناخن .
(تاج المصادر) . (مصادر زوزنی چاپ بینش)
(آنندراج) . رجل اظفر ، مرد درازناخن و
پهن ناخن . (ناظم الاطباء) . دراز ناخن و
پهن آن . (منتهی الارب) . دراز ناخن .
ج ، ظفر . [ظُ] وانثی ظفراء . (۳) .
(مهذب الاسماء). دراز ناخن که پهن باشد .
(از متن اللغة) . درازناخن وعریض آن .
(از اقرب الموارد) .

اظفر. [اَ فُ] (ع ا) ج ، ظفر. [ظُ]
بندرت . (از متن اللغة) . ج ، ظفر [ظُ]
(ناظم الاطباء) . رجوع به ظفرشود .

اظفور. [اُ] (ع ا) ناخن انسان . (از
متن اللغة) . ناخن . ج ، اظافیر . (منتهی -
الارب) . (آنندراج) . (مهذب الاسماء) .
(قاموس عصری انگلیسی بعربی) (۴) ظفر
[ظُ] یقال بینهما قیس اظفور.ج ، اظافر .
(اقرب الموارد) . || کمان . ج ، اظافیر .
(از متن اللغة) . || ریزه‌هایی که برشاخ
درخت انگور بپیچیده گردد. (منتهی الارب).
(آنندراج). (از متن اللغة) . (از اقرب -
الموارد) . || ناخن گیر . مقص الاظافر
یا مقراض . (۵) (قاموس عصری عربی
بانگلیسی).

اظفیر. [ ] (اخ) رجوع به اطفیر
شود .

اظل. [اَ ظَ لل] (ع ا) شکم انگشت .
(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج).
(از اقرب الموارد) . شکم انگشت قسمت
نزدیك جلو قدم از بیخ ابهام تابیخ خنصر
یاشکم انگشت نزدیك پشت قدم . (از
متن اللغة) . || شکم سپل شتر. ج ظل [ظُ
لل] شذوذا . (منتهی الارب).(آنندراج).
(ازناظم الاطباء). عجاج درقول خود: تشکو
الوجی من اظلل واظلل. بفك ادغام خوانده
جهت ضرورت . (منتهی الارب).(ازاقرب -
الموارد) . اظل شتر ، درون سپل آن .
ج ، ظل [ظُ لل] و آن شاذ است زیرا
کلمه اسم است نه صفت . (از متن اللغة).
(ازاقرب الموارد) .زیرسول (۶)اشتر ،
ج ، اظلات [اَ ظِ ل لا] واظلال واظالل .
(مهذب الاسماء) .

اظل. [اَ ظَ لل] (ع ص تفضیلی)
سایه‌دار تر، اظل من حجر . (الکثافته) .
(یادداشت مؤلف) .

اظلات. [اَ ظِ ل لا] (ع ا) ج ،
اظل [اَ ظَ لل] (مهذب الاسماء) (۷) .
رجوع به اظل شود .

اظلاع. [اِ] (ع مص) گرانبار ساختن
ولنگ کردن (از متن اللغة) .

اظلاف. [اَ] (ع ا) ج ، ظلف [ظِ]
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب -
الموارد) .(متن اللغة) . ج ، ظلف بمعنی
سم شکافته چون سم گاو و گوسپند ومانند
آن . (آنندراج) . ظلوف [ظُ] (متن -
اللغة) . (اقرب الموارد) . ورجوع به ظلف
وظلوف شود .

اظلاف. [اِ] (ع مص) اظلاف درآمدن
بزمین اظلوفه وآن زمینی است که دروی
سنگهای تیز باشد گویا سرشت آن سرشت
کوه است ، (آنندراج) . درآمدن بزمین
اظلوفه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
اظلاف قوم ، فرو افتادن آنان درسرزمین
ظلف [ظَ لَ] یا اظلوفه [اُ فَ] (از
اقرب الموارد) . (از متن اللغة) . ورجوع
به ظلف و اظلوفة شود || اظلاف کسی از
فلان ، دور کردن وی را . (از متن اللغة).
(ازاقرب الموارد) . اظلاف کسی را، نهان
کردن نشانهٔ پای خویش را از وی. ||پیروی
کردن نشانهٔ پای کسی را (از متن اللغة) .

اظلاف. [اِ ظْ ظِ] (ع مص) درآمدن
گروهی به اظلوفة . اظلاف . [اِ] (از
اقرب الموارد) . ورجوع به اظلاف (معنی
اول) و اظلوفه شود .

اظلال. [اَ] (ع ا) ج ، ظل [ظِ ل
ل] (ازاقرب الموارد) . (متن اللغة)(منتهی -
الارب) (ناظم الاطباء) . ج ، ظل .
سایه‌ها ، (فرهنگ نظام) ظلال [ظِ]
ظلول [ظُ] اظلة [اَ ظِ ل لَ] ظلل [ظُ
لَ] (متن اللغة) . ج ، ظل بمعنی سایه .
(آنندراج) . ورجوع به ظل وظلال وظلول
واظلة وظلل شود . || در تداول حکمت
اشراق ، کلمه اظلال را در بحث از مثل
افلاطونی ، مرادف اصنام آورده‌اند، شیخ
اشراق گوید : هریك از انواع جرمی در
عالم حسی دارای مثالی در عالم عقل‌اند که
صورتی است بسیط ، نوری و قائم بذات
خود . . . و همچون ارواح برای صور
نوعی جسمانی است و مثالهای مذکور
بمنزله اصنام آن یعنی اظلال یا سایه‌ها و
رشحاتی از آن‌اند چه ارواح لطیف و این

---

(۱) بدبویی . (۲) یا قریشی ؟ (۳) صاحب اقرب الموارد گوید که ، فعلاء [فَ] از آن بطور سماع نیامده است . در متن اللغة نیز این گفته تایید شده‌است.

(۴) NAiL (۵) NAiL FiNGER Nail scissors

(۶) صورت متن اصلاح قیاسی است .زیرا در متن دو نسخه خطی : سوك و در نسخهٔ سوم ، سواك است و هیچیك از دو صورت مناسب مقام نیست چه سوك و سواك در فارسی بمعنی زردی کشت است و بی‌تردید کاتبان سول را که بمعنی سپل [سِ پِ] شتر یا ناخن‌پای و سم آن است باشتباه بصورت سواك یا سوك نوشته‌اند . و در باره سول و سپل رجوع به برهان شود .

(۷) در منتهای دیگر این جمع دیده نشد

دسته کشیف اند . رجوع به حکمة الاشراق چاپ کربن حاشیهٔ ص۹۲ و ۹۳ شود . || ج اظل . [اَ ظَ لل] (مهذب الاسماء) . رجوع به اظل شود .

اظلال . [اِ] (ع مص ل) اظلال روز ، سایه‌دار شدن آن . (ازمتن اللغة) . (ازاقرب الموارد). با سایه گردیدن روز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . یقال؛ اظل یومنا اذا صار ذاظل . (منتهی الارب). سایه‌دار شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . سایه افکندن درخت وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سایه افکندن خورشید و جزآن بر کسی ، گویند : اظلنی الغمام و الشجرة . (اقرب الموارد) . سایه افکندن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . || نزدیک آمدن کسی یعنی سایه افکندن . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج). ومنه :اظلک شهر کذا ای ، دنامک . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیک آمدن . (زوزنی) . وگویند نزدیک شدن به چیزی بحدی که بر او سایه افکند و به (علی) نیز متعدی شود . سپس گویند اظلک امرو اظل واظلک الشهر، یعنی به تو نزدیک شد . (ازاقرب الموارد). اظلال امری بکسی ، فروگرفتن یا نزدیک شدن بوی. (ازمتن اللغة) . (۱) فلجأ امیرالمؤمنین عقب هذه القادمة التی ـ المت و الهادمة التی اظلت ، الی ما یریدالله منه . (از بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۰). || روی آوردن بکسی . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). || اظلال کسی را ، وی را در سایه خود درآوردن ، وی را پناه دادن. درکنف خود جای دادن . (ازمتن اللغة) .

اظلام . [اِ] (ع مص) تاریک شدن (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴). (آنندراج). تاریک گردیدن شب . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . اظلام شب ، گسترده شدن تاریکی آن . (ازمتن اللغة) . تاریک گشتن شب . (ازاقرب الموارد) . || در تاریکی درآمدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . اظلام قوم ، در تاریکی داخل شدن آنان . (ازمتن اللغة) . (از اقرب الموارد). فراگرفتن تاریکی شب آنان را (از اقرب الموارد). || درخشیدن دندان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . تلألؤ دندان همچون آب صاف ورقیق . (ازمتن اللغة) . || بستم رسیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اظلام کسی، رسیدن ظلم [ظَ] بوی یا مبتلا شدن وی به ظلم [ظُ] و ظلم بمعنی آبداری وصفایی و درخشندگی دندان است یعنی از شدت سپیدی در استخوان دندان سیاهی، مانندی نمایان گردد همچو جوهرشمشیر (۲) . (ازاقرب الموارد). و در متن اللغة ، تنها بمعنی دوم آمده است بدینسان : اظلام مرد ، رسیدن ظلم [ظَ] بوی ، نگریستن وی به دندانها ودیدن ظلم [ظَ]. || درتاریکی بجایی رفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || اظلم علینا البیت ، اسمعناما نکره (متن اللغة) . || تاریک کردن. (ترجمان تهذیب عادل) .

اظلام . [اِظْ ظِ] (ع مص ل) ستم کشیدن و احتمال کردن . و در آن سه لغت (لهجه) است : اضطلام . اطلام و اظلام . (منتهی الارب) . ورجوع به مصادر مذکور شود . انظلام . (متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . رجوع به مصدر مذکور شود . مطاوعهٔ ظلم [ظَ لْ مْ] وظلام [ظَ لَ مْ] است. (ازمتن اللغة). || تحمل ستم بطیب نفس با توانایی امتناع ازآن . (ازمتن اللغة) . بیدادرا گردن نهادن (زوزنی) .

اظلل . [اَ لَ] (ع اِ) رجوع به اظل [اَ لل] شود .

اظلة . [اَظِ للَ] (ع اِ) ج ، ظل . [ظِ لل] (متن اللغة) . || در تداول حکمت مرادف عالم مجردات است . رجوع به کتاب المقالات و الفرق ص ۱۸۲ و ۴۳ چاپ دکتر مشکور شود. رجوع به ظل واظلال شود. || ج ظلیل ، جایگاه بمعنی‌های سایه‌دار . (از متن اللغة) .

اظلم . [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) تاریک تر . تارتر . دلگیرتر . ظلمانی‌تر . تیره‌تر : اظلم من لیل . (از یادداشت مؤلف) . اظلم الاشیاء دارالعیب بلاحبیب . (یادداشت مؤلف) || ستمکارتر. ستمگرتر . بیدادگرتر . جفاکارتر . (یادداشت مؤلف) . ستم کننده‌تر و ظالم‌تر. (ناظم الاطباء) :

سهم بسهم والبادی اظلم .

گفت آری آنچه کردم استمست
لیک هم میداند که بادی اظلم است.
(مثنوی) .

اظلم من افعی و ذلک انها لاتحتفر جحراً انما تهجم علی الحیات فی جحرتها. (ازمجمع الامثال میدانی). اظلم من التمساح، من الشیب، من حیة، من ذئب ، من صبئی : من فلحس ، من الورل. (از مجمع الامثال میدانی) . لعن الله اظلمی و اظلمک . ای الاظلم منا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (تاج العروس) .

اظلم . [اَ لَ] (ع اِ) سوسمار (صفت غالبی است) زیرا آن جانور بچگان خود را می‌خورد. (از متن اللغة) .

اظلم . [اَ لَ] (اِخ) کوهی است . (آنندراج) . کوهی است بزمین بنی سلیم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کوهی است بزمین بنی سلیم بحجاز و ابن بری این بیت را برای ابو جزء انشاد کرده است :

یزیف یمانیه لاجزاع بیشة
وبعلوشآمیه شروری واظلما .

یاقوت گوید و ابن سکیت بدین معنی گفتهٔ کثیر را تفسیر کرده است :

سقی الکدر فالعلیاء فالبرق فالحمی
فلوذ الحصی من تغلمین فاظلما .

(ازتاج العروس) و رجوع به معجم البلدان و مراصد شود .

اظلم . [اَ لَ] (اِخ) کوهی بحبشه که کان رویین دارد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ازمراصدالاطلاع).(ازتاج العروس بنقل از یاقوت) . و رجوع به معجم البلدان ومراصدالاطلاع شود .

اظلم . [اَ لَ] (اِخ) موضعی است از بطن الرمة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از مراصدالاطلاع) . واظلم در شعیبه [شُ عَ بَ] (از معجم البلدان) . و صاحب تاج العروس آرد : درنسخ آمده است که موضعی است ولی صحیح آنست که بگوییم کوهی است به نجد در شعیبه از بطن الرمة چنانکه درکتاب نصرآمده و آنرا تظلم نیزخوانند. (ازتاج العروس) .

اظلم. [اَ لَ] (اِخ) کوهی است سیاه از ذات حبیس . (منتهی الارب) . (۳) در ناظم الاطباء بغلط ذات جلیس چاپ شده است و یاقوت گوید : اصمعی هنگام یاد کردن کوههای مکه گوید : اظلم کوه سیاهی است از ذات حبیس . حسین بن حمام مری گوید:

فلیت ابا بشر رای کر خیلنا
وخیلهم بین الستار واظلما...
(ازمعجم البلدان) .

وصاحب تاج العروس آرد :کوه سیاهی است از ذات جیش (کذا) نزدیک حرا که اصمعی آن را هنگام یادکردن کوههای مکه آورده و نصر نیز آن را نقل کرده است . سپس شعر حصین بن حمام مری را یاد می کند . (ازتاج العروس) .

اظلمة . [اَ لِ مَ] (ع اِ) ج ، ظلیم بمعنی شترمرغ نر . (از متن اللغة) . ظلمان [ظُ] ظلمان [ظِ] (متن اللغة) . ورجوع به کلمه‌های مذکور شود .

اظلمة . [اَ لُ مَ] (ع اِ) شتر مرغهای نر. مفرد آن ظلیم است . (از ذیل اقرب الموارد) . (ازلسان العرب) .

اظلوفة . [اُ فَ] (ع اِ) زمینی که در وی سنگهای تیز باشد . گویا سرشت آن سرشت کوه است . ج ، اظالیف . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) .اظلوفه از زمین ، تکهٔ خشن سخت دارای سنگهای

---

(۱) دراقرب الموارد بصورت معنی مستقلی بدینسان آمده است : اظلال چیزی کسی را ، فروگرفتن یا فرو افکندن وی را و بهمین معنی است فلواظلنی نور التوفیق . (ازاقرب الموارد) . درحقیقت بمعنی سایه افکندن است بطریق مجاز شود .
(۲) رجوع به منتهی الارب ذیل ظلم [ظَ]
(۳) در مراصد ذات جیش است .

تیز بر طبیعت و خلقت کوه . (از متن اللغة). (از اقرب الموارد) . و رجوع به اظالیف شود .

اظلوم . [ ] (اِخ) اظلوم بن الهان الحمیری نیای حوشب بن شرحبیل ... بود رجوع به تاج العروس شود.

اظماء . [اَ] (ع اِ) ج ظِم ء . [ظِ] به معنی آرزومندی و مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و مدت میان دوبار آوردن شتران بر آبخورو و بمعنی تشنگی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (۱) صاحب اقرب الموارد نیز فرقی میان ظم [ظِ] وظم [ظَ] قائل نشده وکلمهٔ اظماء [اَ] را ج [ظِ] دانسته است . رجوع به متن مزبور شود .

اظما . [اِ] (ع مص) تشنه گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی). تشنه کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . گرفتار تشنگی کردن کسی. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة) . تظمئة . (ازاقرب الموارد). (متن اللغة) . || لاغر کردن اسب فربه را . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج). تظمئه . (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة) . رجوع به کلمهٔ مذکور شود .

اظماء اسب ، لاغر کردن آنرا . (ازاقرب - الموارد) . (ازمتن اللغة). اسب را سوغانی کردن. (یادداشت مؤلف). (فعل آن بصورت مجهول آید) . کشیدن آب بدن کسی یا اسبی بوسیلهٔ تعریق تا فروهشتگی و سستی گوشت وعضله‌های وی به استواری و پری و فربهی مبدل شود . (ازمتن اللغة) . || اظماء اسب (ل) ، (۲) لاغر شدن آن. (از متن اللغة) .

اظمأ . [اَ مَ] (ع ص) و مؤنث آن ظمیاء کم گوشت : و منه قولهم رمح اظمأ و شفة ظمیاء . (از متن اللغة) . (۳) (ص تفضیلی) تشنه‌تر : اظمأ من حوت . اظمأ من رمل .

اظماره . [اِ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل دارای ۷۳۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

اظمی . [اَ ما] (ع ص) مرد کم‌خون بن دندان ، یا صاحب لب گندمگون . وابوعمرو گوید : اظمی سیاه است . و رمح اظمی نیزه باریک سیاه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج) . سیاه‌فام لب . و مؤنث آن ظمیاء است .(مهذب الاسماء). (۴) سیه‌لب . باریک‌لب . گندمگون و باریک . مؤنث آن ظمیاء و ج ِ ، آن ظمی [ظُ] است ، سایهٔ ظمی ، سایهٔ سیاه : و نیزه اظمی ، نیزهٔ گندمگون. (ازاقرب الموارد). نیزهٔ گندمگون باریک . (از متن اللغة) . نیزه وسایهٔ سیاه (از متن اللغة). وثعالبی این کلمه را در ذیل لواحق سیاه آورده است رجوع به فقه اللغة ص ۴۵ شود .

اظن . [اَ ظَ نن] (ع ص تفضیلی) سزاوار ترکسی که در باره امری بوی گمان برند . گویند : نظرت الی اظنهم ان یفعل ذلک . ای الی افلقهم ان اظن به ذلک. (از تاج - العروس) . (از ذیل اقرب الموارد) .

اظناء . [اَ ظِ نْنا] (ع اِ) ج ، ظنین . (از اقرب الموارد) . (دستوراللغة) . (۵) رجوع به ظنین شود .

اظنان . [اِ] (ع مص) پیش آوردن کسی را برای تهمت و تهمت کردن وی را. (از - منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . تهمت زدن. (مؤیدالفضلاء). تهمت نهادن(آنندراج). (۶) . اظنان کسی بچیزی، متهم ساختن وی را بدان (ازاقرب الموارد) . اظنان کسی را واظنان مردم بچیزی، وی را در معرض گمان و تهمت قرار دادن . (از متن اللغة) . (۷) || اظنان کسی چیزی را، بوهم انداختن وی را آن چیز. (متن اللغة). (ازاقرب الموارد).

اظنان . [اِ ظْ ظِ] (ع مص) تهمت کردن کسی را . واز این معنی است قول ابن سیرین لم یکن علی یظن [یُظْظَنُّ] فی قتل عثمان ای یتهم . وهم گفتار شاعر :

ولاکل من یظننی انا متعب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (۸) ظن . تظنن [تَ ظَ نْ نُ] اظطنان تظنیة (علی التحویل)(متن اللغة) . اطنان . [اِ طْ طِ](اقرب الموارد). ورجوع به مصادر مذکور شود . اصل کلمه اظتنان بود. (از باب افتعال) تاء به‌طاء بدل شد و ادغام گشت بدینسان : اططنان . سپس طا به ظا بدل گشت و ادغام شد و بصورت اظنان [اِ ظْ ظِ] درآمد .(اقرب الموارد). متهم ساختن کسی را ، (ازمتن اللغة) .

اظنة . [اَ ظِ ن نَ] (ع اِ) ج ، ظنین (ناظم الاطباء) . (۹) رجوع به ظنین و اظناء شود .

اظواء . [اِ] (ع مص) گول گردیدن . (ناظم الاطباء) . اظواء مرد ، احمق شدن وی. (متن اللغة) .

اظواء . [اَ] (ع اِ) ج ظاء از حرف تهجی بر تذکیر و ج ِ ، آن بر تانیث ظا آت است . (از ذیل اقرب الموارد) . ورجوع به ظاء شود .

اظهار . [اَ] (ع اِ) ج ، ظهر [ظُ] (ازاقرب الموارد).

اظهار . [اِ] (ع مص) آشکارا کردن . (ترجمان ترتیب عادل ص ۱۴). (مؤیدالفضلا). (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). پیدا نمودن و ظاهر کردن. (فرهنگ نظام). فاش کردگی. آشکار کردگی. (ناظم الاطباء) . پیداکردن . (غیاث بنقل از منتخب) . باز- نمودن . (یادداشت مؤلف) . ظاهر ساختن. علنی کردن . برملا ساختن . برملا کردن . نمودن . بنمودن. هویداکردن. پدیدار کردن یا ساختن . پدیدکردن . آشکار کردن امری را . (ازمتن اللغة) : لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد .

(کلیله) .

ورود الرسول من بغداد واظهار موت الخلیفه (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۹) . و در فارسی اغلب بامصدرهای : کردن وساختن وداشتن و مانند اینها بکار می‌رود. (ازاقرب- الموارد) .

ترکیبات :

— اظهار ادب کردن، ادب نمودن. احترام کردن . احترام و ادب نشان دادن. ورجوع به اظهار واظهار کردن شود .

— اظهار اشتیاق کردن ، علاقه نشان دادن بکسی یا چیزی . دلبستگی شوق خویش- نشان دادن .

— اظهار حکمة الله فی خلق الانسان نام تألیفی است در فلسفه ازآن ابوسهل عیسی ابن یحیی المسیحی (متوفی دراوایل قرن پنجم هجری) رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف آقای دکتر صفا ص ۲۸۷ شود .

— اظهار خصومت کردن . دشمنی نمودن و دشمنی را آشکار کردن . (ناظم الاطباء). و رجوع به اظهار شود .

— اظهار ساختن بکسی . معالنه . (منتهی - الارب) .

— اظهار سلطنت و جاه نمودن، پنج نوبت زدن . دست‌نمودن . (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴) ورجوع به مترادفات کلمه شود .

— اظهار عجز . نمودن ناتوانی، نشان‌دادن زبونی . پیدا ساختن عجز:

---

(۱) در متن اللغه اظماء [اَ] ج ِ، ظم ء [ظِ] بمعانی مذکور آمده وظم ء [ظَ] بمعانی دیگری است رجوع به ظم ء [ظَ و ظِ] شود .
(۲) ناقص یایی است از ظمی . (۳) در متون دیگر از یایی بصورت اظمی آمده است. (۴) در متن : بصورت : اظماء است .
ورجوع به اظماء شود. (۵) تنها درناظم الاطباء ج ِ کلمه اظنه آمده است و رجوع به اظنه شود . (۶) صاحب آنندراج ظظنان را هم مرادف این مصدر آورده است . (۷) در اقرب الموارد این معنی جداگانه نیز آمده است اظنان کسی در میان مردم ، وی را در معرض تهمت آنان گذارد. (۸) مصراع دیگر آن در منتهی الارب بدینسان آمده است : ولاکل ما یروی علی اقول (۹) در اقرب الموارد ومتن اللغة ج ِ ظنین ، اظناء است رجوع به اظناء [اَ ظِ ن نا] شود .

اظهارعجز پیش ستمگر روا مدار
اشک کباب باعث طغیان آتش است.

ورجوع به اظهار شود.

— اظهار کوتاهی کردن . تقاصر . تکاؤل (منتهی‌الارب) . قصور نمودن . قصور و کوتاهی‌نشان دادن . و رجوع به اظهار شود

— اظهار مافی‌الضمیر ، افشای آنچه در دل نهفته باشد . (ناظم الاطباء) . بیان منویات درونی . ورجوع به اظهار شود .

— اظهار مضمر نزد بلغا آن است که شعری گفته شود بر وجهیکه از حروف کلامی مخصوص، ویا از جملهٔ حروف تهجی هرچه شخصی در ضمیر خودگیرد . چون مصراع مصراع یا بیت‌بیت آن شعر بخوانندو ازآن شخص پرسندکه آن حرف در ینجا هست یا نه ، وآنکس معین نماید معلوم شودکه کدام حرفست ، موافق قاعدهٔ که مقرر کرده‌اند . مثال آنچه ازکلام مخصوص حرفی درخاطر کنند حرفی‌کـه در این مصراع . ع . سخن عشق جز بیار مگو هستند . از اینها یکی‌را فرض‌کنند . و بپرسند ، معلوم‌گردد . ازاین دو بیت (رباعی) :

آنشاه بتان نمود باحسن جمال
چوگان خطی‌گوی چوآن نقطهٔ‌خال
شد هوش دلم چو جلوه گرشد معشوق
گفتم‌که مباد هرگزت‌بیم زوال.

و قاعدهٔ دریافت آن چنانست ، که از مصراع اول یک عدد بگیرند ، و از دوم دو ، و از سوم و از چهارم هشت مجموع اعداد این چهار چون جمع نمایند ، پانزده شودکه مطابق عددحرف (ع) سخن عشق‌جز بیار مگو هستند . پس‌اگر حرف مفروض‌در مصراع اول یافت شود . فقط آن سین‌است. و اگر در دوم فقط باشد ، آن خاء است . واگر در اول و دوم باشد ، آن نونست . چراکه مجموع یک ودوو سه باشد وسومین حرف‌مصراع‌همین نون است. وهم برینقیاس تا آخر . مثال آنچه از حروف تهجی در خاطر گیرند ، در یافته شود این ابیات استرابادیست :

زذات شاه غازی ظل خالق
قضا نازل خجل جان از مناهی
بهربی زرصریح وبیغرض‌گوی
زبخت وی بلعل و بی بری پی
سلاح صف خیلش فیض کلی
صف جیش ثقیلش لایق‌کی
ملاذدهر وضد سیم وزر نیز
شود صدره دم نوشیدن می
معانی لطیف وی نگه‌کن
ملائم قول ولفظ‌معنی وی .

پس ازبیت اول یک حساب کنند و از دوم بیت دو ، واز سوم بیت چهار و از چهارم بیت هشت ، و از پنجم بیت شانزده مثلا اگر حرف مضمر در بیت اول یافته شود ، و در باقی ابیات نباشد ، اول حرف تهجی است که الف باشد ، واگر در بیت اول‌پنجم بهم رسد ودر دیگر ابیات نباشد، پس حرف هفدهم باشد که قاف است و بر طبق قاعدهٔ که جهت مثال قسم اول مذکور شد ، فرق این است که در آنجا جهت گرفتن‌عدد ملاحظهٔ مصراع است، ودرینجا ملاحظهٔ‌بیت است کذا فی مجمع‌الصنایع .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

— اظهار میل‌کردن ، ابراز علاقه کردن . میل‌نشان دادن . تمایل نشان دادن . ورجوع به اظهار کردن شود .

— اظهار همدردی کردن ، شریک غم و اندوه‌کسی شدن . همدردی خویش را بکسی نمودن . غمخواری‌کردن . و رجوع به‌اظهار و اظهارکردن شود .

|| توضیح‌دادن . (از متن‌اللغة). (ازاقرب‌الموارد). مأخوذ از تازی در پارسی،توضیح و بیان . ابراز وافشاء . (ناظم‌الاطباء) .

بیان‌کردن. بازگفتن . بیان داشتن . بگفتن گفتن : مادام که سخنی گفته نیامده است محل اختیار باقی است و پس‌از اظهارتدارک ممکن نگردد . (کلیله) که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است . (کلیله) . وعقل مرد را به‌هشت‌خصلت‌بتوان‌شناخت... هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن... واز اظهارآنچه به ندامت کشد احترازواجب ولازم شمردن . (کلیله) . و انتظار می‌کردم تا مگر دراثنای‌محاورت‌کلمهٔ زایدکه باظهار مقصود ماند . . . (کلیله) . و در فارسی بدین معنی نیز بیشتر با مصدرهای : کردن وداشتن و ساختن و جز اینها ترکیب‌گردد. رجوع به مصادر مذکور شود .

— اظهار نظرکردن ، نظر و عقیده خویش را در بارهٔ امری بیان‌کردن. باز گفتن نظر خویش در موضوعی . ورجوع به اظهار و اظهارکردن شود .

|| مطلع‌گردانیدن.(زوزنی).(مؤیدالفضلاء). (تاج المصادر بیهقی) . واقف گردانیدن . (آنندراج) . اظهار کسی بر امری ، آگاه کردن وی را . (از متن‌اللغة) . اظهار کسی بررازی ، مطلع ساختن وی را برآن .(از-اقرب‌الموارد) . مطلع و دیدور ساختن کسی را . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || پس پشت گردانیدن چیزی را یعنی فراموش کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم-الاطباء). پشت سرنهادن . (ازاقرب‌الموارد).

ازیاد بردن حاجت کسی یا پشت سر نهادن به منظور ناچیز وبی‌اهمیت‌شمردن‌آن را (از-متن‌اللغة). || چیره وغالب‌گردانیدن.(تاج-المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان-ترتیب عادل ص ١٤) . (آنندراج) . چیره گردانیدن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . اظهارکسی بردشمن‌وی،چیره‌وغالب گردانیدن وی را. (ازاقرب‌الموارد) . غالب گردانیدن از منتخب . (غیاث) .

|| در وقت نماز پیشین‌درآمدن. (ترجمان-ترتیب عادل ص ١٤) . در وقت نمازپیشین شدن . (زوزنی) . بوقت نماز پیشین رفتن . (آنندراج).(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| در نیمروز در آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در هنگام ظهر در آمدن . (ازاقرب‌الموارد). (از متن‌اللغة) . (ازفعلت وافعلت زجاج) .

|| سیرو حرکت کردن‌بهنگام نیمروز .(از-اقرب‌الموارد) . (از متن‌اللغة) . درگرمگاه شدن ورفتن در آن . (تاج‌المصادر بیهقی). در ظهر بجایی شدن . (از ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . || صاحب ستور شدن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . || از بر خواندن قرآن را . یقال : اظهرت القرآن وکذا اظهرت‌علیه، ای؛ قرأته علی‌ظهرلسانی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). اظهارکسی بر قرآن ، از برخواندن آن را . (ازاقرب-الموارد) . (از متن اللغة) . اظهار کسی بر چیزی، بالا بردن وی را بر آن . (از متن-اللغة) . اظهار کسی بفلان ، بالا بردن وی را بدان و بلند کردن قدر و پایهٔ وی را . (ازاقرب‌الموارد). (۱) .

|| اظهارشتر، آمدن او در وسط روز یا در نیمروز . (از اقرب الموارد) . و صاحب ناظم‌الاطباء کلمه را در فارسی بدین معانی نیز آورده است . || اشتها؟(شایداستشهاد) ||نسیه .

|| تقریر و شهادت .

|| در تداول صرفیان‌وقاریان (تجوید)خلاف ادغام است یعنی‌فک‌وترک ادغام وآن را بیان نیزنامند ، چنانکه در صراح و شرحهای آن آمده است . (از کشاف اصطلاحات فنون ص ۹۳۰) . هرگاه تنوین و نون ساکن به یکی از حروف ششگانهٔ . ا . غ . ح . خ . ع . ه برسد اظهار واجب است و باید بطور وضوح تلفظ شوند . (از یادداشت - مؤلف) .

اظهار . [اِ ظْ ظا] (ع مص)فراموش‌نمودن (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . اظهارکسی حاجت وی را . آن را پشت سر نهادن واز یاد بردن . (از اقرب‌الموارد) . ازیاد بردن نیازکسی از نظر خفیف و حقیر شمردن وی

(۱) در متن‌اللغة بدو معنی‌آمده است . اظهارکسی به چیزی، بالا بردن وی را .

را . (از متن اللغة) . تظهیر . اظهار.(متن-اللغة) . رجوع به مصادر مذکور شود .

اظهارات . [اِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی تقریرات وبیانات . (ناظم الاطباء) .گفته‌ها. اقوال . ورجوع به اظهار شود .
|| ج اظهار . (ناظم الاطباء) . رجوع به اظهار شود .

—— اظهارات تحریری ، بیانات و تقریراتی که نوشته شده باشند ، برخلاف اظهارات زبانی . (ناظم‌الاطباء).

اظهارداشتن . [اِ تَ] (مص مرکب) بیان کردن . بازگفتن . رجوع به اظهار واظهارکردن شود .

اظهارفرمودن . [اِ فَ دَ] (مص - مرکب‌م) آشکارکردن. پیداکردن . || باز- گفتن . بیان‌کردن رجوع به اظهار و اظهار داشتن واظهارکردن شود .

اظهار کردن . [اِ کَ دَ] (مص - مرکب) آشکار کردن . (زمخشری) . پیداکردن . نمودن . باز نمودن . هویدا ساختن. پدیدار کردن . پدید کردن . نشان دادن . ارائه دادن . بر ملا ساختن . علنی کردن . ظاهرکردن . فاش ساختن . افشا-کردن . پرده برداشتن از.. مکشوف کردن:
هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی ورامش تا ما بگذاریم چنانکه یک آوازه شنوده نباید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۹۲) سنگی برپای چپ او (خوارزمشاه) آمده بوده آن شهامت بین‌که آن درد بخورد و در معرکه اظهارنکرد . (بیهقی) .
او را امیدی کردند و چون کاریکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوندی و مخالفتی اظهار نکردی . (بیهقی چاپ - مرحوم ادیب ص ۳۵۰)
ودر همهٔ مالها راستی و یکدلی وخدا پرستی خویش اظهارکرده . (خوارزمشاه) . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۳۲) .

که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم
نه پرو بال نگارین همی‌کنم اظهار .
سعدی .

جانست از محبت جانان دریغ نیست
کآن در ضمیرنیست که اظهار میکنم.
سعدی (خواتیم) .

|| گفتن . بیان کردن. بازگفتن :
وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نکردندکه بعصیان ماند . (بیهقی ص ۳۲۸ چاپ ادیب) .

به آواز بلنداظهار دردی می کنم طالب
چوابروی بتان‌آداب‌سرگوشی‌نمی‌دانم.
طالب(بنقل آنندراج) .

و رجوع به اظهار و اظهار داشتن و اظهار نمودن واظهار فرمودن شود .

اظهارنامه . [اِ مَ] (اِمرکب) نوشتهٔ که افراد راجع بمعاملات و تعهدات خود با طرف در آن اظهاراتی می‌کنند وبوسیلهٔ‌رسمی در ضمن‌ورقهٔ مزبور (اظهارنامه) توسطادارهٔ ثبت اسناد یا دفتر دادگاه‌ها به طرف ابلاغ می‌کنند. برای اینکه اظهارنامه اثر قانونی مقصود را داشته‌باشد باید موعد مطالبه انجام دادن تعهد رسیده باشد . البته در صورتیکه بمندرجات اظهارنامه ازادب و نزاکت‌خارج باشد ادارهٔ ثبت و دفاتر دادگاهها میتوانندازابلاغ آن خودداری‌کنند . (از قانون آیین-دادرسی مدنی ماده ۷۰۹ و تبصرهٔ آن) .

اظهارنمودن. [اِ نَ دَ](مص‌مرکب) بیان نمودن . (ناظم‌الاطباء) . بازگفتن بیان داشتن . بیان‌کردن. || آشکارکردن . (ناظم-الاطباء) . پیداکردن. هویدا ساختن ورجوع به اظهارکردن شود .

اظهار کننده . [اِ کُ نَ دَ] (نف - مرکب) آشکارکننده. بر ملاسازنده . || بیان‌کننده .گوینده. و رجوع به اظهار و اظهارکردن شود .

اظهاریة . [اِ ری یَ] (ع اِ) در تداول فارسی، ورقه‌که مقصدی را درآن بیان‌کنند، نشریهٔ که بمنظور آگاهی مردم اعلان‌کنند .

اظهر . [اَ هَ] (ع ص تفضیلی) روشن تر وآشکارتر (آنندراج) . آشکارتر وظاهر (ناظم‌الاطباء) . آشکارتر ونمایان‌تر.(ناظم-الاطباء) :

فضل تو ظاهر است برهمه‌کس
کرم تو زفضل تو اظهر .
سوزنی .

— اظهرمن‌الشمس : روشن‌تر و نمایان‌تر از آفتاب . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) :
—- علی‌الاظهر، بنابرآنچه آشکارتروپیداتر است .
— وهوالاظهر، وآن آشکارتر است . وآن وآن واضح‌تر است .

اظهر . [اَ ظْ هُ] (ع اِ) ج ، ظهر [ظَ] پشت . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (متن‌اللغة) .

اظهر. [اَ هَ] (اِخ) ازشاعران‌هندوستان ونامش احمدخان بود . اوراست :

الهی در دلم انداز عشق بی‌محابا را
کنم تا سیر چون فرهادو،جنون‌کوه وصحرا را . (از قاموس اعلام ترکی) . صاحب الذریعه می‌نویسد : شعروی در(گلشن :۲۶) آمده وصاحب قاموس‌الاعلام وسپس صاحب ریحانةالادب آنرا نقل‌کرده‌اند . (الذریعه - قسم اول ج ۹) صاحب‌گلشن‌می‌نویسد: ساکن شاه جهان پور است و این اشعار را نیز بنام وی آورده است :

سخن بستیم‌در مضمون نازک چون رگ‌گلها
بجز رنگین خیالان‌کس‌نفهمد معنی‌مارا
مکن‌از اهل عالم رشته‌گر سیر فلک خواهی
کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر واصل‌بوحدت می‌شوی فارغ زکثرت شو
که‌یک‌سوزن‌گسست‌ازرشتهٔ‌وحدت مسیحارا .

(صبح‌گلشن ص ۲۶) . و رجوع به ریحانة الادب شود .

اظهر . [اَ هَ] (اِخ) خطاط میرخواند وی را در زمرهٔ خطاطان عصر تیموریان آورده ودر خط خوش او را به ابن مقله و یاقوت همانند کرده است.
رجوع به حبیب‌السیرص ۱۱۶ شود . نامش ظهیر الدین بوده و در رسالهٔ نمونهٔ خطوط خوش‌کتابخانهٔ شاهنشای ایران ازوی یاد شده است رجوع به صفحه‌های ۵ - ۲۲ - ۱۲۳- ۱۲۵ رسالهٔ مذکور شود .

اظهر . [اَ هَ] (اِخ) نامش میر غلامعلی دهلوی و از شاعران هندوستان بود و درسال ۱۱۸۲ ه در مرشدآباد درگذشت .
اوراست :

نه مرا تو می‌شناسی ؛ ترا شناختم من
بکدام آشنایی ، ز تو درد سرگرفتم .

(از قاموس الاعلام ترکی) . و آغا بزرگ طهرانی‌می‌نویسد: وی شاگرد شمس‌الدین‌فقیر بود و بسال (۱۱۷۰ ه) به عظیم‌آباد (هند) مهاجرت کرد و در همانجا درگذشت برخی از اشعار وی در گلشن ۲۶) آمده وصاحب قاموس‌الاعلام ومؤلف ریحانةالادب آنها را نقل کرده‌اند (از الذریعه قسم اول از ج ۹ ص ۸۰) . ومؤلف صبح گلشن می‌نویسد : وی در روزگار علیوردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم‌آبادآمده واز آنجا به مرشدآباد رفته و همانجا زندگی را بدرود گفته است (صبح گلشن ص ۲۶) . و صاحب گلشن این اشعار را نیز بوی نسبت داده است :

عشق تو دگر گداخت مارا
این فتنه کجا شناخت‌ما را
ازدست جنون دل چه پرسی
در اول داو باخت ما را
نماند طاقت پرواز سیر بستانم
ستمگران پروبال مرا چرا بستند
برنگ توبهٔ فصل بهار سنگدلان
هزار عهد بمن بسته‌اند وبشکستند.

(همان تألیف ص ۲۷) . و رجوع به‌ریحانة الادب شود .

اظهر الدین . [اَ هَ رُدْ دی] (اخ) گویا ابن خلکان را ترجمه کرده است . (یادداشت مؤلف) .

اظهری . [اَ هَ] (ع ص نسبی) منسوب به اظهری و اغلب تخلص شاعران یا نام خانوادگی است . رجوع‌به اظهرشود .

اظهری . [اَ هَ] (اِخ) او را ساقی‌نامه است. صاحب کشف الظنون نام وی‌راآورده وگفته است ساقینامهٔ اودر ۱۲۹ بیت است (از الذریعه ج ۱۲ ص ۱۰۳) .

اظهری شیرازی . [اَ ـَ] (اِخ) وی شاعر عصر صفوی بوده درتذکرهها نام وی نیامده و چنانکه خود او در پایان دیوان خویش تصریح کرده نامش بوداق بوده و نیز از ابیات وی برمی‌آید که بسال ۹۹۱ متولد شده است نسخه خطی دیوان وی در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشمارهٔ (۵۱۵) موجود است که دارای . قصاید وغزلیات و قطعات و مثنوی ورباعیات می‌باشد در آغاز دیوان که بسال ۱۰۳۰ نوشته شده دیباچهٔ بنثر دارد و درآغاز غزلیات وی نیزدیباچهٔ دیگر منثوری است . ازابیات نسخهٔ مزبور معلوم می‌شود که شاعر تا سال ۱۰۶۱ هـ زنده بوده و در آن هنگام ۷۰ سال داشته است وی در این بیت تصریح کرده‌است که اصل او از شیراز است : گرنیم یونانی اما اصلم از شیراز بس کو حکیمی تا زفضلم مایهٔ حکمت برد. . . از برخی از ابیاتی که در دیوان وی هست معلوم می‌شود که وی در تاریخ ۱۰۱۲ه ۲۱ ساله بوده‌است اظهری هریك ازقصایدخویش را بنامهایی بدینسان نامگذاری کرده‌است، ضیاءالقلوب منتخب‌النفایس . تحفةالخیال . امواج العباد وجزاینها . شاعر ازاظهری دیگری که در اصفهان‌می‌زیسته‌وتخلص‌وی‌رابخوداختصاص داده بدینسان شکایت آغاز کرده است :

قریب پنجه سال است کین تخلص من
به اظهری شده در روزگار افسانه .
زحال غرهٔ بی‌دانشی ، ابوجهلی
که درفرایض اسلام هست بیگانه
بخودتخلص من‌بسته‌ازتهی‌مغزی
که تابگویندا‌ونیزهست‌فرزانه.

. . . (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۶۱) . و رجوع به همان صفحه و صفحهٔ بعد و الذریعه ذیل‌اظهری‌شیرازی شود .

اظهری . [اَ ـَ] (اِخ) صاحب‌الذریعه‌درذیل ، دیوان اظهری موصلی دهلوی آرد : نام او حیدرعلی و از نزدیکان ملا مظهر کشمیری بود پدر وی از موصل به دهلی رفت واظهری دردهلی بجهان آمد و درآنجا پرورش‌یافت واورا مطایباتی است باملاشیدا. وی‌بسال۱۰۴۴ه در گذشت .
(از الذریعه قسم اول از جلد ۹) .
و صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد: وی مورد عنایت ومحبت اکبرشاه‌وجهانگیر شاه بود و باملا مظهر کشمیری و ملاشیدا مهاجات داشت . اوراست :

ازدشمنان برندشکایت به‌پیش دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم .

صاحب ریحانة الادب نیز همین مطالب را دربارهٔ وی نقل کرده است . صاحب صبح گلشن که تذکرهٔ وی ماخذ اصلی است . نیزوی‌را «ازخویشان‌ملامظهری کشمیری» دانسته ونوشته است : و میان هردو اتحاد. و در عهد اکبری وجهانگیری بعیش‌وتنعم گذرانید وی باملا مظهری و ملاشیداباوی شوخیها کردی و بمطایبه همدگر ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهر گفت که تومحل منی . وی جواب داد که تو محل مستعمل منی و یك بار در مشاعره غزل طرح خود می‌خواند چون به این مقطع رسید :

خواه بااظهری وخواه به‌بیگانه نشین
من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم .

ملاشیداگفت : راست‌گفتی خدا حافظ زن نابینا . دهان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری‌خجلت کشید. صاحب‌صبح گلشن وی را نابینا نوشته‌است . و رجوع به مآخذ مذکور شود .

اظهری . [اَ ـَ] (اِخ) صاحب الذریعه در ذیل دیوان اظهری‌قهپایهٔ اصفهانی‌می‌نویسد وی کاتب بود و سرانجام به دیوانگی دچار شد و آنگاه پای وی را در کلات شستند و در همانجا بخواب فرو رفت ودر گذشت (از الذریعه قسم اول از جلد ۹) .
و نصرآبادی آرد ، در اوایل گیوه کش بوده بعد از آن‌نویسندهٔ‌عسس اصفهان‌شده و در آنجا جنون بهم‌رسانیده این ابیات را در عین حال جنون گفته‌جلالای یقین‌تخلص نقل می کند که‌باسعیدای‌نقشبندهمراه‌بودیم اظهری برخورد گفت‌می‌خواهم‌بخانهٔ‌شخصی روم شما رفیق‌باشیدباتفاق بخانه آن‌شخص رفتیم گلاب طلب داشته در طشتی ریخت وپای خود راشسته یادر گلاب، گلاب بروی خود زده در همانجا خوابیده فوت شد .
شعرش این است :

لخت‌دل وخون‌جگرهر که زمژگان بگذرد
کشتی بکشتی بر خورد طوفان زطوفان بگذرد .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۳ ص ۴۱۲) و رجوع به ص ۴۱۳ همان مأخذ شود .

اظهور سقس . [اَ سَ ق] (اِخ) (۱) نام حکیم یا طبیبی است و ابن بیطار در مفردات خود از او روایت آرد از جمله‌در شرح کلمه دب . و رجوع‌اطهورسقس‌شود. شاید محرف اطهور سقس است .

اظیار . [اِ] (ع‌مص) یااظآ [اِ](۲) دایه گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به اظآر واظطآر شود .

اع . [اُ] (ع‌اِصوت) صدای حالت‌فی‌مثال در کشتی‌بودم‌دیدم‌دریا طوفانی‌است وصدای اُع‌ازهر مسافری‌بلنداست. (فرهنگ‌نظام) و رجوع به اع اع شود .

اعاء . [اِ] (ع اِ) لغت یا لهجهٔ است در وعاء بمعنی‌ظرف . (از متن‌اللغة) . (از آنندراج) . و عاء . خنور . (منتهی‌الارب) . آوند . ج آعیة . (مهذب‌الاسماء) آوندو وعاء . (ناظم‌الاطباء) . لغتی است‌در وعاء . (منتهی‌الارب) . و رجوع به وعاء شود .

اع‌اع . [اُ اُ] (ع‌اِصوت) حکایت‌آوازقی کننده و هم‌هم . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . و رجوع به أع شود .

اعابد . [اَ بِ] (ع‌اِ)جِ ، عبد . (منتهی الارب) . (متن‌اللغة) ، (اقرب‌الموارد) . جِ ، عبد . (ناظم‌الاطباء) .

اعابل . [اَ بِ] (ع‌اِ) گویاج ، اعبل‌است چون اصغر و اصاغر . (از معجم‌البلدان). رجوع به اعبل [اَ بَ] شود .

اعابل . [اَ بِ] (اِخ) نام‌جایگاهی‌است در گفته شبیب بن یزیدبن نعمان بن بشیر انصاری :

طربت‌وهاجتنی‌الحمول‌الظواعنُ
وفی الظعن تشویق لمن‌هوقاطنُ
وماشجن فی‌الظاعنین‌عشیة
ولکن هوی‌لی‌فی‌المقیمین‌شاجن
بمختزق الارواح‌بین اعابل
فصنعا لهم‌بالرحلتین‌مساکنُ (ازمعجم‌البلدان).

اعاجم . [اَ جِ] (ع اِ) (۳) جِ ، اعجم. (ناظم‌الاطباء).(متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد) اعجمون . (اقرب‌الموارد) . (متن‌اللغة) . جِ ، اعجم ، آنکه‌سخن فصیح نگویداگر چه عرب باشد وآنکه برسخن قادر نباشد . (آنندراج) . و رجوع به اعجم و اعجمون و اعجمین شود .

|| جِ ، اعجم بمعنی کسیکه عربی‌نباشد و هر چند در عجمی فصیح باشد : ولم تزل الامم کلها من الاعاجم فی کل‌شق من‌الارض لهاملوك تجمعها ومدائن تضمها.(عقدالفرید ج ۵ ص۳۵۵) النبطی نسبة الی النبط و هم‌قوم‌من‌الاعاجم‌ینزلون‌سوادالعراق(عیون الاخبار ج ۲ ص۴۹) . (حاشیه) .

|| جِ ، اعجم بمعنی‌غیرعربی‌وچون تازیان بیشتر با ایرانیان نزدیك بودند و باآنان سروکار داشتند‌گاه این کلمه را برایرانیان اطلاق می کردند وآن‌رامرادف فرس بکار می‌بردند :

بطارق و بنو ملك مرازبة
من الاعاجم فی آذانها الشنف .
اعشی‌بکر .

(از عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۶) .
ان النشاب الذی مع هؤلاء الاعاجم‌تفرقکم (در حرب ذیقار) .عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۳

---

(۲) مبدل اظآر است وبویژه فارسی زبان بجای همزه (ی) می آورند .
(۳) تنها در منتهی الارب اعاجیم آمده وگویا غلط چاپی است .

(1) Adhoursakes .

اماان تفتتحوالی باب الجسر فالحق بارض الاعاجم (عقدالفرید ج ٥ ص ٧٧) .
کماشاع هذاالامر فی الخلق مرزیا
بتبع اعراب وکسری اعاجم
عبدالمنعم جلیانی بنقل ابن ابی اصیبعه در عیون الاخبار ص ١٥٩ .
کان رجل من ملوك الاعاجم (مقصود خسرو پرویز است) (عیون الاخبار ج ٢ ص ٣٤٢) .

اعاجی . [اَ] (اِخ) صورت غلط آغاجی یا اغاجی یا غاجی یا آغجی یا اغجی شاعر است رجوع بصورتهای مذکور و شرح احوال رود کی ص ٥١٦ شود .

اعاجیب . [اَ] (اِ) ج . اعجوبة . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) . شگفتیها . کانهج ، اعجوبه کاحدوثه و احادیث . (منتهی الارب) . (١) عجبها . شگفتیها . || ج ، عجب چنانکه احادیث ج ، حدیث . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . وازاحوال اکاذیب گذشته اعاجیب می نمودی (جوینی) .

اعاد . [اَ دّ] اعلال شده اعادی . رجوع به اعادی شود .

اعادت . [اِ دَ] (ع مص) ماخوذ از تازی بمعانی اعاده و اعادة . رجوع به دوصورت مذکور شود . || بیمار پرستی . (آنندراج) (٢) وبالفظ کردن و شدن مستعمل . (آنندراج) . رجوع به ترکیبات کلمه شود .
سخن که از دهان برون رفت وتیر که از قبضهٔ کمال گذر یافت ومرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . (مرزبان نامه) .
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
چوهجر ووصل تودیدم بسم زموت اعادت
سعدی (طیبات) .
— اعادت کردن ، اعاده کردن : برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد . (گلستان) . و رجوع به اعاده کردن شود .

اعادة . [اِ دَ] (ع مص) باز گردانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص ١٥) . چیزی راجای خود باز گردانیدن . (ناظم الاطباء) . اعادهٔ چیزی بجایی ، باز گردانیدن آن . (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . باز بردن چیزی را . (از متن اللغة) . بر گردانیدن بجایی . (از متن اللغة) . || اعاده سخن . تکرار آن . (از اقرب الموارد) . تکرارچیزی یاسخنی بیایی . (از متن اللغة) دوباره گفتن سخن . (ناظم الاطباء) . || اعادهٔ چیزی ، آن راعادت خودساختن (ازاقرب الموارد) . عادت شدن چیزی برای کسی (از متن اللغة) . خوی گرفتن بچیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . توانایی و طاقت ، پیدا کردن بر کاری بسبب عادت کردن بدان . (از اقرب الموارد) .
— فلان مایبدیو مایعید ، هر گاه چارهٔ نداشته باشد . (از اقرب الموارد) .

اعاده . [اِ دَ] (ع مص) مکرر کردن . (فرهنگ نظام) . ماخوذ از تازی دوبارة . (ناظم الاطباء) . مکرر کردن . مثال دیروز هرچه مطلب خود رااعاده کردم کسی گوش نداد . (فرهنگ نظام) . تکرار کردن . از نو کردن . ازسر کردن باردوم کردن . باز کردن . (یادداشت مولف) :
یکی از ملوك را مرضی هائل بود که اعاده ذکر آن ناکردن اولیتر . (گلستان) .
|| باز گفتن . (یادداشت مؤلف) ، باز گفتن از منتخب و کنز . (غیاث) . (آنندراج) . اعادت . اعادة . رجوع به دوصورت مذکور شود . || بر گردانیدن . بر گرداندن . (یادداشت مؤلف) باز گردانیدن (یادداشت مؤلف) . وا گردانیدن . (زوزنی) . عوددادن . (فرهنگ نظام) . واگردانیدن . (زوزنی) باز گردانیدن . (ازمنتخب و کنز غیاث) . (فرهنگ نظام) . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . لفظ مذکور در عربی با حرف تاء اعادت است و درفارسی با تاء (اعادت) وباهاء ملفوظ (اعاده) و باهاء زاید هرسه استعمال می شود اما استعمال با حرف تاء درغیر تکلم است . (فرهنگ نظام) .
|| باز گشت . (ناظم الاطباء) . || بازداشت ، خواستن کسی را(تاج المصادر بیهقی) .
|| در تداول دانش بدیع ،اعاده از هنرهای لفظی «محسنات بدیعی» است چنانکه‌لفظی را برای تاکیداعاده کنندباامکان بی نیازی از آن همچون آیهٔ الذین کذبوا شعیباً کان لم یغنوا والذین کذبوشعیبا کانواهم الخاسرین همانااعادهٔ کلمهٔ موصول وصلهٔ «الذین کذبوا شعیبا» آن با امکان بی نیازی از آن برای تاکید و اهتمام بمضمون دو جمله و اظهار این است که هر یك مقصودند بالذات ومستقل‌اند علیحده . و چنانکه در قول منوچهری :
ماند ورشان بمطرب کوفی
ماندورشان بمقری بصری .
اعاده جمله برای اهتمام هریك ازدو تشبیه است . و چنانکه درقول رود کی :
چومیر ابونصر آنجابرون کشدشمشیر
چومیر ابونصر آنجا ببر کند خفتان .
(از هنجار گفتار ص ٢٩٧) (٣) .
ورجوع به تاکید لفظی از نظر نحوشود .
|| در زبان فارسی دو گونه اعاده می توان یافت نخست اعاده عین کلمه یاجمله ازنظر تاکید که آن را تاکید لفظی گویندچون گفتم برو ، گفتم برو . یابر گرد ، بر گرد . یادرپاسخ کسی که گوید چه را خواستی ؟ گویند : کتاب راکتاب را . ودرنوشته‌های شاعران ونویسندگان نیز شاهدهای فراوان می‌توان بدست آورد . ٢ - اعاده باتکرار فاعل یا مفعول یا یکی دیگرازاجزای سخن در جمله‌های دراز چنانکه بیهقی آرد : از فقیه بوحنفیه اسکافی در خواستم قصیدهٔ گفت ، بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد برتخت وممکنت گرفتن مسعود وبغایت نیکو گفت وفالی زده بودم که‌چون بی‌صلت ومشاهره ،این‌چنین قصیده گوید اگر بادشاهی بوی‌اقبال کندابوحنفیه سخن بچه‌جایگاه رساند . ص ٣٨٠ چاپ دکتر فیاض ودر بلعمی و داراب‌نامه وسمك عیار ودیگر متنهانیز این‌شیوه متداول است بویژه در جمله‌های بزرگ تاخاطرخواننده مشوش نشود . رجوع به مقالهٔ شیوه‌ای در نثر قدیم بقلم‌پروین گنابادی درمجله ماهنامهٔ فرهنگ شماره پنجم و ششم خرداد ماه ١٣٤١ شود .
|| در نزد فقیهان شافعی عبارت از اقسام حکم است باعتبار متعلق آن که فعل‌یاکار است وآن عملی است که بهنگام گذاردن یا ادای آن بار دوم انجام پذیرد ازینرو که دربار نخست خللی بدان‌راه یافته‌است وبرخی گویند بسبب عذری انجام‌می گیرد . چنانکه نمازگزار منفردهر گاه باردیگربا جماعت‌نماز گزارد ، این عمل دوم‌وی‌اعادت خواهدبودزیرا فضیلت جویی‌عذری‌است‌بجز عمل نخست چه‌خللی‌در آن نیست . این گفته صاحب‌عضدی وصاحب کشف‌البزدوی‌است . برخی از اصولیان گفته‌اند ، ادایا گزاردن از نظرشرع تسلیم عین‌واجب‌در وقت‌معین آن وقضاء از نظر شرع تسلیم مثل واجب در غیر وقت معین آنست و اعادت اتیان مثل واجب برصفت کمال باشدچنانکه‌هر گاه بر مکلف‌عملی موصوف بصفتی‌واجب‌باشد وآن را بروجه نقصان فاحش‌اداکنداعادت آن بروی واجب می‌شود واین اعادت‌بعین اتیان مثل اول برصفت کمال است . چنین است در(کتاب) میزان . بنابراین هر گاه عملی را دوباره در وقت یا خارج از وقت انجام دهد آن را اعادت‌نامند.سپس‌صاحب کشف‌البزدوی آرد: هر گاه اعادت واجب باشد چنانکه عمل نخست بفساد انجام گیرد همچون ترك قرائت یا درمثل ترك رکنی از نماز ، در این صورت داخل در اداء یا قضاء (فریضه) خواهد بود زیرا بعلت فساد راه یافتن به عمل نخست از نظر شرع حکم عدم قرار می گیرد و ازینرو اگر آن را دروقت انجام دهد اداء یا گزاردن خواهد بود واگر درخارج از وقت بانجام دادن آن قیام کند آن را باید درحکم قضا

(١) در متن بغلط اعاجب چاپ شده است .
(٢) شاید در هند بدین معنی متداول بوده است و گرنه در فارسی امروز ایران بجای این کلمه بمعنی مذکور عیادت بکار برند .
(٣) مؤلف مدعی است که این صنعت را نیز «دیگران» نشمرده اند .

شمرد . وهر گاه اعادت واجب نباشد چنانکه عمل نخست ناقص انجام گیرد نه فاسد ، همچون ترک کردن کسی چیزی را در نماز که ترک آن سجده سهو را بروی واجب کند ، آن وقت عمل دوم در شمار اداء و قضا داخل نخواهد بود زیرا اداو قضا از اقسام واجب به امراند چنین اعادتی واجب نیست و بنابر این عمل نخست در شمار واجب است نه دوم ودوم بمنزلهٔ سجده سهو است .
(از کشاف اصطلاحات فنون) .

اعاده دادن . [اِ دَ دَ] (مص مرکب) دوباره بجای خود بر گردانیدن . (ناظم - الاطباء) . معاودت دادن . عود دادن . عودت دادن ـ اعاده کردن . و رجوع به اعاده و اعادت و اعاده کردن و اعاده‌شدن شود .

اعاده شدن . [اِ دَ شُ دَ] (مص مرکب) دوباره بجای خود آمدن . (ناظم الاطباء) . باز گردانده شدن :

نشنیدنت ز عادت خود هیچ بر نگشت
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

— اعاده شده ، مکرر شده . تکرار یافته مکرریا أعادت کردن .و متکرر (ازمنتهی الارب) .

اعاده کردن . [اِ دَ کَ دَ] (مص مرکب) دوباره بجای خودبر گشتن. (ناظم الاطباء). || سخن را دوباره گفتن. (ناظم الاطباء). بازگفتن . || باسر گرفتن. ازسر گرفتن دو باره کردن کاری . باز کردن کاری (یادداشت مؤلف) . تکرار کردن . مکرر کردن . از نو کردن ، وباروی شهر را خراب کرد دیگر باره اهل قم آن را اعاده کردند و بنا نهادند .
(تاریخ قم ص ۳۵) .
|| عود دادن . باز گرداندن بر گردانیدن عودت دادن . مراجعت دادن : اعاده‌دادن،

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت
جانی به تن زندهٔ ما کرده اعادت
خواجه جمال‌الدین سلمان (بنقل آنندراج).

— اعادهٔ صحت کردن ، افاقه حاصل کردن بهبود یافتن . و رجوع به اعاده و اعادت و اعادة شود .
— اعادهٔنظر کردن، بازدید کردن . تجدید نظر کردن . و رجوع به اعاده کردن‌واعاده و اعادت شود .

اعادی . [اَ] (ع اِ) جِ جِ عدو . [عَ وو] (متن اللغة) . (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) جِ ج اعداء .(متن اللغة) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) :

ولکنّ قومی اصبحوامثل خیبر
بها داؤها ولاتضر الاعادیا .
نابغهٔ جعدی (بنقل عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۹) .

ماخوذ از تازی، دشمنان . (ناظم الاطباء) . دشمنان واعداء . (فرهنگ نظام) دشمنان از منتخب و کنز . (غیاث) . جِ ، عدو ، دشمنان . (آنندراج) . جِ ، عدو . (دهار) :

برغم انف اعادی دراز عمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند.
سعدی .

أعاذة . [اِ ذَ] (ع‌مص) نو زاییدن آهو وجز آن یقال‌اعاذت‌واعوذت.(منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) . نوزاییدن . (آنندراج) اعاذة و اعواذناقه وهرمادهٔ، زادن آن و در پناه گرفتن بچه آن بچه را تاهفت یاده یا پانزده روز و آن ناقه یا حیوان را عائذ ومعیذ و معوذ خوانند وپس از سپری‌شدن مدت در پناه گرفتن بچه را مطفل [مُ ـِف] نامند . (از متن‌اللغة) . اعاذهٔ آهو ، نوزاییدن آن . (از متن اللغة) . || اعاذه بفرزند ، ماندن با آن .(ازاقرب‌الموارد) || ملتجی گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (۱) || باز داشت خواستن کسی را . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . واعواذ مثله (ناظم‌الاطباء) . || اعاذة واعواذکسی را ، دعاکردن وی را تا از آسیب محفوظ ماند و گفتن بوی : خدا ترا پناه دهد و رقیه خواندن وی را . (از اقرب الموارد) .
|| کسی را به پناه وجوار دیگری بردن || پناه دادن . (ترجمان ترتیب عادل ص ۱۵) . در پناه‌گرفتن . در پناه بردن . از (اقرب‌الموارد) .
— اعاذ ناالله ، (جمله دعایی)پناه دهد ما را خدای . در تداول فارسی گاه اعاذ ناالله بجای ، استغفرالله و هر گز همچون قید یا صوت بکاررود .
— اعاذناالله من شرورا نفسنا . پناه دهاد ما را خدای از ناهنجاری‌های خودمان .

اعاذیمون . [اَ] (اِ) (۲) صورتی‌است از اغاذیمون . عادیمون . (دمشقی) غوثاذیمون . (قفطی)اغثاذیمون‌مصری (قفطی). رجوع به صورتهای مذکور شود .

اعاراطس . [اَ طِ] (ع اِ) (۳) بیگمان سنگی‌است که‌آن را کفشدوزان بکار برند: الزهراوی هو حجر تستعمله الاساکفة و مذاقته غیر قابضة ولا حریفة جداً .
(از دزی ج ۱ ص ۲۸) .
و رجوع به حجر الاساکفه شود .

اعاراطیس . رجوع به اعاراطس شود .

اعارت . [اِ رَ] (ع‌مص) ماخوذ ازتازی، رجوع به اعارة شود .

اعارة . [اِ رَ] (ع‌مص) بردن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || بعلف داشتن اسب را و بچرا گذاشتن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) رها کردن‌اسب‌را ورفتن آن باینسوی و آن سوی از نشاط و برنعمتی (ازاقرب‌الموارد)(٤). (ازلسان). || فربه کردن اسب را (۵) . (از اقرب الموارد) || آمد شد نمودن مرد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازلسان‌العرب) . || از مادهٔ خودبر گردیدن‌شتر ومادهٔ دیگر میل کردن (ناظم الاطباء) . از ماده خود بر گردیده بناقه دیگر میل کردن شتر. (منتهی‌الارب) || مشهور وپراکنده شدن قصیده بشهرها (ناظم‌الاطباء) . مشهور و پراکنده شهرها شدن‌قصیده.(منتهی الارب). || میان کلان ساختن پیکان را . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| برداشتن وجابجا کردن . وازاین معنی است :
اعارةالثیاب والادوات . (از لسان‌العرب) . درلسان اعاره بمعنی لاغر کردن اسب نیز آمده و شاهد مذکور بدین صورت آمده است : اعیروا خیلکم ثم ارکبوها . سپس آرد، ای ضمروها بترديدها یعنی‌لاغر کنید آن را به جولان دادن و آمد شدن آن . ||رمانیدن اسب . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||بعاریت‌دادن کسی‌راچیزی.(منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) . (ناظم‌الاطباء) .(٦) عاریت دادن . (آنندراج) . امانت بکسی دادن چیزی را . (از اقرب الموارد) . ||عاریت گرفتن (ناظم‌الاطباء).(۷) باترس شدن.(ناظم‌الاطباء). اعارهٔ چشمهٔ‌آب‌وچاه، پرخاك کردن وسد کردن آنها . (از ذیل اقرب‌الموارد) . || بر گرداندن سم ستور (از ذیل اقرب الموارد) . (۸) و رجوع به اعوار شود .

---

(۱) در اقرب‌الموارد ومتن اللغةاین معنی در ذیل ثلاثی این مصدر آمده است .
(۲) Agathodemon .
(۳) یا ، طیس . (٤) یایی است (از ع ی ر) درلسان این معنی در ذیل مجرد آن آمده . (۵) در لسان این شعر بعنوان شاهد آمده است : اعیروا خیلکم ثم ارکضوها احق الخیل بالرکض المعار . (٦) بجز در ناظم الاطباء و اقرب الموارد که این معنی ومعانی بعد را در ذیل واوی آورده در دیگرمتنها درذیل اعوار است در (بی‌اعلال) ورجوع به اعوار شود.
(۷) از اینجا معانی مذکور در دیگرمتنها در ذیل اعوار آمده است . (۸) دومعنی ذیل اقرب الموارد از واوی است .

|| در تداول فقه اعاره عبارت است از مالك شدن منافع بی عوض مالی (از تعریفات جرجانی) و رجوع به عاریه و امانت شود.
ـــ اعارة و تاجیر، اصطلاحی است که کشورهای عربی زبان کنونی آن را بجای قانون وام و اجاره یا آیین کمك متبادل امریکا و بریتانیا و دیگر کشورهای متفق در جنگ دوم جهانی بکار می برند.
رجوع به الموسوعه و وام و اجاره یا قانون وام و اجاره شود.

اعارض. [اَ رِ] (ع اِ) ج عروض (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اعاریض. رجوع به عروض و اعاریض شود.

اعارف. [اِ رِ] کوههایی است به یمامة از حفصی. (از معجم البلدان).

اعاره. [اِ رَ] (ع اِ) ماخوذ از تازی، رجوع به اعارة شود.

اعاریب. [اَ] (ع اِ) علی الجمع تازیان بیابان باش خاصه ولا واحد له وقیل هو جمع اعراب والنسبة الیه اعرابی و هو واحده. (منتهی الارب). ورجوع به اعرابی شود. ج ِ اعراب. (ناظم الاطباء). جج ولیس اعراب جمعا لعرب. (مهذب الاسماء). اهل بادیه. بادیه نشین؛ و صاحب اقرب الموارد ذیل اعراب آرد: ساکنان بادیه از عرب بخصوص واحدی ندارد و گویند واحد آن اعرابی است و در شعر فصیح اعاریب آمده چون، «اعاریب ذوو فخر بافك». و در صحاح آمده است: نسبت به اعراب اعرابی است واحدی ندارد و اعراب ج ِ عرب نیست مانند انباط که ج ِ نبط [نَ بَ] است بلکه عرب اسم جنس است. انتهی و در تعریفات آمده است که، اعراب: جاهل از عرب. (از اقرب الموارد). و در متن اللغة آمده است: اعراب بادیه نشینان اند و مفردی ندارد و نسبت بدان اعرابی است یا هر بادیه نشینی که در طلب گیاه و جستجوی جایگاه بارانی باشد خواه عربی و خواه از موالی را اعرابی خوانند. ج ِ، اعراب و اعاریب. و رجوع به اعراب و اعرابی شود.

اعاریض. [اَ] (ع اِ) ج ، عروض. هو جمع علی غیر قیاس کانه ج ِ اعریض. (منتهی الارب). ج ِ ، عروض (ناظم الاطباء). (متن اللغه) ج ِ عروض کانه ج ِ، اعریض (اقرب الموارد).

اعازل. [اَ زِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

اعاسته. [اِ سَ] (ع مص) خشك گردیدن کشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گیاه تر در کشتزار نبودن. (از اقرب الموارد) (ازمتن اللغة).

اعاشة. [اِ شَ] زنده گردانیدن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) زنده کردن (یادداشت مؤلف) زنده داشتن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). (مجمل اللغة). || اعاشه خدا کسی را، اورا زنده داشتن. اسباب زندگی در دسترس او گذاشتن (از متن اللغه). || ماخوذ از تازی زندگی کردن. زندگانی کردن. تعیش. امرار معاش.
— اعاشه کردن، زیستن. بسر بردن زندگی کردن. زندگانی کردن.
— اعاشه نمودن. رجوع به اعاشه کردن شود.

اعاشیر. [اَ] (ع اِ) ج ِ، اعشار. (متن اللغة). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). رجوع به اعشار شود.

اعاصیر. [اَ] (ع اِ) ج ، اعصار [اِ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (متن اللغة) (اقرب الموارد). گردبادها:

الناس بعدك قد خفت حلومهم
كانما نفخت فیها الاعاصیر.
(ازعیون الاخبار ج ١ ص ٢٩١).

رجوع به اعصار شود.

اعاضه. [اِ ضَ] (ع مص) عوض دادن (منتهی الارب). (آنندراج) (١) (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). عوض یا بدل یا جانشین دادن. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

اعاظم. [اَ ظِ] (ع اِ)(٢) ج ِ، عظم، بزرگتران. مثال من اعاظم این بلاد را می شناسم. (فرهنگ نظام). (از اقرب الموارد)(٢). بزرگتران این ج ِ، اعظم است چنانکه افاضل ج ِ، افضل. (آنندراج). (غیاث اللغات). مأخوذ از تازی مردمان بزرگ و بزرگوار و کلان و مشهور و نامدار و مردمان بزرگتر (ناظم الاطباء). بزرگان و کفات. اجله. وجوه. مهتران. اکابر. (یادداشت مؤلف).
— اعاظم سلاطین جهان، بزرگترین پادشاهان جهان (ناظم الاطباء). ورجوع به اعظم شود.

اعافة. [اِ فَ] (ع مص) خداوند شتران عیوف شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). کراهت داشتن شتران کسی از آب و ناشامیدن آن را (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). خداوند شتران عیوف شدن و عیوف شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. (آنندراج).

اعاقه. [اِ قَ] (ع مص) سیری شدن، اعوق بی الدابة والزاد اعاقه، سیری شد. (منتهی الارب). (٣) و رجوع به اعواق شود.

اعال لال. [ ] (اِخ) صاحب اخبار الدولة السلجوقیه در ذیل عنوان ذکر سیر سلطان اعظم الب ارسلان به روم آرد: سپس سلطان الب ارسلان لشکریان را بسوی سپیدشهر روان کرد و جنگهای سخت روی داد، آنگاه آهنگ شهر دیگری کرد که آن را اغاك لال گویند. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ٣٧). و در حاشیه آمده است که ابن اثیر اعال لال آورده است.

اعالة. [اِ لَ] (ع مص) اعاله فریضه، فزودن بر آن. (از متن اللغة). افزودن در حساب (٤) فریضه و برآوردن سهام فرائض را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). افزون کردن فرائض. (تاج المصادر بیهقی). || نفقه و قوت دادن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نفقهٔ عیال دادن. (از متن اللغة) اعالهٔ عیال خود کفایت کردن و قوت دادن بایشان. (از اقرب الموارد). عیالداری کردن و کافی گشتن آنها را. (منتهی الارب) (٥) حریص گشتن. (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد). (٦) در منتهی الارب) ارس معنی درذیل یایی آمده است. بسیار عیال شدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). (ناظم الاطباء). || خداوند عیال شدن. (از متن اللغة). (٧) (تاج المصادر بیهقی). || درویش شدن. فقیر شدن (منتهی الارب). (٨) || در جستجوی شکار بودن. (ازمتن اللغة)(٩). || جستجو کردن گرگ و پلنگ و شیر، شکار را. وصف آن معیل است یعنی یایی است، (ازمتن اللغة). و رجوع به اعوال و اعیال شود.

اعالی. [اَ] (ع اِ) ج ِ، اعلی. (ناظم الاطباء) (١٠) ماخوذ از تازی در پارسی. بلندان و بلند مرتبگان. از کنز و کشف. (غیاث اللغات). (آنندراج). (ازفرهنگ

---

(١) در متن حوض دادن غلط است. (٢) صاحب اقرب الموارد در ذیل: البحر الاعظم آرد: رئیس البیعة (متعبد نصاری) ج، الاحبار الاعظمون ولاعاظم (نصرانیة) (٣) در اقرب الموارد و متن اللغة در ذیل اعواق آمده است. (٤) در ناظم الاطباء افزودن درجات فریضه است. (٥) در ناظم الاطباء: وعیال دادن بصورت یك معنی و کافی گشتن آنهارا بصورت معنی دیگری است دراقرب الموارد و متن اللغة هردو معنی بیك صورت آمده و صحیح تر است. (٦) این معانی از واوی کلمه است صاحب اقرب معنی اخیر راهم واوی و هم یایی دانسته است. (٧) این معنی در اقرب الموارد و منتهی الارب وناظم الاطباء در ذیل یایی است. (٨) این معنی در متن مزبور درذیل واوی است. (٩) در ذیل واوی (١٠) دراقرب الموارد ج ِ، اعلی علی [ُع لَ] است و شاید اعالی جج اعلی است و مؤلف در یادداشتی آن را بطور قاطع ج ِ، اعلی شمرده است.

نظام). مردمان بلند قدر (ناظم الاطباء). || ضداسافل. (یادداشت مؤلف). جاهای بلند. (ناظم الاطباء). (آنندراج) عبدالله بن عزیز از حبس ناصرالدین خلاص یافته بود و باعالی ماوراء النهر رفته. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۱). ||در تداول جغرافیا نویسان قدیم عربی‌زبان، اعالی را برشمال هر ناحیه اطلاق می کردند. اعلون. و رجوع به اعلی و اعلون شود.

اعامق. [اَ مِ] رودباری است. (منتهی الارب). (آنندراج).

اعامق. [اُ م] نام وادیی‌است در شعر اخطل:

وقد کان منها منزل تستلذه
اعامق بر قاواته و اجاوله(۱)

وعدی‌بن رقاع آرد:

کطرد طحل یقلب عانة
فیهالواحق کالقسی وجول
نفشت ریاض اعامق حتی اذا
لم یبق من شمل النهار نمیل.
بسطت هوادیها بهاتکمشت
وله علی اکنانهن(۲) صلیل. (۳)(ازمعجم-البلدان). موضعی‌است. (منتهی‌الارب). جایی‌است (آنندراج).

اعامة. [اِ مَ] (ع مص ل م) بی‌شیر گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم — الاطباء). اعامهٔ خدا کسی را، بی‌شیر فرو گذاشتن وی را. (از اقرب الموارد). (از متن‌اللغة). || بی‌شیرشدن (لازم ومتعدی است). یقال اعامه‌الله، ای ترکه بغیرلبن فاعام هو، (منتهی الارب). (از ناظم-الاطباء). (اقرب الموارد). (متن‌اللغة). بی‌شیر بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). || کم‌شیر گردیدن قوم. (منتهی‌الارب). کم‌شیر شدن قوم. (ناظم الاطباء). اعامه قوم، کم شدن شیر آنان. (ازاقرب‌الموارد) || اعامهٔقوم، هلاك شدن شتران آنان و در نتیجه بدست نیاوردن شیر. (از متن-اللغة).(٤)||اعامهٔ خانه، گذشتن سالهابر آن (از متن‌اللغة). (٥) ورجوع به اعوام شود.

اعانات. [اِ] (ع اِ)ج، اعانه، رجوع به اعانه و اعانت و اعانة و اعانت جستن و اعانت کردن‌شود. || بخشش‌روح القدس می‌باشد و هم قصد از خدمات شماسان که برای فقرا و مریضان کنند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به اعانه و اعانت‌شود.

اعانت. [اِ نَ] (٦) ماخوذ از تازی. یاریگری و استعانت و مدد. . ونصرت و یاری و امداد و کمك. وشفقت و مهربانی ودستگیری و حمایت. (از ناظم الاطباء). یاری‌دادن.(آنندراج). مضافرت. مظاهرت معاونت. یارمندی. دستیاری. مساعدت. یاری کردن ورجوع به‌اعانة واعانه شود.

ترکیبات:

— اعانت جستن، یاری طلبیدن. استمداد کردن. یاری خواستن. کمك طلبیدن. رجوع به اعانت واعانه و اعانة شود.

—اعانت کردن،نصرت کردن. یاری دادن. مظاهرت کردن یاریگری کردن. پشتیبانی کردن. کمك کردن. تطریع. (منتهی-الارب) یاری کردن. معاونت کردن. مساعدت کردن امداد کردن. اعانت کردن کسی را بر عداوت و ضرر کسی شفع. (منتهی الارب). رجوع‌به اعانت و اعانه شود.

— اعانت نمودن، اعانت کردن اشبال. (منتهی الارب). رجوع به اعانه و اعانت و اعانت کردن شود.

اعانة. [اِ نَ] (ع‌مص)نزدیك شتر آمدن باعانه. (منتهی الارب). نزدیك شتر آمدن برای اعانت. (ناظم الاطباء). (از اقرب-الموارد). اعانهٔ ابل وجز آن، پیش چشم کردن آن تا آن را بچشم ببیند یا دست بربالای‌چشم‌داشتن چنانکه عادت‌نگریستن است برای دیدن کسی یا چیزی. (از متن اللغة). || بچشمه‌رسانیدن آب را (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). رسانیدن چشمه‌ها به زمین آبدار یازه آب. (ازمتن‌اللغة). و در این معنی بی اعلال هم آمده‌است و رجوع به‌اعیان شود (۷).

|| یاری دادن. یقال رب اَعنی ولاتعن علی. (منتهی الارب). یاری دادن. (ناظم الاطباء). یاری کردن. (ترجمان تهذیب عادل ص۱۰). اعانهٔ کسی. یاور و پشتیبانی کار وی بودن.

— اعانهٔ کسی ازدیگری رهایی دادن وی را. (از اقرب الموارد). (۸)

اعانه. [اِ نَ] (ع مص)ماخوذ. از تازی کمك. مثال اگر اعانهٔ شمانبود من‌مغلوب می‌شدم. (فرهنگ نظام). مساعدت.عون. معونه. (کازیمنسکی) یاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به اعانة واعانت شود.

— پولی که برای کار خیری داده شود. مثال برای افتتاح یك مریضخانه اعانه جمع می کنیم. (از فرهنگ نظام). آنچه از مال رفع حاجت کسی را برایگان دهند. آنچه برای امری خیر برایگان بخشند. (یادداشت مؤلف)، مالی که‌فقیری یا کاری عام المنفعه را دهند. (یادداشت مؤلف). ج، اعانات، رجوع به اعانات شود.

ترکیبات:

-- اعانه‌بگیر، کسی که از دیگران‌برای کاری‌خیر اعانه و پول بگیرد. رجوع به اعانه شود.

—اعانه جمع کردن، پول‌برای امرخیر گرد آوردن. گردآوری پول برای سازمانهای ملی و اجتماعی. رجوع به اعانه شود.

—اعانه خواستن، طلبیدن اعانه. خواستن اعانه و پول برای کارهای عمومی وخیر. و رجوع‌به اعانه واعانت واعانه جستن شود.

— اعانه‌دادن، کمك‌دادن‌به انجمنهای نیکو کاری. رجوع به‌اعانه شود.

—اعانه گرفتن، پول نقدو یااشیاء دیگری برای سازمانهای خیریه از خیر خواهان و نیکو کاران گرفتن. رجوع به اعانه شود

—وجه اعانه یااعانه، وجه نقدی که برای کمك و مدد خرج بکسی می‌دهند و آن را وجه اعانه گویند. (از ناظم الاطباء). ورجوع به اعانه شود.

اعاور. [اَ وِ] (ع اِ) جِ، اعور(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد) (متن اللغة). رجوع به اعور شود.

اعاهة. [اِ هَ] (ع مص)خداوند ستورو کشت آفت رسیده گردیدن، اعاه‌القوم و اعوهوا بالتصحیح کذلك. (منتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء). مال کسی‌را آفتی‌رسیدن (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) اعاههٔقوم رسیدن آفت به مواشی یاکشت و ورزآن (اقرب الموارد). اعاهه و اعواه مرد،آفت بمال‌وی رسیدن. (از متن اللغة) || اعاهه کشت، آفت بدان رسیدن وتباه کردن آن (از متن اللغة). (از اقرب الموارد).

اعایة. [اِ یَ] (ع‌مص‌م‌ول)مانده شدن، (از منتهی الارب) اعایهٔ ماشی، دچار تعب وماندگی‌شدن‌وآن بجزعجز است. (ازاقرب الموارد).(ازمتن‌اللغة). || اعایهٔ‌سیر شتر را، (لازم و متعدی است)مانده کردن کسی را. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). || اعایهٔ‌درد کسی‌را، مانده کردن و عاجز نمودن بیماری وی را و به

(۱) اجاول، ساحات. یاقوت در کتاب المشترك اعامق‌را بصورت برقاء اعامق‌آورده ونوشته یکی از برقاهای عرب رجوع به‌ص٤٥ کتاب مزبور شود. (۲) در تاج العروس کینانهن. و رجوع‌به تاج العروس شود. (۳) یاقوت در المشترك این اعامق را در ذیل، روضة اعامق آورده وگفته است وادیی است و رجوع به روضة و ص ۲۱۵ کتاب مذکور شود.
(٤) در همهٔ متنهای مذکور بجز متن‌اللغة معانی یادکرده ازیایی است (ع ی م) (٥) از واوی است. (ع و م) (٦) Secours
(۷) معانی مذکور از یایی است. (ع ی ن). (۸) ودر این معنی واوی‌است (عی ن).

نشدن او. || اعایة دردِ پزشک را ، عاجز کردن وی را . (از اقرب الموارد). اعایه دردِ پزشکان را ، عاجز گشتن آنان از درمان کردن (ازمتن اللغة) . || اعایه کار بر کسی ، دشوار شدن کار بروی . یقال: اعیا علیه الامر. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . اعایه کار بر کسی (ونباید گفت اعیابه). ناتوان شدن ورهبری نکشتن (ازمتن اللغة) . || اعایة به کسی شتر کسی بوی ، خوارمند کردن او را وسرپیچی کردن و بوی نپیوستن . (ازمتن اللغة) . (۱) اعیاء هم آمده است .

اعب . [اَ عَ ب ب] (ع ص)مرد نیازمند (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فقیر . (متن اللغة).(اقرب الموارد) . ||درشت بینی (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (۲) .

اعبث . [اَ بَ] (ع ص تفضیلی) بازیگرتر چنانکه در « اعبث من قرد » .

اعبد . [اَ بَ] (ص تفضیلی) عابدتر . (یادداشت مؤلف)چنانکه در« وابوالدرداء اعبدامتی و اتقاها . (تاریخ الخلفاء ص ۴۳). حبطءعملها ولو کانت اعبدالناس . (ازمکارم الاخلاق) .

اعبد . [اَ بُ] (ع اِ) جِ عبد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ عبد، بنده، خلاف حر . (آنندراج) . و رجوع به عبد شود .

اعبد . [اَ بَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعبدة . [اَ بُ دَ] (اِخ) از آبهای بنی نمیر از ابوزیاد کلابی . (ازمعجم البلدان).

اعبر. [اَ بَ] (ع ص) عالم تر به تعبیررویا (یادداشت مؤلف) . آنکه به تعبیر خواب داناتر باشد :

« قال محمدبن سیرین ... کان ابوبکر اعبر هذه الامة بعدالنبی (ص) » (تاریخ الخلفاء ص ۳۰) .

اعبق . [اَ بَ] (ع ص)خوش بوتر، آنچه بیشتر بوی خوش برجای گذارد :

— ویفضل (عودالهندی) علی المندلی با نه لایولدالقمل و هواعبق فی الثیاب .

(مفردات ابن البیطار ج ۳ ص ۱۴۳) .

اعبل . [اَ بَ] (ع اِ) کوه سپیدسنگ . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). || یاسنگ سپید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . سنگهای سفید . (آنندراج) . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . ||یا سنگ نیک سخت و سطبر که سرخ و سپید و سیاه می باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || رسن سخت تافته وسطبر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .

—(ع ص) تمام اندام تر . (یادداشت مؤلف)

واهل الصرود [فی ناحیة فارس] اعبل اجساماً واکثر شعوراً واشد بیاضاً . (حدودالاقالیم اصطخری).

اعبلین . [ ] (اِخ)نام دیهی از دهات عکه . (از سفر نامه ناصر خسرو چاپ دبیرسیاقی ص۹) .

اعبنقاء . [اِ بِ] (ع مص)سخت داهی و بلاو بدخوی گردیدن . (آنندراج) . (از منتهی الارب) . داهی گردیدن و گویند: بدخوی گردیدن. (ازاقرب الموارد) . بلای سخت شدن و بدخوی گردیدن . (از ناظم الاطباء). بدخوی گردیدن . (از نشوءاللغه ص۱۷)

اعبیة . [اَ بِ یَ] (ع اِ) جِ عباء.(ناظم الاطباء). جِ عباء[عَ] بمعنی کلیم خط دارو کول گران وثقیل الجسم فربه. (ناظم الاطباء).

اعتاء . [اِ] (ع اِ) جمع عتو [عُ تُوو] یعنی سر کشان . (آنندراج) . (از لطائف بنقل غیاث اللغات) . جِ عتی[عَ ی ی] (اعلان شده عتوی بر وزن فعول) بمعنی فرو مایه تباه کار سر کش . (ازمنتهی الارب) . جِ عتی[عَ ی ی] (ناظم الاطباء) .

اعتاب . [اِ] (ع مص)رضادادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || باز گشتن بسوی مسرت کسی ازاسائت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رضا شدن از کسی یعنی رها کردن چیزی را که بدان سبب بر کسی خشم کرده بود وباز گشتن بسوی مسرت کسی بعد ازخشم کردن بر او. واصل آن از اله کردن عتبه (خشم وسخط) . باشد و همزه اعتاب برای نفی است چنانکه در اشکاء که بمعنی « از اله شکایته» و است . (از اقرب — الموارد) .

— یقال« اعتبنی فلان ای عاد الی مسرتی راجعا عن الاساءة» . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) ||خوشنود کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن تهذیب عادل بن علی) .

اعتاب . [اَ] (ع اِ) جِ ، عتبه[عَ تَ بَ] (یادداشت مؤلف) .

اعتاد . [اِ] (ع مص) آماده کردن.(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مهیاوآماده کردن برای روزی .(ازاقرب - الموارد) . ساختن . (تاج المصادر بیهقی). بساختن . (المصادر زوزنی)؛

« واعتدت لهن متکاء» . (قرآن سوره۱۱ آیهٔ ۳۱) .

اعتاق . [اِ] (ع مص) آزاد نمودن(ناظم الاطباء) . آزاد کردن . (از منتخب بنقل- غیاث اللغات) . (آنندراج).(تاج المصادر بیهقی) ؛ یقال « اعتقه اعتاقا » . آزاد نمود آنرا . (از منتهی الارب) . آزاد کردن برده (از اقرب الموارد) . و در اصطلاح فقهی ؛ آزاد کردن عبدباشد تااهلیت گواه شدن یابد . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

درلغت بمعنی اثبات قوت و در شرع اثبات قوة شرعی است به از بین بردن قید ملکیت یاازالهٔ ملک بطور مطلق یعنی اعمال قوهٔ که با آن عبد آزاد می شود واهلیت گواه بودن را پیدا میکند و آنرا باولایت وبیع وهبه فرق است . (از کشاف اصطلاحات - الفنون) اثبات قوهٔ شرعی در مملوک است. (از تعریفات جرجانی) . از فروع فقهی و آن آزاد کردن بردگان باتشریفات شرعی است که از ایقاعات بشمار است . همچون طلاق :

ایشانرا برمجادله املک خان پشیمان گشته و در عذر میکوبند و به اعتاق و اطلاق اسیران بدو تقرب خواهند جست . (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۷) .

توانگران را وقف و نذر ومهمانی
زکوة وفطره و اعتاق وهدی وقربانی
سعدی .

||درگذرانیدن اسب را در دوانیدن(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بشتابانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

— بشتاب دوانیدن و پیروز ساختن اسب را (ازمتن اللغة). || کندن چاه سر کردنا گرفته را و برآوردن آنرا . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کندن چاه ونیکو کردن آن (ازمتن اللغة) . ||نیکو گردانیدن مال راو اصلاح کردن آنرا (ناظم الاطباء).اصلاح کردن مال (از متن اللغة) .

||گرد گرفتن جای را پس ملک او شدن . (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب).حیازت کردن جای را پس ملک اوشدن . (ازمتن اللغة) . ||لازم ساختن سو گندچنانکه کفاره نداشته باشد . (از متن اللغة) .

اعتام . [اِ] (ع مص)در شبانگاه دوشیدن شترماده را . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . در شب شتر را دوشیدن وآن از کندی بتأخیرانداختن است (از متن اللغة) . اعتماء [اِ تِ] که درآن قلب واقع شده . (از نشوء اللغة ص۱۶) . مم[عَ] استعتام . [اِ جِ] . (متن اللغة) .

|| باز داشتن از کاری که در آمده باشد در آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء)باز ماندن از کاری که در آمده باشد در آن (متن اللغة)

||گذشتن پاره ای از شب . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة)

||درنگ نمودن در مهمانی کسی . (منتهی

(۱) معانی مزبور همه از یایی (عی ی)

(۲) در ناظم الاطباء هر دو معنی بصورت یک معنی آمده است .

الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بتأخیر انداختن از مهمانی .(ازمتن‌اللغة) . ||درنگ کردن در کاری . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . بتأخیرانداختن حاجتی‌را.(از متن‌اللغة). کاری دیر کردن. (المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). سست‌دوختن مراد . (تاج المصادر بیهقی). || دروقت‌نماز خفتن‌بجایی‌شدن. (از منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).بهنگام نمازخفتن در آمدن . (از متن اللغة) . در وقت‌نماز خفتن‌شدن(المصادرزوزنی) .(تاج المصادر بیهقی) . || آمدن در وقت نماز خفتن‌یاباز گشتن‌در آن‌وقت.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) .

اعتباء . [اِ تِ] (ع مص) . درا کندن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (صراح). احتشاء . [اِ ج] . (یادداشت مؤلف) . فراگرفتن وشامل شدن چیزیرا (از ذیل - اقرب الموارد) .

اعتباد . [اِ تِ] (ع مص) بنده کردن و به بندگی گرفتن. (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا) (منتهی الارب). استعباد [اِ تِ] (منتهی الارب) .

اعتبار . [اِ‌ت] (اِ) مأخوذ از تازی ، بمعنی ، قول و اعتماد .(ناظم‌الاطباء)اعتماد (فرهنگ نظام). اعتماد و اطمینان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

ندارم من این گفتنت اعتبار
همانا که برگشت بختت زکار.
فردوسی .

اگر شیخ امام ازبرای اعتباراستماع‌فرماید و شرف اصغا ارزانی دارد حکایت کنم .
(ترجمهٔ یمنی‌ص۲۹۷) .

||راستی ودرستی . (ناظم‌اطباء).
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
||آبروقدر، پایه ، منزلت .(ناظم‌الاطباء). آبرو ، ارزش ، قدر، منزلت . (فرهنگ دکتر معین). ارج ، با اعتبار ، ارجمند (یادداشت مؤلف) : بطول اختبار و اعتبار بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت .
(ترجمهٔ یمینی‌ص۴۳۶) .

دراعتبارموازین‌ومکائل‌احتساب‌بلیغ‌میکرد.
(ترجمهٔ یمنی‌ص۴۳۹)

همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو .
ابن یمین .

قول و فعل عوام‌راچندان اعتباری نیست .
(گلستان) .

باده‌خور غم مخور وپند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن .
حافظ .

ازاین‌مطلع که‌درتشبیه کلکش‌درخط‌آوردم
بر ابنای زمانم تاقیامت اعتبار افتاد .
بدرچاچی .

زرنگ گریه من رفته اعتبار بهار
فکنده لاله اشکم گره بکار بهار.
ملا مفید بلخی .

گو شاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود .
قاآنی .

نباشد مرا گرچه آن اعتبار
که عفو ترا جرمم آید بکار.
ظهوری‌ترشیزی .

||تدین . (ناظم‌الاطباء) .
||احترام و بزرگی . (ناظم‌الاطباء) .
||مردانگی، یادداری، بزرگ‌منشی (ناظم-الاطباء)|| لحاظ عقلی ، دید فکر :

نقش جنسیت ندارد آب و نان
زاعتبار آخر آنرا جنس دان .
مولوی .

||عبرت .(ناظم‌الاطباء).(یادداشت‌مؤلف):

شاید که از سپهر جهان رنجکی کشد
آنکس کش‌ازسپهر و جهان‌اعتبارنیست.
مسعودسعد .

تا چندبهرحادثه سپرم
نظار که اعتبار دارد .
مسعود سعد .

دلم از مرگ اعتبار گرفت
که از این محنت اعتبار نداشت.
مسعودسعد .

بفرمود تا آن غلام را پوست از سر تاپای بیرن کشیدند تا دیگران اعتبار گیرند .
(ترجمهٔ یمینی‌ص۲۸۸) .

تا جهانیان‌ازشومی‌شقاق ونقض‌میثاق ایشان اعتبار گیرند . (ترجمهٔ یمنی ص۲۶۵) . و اگر توبه نکند او را بعبرتی باید کشت کی جهانیان را بدان اعتبار باشد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۵) .

در اجراءحکم‌سیاست‌بروی از زبان بریدن و میل کشیدن چنانچه اعتبار تمامت غمازان و مفسدان و مستخرجان گردد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۱۹۴) .

باری ازین سپید و سیه اعتبار گیر
یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه .
خاقانی .

زیرا بخاک و خاره دهد خرقه‌آفتاب
هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد.
خاقانی .

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد .
سعدی .

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار .
سعدی .

هر گل نو زگلرخی یادهمی کند ولی
گوش‌سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو.
حافظ .

چون نقطه محیط زمین و زمان شود
از جاه وانگیرد اگر اعتبار چشم .
باقر کاشی .

براق برق جه گز کام زخمش
گنه‌کاران دین را اعتبار است .

ترکیبات :

— بی اعتبار ؛ غافل ، بی‌خبر، آنکه عبرت نگیرد ؛

هان مخسب ای غافل بی اعتبار .
از مولوی

|| اعتمادی که بانکی بشخصی میکند و تا مقدار معینی بدو وام دهد .
(از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
اعتمادی است که بانک یا مؤسسه‌یاشخص دیگری به افرادپیدامیکند وبه آنهااجازه میدهد که‌از سرمایهٔ بانک‌یا مؤسسه یاشخص اعتبار دهنده تا مبلغ معین‌استفاده کنند .

اعتبار . [اِ تِ] (ع‌مص) .شگفتی‌نمودن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بشگفت آمدن . (ازاقرب‌الموارد) .
|| پند گرفتن.(منتهی‌الارب) .(ترجمان - القرآن.ترتیب‌عادل‌بن‌علی).(ناظم‌الاطباء). عبرت گرفتن (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . پند گرفتن ، عبرت گرفتن .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
عبرت گرفتن و سر مشق کار خود کردن . (فرهنگ‌نظام) . پند و اندرز گرفتن (از - اقرب‌الموارد) .
||یکی‌رابه دیگری قیاس کردن .(منتهی-الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
یقال : اعتبرالصاحب بالصاحب . ومنه‌حدیث ابن سیرین : انی‌اعتبر الحدیث یعنی یعبر الرؤیا علی الحدیث و یعتبر به کما یعتبرها بالقرآن فی تأویلها مثل ان یعبرالغراب بالفاسق والضلع بالمرأة (منتهی‌الارب) .
(از ناظم الاطباء) . اندازه کردن (بیهقی) . || در اصطلاح دقت کردن برای معلوم ثبوت حکم برموضوعی شده و بار کردن آنچیز که موجب ساختن آن حکم برموضوعهای شبیه آن ، و این عین قیاس‌است . (ازتعریفات جرجانی) . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون‌آرد : در لغت بمعنای ردچیزی‌بنظائرآن‌باشد باینصورت که حکم آنرا برنظائر آن بار کند و بهمین جهت اصلی را که اشباه و نظائر بآن ارجاع گردد ، عبرت گویندو آن بنابر مستفاد از توضیح و تلویح در باب قیاس شامل‌پند گرفتن‌وقیاس‌عقلی وشرعی‌می‌باشد و نزد محدثان تحقیق در پیرامون حدیثی باشد که گمان رود خبر واحد است‌تامعلوم شود که‌آن متابع‌هست‌یامتابع نیست ، بدین صورت که دربارهٔ طرق روایت تحقیق‌شود تا معلوم گردد ازجوامع‌است یاازمسانید

یااجزاء . وابن الصلاح توهم کرده است که اعتبار ،قسیم شواهد و متابعات است ولی چنین نیست بلکه اعتبار شکل وهیئت توصل بمتابعات و شواهد استو در اصطلاح اهل اصول فقه ، اعتبار کردن عین وصف درعین حکم است * در تلویح آمده که : اعتبار بطور اطلاق در شرع بمعنی لحاظ کردن عین وصف یعنی علت درعین حکم ونه اعتبار کردن جنس وصف درعین حکم است نه اعتبار جنس وصف در جنس حکم . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| در اصطلاح عبارتست از اینکه : دنیا را فانی بنگرد و گردانند گان آنرا مرده انگارد و معمور آنرا خراب شده محسوب دارد . و برخی گویند ، اعتبار اسم است معتبره را و آن فانی دیدن تمام دنیاست بوسیله فانی بودن اجزاء آن . وعده‌ای گویند : اعتبار از مادهٔ عبر بمعنی شقی از نهر و دریاست ، یعنی معتبر نفس خود برحرفی ازمقامات دنیا ببیند . (از تعریفات جرجانی) .

|| اختیار کردن وبعبرت نظر کردن درچیزی و قیاس کردن آن بنظائرش و حکم یکی را بر دیگری بار کردن (ازاقرب الموارد). بعبرت نگه کردن وقیاس کردن (آنندراج).

|| اعتماد وتکیه کردن. (ازاقرب الموارد). اعتماد (فرهنگ نظام). مثال : چون من بشما اعتبار نمیکنم سرم رابشما نمیگویم (فرهنگ نظام) . || باندیشه فرو شدن .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
باندیشه از بی چیزی فرارفتن. (آنندراج). (از غیاث اللغات) . (از تاج المصادر بیهقی).

|| چیزی رانیک انگاشتن و نیکوشمردن. (آنندراج). چیزی رانیک انگاشتن (فرهنگ نظام) . (غیاث اللغات) .

اعتبارات . [اِ تِ] (اِ) مأخوذ ازتازی ، ج ، اعتبار ، یعنی اطمینانی که بانک یا مؤسسه بشخص میکند و تا مبلغ معینی از سرمایه خود را در اختیار او میگذارد . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اعتبارات ذهنیه . [اِ تِ تِ ذِ نی ی ِ] (ترکیب اضافی) موجودات ومتصورات ذهنی، مقابل اعیان خارجی .
(ازحکمت الاشراق ص ۵۰) .

اعتبارات عقلیه . [اِ تِ تِ عَ ی ِ] (ترکیب اضافی) مفاهیم عام و بسیط و کلی که درعقل تحقق دارند و بر موجودات مختلف الحقیقه اطلاق شوند . مانند، مفاهیم وجود، ماهیت، شیئیت و حقیقت وذات که برجوهر و عرض و سواد و بیاض و انسان و فرس و غیره بتساوی صدق کند .
(از حکمت الاشراق ص ۶۴) .
و برای تفضیل بیشتر بهمان کتاب صفحات ۷۳ ،۱۱۶ ،۱۲۴ ،۱۲۸ ،۲۰۶ و۲۱۰ شود

اعتبار افتادن . [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) ارزش و ارج یافتن :

ازاین مطلع که در تشبیه کلکش درخط آوردم
بر ابنای زمانم تاقیامت اعتبار افتاد .
بدرچاچی (بنقل ارمغان آصفی) .

و رجوع به اعتبار شود .

اعتبار بخشیدن . [اِ تِ بَ دَ] (مص مرکب). ارزش وارج دادن ، قدر واحترام بکسی اعطا کردن :

بسنگی بخشد آنـان اعتباری
که بر تاجش نشاند تاسداری.
وحشی بافقی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار برخاستن . [اِ تِ بَ تَ] (مص مرکب) ارزش وقدر و مرتبه از میان رفتن :

اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مار است .
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی)

اعتبار بردن . [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) ارزش و قدر چیزیرا پایمال کردن ، بی اعتبار ساختن :

صورت پرستی ازخلق برد اعتبار معنی
هرچند کعبه سنگ است تسکین برهمن کو .
بیدل عظیم آبادی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار داشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) ارج و ارزش داشتن ، با احترام بودن :

عارضت مستغنی ازخال است دراظهار حسن
پیش دانا خط زیاد از مهر دارد اعتبار .
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار رفتن . [اِ تِ رَ تَ] (مص مرکب) ارزش و ارج چیزی از بین رفتن ، بها و رونق چیزی نابود شدن :

زرنگ گریهٔ من رفت اعتبار بهار
فکند لاله واشکم گره بکار بهار .
مفید بلخی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار شکستن . [اِ تِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) . رونق چیزیرا ازبین بردن ، بی ارزش ساختن :

آن نکهت ازکجاست نفسهای تیره را
تا اعتبار نامهٔ تاتار بشکنند .
حزین اصفهانی (بنقل ازارمغان آصفی) .

اعتبار عقلی . [اِ تِ رِ عَ ی ِ] (ترکیب اضافی) . لحاظ عقلی، تصور عقل.

اعتبار کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) اعتماد و اطمینان کردن ،چیزیرا تکیه گاه ساختن :

بیک دل بوده محتاج آن خم زلف ازپریشانی
من از اول باین طرار کردم اعتبار دل
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار گرفتن . [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . پند گرفتن ، عبرت گرفتن ، از چیزی یا کسی اندرز وعبرت گرفتن ،

شگفتی نگه کن بکار جهان
وزو گیر برکار خویش اعتبار.
ناصر خسرو .

آنهمه رفتند و ما ایشوخ چشم
هیچ نگرفتیم از آنها اعتبار .
سعدی .

بگناه عشقبازی بکشم که هر که چون من
ز تو چشم مهر دارد زمن اعتبار گیرد .
شفائی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

ملك بر پادشه قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت .
ظهیر سمرقندی (بنقل ارمغان آصفی).

اعتبارماندن . [اِ تِ دَ] (مص مرکب) پایدار بودن ارج و ارزش چیزی ، باقی بودن اعتبار :

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوارمرا
نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتبار متحرك . [اِ تِ رِ مُ تَ حَ رِ] (ترکیب اضافی) . در اصطلاح بانکی ؛ تنخواه گردان (واژه‌های نو فرهنگستان). وجهی که در اختیار اداره‌ای گذارند تادر صورت ضرورت بدون تشریفات پیچیدهٔ اداری خرج کنند .(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اعتبارموجوده . [اِ تِ رِ مَ دَ] (ترکیب اضافی) . در اصطلاح اعتماد بانکی موجود اعتبار موجوده بزیادت های تأنیث درآخرلفظ «موجود» چنانکه دربعضی ازنامه‌های اداری دیده میشود که مینویسند «بر طبق اعتبار موجوده) از غلطهای مشهور است و بجای آن موجود بدون ها باید نوشت و همچنین است دفتر مربوطه ونامه مورخه وامثال آن . (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۱ ص ۲۳) .

اعتبارنامه . [اِ تِ مَ / مِ] (اِ مرکب) . نامه‌ای که در آن جمعی از مردمان مشهور براستی و درستی و تدین و قدر و منزلت کسی گواهی داده باشند . (ناظم الاطباء) .
دراصطلاح ورقه‌ای که اعضای انجمن نظار امضاء کنند و وکالت کسی را باطلاع و وزارت کشور و مجلس برسانند .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| در اصطلاح دیپلماسی ؛ ورقهٔ معرفی سفرای کبار و وزرای مختار ، استوارنامه (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| در اصطلاح بانکی ؛ نوشته ایست که از طرف بانکی بشخصی داده شده واعتبار آن شخص را معین میکند وآن شخص بهر بانکی که از طرف بانك اول است برود میتواند برابر آن مبلغ دریافت داردومبلغ دریافت شده درپشت آن ورقه نوشته میشود.

اعتبار نامه وکیل . [اِ تِ مَ / مِ یِ وَ] (ترکیب اضافی) ورقه‌ای که اعضای انجمن نظارت امضا کنند و وکالت نمایندهٔ را به اطلاع مجلس میرسانند . و رجوع به اعتبارنامه شود

اعتبارنامه سفیر . [اِ تِ یِ سَ] (ترکیب اضافی) . (استوارنامه). رجوع به اعتبارنامه شود .

اعتبار نامهٔ سیاسی . [اِ تِ یِ س] (ترکیب اضافی) . استوارنامه . (ازفرهنگستان ایران) .
رجوع به اعتبار نامه شود .

اعتباری . [اِ تِ یِ یای] (اِ منسوب) . نسبت است به اعتبار. (ازیادداشت مؤلف). منسوب به اعتبار بمعنی لحاظ و قرارداد . یعنی نسبی ، اضافی ، قراردادی . مقابل واقعی ، آنچه در خارج وجود ندارد ، چیزیکه ما بازاء خارجی ندارد . مقابل مطلق ، مقابل کلی، چیزی که صرف اعتبار ذهن است وما بازاء درخارج ندارد ، خواه منشأ انتزاع داشته یانداشته باشد .مانند: کلیت ، جزئیت، نوعیت، معرفیت ، وابوت وبنوت وفوقیت وتحتیت ونظائر آن.
ترکیبات.
— امور اعتباری ؛ مفاهیمی که در خارج وجود ندارند و ممکن است منشأ انتزاع خارجی نداشته باشند . همانطور که مابازاء خارجی ندارند ، چنانکه در کلیت وجزئیت و معرفیت و نظائر آن .
توضیح آنکه چهار قسم مفهوم در فرض عقلی تصوردارد :
۱ - آن مفاهیمی که مابازاء خارجی دارد مانند سواد وبیاض که عروض سواد واتصاف جسم به آن هر دو درخارج تحقق دارد .
۲ - آنکه وجودخارجی نداردولی منشأ انتزاع دارد مانند ابوت وفوقیت که عروض صفت ابوت وفوقیت برمعروض خوددر ذهن است ولی اتصاف امور به این دوصفت درخارج است.
۳ - آن مفاهیمی که عروض و اتصاف هر دو در عقل است مانند جزئیت و کلیت و نوعیت که اتصاف امور به این مفاهیم مانند عروض آن ذهن است و هیچ امر خارجی نمی تواندمتصف باین صفات گردد. چه هر شیء خارجی ناچار شخصی و جزئی است .
۴ - چهار امری که صرف تخیل آنها را تصور میکند که آنها را اعتباریات نیش غولی یا انیاب اغوال گویند . بهر حال قسم اول را دراصطلاح معقول اول وقسم دوم را امر انتزاعی و امر اعتباری و معقول ثانی به اصطلاح فلسفی نامندوقسم سوم رامعقول ثانی به اصطلاح منطقی گویند وقسم چهارم امور موهوم هستند . و خلاصه امور اعتباری در اصطلاح شامل مفاهیم قسم سوم است .

اعتباری . [اِ تِ یِ یای] (اِ منسوب) امور . . . ، در اصطلاح به اموری که در خارج وجود ندارند و وجود آنها بوجود معتبر قوام دارد . جرجانی آرد :
امر اعتباری چیزیست که جز در ظرف عقل اعتبار کننده مادام که آنرا اعتبار میکند ، در ظرف دیگروجودندارد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: امور اعتباری که آنرا امور کلی نیز گویند درعرف متکلمان وحکما به اموری اطلاق گردد که در خارج وجودندارند وپاره‌ای ازاوقات به امور فرضی و تخیلی اطلاق شود . برای شناختن امور اعتباری بمعنی اول دو قاعده تأسیس کرده‌اند، یکی آنکه هر چیزیکه مفهوم آن تکرر یابد یعنی افراد فرضی آن بدان مفهوم اتصاف یابند امر اعتباری است. توضیح مطلب آنکه، هر مفهومی که اگر فرض فردی برای آن شود لازم آید که فرد مزبور بدان مفهوم متصف گردد. خواه مفهوم جنس وخواه نوع وخواه عالی و خواه سافل آنرا اعتباری گویند ، زیرا براین فرض دوبار مفهوم مزبوروجودیافته یکبار بدان صورت که حقیقت وتمام ماهیت آن فرد است وبحمل مواطات بر آن محمول است وبار دیگر بعنوان صفت فرد مزبور که قائم بدان فردمی باشدو بحمل اشتقاق بر ان محمول است . و دراینصورت لابد فرض دوم مفهوم اعتباری است وگرنه تسلسل درامورخارجی لازم آید . قاعده دوم آنکه هر صفتی که تأخر آن از وجود موصوف واجب نباشد امری اعتباری خواهدبود مانند مفهوم وجود بفرض زائد بودن بر موجود که بر این فرض معقولات ثانی بشمارست ، زیرا لازم نیست ثبوت وجود برای ماهیت متأخر از وجود ماهیت باشد بلکه این امر ممتنع است و همچنین است حال حدوث وعرضیت وذاتیت که وجودشان از وجود موصوف خودشان متأخر نیست و گرنه لازم آید که ماهیت در حال معدوم بودن درخارج بصفت موجود بودن متصف گردد که بالضرورة باطل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

اعتباری . [اِ تِ یِ یای] (اِ منسوب) مأخوذ از تازی ، دارای اعتبار، قابل اعتبار سزاوار اعتماد، آنچه میتوان آنرا باور کرد و هر چیز معتبر . (ناظم الاطباء) .

اعتباری . [اِ تِ یِ یای] (اِ منسوب) قضایای . . . . قضیه اگر از محسوسات باطنی باشدآنرا قضایای اعتباریه ، گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ محسوسات) .

اعتباریافتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب). ارزش یافتن ، قدر و منزلت پیدا کردن ،
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما
نیافتیم دریغ اعتبار خار وخسی.
اوجی نطنزی (بنقل ارمغان آصفی) .

اعتباط . [اِ تِ] (ع مص) کشتن ذبیحهٔ بی گوشت و جوان را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). شتر جوان و پر گوشت را بی علتی در آن بکشتن . (ازاقرب الموارد). ||خراشیدن بادزمین را (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) بر کندن باد قشر زمین را. (ازاقرب الموارد) ||کندن جای ناکنده را (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) جای ناکنده زمین راکندن. (ازاقرب الموارد). ||دروغ گفتن بی سببی و بهانهٔ . (منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء). || دریده وکفته شدن پوست .(منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) || درصحت وتندرستی مردن جوان (آنندراج) (منتهی الارب) . در جوانی بی علتی مرگ دادن (زوزنی از یادداشت مؤلف) . ||پنهان شدن. (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . کسی را از کسی پنهان داشتن .(ازاقرب الموارد) . ||بی علتی درشتر، شتررابکشتن . (تاج المصادر بیهقی) . نحر شتر بچه که بی علت باشد .

اعتتاب . [اِ تِ] (ع مص) برگردیدن از کاری بسوی غیر آن .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) برگردیدن از کاری بسوی غیرآن کار(آنندراج)ازکاری که شروع کرده بکاردیگر بر گردیدن (ازاقرب الموارد) . || آهنگ نمودن کاری را(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) قصد کاری کردن. (ازاقرب الموارد) . || راه آسان را گذاشته براه دشوار رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) رها کردن راه آسان‌را و براه دشواررفتن (ازاقرب الموارد).||ازبدی بسوی خوشنودی باز گردیدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . انصراف پیدا کردن از چیزی وبر گردیدن ازآن وبدینمعنی باحروف «من» و«عن» متعدی شودچنانکه گویند : اعتتب عنه ومنه‌ای انصرف(ازاقرب الموارد). از چیزی واگر دیدن (المصادر زوزنی) .

اعتثاث . [اِ تِ](ع مص).ازبیخ کندن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || راه یافتن بسوی چیزی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ||بازداشتن آنرا ازرسیدن به نیکویی . (ازناظم الاطباء) .(ازمنتهی الارب) . یقال : اعتثه عرق سوء ، ای تعقله ان یبلغ الخیر . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعتشام . [اِ تِ] (ع مص) . یاری‌خواستن ازکسی وسود گرفتن از آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). یاری خواستن وسود گرفتن (آنندراج) . طلب یاری کردن وسود بردن از آن . (از اقرب الموارد) و بدینمعنی با« باء» متعدی شود. وفی المثل ، «الا اکن صنعافانی اعتشم » ای لم اکن حاذ قا فانی استعین با هل الحذق (اقرب الموارد) . ودر منتهی الارب. مثل فوق چنین تفسیرشده ؛ ای ان لم اکن حاذقافانی اعمل علی قدر معرفتی .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || درازنمودن دست را (آنندراج) . اعتشم بیده ؛ دراز نمود دست را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بلند کردن یا دراز نمودن دست (اقرب الموارد) . || سست دو ختن توشه دان را .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . دوختن توشه‌دان رابدون

استحکام . (از اقرب الموارد) . عثم [عَ] (ازاقرب‌الموارد) .

اعتجار . [اِ تِ] (ع مص) معجرافکندن برسر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . معجر پوشیدن زن . (از اقرب الموارد) . معجر بر افکندن زن . (تاج المصادر بیهقی) . || دستار بی زیرحنک بستن. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . عمامه بستن بدون آویزان کردن بدور گردن . وبرخی گویند عمامه بسر بستن .(از اقرب الموارد) . دستار بر سر بستن . (المصادرزوزنی) . || بچه آوردن زن بعد نومیدی . و با «باء» متعدی شود (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء) . دختر یا پسر زاییدن پس از نومیدی از بچه . (از اقرب الموارد) .

اعتجان . [اِ تِ] (ع‌مص) . خمیر کردن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). خمیر کردن آرد . (از اقرب‌الموارد) . آرد سر شتن (تاج المصادر بیهقی) . سرشتن آرد و مثل آن . || خمیر گرفتن و ساختن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) خمیر گرفتن (از اقرب الموارد).

اعتد . [اَ تُ] (ع اِ) جِ ، عتاد [عَ] بمعنی ساخت وسامان وآمادگی وآنچه جهت سفر وجز آن آماده سازند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . جِ عتاد [عَ] (ناظم الاطبا) جِ ، عتاد[عَ]اسباب‌فراهم کردن‌وآمادگی برای کاری . (از اقرب‌الموارد) .

اعتدا . [اِ تِ] (ع مص)صورت‌فارسی اعتداء . بمعنی ستم کردن . رجوع به این کلمه شود .

اعتداء . [اِ تِ آ] (ع مص) ستم‌کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بیدادکردن . (المصادر زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . ظلم ، ستم ، تجاوزاز حق وعدل (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ازحد درگذشتن . (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی) . (ترجمان‌القرآن تهذیب عادل‌بن علی) . خروج‌ازسنت مأثوره ، تعدی (یادداشت بخط مؤلف). عدوان ، اعتساف ، ظلم ، تطاول ، جور ، مظلمه .

اعتداد. [اِ تِ] (ع‌مص)بشمارآوردن. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (تاج المصادر بیهقی) . با شمار آوردن . (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی ص ٥) بشمار آوردن (المصادر زوزنی). (ترجمان القرآن عادل‌بن علی) . بشمار آوردن(ناظم الاطباء) :

— در اعتداد آوردن یا بودن ، در شمار متصرفات و املاک کسی آوردن یابودن : ابوعلی‌نساما‌مون رامسلم‌داشت‌وخوارزمشاهی راجواب‌بازدادوگفت‌ابیورد دراعتدادبرادرم محسوب ومکتوب است .

(ترجمهٔ یمینی ص ١٠٦) .

سلطان طوس در اعتداد او آورد و او با جمعی از طبقات‌لشکر بطوس و بهرات‌رفت (ترجمهٔ یمینی ص ١٧٣) .

هرآنچه توقع‌افتد از ترتیب وترحیب‌واکرام و انعام و تفخیم و تقدیم پیش‌گرفته شود و حالی را قومش در اعتداد تو آورده شد . (ترجمهٔ یمینی‌ص ٢٢٥) . ازعرصهٔ‌خراسان برباید خواستن وبقهستان که در اعتدادتست مقیم نشستن . (ترجمهٔ یمینی ص ٧٤) .

باد غیس و کنج رستاق بزیادت در اعتداد فرموده .

(ترجمهٔ یمینی ص ٥٥) .

بلخ و ترمذ و هرات و بست بر اعتداد او تقریر کرد .

(ترجمهٔ یمینی ص ٦٤) .

آن‌توقع نبود که‌این جفا و منازعت‌دراعتداد موروث و حق قدیم ازجهت تو ظاهرگردد.

(ترجمهٔ یمینی ص ٧٧) .

فیروزان بن‌الحسن را ببصره فرستادتا بصره نیزمستخلص‌گرداند ودرعداداعتداد اوآورد.

(ترجمهٔ یمینی ص ٧٢) .

|| بشمار آمدن ، معدود گردیدن . (منتهی - الارب) . بشمار آمدن و متعدد گردیدن. (ناظم‌الاطباء) . شمرده شدن . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ٥) معدود شدن (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . شمرده شدن . (المصادر زوزنی) .

|| اعتنا کردن . (ناظم‌الاطباء) .

اعتنا کردن بچیزی . (منتهی الارب) . مورد التفات‌وتوجه‌بودن (ازاقرب‌الموارد). واعتداد من در حوادث بصدق گفتار تو که ازغرض‌منزه وازشوائب کدورت صافی‌است. (سندبادنامه ص ٨٧) .

آن دلیل قاطعی‌بد بر فساد
واز قضااورانکرد اواعتداد .
مولوی .

اعتبار (غیاث‌اللغات) .

تادوستی ونواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیاده است . (بیهقی ص ٥١٧) .

بهرهٔ از شادی و اعتداد . برداشته آید . (بیهقی ص ٢٠٨) .

لاجرم از طرف‌باشد اعتداد
در لهیها نبود الا اتحاد .
مولوی .

|| بس‌وکافی شدن . (منتهی‌الارب) . (از - آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

زان‌که در خرجی از آن بسطوگشاد
خرج را دخلی بباید زاعتداد .
مولوی .

اندران‌کفه ترازو زاعتداد
او بجای سنگ‌آن کل‌برنهاد .
مولوی .

|| فراهم‌آوردن ، تهیه نمودن در ابیات‌زیر بمعانی فوق آمده :

بدین اعتداد واعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد . (سندبادنامه ص ١٩٨) .

|| عده داشتن زن . (آنندراج) (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی‌ص ٥) . عده‌داشتن زن (منتهی‌الارب) . (ترجمان القرآن عادل بن‌علی) . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی)عده دار شدن زن(از اقرب‌الموارد) || سپری شدن عده زن پس از مرگ شوهر (از اقرب‌الموارد) .

اعتدار . [اِ تِ] (ع‌مص) نیک‌باریدن باران (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). باریدن باران بآن اندازه‌که سیلان وجریان یابد.(از اقرب الموارد) .

|| بسیار شدن آب جاری. (منتهی‌الارب) . فراوان شدن آب در مکانی . (از اقرب الموارد) .

|| تر و سیراب‌گردیدن جای ازآب. (منتهی الارب) . (آنندراج) . تر شدن جای ازآب باران . (اقرب‌الموارد) .

اعتدال . [اِ تِ] (ع اِ) میانه حال‌شدن درکمیت. (ناظم الاطباء) میانه حال شدن در کمیت وکیفیت.(منتهی‌الارب)میانه‌حال‌شدن درگرمی وسردی وخشکی وتری یا در طول وعرض (غیاث اللغات) . (آنندراج) . میانه حال‌گردیدن در کمیت و کیفیت (از اقرب الموارد) .

توسط حالی میان دو کم یاکیف (یادداشت بخط مؤلف) .

|| راست گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . راست‌شدن (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی) . راست گردیدن امر یا چوب (از اقرب الموارد) . ومنه الحدیث فی‌تعلیم الصلوة :ثم ارکع حتی تطمئن‌راکعا ثم قم حتی تعتدل قائماً . قال الشافعی و ابو یوسف : الاعتدال فی‌الصلوة واجب وقال ابو حنیفه ومحمد وهو مستحب.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . قیام بعد ازرکوع (یادداشت بخط مؤلف) . راستی .

|| مناسب‌شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) تناسب یافتن . (از اقرب‌الموارد) . || برابر بودن هر چیزی وگاهی کنایه باشد ازاعضا و اندام چراکه اکثراعضای بیرونی دودوهستند و باهم عدل یعنی برابری دارند و این مجاز است که اطلاق مصدر براسم فاعل شده است (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . || راست‌وبرابر شدن. (مؤید الفضلاء).

اعتدال. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی، سکونت ، آرامی ، بردباری ، ملایمت . (ناظم‌الاطباء). || تساوی، راستی ، عدالت، برابری، همواری ، تعادل، تعدیل، یکسانی، میانه‌روی در هرچیز وعدم افراط وتفریط . (ناظم‌الاطباء).

کارناید از طبایع چون نماند اعتدال
عنصری .

بنگر کز اعتدال چو سربرزد
باخورچه‌چند خیر هویداشد.
ناصر خسرو.

آنچه ایزدکرد خواهد باتوآنجا روز عدل
باجهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند .
ناصرخسرو.

گفتم مزاج هست ستمکاروچارضد
گفتاکه اعتدال سیم را بود ضرر.
ناصرخسرو.

یارب که آب دریا چون نفسرد زخجلت
چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش.
خاقانی.

عطا برسم در حد اعتدال و اندازه اقتصاد میدهد. (کلیله ودمنه) .

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خودبگوید زین‌راستر گواهی.
سعدی .

درغایت اعتدال و نهایت جمال (گلستان) .

ماه فروماند ازجمال محمد
سرونروید به‌اعتدال‌محمد.
سعدی.

ترکیبات:

— اعتدال خریفی، رجوع به‌این کلمه شود.
—اعتدال ربیعی، رجرع به‌این کلمه شود .
— اعتدال شخصی ، اعتدال معتبر به حسب شخص ازمردم .
— اعتدال صنعی : اعتدال معتبر به حسب ابدان صنفی از مردم.
— اعتدال عضوی ، اعتدال معتبر به حسب عضوی ازشخصی از صنفی ازمردم .
— اعتدال نوعی،(اعتدال معتبر بحسب‌ابدان مردم .
— بااعتدال، بطور تساوی وبرابری وراستی وعدالت . (ناظم‌الاطباء) . معتدل، راست ، برابر، متساوی:

مارا دگر بسروبلند التفات نیست
از دوستی قامت‌بااعتدال‌دوست .
سعدی.

— بی‌اعتدال ، عدم میانه‌روی ، عدم سلامتی (ناظم‌الاطباء). کج ، نامتساوی ، ناراست . || در اصطلاح طب ، تکافؤ طبایع اربع . (بحرالجواهر) .

|| در اصطلاح علم عروض، عبارت‌است از زحافی‌که درتمامی‌بیت‌وقوع یابد. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) ورجوع به‌کتاب مذکور ذیل‌کلمه زحاف شود .

اعتدال. [اِ تِ] (اِ) نقطه... دونقطه تقاطع (معدل‌النهار یامنطقةالبروج) به‌اعتدال معروفند...) و اعتدال را استوا، نیز خوانند (ازالتفهیم) .

اعتدال بهاری . [اِ بَ ی‌ی‌بای] (ترکیب اضافی) اعتدال ربیعی : یکی را اعتدال بهاری خوانند و این آنست که چون آفتاب از وی بگذرد به‌نیمهٔ شمالی ازمنطقة البروج شود . (از التفهیم) و رجوع به اعتدال ربیعی‌شود .

اعتدال تیرماهی. [اِ تِ لِ] (ترکیب اضافی) همان اعتدال خریفی است: ودیگر را نقطه اعتدال‌تیرماهی خوانند، واین آنست که‌چون آفتاب‌ازوی بگذرد به‌نیمهٔ‌جنوبی افتد. (ازالتفهیم و رجوع به‌اعتدال‌خریفی شود .

اعتدال خریفی. [اِ تِ لِ خَ ی‌ی‌بای] (ترکیب اضافی) : نقطهٔ اعتدال خریفی ، رأس‌المیزان‌باشد، وچون‌آفتاب بدان جایگاه رسد بخریف، شب وروز مساوی باشند.
(یادداشت بخط مؤلف) .

آغاز پاییزکه‌درازی روز وشب مساوی گردد (از فرهنگ فارسی‌دکترمعین). مؤلف‌کشاف اصطلاحات‌آرد : دائرةالبروج و معدل‌النهار در دونقطهٔ متقابل باهم بر زوایای غیر قائمة تقاطع میکنندکه‌آنهارا دونقطه اعتدال‌گویند یکی‌آنکه چون آفتاب ازآن نقطه بگذرد به قسمت جنوبی در آید که آنرا نقطه اعتدال خریفی واعتدال‌خریفی‌ونقطةالمغرب ومغرب الاعتدال‌گویند .
(ازکشاف اصطلاحات فنون).

اعتدال داشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) میانه‌روی داشتن . (ناظم‌الاطباء) .
راست بودن، معتدل بودن :

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی.
سعدی.

|| سلامتی داشتن. (ناظم‌الاطباء) .

اعتدال ربیعی . [اِ تِ رَ ی‌ یای] (ترکیب اضافی) نقطهٔ اعتدال ربیعی، رأس الحمل باشد وچون آفتاب بدان جایگاه رسد به‌بهار شب وروز برابر باشد.
(یادداشت بخط مؤلف).

دایرةالبروج ومعدل‌النهار.دونقطه باهم‌تقاطع میکنند، یکی‌آنکه چون‌آفتاب ازآن‌بگذرد، درقسمت شمالی معدل النهار معین درجهت قطب‌قرارگیرد وآنرا نقطهٔ اعتدال ربیعی و اعتدال ربیعی گویند، زیرا بدان هنگام شب وروزبرابر گردد و در بیشتر بلاد بهار باشد وآنرا نقطةالمشرق ومطلع‌الاعتدال هم‌گویند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

اعتدال بهاری. رجوع به‌این‌کلمه‌شود.

اعتدال‌لیل‌ونهار. [اِ تِ لِ لَ وَ نَ] (ترکیب اضافی) . تساوی شب و روز که هریک دوازده‌ساعت‌تمام‌باشد.(ناظم‌الاطباء).

اعتدال مزاج. [اِتِ لِ مِ] (ترکیب اضافی) حالت سلامتی آن . (ناظم‌الاطباء).
صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد :
مزاج دوحالت دارد ، معتدل وغیر معتدل و واین تقسیم خود بر دو وجه متصوراست : اول‌آنکه اعتدال به برابری بسایط از جهت کم و کیف تفسیر شود که در این صورت حالت عدم دلیل به‌اضداد حاصل‌گرددکه در این هنگام درحاق وسط قرار گرفته و آنرا اعتدال حقیقی گویندکه ازتعادل بمعنی‌تکافؤ اشتقاق یافته‌است. واین قسم در خارج‌تحقق ندارد. دوم آنکه اعتدال به‌فزونی کمیات و کیفیات عناصر در جهتی‌که شایسته و لایق و مناسب اعمال آن باشد تفسیر شود. درمثل شیررا جرئت و تهور شایسته وشغال‌را جبن و فرارسزاواراست وحالت اولی غلبه‌حرارت وحالت دومی غلبه برودت را اقتضا دارد و این را اعتدال فرضی وطبی‌گویند .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
بهار خاص مرا شعر سید الشعرا .
خاقانی.

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت کند اثر نه علاج .
سعدی.

اعتدال فرضی‌وطبی . [اِتِ لِ فَ ضی ی طِب بی] (ترکیب‌اضافی) رجوع به‌اعتدال مزاج شود .

اعتدال‌هوا. [اِتِ لِ هَ] (ترکیب اضافی) تساوی آن در گرمی و سردی . (ناظم‌الاطباء) .

اعتدالی. [اِ تِ ی‌یای] (اِمنسوب مأخوذ ازتازی منسوب به‌اعتدال . (ناظم - الاطباء) :

چون بنقطه اعتدالی بازگردد روزوشب
روزگار این‌عالم فرتوت را برناکند .
ناصرخسرو .

نوروز به ازمهرگان اگرچه
هردو دو زمانند اعتدالی .
ناصرخسرو.

|| نام.فرقه وجمعیتی‌سیا.ی‌دراول‌مشروطیت. (یادداشت بخط مؤلف).

اعتدة. [اَ تِ دَ] (ع اِ) ج ِ عتود[عَ] بمعنی‌درخت کنارودرخت بزرگ ریگستانی وبزغاله یکساله.(ازمنتهی‌الارب). || ج ِ عتاد [عَ] بمعنی ساخت وسامان وآمادگی جهت‌سفر (منتهی‌الارب).

اعتذاب. [اِ تِ] (ع مص) فروگذاشتن دوشمله پس‌دستار .(منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). آویزان‌کردن کرانه‌های عمامه‌به‌پشت کتفها. (ازاقرب‌الموارد) .

اعتذار . [اِ تِ] (ع مص) شکایت نمودن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || منقطع‌شدن آب . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) قطع شدن آبها (ازاقرب‌الموارد) .
|| بکارت زائل کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). زائل کردن‌بکارت.(ناظم‌الاطباء) دوشیزگی ببردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی). || دوشمله‌گذاشتن عمامه را. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || ناپدیدکردن نشان‌عمارت وجزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم

الاطباء). مدروس شدن آثار عمارت (از اقرب الموارد). مدروس شدن طلل. (تاج - المصادربیهقی). || عذر خواستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (منتهی - الارب). (المصادرزوزنی). (غیاث اللغات) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی) . عذر آوردن و بسود خود احتجاج کردن . (ازاقرب الموارد) . وبدین معنی با «من» و «عن» متعدی شود چنانکه گویند : اعتذر عن فعله ومن فعله، ای ابدی عذره (از اقرب الموارد) .

|| باعذرشدن . (ازاقرب الموارد). (منتهی- الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || از کسی خواستن که پوزشش را بپذیرد. (از اقرب الموارد). || محوکردن اثر گناه .(از تعریفات جرجانی).

|| (ع اِ) کهنه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اعتذار. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی، عذر، پوزش، ومعذرت. (ناظم الاطباء):

شش بود رسول نیز مرسل
بندیش نکو در اعتذارم .
ناصرخسرو.

زیارت پدر نماید وتحیت وسلام او را بجا آورد واعتکاف تمام درتربت وی گذارد و اعتذار ازطول مدت همی‌خواهد.
(ترجمه یمینی ص ۴۵۴) .

چون‌توبرآری حسام عشق‌توآردسجود
گنبد صوفی لباس برتدم اعتذار .
خاقانی .

اعتذارپذیرفتن. [اِ تِ پَ ذِ رُ تَ] (مص مرکب). قبول پوزش‌کردن. (ناظم- الاطباء) .

اعتذارجستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب). عذر خواستن، متوسل شدن بعذر.

اعتذار کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص- مرکب) . معذرت خواستن ، عذر آوردن . (ناظم الاطباء).

اعتذار نامه . [اِ تِ مَ / مِ] (اِ مرکب) کاغذ معذرت. (ناظم الاطباء).

اعتذاق. [اِ تِ] (ع مص) . دوشمله از پس گذاشتن دستار را . (منتهی الارب) دو شمله ازپس دستارگذاشتن. (ناظم الاطباء) .

|| خاص‌کردن کسی‌رابه‌چیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || نشان کردن شتر را برای گرفتن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اعتذال. [اِ تِ] (ع مص) برجاده راه رفتن. (منتهی الارب). برجاده رفتن. (ناظم الاطباء). || میانه‌روی کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || دیگر باره تیر انداختن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || نکوهش پذیرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعتراء. [اِ تِ] (ع مص) فروگرفتن احسان‌گیرنده را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی‌اعترار نیز آمده است.صاحب نشوءاللغه آرد : و قدجاء الاعترار فی لغتنا کالاعتراء : فقد رأینا ان المعتر هوالفقیر - المعترض للمعروف من غیر ان‌یسأل. (نشوء اللغة ص ۶۱) || فروگرفتن مهمان میزبان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فروگرفتن کارکسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). فروگرفتن (یادداشت بخط مؤلف). || اراده چیزی کردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || پیش آمدن.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || نزدیک کسی آمدن . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی). || رسانیدن ودرگرفتن. (آنندراج) . || غم و اندوه و جزآن فرا - گرفتن کسی‌را (ازمتن‌اللغة). || کاری رسیدن. (تاج المصادر زوزنی) بکاری رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

اعترار . [اِ تِ] (ع مص) نیازمند و محتاج بودن که‌پیش آید جهت معروف وسؤال نکردن. (ازمنتهی الارب) مؤلف نشوءاللغة آرد « المعتر » فقیری‌که معترض باشد جهت معروف بی آنکه سؤال کند . (نشوء اللغه ص ۶۱) (ازمتن‌اللغة) . معترض بودن امر معروف را بدون سؤال کردن . (ازاقرب - الموارد) . تعرض کردن درسئوال . (تاج - المصادر بیهقی). تعرض کردن . (المصادر زوزنی) . نیازمندگردیدن. (ناظم الاطباء) . || بی‌سؤال بخشیدن.(ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ||دیدن‌وملاقات‌کردن (ازمتن اللغة). || پیش‌آمدن.(یادداشت بخط‌مؤلف) .

اعتراس. [اِ تِ] (ع‌مص) پراکنده شدن . (ناظم‌الاطباء) . پراکنده شدن واین فعل باحرف «عن» متعدی شود . (ازمنتهی- الارب). متفرق شدن . (ازاقرب‌الموارد) . متفرق شدن، لیکن‌ازهری‌آنرا مردود دانسته است . (ازمتن‌اللغة).

اعتراش. [اِ تِ] (ع‌مص) برشدن‌تاک بر وادیج (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) . برشدن تاک بروادیج (آنندراج) . برچفته شدن انگور . (تاج‌المصادر بیهقی). برشدن انگور برچوب‌بندی‌که تاک بربالای اندازند (ازمتن‌اللغة). || عریش‌ساختن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) برپاساختن عریش (ازمتن‌اللغة) . (ازاقرب‌الموارد). || وادیج بستن، و وادیج چوب بندی راگویندکه تاک انگوررا بالای آن اندازند . (آنندراج). || برستور سوارشدن (آنندراج) . سوارشدن برستور . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اعتراص. [اِ تِ] (ع‌مص) باختن (منتهی‌الارب) . || فسوس‌نمودن. (منتهی- الارب) بازی کردن‌وشادمان شدن‌طفل. (از اقرب‌الموارد). (ازمتن‌اللغة)

|| پریدن پوست و جستن آن(منتهی‌الارب). اختلاج و پریدن پوست . (از اقرب - الموارد) . (از متن‌اللغة) . || برجستن و پریدن مرد . (ازمتن‌اللغة) . (از اقرب - الموارد) .

|| شادمان شدن‌مرد وجزاو. (از متن‌اللغة) .

|| مضطرب شدن برق . (از متن اللغة) . (از اقرب‌الموارد) .

|| شادمان شدن‌گربه ، (از متن‌اللغة) .

اعتراض . [اِ تِ](ع‌مص) آفت رسیدن بزن ازجن‌یابیماری که‌مانع‌از وطی آن‌گردد. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). یقال : اعترض عن امرأته ؛ باصیغه مجهول یعنی ؛ عارضه بیماری ازجن بزن رسید که مانع از وطی او گردید . (از متن‌اللغة) .

|| پیش آمدن‌کسی را به تیری پس انداختن بروی و کشتن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). تعرض کردن .
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .
کسی را پیش آمدن و بر کسی در آمدن در چیزی رحال‌کردن وگشتن
(از تاج‌المصادر بیهقی) .

|| سوارشدن بوقت عرض . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || برپهنا‌ایستادن چیزیرا مانند چوب برپهنای جوی . (منتهی الأرب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| مایل شدن پیش چیزی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . حایل شدن (غیاث‌اللغات) . مانع شدن .
(منتخب اللغات بنقل ارمغان آصفی) .

|| برکسی در آمدن در چیزی . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| پیش آمدن هرکسی را .
(ازکشف‌وکنز بنقل غیاث‌اللغات) .

|| درمیان آمدن . (کشف وکنز بنقل‌غیاث اللغات) ||سرکشی‌نمودن اسب‌بوقت‌کشیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)

|| بر شترتوسن سوار گردیدن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء)

|| از میان‌ماه آغازکردن کاری را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

|| غیبت‌کردن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . عیب‌کردن .
(منتخب اللغات بنقل ارمغان‌آصفی) .

|| یک‌یک پیش شدن‌لشکر .(منتهی‌الارب) (آنندراج). یکیک‌پیش‌آمدن لشکر .(ناظم الاطباء) . یقال : عرض الجند مااعترضوا . وفی الحدیث لاجلب ولاجنب ولااعتراض و هو ان یعترض رجل بفرسه فی بعض الغابة فیدخل مع الخیل . (منتهی‌الارب) . ||باز داشتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . والاصل فیه‌ان الطریق اذا اعترض فبه بناء او غیره منع السابلة عن سلوکه . (منتهی‌الارب) .

|| چریدن‌شترزمین‌گیاه‌ناک‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تکلف‌نمودن در چیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). تکلف در چیزی نمودن . (ناظم‌الاطباء)

|| در اصطلاح در علوم ادبی عبارتست از: آوردن یکجمله یابیش از یکجمله که محلی

از اعراب ندارند درمیان یک کلام یا دو کلام که میان آن ارتباطی معنوی موجود باشد در صورتیکه مقصود از آن بیان نکتهٔ غیر از رفع ابهام باشد و آنرا حشو نیز گویند. مانند جملهٔ تنزیهیهٔ «سبحانه» در آیهٔ «و یجعلون لله البنات سبحانه و لهم مایشتهون»؛ زیرا جملهٔ و لهم مایشتهون؛ عطف است بر و یجعلون لله البنات و جملهٔ «سبحانه» بمنظور تنزیه خدای تعالی میان دو جمله (معطوف و معطوف علیه) معترضه (یعنی بدون ارتباط به اصل مقصود) قرار گرفته است.
(از تعریفات جرجانی).

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد علماء علم معانی نوعی اطناب زائد است که قدامه آنرا التفات نام داده است. و آن اوردن یک جمله یا بیش از یک جمله‌ای است که محلی از اعراب ندارند در بین کلامی یا دو کلام که ارتباطی معنوی باهم داشته باشند بمنظور افاده نکتهٔ غیراز رفع ابهام و خود آن جملهٔ راجملهٔ معترضه گویند. و باقید، نداشتن محلی از «اعراب» که در تعریف آمده، جمله تتمیمی، خارج گردیده است، زیرا هرجمله متمم ناچار محلی از اعراب دارد. و مقصود از کلام در تعریف، تمام مسند و مسندالیه و متعلقات آن دومی باشد. و مراد از اتصال دو کلام که در تعریف قید گردیده، آنست که کلام دوم عطف بیان یا بدل یا تاکید یا معطوف بر کلام اول باشد و قید اینکه مقصود از آن بیان نکتهٔ غیر ازرفع ابهام باشد بدانجهت است که جمله‌های تکمیلی از تعریف خارج گردند. مع الوصف تعریف مذکور از جهت طرد و عکس مورد ایراد و بحث قرار گرفته و بهمین جهت برخی «اعتراض» راچنین تعریف کرده‌اند: آوردن یکجمله یا بیش از یکجمله ایست که محلی از اعراب ندارد در وسط یا آخر کلامی یا بین دو کلام اعم از آنکه ارتباطی باهم داشته یا ارتباطی نداشته باشند، بمنظور افاده نکتهٔ هر چند برای رفع ابهام باشد. برخی گویند: غیر از جمله نیز ممکن است معترضه واقع شود و در این صورت لازم نیست محلی از اعراب نداشته باشد بهر حال گاه اعتراضی در اعتراض نیز صورت پذیرد مانند: «وانه لقسم لوتعلمون عظیم» که بین جمله قسم و جواب آن دو این آیه آمده است «فلا اقسم بمواقع النجوم» «وانه لقسم لوتعلمون عظیم انه لقرآن کریم» و در همین آیه «لوتعلمون» معترضه است که بین لقسم که موصوف باشد و عظیم که صفت آنست واقع گردیده است. و در بسیاری از موارد جمله حالیه و جملهٔ اعتراضیه باهم مشتبه میشوند مانند «انی سمیتها مریم» و «انی وضعتها انثی» که جملات معترضه هستند و بحال مشتبه میشوند ولیکن جملهٔ اعتراضی را میتوان با چند امر از جملهٔ حالی تمیز داد، یکی آنکه مفرد بجای جمله حالیه میتواند قرار بگیرد ولی مفرد به‌جای جمله معترضه قرار نمیگیرد دیگر آنکه جملهٔ حالی در حقیقت قید و صفت است برای عامل حال در صورتیکه جملهٔ معترضه فقط جزئی ارتباطی با جملهٔ ماقبل خود دارد و بستگی آنها بمثابه بستگی حال و عامل آن نیست. در کتب دیگر مانند مطول و مغنی فرقهای فراوان دیگر نیز بیان شده است که هرکس مایل باشد میتواند بدانها مراجعه کند.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

اعتراض. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی، بمعنی نقاضت و مخالفت و تعرض و مقابلی و رد و عدم قبول و ایراد و نکته گیری و عیب جویی. (ناظم الاطباء). ایراد، بحث، گرفت، پیش آمدن، بازداشتن، گرفتن بر کسی، عیب کردن بر، خرده‌گیری، اعتراض کردن، نظر، ایراد.
(یادداشت بخط مؤلف):
اکنون بعد از این آنچه بمصالح ملک و دولت بازگردد نگاه میدارد. ما را برأیهای و هیچ اعتراض نیست. (بیهقی ص ۶۰۱). و بر رأی و دیدار وی [خواجه احمد حسن] هیچ اعتراض نخواهد بود (بیهقی ص ۱۴۷). مثال و اشارت وی روانست در همه کارها و و برآنچه بیند کس را اعتراض نیست.
(بیهقی ص ۱۵۰).
پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند (بیهقی ص ۲۷۳).

تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض ندارد بر اختیار تیغ.
مسعود سعد.

گفت راگر فایده نبود مگو
ور بود اهل اعتراض و شکرجو.
مولوی.

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان
که ندارند اعتراضی در جهان.
مولوی.

|| در اصطلاح حقوق تجارت، عبارتست از ابلاغ اسناد تجارتی از قبیل سفته، چک، برات، بمتعهد پرداخت و اینعمل را بتعبیر دیگر «واخواست» و یا «پروتست» گویند. (از قانون تجارت). واخواهی، واخواست (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).
|| در اصطلاح آیین دادرسی، یکی از طرق عدولی شکایت از احکام است و آن مقابل پژوهش یا استیناف است و در مورد حکم غیابی در ظرف ده روز با رعایت مسافت قانونی از تاریخ ابلاغ واقعی حکم به مدعی علیه برطبق قانون پذیرفته میشود و اینمدت برای اشخاص مقیم خارج کشور دوماه و در پارهٔ از موارد سه ماه است. وفرق آن بااستیناف آنستکه استیناف طریقهٔ تصحیحی است نه عدولی مادهٔ ۱۷۴ قانون آیین دادرسی مقرر میدارد: محکوم علیه غائب میتواند ظرف ده روز بحکم غیابی اعتراض کند.
(از قانون آئین دادرسی مدنی).
و برای تفصیل بیشتر بهمین قانون مواد ۱۷۴ تا ۱۸۸ رجوع شود.

ترکیبات:

— اعتراض اصلی، اعتراض شخص ثالث میباشد. رجوع به این کلمه شود.
— اعتراض شخص ثالث، اعتراض شخص غیر از محکوم و محکوم‌علیه است برای جلو گیری از ضرر و اخلالی که حکم صادر شده بحقوق او وارد میکند. و رجوع بهمین کلمه شود.
— اعتراض طاری، یکی از اقسام اعتراض شخص ثالث است، مقابل اعتراض اصلی رجوع به اعتراض اصلی و اعتراض شخص ثالث شود.

|| در اصطلاح علوم ادبی؛ آنست که شاعر در اثنای بیت لفظی برای تمامی شعر بیارد که بدان محتاج نباشد و آنرا حشو خوانند و آن سه نوع است ملیح و متوسط و ضعیف. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۰) و نزد علماء بدیع یکی از اقسام اطناب باشد که جملهٔ معترضه آرند و کلام را طولانی سازند بمنظور افاده معنای خاصی. (از کشاف اصلاحات الفنون ج ۲ ص ۹۸۹).
و برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب دستور العلماء ج ۱ ص ۱۴۰ و نقایس الفنون ص ۴۳ شود. || در اصطلاح علوم هیئت و نجوم ؛ آنست که سفلی آهنگ پیوند کند برعلوی و با این علوی اندربرج کوکبی باشد سوی آخر برج ازو میانه بود ای از آن علوی سفلی تر واز آن سفلی علوی تر و پیش از آن که پیوند آن سفلی تمام شود این میانه کوکب راجع شود و سوی علوی آید و برو گذرد تا آن سفلی ناچاره برو پیوندد نه بدان علوی نخستین. و گرچه چنان اوفتد که این میانه کوکب با آن علوی بیکی برج نبود ولکن به دوم برج آنگاه برجوع اندر آن برج اندر آید آن اعتراض یکی باشد از دو وجه «قطع النور» ای بریدن روشنایی. و اصل اعتراض بمعنی بازداشتن است. (از التفهیم ص ۴۹۳).

اعتراضات. [اِ تِ] (اِ) ج اعتراض (ناظم الأطباء). بمعنی خرده‌گیریها، بحثها، ایرادها، عیب جوییها. (یادداشت های مؤلف). و رجوع به اعتراض شود.

اعتراض آمیز . [اِ تِ] (اِ ص مرکب) . آنچه از آن اعتراض و خرد گیری فهمیده شود ، عملی یاسخنی که بمنظور خرده گیری و انتقاد صورت پذیرد .

اعتراض اصلی . [اِ تِ ِ اَ] (ترکیب — اضافی) مقابل اعتراض عارضی و اعتراض طاری ، اعتراض که مستقیم وبدون واسطه انجام گیرد ، اعتراضی که باصالت وبذات روی دهد . و در اصطلاح حقوقی ؛ عبارتست از اعتراضی که شخص ثالث برای ممانعت از اخلالی که حکم صادر شده بحقوق اووارد می‌سازد برحکم مزبورمیکند ، درحالی که بین معترض و معترض علیه قبل از این دعوا دعوای دیگر که ارتباطی بااین دعواداشته باشد مطرح نشده باشد ، یکی از دوقسم اعتراض شخص ثالث مقابل اعتراض طاری. ماده ۵۸۴ قانون آئین دادرسی مدنی مقررمیدارد : اعتراض شخص ثالث بردوقسم است: اعتراض اصلی واعتراض طاری و غیر اصلی . اعتراض اصلی عبارت از اعتراضی است که ابتدا از طرف شخص ثالث بشود» . و برای تفصیل بیشر رجوع بمواد ۵۸۲ و۵۸۳و۵۸۵ واعتراض شخص ثالث شود .

اعتراض شخص ثالث . [اِ تِ ضِ شَ ص ِ لِ] (ترکیب اضافی)، اصطلاح حقوقی است وآن عبارتست از اعتراضی که شخصی غیر ازدوطرف دعوا بحکم صادر شده میکند بمنظور ممانعت از اخلالی که حکم مزبور بحقوق اووارد می‌سازد ، درضمن دادخواست بدادگاه صادرکننده حکم یاقرار معترض علیه میدهد . مادهٔ ۵۸۲ قانون آئین دادرسی مقرر میدارد : اگر در خصوص دعوائی حکم یا قراری صادر شودکه بحقوق شخص ثالث خللی وارد آورد و آن شخص یا نمایندهٔ او در مرحلهٔ دادرسی که منتهی بحکم یاقرارشده است بعنوان اصحاب دعواد خالت کند میتواند برآن حکم یاقراراعتراض نماید» . وآن دو قسم است : اعتراض اصلی و اعتراض طاری (غیر اصلی) . (از قانون آئین دادرسی مدنی مادهٔ ۵۸۴) و رجوع به اعتراض و اعتراض اصلی و اعتراض طاری و مواد ۸۲ - ۵۹۰ شود .

اعتراض طاری . [اِ تِ ضِ ی ی] (ترکیب اضافی) اصطلاح حقوقی است وآن اعتراض یکی ازدوطرف (دعوا)است بحکم یاقراری که سابقاً دریک دادگاه صادرشده و در اثناء دادرسی طرف دیگر برای اثبات مدعای خود آن حکم یاقرار را ابرازنموده و این اعتراض بدون احتیاج بداد خواست جدید در دادگاهی که دعوی در آنجا رؤیت میشود بعمل خواهد آمد مگر اینکه درجه دادگاه مزبور پائین تراز دادگاهی باشد که حکم یاقرار معترض علیه راصادر کرده است که در اینصورت اعتراض ضمن دادخواست جدید بدادگاه صادر کننده حکم یاقرارمعترض علیه تقدیم شود تا موافق اصول رسیدگی گردد . مقابل اعتراض اصلی یکی از اقسام اعتراض شخص ثالث .(از قانون آئین ادرسی مدنی مواد ۵۸۲ . ۵۸۶)ورجوع به اعتراض و اعتراض اصلی و اعتراض شخص ثالث شود .

اعتراض کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص - مرکب) بمعنی عیب کسی کردن ٠ و انگشت به چیز نهادن وگذاشتن ، و انگشت به در چیزی کردن وحجت گرفتن و حرف در کار کسی کردن وناخن زدن و ناخن یکدیگرزدن و ناخن بهم زدن ، از مترادفات آن باشد (آنندراج) :انگشت برچیزی نهادن وگذاشتن ، محبت گرفتن ، حرف درکار کسی کردن ، ناخن دل ، ناخن زدن ، ناخن یکدیگر زدن ، ناخن بهم زدن ونیز کنایه ازفتنه وشورش انگیختن است.وازمترادفات آن است : روگردانیدن ، دامن کشیدن ، سرپیچیدن ، سرباز زدن ، برشکستن ، سرباز کردن ، سرکشیدن ، سر وازدن از چیزی ، شانه گردانی ، شانه کردن شانه خالی کردن ، نیز از بهانه کردن ،طرح گرفتن بر . (یادداشت مؤلف) . اما میدانم که مراین پادشاهی‌را بدونگذارند وبررایهای من اعتراض کنند . (بیهقی ص ۶۰۰) .

چون بیاید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن .
سعدی .

مدعی در این بیت برقول من اعتراض کرد .
(ازگلستان) .

مرابرندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرارعلم غیب کند.
حافظ (بنقل ازارمغان آصفی) .

|| واخواستن .
(واژهای نوفرهنگستان ایران) .

اعتراض کلام قبل ازاتمام . [اِ تِ ضِ کَ قَ اَ تْ] (ترکیب اضافی) صاحب حدائق السحرآرد: این عمل را ارباب صناعت حشونیز خوانند و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت معنی آغاز نهد (و) پیش از آنکه معنی تمام شود سخن دیگر در میان بگوید، آنگاه بتمام کردن آن معنی بازرود وحشو بر سه نوع است ، حشو قبیح ، حشو متوسط ، حشو ملیح . بیان حشوقبیح. این صنعت چنان باشد که آوردن لفظ زائد بس بیجایگه بود و بیت را تباه کند مثالش: درشعر پارسی ازکمالی:

از بسکه بارمنت‌تو برتنم نشست
در زیر منت تو نهان ومسترم .

ولفظ نهان در بیت زیادتی است که آب این شعر ببرده است، چه نهان ومستر هردو یکی معنی است و بدین تکرار ناواجب حاجت نیست .

بیان حشو متوسط ، این صنعت چنان باشد که آوردن و ناآوردن لفظ یکسان بود نه مستحسن باشد بغایت نه مستقبح و مثالش از شعر پارسی است :

زهجر روی توای دلربای سیمین تن
دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا.

که دلربای سیمین تن حشو متوسط است .

بیان حشو ملیح. واین صنعت چنان باشد که آوردن او بیت را بیاراید وسخن را حسن و رونق دهد و این را مردمان حشولو زینج خوانند . بتعبیر دیگر حشو ملیح آنست که هرچند شعر در معنی بدان [حشو] محتاج نباشد در عذوبت آن بیفزاید و آنرا رونقی دیگردهد. چنانکه رشیدگفته است:

درمحنت این زمانهٔ بی فریاد
دورازتوچنانم که بداندیش مباد.

که لفظ دور ازتو حشو ملیح است وهموگفته است :

خیالات تیغت که برنده باد
منازل درارواح اعداگرفته

واگر توانستی که گفتی منازل در دماغ اعدا گرفته بهتر بودی که جای خیال دماغ است. (ازحدائق السحر فی دقایق الشعر والمعجم فی معاییر اشعارعجم ص ۲۸۰) . ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اعتراط . [اِ تِ] (ع مص) معیوب کردن آبروی کسی را بغیبت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اعتراف. [اِ تِ] (ع مص) خبردادن کسی را ازنام وحال وصفت خود. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). از نام و کار خود کسی را خبرکردن. (ازاقرب الموارد) : اعترف الی اعترافا ؛ خبر داد مرا ازنام وحال و صفت خود . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خبر کردن . (المصادر زوزنی). || خبرپرسیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خبرخواستن ازکسی. (ازاقرب الموارد). یقال: «اذهب الی هؤلاء القوم فاعترفهم» . (ازاقرب الموارد). پرسیدن چیزی ازکسی. (تاج المصادر بیهقی) وپرسیدن چیزی. (آنندراج).
|| ذلیل و خوار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). خوار وفرمانبردار گردیدن . (ازاقرب الموارد) . || شناختن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شناختن . (آنندراج). (منتخب بنقل آنندراج) .

||شکیباشدن برامری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . صبرکردن . (آنندراج) . برچیزی شکیبایی کردن . (از اقرب الموارد) . ||اقرارکردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) .(ترجمان القرآن تهذیب عادل بن‌علی) :

برخطای خود اقرارکردن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) اقرارکردن بگناه و جزآن. (بهار عجم) . اقرار دادن . (تاج المصادر بیهقی) . بزبان خویشتن بچیزی‌اقرارکردن. (اقرب الموارد) . بوء [بَ] بواء [بُ آ] تذریع . [تَ] امصاع . [اِ] اذعان [اِ] به گردن گرفتن ، ضدانکار . (از یادداشتهای مؤلف) . مقرشدن ، خستو شدن ، اقرار کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . استو شدن . (بیهقی) . خستوشدن . (از یادداشت‌مؤلف). ||صید کردن.(تاج‌المصادر بیهقی) .

اعتراف . [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی، اقرار . (ناظم الاطباء) . اذعان، ضد انکار و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آنست که احاطه کندزیادتی فضل‌خدارا . (بیهقی ص ۳۰۹) وبفضل‌اوجزم داشتم بانکه امامت حق‌اوست واعتراف داشتم وببرکت او اعتماد داشتم . (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۱۵) .

و دوست و دشمن بعلوهمت و کمال سیاست آن خسرو دین دار .. اعتراف آوردند . (کلیله ودمنه) .

مرد . . . بگناه خویش اعتراف آورد . (کلیله ودمنه) .

اعتراف بنادانی دانایی و اقرار بناتوانی توانایی است .

و بالفظ داشتن و آوردن مستعمل است . (آنندراج) . (غیاث اللغات) (بهار عجم) .

بعجزعیسی و خضر اعتراف آری اگر وقتی
دمی در خاطرم آبی و غمهای نهان بینی .
واله هروی(بنقل آنندراج) .

زآیینه جمال تودیدیم‌هر چه بود
عارف کسی‌بودکه بدین‌داردا‌عتراف
اسیر لاهیجی(بنقل آنندراج) (وبهارعجم) .

اعترافات . [اِ تِ] (اِ)ماخوذ ازتازی اقرارها ، اعترافهاجِ اعتراف . (ناظم الاطباء) .

اعتراف کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب)اقرارکردن ، مقرشدن، معترف‌شدن اذعان‌کردن ، تصدیق‌کردن :

هنرفائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند . (مرزبان‌نامه) .

گفتندش که‌کنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی . (گلستان) .

وام حافظ بگوکه باز دهند
کردهٔ اعتراف و ماگوهیم .
حافظ .

ورجوع به اعتراف شود .

اعتراف‌نمودن . [اِ تِ نُ دَ] (مص مرکب) اقرار نمودن ، مقر بودن ، اذعان کردن :

بخطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او رغبتی هست .
(گلستان) .

اسب چوبین قلم طی این بادیه نیارد نمود همان بهترکه از آن بعجز اعتراف نمایم
نصیر همدانی .

اعتراق . [اِ تِ] (ع مص) بازکردن گوشت را از استخوان . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) استخوان بازکردن‌گوشت . (تاج‌المصادر بیهقی) .

||اندك‌گوشت کردن . (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . ||زدن ریشه‌های درخت (اقرب الموارد) .

اعتراك . [اِ تِ] (ع مص)انبوهی کردن در جنگگاه . (آنندراج) . (منتهی الارب) انبوهی کردن مردم در جنگ گاه. (ناظم الاطباء) . انبوهی کردن و سخت کردن‌جنگ برخی‌را. (ازاقرب‌الموارد). انبوهی‌کردن. (المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). جمع‌شدن.(یادداشت مؤلف) .

||کشتی‌گرفتن‌وکارزار آغازکردن درجنگ گاه . (ازاقرب الموارد) . || انبوهی کردن شتران درآبخور . (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) جمع آمدن شتران درآبخور (از اقرب الموارد) .

||برخویشتن برداشتن زن لته را . (ناظم الاطباء) لته را در خود کردن زن . (از منتهی‌الارب).

اعتزاء . [اِ تِ] (ع مص) خود را به کسی نسبت کردن . (منتخب بنقل غیاث اللغات)خویش را بکسی وا خواندن . (از المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

باز بستن ومنتسب‌گردیدن عام است ازراست و دروغ . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

چون‌واوی باشد، بازبستن‌و منتسب‌گردیدن خواه راست‌باشد یا دروغ . (ناظم الاطبا) باز بستن ونسبت کردن راست باشد یا دروغ .

(از اقرب‌الموارد) . انتماء ، انتساب ،تعزی خویشتن‌را بکسی نسبت دادن (یادداشت مؤلف) .

وعرصهٔ مملکت او بسطت‌گرفته و هرکس‌که اعتزاءبولای او داشت .
(جوینی).

وجماعتی راکه‌بحضرت‌سلطانی انتما و اعتزاء داشتند بگرفت .
(جوینی).

||نسبت و نام خودگفتن در جنگ وعلامت ونشان در آن . (منتهی الارب) . این‌کلمه هرگاه یا یی‌باشد (از ماده عزی) نسبت ونام خودگفتن در جنگ وعلامت ونشان درآن. (ناظم الاطباء) . شعار جنگ . (از اقرب الموارد) .

||نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ||بازبستن خود را . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب). ادعاء. (ازاقرب الموارد) . ||نسبت داشتن.(منتخب بنقل غیاث اللغات) .

اعتزاز . [اِ تِ] (ع مص)عزیز شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی). و با حرف «باء» متعدی شود . یقال : اعتز بفلان ؛ ای عدتفسه عزیزة به . (منتهی الارب) .

کراجامهٔ عز ببرید دنیا
بدین‌بازگردد بدواعتزازش
ناصرخسرو .

وان فلم اندربنانش‌گه معزو گه‌مذل
دشمنان زو بامذلت دوستان‌بااعتزاز
منوچهری.

از سراعتزاز بعزت ملك و اعتزاز بنخوت پادشاهی از و سخنهای‌نالایق‌حادث میگشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۰) .

||گرامی و عزیز شمردن . (منتهی‌الارب) . وبدینمعنی نیز باحرف «باء» متعدی شود . (از منتهی الارب) .

اعتزال . [اِ تِ] (ع مص) یکسو جدا شدن . (منتهی الارب) . یکسو وجدا شدن. (آنندراج) . جدا شدن.(ناظم الاطباء) یکسو شدن . (کنزاللغات بنقل غیاث اللغات) . گوشه نشینی و یکسو شدن . (لطائف بنقل غیاث اللغات) . بیکسو شدن ، (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی) .

(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) . (تاج المصادر بیهقی) . (از مؤید الفضلاء) (المصادر زوزنی) . کناره گزیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم لاطباء) . (آنندراج) . گوشه‌گرفتن . (مؤید الفضلاء)گوشه گرفتن از خلق . (از یادداشت بخط مؤلف) .

|| دور گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) ||بازداشتن‌آب منی ازکنیزك وزن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

آب‌در بیرون ریختن‌گاه آرمیدن ، درخارج شرم ریختن مرد آب را . (از یادداشت مؤلف). ||ازادن نخواستن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) ||(ع اِ) گوشه و کناره . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

||منکر عالم باطن‌شدن ودر محسوسات‌ماندن (آنندراج). (بنقل‌غیاث اللغات) و باصطلاح اکثر محققین ، اعتزال قائل بقدم عرش‌شدن و عباد را خالق افعال خودها خیراً و شراً پنداشتن و اصلاح درحق عباد از طرف باری تعالی دانستن است .(از غیاث اللغات) . (آنندراج) .

||در اصطلاح اهل علم کلام، مسلک خاصی است که عقاید بخصوص در پارهٔ از مسائل کلامی ابراز میدارد . و پیروان این طریقه را معتزله گویند . فرید وجدی گوید: معتزله گروهی از دانشمندان اسلام هستند که در مسائل دین آرایی مخالف باعقیدهٔ متفق علیه مسلمین دارند و بدانجهت که از طریقهٔ اهل سنت کناره گرفتند ، آنانرا معتزله نامیدند .
ابن حزم ظاهری درکتاب «الفصل» خودآرد تمام معتزلی‌ها باستثناء ضرار بن عبدالله غطفان کوفی و موافقان او و همچون حفص فرد و کلثوم و یاران او ، گویند که هیچیک ازافعال عباداعم از حرکت و سکون و قول و فعل و کار و عقد را خدای عزوجل نیافریده‌است . و در فاعل آن اختلاف کرده‌اند ، گروهی گویند : خود عباد فاعل افعال خودهستند، وخدایتعالی فاعل نیست و برخی گویند ؛اعمال عباد افعال وجودی هستند و آنها را خالقی نیست و برخی گویند : افعال طبیعت است و این عقیدهٔ دهریهاست (از دائرة المعارف فرید وجدی ذیل ماده عزل) .

وشهرستانی دربیان کلیات عقاید معتزله آرد : که آنانرا اصحاب عدل وتوحید نامندو به «قدریه» ملقب سازند ، خداوند متعال را قدیم دانندو قدیم را اخص صفات ذات باری شمارند و صفات قدیمی رااز خداوند نفی سازند گویند: خداوند بذاته عالم و قادر وحی است نه این که علم و قدرت و حیات ، صفات قدیمی وزاید برذات باری تعالی باشند زیرا اگر صفات مذکور قدیم و زائد برذات باشند در وصف قدم که اخص صفات حق تعالی است باذات وی مشترک گردند و بناچار در الوهیت نیز مشترک گردند . همچنین معتزله باتفاق، کلام خدا را مخلوق و محدث ودارای محل میدانند و آنرا حروف و اصواتی دانندکه در قالب کتابت حلول کرده و فنا میشوند . و اتفاق دارند براینکه صفات اراده وسمع و بصر معانی قائم بذات باری نیستند لیکن در توجیه معانی آنها اختلاف دارند . آنان معتقدند که خداوند در دارالقرار با چشم دیده شود ، و تشبیه را از همه جهات یعنی از جهت مکان و صورت و جسم و تحیز و تأثیر ، نفی کنند آنان همچنین تأویل آیات متشابه را واجب بشمارند واین طریقه راتوحید نامندوبندگان را قادر وخالق کارهای خیر و شر و مسئول اعمال و مستحق ثواب و عقاب خود دانند وباریتعالی را از انتساب شرو ظلم وهر نوع فعلی منزه میدارند ونسبت دادن افعال رابخدا کفر می‌انگارند و چنین استدلال کنند که اگر خدای تعالی ظلم آفریند خود ظالم است چنانکه اگر عدل آفرید عادل است . آنان باتفاق گویند که از « حکیم » جز صلاح و خیر سرنزند و بمقتضای حکمت مصالح عباد را رعایت نماید ولی در لزوم رعایت اصلح ولطف اختلاف دارند و این طریقه را عدل بشمارند . و نیزاتفاق دارندبراینکهٔ مؤمنان چون در حال طاعت و توبه ازاین جهان‌درگذرندمستحق عوض وثواب وتفضل باشند و نیز ورای‌ثواب امری استحقاق‌دارند لیکن اگر مرتکب معاصی کبیره باشند وبدون توبه از دنیا در گذرند مخلد در آتش باشند ولی عقاب آنان از کفار سبکتر باشد واین طریقه‌را وعد و عید نامند و در مسئله حسن وقبح وشکر و امامت عقاید خاصی دارند .
وگروهی‌از آنانرا و اصلیه‌نامند اینان‌اصحاب ابوحذیفه و اصل‌بن عطاء غزال بودند .خود واصل ازشاگردان حسن بصری بودکه علوم واخبارا بر اوقرائت میکرد . واصل مذهب اعتزال بر چهار قاعده استوار است : قاعده‌اول : نفی صفات علم و قدرت واراده وحیات از باری تعالی است . واین عقیده مبتنی است بر محال بودن تعدد . قدماءآنان گویند :هرکه صفتی‌قدیم برای‌باریتعالی‌اثبات نماید قائل بوجود دو «الله» گردیده است . مسئله نفی صفات بتدریج بطور و ضوح در عقاید آنان‌نمودار می‌شود ودرنهایت امرتمام صفات باری را به دو صفت علم و قدرت برمی‌گردانده وآنها را اموری اعتباری برای ذات دانند واقوال دیگری نیز در این مسئله ابراز داشتند . قاعده دوم : اعتقاد به‌قدراست و واصل بن عطا این مسئله‌رابتفصیل‌تر بیان کرده است .

وی گوید : باریتعالی حکیم است وعادل و نسبت دادن ظلم وشر بدو روانباشد چنانکه خلاف آنچه امرکرده ازعباد نتواند خاست بنا براین بندگان خود فاعل خیروشر افعال ومعصیت واطاعت وکفر وایمان خود هستند و خداوند متعال بندگان را بر افعالی که ازروی قدرت‌انجام‌داده‌اند مجازات‌مینماید.
قاعده سوم: اعتقادبمنزلة بین‌المنزلین است. و بیان این قاعده چنین است که درآن زمان برخی مرتکبین‌گناهان‌کبیره‌راکافر میدانستند وگروهی برآن بودند که ارتکاب کبائر به ایمان زیان نمی‌رساند همانطورکه اطاعت در حال‌کفر سود نداردکه اینانرا مرجئه‌خوانند ولی واصل‌بن عطا حالتی بین آن دو اظهار میدارد و میگوید مرتکب گناه کبیره نه‌مؤمن خالص و نه‌کافر مطلق است بلکه حالتی بین آن دودارد .

قاعدهٔ چهارم: عقیدهٔ آنان درباره اصحاب جنگ جمل وصفین‌است که میگویند : احد لاعلی‌التعیین (یکی غیرمعین) خطاکاراست و همین عقیده را درمورد عثمان وقاتلان وی و هر دونفرکه همدیگر را لعن میکنندکه یکی از طرفین را بطور غیر معین فاسق میدانند و همین‌طورمیگویندکه‌ممکن است علی وعثمان هردو خطاکارباشند. (ازملل ونحل‌شهرستانی ج۱ص ۵۷-۶۶).
مرحوم عباس اقبال‌آرد : درزمان فتنهٔ‌ازارقه بین مسلمین بر سرحکم گناهکاران اختلاف شدید بروز کرد و هر دسته دراین خصوص رایی داشتند . واصل‌بن‌عطا رأی هیچیک‌از این فرق‌راکه یابکفر وشرک گناهکاران‌حکم میکردند ویاباایمان واسلام ایشان نپذیرفت و رأیی آوردکه حد وسط این‌دو محسوب‌میشد وگفت که مرتکبین‌کبائر نه‌کافر مطلقند ونه مؤمن درست بلکه مقام‌ایشان بین این‌دوطبقه مردم قراردارد چه‌ایمان عبارت ازیک‌سلسله خصلتهای نیکوست‌که چون درمرد جمع‌آمد اورا بلفظ مؤمن می‌ستایند وفاسق چون‌جامع این خصال نیست نمی‌توان او را بنام مؤمن خواند ولی باین علت‌که خصال نیک‌دیگر دراو موجوداست و منکر شهادتین نیست ، انکار این خصال‌واطلاق‌نام کافر براوصحیح نمی‌باشد ودرحقیقت مرتکبین‌کبائر ازصف کفار و مؤمنین هر دو خارجند و از ایشان کناره‌گیری (اعتزال) جسته‌اند ودرعداد هیچ کدام محسوب نمی‌شوند عقیده و اصل‌بن‌عطا ازاین تاریخ بنام (المنزلة بین المنزلین) و (اعتزال) معروف شده وپیروان اورا هم‌اهل اعتزال یا معتزله خوانده‌اند . غیر از عقیدهٔ بتفویض و اعتزال‌وانکار قدر، واصل‌بن‌عطا وعمروبن عبید درباب توحید وعدل ووعد و وعید آراء مخصوصی اظهار داشتند و عقاید ایشان در این مسائل از طرف عموم معتزله پذیرفته‌شده و باوجود اختلافاتی‌که بعدها در باب فروع درمیان این فرقه بروزکرده وآنرا بفرق چند منقسم ساخته است ، اصول عقاید واصل‌بن عطا و عمروبن عبید که به اصول خمسه معروفست محفوظ‌مانده وکسی‌استحقاق عنوان معتزلی پیدا میکرده‌است که باین‌اصول معتقدباشد. (تلخیص‌ازخاندان نوبختی‌تألیف عباس اقبال ص ۳۴-۳۵).
دربارهٔ تاریخ اعتزال مؤلف غزالی‌نامه‌چنین می‌نگارد: در قرن دوم هجری ازهمان زمان که منطق وفلسفه داخل معارف اسلامی گردید فرقهٔ بنام معتزله پیدا شدند این فرقه‌فلسفه‌را برای دین استخدام نمود فن کلام را ایجاد کردند . مؤسس ورئیس این طایفه ابوحذیفه یکی از ایرانیان مقیم بصره بود و عمروبن عبیدهم یکی از موالی است که با ابوحذیفه همدست شد و این هردو از شاگردان حسن بصری بودندوازدرس او کناره‌گرفتندوازاین روبه‌اعتزال‌معروف شدند.نخستین کسی‌که‌لفظ معتزله را درمورد این‌طایفه بکاربرد قتادةبن دعامه‌بود. طریقهٔ‌که‌ابوحذیفه‌وپیروانش‌اختراع کردند بدست بعض علمای بزرگ این فرقه همچون ابوهذیل و نظام بصری وجاحظ وابو سهل هلالی و امثال آنان قوت یافت وسرو صورت علمی بخود گرفت . بعض بزرگان معتزله خود درمسلک اعتزال تشکیل‌احزاب وفرقه‌های مخصوص دادند مانند: فرقهٔ‌نظامیه از پیروان نظام بصری و ضراریه از اتباع

ضراربن عمروکه معاصر ابوحذیفه ودرمیان معتزله عقیده‌های مخصوص داشت . معتزله را بنام قدریه وجهمیه هم میخوانند اما خود معتزله ازاین نامها بخصوص لفظ (قدریه) که در بارهٔ آنها (القدریه مجوس هذه الامة) روایت کرده‌اند تبری میجستند .
(ازغزالی‌نامه تألیف همائی ص۵۷-۵۸) . و برای تفصیل بیشتر رجوع به‌الفرق بین‌ الفرق و ضحی‌الاسلام ج ۳ و فهرست آن و کلمهٔ معتزله وقدریه شود .

اعتزال. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ ازتازی ، گوشه‌گیری و کناره جویی ، خلوت‌نشینی و جدایی ازمردمان.(ناظم‌الاطباء). گوشه‌نشینی، کناره‌گیری، تنهایی. || واپس کشیدگی از کاروشغل، عزلت‌گزیدگی، استعفای از کار (ناظم‌الاطباء) :
هر یک از وصف شراب شمول ملول و از نعمت حلوای کعب غزال در اعتزال. (ترجمهٔ یمینی ص۴۴۸) .

اعتزال جستن. [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) کناره‌گیری کردن ، دوری کردن ، عزلت‌گزیدن. انزوا جستن. رجوع به‌اعتزال شود .

اعتزال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) دوری گزیدن، اعتزال اختیار کردن. کناره گیری کردن .

اعتزام. [اِ تِ] (ع مص) قصد کردن. خود متعدی است وبه «علی» نیزمتعدی گردد . (منتهی‌الارب). (آنندراج)، عزم ، آهنگ کردن. (یادداشت مؤلف) . || دل‌نهادن بر چیزی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). دل بر کاری نهادن.(تاج‌المصادربیهقی).|| کوشش نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||بر جاده راه‌رفتن.(منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| میانه روی گزیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || درنگ دررفتار وجزآن، (منتهی‌الارب). (آنندراج) .
|| باتوسنی وسرکشی گذشتن اسب.(منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||تحمل و شکیبایی نمودن بر بلا و مصیبت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

اعتسار. [اِ تِ](ع‌مص) براشتررام‌ناشده برنشستن. (منتهی‌الارب). برشتر رام ناشده برنشستن . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شتر رام نشده‌را گرفتن آنگاه مهارکردن وسوار شدن. (ازاقرب‌الموارد). یقال: اعتسر الناقة ای اخذها فخطمها ورکبها. (منتهی‌الارب). || بسختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). مال فرزندرا بسختی و ناپسندی گرفتن . (ناظم‌الاطباء) . مال فرزندرا بدون میل ورضای او گرفتن . (ازاقرب‌الموارد) . مال فرزند برگرفتن بی‌رضا. (تاج‌المصادربیهقی).
|| ستم کردن. وقهرنمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ستم نمودن و قهر کردن . (آنندراج). زور ونارواگفتن . (ازاقرب‌الموارد) . یقال : « و قادوالناس طوعا و اعتسارا» . (اقرب‌الموارد). بستم برکاری داشتن . (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || غریم رادروقت تنگدستی بگرفتن (تاج‌المصادربیهقی) . (المصادر زوزنی) . قرض‌دار را دروقت تنگدستی چیزی ستاندن

اعتساس. [اِ تِ] (ع‌مص) بپاسبانی گشتن بشب . (ناظم‌الاطباء) . بشب گشتن بپاسبانی . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . بشب گشتن. (تاج‌المصادربیهقی). بازشناسی درشب ازمردمان مشکوک.(ازاقرب‌الموارد). عسی کردن. شب گردی.
(ازیادداشتهای مؤلف).
وفی‌المثل: کلب اعتس خیر من کلب ربض ، یعنی سگ پاسبان بهتراز سگ نشسته وخفته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ومنه‌المثل : «کلب اعتس (اوعس). خیرمن کلب ربض» این مثل درمورد تشویق به کوشش و کسب گفته‌میشود. (ازاقرب‌الموارد). || ورزیدن وجستن: (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) کسب کردن و طلب کردن. (ازاقرب الموارد). کقوله. «منازله‌تعتس فیهاالثعالب» (ازاقرب‌الموارد) .
|| درشتران داخل شدن ومالیدن پستان شتر تاشیر دهد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || شیر شتر ماده جستن . (ازاقرب‌الموارد) . ||خاک بلدرا زیرپای‌سپردن واز وضع آن باخبرشدن (ازاقرب‌الموارد) .

اعتساف. [اِ تِ](ع‌مص) بیراه‌رفتن ومیل کردن ازراه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). از عسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن . (ازکنزو کشف و منتخب‌بنقل غیاث‌اللغات). عدول کردن ومنحرف‌شدن ازراه. (ازاقرب الموارد) .
بیراهه رفتن، بر بیراهه شدن ، از راه‌راست منحرف‌شدن، اعتسافات [اِ تِ] (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| خدمت خواستن ازکسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . بخدمت داشتن کسی را. (از اقرب الموارد) . || اشتباه کردن راه بر اثر نبودن راه نما ونداشتن اطلاع. (ازاقرب‌الموارد). ||دست بکاری زدن بدون تدبیر واطلاع .

اعتساف. [اِ تِ](مص) مأخوذ ازتازی ظلم کردن ، ستم کردن ، بیداد کردن . (از فرهنگ فارسی دکترمعین). ظلم ، ستم، عسف جور ، زور . (یادداشت مؤلف) . || (حا مص)ستمکاری .(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

اعتسام. [اِ تِ] (ع مص) نعل و موزهٔ کهنه خریده پوشیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . کفش و موزهٔ کهنه گرفتن آنگاه‌پوشیدن.(ازاقرب‌الموارد).
||بچه آوردن گوسفند . (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) .(ناظم - الاطباء) . بچه‌آوردن گوسفند و انداختن راعی بچه هریک را پیش مادرش.(ازاقرب الموارد) .
|| انداختن راعی‌بچهٔ هریک‌را پیش هریک. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). انداختن‌راعی بچهٔ هریک را پیش مادرش.(ناظم‌الاطباء) .
|| عطاکردن کسی را آنچه را که از تو میخواهد . (اقرب‌الموارد).

اعتشاء. [اِ تِ] (ع مص) از دوردیدن آتش‌را و قصد روشنی آن کردن . (ناظم - الاطباء) . دیدن از دوربشب آتش‌را وآهنگ رفتن سوی آن‌کردن . (ازاقرب‌الموارد) . بشب‌از دور دیدن آتش را وقصد روشنی آن نمودن.(منتهی‌الارب) .
این کلمه بدانمعنی هم بنفسه وهم با « باء» متعدی‌شود چنانکه گویند: اعتشی‌النارواعتشی بالنار یعنی بشب‌از دور دید آتش...(منتهی‌-الارب) .(ازاقرب‌الموارد). || شبانگاه‌سیر کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). سیر کردن در شبانگاه . (ناظم‌الاطباء. درشب حرکت‌کردن. (ازاقرب‌الموارد).

اعتشاش. [اِ تِ](ع‌مص) خانه‌ساختن‌مرغ. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آشیانه بپاکردن مرغ. (از اقرب الموارد) .
|| خوار بار اندک‌آوردن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . خوردنی اندک آوردن از جایی برای عیال‌یابرای‌فروختن.(آنندراج). بدرازاکشیدن خوار بار اندک‌ازشهری‌بشهری (از اقرب الموارد) . || متلاشی ساختن بدن را . (منتهی الارب) . || تباه گردیدن نان و سبز شدن وکره‌برآوردن‌آن. (ازاقرب-الموارد) .

اعتشان. [اِ تِ] (ع‌مص) بگمان‌سخن گفتن‌و بخواست خود حرف زدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).
به رأی خود گفتن و گمان بکار بردن .(از اقرب‌الموارد). برأی‌خویش سخن‌گفتن. (تاج المصادربیهقی). به رأی خود چیزی گفتن (مؤیدالفضلا) .
||تلاش‌وتفحص‌کردن‌بن شاخهای‌خرمابن‌را. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . جستجوی بن شاخه‌های خرما. (ازاقرب الموارد) .
|| برجستن‌برکسی‌بناحق. (ازاقرب‌الموارد).

اعتصاء. [اِ تِ] (ع‌مص) تکیه کردن برعصا . (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء).

تکیه‌کردن برعصای آهنین . (تاج المصادر بیهقی) . تکیه‌کردن برعصا و بدینمعنی با «علی» متعدی شود .

|| عصا بریدن از درخت .(ازناظم‌الاطباء) . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) .ازدرخت عصا بریدن . (ازاقرب‌الموارد) . || عصا ساختن شمشیررا . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . وشمشیر بجای عصا در دست گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . شمشیررا عصاساختن و بدین معنی با « باء » متعدی‌شود. (از اقرب‌الموارد) . و ناظم الاطباء آرد : این کلمه چون واوی باشد بمعانی فوق است و چون یایی باشد بمعنی سخت گردیدن‌هستهٔ خرماست ولی درفرهنگ های عربی در مادهٔ یایی (عصی) بدینمعانی آ.ده است .

||سخت گردیدن هستهٔ خرما .(ناظم‌الاطباء). سخت گردیدن نواة. (منتهی‌الارب). سخت شدن هسته . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اعتصاب. [اِ تِ] (ع مص) باصبر گزیدن وخوشنود شدن بچیزی . (منتهی الارب) . صبر گزیدن و خوشنود شدن بچیزی . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . وبدینمعنی با حرف «باء» متعدی شود .

|| عصبه عصبه شدن قوم.(از منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

|| بستن فخذ ناقه را برای دوشیدن.(ازمنتهی الارب).بستن‌فخذناقه‌را تابدوشد. (آنندراج) بستن ران ناقه را تا بدوشد.(ناظم الاطباء) . ران شتر را بستن برای دوشیدن. (از اقرب الموارد) .

|| کلاه‌برسرنهادن وعمامه برسر نهادن . (از آنندراج) . کلاه یا عمامه برسرنهادن.(ناظم الاطباء) مقنعه‌بسربستن . (از اقرب‌الموارد). عمامه درسر بستن وتاج بر سرنهادن.(تاج - المصادر بیهقی) .

(المصادرزوزنی). ||تاج برسرنهادن پادشاه . (ازاقرب الموارد) .|| کوشش نمودن شتر. (آنندراج) . این معنی در فرهنگهای عربی دیده نشد وکلمهٔ اعصوصبت بدین معنی‌است و بظاهر محرف ومصحف شده است.

اعتصاب . [اِ تِ](مص) مأخوذ ازتازی دست ازکارکشیدن گروهی وگرد آمدن آنان برای وصول بهدف معین از قبیل تحصیل آزادی، کاستن‌ساعات کار،اضافه‌حقوق وغیره (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .گردآمدن مردمان . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعتصاب نوع خاصی از سازشهای کارگری وتظاهری از مبارزهٔ طبقاتیست که بمنظور پیشرفت در بارهٔ هدفی صنفی از قبیل ازدیاد مزدکارگران و تقلیل ساعات کار و بطور کلی‌برای انجام‌یافتن‌امری که متضمن‌بهبودی حال اعتصاب کنندگان باشد،انجام میگیرد . اعتصاب حس طبقاتی را بیداروآنرانمودار میسازد و از جهت مادی معلوم میدارد که بین کارفرماومزدورتصادم وتضادمنافع‌وجود دارد ، و متوجه میسازد که چیزی خود را بین کار وسرمایه‌قرار میدهدکه همان‌مؤسسات و کارفرمایان هستند . از جهت معنوی نیز اعتصاب تأثیر دارد چه این احساس‌را قوت میدهدکه سازش اجتماعی باارباباب وصاحب کاران‌غیر ممکن است و از اینرو همبستگی کارگران را با هم تقویت مینماید از این ملاحظات گذشته اعتصاب یکنوع وسیلهٔ انقلابی در مبارزهٔ طبقاتی است که بواسطهٔ آن دستگاه تولید سرمایه‌داری مختل میشود وطبقهٔ‌مزدوربدانوسیله‌نائل‌میشودکه‌پیروزیهای اجتماعی بچنگ آرد و بدینجهت است که اعتصاب‌راه‌را برای‌انقلاب‌اجتماعی‌بازمینماید. هنگامیکه اعتصاب صورت کلی وعمومی‌پیدا کند تأثیرات آن بحداکثرقوت وشدت‌خود میرسد. اهمیت‌هم‌پیمانی و اعتصاب که از مظاهر آنست در زمینهٔ اقتصادی براثر بستن کارگاهها فراوان است و اثر اجتماعی آن بیشتر است زیرا روح همکاری طبقات‌جامعه را مختل می‌سازد وفرصت ارتکاب جرم علیه اشخاص یا اموال را فراهم میسازد با ملاحظهٔ اثرات نامطلوب فوق و آثار ناپسند دیگر در حقوق جدید سعی میشود بوسایل دیگری روابط‌کار را اصلاح‌نمایند وطریقهٔ اعتصاب وبستن کارخانه روبنقصان میرود ودرمقابل تأسیسات قضایی برای حل وفصل اختلافات بوجه توافق وداوری توسعه می‌یابد .

برای‌اینکه ازاختلال‌امور اجتماعی‌واقتصادی بر اثراعتصاب جلوگیری‌شود، طریقهٔ‌توافق وداوری را برقرار کرده‌اند، وتوافق‌هنگامی است که اختلافات طرفین آشتی پذیر باشد وگرنه بداوری شخصی‌ثالث واگذارمیشود. سودمند بودن طریقهٔ‌مذکورموردتردید نیست زیرا صلح اجتماعی‌برقرارمی گردد واختلاف وعدم مساوات بین‌کارفرما وکارگر تاحدی برطرف میشود و شرایط‌کار بجای اینکه از طرف کارفرما بتنهایی تعیین شود بتوافق با داورها تعیین میشود .

اختلافات و مناقشات راجع بکار : چون توافق وسازش بین‌کارفرما و کارگر همیشه ممکن نیست بناچاراختلافاتی بروز میکند و بطور معمول در این هنگام اجتماعاتی موقتی تشکیل می‌یابد که هدف آنها اکثر اوقات تغییر شرایط‌کارمیباشد ووسیلهٔ رسیدن بمقصد را دست‌کشیدن ازکار قرار میدهند هر گاه این عمل از طرف کارگران باشد بصورت اعتصاب (۱) و در صورتیکه از طرف کار فرمایان باشد بطریق بستن در کارخانه (۲) واقع میشود .

اعتصاب و بستن کارخانه حل‌اختلاف بازور می باشد که آنرا بجنگ تشبیه کرده اند اجتماعاتی که بطریق فوق پیدامیشوندجمعیت هم پیمان (۳) نامیده میشوند و دارای دو خصوصیت می‌باشند .

۱ - این نوع هم‌پیمانی محیطهای متضادکار را در مقابل یکدیگر قرارمیدهد .درصورتی که اختلاف و مبارزه کارتل یاتر است با مؤسساتی که بدینها نپیوسته‌اند اختلاف بین رؤسای‌بنگاهها درزمینه اقتصادی می‌باشد .

۲ - جمعیتهای هم پیمان بواسطهٔ وضع‌موقتی ونداشتن سازمان حقوقی با اتحادیه تفاوت دارند و پس از اخذ نتیجه یا شکست منحل شده از بین میروند .

اعتصاب ممکن است وسیلهٔ سوء استفاده و بمنظور پیش بردن‌مقاصد شخصی قرار گیرد البته قابل قبول نیست‌که کارگران خدمات عمومی‌حق‌اعتصاب‌وخواباندن‌کارهاوزندگانی عموم مردم را برای مقاصد خصوصی داشته باشند ولی چون‌عدهٔ آنها بسیار است‌نمیتوان درحالی که سایر کارگران از حق اعتصاب استفاده‌میکنندحق‌مزبوررااز‌کارگران‌خدمات عمومی اصراحت سلب نمود وبفرض‌که‌حق بستن کارخانه را برای‌کارفرمایان در شرایط خاصی‌مشروع ومحرزبدانیم دلیل‌براین‌نیست که هر گونه اعتصاب از طرف کارگران یا تعطیل کارخانه ازطرف کار فرمایان جنبهٔ افراطی نداشته و سوء استفاده محسوب‌نشود حتی دربعضی مواردکه اعتصاب قانونی‌است ممکن‌است در بکار بردن آن سوء استفاده شود بدین‌صورت صرفاً بمنظور ایذاء غیر بعمل آمده نه بمنظور حفظ منافع اعتصاب کنندگان . هرگاه اعتصاب بمنظور اخراج کارگری صورت‌گیرد که‌عضو اتحادیه‌نیست برطبق‌رویهٔ‌قضایی سوءاستفاده محسوب‌می‌شود مگر در صورتیکه درقرار داد دسته جمعی کار صاحبکار تعهدکرده باشد جزکارگران عضو اتحادیه را بکار نپذیردکه اگر خلاف تعهد عمل‌کند کارگران میتوانند از اعتصاب استفاده نمایند وویرا بدینوسیله مجبوربانجام وظیفه‌خودنمایند.بعض‌مصنفان‌راعقیده‌برآنست که اعتصاب عبارت است ازگسستن‌پیمان‌کار وبنابراین کارگران‌پیش‌ازدست زدن باعتصاب

(1) Greve . (۲) Lock out . (۳) Coalitron .

مطالب خودرا بکارفرما اعلام نمایند ومهلت کافی برای جواب قبول ویارد تقاضای خود باوبدهند ودرغیراینصورت فسخ قرارداد کار بدون اخطار قبلی بطرف بوده و سوء استفاده محسوب میشود .

مطالبهٔ زیان در موارد اعتصاب ناحق: کار فرمایی که درنتیجهٔ اعتصاب بیجا وناحق دچار خسارات سنگین میشود حق مطالبهٔ زیان وارده را دارد چنانکه احکام صادره از دادگاههای فرانسه دراین اواخر این مطلب را تأیید میکند . اما در مورد اشخاص ثالثی که از اعتصاب زیان دیده اند اختلاف است دراینکه حق مطالبهٔ خسارت از محرکین و مسببین اعتصاب دارند یاخیر؟ و دراینموارد اگر رابطهٔ علیت مستقیم بین خسارت وارده واعتصاب بثبوت برسد علی‌الاصول باید حق مطالبهٔ خسارت داشته‌باشد.

جرمهای ارتکابی درحین اعتصاب: کارگرانی که هنگام اعتصاب بآزادی رفقای کارگرخود لطمه وارد آورند و همچنین کارفرمایانی که مانع عمل و آزادی همکاران خود گردند ، بموجب قانون کیفری فرانسه مجازات خواهند شد و برای تحقق این جرم دو شرط مادی و معنوی لازم است : شرط مادی آنست که شدت عمل ، زور، تهدید واعمال خدعه‌آمیز بااعتصاب یابستن کارخانه همراه باشد . عامل معنوی وقتی موجود است که تهدید و شدت عمل و اعمال خدعه آمیز بمنظور بالا بردن مزد یالطمه وارد آوردن بآزادی کار باشد.

مشخصات اصلی اعتصاب : اعتصاب ممکن است بصورتهای زیر ظاهر گردد : عمومی ، قسمتی، شغلی، سیاسی و انقلابی، ملی، بین‌المللی، قسمتهای جدا وقسمتهای متصل بهم، غیرمنظم یاوحشی ومنظم .

اعتصاب عمومی، دریک یاچندرشته ازمشاغل بوجود آمده وهدف آن اصلاح شرایط کار است .گاه ممکن‌است اعتصاب عمومی کامل بوده و بمنظور تغییرات اساسی در اصول اجتماعی ازقبیل حذف یاتغییر اساس سرمایه‌داری باشدواین‌نوع‌اعتصاب بعقیدهٔ بعضی سمبل انقلاب کارگری است . دراین اواخر در کشورهائی که تشکیلات متعدد سندیکائی دارند انجام اعتصاب عمومی بمشکلاتی برخورد میکند. واین نوع اعتصاب مشخصات اولیهٔ خود را که جنبه انقلابی باشد ازدست داده و جنبهٔ سیاسی بخودگرفته‌است .

در بعض مواقع اعتصاب در یک عده مشاغل بخصوص انجام میابد تابوسیلهٔ آن درشرایط کار اصلاحاتی بعمل آیدیابمنظور مقاومت در مقابل کارفرمایان صورت میگیرد . و این اعتصابات را شغلی یا قسمی گویند و بیشتر جنبهٔ تعاون وکمک کارگران بایکدیگر در آن رعایت‌شده وبجهات یادشده شروع شده و خاتمه میابد . همچنین اعتصاب ممکن است در قسمتهای جداجداشروع شده وبعدحفره‌های وسط پر کرده و بتدریج تمام قسمتهای یک رشته را بگیرد . و گاه ممکن‌است اعتصاب بوسیلهٔ تشکیلات سندیکائی داخلی اعلام‌گردد و یاعوامل خارجی آنرا تحریک و تقویت نماید که‌درصورت‌اخیر ادارهٔ آن برای تشکیلات سندیکائی مشکل میشود و این اعتصابها را می‌توان اعتصاب غیرمنظم یا وحشی نامید .

علل اصلی اعتصاب : مدتها ساعت کار از علل اصلی اعتصاب بود و دراسترالیا اولین اعتصاب برای بدست‌آوردن تقلیل کارروزانه بهشت ساعت انجام گردید وهمین اعتصابات درکشورهای مختلف موجب شد که ازسال ۱۹۲۲ تقریباً در همه‌جا ساعت معمولی کار درروز ۷ ساعت مقررگردید. ولی بعدها در سالهای ۱۹۳۵ و۱۹۳۶ درفرانسه وبلژیک اعتصابهایی بمنظور تقلیل ۴۸ ساعت کار در هفته به ۴۰ ساعت‌کار صورت‌گرفت. ولی در اینمورد درتمام انواع کارها پیشرفت‌نکرد و تنها درکارهای سنگین و خطرناک ساعت‌کار تقلیل یافت.

یکی دیگر از علل اعتصاب شرایط کار و تشکیلات کارگری بوده است بدینمعنی که سندیکالیسم و تشکیلات سندیکائی یکی از علل اصلی اعتصاب بوده، زیرا برای قانونی شدن‌تشکیلات مزبور تصادفات و اعتصابهای فراوانی در کشورهای مختلف روی داده است .

یکی دیگر از علل اصلی اعتصاب بالابردن سطح مزد بوده است . بدینصورت که برای بالابردن مزد درموقعی که‌فعالیتهای اقتصادی رونق دارد و بمنظور جلوگیری از پائین آمدن مزد در هنگام بحرانهای اقتصادی ـ کارگران دست باعتصاب میزدند.

اعتصاب از نظر قضائی : از نظر قوانین اقتصادی اعتصاب موجب لغو قرارداد کار میشود وبهمین جهت سعی شده‌است که بوسیلهٔ مقررات آنرا منظم نمایند. وازنظر قوانین اساسی حق اعتصاب ازمصادیق حقوق‌آزادی است که قانون اساسی بافراد داده است زیرا ازجملهٔ آن حقوق‌حق‌تشکیل جمعیت وترتیب دادن اجتماعات‌است. بنابراین تنظیم‌یاتحدید یا ممنوع کردن اعتصاب لطمه بآزادیهای سیاسی افراد محسوب میشود بهر حال مقنن دراین موارد یکی ازسه‌طریق را ممکن است اتخاذ نماید : قدغن کردن اعتصاب ، منظم کردن یا آزاد ساختن آن .

درایران درگذشته تاقبل از جنگ دوم بین‌المللی موضوع اعتصاب دسته‌جمعی بصورت معمول فعلی دربین کارگران وجودنداشت ولی از جنگ دوم ببعد پس از ایجاد تشکیلات کارگری در مراکز صنعتی جنوب اصفهان، طهران، مازندران وغیره اعتصابهائی بوقوع پیوست و بهانهٔ کلیهٔ آنها بهبود و اصلاح وضع کارگران ودفاع از منافع آنان بود. و در دفعات اول که‌وضع‌وهدف واقعی‌تشکیلات کارگری وبخصوص شورای متحدهٔ مرکزی زیاد روشن‌نبود واین‌اقدامات بحساب‌بهبودی وضع کارگران گذاشته‌میشد نسبهٔ نتیجهٔ مثبتی حاصل میگردید. ولی‌پس‌ازآنکه هدف‌واقعی این قبیل‌گروها (اعتصابات) که بیشتر جنبهٔ سیاسی وتحریکات‌خارجی‌داشت روشن‌گردید و بخصوص پایان جنگ وتخلیه نشدن شمال ازارتش شوروی‌عکس‌العمل شدید برضد این اعتصابها بعمل آمد بطوریکه آخرین مرتبه که شورای متحدهٔ مرکزی اعلام اعتصاب عمومی‌کرد بشکست‌کامل منتهی‌گردید. ولی اگر اعتصاب براثر تحریکات خارجی‌نباشد بطور کلی برای بهبود وضع کارگران مفید خواهد شد. (ازاقتصاد اجتماعی دکتر شمس الدین جزایری و اقتصاد اجتماعی دکتر ـ شیدفر) .

اعتصابات . [اِ تِ] (اِ) ج، اعتصاب یعنی دست از کارکشیدنها وگرد هم‌آمدنهای مردم یایک‌طبقهٔ‌خاصی بمنظور رسیدن بهدفی از قبیل تقلیل ساعات‌کار یا بالابردن مزد و نظائر آنها .

اعتصاب انقلابی . [اِ تِ بِ اِ قِ] (ترکیب وصفی) اعتصابیست‌که بوسیلهٔ‌عموم مردم‌بمنظورتغییرات‌اساسی دراصول‌حکومت یااصول‌اجتماعی صورت‌گیرد. بعقیدهٔ علماء مربوط اعتصاب عمومی‌کامل سمبل و نمایندهٔ انقلاب کارگری است . (از کتاب اقتصاد اجتماعی‌دکترشمس‌الدین‌جزایری ص۱۴۷).

اعتصاب بین‌المللی . [اِ تِ بِ تَ نَ م لَ] (ترکیب‌اضافی). اعتصابی‌است‌که بوسیلهٔ فدراسیون بین‌المللی کارگران اعلام وانجام گیرد. چنانکه‌در ۱۹۲۶م اعتصاب کارگران معادن در انگلستان اعلام گردید و منتهی به اعتصاب عمومی در انگلستان شد و در همان موقع فدراسیون بین‌المللی کارگران حمل و نقل باکمک سایرفدراسیونها تصمیم گرفت که ازحمل زغال سنگ به‌انگلستان جلوگیری کند و این امر باعتصاب جنبهٔ بین‌المللی داد. (ازاقتصاد اجتماعی‌دکتر شمس‌الدین‌جزایری ص ۱۴۸) .

اعتصاب جداجدا . [اِ تِ بِ جُ جُ] (ترکیب وصفی) اعتصابی‌که در قسمتهای جداجداوغیرمتصل‌شروع‌شده‌وبعد حفره‌ها را پرکرده وسراسر یک‌رشته را بگیرد .
(از اقتصاد اجتماعی تألیف دکتر شمس ـ الدین‌جزایری‌ص۱۴۸).ورجوع به‌اعتصاب شود .

اعتصاب سیاسی . [اِ تِ بِ سی] . (ترکیب وصفی) اعتصابی است که براثر اختلاف باروش سیاسی حکومت وکشمکشها ومنازعات سیاسی صورت می‌گیرد .
(از اقتصاد اجتماعی تألیف دکتر شمس ـ الدین جزایری) .

اعتصاب شغلی. [اِ تِ بِ شُ] (ترکیب وصفی) اعتصابی که دریک رشته از مشاغل صورت‌گیرد. اعتصاب قسمتی.

(ازاقتصاد اجتماعی تألیف دکتر شمس‌الدین جزائری ص ۱۴۷) . و رجوع به اقتصاد قسمتی شود .

اعتصاب عمومی . [اِ تِ بِ عُ] (ترکیب وصفی) اعتصابی که ازطرف عموم اعلام شود. اعتصابی که در تمام رشته‌ها واز طرف همهٔ طبقات بمنظور تغییرات اساسی در اصول سرمایه‌داری یااصول‌اجتماعی صورت گیرد . دراینصورت اعتصاب کامل میباشد و اگر در یک رشته یا چند رشته بطور عموم اعتصاب اعلام گردد نیز اعتصاب عمومی بشمار میآید . (از اقتصاد اجتماعی دکتر شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۷).

اعتصاب غذا. [اِ تِ بِ غَ] (ترکیب اضافی) غذانخوردن، امساک‌کردن ازخوردن و آشامیدن بمنظور تهدید و ارعاب متصدیان امور برای رسیدن به‌امری.

اعتصاب غیرمنظم. [اِ تِ بِ غَ رِ مُ نَ ظَ ظَ] (ترکیب وصفی) یااعتصاب‌وحشی، مقابل اعتصاب منظم . اعتصابی‌است که ابتدا بوسیلهٔ سندیکاهای کارگری داخلی اعلام گردد وعوامل خارجی آنرا تحریک وتقویت نماید وبراثر آن ادارهٔ‌اعتصاب‌برای تشکیلات سندیکایی داخلی مشکل گردد .

(ازاقتصاداجتماعی تألیف دکتر شمس الدین جزایری‌ص ۱۴۸). ورجوع به‌اعتصاب شود .

اعتصاب‌قسمتی. [اِ تِ بِ قِ سْ مَ] (ترکیب وصفی)اعتصابی که‌دریک‌رشته‌یاعدهٔ ازمشاغل بمنظور اصلاح شرایط‌کار یامقاومت درمقابل تقاضاهای غیر عادلانه کارفرمایان صورت میگیرد . این قبیل اعتصابهارا قسمتی وشغلی گویند و عامل آن بیشتر تعاون و کمک کارگران بهمدیگر میباشد . (از اقتصاد ـ اجتماعی تألیف دکتر شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۷) .

اعتصاب متصل. [اِ تِ بِ مُ تْ تَ صِ] (ترکیب‌وصفی) اعتصابی‌که‌ابتدا درقسمتهای جداجدا شروع‌شده وبتدریج حفره‌های وسط پرگردیده و سراسر یک‌رشته را فرا میگیرد (از اقتصاد اجتماعی‌تألیف دکتر شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۸) . ورجوع به‌اعتصاب شود .

اعتصاب‌ملی. [اِ تِ بِ مِ لْ لی] (ترکیب وصفی)اعتصابی که‌بوسیلهٔ تشکیلات سندیکائی داخلی اعلام و ایجاد گردد وعوامل خارجی آنرا تحریک و تقویت ننموده باشد.

(ازاقتصاد اجتماعی تألیف دکتر شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۸) . ورجوع به‌اعتصاب شود .

اعتصاب وحشی. [اِ تِ بِ وَ] (ترکیب وصفی) اعتصابی که اداره‌کردن‌آن ازطرف سندیکاهای اعلام کننده باشکال برخورد . اعتصاب غیر منظم . (از اقتصاد اجتماعی تألیف دکتر شمس‌الدین جزایری ص ۱۴۸) ورجوع به‌اعتصاب و اعتصاب غیرمنظم شود

اعتصار . [اِ تِ] (ع مص) . بیرون کشیدن شیرهٔ انگور وامثال آن. (ازاقرب ـ الموارد). فشاردن‌انگور وجزآن بذات خود یافشارده‌شدن برای او . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . فشرده شدن انگور و جز آن بخودی خود ویا فشار دادن‌کسی مر اورا . (ناظم‌الاطباء) . انگورافشردن . (یادداشت مؤلف).|| فشاردن جامه‌ونظائرآن وگفته‌اند «عصر»بمعنی‌آنست‌که‌شخص‌خودش‌بمباشرت چیزی را بفشارد و «اعتصار» بمعنی فشارده شدن برای او باشد . (ازاقرب‌الموارد) . فشردن. (یادداشت مؤلف).

|| عطا و نیکویی جستن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . || قضای حاجت‌کردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || برسر طعام که درگلو ماند اندک اندک آب خوردن تا گواراند و فروبرد طعام را. (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء). (آنندراج) . اندک‌اندک آب‌خوردن تاطعامی‌که درگلو مانده‌گوارا شود . وبدین معنی باحرف «باء». متعدی شود. (ازاقرب الموارد) . (لسان‌العرب):

«لوبغیر الماء حلقی شرق
کنت کالغصان بالماء اعتصاری »

عدی‌بن‌زید (بنقل‌لسان). || شیره‌ساختن(منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). عصیر ساختن.(ازاقرب‌الموارد). (المصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) . || بیرون آوردن مال ازدست‌کسی جهت تاوان وغیرآن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . مال کسی را بعنوان غرامت و امثال آن از دست او بیرون آوردن. و بدینمعنی با«من» متعدی شود. (ازاقرب‌الموارد). مال ازدست کسی بیرون‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| زُفتی (منتهی‌الارب). (آنندراج). || باز داشتن از نکاح وجزآن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بازداشتن دختر ازنکاح وآن ازاعتصاربمعنای منع است .(از لسان‌العرب) . || بازداشتن مال از کسی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بازداشتن‌کسی را. (ازاقرب‌الموارد).

و منه‌الحدیث : « یعتصرالوالد عن ولده فی ماله ، ای یمنعه ایاه و یحبسه عنه » . (۱)

|| بخل‌کردن بر کسی . (ازاقرب‌الموارد) و بدینمعنی با«علی»متعدی‌شود. (ازاقرب‌الموارد). ازچیزی‌که دردست دارد برکسی‌بخل‌ورزیدن وبازداشتن‌آنرا. (ازلسان‌العرب) .

|| پناه گرفتن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . التجاء وپناه‌بردن بکسی . و بدینمعنی با «باء» متعدی شود . (از اقرب ـ الموارد). پناه باکسی‌یاباچیزی دادن. (تاج المصادربیهقی). || گرفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

و فی‌الحدیث : «امربلالا ان یؤذن قبل‌الفجر لیعتصر معتصرهم» ارادهٔ قضای حاجت‌کرد پس ازآن‌کنایه‌نمود. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . مؤلف تاج‌العروس آرد: امربلالا الخ ارادالذی یریدان یضرب الغائط و هو قاضی الحاجة لیتأهب للصلاة قبل دخول وقتها مکنی عنه بالمعتصر. (ازتاج‌العروس).

|| گرفتن ودریافت داشتن.(ازاقرب‌الموارد).

| ثواب عطاگرفتن . (ازاقرب‌الموارد)

|| برگرداندن‌بخشش وعطا. (ازلسان‌العرب). (ازاقرب‌الموارد). ومنه‌حدیث‌الشعبی: «یعتصر الوالد علی ولده فی‌ماله» .

ابن‌اثیرگوید : آنرا به « علی » متعدی سازند بدانجهت‌که بمعنی‌رجوع کردن بر، وعودت کردن بر ، میباشد . ابن اعرابی گوید : یعتصرون العطاء ، ای یسترجعونه بثوابه . (ازلسان‌العرب) .

اعتصاف. [اِ تِ] (ع‌مص) کسب کردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .کسب‌کردن مرعیال را. (ازاقرب‌الموارد). ومؤلف‌لسان گوید: بمعنی‌کسب وطلب‌کردن باشد وبعضی کسب کردن برای اهل و عیال باشد. (لسان العرب بنقل اقرب‌الموارد).

اعتصام . [اِ تِ] (ع‌مص) بازماندن از گناه بامید لطف پروردگار . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) . خود را از گناه محفوظ داشتن . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . باز ایستادن ازمعصیت. (تاج‌المصادر بیهقی). باز ایستادن ازمعصیت‌بامید لطف خدا . (از اقرب‌الموارد) .

|| چنگ درزدن . (المصادرزوزنی).(ناظم‌ـ الاطباء).(تاج‌المصادربیهقی). چنگ‌درزدن، تمسک. (منتهی‌الارب). دست بچیزی زدن. (ازاقرب‌الموارد) . چنگ درزدن بچیزی. (آنندراج): چنگ زدن.(یادداشت مؤلف) .

و اعتصموا بحبل الله جمیعا ، ای تمسکوا . (آیةقرآن‌بنقل‌ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). توسل ، تمسک ، دست اندرزدن به ، دست درزدن‌به . (یادداشت‌مؤلف) .

|| ملازم بودن با یارورفیق خود. (ازاقرب الموارد). ||پناه‌بردن‌بکسی‌ازشرور ومکروه (ازاقرب‌الموارد) .

|| دست زدن سوار بچیزی که بروحل وزین جهت‌گرفتن سازند . (آنندراج) . (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). دست درچیزی‌زدن ازخوف افتادن. (یادداشت مؤلف) .

اعتصام. [اِ تِ] [اِ] مأخوذ ازتازی، نگاهداری شخص خویشتن را از گناه،دوری

---

(۱) بظاهر در روایت « یحبسه » صحیح و یحسبه اشتباه است . و بدینمعنی با «علی» متعدی شده یابنفسه متعدی باشد. مؤلف لسان‌آرد: «اتصر علیه، بخل علیه‌بماعنده ومنعه» بازگوید»: کل شیء منعته وحبسته فقداعتصرته». وفی‌حدیث عمربن‌الخطاب: انه‌قضی‌ان الوالد یعتصرولده فیما اعطاه ولیس للولد ان یعتصر من‌والده لفضل‌الوالدعلی الولداي‌له انیحبسه عن‌الاعطاء. (لسان‌العرب) .

و پرهیز از غیرمشروع و بی‌دینی . (ناظم - الاطباء) :

آنمؤمنانرا اعتصام، آنجاکه پرسند از جزا.
ناصرخسرو.

|| چنگ درزدن بچیزی. (ناظم‌الاطباء) .

اعتصام‌الدین. [ِ اِ تِ مُ دد] (ِ اِخ) شیخ... یکی ازدانشمندان‌هندوستان است . در تاریخ ۱۱۸۰ ه‍ کشورهای انگلستان وفرانسه را سیاحت نمود و کتابی بعنوان شگرفنامه ولایت در این موضوع نگاشته‌است .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

اعتصام جستن . [ِ اِ ت جُ تَ] (مص مرکب) . پناه‌بردن، تمسک نمودن :

دراندرون حصار گریختند وبسور و قصور آن اعتصام جستند .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۸) .

اعتصام کردن. [ِ اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) . با استواری و استحکام گرفتن . (ناظم‌الاطباء) :

دردین چو اعتصام‌بحبل‌المتین کنند
آن به که مطلع سخن‌ازرکن دین کنند.
انوری (بنقل آنندراج).

آن ریسمان فروش که‌ازآسمان سروش
کردی بریسمان اشاراتش اعتصام .
خاقانی.

فضل خدای حبل متین است شاه را
هرجا که‌شد بحبل متین‌اعتصام کرد.
والهٔ هروی . (آنندراج) .

اعتصامی. [ِ اِ تِ یِ یای] (ِ اِخ) پروین از شعرای نامی قرن اخیربوده است .رجوع به‌پروین شود.

اعتضاد . [ِ اِ تِ] (ع‌مص) ببازو داشتن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . یقال اعتضدته اعتضاداً یعنی ببازو داشتم او را (منتهی‌الارب). چیزیرا در بازوکردن . (تاج‌المصادر بیهقی).دربازوداشتن چیزیرا. (ازاقرب‌الموارد): اولاد واعتضاد واتباع و اشیاع خویش را حاضر کرد وبانواع‌نصایح و ابواب مواعظ ایشانرا تسکین داد.
(ترجمهٔ یمینی‌ص ۳۹).

|| یاری خواستن ازکسی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌اطباء). یقال: اعتضدت به، یعنی‌یاری خواستم ازوی. (منتهی‌الارب)·کسی را یار گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر - زوزنی). کمک خواستن ازکسی‌وقوت‌یافتن. (از اقرب‌الموارد) . تقوی ، استعانت . (یادداشت‌مؤلف):

توقیع عالی‌این‌بود که‌اعتضاد من‌نیست الابخدا وبعدازآن‌بسلطان مسعود.(بیهقی ص۳۰۶). قصد شمس‌المعالی قابوس کرد . و باستظهار جانب او اعتضاد ساخت .
(ترجمهٔ یمینی ص۱۸۱).

|| بازو دادن‌یعنی یاری ومدد کردن ومیتوان گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد باشد که اسم فاعل است چنانکه هدی بمعنی هادی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج).

|| حضانت و نگهداری‌کردن کسی را (از اقرب‌الموارد) .

اعتضادالدولة. [ِ اِ تِ دُ ددَ لَ] (ِ اِخ) انوشیروان‌خان پدر اعتماد الدوله ملقب به خانسالار ازحکام قاجاریه بود .(ازترجمهٔ - سفرنامه مازندران رابینو ص۲۲۲) .

اعتضادالدولة. [ِ اِ تِ دُ دَ لَ](ِ اِخ) سلیمان‌خان وی درزمان فتحعلی‌شاه‌بحکومت آذربایجان که‌درآن زمان میدان کشمکش‌بین فتحعلیشاه وحکام محلی بود منصوب شد . (ازکتاب‌ایران در دورهٔ قاجاریه ص ۳۵).

اعتضاد باللہ . [ِ اِ تِ بِ لْ لا هْ] (ِ اِ- مرکب) یارخواستن از خدا ، خدارا بیاری طلب کردن،پناه‌بردن بخدا :

توقیع‌عالی‌این‌بود که اعتضاد من‌نیست‌الابخدا وبعدازآن بسلطان مسعود.(بیهقی ص۳۰۶).

اعتضادجستن . [ِ اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) کمک خواستن ، یاری طلبیدن ، استعانت جستن:

باهتمام دولت و حمایت عزت سلطان‌اعتضاد واستناد جست. (ترجمهٔ‌یمینی ص۲۳۳). نصر پیش او رفت و بمرافقت او اعتضاد جست واورا برقصد وی تحریص‌داد.
(ترجمهٔ یمینی ص۲۳۱).

اعتطاب. [ِ اِ ت] (ع‌مص) بعطبه‌آتش بر گرفتن. (منتهی‌الارب). به‌لته‌آتش‌برگرفتن. (ناظم‌الاطباء) . بالته آتش برداشتن . (از (اقرب‌الموارد).|| بهلاکت‌رسیدن .(ازاقرب الموارد .

اعتطاف . [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص)چادرپوشیدن بنفسه متعدی است و باحرف « باء» نیزمتعدی شود . یقال ، اعتطفه واعتف به. (منتهی- الارب).(ناظم‌الاطباء). رداء یاشمشیریاکمان پوشیدن . و بنفسه متعدی‌است. یقال: اعتطف الرداء والسیف والقوس . (لسان بنقل - اقرب‌الموارد) .

اعتظال. [ِ اِ ت] (ع‌مص) در پی ماده برزبریکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن بگشنی. (ازمنتهی‌الارب) بردیف‌شدن ملخها (از اقرب‌الموارد) . برزبر یکدیگر رفتن سنگها(۱)وملخهاازپی‌ماده . (ناظم‌الاطباء) .

اعتفاء [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص). احسان خواستن آمدن‌کسی را . (برای خواستن احسان بنزد کسی‌آمدن)· (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). نزدیک کسی شدن بامید احسان. (تاج‌المصادربیهقی) .عفوخواستن.(المصادر زوزنی). بامید بخشش‌واحسان نزدکسی‌رفتن (ازاقرب الموارد) . || بلب‌گرفتن و صاف کردن شتر گیاه خشک‌را . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (منتهی‌الارب). گیاه خشک را بلب گرفتن شتر و صاف‌کردن آنرا . (از اقرب‌الموارد) .

اعتفاد. [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص) در بستن بر خود ، و نخواستن ازکسی چیزیرا چندانکه بمیرد ازگرسنگی واین درخشکسال میکنند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).دربروی‌خود بستن تا از گرسنگی مردن وازکسی چیزی نخواستن واین عمل درخشکسال کنند . (از اقرب‌الموارد). لقی رجل جاریة تبکی فقال مالک قالت نریدأن نعتفد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || گرویدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| یقین‌کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اعتفار . [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص) برزمین زدن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). کسیرا برزمین‌زدن. (ازاقرب- الموارد). || سرکسی‌گرفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

|| جستن و حمله کردن برکسی . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بهمدیگر برجستن وحمله آوردن.(ازاقرب- الموارد). || خاک‌آلودکردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خاک‌آلودکردن لباس. (ازاقرب‌الموارد) .

|| خاک آلوده شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء) خاک‌آلوده نمودن . (آنندراج) . خاک آلوده‌گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) . خاک‌آلودشدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| شکاری را برخاک‌افکندن‌شیر.(آنندراج). شکار برابر (۲) خاک افکندن شیر . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .دریدن وپاره‌کردن شیرکسی‌را . (ازاقرب‌الموارد) .

|| مقتدر وتوانا شدن. (از اقرب‌الموارد) .

اعتفاس. [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص) کشتی‌گرفتن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) کشتی‌گرفتن . (ازاقرب‌الموارد).

|| مضطرب‌شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اعتفاص . [ِ اِ ِ ت] (ع مص)گرفتن از کسی حق‌خودرا. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) حق را از کسی‌گرفتن . (ازاقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب) .

اعتفاف . [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص) گرفتن شتر گیاه‌خشک رابزبان ازبالای‌خاک وپاک‌کردن آن از آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). گرفتن شترگیاه‌خشک را ازروی خاک وپاک کردن آنرا .(از اقرب الموارد). استعفاف [ِ اِ ِ ت] (اقرب‌الموارد). ||اندک خوردن و پرگوشت شدن چهار پای (تاج‌المصادر - بیهقی) . استعفاف [ِ اِ ِ ت]. (اقرب - الموارد) .

اعتفاق [ِ اِ ِ ت] (ع‌مص) مایل‌گردیدن شیر برشکار . (آنندراج) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). تمایل پیداکردن شیربرشکار خود . (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) بظاهرسگها صحیح‌است که باشتباه‌سنگها طبع شده است .   (۲) بنظربرخاک افکندن باشد ودر متن اشتباهی رویداده است .

|| شمشیرزدن قوم یکدیگررا . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . با شمشیر حمله بردن قوم بر یکدیگر . (از اقرب - الموارد) .

اعتق . [ا َ ت َ] . ( ) . اعتق من بُر .

اعتقاء . [اِ تِ آ] (ع مص) از جانب چاه بآب رسیدن چاه کن . (منتهی الارب) . (از متن اللغة) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . چاه را حفرکردن تا باآب رسیدن یا تاآب برآوردن. (ازاقرب الموارد). بدینمعنی واوی از مادهٔ (عقو) می باشد .

|| از چپ و راست کندن چاه را برای آب (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). از راست وچپ چاه کندن هنگامی که نتوان از قعرچاه آب برآورد. (از اقرب الموارد).

|| بازایستادن. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . باز نگهداشتن . (از اقرب الموارد) . در این معنی مقلوب اعتیاق است (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . قلب الاعتیاق (تاج المصادر بیهقی) . مثل اعتیاق (المصادر زوزنی) .

|| پیش و پس فرازکردن سخن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) شروع کردن در میان کلام. (از اقرب الموارد) .

|| آمدن ، (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بدین معنی یائی (از ماده عقی) میباشد (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). و بمعنی آمدن باشددرجملهٔ «من آین اعتقیت» بصیغهٔ مجهول یعنی من این اتیت» (ازاقرب الموارد) .

اعتقاب . [اِ تِ] (ع مص) بازداشتن و بندکردن مبیع را چندانکه مشتری قیمتش را ادا نماید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . باز داشتن فروشنده کالا را از مشتری چندانکه قیمت آنرا دریافت دارد. (از اقرب الموارد) . ومنه «المعتقب ضامن» یعنی هر گاه مبیع تلف شود معتقب ضامن خواهدبود. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). واداشتن چیزی . از مشتری از پس بیع تا هلاك . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر - زوزنی) . معتقب نعت است ازآن. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . || بزندان کردن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . واداشتن کسی . (تاج المصادر بیهقی) . حبس کردن کسی را . (از اقرب الموارد) .

|| ندامت برداشتن ازکاری. (منتهی الارب). (آنندراج) . درآخر ازکاری ندامت یافتن (ازاقرب الموارد) . یقال «فعلت کذا واعتقبت منه ندامة» . (منتهی الارب) .

|| یاری وکمك کردن. (ازاقرب الموارد). || عقوبت کردن . || درپی کسی شدن وآمدن (یادداشت مؤلف) .

اعتقاد . [اِ تِ] (ع مص) در دل گرفتن و قرار دادن در دل . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . در دل گرفتن . (غیاث اللغات) . || گرویدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

|| یقین کردن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تصدیق کردن و عقد قلب و دل بـرچیزی بستن و بدان ایمان آوردن . (از اقرب الموارد) . دل بر چیزی نهادن . (ابوالفضل بیهقی) .

|| سخت ومحکم شدن چیزی(غیاث اللغات). (آنندراج) . سخت شدن چیزی . (تاج - المصادر بیهقی) . سخت درشت گردیدن . (منتهی الارب) . سخت درست گردیدن. (۱) (ناظم الاطباء) .

— سخت وصلب گردیدن. (اقرب الموارد). و منه «اعتقدالنوی اذا صلب» (از اقرب - الموارد) . || ذخیره ساختن. (آنندداج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گردکردن و فراهم آوردن مال . (از اقرب الموارد) .

|| کسب کردن زمین وآب ومال و جزآن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) کسب کردن ضیعه . (از اقرب الموارد) . ضیعتی ساختن.(تاج المصادر بیهقی).تقول: «اعتقد عقدة ، اذا اشتری ضیعة» . (ازاقرب الموارد) . || ثابت شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . راست وثابت شدن برادری. (از اقرب الموارد) . یقال : «اعتقد الاخاء بینهما، ای ثبت » . (منتهی - الارب) . || گلوبند درست کردن از در وصدف وجزآن از آنچه برشته کشند . (از اقرب الموارد). ||گره خوردن، نقیض حل شدن . (از اقرب الموارد) . || در اصطلاح جزم و یقین ذهن بـر امری باشد . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

اعتقا درا دومعنی است : یکی مشهور و آن تصدیق جزمی ذهن است که تشکیك پذیر باشد . ومعنی دوم غیر مشهور و آن تصدیق جازم یا راجح ذهن است که بدین معنی عام است وعلم راکه تصدیقی است جازم وتشکیك ناپذیر و اعتقاد را (بمعنی) مشهور وظن را که طرف راجح باشدشامل میگردد. این بیان را تفتازانی درمبحث صدق (وکذب) خبرآورده است بنابراین اعتقاد بمعنای مشهور مقابل علم وبمعنای غیرمشهورشامل علم وظن هردومی باشد چنانکه محقق مذکور در حاشیهٔ خودبرکتاب عضدی در مبحث علم بدان تصریح کرده است . در شرح تجرید گفته است . اعتقاد بطور مطلق بر تصدیق اطلاق میشود، خواه تصدیق جازم باشد یا غیر جازم ، مطابق با واقع باشد یا غیر مطابق ، ثابت باشد یا غیر ثابت و این قول متداول و مشهور است.گاه باشدکه اعتقاد را بمعنی یکی از دونوع علم که یقین است بکار برند . واین قول باآنچه در مطول آمده که اعتقاد بمعنی یقین قول غیر مشهور و بمعنی تصدیق قول مشهور میباشد مخالفت دارد . وهمچنین اعتقاد بمعنی یقین جهل مرکب را شامل نگردد بخلاف آنکه اعتقاد بمعنی حکم جازم ذهنی وقابل تشکیك باشد که بدین معن جهل مرکب را نیزشامل گردد واز اینرو عضدی آردکه اگر اعتقاد با واقع مطابقت داشته باشد صحیح است و اگر مطابق نباشد فاسد . وگمان میرود که «یقین» را سومین معنی اعتقاد دانسته‌اند. و الله اعلم . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اعتقاد . [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی ، پنداشت ، اعتقاد ، نمشه ، باور ، (ناظم - الاطباء) .

کسی که حال وی براین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی وطاعت داری تاکدام جایگاه است.

(بیهقی) .

بی ریا میان دل و اعتقاد خود را بنموده .(از بیهقی ص ۳۳۲) . در همه حالها راستی ویکدلی وخداپرستی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل واعتفاد خود را بنموده . (بیهقی) . آنکس که اعتقاد وی بر این جمله باشد ودولتی راکه پوست وگوشت واستخوان خویش را ازآن داندتوان دانست ...(بیهقی ص ۳۳۳) .

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
وان نکرد الا بتایید ابدآن اعتبار .
منوچهری .

ارکان آن دولت واعتقاد آنحضرت بتقدیم او درکفایت معترف .
(ترجمهٔ یمینی ص۱۵) .

شتربه حدیث دمنه بشنود ... و در سخن او ظن صدق و اعتقاد بصحت پنداشت .
(کلیله ودمنه) .

و بدین تحفظ وتیقظ اعتقاد من درموالات و مؤاخات توصافی تر شد .
(کلیله ودمنه).

|| رأی (منتهی الارب) . قول ، نظر: اما اعتقاد من همه آنست که بسیاراز این برابر ستمی که بر ضعیفی کند نیستند. (بیهقی ص ۴۲۰) .

بقول بندهٔ یزدان قادرند ولیک
باعتقاد همه امتند شیطان را .
ناصرخسرو .

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
گوئی آن حاکم عدل است وحکیم الحکماست
ناصرخسرو .

---

(۱) درست باسین مهمله بظاهر مصحف است ودرشت باشین معجمه صحیح است زیرا درقوامیس عربی « صلب واشتد» معنی شده است .

اگرتو آدمی اعتقاد من آنست
که دیگران همه‌نقشند بردرحمام.
سعدی.

بجان دوست که‌دراعتقاد سعدی‌نیست
که در جهان بجز از کوی دوست‌جایی‌هست
سعدی.

|| دین، ایمان، عقیده،یقین :
اما در اعتقاد این مرد[حسنک]سخن‌میگوید بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه وامیرالمؤمنین بیازرد. (بیهقی‌ص ۱۷۸).
گفت [ابونصر مشکان] سلطان پرسید مرا حدیث حسنک پس از آن حدیث خلیفه و دین واعتقاد این. (بیهقی ص ۱۷۹). من [سلطان محمود]روا داشتمی در دین‌واعتقاد خویش‌که این حق بتن خویش گذاردمی. (بیهقی‌ص ۱۹۵).
بیعت کردم بسید خود ... از روی اعتقاد (بیهقی ص ۳۱۵).

آنکه تودانی‌که چنین اعتقاد
ازتودراوزشت وخطاوجفاست
ناصرخسرو.

کردی ازصدق و اعتقاد ویقین
خویشی‌خویش را بحق تسلیم.
ناصرخسرو.

باخدا اعتقاد پاکان‌دار
تاپلیدانت خاك ره نکنند.
خاقانی.

گل علم اعتقاد خاقانیست
خارش‌ازجهل مستدل منهید.
خاقانی.

در بیان این شنو یک داستان
تابدانی اعتقاد راستان.
مولوی.

ترکیبات :
— اعتقاد درست ؛ اعتقاد پاك ایمان‌درست:
وچون ازجانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست ازهوا خواهی بوده است. (بیهقی).
—اعتقادنیکو یانیک، عقیده نیکو، ایمان پاک، عقیده و ایمان درست :
وکارها رفته است نارفتنی وماخجل میباشیم واعتقاد نیکوی‌خویش راکه همیشه درمصالح وی‌داشته‌ایم‌ملامت‌میکنیم.(بیهقی‌ص۳۳۳).
اعمال و افعال ایشان باحماد می‌پیوست ودر ایشان اعتقاد نیک می‌بست.
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۸).
— پلید اعتقاد ؛ زشت ایمان ، بدکیش :

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسائی فروش
سعدی.

— نیک‌اعتقاد ؛ پاك‌اعتقاد ، درست‌ایمان، اعمال وافعال.

دل‌آسوده شد مردنیک اعتقاد
که‌سرگشته‌ٔ را برآمد مراد.
سعدی.

— اعتقاد کردن ، اعتماد کردن ، تکیه کردن ، عقیده پیدا کردن :

داند از کردگار کارکه شاه
نکند اعتقاد برتقویم.
(بیهقی ص ۳۳۸).

اعتقادات. [تِ] (ع اِ) جِ، اعتقادبمعنی عقیدهٔ ایمان ، باور ، پنداشت ، رأی ، قول ،

اعتقادافزودن. [اِ تِ اَ دَ] (مص‌مرکب) زیاده شدن ایمان وعقیده راسخ ومستحکمتر شدن عقیده وایمان :

که هرروز افزاید این اعتقاد
که‌کس نیست‌درمهرت ازمن‌زیاد.
ظهوری‌ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی).

اعتقادبستن. [اِ تِ بَ تَ] (مص‌مرکب) ایمان و عقیده پیداکردن ، ایمان آوردن ، باورداشتن :

گرخود زعبادت استخوانی درپوست
زشتست‌اگر اعتقاد بندی‌که نکوست.
سعدی.

اعتقادپیداکردن. [اِ پ کَ دَ] (مص مرکب) باورکردن ، ایمان‌آوردن .

اعتقادجازم. [اِ تِ دِ زِ] (ترکیب - وصفی) تصدیق که مقارن‌حکم‌بامتناع نقیض آن بود. مقابل اعتقاد غیر جازم. خواجه نصیر الدین آرد: تصدیق یا مقتضی اعتقادی بود یا نبود واگر بود آن اعتقاد جازم بود یانبود. وجازم‌مقارن حکم‌بودبامتناع نقیض آن تصدیق (آن‌مقارنت) مقارنتی‌بفعل‌یابقوتی نزدیک‌بفعل‌بودن. (اساس‌الاقتباس ص۴۱- ۴۲).

اعتقادداشتن. [اِ تِ تَ] (مص‌مرکب) باور داشتن ، ایمان‌داشتن ، معتقدبودن :

مریدم به پیرخرابات مخلص
چوطفل اعتقادی‌به ملا ندارم.
مخلص کاشی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

اعتقادغیرجازم. [اِ تِ دِ غَ رِ زِ] (ترکیب وصفی) تصدیقی‌که مقارن با حکم بامتناع نقیض آن تصدیق نبود. تصدیقی‌که امکان‌نقیض‌آن‌باشد. مقابل‌اعتقادجازم‌خواجه نصیرالدین آرد : وچون‌امکان عبارت‌ازعدم امتناع‌ست پس‌هرچه(هرتصدیق)ازاین‌مقارنت (مقارنت‌حکم بامتناع‌نقیض‌تصدیق)خالی بود لا محاله حکم‌باشدبامکان‌نقیض بقوت‌یابفعل وآن (اعتقاد) غیر جازم بود(اساس‌الاقتباس ص۴۱-۴۲).

اعتقادنمودن. [اِ تِ نُ دَ] (ع‌مص) از دور ارادت رسانیدن. (یادداشت مؤلف).

اعتقادی بنما وبگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی‌که چه نادرویشم.
حافظ.

اعتقادی. [اِ تِ] (اِ) بهمان معنی‌اعتقاد است‌که فارسیان‌گاهی یاء معروف بدان‌ملحق کنند (آنندراج) :

تویی‌مرادوتویی مطلب‌وتویی مقصود
همه توئی وهمین است اعتقادی‌ما.
ملاشانی تکلو(بنقل آنندراج).

اعتقادی. [اِ تِ] (امنسوب) مأخوذ از تازی، هرچیزکه‌شخص بآن معتقدبود و آنرا باورکرده باشد. (ناظم‌الاطباء). منسوب به اعتقادبمعنی‌باورداشتن‌معتقدبودن.یقین‌داشتن.

اعتقادیات. [اِ تِ یا] (ع اِ) جِ، اعتقادی، یعنی منسوب است باعتقاد و در اصطلاح به احکام اصلی شرع اطلاق‌میشود. مؤلف‌خاندان نوبختی آرد: بطورکلی‌احکام شرعی اسلام یا متعلق بعمل وطاعت است یا متعلق بمعرفت واعتقاد. قسمت اول‌رااحکام اصلی‌یا اعتقادی میگویند. بحث‌دراعتقادیات ومعرفت جزء اصول شمرده میشود وکسی‌که در معرفت و توحید بحث‌کند اصولی بشمار می‌آید. (از خاندان نوبختی ص۳۸).

اعتقار. [اِ تِ] (ع‌مص) پشت ریش‌شدن ستور.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم - الاطباء). (از اقرب الموارد). ریش شدن پشت ستور از زین یا ازپالان. (المصادر - زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). ریش شدن بشب‌ستور ازباریازین. (ازاقرب‌الموارد). || زجرناکردن پرنده را (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آزارنرساندن شکارچی پرنده را(ازاقرب‌الموارد).

اعتقاق. [اِ تِ] (ع‌مص) برکشیدن‌شمشیر. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برآوردن‌شمشیر(ازاقرب‌الموارد). ||شکافته وواشدن‌ابر. (منتهی الارب). شکافته‌شدن ابرووا‌گردیدن آن (ناظم الاطباء). شکافته شدن‌ابر. (ازاقرب‌الموارد).|| افراط کردن معتذردرعذرخواستن. (ازاقرب الموارد).

اعتقال. [اِ تِ] (ع‌مص) نیزه‌رامیان‌رکاب وپای نهادن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). نیزه درمیان‌ساق‌ورکاب‌برداشتن (آنندراج). نیزه بمیان‌ساق ورکاب برداشتن. (المصادر زوزنی).(تاج‌المصادربیهقی). نیزه رامیان ساق ورکاب‌قراردادن.(ازاقرب الموارد). پای‌گوسفند را میان هردو ساق و ران خود گرفتن وقت‌دوشیدن. (ازمنتهی‌الارب). پای گوسفند درمیان پای‌گرفتن از بهر دوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). پاهای‌گوسفند را میان ساق وران گرفتن‌آنگاه‌آنرادوشیدن. (ازاقرب الموارد). پای‌گوسفندراوقت دوشیدن میان

هردوساق وران‌خود گرفتن. (ناظم‌الاطباء). || پارا دوتا کرده بر بن ران نهادن‌یا دوتـا کرده پیش مقدم زین‌گذاشتن دروقت‌سواری. (ازمنتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء) . دوتا کردن مردپاراوبربن ران نهادن یا دروقت سواری پا را دوتا کرده پیش مقدم زین گذاشتن . (ناظم‌الاطباء) . دوتا کردن پا و آنرا بورک . (مقدم زین) گذاشتن بهنگام کسالت از سواری . (از متن‌اللغة)|| به بند عقله برزمین افکندن کسی را.(ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی الارب) . پای بپای کسی پیچیدن در کشتی . (تاج المصادربیهقی) . پای‌بپای کسی پیچیدن در وقت بزمین افکندن . (از متن‌اللغة). با بندکشتی گیری بزمین‌افکندن. (ازاقرب الموارد). || بندکردن وبازداشتن کسی‌را. (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بندکردن کسی‌را . (آنندراج) . بندکردن و بسته‌گردانیدن . (کنزو منتخب‌بنقل غیاث ـ اللغات).بندکردن کسی‌را.(المصادرزوزنی). || بسته‌گردانیدن‌زبان(ازآنندراج).(المصادر زوزنی). بسته شدن زبان ازگفتن و ناتوان شدن‌ازکلام (ازاقرب الموارد) .

بند آمدن زبان وقادر نبودن برتکلم(ازمتن‌ـ اللغة) و بدین معنی بصورت مجهول‌استعمال شود چنانکه گویند : اعتقل لسانه ؛ ای امتسک‌ولم‌یقدرعلی‌الکلام.(ازمنتهی‌الارب) (ازمتن‌اللغه) . || بستن وظیف وساق شتر را بهم .(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . عقال کردن شتر . (از اقرب الموارد) . || دیت گرفتن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). خونبهای مقتول‌گرفتن.(ازاقرب الموارد) . خونبها ودیت‌خون‌کسی یاعائله اوراگرفتن. (از متن اللغة) . باعقل و خرد سنجیدن . (ازمتن‌اللغة) .

اعتقام. [اِ تِ] (ع‌مص) چاه کندن وچون نزدیک‌آب‌رسدکوی کنند تا مزۀ آب معلوم نمایند پس‌اگرشیرین برآیدچاه‌را تمام سازند والاترک دهند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بپایین رفتن درکندن چاه (ازمتن‌اللغة).چاه‌کوچکی‌کندن‌وچون‌نزدیک بآب رسد چاه کوچکی دیگر کنند تا اندازۀ که مزۀ آب معلوم شود اگر شیرین باشد . بقیه را‌حفرکنند (ازاقرب‌الموارد).|| داخل شدن در امری. (منتهی الارب) . || تردد کردن بسوی کسی. (ازاقرب‌الموارد). ||چیره شدن برکسی . (ازمتن اللغة) .

اعتکاب. [اِ تِ] (ع ص) برانگیختن گرد وبرخاستن آن . لازم ومتعدی‌است(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . برخاستن‌گرد و برانگیخن‌کسی آنرا.(اقرب الموارد).

اعتکاد . [اِ تِ] (ع ص) لازم‌گرفتن چیزیرا. (آنندراج).(منتهی‌الارب).(ازناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . چیزیرالازم گرفتن(ازاقرب‌الموارد) .

اعتکار . [اِ تِ] (ع مص) بازگردیدن بر چیزی.(آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . حمله کردن ومیل نمودن برچیزی . (ازاقرب الموارد) .عکر[عَ] عکور [عُ] (ازاقرب الموارد) . مثل‌ـ العکر . (از المصادر زوزنی) . || باهم آمیختن قوم در حرب. (منتهی الارب) . (آنندراج). باهم‌آمیختن‌قوم درجنگ.(ناظم الاطباء) . باهم در هم آمیختن لشکریان در جنگ .(ازاقرب‌الموارد) .

|| بر همدیگر بازگردیدن لشکریان چندانکه شمار آن‌ممکن‌نباشد.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بازگشتن لشکریان بعضی بربعضی چندانکه شماردن آن مقدور نباشد . (ازاقرب‌الموارد). || نیک‌تاریک شدن شب وبرهم نشستن سیاهی آن وآمیختن تاریکی کانه : کر بعضه علی بعضه من‌بطوء انجلاء ه »(منتهی الارب) . نیک تاریک شدن شب وبرهم‌نشستن‌سیاهی‌آن (آنندراج). نیک تاریک شدن شب وبرهم‌نشستن سیاهی آن وآمیختن تاریکی . (ناظم‌الاطباء) .بهم آمیختن سیاهی مثل‌آنکه بعضی بربعضی‌حمله برده باشد بجهت کندی انجلاءآن (ازاقرب الموارد) . || سخت سیاه شدن شب کـه موجب التباس گردد . (ازاقرب‌الموارد). || سخت باریدن باران . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شدت یافتن باران. (ازاقرب‌الموارد). بسیارشدن باران . (تاج المصادر بیهقی) . || گرد برآوردن‌باد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . گردآلود کردن باد فضا را . (ازاقرب‌الموارد). || پیوسته‌دیربودن‌جوانی وپاییدن آن (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). دوام یافتن ودیر پاییدن جوانی (از اقرب‌الموارد). ||پیه‌ناک‌گردیدن‌کوهان. (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم ـ الاطباء). || باهم درآمیختن امور مختلف . (ازاقرب‌الموارد). ||حمله نمودن وبازگشتن بعدازفرار. (از اقرب الموارد) .

اعتکاس . [اِ تِ] (ع‌حامص)برگردیده شدن و بجای یکدیگر شدن اجزای چیزی . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). دگرگون شدن چیزی. (از اقرب الموارد). تعاکس[تَ کُ]انعکاس [اِ عِ] (ازاقرب الموارد) . || شیر برخوردنی ریختن. (تاج المصادربیهقی). مثل «عکس» ثلاثی است که بمعنای ریختن شیر برشوربا وخوردنی‌است. (ازاقرب الموارد).

اعتکاف. [اِ تِ] (ع‌مص) انتظارچیزی کشیدن. (ناظم‌الاطباء). انتظار چیزی‌کردن. (منتهی الارب) . || خود را باز داشتن و گوشه نشین‌شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . گوشه‌نشین شدن‌در مسجد و باز ایستادن ازچیزی. (آنندراج). باز ایستادن از چیزی (از کنز بنقل غیاث اللغات). گوشه‌نشینی درمسجد . ازمنتخب غیاث اللغات) . || پیوستگی کردن برچیزی (زمخشری) اقامت و ملازمت جایی.حبس و وقف خود در مکانی ، باز داشتن خویش در مسجد و امثال‌آن. لزوم در مسجد.قعود ازمکاسب . (یادداشت مؤلف) || درمسجد مقیم شدن برای عبادت و بازداشتن خود را ازخروج بغیر ضرورت از مسجد. (یادداشت بخظ مؤلف) .

جرجانی‌آرد: درلغت اقامت داشتن‌واحتباس ودر شرع بانیت‌در حال روزه‌داری در مسجد جامع مقیم شدن‌است .(ازتعریفات‌جرجانی). این کلمه مصدر باب افتعال از عکف بمعنی پیوستگی برچیزی داشتن وحبس‌کردن و در لغت درنگ‌کردن‌وادامه دادن است‌ودرشرع توقف‌کردن‌مرددر مسجد جامع‌وتوقف‌کردن زن با نیت باشد ومراد ازآن اقامت‌کردن‌در مسجد بقصد عبادت است وبدین جهت آنرا چنین تعریف کرده‌اند : اعتکاف درنگ کردن درمسجد (جامع) بقصد عبادت باشد ومقصود ازمسجد جامع‌مسجدی‌است‌که‌درآن نماز جماعت ولو یکبار در روز اقامه‌شود. ونقل است از ابوحنیفه‌که اعتکاف جز در مسجدی‌که پنج بار اقامه جماعت در آن‌شود جایزنیست و قول‌صحیح آنست که‌درمسجدی که اذآن واقامه در آن باشد اعتکاف‌صحیح است بهر حال اعتکاف بـر اثر نذر واجب میشود ودر دهۀ آخر ماه رمضان سنت و در سایر ایام مستحب مؤکد دانند و روزه‌داشتن شرط است در اعتکاف واجب و درمستحب شرط نیست وبرخی روزه شرط اعتکاف‌نیز مستحب‌دانند (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). محقق درکتاب شرایع‌آرد : اعتکاف‌درنگ کردن‌طولانی‌است برای‌عبادت وجزازشخص مسلمان مکلف درست‌نیست وآنرا شش‌شرط باشد :

۱ ـ نیت باقصد قربت

۲ ـ روزه داشتن، بنا براین‌در ایامی که‌روزه داشتن در آنها جایز نیست نمی‌توان‌اعتکاف کـرد .

۳ ـ درکمتر ازسه روزاعتکاف کردن‌صحیح نیست .

۴ ـ جزدرمسجدجامع‌نبایدانجام‌گیرد وبرخی گویند جز در چهار مسجد که عبارتند از : مکه ومسجدپیغمبر ومسجدجامع‌کوفه ومسجد بصره جایز نیست . وزن و مرد در این‌حکم یکسانند .

۵ - اذن ولی در جاییکه ولایتی باشد. در مثل زن از شوهر باید اذن بگیرد.

۶ - ادامه دادن درنگ در مسجد را(درمدت اعتکاف) وبجز در مواردی که مباح است خارج نشدن .(از شرایع الاسلام) ودراصطلاح تصوف عبارتست از : فارغ ساختن قلب از اشتغالات دنیاوی و تسلیم کردن نفس بمولی وبرخی گویند : اعتکاف و عکوف ، اقامت گزیدن است وبدین معنی است که از درگاه مولی دور نشوم تا آنکه مرا بیامرزد . (از تعریفات جرجانی) .

ترکیبات:

— اعتکاف در مسجد : بازداشتن خود را در مسجد : (منتهی الارب).

اعتکاف . [اِ تِ] (ع مص) مأخوذ از تازی مداومت برنماز وتوقف همیشگی(کذا) در مسجد و عزلت و گوشه نشینی و اشتغال بعبادت وپرستش خدا . (ناظم الاطباء) .

زین دامگه اعتکاف بگشای
برعجز خود اعتراف بنمای
نظامی .

آنکه درکعبه اعتکاف گرفت
سنگ چون برکبوتر اندازد .
خاقانی .

اعتکاف جستن . [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) معتکف شدن . اعتکاف کردن .

اعتکاف کردن درمسجد . [اِ تِ کَ دَ دَ مَ جِ] (مص مرکب) مجاورة (تاج المصادر بیهقی) (ازمنتهی الارب).

اعتکاف نشین . [اِ تِ نِ] (ص مرکب) آنکه بااعتکاف نشسته، اقامت کننده در محلی برای اعتکاف . وکنایه از مجاورت داشتن و در محلی بودن است :

رستنی درکشیده سربزمین
نامیه گشته اعتکاف نشین .
نظامی .

اعتکال . [اِ تِ] (ع مص) آمیخته وملتبس گردیدن کار. (ناظم الاطباء). (منتهی لارب). || گوشه گرفتن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . اعتکال خبر ؛ مشکل شدن آن برکس . || همدیگر را سرون زدن گاوها . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال :اعتکل الثوران یعنی همدیگرسرون زدن. (منتهی الارب).

اعتکام . [اِ تِ] (ع مص) برابر نمودن میان تنگ بارها جهت بار کردن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || برهمدیگر نشستن چیزی.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج).

اعتلاء . [اِ تِ] (ع مص) بلند شدن . (منتهی الارب). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . علو .(المصادر زوزنی) . ||بلند برآمدن روز (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). || بربلندی برکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بربلندی برآمدن (ناظم الاطباء) . لازم و متعدی است(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). برزورچیزی شدن . (تاج المصادر بیهقی) . برزبر چیزی شدن .

|| قهر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . به طاقت آوردن وچیره گردیدن. (از اقرب ـ الموارد) . غالب شدن . (یادداشت مؤلف) استعلا [اِ تِ] در تمام معانی . (اقرب ـ الموارد) تعالی . (ازاقرب الموارد) .|| در اصطلاح نجوم بالا بودن فلک کوکبی است از آفتاب وکواکب صاحب اعتلا را علویین گویند وآن زحل و مشتری و مریخ است (یادداشت بخط مؤلف) . ||(حامص)بلندی، ارتفاع ، رفعت . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— اعتلاء لواء دین ؛ بالابردن دفش دین . کنایه از عظمت وقدرت دین.

اعتلاث . [اِ تِ] (ع مص) گرفتن آتش زنه از درخت ناشناخته که آتش دهد یا نه . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . آتش زنه از درخت گرفتن بدون آنکه بداند آتش افروزد یانه . (ازاقرب الموارد) .

|| زوجه خود را اختیار نکردن. (ازاقرب الموارد) . یقال : فلان غیر معتلث الزناد اذا کان متخیر الزوجة » . (اساس بنقل اقرب الموارد) . ویقال : فلان یعتلث الزناد اذا لم یتخیر منکحه» . (ازمنتهی الارب). بهم آمیختن علاثه (دوچیز بهم آمیخته). (از اقرب الموارد) .

اعتلاج . [اِ تِ] (ع مص) کشتی گرفتن وکارزار نمودن آغاز کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) با یکدیگر بیاویختن وکشتی گرفتن.(المصادر زوزنی). کشتی گرفتن وبقتال پرداختن قوم (ازاقرب الموارد) . اعتلجوا، یعنی کشتی گرفتندو... (منتهی الارب). بایکدیگر بیاویختن درجستن و گرفتن وآنچه بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی) . || دراز شدن گیاه زمین وبالیدن . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . دراز شدن گیاه زمین.(ناظم الاطباء) بلند شدن گیاه زمین (ازاقرب الموارد) . اعتلجت الارض ، یعنی دراز شد گیاه آن و بالید . (منتهی الارب).

|| طپانچه زدن موج و بحرکت آمدن آن . (آنندراج). طپانچه زدن وبحرکت آمدن امواج. (ناظم الاطباء) . بتلاطم آمدن موج. (ازاقرب الموارد) . وبهمین معنی است ، اعتلج الهم فی صدره . (اقرب الموارد) . اعتلجت الامواج ، یعنی طپانچه زد و بحرکت آمد . (منتهی الارب) .سخت جنبان شدن موج دریا. (تاج المصادر بیهقی) . || باهمدیگر جنگ وپیکار کردن وحوش . (ازاقرب الموارد).وبهمین معنی است ؛ اعتلجت الاطعمة فی جوفه. (ازاقرب الموارد) .

اعتلاص . [اِ تِ] (ع مص) علصه گرفتن یعنی چیزمایل به قلت.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج). یقال :اعتلص منه شیئا ؛ ای اخذه علصة بالضم و هوالی القله وماهی» (منتهی الارب) . کلمهٔ «ما» در جملهٔ «ماهی» برای افاده قلت درقلت باشد (ازاقرب الموارد) . گرفتن علصه بضم اول از او، یعنی مایل بکمی راکه نیست بچیزی . (ازشرح قاموس).

اعتلاط . [اِ تِ] (ع مص) پیکار نمودن باکسی وفتنه انگیختن. (منتهی لارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مخاصمه کردن باکسی و فتنه بپاکردن. (از اقرب الموارد). این کلمه متعدی است بنفسه و با حرف «با» نیز متعدی شود . یقال : اعتلطه وبه ، یعنی پیکارنمودباوو فتنه انگیخت. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

اعتلاف . [اِ تِ] (ع مص) علف خوردن ستور . (از ناظم الاطباء).(منتهی الارب) . (آنندراج) . علف خوردن.(تاج المصادر ـ زوزنی). (تاج المصادربیهقی). علف خوردن چارپایان . (ازاقرب الموارد).

اعتلاق . [اِ تِ] (ع مص) عاشق شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج). دوست داشتن . (تاج المصادر بیهقی) .عاشق شدن. (المصادرزوزنی)عاشق گشتن(یادداشت بخط مؤلف) .

دوست داشتن پسربچه . (ازاقرب الموارد) . و بدینمعنی بنفسه متعدی شود . یقال: اعتلق الغلام،احبه. (ازاقرب الموارد). ||درچیزی آویختن . (منتهی الارب). (تاج المصادر ـ بیهقی) . (المصادرزوزنی) . بکسی آویختن (ازاقرب الموارد) . وبدین معنی باحرف «باء» متعدی شود . یقال : اعتلق بفلان، تعلق به. (ازاقرب الموارد) . || در اصطلاح علوم ادبی؛ آنست که متعلق چیزی راحکمی ثابت کند بعد ازآنکه آن حکم اثبات کرده باشد به متعلقی دیگرمانند :

نام او آسایشی بخشد بگوش استماع
آنچنان کزطلعت اوچشم راآسایش است.
(از مرآت الخیال ص ۱۱۴).

اعتلال . [اِ تِ] (ع مص) مشغول داشتن بکاری . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج). || باز داشتن کسی را از کاری . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).مانع شدن کسی را ازکاری . (ازاقرب الموارد) . وا داشتن از کاری. (تاج المصادر بیهقی) . || بیمار گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

بیمارشدن. (تاج المصادربیهقی). (آنندراج). (غیاث اللغات). نالنده کشتن. (المصادر زوزنی). مریض‌شدن. (ازاقرب‌الموارد). || عارض وچیزی نو پیش آمدن کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || گناه وبهانه‌جستن برکسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || عذر آوردن کسی. (از اقرب الموارد).

بهانه آوردن وعلت وبهانه‌آوردن برای چیزی. (آنندراج). بهانه آوردن. (غیاث‌اللغات). (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). تعلل کردن ازکاری. (از اقرب‌الموارد). بهانه‌جستن. (تاج المصادر بیهقی). علت و جهت آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). || نرم‌ومعتدل وزیدن‌باد (ازاقرب‌الموارد). نرم وزیدن باد صبا. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح علماء؛ دارابودن کلمهٔ حرف علة را گویند و خود کلمه را معتله نامند. (ازاقرب‌الموارد). حرف علة داشتن کلمه. (ازالمنجد). نزدعلماء علم صرف بمعنی‌اعلال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || الحاق علت بجزء واین اصطلاحی عروضی است. (اقرب‌الموارد).

اعتلال. [اِ تِ] (حامص) مأخوذ از تازی؛ بیماری‌وعلیلی وعلت.(ناظم‌الاطباء).

چون ندانستم که‌آن غم‌واعتلال
فعل‌خوابست‌ومفریبست‌وخیال.
مولوی.

اعتلام. [اِ تِ] (ع مص) دانستن؛ اعتلمه؛ دانست آنرا. (منتهی‌الارب). دانستن چیزیرا. (ناظم الاطباء). || جاری شدن آب.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء): اعتلم الماء، جاری شدآب. (منتهی الارب).

اعتلان. [اِ تِ](ع‌مص). آشکاراشدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اعتماء. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن واختیارکردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || آهنگ نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اعتماد. [اِ تِ] (ع مص) بشب سیر کردن‌گرفتن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: اعتمد لیلته: یعنی بشب سیر کردن گرفت.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). بشب برمرکب سیرسوارشدن.(ازاقرب‌الموارد). (از متن‌اللغة). || تکیه نمودن برکسی. (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء).(ازمتن‌اللغة). تکیه‌کردن. (آنندراج). (ابوالفضل - بیهقی). به پشت تکیه کردن بچیزی. (از - کشف بنقل غیاث‌اللغات) تکیه کردن بر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). تکیه کردن بردیوار.(ازاقرب الموارد). پشت دادن، اتکاء [اِ تِ] اتکال. [اِ تِ] ارتکاء [اِ تِ] عول [عَ وْ] (یادداشت مؤلف).

|| سپردن و گذاشتن برکسی‌واعتمادکردن. یقال: اعتمدت علیه فی کذا؛ یعنی سپردم و گذاشتم بروی و اعتماد کردم. (ازمنتهی - الارب). سپردن وگذاشتن برکسی و اعتبار کردن. (ناظم‌الاطباء). واگذاشتن کاربکسی و سپردن چیزیرا بکسی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).واگذاشتن کاربکسی.(آنندراج). || قصد کردن. (ازمتن‌اللغة). (المصادر - زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). || اتورك؛ یعنی تکیه‌کردن برسرین.(ازمتن‌اللغة). || اتکاءکردن برکسی درحاجتی. (از متن - اللغة). (ازاقرب‌الموارد). || در اصطلاح نحویان، آمدن اسم فاعل و اسم مفعول بعدازموصوف خود باشد. مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: نزد نحویان اعتماد اسم فاعل و اسم مفعول آن باشد که بعد از مصاحب یعنی موصوف خود درآیند ومصاحب اسم‌فاعل واسم‌مفعول مبتدا یا موصول یاموصوف ویاذوالحال‌است واعتماد اسم فاعل واسم مفعول برهمزه و ماء نافیه نیزآنست که بعد ازآنها آیند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| در اصطلاح متکلمان نوعی کیف ملموس است که حکما آنرا «میل»گویند. صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: شیخ «میل» راکه‌متکلمان‌آنرا اعتمادگویند، چنین‌تعریف کرده است: چیزیست که‌موجب حالت‌مدافعه درجسم‌گردد واز حرکت بیکی ازجهات‌مانع نشود، و بنابراین امر مزبور علت مدافعه بقولی نفس مدافعه است و بنا براین نوعی از کیفیات ملموس باشد. و دروجود آن میان متکلمان اختلاف است، استاد ابواسحاق اسفراینی و پیروان وی آنرا نفی میکنند و معتزله وبسیاری‌ازاصحاب‌مامانند قاضی‌وجود آنرا بالضرورة ثابت میدانند و انکار آنرا قسمی مکابره بامحسوسات شمارند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

برای تفصیل رجوع بکتاب فوق ذیل کلمهٔ میل شود.

|| (مص) سپردن‌چیزیرابکسی ازروی‌صداقت وراستی. (ناظم الاطباء). کاربکسی باز گذاشتن. (آنندراج). واگذاشتن کاربکسی (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اعتماد. [اِ تِ] (اِ) ||مأخوذازتازی، تکیه‌وپشت‌گرمی‌واستظهار ووثوق‌ونمشة (۱) واعتقاد واعتبار واطمینان. (ناظم‌الاطباء). وثوق واطمینان. (فرهنگ فارسی دکتر - معین). محمل، ثقه، ثقت، استواری: (یادداشت مؤلف). واعتقادنیکوی خویش را [مسعود] که‌همیشه درمصالح‌وی [خوارزمشاه] داشته‌ایم ملامت میکنیم‌امابرشهامت وتمامی‌حصافت وی‌اعتماد هست. (بیهقی ص۳۳۳).

اعتماد بروی [ابوالقاسم] تا بدانجایگاه است‌که چون درسخن سؤال وجواب افتد و درازترکشد هرچه وی گوید همچنانست‌که از لفظ ماروَد. (بیهقی). امیر سبکتگین ویرا بپسندید، از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت وبخود نزدیک کرد واعتمادش باوی [احمد بوعمرو]تابدان جایگاه بودکه هرشبی‌مراورا بخواندی. (بیهقی ص۲۰۰).

خواجه [احمدحسن] این‌دوتن‌را بخواند و گفت: دبیرانرا ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من برشماست.
(بیهقی ص ۱۵۲).

ای ادیب پدر دبیرپدر
اعتماد پدر پناه پدر.
مسعودسعد.

جاودان باد کاعتماد جهان
همه برعمر جاودانهٔ اواست.
خاقانی.

بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کانك‌بقااست‌آنهمه‌چون‌سبزهٔ‌جوان.
خاقانی.

برآن رخ اعتمادم هست چندانك
چراغ از هیچ گویی درنگیرد.
خاقانی.

باعتماد قوت ابطال و شوکت افیال بمقاتله بیستاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۸).

هرکه ... برلئیم بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست. (کلیله و دمنه).

هرچند در هیچ حال از زحمت آفریدگار و مساعدت روزگارنومید نشاید بود ونیزبرآن اعتماد کلی کردن... ازخرد ورأی راست دور افتد. (کلیلهٔ ودمنه).

واعتمادبرکرم عهد وحصافت رأی تومقصور داشته‌ام. (کلیله ودمنه).

من باعتماد تو تعلق بگواهی درخت کردم.
(کلیله ودمنه).

تو میخواهی که.. قربت و اعتماد برتو مقصور باشد. (کلیله و دمنه).

باعتماد ووسعت اخلاق بزرگان. (گلستان). مزاج اگرچه‌مستقیم‌بود اعتمادبقارا نشاید.
(گلستان).

گفتند آنچه باتوگوید بامثال ماروانادارد. گفت: باعتماد آنکه داند که بگویم.
(گلستان).

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
که بی‌عدم‌نبود هرچه‌دروجودآمد.
سعدی.

ترکیبات:

(۱) از لغات دساتیری است.

— اعتماد برخدا، توکل بخدا .
— اعتماد برکس کردن ؛ توکل . (تاج - المصادر بیهقی) .
— اعتماد داشتن ، اطمینان داشتن ، واثق بودن.
— بی‌اعتماد، بی‌اعتبار ، بی‌ارج، مردمانرا عیب نهانی پیدامکن که مرایشانرا رسواکنی وخودرا بی‌اعتماد. (گلستان).
— رأی اعتماد، رأیی که نمایندگان‌مجلسین بدولتی‌که مایلند برسرکار بماند در ابتدای‌تعیین دولت و پس از تقدیم برنامه خود یا پس از استیضاح میدهند .
(از فرهنگ فارسی دکترمعین).

اعتماد. [اِ اِ ت] (اِخ) یکی ازشعرای خراسان است . وی در شیراز میزیسته و از اشعار اوست :

بیاد لعل تو چشم زاشک پرگهراست
گراین نثار ترالایق است درنظراست .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اعتماداً [اِ اِ تَ دَ ن] (قید) مأخوذ از تازی، بطور اعتماد، بطور وثوق . (ناظم‌الاطباء).

اعتماد افتادن . [اِ اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) مورد اطمینان قرار گرفتن ، وثوق و اطمینان بکسی پیدا کردن : از جملهٔ همه معتمدان و خدمتکاران اعتماد بروی افتاد. (بیهقی ص۱۰۵).

اعتمادالدوله . [اِ اِ تِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) پسر اعتضاد الدوله از حکام قاجاریه در ۱۲۸۵ بود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینوص۲۲۲) .

اعتمادالدوله . [اِ اِ تِ دُدْ دَ لَ](اِخ) حاتم‌بیک. وی وزیر شاه‌عباس بود . (از فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۲۲۲) .

اعتمادالدولة. [اِ اِ تِ دْ دَ لَ] (اِخ) حاجی‌ابراهیم‌خان، صدراعظم ایران دردوره فتحعلی شاه قاجار. (ازکتاب ایران درزمان قاجاریه) .

اعتمادالدولة. [اِ اِ تِ دْ دَ لَ] (اِخ) میرزا کمال‌الدین شاه حسین اصفهانی . وی وزیر اعظم شاه اسماعیل صفوی بود و در سال۹۲۹هـ درعمارت هشت‌بهشت تبریزبدست مهترشاهقلی رکابدار کشته شد . (از حاشیهٔ کتاب مجالس‌النفائس مصحح حکمت ص کز ازمقدمه) . وبرای تفصیل بیشتر رجوع به حبیب السیر و احسن التواریخ روملو شود .

اعتماد الدولة . [اِ اِ تِ دُ دْ دَ لَ] (اِخ) نقی‌الدین محمد. نام یکی از وزراء ایران .

اعتمادالسلطنة . [اِ اِ تِ دُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) محمدباقر. وی پس ازدرگذشت محمد حسنخان صنیع‌الدوله‌سرپرست روزنامهٔ‌شرافت بودکه این روزنامه درسال اول جلوس‌مظفر الدین‌شاه منتشر گردید . (ازسبک‌شناسی ج ۳ ص۳۴۶) .

اعتمادالسلطنة. [اِ اِ تِ دُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) میرزاحسن یامحمد حسن‌خان ملقب به صنیع‌الدوله و مؤتمن‌السلطنه، پسر حاجی‌علی خان‌مراغهٔ‌ملقب‌بحاجب‌الدوله واعتمادالسلطنة وزیر دارالطباعه وپیش‌خدمت خاص ناصر - الدین شاه قاجار . وی جرائد اروپا را برای شاه در سر ناهار ترجمه میکرد . و ریاست دارالطباعهٔ‌دولتی‌که هرسال کتابی درآن‌مطبعه بطبع میرسید باالو بود. وی از اکابر دربارو برااثرخدمات‌شایان خود همواره موردعنایات ملوکانه بود وبمقام وزارت رسید و درعلوم متنوع زمان خود مطالعاتی داشت و بپاس حسن‌انجام امتحانات‌محصلین دارالفنون‌چهار بار مدال درجه اول دریافت‌داشت. علاوه بر نظارت بر جرائد و انتشار روزنامهٔ ایران تألیفاتی در تاریخ و جغرافیا بشرح زیردارد:
۱ـ انکشاف ینگی‌دنیا ۲ـ تاریخ ایران
۳ـ تاریخ فرانسه ۴ـ حجة السعاده فی حجةالشهادة .
این‌کتاب مشتمل‌است بروقایع عمدهٔ عالم در سال شصت و یک هجری قمری و شرحی از شهادت حضرت حسین‌بن‌علی علیهماالسلام‌که درهمانسال روی داده است . کتاب در سال ۱۳۱۰ هجری قمری‌بخط میرزامحمدباقرمشنی تبریزی درتبریز بطبع رسیده‌است .
۵ـ خیرات حسلن . که تاریخ مشاهیر زنان است. ۶ـ مآثرالسلطان ۷ـ المآثروالآثار ۸ـ مرآت‌البلدان ۹ ـ مطلع‌الشمس . موافق تصریح خود . وی ازمجلدات عمده مرآت‌البلدان است که هریک از مجلدات بنامی خاص نامیده شده است .
علاوه برآثار فوق او درتألیف‌نامهٔ‌دانشوران نیز شرکت داشته‌است. ولی‌درصحت انتساب تألیفات فوق بایشان تردید است و برخی نویسندگان اصلی کتابهای مزبور را فضلای معاصر وی میدانند. وی بسال ۱۳۱۳ هجری قمری درپنجاه وچندسالگی‌درطهران‌درگذشت (از ریحانة الادب وسبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۷۴) . برای تفصیل بیشتر رجوع بکتاب تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق‌شود .

اعتماد بستن . [اِ اِ تِ بَ تَ] (مص - مرکب) تکیه‌کردن، اعتمادکردن، وثوق و اطمینان داشتن :

جهان برآب نهادست وزندگی برباد
برآب و بادکجا اعتمادکس بستست .
سعدی.

اعتمادداشتن. [اِ اِ تَ] (مص‌مرکب) تکیه داشتن، ثقه داشتن، مطمئن بودن،متکی بودن . اطمینان داشتن : و همچنان دربسته بخریدندی‌بی‌آنک‌بگشادندی‌ازآنک‌برباعاعان اعتمادداشتندی. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۱۴۶).
وامیرمحمودبروی [ابوالحسن دبیر] اعتماد تمام داشت. (بیهقی ص۲۴۵).

گر ظهوری بعقل دربنداست
برجنون دارد اعتماد چه‌غم.
ظهوری (بنقل‌آنندراج).

اعتمادکردن . [اِ اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) . اطمینان‌کردن، وثوق داشتن‌به. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
تعویل . (دهار) . (تاج‌المصادر بیهقی) . ارتکاء. (تاج‌المصادربیهقی) . قصد. (منتهی الارب) . توکل (دهار) . انتحاء.(المصادر زوزنی) . ثقه [ثِ قَ] وثوق . [وُ] . (یادداشت مؤلف) . تکیه کردن ، متکی بودن : اتکال
اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من پدهد که مردی هشیاراست، بباید شنید وبرآن اعتمادکرد. (بیهقی ص ۳۲۷). هریک از دیگری شایسته‌ترند و خداوند داندکه اعتماد برکدام بنده باید کرد .(بیهقی ص۳۷۳).
پسرکاکو را بس قوتی نیست و ازمردم وی هیچ‌کاری‌نیاید وترکمانان برگفتار وی‌اعتماد نمیکنند. (بیهقی ص ۵۴۰).
وصواب‌تر آن باشدکه عصای سبک دارند و هروقت برآن اعتماد میکننند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وباز برخیزد وآهسته میرود (مسافر) و بر عصا اعتماد میکند .
(ذخیره خوارزمشاهی) .

هرک اعتمادکرد بدین بیوفا
از بیخ وباربرکنداین‌بمینش.
ناصرخسرو.

بروی اعتماد کرده واورا بنیابت خویش در آن دیار بگذاشته.(ترجمهٔ‌یمینی ص ۷۵۷). امیر ناصرالدین بر پدر او در وزارت بُست اعتمادکرده بود .
(ترجمهٔ یمینی ص۳۵۷).

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال.
سعدی.

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که‌پنجروزدگرمیرودباستعجال.
سعدی.

ما اعتماد برکرم مستعان کنیم
کان‌تکیه عاربودکه‌برمستعار کرد.
سعدی.

اگرچوچنگ ببر درکشد زمانه‌مرا
بس‌اعتمادمکن‌کانگهت زندکه‌نواخت.
سعدی.

بردوستی پادشاهان اعتماد نشایدکرد .
(گلستان).

ز مهربانی آن ماه می شود معلوم
که برمحبت من کرده اعتماد امروز.
شانی تکلو (بنقل آنندراج).
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن
که دردوهفته مه چارده هلال شود.
صائب (بنقل آنندراج).

هرچه من پس ازاین نویسم بمراد واملاء ایشان باشد برآن هیچ اعتماد نباید کرد .
(بیهقی ص۳۲۸).

اعتمادنامه. [اِ تِ مَ یا مِ] (اِ مرکب) اعتبارنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به اعتبارنامه شود .

اعتمار. [اِ تِ] (ع مص) عمامه وجزآن برسربستن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . عمامه در سربستن . (تاج - المصادربیهقی). عمامه بستن مرد برسر. (از اقرب الموارد) . || عمره کردن . (تاج - المصادربیهقی). (المصادرزوزنی).(آنندراج) عمره آوردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن عادل بن علی). ||ودراصطلاح فقه ، عبارتست از بجای آوردن عمل عمره که ازعبادات است و آن عمل عبادی خاصی است که درمکه وخانه خدا انجام میشود . بدینطریق که ازمیقات معین احرام می بندوسپس بمکه می آید و طواف میکند و دورکعت نماز طواف وسعی بین صفا ومروه و تقصیر نیز بجای میآورد . (ازشرایع الاسلام). ||آهنگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قصد کردن(تاج المصادربیهقی). (المصادر زوزنی).قصدکردن جایی وزیارت کردن آن . (ازاقرب الموارد). یقال: «جاء فلان معتمراً ای زائراً » (ازاقرب الموارد) . وبرخی گفته اند: اعتمار بمعنی قصدکردن جایی آبادان را . (ازاقرب الموارد) . || زیارت کردن. (تاج المصادربیهقی) . (المصادر - زوزنی) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن عادل بن علی) .

اعتماز. [اِ تِ] (ع مص) . بکاری بر کسی عیب کردن. المصادر زوزنی).

اعتماط . [اِ تِ] (ع مص) درآبروی کسی رخنه کردن وعیبناك نمودن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) عیب کردن کسی را و اورا بچیزی که دراو نیست متهم ساختن . (از متن اللغة) .

اعتماق. [اِ تِ] (ع مص) مغاك کردن. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اعماق [اِ]. (منتهی الارب). گود وعمیق گردانیدن. (ازمتن اللغة). تعمیق . [تَ] اعماق [اِ] (متن اللغة) . || بدقت در امور اندیشیدن . (از متن اللغة) .

اعتمال . [اِ تِ] (ع مص) بکار داشتن خود را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). کاری مربوط بخود انجام دادن. (ازاقرب الموارد) . یقال : « الرجل یعتمل لنفسه و یستعمل غیره» . (ازاقرب الموارد) . عمل [عَ مَ] (المصادر زوزنی) .
|| اضطراب کردن درعمل . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). درکار اضطراب کردن. (ازاقرب الموارد).
|| پیوسته بودن برکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بکارآوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| آبادان کردن زمین . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اعتمام . [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). عمامه برسر بستن. (آنندراج). عمامه دربستن. (المصادر زوزنی) . عمامه درسربستن . (تاج المصادر بیهقی).پوشیدن عمامه برسر . (از اقرب - الموارد) . ومنه: «اعتمت الاکام بالنبات» . (ازاقرب الموارد) . || کف برآوردن شیر (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). کف آوردن شیر. (ازاقرب الموارد) .
|| بجای رسیدن نبات. (المصادر زوزنی). (تاج المصادربیهقی) . بتمام رسیدن گیاه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کامل شدن گیاه (ازاقرب الموارد) .
||بالا کشیدن کودك رسیده. (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).قدکشیدن نوجوان (ازاقرب الموارد) . || بالا برآمدن موج . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .

اعتمید. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از اعتماد تازی، تکیه کردن برپشت ووثوق واطمینان. (ناظم الاطباء). همان اعتماداست که درفارسی الف ممال به یاشده است :
گذشت آن کزآن چرخ بااعتمید
چوشب دورباشی زروز سفید .
اثیراخسیکتی .
که دایم چودارای بااعتمید
شتابد سویم چون بمقصد امید.
اثیراحسیکتی.

اعتناء . [اِ تِ] (ع مص) رنجدیدن بجهت کسی و تیمار داشتن . (از منتهی الارب) . غمخواری کردن وتیمارداشتن واهتمام ومهربانی (ازکشف وکنزو منتخب بنقل غیاث اللغات) اهتمام. (ترجمان القرآن ترتیب عادل علی بن تیمار داشتن . (زمخشری) . (تاج المصادر بیهقی) . رنج دیدن بجهت کسی وتیمارداشتن. (ناظم الاطباء) . رنج دیدن و تیمار داشتن . (آنندراج) . || فرود آمدن کارها برکسی . یقال: اعتنت به امور. (منتهی الارب) . فرود آمدن کارهای چند برکسی . (ناظم الاطباء). فرودآمدن برکسی کارها. (آنندراج) .

اعتناء. [اِ تِ] (اِ) مأخوذ از تازی ، اهتمام وفکر و اندیشه در کاری . (ناظم - الاطباء) . اهتمام در کاری ، رنج دیدن در کاری ، رنج دیدن برای ...
(یادداشت بخط مؤلف) .

اعتناز. [اِ تِ] (ع مص). بیکسو شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (المصادر - زوزنی). (آنندراج). بایکسوی شدن. (تاج - المصادربیهقی) .
|| کناره کزیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج (ناظم الاطباء).
|| دورشدن ازجایی بجایی. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اعتناس. [اِ تِ] (ع مص) بسیارگردیدن موی دنب شترماده ودرازشدن آن. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) بسیار انبوه و دراز شدن دم ناقه . (یادداشت بخط مؤلف).

اعتناش. [اِ تِ] (ع مص) دست درگردن یکدیگر انداختن در حرب . (آنندراج) . (منتهی الارب). دست درگردن یکدیگر انداختن درجنگ. (ناظم الاطباء) .
||ستم کردن بر کسی.(منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بقهر وباطل گرفتن ازکسی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) .
|| دودست برزمین نهادن
(تاج المصادر بیهقی) .
||مجامعت کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| بیوکندن کسیرا . (تاج المصار بیهتی) .

اعتناف. [اِ تِ] (ع مص) کراهت داشتن چیزیرا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کراهت داشتن از چیزی . (آنندراج) .
|| بدرشتی فراگرفتن کار. (منتهی الارب) . (آنندراج). بدرشتی فراگرفتن کاررا . (ناظم الاطباء). بعنف فراگرفتن بکاری. (تاج المصادربیهقی) .
بعنف گرفتن کاررا. (ازاقرب الموارد) .
|| شروع نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). آغاز کردن چیزی را و به - پیشواز رفتن . مانند «ائتنف» و ازلغت تمیم است. (ازاقرب الموارد) . || نادانستن کاری را یانادانسته آمدن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . نادانستن کاریرا یا نادرست آمدن آنرا. (آنندراج). چیزیراندانستن یانادانسته بآن دست یازیدن.(ازاقرب الموارد). ||ناخوش داشتن طعام وجایرا. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء) (آنندراج). کراهت داشتن از طعام وجای.(ازاقرب الموارد).ناخوش آمدن جای (تاج المصادربیهقی) . ||گیاه ستور ناچریده

چرانیدن. (آنندراج). گیاه ستور نارسیده چرانیدن. (منتهی الارب). چرانیدن ستور گیاه نارسیده را (ناظم الاطباء). چرانیدن گیاه بااول باران روئیده. (ازاقرب الموارد).
|| ازجایی بجایی برگردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ازجایی بجای دیگر گردیدن. (ازاقرب الموارد).
|| ناموافق آمدن زمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). موافقت نداشتن کسی بازمین. (ازاقرب الموارد). || (ع ا). کراعت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اعتناق. [اِ تِ] (ع مص) دست بگردن یکدیگرزدن درحرب و جزآن. (منتهی الارب). دست بگردن همدیگرزدن درحرب وجزآن. (آنندراج). دست بگردن یکدیگر زدن در جنگ و جزآن. (ناظم الاطباء). دست بگردن یکدیگرراگرفتن. (المصادر زوزنی). دست‌بگردن یکدیگر فراکردن. (تاج المصادر بیهقی). دست بر گردن یکدیگر قرار دادن واین بجنگ وامثال آن اختصاص دارد وبسیارباشدکه کلمات: اعتناق تعانق و معانقه رابجای‌هم بکاربرند. (ازاقرب الموارد).
|| معانقه کردن. (آنندراج)(غیاث اللغات).
|| کاری رابجدشروع کردن(ازاقرب الموارد). بجدبپیش کاری واشدن. (المصادر زوزنی).

اعتناق. [اِ تِ] (ع مص) مأخوذ از تازی بمعنی هم آغوشی کردن، بکنار گرفتن، درکنارشدن، ببر گرفتن، بامیل ورغبت یکدیگر راببرگرفتن وبوسیدن، هم آغوش‌شدن، دست بگردن یکدیگر کردن، معانقه:
(درتوصیف، ربیع) اعضان وقضبان سرووبان از نشوت صباء اصطباح واغتباق در میل وتمایل اصطحاب واعتناق. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹).

گفت لبش گرزشعر شستر است
اعتناق بی‌حجابش بهتر است.
مولوی.

گر ستودی اعتناق او بدی
ورنکوهیدی فراق اوبدی.
مولوی.

شب چنین باروز اندراعتناق
مختلف درصورت امااتفاق.
مولوی.

جور زمانه پیش من‌آری و درددل
جای دگر روی بتماشا و اعتناق.
سعدی.

|| چیزی را بگردن و بذمه و عهده خود گرفتن: وزارت ابوالحسن‌مزنی تقریرافتاد و نطاق او از اعتناق آن منصب تنگ آمد و بمواجب آن شغل اشتغال نتوانست نمود. (ترجمهٔ یمینی ص۵٤). خزاین جهان بریشان تفرقه‌کرد ونطاق او از اعتناق آن منصب تنگ وضعف منت... اوظاهرشد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۳). اگرقبول‌کنی ورغبت نمایی وبه تمشیت این کاراعتناق واجب داری بفلان موضع آن. (سند بادنامه ص٤٧).

اعتناک. [اِ تِ] (ع مص) در ریگ‌بسته وسخت در آمدن شتر چندانکه بیرون آمدن از آن دشوارگردد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
بماند (ن)اشتردرریگی که‌دروی بستگی باشد. (تاج المصادر بیهقی).
در ریگ درافتادن شترآنچنانکه رهایی‌یافتن ازآن‌نتواند. ومنه: «اودیت ان‌لم‌تحب حبو المعتنک» (ازاقرب الموارد).

اعتنا کردن. [اِ تِ کَ دَ] (ع‌مص). اهتمام‌کردن. (از ناظم الاطباء). اعتناکردن بچیزی، اعتداد [اِ تِ](از منتهی الارب). توجه‌کردن بچیزی. اهمیت دادن بدان. و رجوع به اعتداد شود.
ترکیبات:
— بی‌اعتنایی کردن؛ بدون‌فکرواندیشه کاری کردن وبی اهتمامی‌نمودن. (ازناظم الاطباء).

اعتنان. [اِ تِ] (ع مص). مطلع شدن بچیزهای کسی. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). داناشدن باخبار کسانی. (از اقرب الموارد). یقال: «اعتن ما عندهم اعتناناً، یعنی مطلع شد بچیزهای‌ایشان. (منتهی الارب). || پیش گرفتن وپیش آمدن‌چیزیرا. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). چیزی نزدکسی ظاهر شدن. وبدینمعنی با «لام» متعدی‌شود. یقال: اعتن له الشیئ؛ ای ظهرله. (از اقرب — الموارد). || پیش‌آمدن چیزی.را(ازاقرب الموارد).

اعتواء. [اِ تِ](ع‌مص). دهن کژنموده بانگ کردن سگ یاآوازوزشت‌وبلند برآوردن‌آن. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب).
|| خم دادن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعتوار. [اِ تِ](ع‌مص). دست بدست گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ازیکدیگرفراگرفتن. (تاج — المصادر بیهقی).
|| همدیگر بنوبت‌گرفتن چیزیرا. (منتهی — الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بنوبت همدیگرگرفتن چیزیرا. (ناظم‌الاطباء).

اعتواک. [اِ تِ](ع‌مص). انبوهی‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). انبوهی‌کردن. (یادداشت مؤلف).

اعتوال. [اِ تِ] (ع مص) گریستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بگریستن. (آنندراج).

اعتوان. [اِ تِ]. (ع‌مص). یکدیگررایاری دادن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). هم پشت‌شدن.

اعتوبة. [اُ بَ]. (ع‌مص). آنچه بدان‌عتاب کنند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: «بینهم اعتوبة یتعاتبون بها» (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اعتقاد. [اِ تِ] (ع مص) تیمار داشتن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || باکسی ازسر نو پیمان نمودن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

اعتهلال. [اِ تِ]. (ع‌مص). تمام‌قدشدن. (المصادر زوزنی).

اعتیاد. [اِ تِ]. (ع‌مص). عادت‌کردن. (المصادرزوزنی). (از منتخب بنقل از— غیاث‌اللغات). (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). خوی گرفتن، خوکردن، خوی‌کردن بچیزی. (یادداشت‌بخط مؤلف). یقال: اعتاده؛ یعنی عادت کرد او را. (منتهی‌الارب).
ضراوة [ضَ وَ]. (یادداشت بخط مؤلف).
|| پیاپی آمدن چیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌— الاطباء). (آنندراج). || بازگشتن به اول کار. (یادداشت مؤلف). || پیاپی‌خواستن چیزیرا. (یادداشت‌مؤلف). || باز آآمدن. (آنندراج). (ازمنتخب بنقل‌غیاث‌اللغات). آمدن. (المصادر زوزنی). || در اصطلاح مقابل غرابت باشد، چنانکه معتاد ضدغریب است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
|| (حا مص) مأخوذ ازتازی، عادت‌بچیزی وخوگرفتگی‌بدان. (ناظم‌الاطباء). خوگری. (یادداشت مؤلف).

اعتیادات. [اِ تِ]. (ع‌مص). ج ِ اعتیاد، خوگرفتن‌ها. رجوع به‌اعتیادشود.

اعتیادداشتن. [اِ تِ تَ]. (مص‌مرکب). خوگرفتن، عادت‌داشتن، چیزیراپیاپی‌خواستن.

اعتیار. [اِ تِ]. (ع‌مص). عاریت‌گرفتن (آنندراج).

اعتیاص. [اِ تِ] (ع مص) دشوار شدن کار برکسی. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). دشوارگردیدن‌برشخص کاری. (ناظم‌الاطباء). یقال: (اعتاص الامر علیه‌اعتیاصاً). دشوار گردید بروی‌کار. (منتهی الارب).
|| در پیچان شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (۱)
|| بار ناگرفتن‌میش وناقه‌وجزآن. (منتهی — الارب). (آنندراج). بار ناگرفتن میش و ماده شتر وجزآن. (ناظم الاطباء). بدون علت طاقت نیاوردن ماده شتر یا رحم آن از مجامعت نر. ویعقوب‌گمان برده‌است‌که «صاد» درکلمه بدل از(طاء) باشد واصل‌آن اعتیاط‌است وبرخی گفته‌اند: اعتیاص‌بخصوص

(۱) (از ناظم‌الاطبا) در پیمان شدن ضبط شده که بظاهر تحریف روی داده است.

در مورد اسب و اعتیاط در مورد شتر ماده بکارمیرود. (لسان بنقل اقرب الموارد) .

اعتیاض. [اِ تِ] (ع مص) بعوض خواستن آمدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||عوض گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). عوض بستدن . (المصادر زوزنی) . چیزیرا بجای چیزی گرفتن. (ازاقرب الموارد). || عوض دادن. در این لفظ بدل از واو است . (از لطائف غیاث اللغات) . (آنندراج) :

ترکیبات:

— اعتیاض فرستادن ؛ عوض دادن ، بدل دادن، پاداش دادن :

زین سبب نبود ولی رااعتراض
هرچه بستاند فرستداعتیاض .
مولوی .

اعتیاط. [اِ تِ]. (ع مص). دیربار نگردیدن شترماده وزن بی عقر. (منتهی الارب). (آنندراج) . دیر بار نگردیدن شتر ماده و زن بی آنکه نازا باشد . (ناظم الاطباء). سالها آبستن نگردیدن بدون عقر. (از متن اللغة) . ومنهٔ «اعتاطت الاذهان اللواقح اذا لم تنتج». (متن اللغة). دیری بار دار نگردیدن ناقه وزن بی عقر. (یادداشت بخط مؤلف).

|| باردارناشدن ناقه با آن که گشن داده شود آن راو معتاط نعت است از آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). مثل عیاط [عِ] (المصادر زوزنی) اعتیاص [اِ تِ] . (متن اللغة). || اشتر را بی علتی بکشتن . (تاج المصادر زوزنی).

اعتیاف. [اِ تِ](ع مص). توشه گرفتن بجهت سفر (منتهی الارب) . (آنندراج) . توشه گرفتن جهت سفر. (ناظم الاطباء). زادسفر برگرفتن. (ازاقرب الموارد) .

اعتیاق. [اِ تِ].(ع مص). دیری نمودن (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). برتأخیر ودرنگ داشتن. (ازاقرب الموارد). عوق [عَ] (از المصادر زوزنی) . ||باز داشتن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . بازداشتن و منصرف ساختن کسی را . (ازاقرب الموارد). || حبس کردن . (ازاقرب الموارد) .

اعتیام. [اِ تِ]. (ع مص). برگزیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (المصادر زوزنی) . اختیار کردن. (از اقرب الموارد). ||بهترین مال گرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . بهمین مال برگرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) . برگزیدهٔ بهترین مال گرفتن . (آنندراج). بهین برگزیدن . (تاج المصادر بیهقی) . مال گزیده برگزیدن . (یادداشت بخط مؤلف).

اعتیان. [اِ تِ] (ع مص) نزدیک شتر رسیدن باعانة . (منتهی الارب) . نزدیک شتر رسیدن باعانت (ناظم الاطباء) . (آنندراج). نزدیک شتر رفتن برای کمک . (از اقرب الموارد) .

|| دیدبان وجاسوس گردیدن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دیده‌بانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) . جاسوس گردیدن . و بدین معنی با «لام» متعدی شود. (ازاقرب الموارد). دیدن(۱) وجاسوس گردیدن. (آنندراج). یقال: بعثناعیناً (منتهی الارب) . || بنسیه خریدن چیزی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(از اقرب — الموارد) . بنسیه خریدن. (تاج المصادر — بیهقی) . (المصادر زوزنی) . نسیه خریدن چیزیرا (آنندراج) .

|| گزیده گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بهین چیزی فراستدن. (تاج المصادر بیهقی). گزیدهٔ چیزی گرفتن . (ازاقرب الموارد) . یقال : « اذهب واعتن لنا منزلاً » ای ارتده . (منتهی الارب). ||منزلی را برای کسی جستن (ازاقرب الموارد) . ||خبرآوردن گروهی را. (ازاقرب الموارد). ||گزیدهٔ چیزیرا . (کذا) (آنندراج) .

اعثار. [اِ] (ع مص) شکایت کس نزد پادشاه کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بدگفتن ازکسی نزد پادشاه و در جای هلاك قرار دادن اورا خواستن. (اقرب الموارد). وبدین معنی باحرف «باء» متعدی شود . یقال : « اعثربه عند السلطان ؛ ای قدح فیه و طلب توریطه اوان یقع فی عاثور » . (از اقرب الموارد) . || بسر در آوردن وخوار وهلاك كردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || آگاه کردن (منتهی — الارب) . (ناظم الاطباء) . آگاه نمودن (آنندراج) آگاه گردانیدن کسی را برراز وجز آن (ازاقرب الموارد). || اطلاع دادن کسی را. ومنه: «اعثرنا علیهم». (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). اطلاع نمودن کسی را. (آنندراج). ||کسی را بسوی یاران او راهنمایی کردن (ازاقرب الموارد) . دیده ورگردانیدن . (المصادر زوزنی).(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

اعثاق. [اِ] (ع مص) فراخ و ارزان گردیدن سال.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . فراخ ودراز گردیدن سال . (ناظم الاطباء).

اعثام. [اِ] (ع مص) استوار نادوختن توشه دان را .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اعثان. [اَ]. (ع اِ). جِ عثن [عَ ثَ] بمعنی بت خرد . (منتهی الارب) . رجوع به عثن شود.

اعثر. [اَ ثَ].(ع ص). چپ، آنکه کارها بدست چپ کند . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعثك. [اَ ثَ]. (ع ص) . اعسراست وزنا و معنی (منتهی الارب) اعسراست و آنکه بادست چپ کار میکند. (ناظم الاطباء). بمعنی اعسر است وآن کسی است که با دست چپ کار میکند (ازاقرب الموارد) .

اعثی. [اَ ثا] . (ع اِ) رنگی است مایل بسیاهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رنگی است نزدیک بسیاهی. (ازاقرب الموارد) .

|| مردگول گرانجان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). احمق که در کارسنگینی کند. (ازاقرب الموارد). || مردبسیارموی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آنکه پر موی باشد. (ازاقرب الموارد). || کفتار نر. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . کفتار نر و مؤنث آنرا عثواء گویند. (از اقرب الموارد) . || (ع نف) . آنکه رنگش مایل بسیاهی بود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کسی که رنگ او بسیاهی بزند. (ازاقرب الموارد) .

اعثم کوفی. [اَ ثَ مِ یِ یای].(اِخ). احمدبن اعثم مورخ معروف عرب که در تداول معروف به «اعثم کوفی» شده است. بنا بر این مورخ مشهور احمد پسر اعثم است ومترجم تاریخ مزبور محمدبن احمداست . رجوع به احمد بن اعثم و ابن اعثم و تاریخ سیستان ص ۷۰ و القصص ص۲۸ و۲۹ شود .

اعثیجاج. [اِ] .(ع مص). شتافتن.یقال: اعثوجج اعثیجاجا ، شتافت (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شتاب کردن. (ازاقرب الموارد).

اعجاء. [اِ] (ع ، مص) بدیر شیر دادن مادربچه را، یاشیردادن آن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعجاب. [اِ].(ع مص). بشگفت آوردن کسی را. اعجبه؛ بشگفت آوردآنرا.(منتهی — الارب). (ناظم الاطباء) . بشگفت آوردن. (آنندراج) . بتعجب آوردن کاری کسی را. (ازاقرب الموارد) . برچیزی تعجب آوردن وعجب دانستن . (منتخب بنقل غیاث اللغات). بشگفتی افکندن . (یادداشت بخط مؤلف) :

فاشار علیهم عروة . . . ان یسمعوا کلام بدیل ، فان اعجبهم قبلوه والاترکوه . (امتاع الاسماع مقریزی) .

قال وکیع: لایعجبنا بیعها (ای بیع القرآن) (المصاحف سجستانی) .

|| مأخوذ از تازی،خوش آمدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). شگفتی نمودن و خوش آمدن (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . بشگفت آمدن و شادشدن (منتهی — الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). بتعجب

(۱) در نرهنگهای دیگراین کلمه بمعنی دیدن ملاحظه نشده و احتمال میرود تحریفی ازدیدبان باشد .

درآمدن از چیزی و شاد شدن. (از اقرب الموارد). یقال : اعجبه الشیی و اعجب بالشیئی معلوم و مجهول بیک معنی استعمال شود. (از اقرب الموارد و منتهی الارب) :

روا بود که فزاید جهان بدورانش
سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب.
مسعودسعد.

نیست معجب بجود خویش جهان
می‌نماید بجود او اعجاب.
مسعودسعد.

چون دمنه از... سخن فارغ شد، اعجاب شیر بدو زیادت گشت.
(کلیله ودمنه).

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چونست این اعجاب تو.
مولوی.

برآمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن وافراخته سراز اعجاب.
مولوی.

|| فضیلت نهادن خود را. (منتهی الارب). فضیلت نهادن بر خود وتکبر کردن. (ناظم الاطباء). نازوتکبر کردن ودرشگفت بودن. (از اقرب الموارد). تکبر کردن. (منتخب بنقل غیاث اللغات)

مراهمیشه اعجاب تو... معلوم بود.
(کلیله ودمنه).

توکه مبداومرجعت اینست
نه سزاوار کبرواعجابی.
سعدی.

|| معجب کردن (آنندراج). (مصادرزوزنی) || در تکبر وغرور انداختن. (منتخب بنقل غیاث اللغات).

ترکیبات ؛

— اعجاب بنفس؛ تخایل، تکبر. (یادداشت مؤلف).

اعجاب. [اَ] (ع اِ) ج، عجب بمعنی شگفتی‌ها. (منتهی الارب). رجوع به عجب شود.

اعجاب کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب). تکبر کردن. فضیلت نهادن خود را :

آنکه صد فضل فزون دارد هرگز بیکی
خویشتن را نستودست ونکردست اعجاب.
فرخی.

ورجوع به اعجاب شود.

اعجاج. [اِ] (ع مص). نیک ورزیدن باد و گرد گرفتن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) سخت برآمدن باد و غبار پراکندن آن (از اقرب الموارد). بمعنای عج [عَ جَ ج]. عجیج [عَ] است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغة). || خانه پردود کردن. (تاج المصادر بیهقی). || فنون سواری را نیکودانستن. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة).

اعجاز. [اَ] (ع اِ) ج، عجز [عَ]. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). ج ِ، عجز. [عَ یا عُ یا عِ]. (منتهی الارب). ج ِ، عجز [عَ] عجز [عُ] عجز [عِ] عجز [عَ جُ] عجز [عَ جِ] بمعنی مؤخر هرچیز ومؤنث ومذکر دروی یکسان بود. (ازمتن اللغة). (از اقرب لموارد). ورجوع به مفردهای کلمه شود.

|| اعجاز النخل [اِ زُ ن نَ] بیخهای خرما بنان. (ازمنتهی الارب). ریشه‌های درخت خرما (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). || رکوب الرجل فی الطلب اعجاز الابل؛ مرتکب خواری وسختی گردیدن وصبر نمودن برتکلیف و مشقت وبر محرومی ازحق خود وتقدم دیگری بروی و کوشش کردن درطلب چیزی. یقال: رکب فی الطلاب اعجاز الابل؛ مرتکب خواری وسختی گردید و.... (ازمنتهی الارب).

اعجاز. [اِ] . (ع مص). عاجز کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). عاجز کردن کسی را. (ازمنتخب وغیر آن بنقل غیاث اللغات). (موید الفضلاء). (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). ناتوان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). عاجز ساختن کسی را. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة). || عاجز یافتن کسی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ناتوان یافتن کسی را. (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). عاجزیافتن. (تاج المصادر بیهقی). (مؤیدالفضلاء). || درگذشتن چیزی ازکسی وفوت کردن آن یقال : اعجزه الشیئی: درگذشت آن چیزازوی وفوت کرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فوت کردن چیزی ازکسی. (ازاقرب الموارد). درگذشتن چیزی ازکسی وناتوان ماندن از آن. (از متن اللغة). || خرق عادتی که ازنبیی ظاهر شود چرا که کافران ازدیدن آن عاجز میگردند. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات). (آنندراج).

ترکیبات :

— اعجاز درکلام ؛ و آن افادهٔ معنی است با سخن بطریقی که بلیغ‌تر باشد ازافادهٔ آن بصورتهای دیگر. (از تعریفات جرجانی). و در اصطلاح شرع ؛ کاری است خلاف عادت، ترک باشد یافعل بشرط پیش خواندن خصم در برابری و پیروز گردیدن در آن بطوریکه مثل آن نتوانند آورد. و اینکه فعل یا ترک گفتیم بدانجهت است که معجزه همانطور که باتیان کار غیر عادی بعمل آید همچنین در ترک امر معتاد صورت پذیرد مثل اینکه ازخوردن غذا در مدتی غیر معتاد خود داری کند در حالی که تندرستی وزندگانی خود را حفظ نماید و مقصود از پیش خواندن خصم آنست که اورا برای معارضه کردن در کاری که دلیل پیامبری خود میداند دعوت نماید وناچار باید خرق عادت موافق ومثبت مدعا باشد چه اگر موافق نباشد دلالتی براثبات مدعا ندارد. بنا براین دهانه، یعنی بسخن آمدن جمادات بدانصورت که مدعی را کذاب ودروغ پرداز خواند، معجزه نتواند بود زیرا که موافق باادعای نیست بلکه مخالف آنست وهمچنین ارهاص وکرامت معجزه نیستند چون مقرون به ادعا نمی‌باشند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). وبرای تفصیل بیشتر بکتاب فوق رجوع شود.

اعجاز. [اِ] (اِ) مأخوذ از تازی، عاجز شدگی، ناتوان یافتگی، مأیوسی و ناامیدی، حیرت وآشفتگی، کاردشواروکار عجیب، کرامت ومعجزه، فرجود وچمراس. (ناظم الاطباء). معجزه، دشواری شگفت، شگفتی، آیت، آیه. (یادداشت بخط مؤلف).

همه میرانرا دعویست ملک رامعنی
همه شاهان رااعجاز است ملک رااعجاز
فرخی.

در همه چیزها که بینی هست
خلق را عجزوخواجه رااعجاز.
فرخی.

ابوالنصر علتی در تحریر و تقریر این کتاب سحر حلال نموده است وبدایع اعجاز اظهار کرده. (ترجمه یمینی ص ۸).

درایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۵).

مصطفی گوید که سحر است ازبیان من ساحرم
کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام.
خاقانی.

سخن بر بکر طبع من گواهست
چو براعجاز مریم نخل خرما.
خاقانی.

آن شمع یهودی‌فش بس زود سیه‌دل شد
اعجاز مسیحش نه درباربصبح اندر.
خاقانی.

وکدام اعجاز فراتر ازاین که اگر مخلوقی خواستی که این معنی را در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی. (کلیله ودمنه).

وهر کلمتی را اعجاز هرچه فراتر.
(کلیله ودمنه).

بسخن گرچه منم عیسی دم
جزع تودعوی اعجاز کند.
عطار.

ترکیبات :

— اعجاز انتظام ؛ [ص مرکب]. یعنی کلامی که انتساق و انتظام آن اعجاز است، شگفت آوربودن نظم و نسق کلام : بحفظ کلام اعجاز انتظام ملک علام... تحریض می‌نمودند. (از حبیب السیر ج ۳ جزو ٤ ص ۳۲۳) ورجوع به اعجاز شود.

— اعجاز درسخن ؛ آوردن کلام بروجهی که خرق عادت نماید ؛ خوبی و شگفتی سخن و کلام ، انتظام و نسق کلام بوجهی که دیگران از مانندآن عاجز باشند . رجوع به اعجاز شود .

اعجاز . [اِ] (اِخ) ملاعطا. وی یکی از فصحای شعرای هرات است و اشعار زیر از اوست :

با دوعالم گشته‌ام بیگانه الفت را ببین
رفته‌ام ازخاطر ایام شهرت را ببین.
ای که بی‌تابانه می‌پوشی لباس عافیت
اول از تقویم چاک سینه ساعت راببین
(ازقاموس اعلام ترکی).

اعجازقرآن . [اِ زِ قُ] (ترکیب اضافی) معجزه بودن قرآن و خرق عادت بودن آن . || علم اعجاز القرآن ؛ مولی ابو الخیر این علم را از فروع علم تفسیرشمرده وگفته است :
گروهی در این علم تصنیفاتی دارند که از جملهٔ آنان خطابی ورمانی ورازی هستند. (از کشف الظنون) .

اعجازة . [اِ زَ] (ع مص) بالشچهٔ که زنان برسرین بندند تابزرگ نماید. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . عجازه [عِ زَ] ، یعنی بالشچهٔ که زنان بر سرین بندند تاکلان نماید . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعجازحسین. [اِ زِ حُ سَ] (اِخ) سید .. هندی است . اوراست : کشف الحجب عن اسامی الفنون والکتب . (از ریحانة الادب). ورجوع به فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار و معجم المطبوعات شود .

اعجازور. [اِ وَ] (اِ مرکب) آنکه معجزه میکندوکارهای عجیب ازوی صادرمیگردد. (ناظم الاطباء) . دارندهٔ اعجاز، اعجازکار ، اعجازدار : میرزا جلال طباطبا آرد :اعجاز وران سحرکاره چون خورشیدآسمان سواره. (ازآنندراج).

اعجاس . [اَ] (ع اِ) ج ، عجس [عَ جَ / عُ جُ] بمعنی سرین . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع بـه عجس شود .

اعجاف . [اِ] (ع مص). صابرداشتن نفس خود را بر تیمار بیمار(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . صابر داشتن خود را برتیمار مریض ومرض او. (ازاقرب الموارد) یقال : «اعجف بنفسه علی المریض» (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . عجف [عَ] عجوف [عُ] (ازاقرب الموارد) . || لاغر گردانیدن ستور را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). ضعیف و لاغرکردن ستور.(از اقرب الموارد) . لاغرکردن.(تاج المصادر بیهقی) . || صاحب ستور لاغرشدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اعجاف. [اَ] (ع اِ) ج ، عجف. بمعنی اطراف المقعدة . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعجال . [اِ] . (ع . مص) پیش گرفتن و درگذشتن از کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سبقت گرفتن بر کسی.(ازاقرب الموارد) . || انداختن ناقه بچهٔ ناتمام را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج) . ناتمام انداختن ناقه بچهٔ خودرا . (ازاقرب الموارد) . || وام را بی مهلت گرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || بر انگیخن کسی بر سرعت وشتاب.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . برانگیختن کسی را . (از اقرب الموارد) . و منه الحدیث «اعلنا اعجلنک، ای عن فراغ حاجتک» (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بشتابانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . دستپاچه کردن ، شتابانیدن، جلدی کردن . (از اقرب الموارد) . || چیزی را با شتاب خوردن.(از اقرب الموارد) . || با بچه شدن گاو. (تاج المصادر بیهقی) . || (حا مص). شتابیها . (غیاث اللغات) . || (نف) شتابی کننده گان . (غیاث اللغات) . || (اِ) گوساله‌ها . (غیاث اللغات) .

اعجال. [اَ] . (ع اِ) . ج ، عجلة [عَ جَ لَ] بمعنی گردون که برآن بار کشند . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد)

اعجالة. [اِ لَ] (ع اِ) . شیرناشتاشکن که شبان بیک حلبه در چریدنگاه ناقه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شیر کمی که چوپان بهنگام چرابرای خود یادیگری دوشیده باشد . (ازاقرب الموارد) . شیری که بدوشد وبخانه فرستند از پیش. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . عجاله. [عُ لَ] (اقرب الموارد) . وبدینمعنی است «حسبک من الدنیا مثل عجالة الراکب واعجالة الحالب». (ازاقرب الموارد). شیر ناشتاشکن که ساروان پیش از دوشیدن شتران درمرتع دوشیده باشد. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعجام. [اَ] . (اِ خ) . بمعنی عجم . [عَ جَ] . (ناظم الاطباء) .

اعجام . [اِ] (ع مص) . سخن گفتن بزبان عجم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . اعجام کلام ، یعنی به عجمه سخن گفتن مثل آنکه گویند « یرید ان یعربه فیعجمه » یعنی بعجمی آورد آنرا و مراد آنست که درآن غلط ونادرست وجود دارد. (ازاقرب الموارد) . سخن گفتن بزبان عجم. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || خلاف اعراب گذاشتن. (ازاقرب الموارد). خلاف اعراب. (تاج المصادربیهقی) . || دررا قفل کردن . (ازاقرب الموارد) . || رسیده ساختن دانه بوسیله طبخ . (ازاقرب الموارد) . || نقطه نهادن برنوشته (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . نقطه زدن برنوشته . (از اقرب الموارد) . نقطه نهادن حروف ، نقطه زدن برحرفها (فرهنگ فارسی دکتر معین). نقطه‌دار کردن حروف را . (یادداشت مؤلف) || مقید کردن نوشته بنقطه واعراب (فرهنگ فارسی دکتر معین) . اعجام از لغات اضداد است و همزه در معنی فوق برای افاده سلب است یعنی ابهام و عجمه بودن کلام را با گذاردن نقطه وحرکت و اعراب زایل ساختن (ازاقرب الموارد). مقید کردن نبشته بااعراب ونقاط (یادداشت بخط مؤلف) .
|| (حامص). نقطه گذاری . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || دراصطلاح اهل فن ؛ نقطه آنست که دلالت بر حرکات و اعراب کند وغرض ازاعجام آنکه دلالت برتمیز حروف مشابه کنداز یکدیگر، چون: با وتاونون . درصدراسلام مصاحف بی‌نقطه و حرکات بود . نخست نقطه را علامت حرکت نهادند، بدین گونه که نقطه برزبر حرف برای فتحه و برزیرحرف برای کسره وپیش هرحرف برای ضمه. و پس از چندی که احتیاج به تمیز حروف محسوس شد ، نقطه را به تمیزحروف تخصیص دادند وبرای حرکات علائم دیگر اختیار کردند . چنانکه تا امروز متداول است . ابو حاتم سجستانی در کتاب المصاحف گوید : اگر حرفی مرفوع وغیرمنون یامنصوب وغیرمنون باشد درپیش آن یک نقطه نهندو اگرمجرور غیرمنون باشد نقطه درزیر آن نهند . و اگر منون باشد دونقطه نهند . و گاه باشدکه در نصب نقطه نگذارند که الف خود دلیل نصب است واختصاراً آنرا ترک کنند ودرنقطه‌نهادن باید رعایت اختصار کرد ، چه اگرخواهند در آن استقصا کنند مصحف تباه گردد ، چنانکه اگر برقوله تعالی « فمثله » برهر حرفی نقطه نهند خواندن آن صعب شود وفاسدگردد، لکن یک نقطه برزبر میم نهند تا دلالت برفتحه کند ویک نقطه در پیش لام تاعلامت رفع آن باشد وهمین اندازه برای رفع اشتباه بسنده و کافی بود واگر درکلمه حرفی پیش آیدکه از علامت حرف دیگر بحرکت آن دلیل توان کرد نقطهٔ آنرا ترک کنند، چنانکه درقوله : «وقتلوا فی سبیل الله». یک نقطه درپیش قاف نهند وبرتاهیچ نقطه ننهند چون ضمهٔ قاف دلیل کسرهٔ تاباشد. مگرآنکه تامشدد باشد چون «وقتلوا تقتیلا» که در زیر تانیز نقطه نهند برای فرق بین تخفیف وتشدید. وموارد دیگررا براین قیاس باید کرد . و همزه اگر مفتوح و غیر ممدود باشد یک نقطه برقفای آن نهند و اگر ممدودباشد یک نقطه برآن گذارند وگاه بندرت نقطه بر بالای آن نهند و همچنین است حکم همزهٔ ممدود ومقصور در آخر کلمه واگر

منون باشد دو نقطه نهند . و چون در نقطه
گذاری همزه اشکال روی دهد آنرا با«عین»
مقایسه باید کرد یعنی همزه را برای تسهیل
نقطه‌گذاری باید «عین» فرض کرد و برطبق
قواعد مذکور نقطه نهاد . (از المصاحف -
سجستانی ص ۱۴۱-۱۴۷) . وبرای تفصیل
بیشتر بکتاب نوق وکتاب اتقان وابوالفتوح
رازی و النقط ابوعمر والدانی رجوع شود.
تاریخچهٔ اعجام یانقطه‌گذاری:
تاریخ اعجام‌یانقطه برحروف نهادن . جرجی
زیدان درذیل این کلمه‌آرد :
زمانی‌که اعراب خط را ازنبطی‌ها وسریانیها
اقتباس کردند ؛ حروف نقطه دار نبودند ،
« چنانکه خطوط سریانی تا کنون نیز بی -
نقطه‌اند». بنابراین اعجام ازمستحدثات عرب
است . لیکن مسلمانان پس از بکار بردن -
حرکات متوجه شدند که تصحیفات فراوانی
روی داده‌که موجب‌التباس درقرائت‌گردیده
است. زیرا بسیاری از قاریان عجم بودند و
لغت عربی زبان مادری آنان نبود و تمیز
حروف متشابه از قبیل جیم وحا و سین‌وشین
وباوتا برای آنان مشکل بود .
حجاج که فرمانروای‌عراق درزمان عبدالملک
بن مروان بود این مشکل را مورد توجه‌قرار
داد. ابن خلکان‌گوید: حجاج ازنویسندگان
وکاتبان خود خواست‌که این مشکل راچاره
سازند وهرکدام از حروف متشابه را علامتی
وضع‌کنند تابدانوسیله آنها ازهمدیگرمشخص
گردند . پس نصربن عاصم این امررا بعهده
گرفت و نقطه‌ها را فرد وزوج قرار داد و
موضع‌هریک معین گردانید و تغییر این امر
درزمانی بودکه تمام حروف را مردم بانقطه
مینوشتند وبهمین جهت بابکاربردن نقطه نیز
مشکل تصحیفات از میان نرفت و اعجام
(حرکات اعرابی) را احداث‌کردند ونقطه‌را
تابع‌اعجام‌ساختند». دراین عبارت ابن خلکان
اضطراب مشاهده میشود و مقصود او مفهوم
نیست و معلوم نیست فرق میان نقطه واعجام
که امری واحداست چیست . واگر مراد وی
ازنقطه‌حرکات باشدغیرمعقول مینماید ، زیرا
توسل به‌اعجام بمنظور رفع تصحیفاتی بودکه
براثر اختلافات قرآآت ناشی‌از اختلاف نظر
درنقطه هاپیش‌میآمده است . بظاهر نقطه های
مذکور همانند اعجام بود وبرای تمیزحروف
متشابه بکارمیرفته است امانصربن عاصم تنها
بر پارهٔ از حروف که استعمال آنها فراوان
بود وخوف اشتباه درآنها میرفت نقطه‌نهاد،
سپس دریافتند که جز بانقطه نهادن برتمام
حروف همچنانکه امروز متداول است ،
نمیتوان قرائت‌راتحت ضبط وقاعده درآورد
واین امر است‌که ازآن به اعجام تعبیرمیشود
ومؤید این مدعا خطوطی است‌که درنسخه‌های
خطی مرقوم برپاپیروس‌ها درکتابخانه‌ها دیده
شده که جزبرپارهٔ ازحروف متشابه همچون با
وتاوسین و شین برسایر حروف نقطه گذاشته
نشده است.

ازآنچه‌گفتیم درمی‌یابیم که اعراب دراواسط
قرن اول هجری اعجام را در نوشتن بکار
برده‌اند ولی درهمان حال رغبتی‌بدان نداشتند
وجز درپارهٔ از موارد که دقت خاصی لازم
داشت همانند مصحف‌ها آنرا بکار نمیبردند
واعجام ونقطه‌گذاری را نشانهٔ بی‌دانشی‌طرف
مکاتبه‌می‌شناختند وهمچنین‌گاهی نقطه موجب
التباس میگردید و بدین جهات بود که در
طول تمدن اسلامی کاتبان در اعجام (نقطه -
گذاری) وعدم آن مخیر بودند وبیشتر بدون
نقطه مینوشتند و همین امر سبب اشتباهات
فراوانی بخصوص در اعلام رجال و اماکن
گردیده است . ولی ادیبان نقطه‌گذاری را
در نوشته‌های علمی لازم ونیکو میدانستند اما
درترسل و نامه‌نگاری‌آنرا مستقبح میشمردند
(از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۳
ص ۵٦) .

اعجام. [اِ] (عِ اِ) حروف ... حروفی
که شایستگی نقطه بر نهادن دارند . رجوع
به‌اعجام شود.

اعجام‌القرآن . [اِ لْ قُ] (ترکیب
اضافی)نقطه‌گذاری قرآن، حروف قرآن را
نقطه نهادن. رفع ابهام‌کردن از قرآن بنقطه
گذاردن برحروف‌آن. توضیح آنکه، اعجام
مصدر باب افعال است و یکی ازمعانی باب
مذکورسلب ، یعنی از میان بردن ریشه فعل
است وچون عجمه (ریشهٔ ثلاثی آن) بمعنی
ابهام و گنگی است باب افعال از آن سلب
معنی ثلاثی را میرساند ، یعنی رفع ابهام و
گنگی ، چنانکه « اعجمت‌الکلام » یعنی از
این سخن رفع‌گنگی وابهام‌کردم. چون نقطه
گذاردن برحروف وزیر وزبر نهادن‌بر آنها
ابهام وگنگی‌سخن را ازمیان میبرد وتلفظ و
قرائت‌آنرا آسان میسازد، آن عمل را اعجام
نامیده‌اند .

درابتدا کتاب وحی (کاتبان قرآن) قرآن را
خالی ازهرگونه نقطه‌وعلامت وحرکتی‌نوشتند
وآن نه تنها نقطه وزیرو زبر و پیش نداشت
بلکه حروف (واو، الف ، یاء) نیز درکلمه
نوشته‌نمیشد وپیداست‌که خواندن چنین خطی
تاچه حد مشکل خواهد بود درمثل یک‌کلمه
باشکل خاص بچند صورت خوانده میشد که
معنی هریک بادیگری تفاوت فاحش داشت
ازآنجمله‌است :
«قل» بمعنی بگو«قال»بمعنی‌گفت نیزخوانده
میشد و « طب » « طاب » قرائت میگردید و
«کتب» میان اسم وفعل مفرد وجمع ، معلوم
ومجهول مشترک بود ، ومسلمات « مسلمت »
وکافرون«کفرون» نوشته میشدکه نظائرآنها
بسیار بود وبادرنظرگرفتن‌اینکه نقطه نیز بر
حروف گذاشته نمیشد پیداست‌که کارخواندن
سخت مشکل میبود . و چه بساکه اشتباه در
یک زیر و یا زبر معنای کلام را دگرگون
سازد تاجاییکه سرحد میان کفر وایمان باشد
چنانکه در داستان ابوالاسود دؤلی معروف
است‌ولی‌دوعامل‌اساسی‌حافظهٔ‌قوی وذوق‌سرشار،
عرب را قبل از آمیزش بابیگانگان ازخطا و
اشتباه در قرائت قرآن که بآن سخت مؤمن و
دلبسته بودند ، نگاه میداشت ، لیکن پس از
از رواج اسلام درمیان مردم ملتهای مختلف
که‌بزبان عربی کمترین‌اطلاعی‌نداشتند ودرنتیجه
اختلاط عرب‌باآنها‌کار قرائت‌که مرجع تمام
مسلمانان بود دشوارشد و دیگر باقی‌گذاشتن
قرآن بدون اعراب واعجام ممکن نمی‌بود .
ابتدا اعجام تنها با نقطه‌گذاری انجام می‌شد
ولی نقطه‌گذاری‌بدوصورت وبرای دومنظور
انجام میگرفت :

۱ - نقطه‌گذاری برای تمیز حروف مشابه از
یکدیگر ، چون نقطه‌های با ، تا ، ثا، ج و
خ و ...

۲- نقطه‌گذاری‌برای‌تشخیص‌حرکات حروف
کلمه و اعراب آن . درمثل برای نشاندادن
حرکت فتحه یک‌نقطه روی حرف مفتوح و
برای نمایاندن حرکت کسره یک نقطه زیر
حرف مزبور و بجای ضمه یک‌نقطه جلو یا
میان حرف مینهادند وقدماگاهی دوقسم نقطه
را بهم درمیآمیختند ونقطهٔ مدوری میگذاشتند
که علامت نقطه و حرکت هردوبود . بعدها
بتدریج وضع‌ضبط حرکات واعراب صورت
دیگری بخود گرفت و درآن دو روش پدید
آمد :

۱- با نقطه‌های مدور حرکات و اعراب را
علامت میگذاردندکه‌بنابرمشهور اصل آن از
ابوالاسود دؤلی است و بیشتر قاریان در
مصاحف خود بکار میبرند .

۲ - باشکل‌که آنرا شکل شعرنیز میگفتند .
یعنی بااشکال بخصوصی همچون ضمه وفتحه
و کسره و تشدید وهمزه، علامت حرکات و
أعراب برحروف میگذاردند. گفته‌اندنخستین
بار خلیل‌بن احمد با اقتباس از حروف آنرا
وضع کرده وبکاربرده است . چنانکه‌علامت
تشدید (ّ) را ازاول کلمهٔ‌تشدید گرفته و در
اصل ضمه واو‌کوچک وکسره یاء کوچک
و فتحه الف کوچکی بوده است . علمای
صرف و نحو و لغویان این ترتیب را برای
ضبط‌کلمات ولغات‌بکارمیبردند لیکن قاریان
به‌پیروی از پیشینیان وبمنظور تصرف نکردن
درقرآن از بکاربردن این روش درمصاحف
خودداری میکردند .

دراینکه نقطه‌گذاری برای‌تمیز حروف مشابه
از چه زمانی بکار رفته اختلاف است ،
لیکن چون خود اهل زبان نیز برای تمیز

حروف مشابه بعلایمی نیازمندند ، احتمال میرود که نقطه گذاری قبل از علامت حرکات بوجود آمده باشد . از بعض روایات برمیآید که باراول برحروف باء وتاء نقطه نهادند و گفتند عیبی ندارد و نور آن باشد ، پس از آن آخر آیات را نقطه گذاردند و سرانجام فواتح و خواتیم را معین کردند . در اینکه نقطه‌گذاری کامل قرآن از کی صورت گرفت وچه کسی اقدام باین کار کرد مانند بسیاری از مسائل دیگر روایات اختلاف دارند. درپاره‌ای از روایات آمده که پیغامبر اکرم (ص) فرمود: قرآن را اعراب دهید و از غرایب آن فحص کنید. و از بعض صحابه روایت شده هرکه قرآن را بخواند و آنرا اعراب دهد اجر شهید را خواهد داشت. وازابن مسعود روایت است که قرآن را با آواز خوش بخوانید و آنرا اعراب دهید که آن بزبان عرب است و از قتاده نقل استکه نخست قرآن را نقطه - گذاری کنید ، سپس پنج پنج وده ده آیه را علامت گذارید . ازاین روایات برخی استنباط کرده‌اند که درزمان پیامبر (ص) وصحابه لحن وغلط درقرائت قرآن وجود پیدا کرده وبدین جهت دستور اعراب ونقطه‌گذاری داده شده است ، ولی چون مراد اصحاب از اعراب فهم غریب آیات بوده این استنباط چندان استوار بنظر نمیرسد . پس اگر اعجام و اعراب درمیان عرب از قدیم هم وجودداشته است میتوان گفت در قرآن معمول نبوده و صحابه روش خاصی برای نقطه گذاری قرآن نداشتند و شاید پاره‌ای از علامات را از نظر آسان کردن قرائت قرآن بکار برده باشند و این‌نشانه‌ها نیزدرهمه‌جا یکسان‌نبوده ودر مثل روش مردم مدینه باروش مردم مکه در این مورد تفاوت داشته است تا وقتی که روش ابوالاسود دؤلی بصورت روشهای متعدد درآمد . چهار تن را نام برده‌اند که نخستین بار اعجام را در قرآن بکار بردند : وآنان عبارت‌اند ازابوالاسود دؤلی: یحیی‌بن یعمر، نصربن عاصم لیثی و حسن بصری. در باره نخستین نقطه گذار نیز اختلاف است و از چهار تن مزبور حسن بصری بتحقیق نقطه‌گذار نیست زیرا روایاتی در باره کراهت داشتن وی از این کار نقل است ، تنها می‌توان احتمال‌داد که ابتدا بااین کار مخالف بوده و پس از آن تساهلی کرده وکراهتی نشان نداده باشد . عدهٔ هم یحیی‌بن یعمررا نخستین نقطه گذارقرآن دانسته‌اند که از آن جمله است ابن‌ابی‌داود . این یحیی‌بن یعمر اصلا ایرانی واز قراء معروف بصره وشیعه بوده است و جمعی از جمله ابن خلکان نصربن عاصم را که از شاگردان وفادار ابوالاسود ویحیی‌بن یعمر بود نخستین نقطه‌گذار قرآن دانسته اند ولی مشهور آنستکه ابوالاسود دؤلی اول‌بار بطور کامل قرآن را نقطه‌گذاری‌کرد ودرباره وی سخن بتفصیل وگوناگون گفته شده‌است . ابن ملیکه میگوید: درزمان عمر مردی اعرابی بمدینه آمد و خواست کسی برای وی قرآن بخواند . آن مرد در ضمن قرائت آیهٔ « ان الله بریء من‌المشرکین ورسوله» کلمه رسوله را باشتباه بجای آنکه بفتح لام بخواند بکسر لام خواند که بدانصورت معنی آیه چنین میشود « خدا از مشرکان بیزار است و ازپیامبرش» درصورتیکه معنی صحیح آیه که رسوله بفتح لام خوانده‌شود چنین است « خدا وپیامبرش از مشرکان بیزارند » . خلاصه مرد عرب از رسول (ص) بیزاری جست و داستان بگوش عمر رسید . مرد عرب را خواست وازغلطی که رفته بود آگاهش ساخت و دستور داد بجز مردمان دانا کسی برمردم قرآن نخواند و آنگاه ابوالاسود را مأمور ساخت تا علم نحو را وضع کند . ولی مشهور آنست که ابوالاسود اصول علم نحورا از حضرت علی علیه‌السلام آموخت و از آن پس بدین علم شهرتی بکمال یافت وجمعی این علم را ازاو فراگرفتند که‌ازآن جمله یحیی‌بن یعمرعدوانی ونصربن عاصم لیثی بوده‌اندکه ایشان درنحو و قرائت قرآن و فنون ادب مهارتی بسزا یافتند. ودرزمان خلافت معاویه زیادبن سمیة والی بصره بود و معاویه از او خواست تا پسرش عبیدالله‌را نزد اوفرستد. چون عبیدالله بشام رسید معاویه در سخن او لحن (خطا) بسیار دید . او را بنزد پدرش برگرداند و بوی نامه‌کرد که در تربیت فرزندت کوتاهی کرده ای . زیاد بفکر تربیت فرزند خود افتاد وابوالاسود راخواست وتباهی وفسادی راکه در زبان عرب راه یافته بود با وی در میان نهاد وازو خواست که قرآن را اعراب گذارد . وی امتناع کرد . زیاد مردی را نرمود تا برسرراه ابوالاسود بنشیند وباآواز بلند قرآن را قرائت‌کند او چنین‌کرد وآیه «ان‌الله بریء ... . » را بتفصیلی که‌گذشت باکسر لام رسوله قرائت کرد . ابوالاسود برآشفت و تصمیم گرفت که مسئول زیاد را اجابت کند.نزدزیاد رفت وگفت درخواست ترا اجابت کردم کاتبی نزد من‌بفرست تاکار اعجام قرآن را شروع کنیم . زیاد سی تن نویسنده نزد او فرستاد و ابوالاسود یک تن ازایشان‌را برگزید وگفت : مصحف رابگیر و رنگی مخالف رنگ سیاه انتخاب‌کن ومن قرآن را قرائت میکنم هرگاه دولب خودرا بحرفی میگشایم یک‌نقطه بربالای آن حرف بگذار (بجای فتحه) و چون لبهای خودرا فرو آوردم یک‌نقطه زیر آن قرارده (بجای کسره) و وقتی هردو لب را بهم چسباندم نقطه را بمیان‌آن‌بگذار (بجای ضمه). سپس بآرامی قرآن را قرائت کرد کاتب نیز نقطه میگذاشت ودرپایان هرصفحه ابوالاسود کار اورا بررسی میکرد و بهمین ترتیب ادامه داد تا اعجام قرآن انجام یافت و گویا علامت سکون‌را دو نقطه قرارداد . سپس مردم این روش‌را پسندیدندوازآن پیروی کردند ودرآن ابتکار بیشتری بکار بردند وعلاماتی برای اخفات‌اوادغام وشده و امثال‌آن پدید آمد . ولی دراینکه ابوالاسود به‌تنهایی چنین‌کاری را بکمال رسانده باشد چندان معقول بنظر نمی‌رسد همچنانکه در انجام گرفتن این‌کار بدستور زیادبن سمیه ویابامر حجاج‌بن‌یوسف نیز جای تردید است ومیتوان احتمال داد که یحیی‌بن‌یعمر ونصربن عاصم از نخستین نقطه گذاران‌قرآن‌برای مردم‌بصره‌بوده‌اندوآنرا از ابوالاسود گرفته‌باشندوبموجب‌بعض روایات کارنصربن عاصم تنها نقطه‌گذاری برحروف مشابه ، از قبیل با، تا، ثا وغیره وکار ابو- الاسود نقطه گذاری اعراب و حرکات باشد وبدینطریق هم جمع بین اقوال شده وهم‌کار اعراب و نقطه‌گذاری بوسیله یک‌تن انجام نگرفته باشدکه امری غیر منطقی بنظر میرسد والله‌العالم. (ازالمصاحف سجستانی وتفسیر ابوالفتوح رازی و اتقان والنقط ابو عمرو الدانی).

اعجان. [اِ] (ع مص) برناقهٔ فربه‌سوار شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ماده شتر فربه را سوارشدن . (از اقرب‌الموارد) .
|| آماسیدن عجان ماده شتر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || برآمدن و آماسیدن عجان مرد . (ازاقرب‌الموارد).
||سالخورده شدن مردآنچنانکه‌بی‌تکیه‌نتواند برخاستن. (ازاقرب‌الموارد).

اعجب. [اَ جَ] (ع ن تفضیلی) بشگفت آورنده‌تر، عجیب‌تر. (ناظم‌الاطباء). بعیرا اعجب؛ شتربشگفت‌آرنده‌تر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بشگفت‌تر ، بشگفتی‌تر ، خوش‌آیندتر .
کان عندامرأة رجلان یخطبانها وکان احدهما اعجب الیها من‌الآخر .
(نوادرابن‌اعرابی) .
اعجب من فارةالبیش، تتغذی بالسموم‌وتعیش.
(یادداشت بخط مؤلف) . اعجب وقایع و اغرب شوائع در حکم قضا و امر قدر آنکه این امیرماضی . . . بحتف انف جان تسلیم کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۸).
ترکیبات :
— ما اعجب برأیه؛ چه‌خودپسنداست او . (ناظم‌الاطباء).

اعجب جاهلا . [اَ جَ بَ هِ] (اِخ) لقب مردی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). لقب مردی است مانند «تأبط شراً» (از تاج العروس).

اعجر. [اَ جَ] (ع ص) مردکلان شکم . (آنندراج). بزرگ‌شکم. (ازاقرب‌الموارد). (تاج المصادربیهقی) . (المصادر زوزنی) . رجل اعجر، مردکلان شکم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || پرحجم . (از اقرب ـ الموارد). || کیسهٔ‌پر (آنندراج) . (تاج ـ المصادر بیهقی) . سخت‌پر . (از اقرب ـ الموارد). همیان اعجر، کیسهٔ پر . (منتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || گشن‌درشت. (آنندراج). درشت و ضخیم (ازاقرب‌الموارد). فحل‌اعجر، گشن ودرشت (منتهی‌الارب). مؤنث‌آن، عجراء [عَ] . (اقرب‌الموارد) . || (اِخ) نام مردی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اعجز. [اَ جَ] (ع ص) بزرگ سرین . (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . (یادداشت بخط مؤلف) . بزرگ سرون [سرین](ازتاج‌المصادربیهقی). || عاجزتر. (یادداشت بخط مؤلف) : ومنه: اعجز من‌جانی‌العنب من‌الشوك. اعجزعن‌الشیئی من‌الثعلب الی‌العنقود. اعجز ممن قتل‌الدخان اعجز من مستطعم‌العنب من‌الدفلی. اعجز من هلباجه. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعجس. [اَ جَ] (ع ص) سخت میان . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

اعجف. [اَ جَ](ع ص)لاغر (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ترجمان‌القرآن‌ترتیب علی بن عادل) . (المصادر زوزنی) . (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . تأنیث آن عجفاء. ج ، عجاف [عِ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . واین جمع از شواذاست، زیرا جمع صفت: افعل فعلاء بروزن فعال بکسر فانیاید و در این مورد از باب حمل‌بر ضدسمان (جِ ، سمین) باین وزن‌آمده‌است، واین حمل برضد درتداول آنان متداول‌باشد (ازاقرب‌الموارد) . ج، عجاف [عِ] بر غیرقیاس. (یادداشت مؤلف). || (ع ا) پیکان باریک ، یقال : نصل اعجف ونصال عجاف ، ای دقیق. (منتهی‌ـ الارب). نصل اعجف، رقیق ونصال عجاف. (اقرب‌الموارد). (تاج العروس).

اعجکی . [ ] (اِخ) نام یکی از امرا وقلعگیان امیر تیموردرقزوین. رجوع به حافظ ابرو ص ۲۴۲ و رشیدی ص ۲۳۶، ۲۴۲ ، ۲۵۱، ۲۵۲ و۲۵۵ شود .

اعجل. [اَ جَ] (ع ص)کم مدت. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . ومنه‌الحدیث: حتی یموت الاعجل ای لافارقه حتی‌یموت احدنا وهوالاقرب اجلا. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء) . || (ص تفضیلی). شتابان تر، عاجل‌تر، بشتاب‌تر، شتابنده‌تر ، (یادداشت بخط مؤلف).

اعجم. [اَ جَ] (ع ص) آنکه کلام‌پیدا و فصیح گفتن‌نتواند ،گواز عرب باشد. (منتهی الارب) . آنکه سخن فصیح نگوید اگرچه ازعرب باشد. (آنندراج). آنکه سخن فصیح گفتن نتواند. (ازمنتخب وغیره بنقل غیاث‌ـ اللغات). آنکه فصیح نباشد وکلام پیدا گفتن نتواندا‌گرچه عرب باشد. (ازاقرب‌الموارد). بدزبان (دستوراللغة).رجل اعجم وقوم‌اعجم مرد یاقومی‌که فصیح گفتن نتواند، از عرب باشند یاغیرآن. (ناظم‌الاطباء). اعجمی یکی آن. (منتهی‌الارب):

|| گنگ . (منتهی‌الارب) . بمعنی گنگ نیز آمده‌است. (آنندراج).(ازمنتخب‌وغیره بنقل غیاث‌اللغات). یقال: رجل اعجم وقوم‌اعجم (منتهی‌الارب) . بسته زبان . (مهذب ـ الاسماء) .

|| آنکه برسخن قادر نباشد . (آنندراج). آنکه سخن‌گفتن نتواند . (یادداشت بخط ـ مؤلف). ودر «الفحل‌الاعجم حری ان یکون مثناة » مراد اخرس که بواسطهٔ علتی‌که در دهان دارد آواز از آن برنیاید . (از اقرب الموارد). || خلاف عرب. (منتهی‌الارب). آنکه از عرب نباشد هرچند بزبان غیرعرب سخن فصیح تواندگفتن . (ازاقرب‌الموارد). لسان اعجم وکتاب‌اعجم، ای‌اعجمی. (منتهی الارب). ج ، اعجمون [اَ جَ] اعاجم [اَ جِ] و لسان اعجمی » و « رجل اعجمی » منسوب بدانست از باب انتساب شیئی بنفس است بجهت مبالغة . (ازاقرب الموارد) . ومفرد وجمع دروی یکسان‌است یقال:رجل اعجم وقوم اعجم». ومؤنث آن عجماء [عَ] وج، عجم [عُ] اعاجم [اَ جِ] (از اقرب‌الموارد). || (ع ا) موج که‌دم نزند و آواز آن شنوده نشود . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). موج که آب نیفشاند و آواز ندهد. (ازاقرب‌الموارد) .

اعجم. [اَ جَ] (اِخ) یازیاد اعجم لقب زیادبن سلیمان از موالی بنی عبدالقیس است که اورا زیاد اعجم‌گویند.وی شاعری فصیح و جزیل الشعر بود و بدانجهت که لکنتی در زبان داشت ملقب به اعجم شد . او در اصبهان بدنیاآمد و سپس بخراسان رفت ودر آنجا سکونت کرد ودرحدود سال ۸۵ ه‍ در همانجا درگذشت. وی ازمعاصران مهلب‌بن ابی صفره بود ودرحق او مدایح ومراثی‌دارد اعجم شاعری هجاگو بود که مهلب ممدوح وی از ترس خشمش با او مدارا میکرد . بیشتر اشعار او در مدح فرمانروایان عصر مهلب وهجو بخلاء انقوم بود . فرزدق شاعر ازترس‌زبان وی ازهجوکردن قوم عبدالقیس احتراز میکرد . (ازاعلام‌زرکلی).

اعجمان . [اَ جَ] (اِخ) تثنیهٔ اعجم . (ناظم‌الاطباء) . مثنی اعجم . (منتهی‌الارب). رجوع به‌اعجم شود .

اعجل الشیبی . [اَ جَ] (اِخ) مردی است از بنی شیبه که‌کلیدار کعبه بوده‌اند . او را سرگذشتی است دربارهٔ اختلافی که با برادرزاده خود درزمان سلیمان‌بن خالدداشته وبرای‌قضاوت طلحةبن‌هرم قاضی مکه‌شکایت برده‌است . برای تفصیل آن به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۱ ببعد رجوع شود .

اعجم‌قلی ترکمان. [اَ جَ قُ لی تُ کَ] (اِخ)شاعری است که اصل‌وی ازشیرازاست ودر هندوستان‌بدنیا آمده‌است. صاحب‌مرآت الخیال آرد : شیرازی الاصل است و در هندوستان متولد شده (و) ـ ترکمان تخلص میکند. جوان خوش‌رو وخوش‌گو وخوشخو وخوش‌خلق وخوش صحبت وخوش مشرب است . راقم حروف ازمدتهای متمادی‌فریفتهٔ خوبیهای او است ، اما چند گاه است‌که به حسب قسمت پردهٔ مفارقت در میان افتاده و چشم وگوش‌ازدیدن دیدار وشنیدن اخبارش محروم مانده :

فلک را غیراز این خودنیست کاری
که یاری را جدا سازد زیاری .

شرح اشتیاق دوستان در این مختصر نمودن آتش در منقل کاغذین افروختن است و باد بهاون کوفتن لهذا . . . بتحریر این غزلش اکتفا می‌کنیم :

یک سرموزان دهان خواهم‌نوشت
چشمهٔ آتش فشان خواهم نوشت .
گفتهٔ بنویس نام مابدل
این‌سخن دردل‌بجان خواهم‌نوشت.
گوهر ولعلی‌که چشمم بی‌توریخت
حاصل دریا وکان خواهم نوشت.
بی‌گل‌روی تو ای آرام جان
حال‌زار ترکمان خواهم‌نوشت.

(ازمرآت‌الخیال ص ۲۰۶).

اعجمون . [اَ جَ] (ع ا) جِ ، اعجم [اَ جَ] بمعنی گنگ و غیرفصیح. (از ـ منتهی‌الارب). رجوع به‌اعجم شود.

اعجمی. [اَ جَ ی] (ع ا) یکی اعجم [اَ جَ] (منتهی‌الارب) یک‌تن‌اعجم: یک اعجم. (یادداشت بخط مؤلف) . ||گنگ . ناتوان‌ازسخن گفتن‌بزبانی بیگانه نسبت‌به‌زبان موضوعی:

نشنود نغمه پری را آدمی
کوبود زاسرارپریان‌اعجمی.
مولوی.
چون زحس بیرون نیاید آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی.
مولوی .

|| منسوب به‌عجم ، خلاف عربی. (ازاقرب الموارد). ایرانی، فارسی ، هرکس غیر از

عرب. (ناظم‌الاطباء) آنکه تازی زبان‌نباشد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . (آنندراج) : ولوجعلناه قرآنا اعجمیا ؛ ای منسوبا الیهم بلسانهم. (ناظم‌الاطباء) .

میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پاوغرق‌شد.
مولوی.

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا
می‌گریزانی زداورمال را .
مولوی.

|| آنکه تجاهل‌کند ،کسی‌که خودرا بنادانی میزند و درفارسی با(کردن وساختن) بکار میرود:وعجب‌ترآنکه میدانی وخودرا اعجمی میسازی وکیفیت حال ازمن میپرسی.
(ترجمهٔ اعثم کوفی).

خویشتن را اعجمی‌کرد آن‌نگار
گفت ای شیخ‌ازچه‌گشتی بی‌قرار .
عطار .

ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش.
مولوی.

من شمارا خود ندیدم ای دویار
اعجمی‌سازید خودرا زاعتذار.
مولوی.

|| مراد ازنادان وغیرفصیح. (از شرح‌تحفةالعراقین بنقل غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . بی‌زبان ،گنگ ، لال ، زبان ندان، ناتوان ازبیان وجزآن . بی‌سررشته ، ناوارد. بیگانه نسبت به‌چیزی:

ترکیبات :

— اعجمی صفت، که صفت عجمان داشته باشد :

بربط اعجمی‌صفت هشت زبانش‌دردهن
ازسرزخمه‌ترجمان کرده بتازی ودری.
خاقانی.

دیلم تازی میان اوست من ازچشم وسر
هندوك اعجمی بندهٔ فرمان او .
خاقانی .

— اعجمی تن: که تن اعجمی دارد:

تیغ سنان‌گفت‌که مااعجمی تنیم
در معرکه‌زبان ظفرترجمان ماست
خاقانی.

— اعجمی‌زاد ؛ زاده عجم ، اعجمی‌زاده .

— اعجمی‌زاده ؛ آنکه ازنژاد عرب‌نباشد، یاکسی‌که از نژاد ایرانی باشد.

— اعجمی‌سار؛اعجمی‌زاد. رجوع به‌این‌کلمه شود .

— اعجمی‌زبان، || آنکه سخن‌فصیح‌نتواند گفت، آنکه بزبان غیر عرب‌سخن‌گوید : وآنکه بزبان غیرعربی متکلم باشد .

آنت مفسرظفر خاطب اعجمی زبان
زاعجمیان عجب‌بود خاطبی ومفسری
خاقانی.

— اعجمی‌نسب ؛ اعجمی‌زاد ، اعجمی‌نژاد. رجوع باین‌کلمات شود.

اعجمیان . [اَ جَ] (اخ) شعبهٔ از اتراك قنقلی. (ازتاریخ جهانگشای جوینی ص۳۵) ومصحح ذیل همان صفحه ازکتاب فوق آورده که این کلمه ثانیاً در ورق a . اذکر خواهد شد . در آنجا گوید « اصل‌او (یعنی ترکان خاتون والدهٔ محمدبن تکش خوارزمشاه) قبائل اتراك‌اندکه ایشانرا قنقلی خوانند و ترکان خاتون بسبب انتهای‌نسبت جانب ترکان رعایت نمودی و در عهد او مستولی بودند وایشانرا اعجمیان (و دربرخی نسخ اعجمان) خواندندی . از دلهای ایشان رأفت ورحمت دوربودی وممرایشان بهرکجا افتادی آن ولایت خراب‌شدی ررعایابحصنها تحصن کردندی الخ» . (ازحاشیهٔ جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ۲ص ۳۵) .

اعجمی‌زاد . [اَ جَ] (نمف‌مرکب) اعجمی‌زاده ، آنکه، فرزند غیرعرب باشد (فرهنگ فارسی دکتر معین). || ایرانی‌نژاد (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اعجمی‌زاده. [اَ جَ یِ‌یایِ‌دَ] (ترکیب وصفی) آنکه‌ازنژاد عرب نباشد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . || ایرانی نژاد . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) رجوع به‌اعجمی شود .

اعجمی‌زبان . [اَ جَ یِ‌یایِ زَ] (اِ منسوب) آنکه سخن فصیح نتواند گفت . (فرهنگ فارسی دکنر معین) . || آنکه بزبان غیرعربی متکلم باشد . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

اعجمی سار . [اَ جَ ی یا یِ] (ص مرکب) اعجمی‌زاد(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) رجوع به اعجمی زادشود.

اعجمی‌نسب . [اَ جَ نَ سَ] (ص مرکب) اعجمی‌زاد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) رجوع به‌اعجمی زاد شود .

اعجمیةالاندلس. [اَ جَ یَ یِ لَ اَ دُ لُ] (ترکیب اضافی) لهجهٔ لاتینی شکسته‌ایست که در قدیم زبان محاورهٔ مردم اسپانیا بوده است. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعجنة . [اَ جِ نَ] (ع اِ) جِ ، عجان [عِ] بمعنی گردن وسرین وجزآن. (از منتهی‌الارب).

اعجوبگی . [اُ بَ] (حامص) باز یگری . (آنندراج).مأخوذ از تازی،شگفتی. (ناظم‌الاطباء):

یاکه باشد زنگی پیری‌که از اعجوبگی
از زنخ یکدم فتد ریش سفید او بپا .
وحید (بنقل آنندراج).

اعجوبة . [اُ بَ] (ع‌نف) کارشگفت و شگفت (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی عجیب وآنچه مردم را درتعجب‌اندازد نه‌بغیر همزه . (از مزیل‌الاغلاط بنقل غیاث اللغات وآنندراج) . کارعجیب . (مؤید ـ الفضلاء) . اسم است مرچیزیراکه شگفت آور باشد. (ازاقرب‌الموارد).
شگفت‌آور، شگفت انگیز. (شخص یاشیئی) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . افکوهه [اُ هَ] سخت شگفت. کاری عجب ، جریحه . [جَ حَ] (یادداشت بخط مؤلف) . عجیبة [عَ بَ] (اقرب الموارد) عجیبه‌مانندآن‌است در هردو معنی . (منتهی الارب). باپیة . [یِ یَ]. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || مأخوذ از تازی هرچیزی عجیب که مردم را درشگفت‌اندازد.(ناظم‌الاطباء).
|| نوباوه . (مؤیدالفضلا) .
|| (حا مص) شگفتی . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . شگفتی‌کار. عجاب [عُ] (یادداشت بخط مؤلف) . ج ، اعاجیب . (ازاقرب‌الموارد) :

زجد گرچه هزار اعجوبه‌سازی
نخندد طبع کودك جز ببازی .
جامی .

ترکیبات :

— اعجوبهٔ دهر، نادرهٔ زمان.

— اعجوبهٔ دهور ، نابغهٔ اعصار.

اعد. [اَ عَ دد] (ع‌نف)آماده‌تر،حاضرتر (ناظم‌الاطباء).

اعدا . [اَ] (اِ) مأخوذ از تازی‌دشمن. (ناظم‌الاطباء).اعدای دین ودولت، دشمن‌دین ودولت . (ناظم‌الاطباء) . اعدا عدو ، بطور مبالغة یعنی سخت دشمن ودشمن‌بزرگ.(ناظم الاطباء). دشمنان

اعداء . [اَ] (ع اِ) جِ ، عدو. (دهار) جِ ، عدو (بمعنی دشمن که مفرد و مثنی وجمع و مذکر و مؤنث دروی یکسان است و گاه باینصورت جمع بندند چنانکه کلمه اعدارا به « اعاد » جمع بندند که جمع‌الجمع باشد . (از اقرب الموارد) . جمع عدو بمعنی دشمن ، خلاف صدیق، واحد وجمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه ازآن جمع وتثنیه وتأنیث سازند واعادی [اَ] جمع‌الجمع است (منتهی‌الارب).
ج ِ، عدو [عَ دُوو] (ناظم الاطباء) . ح. عدو، دشمنان (آنندراج) . در فارسی‌مأخوذ از تازی بمعنی دشمنان است و بدون همزهٔ آخرآرند :

شادیت باد چندانك اندر جهان فراخا
تو بانشاط وشادی بادرد ورنج اعدا .
دقیقی.

چگونهٔ یابد اعدای او قرارکنون
زمانه چون شتری‌شدهیون وایشان خار.
دقیقی.

یکی صمصام‌فرعون کش‌عدوخواری‌چواژدرها
که هرگزسیرنبود وی زمغز واز دل‌اعدا .
دقیقی.

این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور واعداش مقهور. (بیهقی ص ۱۰۹) صورت کردند که ویرا باعدا نهان بوده است و مراد باین حدیث آمدن سلجوقیان بخراسانست. (بیهقی ص ۴۸۵).

ازجد نیکو رای تو وزهمت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.
منوچهری.

شاها زسنان توجهانی شد راست
تیغ تو چهل سال زاعدا کین خواست.
فریدالدین کاتب.

نور وخیروپاك وخوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت وشروپلید وزشت را اعداستی.
ناصرخسرو.

بهمن کجاشد وبکجا قارن
زان پس که قهر کردند اعدارا.
ناصرخسرو.

ازین گردد بهاری چون گل سرخی رخ ناصح
وزان برگ خزان گردد بزردی گونهٔ اعدا.
مسعود سعد.

همهٔ اعدای من زمن گیرند
آنچه سازند بامن ازهرباب.
مسعودسعد.

گهی زچشم زند تیربردل عشاق
گهی زدست زند تیغ برسراعدا.
معزی.

چوقندیلم برآویزند وسوزند
به زنجیرم نهادستند اعدا.
خاقانی.

خالد ندانست اینکه سیف الله مقتول بشمشیرما ومقهور سنان و تیراعدا نگردد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۸).

آتش اندر دل اعدا فکنی
خاك دردیدهٔ اغیارکشی.
عطار.

سپاس دار خدای لطیف دانارا
که لطف کرد وبهم برگماشت اعدارا.
سعدی.

گربیوفائی کردمی یرغوبه قاآن بردمی
کان کافراعدامی کشد وین سنگدل احبابرا.
سعدی.

گربشمشیر احبا تن ما پاره کنند
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم.
سعدی.

دوش درواقعه دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن برسخن اعدایت.
سعدی.

باز ازشماتت اعد میاندیشم. (گلستان).

هرگل که ترا بشکفد اندرچمن دل
خاری شود اندرجگروديدهٔ اعدا.

مرمرا آنچنان همی داری
که زمن هم حسد برند اعدا.

درجمله بیك دگر نکوماند
اززردی برگ وگونه اعدا.

ترکیبات:

— علی رغم الاعداء ؛ رغماً لانف دشمنان ؛ برخلاف میل ودلخواه دشمنان:
همیشه این دولت بزرگ پاینده باد وهرروزی فزونتر علی رغم الاعداء. (بیهقی ص ۹۳).
|| ج ِ، عدی [ع ِ دا] بمعنی کرانه. (منتهی الارب). ج ِ، عدی [ع ِ وَ ع] || دور شوندگان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| مسافران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعداء. [اِ] (ع مص). یاری دادن ومدد کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اعانت کردن ویاری دادن. (از اقرب الموارد). یاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی). || توانا گردانیدن بر. (منتهی الارب). توانا گردانیدن (آنندراج). توانا گردانیدن برچیزی. (ناظم الاطباء). قوی ساختن. (ازاقرب الموارد). وبدینمعنی با «علی» متعدی شود. یقال: اعدی علیه اعداء.. توانا گردانید برآن. (منتهی الارب).
|| درگذرانیدن غیری را بسوی امری. (منتهی الارب). گذشتن چیزی از یکی بدیگری. (آنندراج). درگذرانیدن غیری را بسوی کاری (ناظم الاطباء). تجاوز دادن غیررا به کاری. (ازاقرب الموارد). || دوانیدن اسب را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بتک واداشتن اسب را. (ازاقرب الموارد).
|| دلیری کردن در سخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ستم کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ظلم کردن برکسی. بدینمعنی با «علی» متعدی شود. یقال: اعدی علیه، ظلمه. (ازاقرب الموارد).
|| نقل کردن. (آنندراج). نقل کردن گروجزآن ازصاحب خودبدیگری. (منتهی الارب) بنقل کردن چیزی راازصاحب خودبدیگری (ناظم الاطباء) گروآنچه بدان ماند واکسی گذاشتن. (تاج المصادربیهقی). گرو مانندآن باکسی گذاشتن (المصادرزوزنی). آنست که دررسدبکسی دردی که دربیماری وجوددارد: هوان یصیب مثل ما بصاحب الداء. (بحرالجواهر). بیماری یاجرب وجزآن ازکسی گرفتن. (ازاقرب الموارد). وفی المثل: «قرین السوء یعدی قرینه». (از اقرب الموارد). || گذشتن چیزی از یکی به دیگری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعداد. [اِ] (ع مص) آماده گردانیدن کسی یاچیزیرا وذخیره ساختن (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). مهیا وحاضرساختن کسی را برای کاری (ازاقرب الموارد). یقال: «اعده اعداداً» آماده گردانید اورا وذخیره ساخت. (منتهی الارب). آماده کردن، بسجیدن، مهیاساختن، تهیه کردن (فرهنگ فارسی دکتر معین). آماده کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). آمادن، حاضرکردن، تیمارکردن، (یادداشت بخط مؤلف). آماده ساختن. (غیاث اللغات). ساختن. (تاج المصادربیهقی): و اعطانامما اعداﷲ الکریم لمن الراحة والکرامة والحلول فی دارالمقامة. (بیهقی ص ۲۹۸۰).
|| (حامص) مأخوذ ازتازی، آمادگی وتیاری وتهیه. (ناظم الاطباء). بسیج. (فرهنگ فارسی دکترمعین). تهیه (یادداشت بخط مؤلف).
|| دراصطلاح علم بدیع عبارتست از آن که شاعر چند صفت یااسم را بشمرد و آنها را بخود یابچیزی نسبت دهد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ترکیبات:
— مدرسهٔ اعدادی، مدرسهٔ تهیه، مدرسهٔ مقدماتی مدرسهٔ تقویتی

اعداد. [اَ] (ع اِ) ج ِ، عدد [عَ دَ]. (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). (تاج العروس). ج ِ، عدد شمارها. (آنندراج). مأخوذ ازتازی عددها وشمارها. (ناظم الاطباء). شمارها. ج ِ، عدد. (دهار). باقومی که مشاهیر انجادومساعیر اعداد بودند روی بطائی آورد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۱).
افراد خدم واعداد حشم آل سیجور ازخراسان روی بری نهادند و سپاهی تمام پیش او فراهم آمدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۰).

درمعانی قسمت و اعداد نیست
درمعانی تجزیه وافرادنیست.
سعدی.

|| آبی که ماده اش منقطع نشود چون آب چشمه (آنندراج). ج ِ، عد [ع ِ دد] بمعنی آبی که ماده اش منقطع نشود چون آب چشمه. (منتهی الارب).

اعداد. [اَ] (ع اِ) علم.. علم حساب و قسمی ازریاضیات، علمی که درآن ازعوارض عدد بحث شود. علم عدد. رجوع به این کلمه و مقدمهٔ کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمه علم عدد شود. || علم جفر. (یادداشت بخط مؤلف) || ازعلوم غریبه که درآن ازعددهای دوست و دشمن گفتگوشود. نام علمی که در آن ارقام هندی را در اشکال هندسی چون مثلث ومربع وامثال آنها نوشته اعتقاد به اثرات عجیبه آن اشکال کنند. (فرهنگ نظام).

اعداد. [اَ] (اِخ) یاسفر اعداد، کتاب چهارم ازپنج کتاب موسی است و چون درسه باب اول و نیز در باب ۲۶ تعداد عبریان و لاویان را بیان مینماید بدانجهت به اعداد مسمی شد. واما باقی کتاب محتوی حکایات کوچ کردن اسرائیلیان ازدشت سینا وگردش دردشت ورسیدن آنها بحدود موآب می باشد. (ازقاموس کتاب مقدس).

اعدادالوفق. [اَ دا دُل وِ] (ترکیب توصیفی) علم... یکی ازفروع علم عدداست (ازکشف الظنون).

اعداداهرامی. [اِ دا دِ اِ] (ترکیب توصیفی) یاعددهای اهرامی (دراصطلاح ریاضی) این آنست که مربعهای متوالی یک بردیگرنهند تا همچون آن هرمین (هرمی)

گردند که برابر مصر اند. و بدیدار چنان بود که سنگهای ترازو یک بر دیگر نهی، خرد زبر بزرگ ، تاچون پایهای گردند یکدیگر را ببالا راست . و نمودهٔ او آنست که یکی نخستین مربع است . چون او را برچهار نهی که دوم مربع است وانگه هردو را بر نُه که سوم مربع است، آنگه برشانزده که چهارم مربع است و همچنین تاآنجا که خواهی واین را هندوان برك سنكلت خوانند . و بود که این هرم از مکعبهای متوالی کرده آید و آنگاه بالای پایه‌ها راست نبود. و نمودهٔ او آنست که یکی نخستین مکعب است . او را بر هشت نهی که دوم مکعب است وآنگه بربیست و هفت ، آنگه برشصت و چهارم و این را هندوان کهن سنکلت خوانند وخاصیت عددها و نامهای ایشان بی‌نهایت اند چنانکه عدد - بی‌نهایت است . (از التفهیم بیرونی ص ۴۰-۴۱) .

اعداد اول . [اَ دا دِ اَ وْ وَ] (ترکیب - توصیفی). یاعدد اول. این آنست که اوراجز یکی نشمرد و اورا هیچ پاره نبود مگر آنکه همنام او بود . چون پنج که هیچ عدد او را نشمرد ویکی اورا پنج بار بشمرد. واین یکی اورا پنج یک بود از نام اوآورده. وهیچ جزو ندارد جز پنجیک . وهفت نیز همچنانست، که یکی اورا بشمرد (که جزیکی اورا هفت بار نشمرد) واوراهفت یک باشد همنام و جز هفت یک ندارد). (ازالتفهیم ص ۳۵) .

اعداد تام. [اَ دا دِ تام م] (ترکیب توصیفی). آنست که اجزای او (چون) جمله کنی همچند او باشند. چون شش که اورا سه نیمه بود ودو سه یک ویکی شش یک. چون جمله کنی شش باشد. (التفهیم بیرونی ص۳۷) .

اعداد زائد. [اَ دا دِ ءِ] (ترکیب توصیفی) واین آن بود که جملهٔ اجزاء وی بیشتر باشند ازوی چون دوازده که نیمهٔ او شش است وسه یک او چهاروچهاریک او سه وشش یک او دوود وازده یک او یکی . و جملهٔ آن شانزده باشد بیشتر ازدوازده باشد. (ازالتفهیم بیرونی ص۳۷) .

اعداد زوج . [اَ دا دِ زَ] (ترکیب - توصیفی) . زوج جفت بود و این آن عدد است که به‌دوپاره مانندهٔ یکدگر توان کردن ای دونیم . واول جفتهادو است و زوجهای متوالی: ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰ .

(از التفهیم بیرونی ص ۳۴).

اعداد طبیعی. [اَ دا دِ طَ بی عی یا ی] (ترکیب وصفی). یا عددهای طبیعی ، آنند که ابتدا از یکی کنند وزیادت یک یک همی کنند چون: ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ - و نیز آنرا عددهای متوالی خوانند ای یک از پس یک دیگر .

(التفهیم بیرونی ص ۳۴).

اعداد طبیعیة . [اَ دا دِ طَ بی عی یَ] اعدادیرانامند که نسبت بیکدیگر تفاضلی معین بین آنها باشد . مانند ۱-۲-۳ وامثال آن. خواه مبدأ آن اعداد یک باشد یا غیر آن مانند ۳-۶-۹ - ومثل ۱-۴-۷ واگر مبدأ واحد قرارداده شود. سپس برواحد ۲ - وبرمجموع آن - ۳ و بر مجموع یک و ودووسه ۴ - افزوده شود. آنرا اعدادمثلثات نامند. مانند ۱-۳-۶-۱۰-۱۵ واگر مبدأ را یک گیریم. ودو وسه را حذف. وسپس چهار را بریک بیفزاییم . وبعدازآن پنج وشش و هفت وهشت را حذف کنیم ونه را برمجموع یک ر چهار علاوه کنیم سپس ۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵ - یعنی شش عدد بعدازنه‌راحذف کنیم وهمچنین بتفاضل دودو اعداد بعدی را حذف کنیم . واعداد بعدازمحذوفات رابگیریم آنگاه اعدادی راکه گرفته‌ایم. اعدادمربعات نامند. واگریکی رابگیریم ، ودو وسه وچهار را حذف کنیم وپنج را نیزنگاهداریم . و شش را حذف کنیم. ودوازده را بگیریم وهمچنین بتفاضل سه‌سه‌حذف کنیم . وعدد مابعد آن را نگاهداریم آن اعدادمأخوذه را اعداد مخمسات نامند. هکذافی بعض رسائل الحساب. (ازکشاف)

اعدادفرد. [اَ دا دِ فَ] (ترکیب توصیفی). فرد طاق بود و این آنست که بدونیم نتوان کردن تا شکسته باوی یاد نکنی واول طاقها سه‌است وفردهای متوالی ۳، ۵، ۷، ۹، ۱۱.

(ازالتفهیم بیرونی ص ۳۴).

اعداد متباین. [اَ دا دِ مُ تَ یِ] ترکیب توصیفی) یاعددهای متباین، آنند که دیچ عدد ایشانرا نشمرد چون نه و ده که هردورا جز یکی نشمرد و بهیچ جزوهنبازی نیوفتد چون نیمه یاسه یک. پس نُه متباین است ده را ای جدا ازوی. (ازالتفهیم ص۳۷) .

اعدادمتحاب. [اَ دا دِ مُ تَ حا ب ب](ترکیب توصیفی). یاعددهای متحاب، هردو عددی که جمله جزوهای یکی ازیشان چند عدد دیگر باشد و جملهٔ جزوهای دیگر چند عدد نخستین بود ایشان را متحاب خوانند ، یعنی که یک مردیگررا دوست دارنـد و همیشه یکی ازین دو عدد زائد بود و دیگر ناقص و نمودهٔ او دویست وبیست است. وایں عددی است زائد . نیمهٔ او ۱۱۰ وچهار یک او ۵۵ و پنجیک او ۴۴ وده‌یک او ۲۲ ونیم دهیک او ۱۱ و جزوی از سدوده ۲ وجزوی از پنجاه وپنج ۴ وجزوی ازچهل‌وچهار ۵ وجزوی ازبیست‌ودو ۱۰ و جزوی از ۱۰ وجزوی از یازده ۲۰ و جزوی از دویست و بیست ۱. وجملهٔ این جزوها دویست وهشتاد وچهارند . وآن دوم عدد ناقص است که نیمهٔ او ۱۲۴ وچهاریک او ۷۱ و جزوی ازسد وچهل ودو ۲ وجزوی ازهفتادیک ۴ وجزوی ازدویست‌وهشتادوچهار ۱. وجملهٔ این جزوها دویست وبیست است. و آن نخستین عدد زائد را راست است پس این هردوعدد دوست یکدیگرند . (ازالتفهیم بیرونی ص ۳۷) .

اعدادمتمم. [اَ دا دِ مُ تَ مْ مِ] (ترکیب توصیفی) بیرونی آرد: چون جذر مربع چند بار جذرمربعی کنی، آنچه گرد آیداورا متمم خوانند یعنی تمام کننده . از یراك ازآن دو مربع بادوتوی متمم مربعی نوشود که جذر او وجملهٔ دوجذرآن دومربع بود. ونمودهٔ اویک مربع را جذردو ، و دیگر مربع را جذرسه اگر دورا سه‌بارکنی شش بود . و این متمم است. زیراکه جملهٔ چهار ونه با دوبار شش بیست و پنج بود واین مربعی‌است ، جذراو پنج . (التفهیم بیرونی ص ۳۶) . آقای همائی ذیل همان صفحه ازکتاب التفهیم - در حاشیه چنین نوشته‌اند: چون جذر مربعی را ضرب درجذرمربع دیگر کنند حاصل ضرب را عدد متمم گویند یعنی اگر دومربع را باهم جمع ومتمم را دو برابرکنی ازمجموع آنها مربعی بدست میآید که جذرش مجموع دوجذر اول‌است. مثلا ۲ × ۳ = ۶. پس شش متمم است چرا که مجموع مربع ۲و۳ یعنی ۴ و۹ را اگرمجموع کنی وضعف شش را یعنی ۱۲ برآن افزایی حاصل بیست و پنج می‌شود که جذرش مجموع ۲و۳است. (حاشیهٔ آقای همائی برص۳۶ کتاب التفهیم بیرونی).

اعدادمتناسبه. [اَ دا دِ مُ تَ نا سِ بَ](ترکیب توصیفی). اعدادی راگویند که درنسبت بسوی یکدیگر متحد باشند بنحوی که یک مقدم از آن اعداد نسبت به‌تالی خود مانند نسبت جمیع مقدمها بسوی تالی‌های خودشان باشد .

(ازکشاف).

اعداد متوالیة. اعدادی را نامند که نسبت بعدد ماقبل بلافاصلهٔ خود . یک‌یک افزوده شوند . خواه مبدأ واحد و خواه غیر واحد باشد: مانند ۲-۳-۴ واگر نسبت بعدد ماقبل بلافاصلهٔ خود، دودو افزوده شود ، ومبدأرا بخصوص واحد قراردهند. آنرا افرادمتوالیه گویند. مانند ۱-۳-۵ و اگر مبدأ را دوقرار دهند. آنرا ازواج متوالیه‌نامند. مانند ۲-۴-۶- انتهی. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اعدادمثلث. [اَ دا دِ مُ ثَ لْ لَ] (ترکیب توصیفی) یاعددهای مثلث، این آنستکه عددهای متوالی ازیکی تا آنجاکه خواهی گردکنی و این آنست که هندوان اورا سنکلت (عددهای مثلث در اصطلاح ریاضی زبان سانسکریت) خوانند ونمودهٔ او آنست که یکی نخستین مثلث است چنانکه گفتیم که اندر او همه چیزهاست بقوت . دوم مثلث جملهٔ ۱، ۲ واین سه‌است وسوم مثلث جملهٔ ۱-۲، ۳ ، و آن شش است ومثلث چهارم جملهٔ ۱، ۲، ۳، ۴ وآن ده است (التفهیم بیرونی ص ۳۸ - ۳۹) وبرای آگاهی بیشتر رجوع بهمان کتاب صفحه مذکور شود .

اعداد مجسم. [اَ دا دِ مُ جَ سْ سَ] (ترکیب توصیفی) یاعددهای مجسم . این آن عددهاست که بحاصل آیند از عددی چند بار عدد کرده

وآنچه گرد آید چندبار عدد سوم کرده، اگر این سه‌عدد راست باشند آنچه گردآید ازیشان مکعب نام کنند و یکی ازاین عددها کعب او باشد. وگروهی مکعب راکعب‌نام کنند ویکی ازآن سه‌عدد ضلع‌او. ونمودهٔ اوآنست که سه راسه بارکنی نه‌آید و چون نه را سه‌بارکنی بیست وهفت شود. واین مکعب است وکعب او سه‌است. یااوکعب‌است وضلع اوسه. اگر ازاین عددها دوراست باشند وسوم کهترآنچه گردآید اورا لبنی خوانند زیراکه خشت را ماند ونمودهٔ او سه‌را سه‌بارکنی نه باشد ونه را دوبارکنی هژده باشد واین لبنی‌است. اگر دور است باشند وسوم بزرگتر آنچه‌گردآید اورا تیر میخوانند زیرا مانندهٔ تیربودکه بام خانه‌ها بکاربرند. ونمودهٔ او سه‌را سه‌بارکنی نه‌باشد ونه‌را ٤ بارکنی سی‌وشش باشد واین تیری باشد. اگر هرسه عدد یکدیگررا راست نباشند آنرا لوحی خوانند زیراکه چون‌تخته بود. و نمودهٔ اوسه چهاربار دوازده بود و دوازده پنج‌بار شصت بود و این لوحی‌است. (ازالتفهیم بیرونی ص۳۸).

اعداد مخروط. [اَ دِ مَ] (ترکیب اضافی) یا عددهای مخروط، آنست که از مثلث‌های متوالی‌گرد هم پدید آید. بیرونی آرد: هرگاه‌که مثلث‌ها متوالی‌گرد همی کنی از آن عددها آید همچون حسک و بهندوی سنکلت خوانند. ونخستین مخروط یکی‌است چون یکی را بر مثلث دوم نهی جمله او ۳ چهار بود و این مخروط دوم‌است وچون او را برمثلث سوم نهی جملهٔ ۱،۳،۶ ده بود و این مخروط سوم است. (ازالتفهیم بیرونی ص۴۰) و برای آگاهی از شکل آن بکتاب فوق صفحهٔ‌مزبور رجوع شود.

اعدادمخمسه. [اَ دِ مُ خَ مْ مَ سَ] (ترکیب توصیفی). نوعی ازاعداد طبیعیه باشد وآن چنانست که عددرایک‌بگیریم و ۲ وسه وچهارراحذف کنیم‌وپنج‌را نگاهداریم و شش‌راحذف کنیم‌ودوازده‌را بگیریم وهمچنین بتفاصل سه‌سه حذف کنیم و عدد مابعد آن را نگاهداریم،این اعداد مأخوذ را اعدادمخمسه نامند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به‌اعداد طبیعیه‌شود.

اعدادمربع متوالی. [اَ دِ مُ رَب بَ عِ مُ تَ] (ترکیب‌توصیفی) یاعددهای مربع متوالی، عددهاییست‌که‌چون آنهاراگردکنی مربع‌های متوالی‌پدیدآید.بیرونی‌آرد: همچنان که عدد متوالی‌گرد کردی وازوی مثلث‌آمد همچنان طاقهای او متوالی اگر گرد کنی مربع‌های متوالی‌گرد آید. ونمودهٔ اوآنست که مربع نخستین یکی است. چون بر او سه افزایی‌چهارشود.واین‌دوم‌مربع‌است آنکه‌از۲ دوبارآمده است.وچون برچهار،پنج بیفزایی نه‌شود وآن مربع سوم است آنکه از ۳×۳ بارآمده‌است. (ازالتفهیم‌ص۳۹). وبرای آگاهی بیشتر رجوع به اعداد مثلث و کتاب فوق ص۳۸شود.

اعدادمرکب. [اَ دِ مُ رَک ک َ] (ترکیب اضافی) مقابل عدد فرد. بیرونی آرد: این آنست‌که اورا ۲عدد یابیشتر بشمرند. واورا پاره‌ها بود جزبهمنام. چون ٦ که اورا بشش بار بشمرد وشش یک اوباشد. و۲ اورا بسه بار بشمرد وسه یک اوباشد. وسه‌اورا بدوبار بشمرد ونیمهٔ او باشد. (التفیم بیرونی ص ۳۵).

اعداد مسطح. [اَ دِ مُ سَ طْ طَ] (ترکیب اضافی) و این آنست که از دو عدد بجای‌آید که یکی چندبار دیگر کنی‌اگر این دوعددیکدیگرراراست باشند این‌مسطح که ازآن گردآید مربع باشد ویکی ازاین دو عدد اورا جذر باشد همچون ۳ که ۳ بارکنی ۹ شود. این ۹ مربع باشد و۳ جذر اوباشد واگر میان آن دو عدد یکی فضله بود آنچه گرد آید اورا غیری خوانند، چون ۱۲ که‌از ۳آید ٤ بارکرده و میان ۳ و٤ یکی فضله است. واگر میان آن دو عدد فضله بیش از یکی باشد اورا مستطیل خوانند چون ۱۲ از دو ٦ بارکرده آید که میان ۲و٦ فضله بیشتراست‌ازیکی. واین ۱۲ ازیک‌سو غیری است وز دیگرسو مستطیل. (از التفهیم ص ۳۵-۳٦).

اعدادمشترک. [اَ دِ مُ تَ رَ] (ترکیب اضافی) یا عددهای مشترک. عددهاییست که بدون‌کسربرعددی تقسیم شوند. بیرونی‌آرد: مشترک آن باشدکه عددی ایشانرا بشمرد چون ۱۵،۲۰،۳۰ که پنج ایشانرا بشمرد. پس همبازی ایشان بدان جزو است که همنام پنج است ای‌پنج‌یک. وهریکی پنج‌یک دارد. و پنج‌یک هریکی از ایشان بجای عدد تمام‌کار کند و آن نسبت‌بجای دارد. نبینی که پنج‌یک پانزده نزدیک‌پنج‌یک ۲۵ همچنان باشدچون ۱۵ نزدیک۲۵ . و آن سه پنجیک است. وهمچنان پنج‌یک ۲۵ نزدیک پنج‌یک‌سی، چون ۲٤ نزدیک۳۰باشد ای‌پنج دانگ.واین عددکه ایشانرا بشمرد اورا وفق خوانند میان ایشان . وچون عددها بر وفق خویش قسمت کنی آنچه ایشانرا بیرون‌آید ایشانرا مطوی خوانند ای نور دیده‌وبنمودهٔ‌ماآن‌سه‌عددچون مطوی شوند سه وپنج و٦ باشند. (ازالتفهیم بیرونی ص٦-۳۷).

اعدادناقص. [اَ دِ قِ] (ترکیب اضافی) واین‌آن باشدکه چون جزوهایش جمله کنی‌از وی‌کم باشد، چون هشت که نیمهٔ او ٤باشد و ٤یک‌او ۲ و۸یک او یکی وجملهٔ‌آن هفت باشد یکی از هشت کمتر. (ازالتفهیم ص ۳۷).

اعدادی. [اِ ای یای] (حامص) حاصل عمل مهیا ساختن. (از یادداشت مؤلف). || (ص نسبی). کسیکه علم اعدادمی‌داند. (فرهنگ‌نظام).

اعدادی. [اَ ای] (ا مسنوب) کسی‌است که خانه‌های نقش مثلث و مربع وغیرهما بااعداد پرکند برای حصول مقاصد. (آنندراج). (بهارعجم):

یکی است مرتبه خشت مال واعدادی
که هردورا شده پرکردن مربع فن.
شفیع‌اثر. (بنقل آنندراج).

اعدا شدن. [اَ شُ دَ] (مص مرکب) دشمن شدن، خصم گردیدن:

چون خارتو خرماشد ای برادر
یک رویه رفیقان شوندت اعدا.
ناصرخسرو.

اعدا شکن. [اَ شِ کَ] (نف‌مرکب)شکننده دشمن، آنکه خصم درهم شکند:

دین پرور و اعدا شکن،
روزی ده ودشمن فکن.
ناصرخسرو.

اعداق. [اِ] (ع‌مص) باندازه‌کردن‌کاری را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || دست انداختن درحوض مانند طالب چیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اعدال. [اَ] (ع‌ا) ج ِ عدل [عَ](منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ج ِ عدل بالفتح، «داد» ضد جور و شایستهٔ گواهی‌که در دلها راست‌نماید. (آنندراج). ورجوع به‌این‌کلمه شود. || ج ِ عدل [عِ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج ِ عدل بالکسر، (بمعنی) مثل ومانند چیزی وروزن و قدر وتنگبار. (آنندراج). رجوع به‌عدل [عِ] شود.

اعدام. [اِ] (ع‌مص) نیست گردانیدن. (منتهی‌الارب)،(ناظم‌الاطبا). کشتن. (فرهنگ فارسی). نیست‌کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی). (آنندراج): اعدمه‌الله‌اعداما، نیست گردانید اورا خدای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نابودکردن، معدوم کردن. ||نایاب شدن ونیافتن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). نایابان‌گردانیدن‌چیزی‌را. (المصادر زوزنی). نایابان‌چیزی‌گردانیدن. (آنندراج). اعدمنی‌الشیء ؛ نایاب شد برمن ونیافتم آنرا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
||درویش گردیدن ونیاز مندشدن. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء)درویش‌شدن. (آنندراج). (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی). درویش‌کردن، تهی‌دست کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
||بازداشتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: اعدم فلانا؛ بازداشت آنرا. (منتهی-

الارب). وقول متکلمان: وجد فانعدم . غلط است.(منتهی الارب). || (حامص)مأخوذازتازی نیست کردگی، نیست شدگی، نابودی، هلاک. (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
— اعدام کردن، نیست و نابود کردن و هلاک نمودن. (ناظم الاطباء).
— مجازات اعدام، دارزدن یا تیرباران کردن بکیفر جرم ، نیست کردن برای کیفر . در حقوق مجازات اعدام خاص پارهٔ ازجرمهای جنائی است یعنی هرجرمی که مجازات آن برطبق قانون اعدام باشد آنرا جنایت گویند.
— میدان اعدام ، میدانی که در آنجا عادةً گناهکاران را کشند، یا بدار آویزند . (یادداشت بخط مؤلف). || نام میدان مخصوصی است درجنوب تهران .

اعدام . [اَ] (ع اِ) جِ ، عدم [عَ دَ]. نیستیها، نیستها، نابودیها، نابودها.(فرهنگ فارسی دکترمعین). جِ ، عدم (یادداشت بخط مؤلف) : لامیز فی الاعدام من حیث العدم. (از حاج ملاهادی سبزواری).

اعداامال . [اَ] (نف مرکب) اعدا مالنده ،کوبنده اعدا ، دشمن کوب:
امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
برادر ملک شاه بند اعداامال .
فرخی.
آفرین گویا چو گویند آفرین درهردیار
برقلج طمغاج خان آن شاه اعداامال باد
سوزنی.

اعدام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نابودن کردن ، نیست کردن ،کشتن ، بقتل رساندن. (ازیادداشتهای مؤلف).

اعدان. [اَ] (اِخ) نام آبی است ازآن بنی تمیم. (ازمعجم البلدان) .

اعدل. [اَ دَ] (ع ص تفضیلی) داددهنده تر . (آنندراج) . (صراح بنقل غیاث اللغات) . عادل تر، بادادتر.(ناظم الاطباء)، نعت تفضیلی [ازعدل] دادگرتر. (یادداشت بخط مؤلف): یااعدل الناس الا فی معاملتی
فیک الخصام وانت الخصم والحکم.
(ازسندبادنامه ص ۱۳۴).
اعدل ملوک زمان.(گلستان). الاشج والناقص اعدلا بنی مروان . (یادداشت بخط مؤلف) . || شایسته تر بگواهی دادن. (غیاث اللغات) . (آنندراج).شایسته تر ازبرای حکم واز برای شهادت.(ناظم الاطباء). شایسته تر برای شهادت دادن.(فرهنگ فارسی دکترمعین). || راست تر. (آنندراج) : (فرهنگ فارسی دکتر معین) هذا ماترا ه اعدل الاحتمالات . (معالم القربة). اعدل من المیزان. (یادداشت بخط مؤلف). || میانه تر. (آنندراج) . || بیشترتابع حکم خدای.(ناظم الاطباء). || معتدل تر (یادداشت بخط مؤلف): خوشتر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). وهو [ای الفنک] ابردمن السمور و اعدل فی الحرارة منه . (ابن البیطار) .

الاحمراحدها [احد انواع الزرنیخ] والاصفر اعدلها والاخضرا ثقلها. (ابن البیطار).
واصح الهواء فی الجروم ارجان و سیراف و جنابه وشینیز واعدل هذه المدن ماکان فی هذین الحدین. (صورةالاقالیم اصطخری) .

اعدم. [اَ دَ] (ع ص تفضیلی) .فقیرکه هیچ ندارد ، اعوز، احوج . احوج، نیازمندتر ، (یادداشت بخط مؤلف).

اعدولی . [اُ ی یای] (ا منسوب) منسوب است به اعدول که بطنی است از حضرموتیان. (انساب سمعانی).

اعدی . [اَ دا] (ع ص تفضیلی) صفت تفضیلی [عداوة] (یادداشت بخط مؤلف) : بی چیرتر .ولیس احداعدی الاسلام منه [ای ملک جرز]. (اخبار الصین والهند ص ٤ ، سطر ۱). ترکیبات :
— اعدی عدو ؛ دشمن ترین دشمنان، دشمنتر دشمن، (یادداشت بخط مؤلف). || بهتردونده (ناظم الاطباء) . دونده تر. (یادداشت بخط مؤلف): چنانکه در: اعدی من الشنفری ،اعدی من الحیة، اعدی من الذئب، اعدی من السلیک، اعدی من الظلیم ، (یادداشت بخط مؤلف). و سلیک ابن سلکة کان اعدی الناس حتی ان الفرس لایدرکه . (صبح الاعشی ج ۱ ص ٤٥۲) . || سمکارتر. (فرهنگ فارسی) .
|| سرایت کننده تر . (یادداشت بخط مؤلف) چنانکه در : اعدی من الثوباء ، مثل است ، یعنی متعدی تر و سرایت کننده تر از خامیازه. واعدی من الجرب . (ازیادداشتهای مؤلف). || مخوف تر . (ناظم الاطباء) .

اعذاء . [اِ] (ع اِ) جِ ، عذی[ع] یعنی کشت دشتی که از باران آب خورد ، دیم ، دیمی . (از منتهی الارب و معجم البلدان ذیل کلمهٔ ذره) :
وزروعها اعذاء ویسمون الاعذاء العثری و هوالذی لایسقی. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ذره). و زروعهم و مباطخهم اعذاء (معجم البلدان ذیل یغ شور) وزروعها [زروع فلسطین] اعذاء الا نابلس فان بهامیاها جاریة (یادداشت مؤلف) .

اعذاب . [اِ] (ع مص) دور نمودن چغز لاوه. (منتهی الارب).(آنندراج).دورنمودن چغزلاوه را از آب(ناظم الاطباء). چغزلاوه آب را از آن برکندن . و همزه آن [باب افعال] برای افاده سلب است (ازاقرب الموارد اعذب الماء اعذابا ؛ دور نمود ... (منتهی۔ الارب) || شیرین و پاکیزه گردیدن آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوارا و شیرین شدن آب قومی . (ازاقرب۔ الموارد). اعذب القوم ؛ یعنی شیرین وپاکیزه گردید آب ایشان . (منتهی الارب).(ناظم۔ الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || بازداشتن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) .
مانع شدن کسی را از چیزی . و بدینمعنی با «علی» متعدی شود . (اقرب الموارد) :اعذب فلانا عن الامر ؛ منعه . (از اقرب الموارد). کسی را ازکاری باز داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . || گذاشتن چیزیرا. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . باز داشتن و رها کردن . (از اقرب الموارد) : اعذب عنه کف عنه و ترکه . (اقرب الموارد) . یقال اعذبوا عن الامآل اشد الاعذاب ؛ اترکوها » (اقرب الموارد). تن بازکشیدن از چیزی . (تاج المصادر بیهقی).
|| به آب شیرین رسیدن مقنی . (از اقرب ۔ الموارد). اعذب المستنبط؛ اصاب ماءً عذباً (اقرب الموارد) .

اعذار . [اَ] (ع اِ) جِ ، عذر [عُ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ ، عذر [عُ] بمعنی بهانه.(آنندراج). جِ ، عذر[عُ] بمعنی حجت. (ازاقرب الموارد) :
برگشا گنجینهٔ اسرار را
درسیوم دفتربهل اعذاررا.
مولوی .
وعذردراصل بمعنای استناد کردن آدمی است بچیزی که گناهان اورا بشوید بدینصورت که بگوید: چنین نکرده ام یابدینجهت چنین کرده ام یاچنین نکرده ام ودیگرچنین نخواهم کرد و معنی سوم توبه است و هرتوبه کردنی عذرآوردن است و عکس آن صادق نیست . (از اقرب الموارد) و اعذار بیشمار تمهید نمود . (سندباد نامه ص ۹۱) . در تمهید اعذار مبالغتهای نمایی. (سندبادنامه ص ۱۹٦) .

اعذار . [اِ] (ع مص) عذر آشکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). عذر کردن. (غیاث اللغات) . عذر را نمایاندن (ازاقرب الموارد). || پیدا کردن عذر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). بمعنی معذرت و عذر مصادر ثلاثی است یعنی گناه وسرزنش ازکسی برطرف کردن درآنچه انجام داده است . (از اقرب الموارد) .
عذر درست آوردن . (المصادر زوزنی). عذر خواستن.(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .
— بهانه کردن . (منتهی الارب).(ناظم ۔ الاطباء).(آنندراج) . عذر آوردن برآنچه بر او بوده است . (از اقرب الموارد). || ثابت گردیدن او را بهانه . (منتهی الارب). ثابت گردیدن کسی رابهانه . (ناظم الاطباء) بثبوت رسیدن عذر مرکسی را. (ازاقرب الموارد). سستی کردن درکار و مبالغه ناکردن باگمان مبالغه.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). سستی نمودن. (آنندراج) . تقصیر کردن وکوشش نانمودن درکار و آنچنان نمودن که کوشا است. (ازاقرب الموارد). و بدینمعنی با «فی» متعدی شود . یقال: اعذر فی الشیء. (اقرب الموارد) . || مبالغه نمودن در کار ، کانه ضد . (منتهی الارب). مبالغه نمودن در کار

و از لغات اضداد است . (ناظم الاطباء) . مبالغة‌نمودن‌درکار. (آنندراج) مبالغت کردن (تاج المصادر بیهقی). کوشش کردن در کار وچنان است که از لغات اضداد باشد . (از اقرب الموارد) .

-- یقال : «اعذر الیه فی الموعظة والوصیة» ای بالغ . (از اقرب الموارد) .

|| بسیارگناه و بسیار عیب گردیدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . دارای گناه وعیب فراوان شدن . (ازاقرب الموارد) . باعیب بسیارشدن.(تاج المصادربیهقی). بسیارگناه و بسیارعیب کردن. (آنندراج). ومنه «لن یهلک الناس حتی یعذروامن انفسهم». (منتهی الارب).

|| الگام دادن اسب را، یافسارساختن برای اسب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دهنه گذاشتن بر اسب یا افسار قرار دادن بر اسب و آنرا استوار کردن . (از اقرب الموارد) . || فسارنهادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . عذار بر اسب کردن . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .

|| ختنه کردن کودک را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) ختنه کردن. (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث اللغات).(المصادر زوزنی). ختنه کردن پسریادختررا. (ازاقرب الموارد) . || مهمانی ختنه ساختن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . مهمانی ختنه کردن. (ناظم الاطباء) . طعام وضیافت ختنه . (از منتخب و صراح وکنز بنقل غیاث اللغات). طعام ساختن برای ساختمان یا ختنه کردن یا استفاده ازمقام ومنصب جدیدی . (از اقرب الموارد) . مهمانی ختنه . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) || داد دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . انصاف دادن و عدل کردن . (از اقرب الموارد) . راستی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || صاحب عذر شدن زن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . خداوندعذرگشتن. (تاج المصادر بیهقی) . || باجراحت کردن و بهلاک نزدیک گردیدن . (منتهی الارب) . (از آنندراج) وبهلاک نزدیک گردیدن . (ناظم الاطباء) . یقال : « ضرب زید فأعذر ، مجهولا ؛ ای اشرف به علی الهلاک » . (منتهی الارب). یعنی مشرف بهلاکت گردید . (از ناظم الاطباء) . || بر پشت زدن کسی را چندانکه اثر پیداکند . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . برپشت کسی زدن آن چنان که اثر آن باقی ماند . و بدینمعنی به «فی» متعدی شود ، یقال : اعذر فلانافی ظهره ای ضربه فأثر فیه . (از اقرب الموارد) .

|| پلید ناک شدن جای . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بسیار عذره شدن جای. (تاج المصادربیهقی). بسیار ملوث شدن خانه. (ازاقرب الموارد). || رهاکردن کسی را به اثر جراحت. (ازاقرب الموارد) وبدینمعنی با «باء» متعدی شود یقال : اعذر بفلان ؛ ترک به‌عاذراً ؛ ای اثر جرح . (از اقرب الموارد) .

اعذاق. [اَ] (ع اِ) جِ ، عذق [عِ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ ، عذق خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور یا خوشهٔ انگورکه باران خورده باشند. (ازآنندراج). جِ ، عذق بمعنی خوشهٔ خرما چنانکه عنقود خوشهٔ انگور باشد . (از اقرب الموارد) .

اعذاق. [اِ] (ع مص) بخلاف رنگ گوسفند پشمی بر آن بستن جهت علامت و نشان . (منتهی الارب). (آنندراج). بخلاف رنگ گوسپند جهت علامت پشمی برآن بستن. (ناظم الاطباء) . نشانی ازپشم خلاف رنگ گوسپند برآن بستن . (از اقرب الموارد) .

|| بارآوردن کوم وجزآن .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). پدید آمدن بار (تاج المصادر بیهقی) . بار آور شدن اذخر [گیاهی خوشبوکه آنراکوم نیزگویند] یا شاخ و برگ برآوردن آن یابشکوفه آمدن آن. (ازاقرب الموارد) .

اعذب. [اَ ذَ] (ص تفضیلی) شیرین‌تر. (آنندراج) . گواراتر . (ناظم الاطباء) . نعت تفضیلی از عذب ، خوشگوارتر ، گوارنده‌تر : خوشتر ، خوشمزه‌تر ، خوش طعم‌تر ، لذیذتر ، (یادداشت بخط مؤلف): وهذاالنهر کأسمه فرات ، هومن اعذب المیاه واخفها . (رحلة ابن جبیر) .

واعذب المیاه و اخفهاماء جیحون. (صورالاقالیم اصطخری) . اعذب من ماء البارق . چنانکه در وصف شعر گفته‌اند :اعذبه اکذبه (از یادداشتهای مؤلف) . || پاکیزه تر . (ناظم الاطباء) .

اعذبان. [اَ ذَ] (ع اِ) تثنیه اعذب ، آب ومی . (ناظم الاطباء) . آب دهن و می (منتهی الارب). (آنندراج) . شراب و آب دهان . (از اقرب الموارد) . || اکل و نکاح. (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

اعذبة. [اَ ذِ بَ] (ع اِ) جِ ، عذاب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). جِ ،عذاب یعنی هرچیز که برانسان سخت آید و اورا از مقصود باز دارد . (از اقرب الموارد).

اعذر. [اَ ذَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی ازعذر یعنی معذورتر :

و ضم الیه [الی کتاب العروض] بابا فی علم القوافی ... ولم اره کبیرعمل ولونسخ کتاب ابی الحسن الاخفش لکان اعذرعندی . (معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۷۶) .

اعذق. [اَ ذُ] (ع اِ) جِ ، عذق [عَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ ، عذق [عَ] یعنی شاخ درخت خرمای باردار . (از اقرب الموارد). عذاق [عِ] (اقرب الموارد). جِ ، عذق [عَ] خرما بن بابار. (آنندراج). رجوع به عذق شود .

اعذیذاب. [اِ] (ع مص) خوش آمدن آب . (یادداشت بخط مؤلف) . بمعنی عذب است . قال علی فی ذم الدنیا «اعذوذب جانب منها» . (از اقرب الموارد) .

اعر. [اَ عَ ر] (ع نف). خرد کوهان یابی کوهان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شتربی کوهان و خرد کوهان . (آنندراج) . خرد کوهان. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . ومنه : اعرالله بعیرک . (منتهی الارب) .

|| شترگرگین و مردخارش ناک (آنندراج) . بیماری جرب از آدمی وشتر. (ازاقرب الموارد). رجل اعر؛ مرد خارش ناک . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . جمل اعر؛ شتر گرگین(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| حماراعر ؛ خربزرگ سینه وسطبرگردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(ازآنندراج). خرکه سینه وگردن آن فربه باشد. (ازاقرب الموارد).

اعراء. [اِ] (ع مص) برهنه کردن و بازکردن جامه ، ازکسی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . برهنه کردن و عریه دادن (تاج المصادر بیهقی). لباس ازکسی بیرون کردن . (ازاقرب الموارد). بدینمعنی ناقص یایی است و متعدی بنفس و هم به «عن» متعدی شود . یقال : اعراه الثوب و اعری عنه . (از اقرب الموارد) . و به «من» نیز متعدی شود . یقال : اعری منه . (ازمنتهی الارب).

|| دادن کسی رابار یکسال نخلة. اعراه النخلة اعراء، داد او را باریکسال.(منتهی الارب). یکسال بار دادن خرمابن کسی را . (ناظم الاطباء) . بخشیدن باریکسال خرمارا بکسی. (ازاقرب الموارد). باینمعنی نیزیایی است. (از منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). || درمیدان وگشادگی بی حجاب جای گرفتن. (ناظم الاطباء). درگشادگی بی حجاب و میدان جای گرفتن. (منتهی الارب) . جای گرفتن درجای بی حجاب. (ازاقرب الموارد).

|| سیر کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سیر کردن در جای بی حجاب (از اقرب الموارد) . باین معنی نیز یایی است . || گذاشتن. یقال: اعرواصاحبهم ؛ ای ترکوه.(منتهی الارب) . گذاشتن و ترک کردن (ناظم الاطباء) . ترک گفتن . یقال : اعری القوم صاحبهم اعراء ؛ ترکوه . (از اقرب الموارد) . و بدینمعنی ناقص واوی باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

|| عریت دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . عرا (گرانه) دادن پیرهن را . یقال : اعری القمیص ؛ جعل له عری . (از اقرب الموارد) . || دور شدن از کسی .

(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . ||عروة ساختن کوزه وجز آن‌را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . وبدین معانی نیزناقص‌واوی است.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

اعراء . [اَ] (ع اِ) جِ ، عرو [عِ] یعنی کرانه و آنکه اهتمام امور نکند . (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ||جِ عراء [عَ] بمعنی جای و میدان‌که در آن چیزی پوشیده نشود و جزآن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ ، عری‌ء[عَ‌ءِ] بمعنی اسب بی‌زین . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به مفردهای‌کلمه شود.

اعراب . [اَ] (ع اِ) عربان صحرانشین. باین‌معنی لفظ جمعی است که مفرد ندارد . (قاموس وصراح ولطائف و کنز بنقل غیاث اللغات) . (آنندراج) . تازیان بیابان باش و جمع آن اعاریب [اَ] . این‌کلمه جمع عرب نیست بلکه اسم جنس است . (ناظم‌الاطباء) . جِ اعرابی . (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) . مردم‌تازی بیابان‌باش (بحرالجواهر) . اهالی‌بادیه ، الواحداعرابی (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). بصورت‌جمع، تازیان بیابان باش خاصه و واحد از خود ندارد و اعاریب بهمان معنی است و برخی گفته‌اند اعاریب جمع‌اعراب است و منسوب بدان اعرابی است و آن یکی آن است و اعراب جمع عرب نیست ؛ زیرا عرب اسم جنس است . (منتهی الارب) .

اعراب . [اِ](ع مص) آشکاراکردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). واضح و روشن‌گردانیدن. (آنندراج) .(غیاث‌اللغات). آشکاراوروشن ساختن .(ازاقرب‌الموارد) . ||اصلاح کردن . (منتهی الارب (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || پیداگفتن سخن را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . نیکوساختن‌و پیداگفتن کلام ولحن نکردن در آن . (از اقرب الموارد). || تاختن‌اسب وتیزکردن‌آن . (آنندراج). (منتهی الارب) . (۱) راندن اسب و حاضر ساختن آن . و فی‌التاج : اعرب علی فرسه ؛ اذا اجراه» . (از اقرب الموارد) . || بشنیدن آواز شناختن اسب را از عربی‌و هجین و مهارت در آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بشنیدن شیههٔ اسب شناختن اسب عربی را از هجین . (از اقرب الموارد) .
||صاحب اسبان‌تازی شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . صاحب اسبان یاشتران عربی شدن یاکسب کردن آنها را وخود صاحب آنها را (معرب)گویند . (از اقرب الموارد) . خداوند ستور تازی شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . ||درست کردن کلام را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . لحن نداشتن درکلام . (ازاقرب‌الموارد) . سخن‌به اعراب‌گفتن .(المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .
||فرزند برنگ عرب‌شدن مرد را ، یستعمل مجهولا .(منتهی‌الارب).(ازآنندراج). فرزند مردبرنگ‌عرب شدن (ناظم الاطباء) دارای فرزندبرنگ‌عرب‌شدن. (ازاقرب الموارد) . خداوند فرزند عربی گون شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
||بیمانه دادن . (آنندراج) . بیعانه دادن خریدار . (از اقرب الموارد) .زبون‌دادن. (تاج المصادر بیهقی) . ||بیان‌کردن. (غیاث اللغات . (آنندراج). (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). ||زشت‌گفتن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). فحش وسخن‌زشت گفتن . (از اقرب الموارد) . فحش‌گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . ||بازداشتن از زشت‌گفتن . ازاضداد است. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بازداشتن از فحش وسخن زشت گفتن‌کسی‌را. ازلغات اضداداست . (از اقرب الموارد) . ||نکاح یا تعریض بنکاح نمودن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . نکاح . (لسان بنقل‌ذیل اقرب‌الموارد) . ||نکاح کردن‌بازن عروب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . تزویج کردن باعروب (زن‌صاحب جمال) . (از اقرب الموارد) .
||سخن عجمی را عربی‌گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . معرب ساختن کلمه عربی را . (از اقرب الموارد) . با تازی کردن سخن پارسی . (تاج المصادر بیهقی) . عربی کردن‌لفظی ، چنانکه : ضحاك‌اعراب ده‌آك است(یادداشت بخط مؤلف) . ||حاجت‌را آشکارا کردن. (ازاقرب الموارد) . بدینمعنی‌به‌حرف(عن) متعدی‌شود.یقال:اعرب عن‌حاجته ؛ ابان‌عنها. (از اقرب الموارد). ||حجت‌خود راآشکار و بدون تقیه گفتن . (از اقرب الموارد) . کقوله: «تأولهامناتقی‌ومعرب» . ای‌المفصح بالتفضیل و الساکت عنها . (از اقرب الموارد) . ||یکبار یك روز در میان آب دادن و یکبار سه روز در میان آب دادن ، آنگاه یکسان ساختن آنرا . (از اقرب الموارد). ||بیان کردن‌حرکات اواخرکلمات عرب ، چرا که‌واضح میکند معانی مقتضیه را یا آنکه دور می‌کند فساد التباس را باین معنی مأخوذاست ازعرب معربة ؛ اذافسدت پس برین تقدیر همزهٔ باب افعال برای سلب باشد. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . بیان کردن اعراب کلمه و آشکار ساختن آن . وبرخی‌گفته‌اند : همزه افعال‌برای سلب است یعنی بر طرف ساختن ابهام‌ازکلمه.(ازاقرب الموارد) . در اصطلاح ؛ تغییر آخرکلمه بر اثر اختلاف عوامل در لفظ یا در تقدیر باشد . (از تعریفات جرجانی) . مقابل بناء . حرکات دادن بحروف . (یادداشت بخط مؤلف) . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :
نزدنحویان بقول ابن صاحب چیزیست که تغییر یابد بآخر کلمهٔ معرب بسبب آن ، و مراد ازچیز اعم‌ازاینکه موصول یاموصوف باشد حرکت یا حروف است . یعنی متصف شدن آخرکلمه بچیزی‌که پیش از آن نبود. بنابراین اختلاف آخرکلمه در ترکیب‌کلام اعراب نیست‌و حرکت کلمات درحال‌انفراد اعراب‌است . و از قید«آخر کلمه»درتعریف تغییرحرکت وسط‌کلمات از آن خارج گردد که‌آن نیز اعراب محسوب‌نیست . وهمچنین حرکت آخرکلمهٔ اگر ازجهت اعراب‌نبود بلکه از جهت تناسب با حرف کلمه باشد ، چنانکه در «غلامی» اعراب محسوب نیست جزبرمذهب ابن‌الحاجب .و نیزتنوین اعراب محسوب نیست ؛ زیرا به آخر کلمه وارد نگردد بلکه به حرکت ملحق شود . اماتغییر حروف اعراب در جمع سالم وتثنیه هر چند بظاهر در آخر کلمه نیست و حرف آخر آن دو «نون» باشدکه معرض تغییر نیست لیکن بواقع « نون » در مثل «مسلمان » و «مسلمون»بجای تنوین درمفرد باشد وبهمین جهت در حال اضافه حذف گردد و حرف آخر آن دو . «الف» و «واو» هستندکه از حروف اعراب محسوبند و همچنان‌که تنوین عارض است حروف آخر کلمه را یعنی نون تثنیه و جمع نیزکه بجای تنوین درمفرد است همان حکم را دارد . بنابر این‌اعراب نزد ابن‌حاجب چیزیست‌که تغییر حرف‌آخر کلمه بسبب آن روی‌میدهد(حرکات‌وحروف اعراب) . اما نزد دیگران اعراب نفس‌تغییر ویا اختلافی است‌که در آخرکلمه روی‌میدهد وبدینجهت اعراب را چنین تعریف کرده‌اند، اعراب اختلاف آخرکلمه‌است بحسب‌عوامل مختلف . مؤید این قول بناء مقابل اعراب است که‌باتفاق قول‌عبارتست از عدم‌اختلاف وکلمه بناء برحرکات اطلاق نمی‌شود ،بنابر این حرکات در مبنی ما به البناء است و در اعراب نیز حرکات چیزیست که اعراب به آنها تحقق یابد نه اینکه خود آنها اعراب باشند . مؤید قول اول (آن‌که اعراب خود حرکات یاحروف باشند) اینکه اعراب برای رساندن معانی مختلف وضع شده است ، بنا براین آنچیز که اختلاف بآن ظاهر می‌شود سزاوارتراست برای‌اینمعنی؛ زیراامری‌واضح ومتحقق است بخلاف نفس اختلاف‌که امری معنوی و اعتباری است . در هرحال اعراب را تقسیماتیست بدین شرح :

(۱) درنسخهٔ ازمنتهی‌الارب: تیز کردن ران آمده است .

۱ـ اعراب اصلی ، اعراب غیر اصلی ،اصلی اعراب اسم است . زیرا اسم محل توارد معانی مختلف می‌باشد و اقتضادارد چیزی که دلالت بر ثبوت آنها دارد تعیین گردد . اما حروف بکلی از توارد معانی مختلف بدورند وافعال نیز چون باختلاف صیغه معانی مختلف را افاده می کنند لذا از توارد معانی متعدد بدور هستند . و اعراب غیر صریح اعراب افعال است .

۲- اعراب صریح ، اعراب غیر صریح . صریح آنست که حرف آخر کلمه براثر اختلاف عوامل تغییر آشکار پیداکند . و غیر صریح آنست که شکل خاص کلمه اعراب آنرا برساند واین قسم تنها در ضمایر وجوددارد که باختلاف صیغه ضمیر رفع از ضمیر نصب وجر متمایز گردد و اختلاف صیغه اعراب نیست بلکه اعراب اختلاف آخر کلمه است بحسب اختلاف عوامل .

۳ـ اعراب بحروف. اعراب بحرکات :اعراب بحروف دراسم وجود دارد چنانکه دراسماء سته ومثنی وجمع وجزآن ، در فعل نیزهست چنانکه در نون «یفعلان» و نظائر آن . و اعراب بحرکات نیز در اسم و فعل هر دو تحقق می‌یابد .

٤ـ اعراب بحرکت در اسم سه قسم است : رفع ، نصب، جر. رفع علامت فاعل نصب علامت مفعول و جر نشانهٔ اضافه است . و چون معانی مختلف وارد براسم سه نوع و اعراب نیز سه قسم‌است لذا هریک از اقسام اعراب را نشانهٔ یکی از انواع معانی ساختند پس رفع راکه اثقل اعراب است نشانهٔ فاعل ونظائر آن قرار دادند بدانجهت که فاعلیت از جهت‌قلت عدد خفیف‌تر از مفعولیت‌است زیرا فاعل یک قسم و مفعول پنج قسم باشد بنا بر این اعراب ثقیل را به معنای خفیف دادند تا تعادلی حاصل‌آید و این قسم‌اعراب را عمده خوانند . ونصب‌راکه اخف علائم اعراب است نشانهٔ مفعول‌که اثقل معانی‌است قرار دادندو بجهت‌مذکور وجرراکه متوسط است از لحاظ خفت وثقالت نشانهٔ اضافه‌که معنایی متوسط میان‌فاعلیت و مفعولیت است قراردادند . و علامت‌نصب را فضله ونشانهٔ جر را علامت نامیدند و بدین طریق تعادل میان‌معانی وانواع‌اعراب برقرار‌ساختند.واعراب فعل نیز سه قسم است : رفع، نصب ، جزم .

۵ـ اعراب محلی، اعراب غیرمحلی :اعراب محلی‌مخصوص کلماتی است‌که معرب نیستند (کلمات مبنی) و در موقعیتی قرار دادند که اگر معرب بودند علامت اعراب در آنها آشکار می‌شد چنانکه‌در اسماء اشاره وجزآن واعراب غیرمحلی خود دو قسم است: لفظی تقدیری . لفظی آنست که علامت اعراب بتلفظ درآید وآشکارگردد. وتقدیری‌بخلاف آنست وآن مخصوص کلماتیست که‌حرف آخر آنها وضع خاصی داردکه اعراب پذیر نیست چنانکه در اسماء مقصوره مانند«عصا» وجز آن یا اینکه حرف آخرکلمه‌وضعی‌دارد که ظهور اعراب برآن‌ثقیل است چنانکه در قاضی پارهٔ ازکلمات یا جملات‌وضع خاصی دارندکه در بارهٔ نوع اعراب‌آنها‌اختلاف‌است در اینکه اعراب‌محلی است یااعراب‌تقدیری چنانکه در «تأبطشرا» و « زید » بالجر در صورتی‌که علم باشند و مانند خمسة عشر و نظائر آن . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به ترکیبات‌مذکور شود.

|| حرکات حروف را در کلمات اعراب گویند (فرهنگ معین) . ||حرکات‌که بر حروف نهند تا تلفظ ومعنی آن‌آشکارگردد و بدین معنی از اعراب بمعنی آشکار گردد مأخوذ است . صاحب مرآت الخیال آرد : اما از عوارض حروف یکی حرکات است که بلفظ اعراب زبان زدخاص وعام‌گشته و و این نه اعرابی است که نحویان در مقابلهٔ بنامی آرند . اعراب در لغت اظهار است و اینکه حرکت را اعراب میگویند ، استعمال مصدر است بمعنی ، حرکت ظاهر کننده‌است هم از روی تلفظ وهم بحسب تصور معنی‌را را چنانچه شیخ محیی‌الدین بن‌العربی فرموده که حقایق از حرکات ناشی میشود چون فاعلیت و مفعولیت که برفع ونصب متعلق‌اند پس ظاهر میگرداند حقیقت آن معنی را که مقصود قائل است وظهورحرکات نباشدمگر بعد از نظام حروف چه حرکات هم‌حروف صغارند و هم کلمات منشأت از حروف و انتظام حروف‌متمایل تسویهٔ اشخاص است و ورودحرکات بر مشابهٔ نفخ روح درشخص مستوی وبثبوت پیوسته که در ازمنهٔ سابقه رسم اعراب نبود پس ازآن بعضی از قدما بجهت‌آسانی طریق را بنقاط‌غیر رنگ‌مکتوب قرار داده‌اند . مثلا اگر حرف بسیاهی‌بودی اشارهٔ اعراب بنقاط شنگرف یا رنگ دیگر نمودندی چنانچه فتح رایک‌نقطهٔ سرخ‌بالای حرف وضم را نقطهٔ در پیش و کسر را نقطه در زیر حرف می‌نوشتند و مدتهای متمادی همین رسم بود تاآنکه خلیل بن‌احمدعروضی پس اززمان اسلام هر حرکت را صورتی و مکانی مقرر نمود چنانکه امروز مشهور و معروف است (از مرآت الخیال ص۱۹) :

همچوحرفی شدم نحیف وبلا
گردمن همچوگرد حرف اعراب.
مسعود سعد .

در خط اوچو نقطه واعراب بنگرم
حال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش .
خاقانی .

اعراب‌القرآن. [اِ بُلْ قُ] (ترکیب اضافی) یاعلم اعراب‌القرآن : بنابگفتهٔ‌مؤلف مفتاح السعاده از فروع علم تفسیر محسوب است ولیکن درحقیقت این علم از فروع یا مباحث علم نحواست و آنرا علمی مستقل شناختن چنانکه سیوطی در اتقان آنرا اختیار کرده، درست درخور نباشد . سپس سیوطی اموری را که رعایت آنها برای اعراب گذار لازم وبمنزلهٔ مقدمه برای‌کتاب اعراب‌القرآن است بیان می‌نماید ولی‌مراد وی بسیار ساختن این دانشها باشد. وگروهی از دانشمندان در این دانش تصنیفی مستقل پرداخته‌اند که از آنجمله است : الشیخ‌الامام مکی‌بن ابوطالب حموش‌بن محمدالقیسی نحوی‌متوفی.(۴۳۷) و این‌کتاب تنها در مشکلات بحث میکند . و ابوالحسن علی‌بن ابراهیم الحوفی نحوی متوفای (۵۶۲) . این کتاب درده مجلد و واضح‌ترین‌کتاب در این دانش‌است. وابو-البقا عبدالله‌بن حسین عکبری نحوی متوفای (۶۱۶). این‌کتاب بیان نام دارد و مشهور ترین تألیف دراین موضوع‌است وابواسحاق ابراهیم بن‌محمد سفاقسی متوفای‌سنهٔ(۷۴۲). این کتاب در چندین مجلد و موسوم‌است به «المجید فی‌اعراب القرآن‌المجید». و ازقدماء نیزکسانی درباره‌علم اعراب قرآن تصنیفاتی ساخته‌اندکه ازآن جمله‌است:

امام ابوحاتم سهل‌بن محمد سجستانی متوفای سنهٔ ۲۴۸. وابومروان عبدالملک‌بن‌حبیب‌بن سلیمان مالکی‌قرطبی متوفای سال ۲۸۶ﻫ .و ابوالعباس‌محمدبن یزید معروف به‌مبردنحوی متوفای‌سال ۲۹۱ﻫ وابوجعفر محمدبن‌احمدبن الخاس نحوی‌متوفای سال ۳۳۸ﻫ .وابوطاهر اسماعیل‌بن خلف صقلی نحوی متوفای سال ۴۵۵ﻫ. کتاب وی‌درنه‌مجلد تدوین شده‌است. وشیخ ابوزکریا یحیی‌بن علی‌بن محمدخطیب تبریزی متوفای سال ۵۰۲ ﻫ . کتاب او شامل چهارمجلداست.وشیخ‌ابوالبرکات‌عبدالرحمان بن ابوسعید محمد انباری نحوی متوفا بسال ۳۲۸ﻫ. وی‌کتاب خودرا«البیان » نام‌نهاده است. وامام‌الحافظ‌ابوالقاسم اسماعیل‌بن‌محمد طلحی اصفهانی متوفابسال ۵۳۵ﻫ. ومنتخب الدین حسین‌بن ابوالعزبن رشید همدانی متوفا بسال ۶۴۳ﻫ .و کتاب خود را «کتاب‌الفرید فی‌اعراب‌القرآن‌المجید» نامیده است. و ابو عبدالله حسین بن احمد معروف به‌ابن خالویه نحوی متوفا بسال ۳۷۰ﻫ وشیخ موفق‌الدین عبداللطیف بن یوسف بغدادی متوفا بسال ۶۲۹ﻫ .وشیخ اسحاق‌بن‌محمودبن حمزه. وی کتاب خود را که دربارهٔ اعراب جزء اخیر قرآن است به «التنبیه»موسوم‌گردانیده‌است. و نیز «کتاب تحفة الاقران فیماقری لتثلیث من‌القرآن » در بارهٔ اعراب قرآن است . (ازکشف‌الظنون) .

اعراب‌بائده. [بِ ءِ دَ] (اِخ) نام قومی ازاعرب از نژاد سامی است که برخی گویند پیش از ظهور اسلام منقرض شده و ازمیان‌رفته‌اند. اینان‌بضخامت‌جثه‌وقوت‌شهرت دارند. دکتر فیاض در تاریخ اسلام آرد : روایات عرب برآنست که از زمان قدیم در عربستان اعرابی بوده‌اندکه بعدمنقرض‌شده‌اند

بطوری که در موقع ظهور اسلام کسی از آنها وجود نداشته است . اینها را اعراب بائده می‌نامند و قبایلی از آنان را نام میبرند با سرگذشتهایی برای هریک از آنها از جمله عاد، ثمود عمالقه، طسم و جدیس (۱) . مورخان عرب این قبایل بائده را از نسل ارم بن سام میدانند، جز عمالقه راکه از نسل لاودبن سام دانسته‌اند .

بعضی‌ازمورخان جدید احتمال داده‌اندکه‌این اعراب بائده همان آرامیهای ساکن بیابانهای شمال‌عربستان‌بوده‌اند و‌بعضی حوادث‌تاریخی را با این فرض تطبیق می کنند، میگویند : سامی‌هایی که در بابل دولت تشکیل دادند (دولت حمورابی) همین عمالقه بوده‌اند و نیز اینها بوده اند که بمصررفته و دولت موسوم به‌دولت شبانان‌را در‌آنجا‌برپا‌کردند همچنین جبارانی که درعهد عتیق مذکوراست که با یوشع جنگ کردند شعبهٔ از همین عمالقه بوده‌اند چه‌درروایات عرب‌نیزهست‌که عمالقه‌بشام رفته‌اند.ودرقرآن ازاعراب بائده نام‌عاد وثمود ذکرشده‌است وسرگذشت‌عبرت انگیزشان‌که براثر نافرمانی‌هلاک شدند‌آمده است. این هردوطایفه مطابق روایات از نسل ارم‌بن سام بوده‌اند. ازاین جهت احتمال‌بهتر آنست‌که عاد وثمودرا هم از طوایف‌آرامی بدانیم نه‌ازعرب بمعنی خاص. روایاب عرب عادیها را ساکن جنوب عربستان میداند و ثمودیها را ساکن شمال و مسکن آرامی‌ها در شمال بوده‌است . مورخان عرب می‌گویند : ثمودی ها نخست در جنوب باعادیها بودند وسپس بشمال هجرت‌کردند، عربها قصه‌های مبالغه‌آمیز ازضخامت جثه وطول عمرعادیها دارند وهربنای قدیمی مجهولی‌را بآنها نسبت میدهند . چنانکه باغ‌یاشهرارم‌را بشدادبن‌عاد نسبت میدهند . وسد مآرب یمن را نیزبعادیها منسوب می‌نمایندولی در اکتشافهای جدید از آنها چیزی بدست نیامده است. (از تاریخ اسلام دکتر فیاض ص۱۳).

اعراب منتفج. [اَ بِ مُ تَ فِ] (اِخ) یابنی‌مالک، اعراب میان سبعه وام‌التمیراست که در ضلع غربی کارون سکونت دارند و بزراعت اشتغال دارند.

(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱) .

اعرابی . [اَ یِ‌یای] (ص ن) بادیه‌نشین (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل‌بن‌علی)منسوب‌به اعراب. (ناظم‌الاطباء). عرب بیابانی، تازی بادیه‌نشین. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین). بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است به اعراب که بمعنی عربان صحرا نشین است . (غیاث‌اللغات). یکی ازاعراب واین منسوب است به اعراب که بمعنی صحرانشین است . (آنندراج) . گویند یکی اعراب که بمعنی صحرانشین‌است. ودرصحاح آمده که«اعرابی منسوب به‌اعراب است و این کلمه مفرد از خود ندارد و اعراب جمع عرب نیست که مانند نبط و انباط باشد بلکه عرب اسم‌جنس است». وجمع اعراب درلغت فصیح اعاریب [اَ] آمده‌است چنانکه در« اعاریب ذو و فخربافک» . (ازاقرب‌الموارد) . منسوب‌به اعراب. یکی آن واعراب جمع عرب‌نیست؛ زیرا اسم جنس است . (ازمنتهی‌الارب) . بیابانی . (دستوراللغة) . (مؤیدالفضلاء) . عرب جاهل (تعریفات جرجانی). || مأخوذ از تازی یک‌نفر مرد تازی. (ناظم‌الاطباء). یک‌تن ازمردم بادیه. یک‌تن ازمردم بادیه. یک‌تن ازاعراب بیابان‌باش. یک‌تن‌ازاعراب یعنی تازی صحرانشین . (یادداشت بخط - مؤلف):

برکنف آفتاب بازردای زراست
کرده چواعرابیان بردرکعبه مآب.
خاقانی.

اعرابی‌ام که برپی احرامیان روم
حج از پی ربودن‌کالا برآورم .
خاقانی .

جبرئیل ایستاده چون اعرابی اشتر سوار
کزپی حاجش دلیل ره نوردان دیده‌اند.
خاقانی.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که‌تومیروی‌بتر کستان‌است.
سعدی.

اعرابیی در حلقهٔ جوهریـان بصره حکایت همی کرد. (گلستان) .

ترکیبات:

-- ای اعرابی؛ ای مردتازی. (ناظم‌الاطباء)
-مرد اعرابی؛ مرد تازی. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌اعراب شود.

اعرابی. [اَ یِ‌یای] (اِخ) شیخ ابوسعید احمدبن محمد بصری معروف به‌اعرابی‌وفاتش درمحرم سال ۳۴۱- بزمان مطیع خلیفه واز سخنان اوست : زیان‌کارترین چیزی نمودن علم است به‌مردمان .

(از تاریخ گزیده ص ۷۸۱).

اعرابی . [اَ یِ‌یای] (اِخ) از روات است . احمدبن سلیمان معیدی مکنی به‌ابو-الحسین ازاوروایت‌دارد. رجوع‌به‌معجم‌الادباء ج۱ ص۱۴۱ شود.

اعرابیان. [اَ] (اِ) تازیان ، بادیه‌نشینان از عرب : این محدث [حسن] بستار آباد رفت نزدیک منوچهر ووی اورا باز گردانید بامعتمدی ازآن خویش. مردی جلد وسخن-گوی برشبه اعرابیان و بازی وجامه ایشان .

(بیهقی ص ۱۲۹) .

اعراج.[اِ] (ع اِ) ج ِ، عرج [عَ] بمعنی گله شتران بمقدارهشتاد عدد یاازهشتاد تانود یاگله صدوپنجاه شتر واندک بالای‌آن‌یا ازپانصدتایکهزار . (آنندراج) . ج ِ، عرج [عَوِج] بمعنی گلهٔ شتران. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج ِ، عرج [عَ] بمعنی گلهٔ از شتران حدود هشتاد شتر یا از هشتاد تانود یا صدوپنجاه وکمی بیشتریا از پانصد تا هزار شتر ومثل آنست که عروج (بالارفتن)میکند وجمع دیگر آن عروج [عُ] است. (از - اقرب الموارد) .

اعراج . [اِ] (ع مص). دادن‌کسی را گله شتران. (منتهی‌الارب) .گله شتران‌بکسی دادن . (ناظم الاطباء) . گله شتران بکسی بخشیدن . یقال : اعرج فلاناً اعراجاً ؛ داد اوراگلهٔ شتران . (منتهی‌الارب) . || مالک شتران لنگان‌گردیدن. (منتهی‌الارب). مالک شتران لنگ‌گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . دارا شدن گله شتران را . (ازاقرب‌الموارد) . مالک شتران لنگ گردانیدن . [کذا] (آنندراج). || بوقت غروب درآمدن.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . بهنگام غایب شدن خورشیدن وارد شدن. (ا زاقرب الموارد) . || لنگ گردانیدن .(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). سخت لنگ‌گردانیدن خداکسی را . (از اقرب‌الموارد) . ومنه: اعرجه‌الله : دعای بداست. (منتهی‌الارب). لنگ کردن.(تاج‌المصادربیهقی). ودرنفرین ودعای بدگویند: اعرجه‌الله. (ناظم‌الاطباء).

اعرار. [اِ] (ع‌مص) پلیدی‌آلوده‌گردیدن اعرت‌الدار؛ پلیدی‌آلوده‌گردیدخانه. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). آلوده گردیدن خانه بپلیدی. (ازاقرب‌الموارد) . باسرگین‌گشتن جای . (تاج‌المصادربیهقی). || خرد کوهان گردانیدن شتر را.(منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). بی کوهان گشتن (تاج‌المصادر بیهقی) . خرد کوهان‌گردانیدن شتر را || گرگین ساختن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . گرگین شدن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعراز . [اِ] (ع‌مص) . تباه‌گردانیدن . (منتهی‌الارب). فاسدگردانیدن وتباه کردن . (ناظم‌الاطباء). تباه‌کردن. (یادداشت مؤلف) فاسد ساختن . (ازاقرب‌الموارد). واعزرتنی من‌کذا؛ ای اعوزتنی‌منه. (ازاقرب‌الموارد).

اعراس. [اِ] (ع‌مص). مهمانی عروسی نمودن وسور کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم-الاطباء). سورکردن . (آنندراج) . یقال : اعرس اعراسا ؛ مهمانی عروسی نمود وسور کرد . (منتهی‌الارب) ولیمه ساختن. (تاج-المصادربیهقی) . (زمخشری).
|| آوردن زن را در خانه‌خود وخلوت‌نمودن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). داماد شدن و عروس بخانه بردن. (آنندراج). داماد شدن مرد. (مصادر زوزنی). عروس بردن مرد . (یادداشت‌مؤلف) . بخانه بردن زن وخلوت ساختن باوی. (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) تعداد این قبایل درتواریخ مختلف ذکر شده است.

|| فرودآمدن درآخر شب جهت استراحت، یقال اعرس القوم ؛ فرود آمدن درآخر... منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . در آخرشب فرودآمدن‌جهت‌استراحت.(آنندراج).
|| جماع نمودن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). جماع‌کردن. (آنندراج).|| عروس کردن زن. (المصادر زوزنی) . عروسی گرفتن مرد. (ازاقرب الموارد) .
|| لازم گرفتن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ملازم چیزی شدن والفت‌گرفتن . (ازاقرب‌الموارد).

اعراس . [اَ] (عِ اِ) جِ عرس [عِ] بمعنی زن‌باشوی ومرد بازن وشیر ماده یانر. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) . جِ عرس [عِ] بمعنی‌زن شوهردار و شوهر زن و شیر. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به عرس [عِ] شود . || جِ عرس [عَ] بمعنی ستونی‌که در میان خیمه‌است ورسن و شتربچهٔ خردسال وجز آن. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) ورجوع به عرس [عَ] شود.
|| جِ عرس [عُ] بمعنی شتربچهٔ خردسال و ستون میان خیمه وولیمه. (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع‌به‌عرس [عُ]شود.
|| جِ عرس [عُ رُ] بمعنی ولیمه و مهمانی عروسی. (از اقرب الموارد) . (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع به عرس [عُ رُ] شود .

اعراش : [اِ] (ع‌مص) عریش ساختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). برپاکردن عریش. (ازاقرب‌الموارد).
|| مانع‌شدن‌گوسپند را ازچریدن. (ازاقرب‌الموارد). || برجفته‌شدن انگور . (مصادر) وادیج‌بستن. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعراش. [اَ] (عِ اِ) جِ عرش [عَ] بمعنی تخت‌وسریر پادشاه وتخت رب‌العالمین وسقف خانه. ورکن چیزی وجزآن (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به عرش [عَ] شود . || جِ عرش [عُ] بمعنی استخوان نزدیک حلق‌که زبان را بر پادارد وگوشتپارهٔ درازدر یک سوی کردن یا دربن‌کردن یاجای شیشهٔ حجامت و جزآن.(ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌عرش [عُ] شود.

اعراص. [اِ](ع‌مص) پراکنده ومضطرب گردیدن شتران. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .مضطرب شدن‌هرچیز. (از اقرب‌الموارد) .

اعراص . [اَ] (عِ اِ) جِ عرصه [عَ صَ] بمعنی گشادگی میان سرای‌که درآن بنا نباشد وزمین سرای وجنگ‌گاه. (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . و رجوع به این کلمه شود .

اعراض . [اِ] (ع مص) روی گردانیدن ازچیزی . (ناظم‌الاطباء) . روی بگردانیدن از چیزی . (منتهی‌الارب) . روی ازچیزی گردانیدن. (غیاث‌اللغات).(آنندراج). روی بگردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . روی گردانیدن. (مؤیدالفضلاء) (ترجمان‌القرآن) (ترتیب عادل بن‌علی) . روی برگردانیدن و انصراف یافتن ازچیزی و در حقیقت همزه باب افعال برای صیرورت است یعنی‌بعرض گردید و بجانبی رفت غیر از آنچه در آن بود . (ازاقرب‌الموارد) . پشت کردن ، صده روی برتافتن از ، احصاب ، حصب . (یادداشت بخط مؤلف).

برروز فضل روز باعراض است
ازنور ظلمت وتپش سرما .
ناصرخسرو.

|| پهناودراز رفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).بطول‌وعرض‌زمین رفتن.(آنندراج). بپهنا ودرازازرفتن در مکارم . یقال: اعرض الرجل فی‌المکارم؛ ذهب عرضا و طولا. قیل و منه‌المثل « اعرضت‌الفرقة» ؛ ای‌التهمة و سوءالظن . (ازاقرب‌الموارد) . || پهناور کردن. (منتهی‌الارب) . پهناورگردانیدن . (ناظم‌الاطباء) . پهن‌کردن. (آنندراج). پهن گردانیدن چیزی را (ازاقرب‌الموارد) .
|| خصی‌کردن بزغاله را. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). خصی‌کردن‌گوسفند . (تاج‌المصادربیهقی).خایهٔ‌بزغاله‌کندن.(آنندراج). خصی‌کردن عرضان.(بزغاله‌های یکساله).(از اقرب‌الموارد).
|| بچهٔ بحرام‌آوردن زن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بچهٔ نامشروع آوردن زن . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغة) . یقال : جاءت بالولدعن عراض ومعارضة : سفاحاً . (ازمتن‌اللغة).بچهٔ‌پهن‌زادن(۱) (آنندراج). (تاج‌المصادربیهقی) . یقال: اعرضت‌المرأة بولدها ؛ اذا ولدتهم عراضا » . (منتهی‌الارب) . || پیداشدن چیزی، یقال: عرضت الشیء فاعرض ، ای اظهرته فظهر مثل کببته فاکب و هومن النوادر . (منتهی‌الارب) . بارز وآشکار شدن چیزی ؛کقوله «اعرضت الیمامة واشمخرت»؛ ای‌ظهر. (از اقرب‌الموارد) . پیداشدن چیزی (ناظم‌الاطباء) . پدیدآمدن. (تاج‌المصادربیهقی) . آشکارا شدن.(آنندراج). پیدا وآشکارشدن. (ازمتن اللغة) . آشکاراشدن. (مؤیدالفضلاء).
||دست‌دادن‌نیکویی‌وجزآن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).دست‌دادن‌نیکوی. (آنندراج). امکان نیکویی‌دست‌دادن.(ازاقرب‌الموارد). (ازمتن‌اللغة). یقال: اعرض‌لک‌الظبی.فارمه» ای‌امکنک من‌عرضه . (ازاقرب الموارد). راست ایستادن آهو .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). راست ایستادن شکاری تیرانداختن را . (آنندراج) .
|| تیرانداختن شکاری را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .
|| عریض و وسیع آوردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). پهناور ووسیع‌شدن لباس. (از اقرب‌الموارد) . || تمکن یافتن بر عرض و سعهٔ چیزی. اعرض‌فی‌الشیء؛ تمکن من‌عرضه. ای سعته. (ازاقرب‌الموارد) . ممکن‌گردیدن چیزی. (تاج‌المصادربیهقی) .
|| مأخوذ از تازی ؛ روی گردانیدن ، میل کردن از چیزی ، پرهیز ، اجتناب ، فرار اعتراض، مخالفت، نفرت .کراهت . (ناظم الاطباء) :

پست اعراض تو نگشت بلند
مست انعام تو نشد مخمور .
مسعود سعد.

ازاحکام شریعت و قضایای طریقت اعراض می‌نماید.(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸) . ازکسب و حرفت اعراض نمودند . (کلیله‌ودمنه) . هرکه ازکسب . . . اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه‌دیگران را درتعهد تواند داشت . (کلیله ودمنه). که‌از مباشرت اشغال وملابست اعمال اعراض کلی مینمودم. (کلیله ودمنه) .

گرزتو راضی است دل من راضیم
ورزتو معرض بود اعراضیم .
مولوی.

تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن .
مولوی .

ترکیبات :
— اعراض کردن ؛ روی‌گردانیدن، نفرت پیداکردن، مخالفت‌کردن، ورجوع‌باین‌کلمه شود.

اعراض . [اَ](عِ اِ) متاعها. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).کالا. وآنرا عرض [عَ رَ] نیزگویند. (ازاقرب‌الموارد): درهای‌خزاین بگشاد وذخایراموال‌ونفایس اعلاق واعراض که اسلاف او بتدبیر و تقدیر وزراء بزرگ فراهم آورده بودند بر وجوه لشکر وقوام حشم وطبقات خدم خرج کرد .
(ترجمهٔ یمینی ص۲۹) .
||بیماریها (غیاث‌اللغات). (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). وباصطلاح اطباء بمعنی مرض‌که بسبب مرضی پیداشده باشد. (غیاث‌اللغات). آنچه برآدمی ازبیماری وجزآن طاری شود.

(۱) تنها درآنندراج وتاج المصادر باین معنی آمده و در سایر متون آوردن زن بچه را به عراض (سفاح) آمده ومؤلف آنندراج آنرا بمعنی عریض گمان برده است .

(ازاقرب‌الموارد) . ج ِ عرض [عَ رَ] .
باید دانست که همچنانکه ازسبب‌هاء حالهاء تازه‌گردد اندر تن مردم‌آنرا امراض‌گویند، ازامراض نیز حالها تازه‌گردد، آنرا اعراض گویند و این اعراض را بقیاس به امراض اعراض‌گویند و بقیاس باآنکه‌طبیب از آن اعراض‌نشانه‌ها جوید به‌شناختن حالهاءبیماری علامت‌گویند از بهر آنکه نشانهاء حالهاء تن مردم و ازنشانه‌ها بعضی نشان تندرستی است و بعضی نشان بیماری.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیبات :
ــ اعراض‌کردن ؛ بیمار شدن ، رنج بردن از عروض حادثهٔ ناگهانی. (ناظم‌الاطباء) . || چیزهای نوپیداشده. (آنندراج) . (مؤید-الفضلاء) . || ج ِ، عرض [عَ رَ] بمعنی مال،کم‌باشد یابسیار وحطام دیناوی وغنیمت وطمع و هرچیزکه پایدار نباشد وعطا ومطلب وآفت که برچیزی عارض شود. وجزآن . (ازاقرب‌الموارد).(ازمتن‌اللغة). ورجوع به عرض شود .

|| ج ِ عرض [عَ] بمعنی کوه‌یا روی‌کوه یا ناحیه کوهستانی‌باجایی که‌کوه مرتفع‌شود. ولشکربزرگ و پهناور وجزآن. (اقرب-الموارد) . (منتهی الارب) . و رجوع به عرض [عَ] شود .

|| ج ِعرض [ِع] بمعنی جسد و مسامهای بدن‌که ازآن عرق‌بیرون‌آید وبوی‌بدن خوب باشدیابد وجزآن. (ازاقرب الموارد) . ج ِ عرض بمعنی‌شهرها ودههای حجازوجسدهای مردم‌وناموسهاوآبروها. (آنندراج). ورجوع به عرض [ِع] شود .

ــ ج ِعرض [عَ رَ] که بمقابلهٔ جوهر باشدیعنی چیزهائی که‌ثبات ومستقل‌بنفس‌خود نباشند وقائم بغیر باشند . (غیاث اللغات) . ج ِ، عرض که‌بمقابلهٔ‌جوهرباشد یعنی چیزهایی که بخودقائم‌نباشد . (آنندراج) . ج ِ عرض [عَ رَ] وآن اسم‌است برای هرچیزکه‌پایدار نباشد. (ازاقرب‌الموارد).ج ِ عرض[عَ رَ] بمعنی هرچیزکه پیوسته‌نباشدباصطلاح منطقیان هرچه قائم بچیزی دیگر باشد . (ازاقرب-الموارد) . آنچه قائم‌بغیر باشد وپایدارنباشد مقابل‌جوهر. (از متن‌اللغة) . و دراصطلاح متکلمان و حکما جمع عرض است که قسیم ومقابل جوهر باشدونباید آنرا باعرض‌بمعنی عرضی مقابل ذاتی اشتباه‌کرد چنانکه برخی پنداشته‌اند ؛ زیرا عرض بحمل مواطات بر جوهرخود حمل شود وگاه جوهر نیزعرضی باشد چنانکه حیوان عرضی عام است برای ناطق درحالی که حیوان‌از جوهراست‌بخلاف عرض مقابل‌جوهر که‌حمل‌آن برجوهرممکن نباشد ؛ زیرا نمی‌توان‌گفت : انسان بیاض است ؛ بلکه انسان ذو بیاض باشدو بعلاوه عرض قسیم جوهر است وقسیم شیئی برشئی حمل نشود .وعرض مقابل جوهررا متکلمان دوقسم دانسته‌اند: اول اعراضی‌که‌بموجودات جاندار اختصاص دارد . وآنرا در ده قسم محصوردانند که عبارت است از : حیات ، قدرت ، اعتقاد ، ظن، کلام نفسی ، اراده، کراهت ،شهوت، نفرت والم دوم‌اعراضی‌که بجانداران‌اختصاص نداردهم‌چون محسوسات واکوان.ولی‌براصل تقسیم‌وبر حصرقسم‌اول در ده نوع‌ایراداتی‌است ازجمله‌آنکه‌ضحک وتعجب وغم وفرح و جزآن ازاقسام مزبور خارج است . و حکماء اعراض‌را درنه قسم محصور دانند که عبارتند از : کم ، کیف این،وضع ، ملک (جده) ، اضافه ، متی ، فعل ، انفعال و آنرا مقولات تسع (نه‌گانه) خوانند لیکن بر این‌حصر نیز ایراد شده‌باین که نقطهٔ وحدت از تقسیم خارج است ، در جواب از ین اشکال گفته‌اند ؛ عرض بودن این دو امر مسلم نیست ، زیرا در خارج وجود ندارند وبر فرض تسلیم جواب آنست کـه مقصود حصر همه اقسام عرض نیست بلکه حصر اعراض مقولیه که اجناس عالی هستند مقصود است واجناس عالی عرض از نه قسم افزون نیستند بهرحال مشهور میان حکماء محصوربودن مقولات درده قسم‌است که‌یک قسم جوهرونه‌قسم عرض باشد وخود اعتراف دارندکه این حصر استقرائی است نه حصر عقلی و بهمین جهت برخی خلاف آنرا اختیار کرده و مقولات را چهار قسم دانندکه‌عبارت‌است از جوهر و کم‌وکیفیت‌و نسبت کـه خود شامل هفت قسم دیگر است وشیخ‌اشراق (مقتول) آنرا پنج‌قسم بر شمرده و حرکت را یک مقولهٔ مستقل دانسته است (وچهارمقولهٔ دیگر جوهر و کم و کیفیت و نسبت باشد) . باید دانست که‌در اصل وجود داشتن اعراض اختلافی‌نیست‌بجزابن‌کیسان‌که میگویدعالم همه‌جوهر است . وقائلین‌بوجود اعراض بجزءهٔ‌کمی‌اتفاق دارندبرآنکه‌عرض را وجود بنفسه نیست‌ووجود آن‌درموضوع باشد . وهمچنین همهٔ ارباب‌علوم عقلی(اعم از حکیم‌ومتکلم)انتقال عرض را ازموضوع خود ممتنع میدانند همانطور که قیام عرضی را بعرض دیگرمحال می‌شمارند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . وبرای تفصیل بیشتر رجوع به عرض شود .

محمول نبی‌چنانکه اعراض
موضوع نبی چنانکه جوهر .
ناصرخسرو .

آفات دیورا بفضایل عزایمند
واعراض‌علم‌را بمعانی‌جواهرند .
ناصرخسرو .

هیولیش دو واعراض سه وجوهریک
ده ودوقسمت‌وارکانش هفت‌واصل چهار .
ناصرخسرو .

پس فضل فاضلان نه باعراض‌است
ای مرد نه مگر بقد وبالا .
ناصرخسرو .

نماند قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر
کجاکل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا .
قطران .

ترکیبات :
ــ اعراض حجاز ؛ یعنی رساتیق‌آن(منتهی الارب) .
ــ اعراض شجرسرشاخهای درخت(منتهی-الارب) .

ترکیبات :
ــ اعراض نفسانی : عبارت از غم وهم و فرح وفزع و خجلت‌است. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . اعراض نفسانی، شادی و لذت وخشم واندوه وترس وایمنی و اندیشه وامید وآنچه بدان ماند . (ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) غم وهم وفزع و فرح و خجلت. (ناظم-الاطباء) .

|| ج ِ، عرض بمعنی‌عرضی‌ودراصطلاح‌ارباب منطق یعنی آنچه برشیئی طاری شود و جزء حقیقت وذات آن نباشد. مانند ضحک‌که‌بر انسان عارض می‌شود .
مقابل ذاتی . و آنرا اقسامی است از قبیل اعراض غریبه و اعراض‌لازم واعراض‌مفارق وعرض خاص‌وعرض‌عام‌وجزآن.اعراض‌باین معنی غیر ازاعراض که قسیم‌جوهر هستند . (از حکمة الاشراق) . و برای تفصیل بیشتر رجوع به عرض وکشاف‌اصطلاحات الفنون ذیل کلمه عرض شود .

اعراض . [اَ] (اِخ) نام قریه‌هاییست که میان حجازویمن وسراة قرار دارند. (از معجم‌البلدان) . و برای تفصیل بکتاب فوق رجوع شود .

اعراض‌الکلام‌قبل‌التمام. [اِ ضُ لْ كَ قَ بْ لَتْ تَ] (اِمرکب)نوعی‌ازحشو که‌بیانش درحشو بیاید .(آنندراج). بظاهر «اعتراض» باشد وتصحیفی روی داده است .

اعراض‌جزوی. [اَ ضِ جُ] (ترکیب اضافی) چیزهایی‌که موجود در موضوع‌بود و مقول برموضوع نبود . (از اساس‌اقتباس ص ۳۷) . مقابل اعراض‌کلی . رجوع به اعراض‌کلی‌شود .

اعراض‌کردن. [اِكَ دَ] (مص‌مرکب) روی گردانیدن ، بیماری نشان دادن، نفرت پیداکردن :روی برگردانیدن ، رخ تافتن . (فرهنگ فارسی) . رو گردانیدن و دامن کشیدن وسرپیچیدن و سرباز زدن‌وبرشکستن وسرباز کردن‌وسر کشیدن وسروازدن‌ازچیزی وشانه‌کردن وشانه‌گردانی و شانه‌خالی کردن وطرح‌دادن‌ازمترادفات آنست (آنندراج) . (از مجموعهٔ مترادفات ص ٤٤) . روی از چیزی‌گردانیدن (از ارمغان‌آصفی) .مجانبت کردن، عدول‌کردن ، روی‌برتافتن ، پشت

کردن روی گردانیدن. (یادداشت بخط مؤلف) عشو [ع َ] (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) :

این پدر زان پسر کند اعراض
وان برادر از این شود بیزار .
مسعودسعد .

ای زحق اعراض کرده چون پرستی بت همی
حاجت از بت چون همی خواهی وهم لایسمعون.
سنائی .

بسبب حادثه کارثهٔ او ناتمام بماند وفرزندان او از آن اعراض کردند وبدان فال بدزدند تا خراب شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۴۶) . از زنان اعراض کلی کردم . (کلیله ودمنه) . اگر کسی از آن اعراض نماید .. . همچنان باشد که آن بازرگانان . (کلیله ودمنه) .
ایزد تعالی درو نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند .
بازش بخواند بازاعراض کند. (گلستان) .

باد سرخ آورد روی خاک ازگلگون او
بسکه کرد اعراض ازرشک سپهر چنبری.
سلیم طهرانی .

مؤلف مجموعهٔ مترادفات ابیات زیررابعنوان شاهد برای مترادف بودن کلمات فوق آورده است :

روی تلخی که ببینی زبزرگی ازمن
شانه خالی کن ازوگرهمه دریاباشد.
تأثیر .

دمی که خواهم از وبوسه زلف را شانه
رهد زشانه زدن تافتن بهانه کند .
شهیدی قمی .

زلفی که سر(ز)، صحبت خورشید میکشد
از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیرنیست .
میریحیی شیرازی .

عاقلانی که ززنجیر تو سروا زده‌اند
غافلانند که بردولت خودپازده‌اند.
صائب .

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانها
گوش برآوازسیلاب‌اند درویرانها .
چند روزی ازدر میخانه سروا می‌زنیم
پشت دستی برقدح سنگی‌بمینامی‌زنیم .
فقط .

صدای نغمه را حیف است سردرتارپیچیدن.
گلی پرواز می یابدزخار زخمه خندیدن .
میرزابیدل .

اعراض کلی. [اَ ضِ کُ لْ لی یا ی] (ترکیب وصفی) . چیزهایی که هم موجود درموضوع وهم مقول برموضوع وصفی باشد . مؤلف اساس الاقتباس آرد : بعد ازاین گویند: چیزها از چهار گونه خالی نباشد :
یاهم موجود در موضوع وهم مقول برموضوع باشد وآن اعراض کلی بود و یانه موجود در موضوع و نه مقول بر موضوع بود وآن جواهر جزوی باشد ویا موجود در موضوع بود ومقول بر موضوع نبود و آن اعراض جزوی بود ویا موجود در موضوع نبود و مقول بر موضوع بود و آن جواهر کلی باشد . (اساس الاقتباس ص ۳۷) .

اعراض نفسانی. [اَ ضِ نَ سا نی یا ی] (ترکیب وصفی) . کیفیاتی که عارض نفس شود بتبع انفعالاتی که او راست و آن شش حالت است : غضب ، فزع ، فرح ، غم ، هم ، خجلت . شادیها ، غمها ، خشمها و خشنودیها و مانند آنها . (از یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به اعراض وترکیبات آن شود .

اعراف. [اَ] (ع اِ) نوعی از خرمابنان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). نوعی است از درختان خرما . (آنندراج) . بصیغهٔ جمع ، قسمی ازدرخت خرماست .(ازاقرب الموارد). نوعی ازخرما (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| باره‌هایی میان بهشت ودوزخ .(از اقرب الموارد) . (دستور اللغة) . بارهٔ است میان جنت ودوزخ . (منتهی الارب) . بارهٔ میان بهشت ودوزخ. (ناظم الاطباء) . گویند اعراف سوری است میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سوری است که حجاب شده میان دوزخ وبهشت ، تشبیه داده شد آن اعالی به‌یالهای اسبان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف یال اسب و تاج خروس را گویند چنانکه بیضاوی گفته و از این تحقیق ظاهر می‌شود که اعراف کنگرهای آن سور باشد که حجاب بهشت ودوزخ است نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنها باشند چنانکه مشهور است . (آنندراج) . بلندیهای میان بهشت ودوزخ . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . بالاها میان بهشت ودوزخ . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
دیواریست میان بهشت ودوزخ . جایی که فاصل میان بهشت ودوزخ است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| بلندترین از بادها(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بادها وابرها وشنهاو کوههای بلند و بالاها و ارتفاع هرچیز بلند و و آن جمع عرف [ع ُ] است یقولون: «اعراف الریاح و السحاب اوائلها واعالیها» ومنه «وبینهما حجاب و علی اعراف رجال» ای و علی الاعراف الحجاب ای اعالیه . (اقرب الموارد) .
|| مقامی است مابین دوزخ و بهشت و بدان جهت آنرا اعرف گویند که ساکنان آنجا اعراف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان ودوزخیان واین روایت از امام زاهد است . (آنندراج) . (غیاث اللغات). مقامی است میان بهشت ودوزخ :

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
ازدوزخیان پرس که اعراف بهشت است.
سعدی .

|| بوها . (آنندراج) . بویها . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| سورهٔ ازسوره‌های قرآن (ازاقرب الموارد). سورهٔ هفتم ازقرآن . مکیه است وآن دویست وپنج آیت است،پس از انعام و پیش ازانفال (یادداشت بخط مؤلف) . مؤلف کشف الاسرار آرد : این سورة الاعراف بعدد کوفیان دویست وشش آیت است و سه هزار وهشتصد وبیست وپنج کلمه وسیزده هزار و هشتصد وهفتاد و هفت حرف، جمله بمکه فرود آمد بروایت جویبر از ضحاك . مقاتل گفت : مگر پنج آیت که درمدنیات شمرند «واسئلهم عن القریة» تا بآخر پنج آیت .گفت این پنج آیت بمدینه فرو آمد باقی همه بمکه فرو آمد در این سوره منسوخ نیست مگریک آیت و آن «خذالعفو وأمر بالعرف» گفته‌اند که اول این آیت منسوخ است و میانهٔ آیت محکم وآخر آیت منسوخ . اول گفت: «خذالعفو» یعنی الفضل من اموالهم ، و این آن بود که در ابتداء اسلام کسی که صاحب مال بود ، هزار درم از بهر خویش بنهادی ، یا ثلث مال، وباقی بصدقه‌دادی . اگر پیشه‌وربودی قوت یک روزه بنهادی‌وبصدقه دادی . پس زکوة فرض آنرا منسوخ کرد. ومیانهٔ آیت ، «وأمر بالعرف» یعنی بالمعروف، این محکم است . «واعرض عن الجاهلین» منسوخ است بآیت سیف . (ازکشف الاسرار میبدی) .
|| ج ِ، عرف [ع ُ] بمعنی ریگزار و جای بلند و نوعی‌درخت خرما ودرخت اترج‌وپشته های‌مشرف ازریگزارها.(ازاقرب الموارد).
ج ِ، عرف [ع ُ](منتهی الارب) . رجوع به عرف شود .
|| در اصطلاح صوفیان ، عبارتست از مطلع که‌آن مقام شهود حق است در هرشیئی در آن حالت که متجلی باشد بصفاتی از باری تعالی که‌آن شیء مظهر آنصفات است وآنرا مقام اشراف است براطراف . (ازتعریفات جرجانی) . ومؤلف کشاف‌اصطلاحات ـ الفنون آرد :
دراصطلاح متصوفان‌عبارت‌است ازاطاعت که مقام شهودی حق است در هرشیئی از اعیان ممکنات و اوصاف آن ممکنات در حالت بودن الله تعالی متجلی بصفات که این شیئی مظهر آن صفات است و این مقام اشراف است. (ازکشاف اضطلاحات الفنون) :
قال‌الله‌تعالی وبینهما حجاب وعلی الاعراف رجال‌یعرفونهم کلابسیماهم . . . (قرآن ـ سوره ۷ آیه ۴۴).و قال النبی صلی‌الله‌علیه و سلم ان‌لکل آیة ظهرا وبطنا وحدا ومقطعا. (آیهٔ قبل وروایت‌فوق در تعریفات جرجانی بعنوان شاهد آمده است) .

عرابا وحوامشرفاحجباتها
بنات حصان قد تخیر منجب .

بنات الاغر والوجیه ولا حق
واعوج ینمی نسبةالمتنسب .

|| ونیزاعراف کوهی است مشرف برقمیقمان درمکه . (از معجم البلدان) .

اعراف . [اَ] (اِ خ) یوم... ازایام عرب است . (ازمعجم البلدان) .

ترکیبات :

— اعراف نخل ؛ (اِ خ) پشتهای سرخست مربنی نخله را . (منتهی الارب) . پشته های سرخست در ارض سهله . راجزگوید:

یامن لثور لهق طواف
اعین مشاء علی الاعراف.

(از معجم البلدان) .

اعراف . [اَ] (اِخ)مواضع است.(منتهی الارب) . یاقوت آرد :

در اصل بلندیها از ریگزار باشد و یکی آن عرفه است .

ابوزیاد گوید :

در بلاد عرب ؛ بلدهای بسیاری بدین نام موسومند که ازآن جمله است : اعراف لبنی واعراف غمزة این اسامی در ابیات زیر از طفیل بن عوف غنوی آمده است:

جلبنا من الاعراف اعراف غمزة
واعراف لبنی الخیل من کل مجلب .

اعراف . [اِ] (ع مص) دراز شدن عرف یعنی یال .(آنندراج) . دراز گردیدن فش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درازشدن فش اسب . (مصادر زوزنی) .

اعراق . [اِ] (ع مص) بعراق رفتن . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء). رفتن بعراق . (ازاقرب الموارد). بعراق شدن . (مصادرزوزنی) .(تاج المصادر- بیهقی) .
|| پرنکردن دلو وقربه . یقال : اعرق الدلو اعراقاً ؛ پرنکرد دلو را وکذا اعرق القربة. (منتهی الارب).پرنکردن ظرف را. (ازاقرب- الموارد). || خوی بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی) .
|| عریق گشتن درلوم وکرم. (منتهی الارب). (آنندراج) . عریق گشتن در لوم وکرم . (ناظم الاطباء) . عریق شدن در کرم و در لوم نیزگفته شود وهمچنین است در مورد اسب وجزآن.(ازاقرب الموارد). نژادی شدن. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .
|| بیخ رهاکردن درخت و سخت گردیدن بیخ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ریشه دوانیدن درخت در زمین .(ازاقرب الموارد) . ||آواره شدن . (المصادرزوزنی) . || رگ دار کردن شراب را باندک آب انداختن درآن . (آنندراج) . رگ دار کردن شراب را باانداختن آب اندک درآن. (منتهی الارب) . رگ دار کردن شراب را باکمی آب یعنی مخلوط ساختن شراب را با آب و مبالغه نکردن در آن . (ازاقرب الموارد) . شراب باآب اندک آمیختن. (تاج المصادربیهقی) .

اعراق. [اَ] (ع اِ) ج ِ ، عرق [ع] بمعنی رگ وریشه وبیخ درخت . (آنندراج). (منتهی- الارب). اصلها. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| در تداول فارسی زبانان ، پدران، اصل و نسب و آبا واجداد : واگر در محامداخلاق ومآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت همایون سریرت خوض و شروع افتد ، ابتدابانتهای آن نرسد . (سندبادنامه ص ۱۷) . وردای مفاخر پادشاهی را به مآثراعراق مطرزکرده، (سندبادنامه ص۳۱) . || ج ِ، عرق[عَ رَ] (دهار) . (ناظم الاطباء) .

اعراك . [اِ] (ع مص) حایض شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعرام . [اِ] (ع مص) . درویش شدن . (مصادرزوزنی) .

اعران . [اِ] (ع مص) پیوستگی کردن برخوردن گوشت . (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء).ادامه دادن برخوردن گوشت پخته. (ازاقرب الموارد).|| کفیده شدن ساقهای شتر بچگان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شکاف برداشتن ساقهای شتر بچگان. (ازاقرب- الموارد) . || خارش افتادن درشتران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .حکه افتادن در شترها . (اقرب الموارد).

اعرب. [اَ رُ](ع اِ) اسبان تازی نژادنجیب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسبان وشتران جرد وملس و اصیل . (ازاقرب الموارد) .

اعرب . [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) فصیح تر، افصح . آنکه بیان وی خوشترباشد. والصلاة والسلام علی سیدنا محمد افصح الخلق لساناواعربهم بیاناً. (دیباچهٔ المزهرسیوطی) .

اعربة. [اَ رَ بَ] (ع اِ) غلاف پستان گوسفند . (منتهی الارب) . در تاج العروس کلمهٔ «اعربه» یافت نشد ولی در ذیل کلمه «عرب» می نویسد «العرابات مخففة واحدتها عرابه» وهی (شمل) بضمتین. (ضروع الغنم وعاملها) ودر اقرب الموارد آمده : العرابة [عَ بَ]مصدر عرب [عَ رُ ب] و واحدة العرابات وهی شمل [شُ مُ] ضروع الغنم . بنا براین عرابه. [عَ بَ] بمعنی غلاف پستان گوسپند صحیح است واعربه به اینمعنی بظاهر محرف عرابه است

اعرج. [اَ رَ] (ع نف) لنگ. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . (مصادر زوزنی) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (تاج المصادربیهقی) . (موید الفضلاء). سخت لنگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). مقعد [مُ عَ ـ]. (بحر الجواهر). لنگ ، شل وتأنیث آن عرجاء است(یادداشت بخط مؤلف) .ج ِ ، عرج [عُ] عرجان. [عُ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) :

لیس علی الاعمی حرج ولاعلی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج ولاعلی انفسکم الخ . (قرآن سوره ۲۴ آیهٔ ۶۰) .

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج وعلی المریض حرج ومن یطع الله ورسوله الخ. (قرآن سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۱۷).

اعرج . [اَ رَ] (اِخ) ملکی است از ملوك غسان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعرج . [اَ رَ] (اِخ) لقب عبدالرحمان بن هرمز تابعی صاحب ابوهریرة.(ازمنتهی الارب). زرکلی آرد :

عبدالرحمان بن داود معروف به اعرج ازمردم مدینه ، حافظ وقاری (قرآن) و ازیاران ابو هریره بود . وی نخستین کسی بود که در قرآن و سنت علم شد و اول بار علوم عربی را درمدینه انتشار دارد. او درعلم الانساب مهارت داشت و مردی بادانش و ثقه بود . در مورد نام پدرش اختلاف است برخی هرمز وپاره کیسان گفته اند. وی به اسکندریه رفت ودر سال ۱۱۷ هـ ق بهمانجادرگذشت. (از اعلام زرکلی) . ومؤلف حسن المحاضره فی اخبار المصرو القاهره آرد : وی یکی از حفاظ وقراء بود وقرائت از ابوهریره وابن عباس فراگرفت و بیشتراز ابوهریره روایت کند و نافع بن ابونعیم قرائت را از او فرا- گرفت. وگویند: اواول کسی است که عربیت را در مدینه وضع کرد وخود عربیت ازابو الاسود آموخته بود . (از حسن المحاضرة ص ۱۵۹). ورجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۱۴ وعقدالفرید ج۷ ص ۲۶۰ وعیون الاخبارج ۱ ص ۳۰۴ وج ۲ ص۳۶ شود.

اعرج . [اَ رَ] (اِخ) حمیداعرج بن قیس، مولی آل زبیر وقاری مکه است.(منتهی الارب).

اعرجی . [اَ رَ] (اِخ) از مردم مراغه است . مؤلف مجمع الخواص آرد:از مراغه حریفی است بسیاربیقیدولاابالی و« اعرجی» تخلص می کند. اگرباداشت نمی شد. بااوباش اردو همیشه مست وپریشان راه میرفت باچنین شعری کس راهم قبول ندارد :

بیر سروقدلاله عذاریم باردور
بیرتازه نهال جویباریم باردور
قربان اولایم باشینه بیرکز دیمادی
بیرغمزدهٔ سینه فکاریم بار دور .

(مجمع الخواص ص ۲۹۱) .

اعرض. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) عریض تر، پهن تر، پرپهناترمقابل اطول نعت تفضیلی از عرض. (یادداشت بخط مؤلف): والقبرسی [من اکتمکت] شبیه بالیمانی الا انه اعرض والی الطول ماهو... (ابن البیطار) حکی اصمعی عن ابیه قال

مارأیت اعرض‌زنداً من الحسن [حسن بصری] کان عرضه شبراً . (ابن‌خلکان) . و یقال: اعرض من الدهناء .

اعرف . [اَ رَ] (ع اِ) اسب بسیار یال . (منتهی‌الارب) . اسب یال دار. (آنندراج). اسبی دراز بش . (تاج المصادر بیهقی) . اسبی که بش بزرگ دارد و دراز گردن . (المصادر زوزنی) . آن که بش بزرگ دارد و گردن دراز. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . || مار بافش . (منتهی الارب) . || آنچه اورافش باشد.(منتهی‌الارب). || (ص تفضیلی) شناخته‌تروشناسنده تر. (آنندراج). عارف‌تر، شناسا تر، شناخته شده تر ، آگاه تر ، معروف تر ، نعت تفضیلی از عرفان ، شناخته تر ، (یادداشت بخط مؤلف) : و کان شجار و الاندلس اعرف بهذاالدواء من غیرهم .(ابن‌البیطار). و از عبدالله محمد بن فضل بلخی می آید که گفت : اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره . (هجویری) .

اعرق. [اَ رَ] (ع‌ص‌تفضیلی) به نسب تر. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعرقة . [اَ رِ قَ] (ع اِ) جِ عراق [ع ِ] بمعنی کرانهٔ آب یا ساحل دریا و جزآن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . عرق [ع ُ] عرق [ع ُ رُ]. (اقرب‌الموارد) .

اعرم . [اَ رَ] (ع اِ) بز نرکه برابش سپیدی وسیاهی باشد، ومنه الحدیث : ضحی معاذ بکبش اعرم؛ ای الذی فیه سواد وبیاض. ج، عرم [عُ]. (منتهی‌الارب) . بزنر که برلبش سپیدی سیاهی باشد. (ناظم الاطباء) . || آنکه دروی سپیدی وسیاهی بود . (ناظم‌الاطباء). آنچه رنگ سیاهی وسپیدی مخلوط دارد. وتأنیث آن عرماءاست(ازاقرب‌الموارد). ج ، عرم [ع ُ] (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || قطیع اعرم ؛ گلهٔ بز و گوسپند آمیخته . (ازمنتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). گویند: قطیع اعرم؛ بین العرم. (اقرب‌الموارد). رمهٔ بز و میش. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || مرد متلون . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . متلون . (اقرب‌الموارد). || رنگ سیاه و سرخ درهم آمیخته و اسبی که نقطه‌هایی بر خلاف رنگش در بدنش باشد . ابرش . (اقرب‌الموارد) . چپار . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || اسبان که نقطه هایی برخلاف رنگ بدن دارند و هرگاه سپیدی روی اسب از اندازهٔ یک درم تجاوز کند ، آنرا اعرم گویند . (ازصبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۹). || مردختنه‌ناکرده.ج، عرمان [عُ] وجج ، عرامین(اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فراهم آمدن گاه آب . (منتهی الارب) . ناظم الاطباء) . || بیضهٔ مرغ سنگخوار. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . ج ،عرمان [عُ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعرن. [ ] (اِ) ترکی است. یکبارگی. (شرفنامهٔ منیری) .

اعرنجاج . [اِ رِ] (ع مص) کوشش نمودن درکاراعرنجج ، کوشش‌نمود درکار. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).

اعرنجام . [اِ رِ](ع مص) تباه‌گردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعرنزام. [اِ رِ] (ع مص) . گرد آمدن و ترنجیده شدن . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) .جمع‌گردیدن و منقبض شدن . (از-اقرب‌الموارد). درمنتهی‌الارب چاپ تهران « اعریزام » ضبط شده است ولی در چاپ بمبئی اعرنزام‌است و پیداست‌که ضبط اخیر صحیح است زیرا مصدر باب افعنلال است. و ضبط چاپ تهران غلط است .

اعرنفاز . [اِ رِ] (ع‌مص) . از سردی قریب بهلاک‌شدن. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) یقال: اعرنفزالرجل.ای، کادیموت من البرد . (منتهی الارب) .

اعرنفاط . [اِ رِ] (ع مص) گرفته و ترنجیده گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . منقبض شدن. (از اقرب‌الموارد).

اعرنکاس . [اِ رِ] (ع مص) . گرد آمدن و برهم نشستن‌چیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . انبوه شدن و برروی‌هم‌آمدن و جمع گردیدن چیزی. (از اقرب‌الموارد). || سخت‌سیاه‌گردیدن موی. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . بشدت سیاه گردیدن موی . (از اقرب‌الموارد) . یقال:اعرنکس‌الشعر، اشتد سواده . (اقرب الموارد) .

اعرواش . [اِ رِ وِ] (ع مص) سوار گردیدن بر ستور . اعروّش الدابة ؛ سوار گردید . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بر ستور سوارشدن . (از اقرب الموارد). سوار شدن . (یادداشت مؤلف) .

اعری. [اَ] (ع‌ص‌تفضیلی) برهنه‌تر. (ناظم‌الاطباء) . برهنه تر . لوت‌تر . (یادداشت‌بخط مؤلف) . چنانکه‌در: اعری من اصبع، من مغزل، من‌حیه. من‌الاین، من‌الرایحه، من الحجرالاسود .(از یادداشت‌های مؤلف) .

اعریراء . [اِ] (ع مص) تنها رفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . بتنهایی سیر کردن. (ازاقرب الموارد) . || براسب برهنه سوار شدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سوار شدن بر اسب برهنه. (از-اقرب‌الموارد) . و منه قول القائل : « و-نعروری ظهور المهالک» (اقرب الموارد). بر اسب بی‌زین سوارشدن (یادداشت‌مؤلف). || برامرزشت گردیدن . یقال : «اعروریت منه امراً قبیحا» ای رکبت . هذه نادرة لان الافعیعال لم یأت متعدیا الا فیها. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . مرتکب گردیدن و انجام‌دادن امرزشت . (ازاقرب‌الموارد) .

اعریراف . [اِ] (ع مص) آماده‌گردیدن بدی‌را . اعرورف اعریرافا ، آماده گردید بدی را . (منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء) . مهیای بدی شدن. (از اقرب الموارد) . || موج بر آوردن دریا . اعرورف البحر؛ موج بر آورد دریا . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . متراکم شدن‌و بر آمدن امواج دریا و بمانند عرف شدن . (از اقرب الموارد) . || سطبر و در هم گردیدن نخل مانند فش کفتار.(از منتهی الارب) . (از-ناظم الاطباء) . تنومند وبهم پیچیدن خرما بن مانند فش‌کفتار . (از اقرب الموارد) . اعرورف النخل ؛ سطبر و درهم گردید مانند فش‌کفتار . (منتهی الارب) . (از ناظم-الاطباء) . || کف برآوردن خون، اعرورف الدم ؛کف برآورد خون . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) کف دار شدن چنانکه مانند عرف گردد . اعرورف الدم ، صارله من الزبد شبه العرف. (ازاقرب‌الموارد) . || بالیدن و بلندگردیدن‌یال اسب . اعرورف الفرس؛بالیدوبلندگردیدیال‌آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) یال دارشدن اسب . اعرورف الفرس ؛ صار ذاعرف . (ازاقرب‌الموارد). بالیدن و بلند گردیدن یال‌اسب. (آنندراج) || برآمدن برخرما بن . اعرورف الرجل ؛ برآمد برخرمابن.(منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . || بریال اسب‌بالارفتن سوار . اعرورف الراکب الفرس؛ علا علی عرفه . (ازاقرب‌الموارد). || بالارفتن‌مردبراعواف اعرورف الرجل ارتفع علی الاعراف (از اقرب‌الموارد) .

اعریراق . [اِ] (ع مص) ریزان شدن اشک . (مصادر زوزنی) .

اعریزام . [اِ] (ع مص) . گرد آمدن . (منتهی‌الارب) . || ترنجیده شدن. (منتهی‌الارب) .

اعرین . [ ] (اِ) . ترکی است یاری . (شرفنامه منیری) .

اعریة . [اَ رِ یَ] (ع اِ) ج ، عراء [ع َ] (منتهی الارب) . رجوع به عراء شود.

اعز . [اَ عَ زز] (ع اِ) گرامی . ارجمندی. (منتهی‌الارب) . عزیز و گرامی وارجمند و کمیاب. (آنندراج) . گرامی . ارجمند. کمیاب . (ناظم الاطباء). عزیز و مکرّم . یقال : رجل اعز و امرأة عزی» ؛ ای‌عزیزوعزیزة ». (ازاقرب‌الموارد).رجوع به‌عزیز شود || طویل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || استوار . (منتهی‌الارب). (آنندراج).عزیزبمعنی قوی.

(ازاقرب‌الموارد) . || (ع ص تفضیلی) عزیزتر. آنندراج). گرامی‌تر، ارجمندتر. (ناظم الاطباء) . کمیاب‌تر ، نیازی‌تر ، امنع (یادداشت بخط مؤلف) : اعز من ام قرفه ، من حلیمه ، من قنوع ، من کلیب وائل . اعز من مروان القرظ . اعز من انف الاسد . اعز من است النمر . اعز من ابن الخصی: اعزمن التریاق.اعز من مخ البعوض. اعـز من الابلق العقوق . اعز من الغراب الاعصم . اعز من الکبریت الاحمر.اعزّ من بیض‌الانوق . (یادداشتهایی بخط مؤلف) . قال یـا قوم آرهطی اعز علیکم من‌الله. الـخ (قرآن سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۹۴) . انا اکثرمنک مالا و اعز نفراً . (سورهٔ ۱۸ - آیهٔ ۳۲). یقولون لئن رجعنا الی‌المدینة لیخرجنّ الا عز منهـا الا ذل و لله العزة و لـرسوله و للمؤمنین الخ . (قرآن سورهٔ ۶۳ - آیه۸).

اعز مکان فی الدنا سرج سابح
و خیرجلیس‌فی الزمان کتاب .
از مطلع‌السعدین.

و این طـریقت‌کـی خداوند عالم اعزه الله انصاره مـی سپرد در تصرف دین . . . . دلیل است برآنک این ملک و . . . . تا قیام‌الساعة پاینده خواهد بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۴) .

اعزاء . [اَ عِ زْ زا] (ع اِ) جِ ، عزیز [عَ] بمعنی ارجمند و کمیاب . (از- آنندراج) . (از منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . عزیزان ، ارجمندان ، کرام . و رجوع به عزیز شود .

اعزاب . [اِ] (ع مص) . دور شدن‌و دورکردن . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . یقال : اعزبه الله ؛ ای اذهبه. لازم ومتعد . (منتهی الارب) . دور شدن ؛ یقال : من قرأ القرآن فی اربعین‌لیلة فقد اعزب » ای ابعد العهد باوله من عزب بابله . (ازاقرب الموارد) . و دور کردن لازم و متعدی است . (از اقرب‌الموارد) . || خداوند شتران دور رفته شدن وبگیاه‌دور رسیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . یقال : اعزب القوم اذا اصابوا کلاء العازب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دور شدن شتر از قوم در چراگاه.(ازاقرب‌الموارد) . دورشدن چهارپای از خداوند . (تاج المصادر بیهقی) . دور شدن اشتر یاگوسفندخداوند. (مصادر زوزنی) . || دور ماندن شتر در چراگاه . یقال : اعزبت الابل ؛ بعدت فی المرعی لا تروح . (اقرب‌الموارد) . ||دور رسیدن چوپانـان بگیاه . اعزب الرعاة : اصابوا العازب ای الـکلاء البعید . (از اقرب- الموارد) . || عزب ساختن‌کسی را. اعزب فلاناً ؛ جعله عزبا . (ازاقرب‌الموارد) .

اعزاب . [اَ] (ع اِ) جِ ، عزب [عَ زَ] بمعنی مرد بی زن و زن بی‌شوی و اعزاب جمع‌هردوست. (آنندراج) . (از - منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء). جِ عزب [عَ زَ] باعتبار لفظ‌کلمه و جمع دیگرآن عزاب [عُ زْ ز] بجهت معنی آن‌که عازب است . (ازاقرب‌الموارد) .

اعزاب . [اَ] (اِخ) هراوة الاعزاب اسبی است کانت مرقومة علی‌الا عزاب یغزون علیها و یستفیدون المال لیتزوجوا . (منتهی الارب) . هراوة الاعزاب ؛ نام‌اسب مشهوری‌که وقف‌بودبر عزبها‌که با آن می‌جنگیدند و مال بدست می‌آوردند تا با آن ازدواج کنند . و یضرب بـه المثل ، یقال «اعزمن‌هراوة‌الاعزاب». (ازاقرب‌الموارد).

اعزاز . [اِ] (ع مص) عزیزکردن. ترجمان القران ترتیب عادل بن علی) . (مؤیدالفضلاء) . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) . ارجمندکردن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . عزت دادن . (غیاث‌اللغات) . گرامی داشتن . (آنندراج) . عزیز گردانیدن . (از اقرب‌الموارد) .||قوی کردن . (مؤیدالفضلاء) . (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . (آنندراج) . قوی گردانیدن . (منتهی‌الارب) . || تنگ‌ پستان گردیدن ناقه . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . تنگ شدن سوراخ‌پستان‌شترماده. (آنندراج) . تنگ شدن سوراخ پستان اشتر و گوسفند . (مصادر زوزنی) . تنگ‌سوراخ پستان شدن اشتر. (تاج‌المصادر بیهقی) . تنگ سوراخ شدن پستان ماده شتر . (از - اقرب الموارد) . || برزمین درشت رسیدن. (آنندراج) درزمین‌درشت‌افتادن (تاج‌المصادر- بیهقی) . بر زمین درشت افتادن کسی . (از اقرب الموارد) . || دوست داشتن‌کسی را . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). کسی را دوست داشتن . (از اقرب الموارد) . || نمایان شدن حمل‌گوسپند.(آنندراج) . نمایان شدن حمل گوسپند و بزرگ شدن پستان آن. (ازاقرب الموارد) . نمایان‌شدن حمل‌گوسپند .گران گـردیدن پستان آن . (ناظم‌الاطباء) . || دشوار برداشتن گاو بار را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .دشوار شدن‌حمل‌گاو ، یعنی وضع‌کردن آن .یقال: اعزت البقرة ؛ عسر حملها ، ای وضعه . (از اقرب الموارد) . || بزرگ آمدن غم بر کسی . یقال : اعز علی بما اُصبتُ بـه و اعززتُ بما اصابک . (مجهولا) ای عظم علی (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). بزرگ آمدن غم بر کسی . (آنندراج) . دشوار و بزرگ آمدن اندوه بـرکسی . اُعززتُ بما اصابک ، مجهولا ؛ عظم علی و صعب . (از اقرب الموارد) . سخت‌آمدن چیزی بر کسی . (تاج المصادر بیهقی) . || در زمین درشت سیر کردن .(ازاقرب‌الموارد) . رفتن درآن(زمین‌درشت) .(تاج‌المصادربیهقی) . || گرامی داشتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . || مأخوذ ازتازی ، تعظیم‌تکریم. (ناظم الاطباء) . بزرگ داشت ، اکرام . (یادداشت بخط مؤلف) : آن دیار تا روم . . . به برادریله‌کنیم . . . تـا خلیفت ما باشد و به اعزاز بزرگتر داریم . (بیهقی) . و امیر المؤمنین اعزاز ها ارزانی داشتی و مکاتبت پیوسته . (بیهقی) . ملک ابن بر مک با چندان اعزازو اکرام از بلخ بفرمود آوردن . (تاریخ برامکه)

بسی‌دیدم اعزاز واجلالها
زخواجه جلیل وامیر اجل .
ناصر خسرو .

کور خان نیز رسل او را زیادت اعزازی نکرد والتفاتی‌ننمود .
(جوینی) .

دل بپرداز از این خرابه جهان
پای درکش بدامن اعزاز .
سنائی .

او را به اعزاز در گرفت و رقم نسیان بـر سر سوابق وحشت‌کشید . (ترجمهٔ یمینی - ص ۳۰۵) . چون امام ابوالطیب بدیارترک رسید بمورد او اهتزاز و ارتیاح نمودند ودر اعزاز و اکرام قدر او بهمه عنایت برسیدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۸) . شیر . . . . در اعزاز . . . . او (گاو) مبالغت نمود. (کلیله ودمنه) :

بـا عزاز دین‌آب‌عزی‌ببرد (بوستان) .

گر تو باز آیی بردیده سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید.
سعدی

بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست
که اهل دانشی و مستحق اعزازی .
سوزنی .

و بمعنی‌گرامی داشتن وبا لفظ‌کردن و دادن مستعمل .(آنندراج) .

ترکیب

— اعزاز و احترام ؛ ارجمندی و گرامی و بزرگی . (ناظم الاطباء) .

— اعزاز واکرام ؛ عزیز و گرامی‌داشتن ملک ، این برمک را با چندان اعزاز و اکرام‌ازبلخ‌بفرمودآوردن.(تاریخ برامکه).

— اعزازکردن ؛ تعظیم کـردن ، محترم داشتن ،(ناظم‌الاطباء).رجوع بهاین‌کلمه‌شود

— اکرام و اعزاز ؛گرامی‌وعزیز داشتن :

لئیمان را(مکن‌اکرام و اعزاز
کریمان را مدار ازپیش خود باز.
ناصر خسرو .

اعزاز . [ ] (اِخ) نام قصبهٔ‌کوچکی است در قضای کلیس از سنجاق و ولایت حلب و در هجد هزار گزی جنوب غربی کلیس واقع گشته است . یک قلعه ویران

هم دارد و در زمانهای سابق شهر بزرگی بود ، چه در فتوح شام و چه در وقایع صلیبی نام این‌شهر باکمال اهمیت یادمی‌شود بعدها تیمور لنگ این بلد را بویرانهٔ مبدل ساخت . گویا سکنه‌اش بکلیس هجرت‌کرده باشند . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اعزاز الدولة . [اِ د دَ لَ] (اِخ) مرزبان بن بختیار . (آثار الباقیه بیرونی - ص ۱۳۳) رجوع به مرزبان شود .

اعزاز کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) عزیزداشتن ، محترم داشتن ، دوستی کردن .

وه که دیوانگی عشق ترا
عقل پر حیله چه اعزاز کند .
عطار .

من دعاگویم اگر تو همه دشنام دهی
بنده خدمت بکند ار نکنند اعزازش .
سعدی

هر چه بینی ز دوستان کرمست
گر اهانت کند و گر اعزاز .
سعدی .

اعزاف . [اِ] (ع مص) . شنیدن آواز برگهای خرما دررسن بافتن. (منتهی‌الارب). شنیدن آواز جن ازبادها وریگزارها. اعزف، سمع عزیف الریاح و الرمال . (از اقرب - الموارد) . شنیدن عزیف ریگها (ناظم - الاطباء) .شنیدن آواز برگهای خرما ورسن بافتن . (آنندراج) .

اعزال. [اَ] (ع اِ) ج ،عزل [عُ زُ] مرد بی سلاح . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به عزل شود . || ج ، اعزل [اَ زَ] بمعنی آنکه یکی از استخوان سرینش شکسته و مرد بی سلاح و ابر بی باران و جز آن . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطتاء) . و رجوع به‌اعزل‌شود .

اعزام . [اِ] (ع مص) در تداول عامیانهٔ فارسی ، فرستادن کسی یا کسانی را . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

—اعزام داشتن ؛ فرستادن کسی یاکسانی‌را بجایی‌روانه کردن .

—اعزام شدن؛مأموریت‌یافتن کسی یاکسانی بجایی .

— اعزام‌کردن؛ گسیل داشتن ارسال‌داشتن، فرستادن‌کسی یاکسانی پی‌کاری بجایی .

اعزان . [اِ] (ع مص) . شریک نمودن کسیرا در مقاسمت پس‌گرفتن هر یک بهرهٔ خودرابعدتقسیم.(منتهی‌الارب).(آنندراج). اعزن فلان اعزاناً : شریک نمود فلان‌را در نصیب و بهره و سپس هرکس بهرهٔ خود را برد . (ناظم‌الاطباء). شریک ساختن کسی را در بهره و آنگاه هر یک نصیب خود را گرفتن . (ازاقرب‌الموارد) .

اعز . [اَ عَ زز] (ع‌صـ) گرامی وارجمندی و کثرت و قوت . (منتهی‌الارب) .

اعز . [اَ عَ زز] (اِخ) ابن‌علی‌الظهیری، محدث است .(منتهی‌الارب) .

اعز . [اَ عَ زز] (اِخ) ابن علیق، محدث است . (منتهی‌الارب).

اعز . [اَ عَ زز] (اِخ) ابن عمر بن محمد سهروودی . محدث‌است . (منتهی‌الارب).

اعز اسکندری. [ ] (اخ)نصرالله بن عبدالله‌بن مخلوف بن علی بن‌عبدالقوی‌بن قلاقس مکنی‌به ابوالفتوح ،ازشاعران معروف بوده . رجوع به ابن قلاقس شود .

اعزالله‌انصاره . [اَ عَ زْ زَ لْ لا هُ اَ ن صا رَ هُ] (جملهٔ‌دعایی)که‌خداوند عالم اعزالله انصاره می‌سپرد در . ابن بلخی .

خداوند عالم الپ قتلغ جلال الدنیاوالدین‌برهان خلیفه‌الله امیرالمؤمنین اعزالله‌انصاره (سندباد نامه‌ص ۳۴).

اعزه‌الله. [اَ عَ زْ زَ هُلْ لا](ترکیب‌دعایی) جمله‌ایست‌که از عربی نقل شده‌و درمقام‌دعا و بزرگداشت مستعمل است ،یعنی خدای‌عزیز بدارد او را .

اعزب . [اَ زَ](ع‌نف).مرد بی زن .(ناظم الاطباء) . مرد بی زن، هو قلیل . اولاتقل: اعزب ، للرجل‌الذی لااهل له ویقال : رجل عزب و أمرأة عزباء . (منتهی الارب) .آنکه او را زن نباشد. واین نادرست است وبیشتر عزب [عَ زَ] و عزیب . گویند و مؤنث آن عزباء است . (ازاقرب‌الموارد).وفی‌الحدیث: ان‌النبی صلی‌الله علیه و آله کان یعطی الاهل حظین و الاعزب‌حظاً.(ناظم‌الاطباء) .||نعت تفضیلی از عزوب باشد چنانکه در : اعزب رأیاً من حافن ، اعزب رأناامن صارب
(از یادداشتهای مؤلف) .

اعزل.[اَ زَ](ع اِ) ریگ تودهٔ جداگانه . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). ریگ‌زارتنهای‌جدامانده .(ازاقرب‌الموارد). || ستورکج ذنب عادةً نه خلقة وآن عیب است . (منتهی‌الارب). ستورکج ذنب که از روی عادت‌باشد نه خلقت و آن عیب‌است . (ناظم‌الاطباء) . از ستور آنکه دمش کج‌باشد از روی‌عادت نه از جهت خلقت و آن‌عیب است . (از اقرب‌الموارد) اسب کژ دنبال . (مهذب‌الاسماءنسخهٔ‌خطی) . ستوری که دنبال بر یک سوی‌دارد از عادت و آن عیب‌است (تاج‌المصادر بیهقی) . ستورکژدنب عادة و نه خلقة وآن عیب است .(آنندراج) . ||ابر که باران در آن نباشد ،(ازاقرب‌الموارد). ||بهرهٔ غائب ازگوشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). نصیب‌غایب‌ازگوشت .(ازاقرب الموارد). ||یکی‌ازدوسماک‌که‌دوستاره‌است بدان جهت‌که سلاح ندارد چنان که با رامح می‌باشد یا آنکه در ایام طلوع کنددر ایام‌آن بادوسردی نباشد . (از اقرب الموارد) . نام ستارهٔ‌که آنر سماک اعزل‌گویند چه قریب او کوکبی است که بمنزلهٔ سلاح و نیزه اوباشد نیست‌بخلاف سماک‌رامح که قریب اوکوکبی است که بمنزلهٔ سلاح و نیزه باشد . (از شرح قران‌السعدین‌ومنتخب‌بنقل‌غیاث‌اللغات). (آنندراج) .

ترکیبات :

—— سماک اعزل ؛ نام ستارهٔ که آنرا اعزل نیز گویند .رجوع به‌سماک‌اعزل شود . ||مرد بی‌سلاح .(آنندراج).(غیاث‌اللغات).(ناظم‌-الاطباء). (منتهی‌الارب) .آنکه سلاح همراه ندارد . تقول :

اعوذبالله من‌الاعزل علی‌الاعزل،ای من‌الرجال الذی لا سلاح معه علی‌الفرس المعوج .(از- اقرب الموارد) . بی‌سلاح . (مصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) . ||آنکه‌یکی‌ازاستخوان سرینش ناقص باشد .(منتهی الارب) .کسی که یکی از استخوانهای‌سرینش ناقص باشد. (ناظم الاطباء) . ج ، عزل [عُ] اعزال عزل[عُ زْ]عزلان[عُ]معازیل[مَ].(منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) .

در مسیرش سماک آن جدول
گاه رامح نمود و گاه اعزل .
نظامی .

توقیع سماکها مسلسل
گه رامح بودگاه اعزل .
نظامی .

اعزل . [اَ زَ] (اِخ) نام آبی است در وادیی از دیار بنی‌کلب (ازمعجم‌البلدان) :

لمن‌الدیار کأنها لم تحلل
بین‌الکناس و بین‌طلح‌الاعزل .
(جریر بنقل معجم‌لبلدان) :

وبرای تفصیل بیشتر بهمین کتاب رجوع‌شود

اعزلان . [اَ زَ](اِخ)نام دو وادی‌است که یکی‌راالاعزل‌الریان‌گویند بدانجهت‌که‌آب داردودیگری‌را ، اعزل‌الظمان‌گویند باعتبار آنکه بی آب است . ابوعبیده‌گوید :

اعزلان دو وادی است در بلاد بنی حنظلة بن مالک‌که ارض مروت را قطع کنند .
(از معجم‌البلدان) .

هل رام جو سویقتین مکانه
ام حل بعد محلة‌البردان
هل تونسان و دیر اروی دوننا
بالاعزلین بواکر الاظعان .
جریر(بنقل معجم‌البلدان) .

اعزله . [اَ زِ لَ] (اِخ)نام موضعی‌است. (منتهی‌الارب) . وادیی ازآن عنبربن عمربن تمیم. (از معجم‌البلدان) .

اعزه. [اَ عِ زْ زَ] (ع اِ) ج، عزیز[عَ] بمعنی ارجمند ، و کمیاب و نا موجود . (منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . ج ، عزیز [عَ] . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) . بزرگوار شدگان . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی‌ص۲) . بزرگواران و عزیزان است . (غیاث اللغات) .

|| غالب شوندگان. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص ۲) .

||دوست داشته‌شدگان . (مقدمهٔ میرسیدشریف جرجانی ص ۲) .

اعساب . [اِ] (ع مص) دویدن گرگ وگریختن آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . فرارکردن ودویدن گرگ. (از اقرب الموارد) . ||عاریه دادن خود رابکسی اعسب فلان فلاناً جمله ؛ اعاره ایاه • (از اقرب الموارد) .

اعساج . [اِ] (ع مص) خمیدن در رفتار از پیری ، یقال : «اعسج الشیخ ،ای مضی و تعوج کبراً»• (منتهی الارب) .اعسجاج [اِ س] یقال : اعسج الشیخ ؛ مضی و تعوج کبراً» . (متن اللغة) . (ازاقرب الموارد).

اعسار. [اِ] (ع مص). نیازمند شدن وتنگ دست گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نیازمندشدن و تنگ دست گردیدن و درویش شدن. (آنندراج) . وفقیر و تنگ‌دست‌شدن . اعسرالرجل؛ اضاق وافتقر. (ازاقرب الموارد). تنگ دست شدن • (تاج المصادر بیهقی) . (از متن اللغة). ||خواستن وام ازغریم بوقت تنگدستی او . (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . مطالبه کردن دین از مدیون بوقت‌تنگدستی‌او. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . مطالعه کردن دین از مدیون بوقت تنگدستی او و مهلت ندادن او را تا توانگر گردد . (ازمتن اللغة). خواستن دین از بدهکار بهنگام تنگدستی او. (ازاقرب الموارد) ||بچه زادن دشوار گردیدن بر زن. (منتهی الارب) . (آنندراج) • دشوارگردیدن زادن بچه بر زن. (ناظم الاطباء).دشوار گردیدن زاییدن بر زن ، چنانکه در وقت نفرین بر زن گویند : اعسرت وآنثت . و بهنگام دعا در حق وی گویند : ایسرت و اذکرت » . (ازاقرب الموارد). ||بار ناگرفتن شترماده‌در سال نخست .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . باردارنا شدن ناقه دریکسال بی‌عقر. (ازاقرب الموارد) . دشوار گردیدن زاییدن برناقه‌و باردار نا شدن او در یکسال. (ازمتن اللغة) . || درتداول فارسی ؛ تنگ دستی،نیازمندی‌فقر. (ازیادداشت های‌مؤلف).

|| در اصطلاح اهل حقوق نا توان بودن شخصیت های حقیقی یا حقوقی از پرداخت دین‌یامحکوم به‌یاهزینه دادرسی غیرتجارتی، درعرف‌حقوق‌دانان‌اگر بازرگانی از پرداخت و انجام تعهدات خود در موعد مقرر برنیامد و اسناد وی و اخواست شد اورا متوقف یا مفلس‌وورشکسته‌گویند. واگرافرادغیر بازرگان بواسطه‌عدم کفایت‌دارایی یا عدم دسترسی بمال خود از پرداخت بدهی یاتأدیهٔ هزینهٔ دادرسی بر نیایند آنانرا معسرو آن حالت را اعسار گویند . چنانکه ماده ۱ قانون اعسار مقرر میدارد : معسر کسی است که‌بواسطه‌عدم‌کفایت دارایی یا عدم دسترسی بمال خود قادربتأدیهٔ مخارج محاکمه یا دیون خود نباشد . و در اصطلاح فقیهان؛ کسی راکه‌دارایی‌باندازه‌بدهی او نباشد معسرخوانند و آن حالت را اعسار گویندو اگر حاکم‌شرع حکم بدین‌حالت‌داد آن شخص را مفلس گویند و خود حالت مذکور را افلاس نامند ، بعبارت دیگر ؛ کسی که‌دارایی‌او باندازهٔ‌بدهی‌اونباشد دوحالت داردیکی‌حالت پیش از ثبوت‌آن حالت نزد حاکم‌شرع که آنرا اعسارگویند ودیگرحالت وی پس از ثبوت که آنرا افلاس گویند •

اعساف . [اِ] (ع‌مص).دم مرگ گرفتن شترکسی را و صاحب شتر قریب‌بموت‌شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||بنده را بکار سخت داشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . واداشتن بنده‌خود را بکارسخت . (ازاقرب الموارد) •(ازمتن اللغة) . ||در شب سیر نمودن‌بی‌دلیل وبی راه •(منتهی الارب). بی دلیل وبی‌راه در شب سیر نمودن. (ناظم الاطباء).در شب‌سیرکردن‌بسان آنکه‌شب کور ونابینا . (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد). کار کردن برای کسی از روی تردید مانند عاسف اللیل ؛ یعنی کسی که بسان شب کوردر شب سیر کند. (از متن اللغة). ||در قدح‌بزرگ نوشیدن لازم‌گرفتن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). لازم‌گرفتن مشروب نوشیدن را در قدح بزرگ . (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد).

اعسال . [اَ] (ع اِ) اطوار و روش . یقال : هوعلی اعسال من ابیه، ای بروتیره‌و روش پدر خوداست. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || ج ،عسل [عَ سَ] بمعنی انگبین وحبابهای آب که براثروزیدن باد در حرکت باشند (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعسام . [اِ] (ع مص) . خشک گردانیدن دست و پارا . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) .خشک کردن‌دست (دزاقرب الموارد) •(از متن اللغة) . ||اشک ریختن ، چشم‌فرو خوابیدن .(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) سرشک ریختن‌و گویند:چشم‌فرو بستن . (ازاقرب الموارد). فرو خواییدن چشم . (ازمتن اللغة) . || دادن آنچه‌مطموع باشد. (منتهی الارب).(آنندراج). طمع کسی‌بوی‌رسانیدن .(تاج المصادر بیهقی) . بخشیدن‌وعطاکردن . (از متن اللغة) . (ازذیل اقرب الموارد). دادن آنچه‌مطبوع باشد .(۱) (ناظم الاطباء) .

اعسام . [اَ] (ع اِ)بعیرحسن الاعسام؛ شتر نیکو اندام . (منتهی الارب) . حمار اعسم ؛ که چارپایش باندام باشد .
(لسان ، بنقل ذیل‌اقرب‌الموارد) .

اعسان . [اِ] (ع مص) . اندک از گیاه رویانیدن‌زمین. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). گیاه‌کم رویانیدن زمین .(ازاقرب‌الموارد).

اعسان . [اَ] (ع اِ) نشان و آثار وجای چیزی . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). نشانها و جای چیزی • (از اقرب‌الموارد) . الواح شتر.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). نشانها و آثاری که از پیه گوشت شتر باقی مانده باشد . (از متن اللغة) . (از اقرب الموارد) . || باقیمانده های لباس .(از متن‌اللغة). || اعسان الارض ؛ هیزم و باقی‌مانده و بیخ وتنهٔ بی‌شاخ وکندهٔ درخت. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . بقیه هیزم و شاخهای‌آن. (ازاقرب‌الموارد) . ||ج ، عسن [عِ] بمعنی همتا و مانند و پیه وپیلث. (منتهی‌الارب). ج ، عسن[عَ عِ عُ] یعنی مثل و نظیر و پیه . (از متن‌اللغة) . (ناظم-الاطباء) . ورجوع به عسن شود شود.

اعسجاج . [اِ] (ع‌مص) . خمیدن در رفتار از پیری .اعسج‌الشیخ‌اعسجاجاً. (ناظم اطباء) . اعوجاج و مضی در بر اثر پیری. (از متن اللغة) .(ازاقرب‌الموارد). (منتهی-الارب) . در منتهی‌الارب : اعساج‌بدین‌معنی ذکر شده است . رجوع به اعساج شود •

اعسر . [اَ سَ] (ع نف) چپه دست. (منتهی‌الارب) . آ(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). آنکه با دست‌چپ کار کند . (ازمتن‌اللغة) کسی که با دست چپ کار کند ، مؤنث آن عسراء ج،عسر[عُ] عسران[عُ] (ازاقرب-الموارد). چپ •(المصادرزوزنی) . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). چپ‌مقابل یسر .
(یادداشت بخط مؤلف)•

|| دشوار تر .(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) نعت‌تفضیلی ازعسرت ،سخت تر ، دشخوارتر ،مشکل‌تر .
(یادداشت بخط مؤلف) :

الاانه [جشیس]اعسراستمراء....(ابن‌البیطار).

|| حمام اعسر ؛ کبوترکه در بال چپ آن سپیدی باشد .(منتهی‌الارب). (از متن‌اللغة). (ناظم‌الاطباء) •|| یوم اعسر ؛ روز سخت ؛ یا روز بد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) روز شوم • (از متن‌اللغة) . روزسخت باروز شوم .(از اقرب‌الموارد).

اعسریسر . [اَ سَ یَ سَ] (ع اِ) آنکه بهر دو دست برابر کار کند . فان عمل بالشمال فهو اعسروالمؤنث‌عسراء .عسراء یسرة مؤنث ولا یقال اعسرایسر . (منتهی الارب). آنکه بهردودست کارکند. (آنندراج) . (دهار) آنکه بر دو دست کارکند و اگر با دست‌چپ

(۱) در فرهنگهای دیگری که دردست رس بوده بد ینصورت دیده نشد و گویا غلط چاپی است و بجای (مطموع) (مطبوع) چاپ شده است .

تنها کار کند او را اعسر گویند. (ناظم الاطباء).
چپ وراست. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
آنکه بهر دو دست کار کند ، و اگر با دست
چپ کار کند او را اعسر گویند که مؤنث آن عسراء
است . و «اعسر أیسر» و «عسراء یسرة» نگویند.
(از متن اللغة) . آنکه بهر دو دست برابر
کار کند . (یادداشت مؤلف):
و عمر ، اعسر یسر بوده ، خالد او را اعسر
خواندی وایسر نگفتی و نیز تصغیر کردی
چون او بودی ، گفتی اُعیسر .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

اعسری . [ ] (اِخ) شاعری است
معاصر با صاحب بن عباد . ابن فندق در تاریخ
بیهقی آرد : در مجلس صاحب سفره طعام
گسترده بود و چون حاضران خواستند از
حلوا خورند، صاحب گفت: دست بتناول این
دراز نباید کرد تا هر کسی از افاضل درصفت
وی قطعهٔ انشاء کند ، هر کسی از افاضل که
حاضر بودند قطعهٔ بر بدیهه انشا می کردند و
اعسری خاموش . بانگشت عقد حسابی می
پیوست ، چون نوبت بوی رسید صاحب
او را گفت بضبط چه عدد فکر صرف کرده
بودی ، گفت بضبط اعداد خطای شاعران این
مجلس ، صاحب از آن تعجب کرد و اعسری
خطای هریک بیان کرد و بحجت مؤکد گردانید
وانشا کرد در صفت حلوا این قطعه :

و حامة فالوذ غذانا به امرؤ
کریم المحیا ماجد غیر صاغر
تمرمر حتی قلت صهباء بابل
و تهدأ حتی قلت یاقوت تاجر
کان نصاف اللوز فی جنباتها
قطاع من الکافور فی نار سامر

پس صاحب رتبت او بلند گردانید ، و حظی
وافر یافت از عنایت صاحبی ، و نجیح السعی
با خراسان آمد .
(تاریخ بیهق ص ۱۶۱) .

اعسم . [اَ سَ] (ع اِ) مردکج دست و پا
از خشکی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
آنکه بندهای دست و پای خشک دارد .
(تاج المصادر بیهقی).
خشک دست . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
آنکه بند دست و پای او خشکیده باشد آنچنانکه
کف و قدم و پایش خمیده شده باشد .
(از اقرب الموارد) .
بند دست خشک شده باشد . (مصادر -
زوزنی) . یقال: فی یده اوقدمه عسم». (اقرب
الموارد). ومؤنث آن عسماء [عَ] است.
(اقرب الموارد) .(منتهی الارب). (مهذب-
الاسماء نسخهٔ خطی).

اعشاء . [اِ] (ع مص) عشاء خورانیدن .
(منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).
شام خورانیدن. (از اقرب الموارد).
|| بخشیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) .
عطا کردن. (از اقرب الموارد).
|| شب کور کردن . (تاج المصادر بیهقی) .
شب کور گردانیدن یا کور گردانیدن .
(از اقرب الموارد) . کور کردن .
(یادداشت بخط مؤلف)

اعشاب . [اِ] (ع مص) گیاه تر رویانیدن زمین.
گیاهناک شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . باگیاه شدن زمین. (تاج -
المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) .
|| بگیاه تر رسیدن قوم . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). (آنندراج). رسیدن قوم بگیاه
تر. یقال : اعشبت فانزل، ای اصبت العشب
فانزل ، (از اقرب الموارد) . گیاه یافتن .
(تاج المصادر بیهقی) .
|| گیاه‌تر چریدن شتر و فربه شدن از آن .
(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| توانگر گردیدن . (یادداشت بخط -
مؤلف) . || شتر کلانسال دادن ، یقال :
سئلته فاعشبنی، ای اعطانی ناقة مسنة. (منتهی-
الارب) . (از آنندراج) . شتر کلانسال دادن
بکسی . یقال : سئلته فاعشبنی ؛ ازآن سؤال
کردم پس شتری پیر بمن عطا کرد . (ناظم-
الاطباء) . عطا کردن عشبة یعنی ناقه پیر،
بکسی . (اقرب الموارد) .

اعشاب . [اَ] (ع اِ) گیاههای تر . (غیاث-
اللغات) . جِ عشب [عُ] یعنی گیاه ترکه
دراوایل بهار باشد. ویکی آن عشبه [عُ بَ]
است. (از اقرب الموارد).

اعشار . [اِ] (ع مص) عشراء شدن ناقة .
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .
عُشراء (ده ماهه یا هشت ماهه) شدن شتر .
(از اقرب الموارد) .
|| صاحب شتران خورنده یک عشر گردیدن .
(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم -
الاطباء) . شتران کسی عشر [عِ] (ده روز
یانه روز یاهشت روز تشنه نگه داشتن و روز
بعد آب خورانیدن). (از اقرب الموارد) : (از
متن اللغة). دهم باز آمدن اشتر. (تاج المصادر
بیهقی). || ده تن گشتن قوم. (منتهی الارب).
(آنندراج) . (ناظم الاطباء). ده تن شدن قوم.
(از اقرب الموارد) . (از متن اللغة).
|| ده گردانیدن عدد . (از اقرب الموارد) .
(از متن اللغة). ده شدن (یادداشت بخط مؤلف)
(تاج المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی):

به اخماس وبه اعشار وبادغام وامالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سریزدانی .
سنائی .

|| در عشر ذی الحجة گشتن ، یقال: اعشر -
القوم ، صاروا فی عشر ذی الحجة. (از اقرب
الموارد). (از متن اللغة) . ویقال : اعشرنا
مذلم نلتق، ای اتی علینا عشر لیال . (اقرب
الموارد). (متن اللغة).

اعشار . [اَ] (ع اِ) ده آیتها (آنندراج).
(مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| ده یک . (آنندراج) . جِ عشر [عُ]
بمعنی دهم حصه باشد از چیزی . (غیاث -
اللغات) . جِ ، عشر [عُ] یعنی ده یک.
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب-
الموارد) . || جِ ، عشیر [عَ] ده یک .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || جِ ،
عاشر [ـِش] بمعنی ده یک گیرنده و دهم .
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| جِ ، عشر [عِ] یک پاره از هر چیز که
بده قطعه پاره شده باشد .
(از اقرب الموارد) .
|| نصیبهای تمار از شتران کشته.(آنندراج).
|| قوادم پرمرغ . (آنندراج) . و رجوع به
مفردهای کلمه شود .
ترکیبات :
— اعشار الجزور ، حصه‌های شتر. (منتهی-
الارب) . نصیب‌های شتر که به هفت جزء
قسمت شود. (ازمتن اللغة).
— حساب اعشار : حسابی که درآن صحیح
واعداد کسر پیدا کنند .
— قدر اعشار ، دیگ که ده پاره شده باشد،
ج ، اعاشیر [اَ] یادیگ بزرگ که بکم از
ده کس برداشته نشود . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). دیگ که بده‌پاره قطعه شده یا
دیگ که کم از ده تن نتوانند آنرا برداشت.
(ازمتن اللغة) . دیگ شکسته . (مهذب -
الاسماء نسخهٔ خطی) .
— قلب اعشار ، دل ده پاره و شکسته .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اعشار . [اَ] (اِخ) نام موضعی است
بعقیق مدینه (ازمعجم البلدان) :

ظللت باعشار لعینیک واشل
علی الصدر من ماء الشؤون یسیل.
(نقل از معجم البلدان) .

اعشاراً . [اَ رَن](ع قید) ده یک، ده یک
(یادداشت بخط مؤلف)
از روی ده یک، بطور ده یک .

اعشاری . [اَ] (اِ) منسوب به اعشار.
ترکیبات:
— حساب اعشاری : قسمتی از علم حساب
که در آن عدد صحیح تجزیه شود و اعداد
کسری پیدا کنند .

اعشاش . [اِ] (ع مص) درزمین خشک
رسیدن ، اعشش اعشاشا، درزمین خشک رسیدن.
(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).
بزمین خشک در رسیدن . اعش الرجل :
وقع فی ارض عشة ای غلیظة. (ازاقرب الموارد).
|| بازداشتن کسی را از حاجت خود و بر-
گردانیدن. اعش فلاناً عن حاجته؛ بازداشت
ازآن وبرگردانید. (منتهی الارب) . (ناظم-
الاطباء). بازداشتن ازحاجت ودراساس بمعنی
بشتاب داشتن حاجت آمده است . (ازاقرب
الموارد) . || برخیزانیدن و بی آرام ساختن

آهورا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). ازجایگاه برخیزانیدن و بی آرام گردانیدن آهورا. (ازاقرب الموارد). || بمنزل دیگران فرود آمدن تاجای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). فرود آمدن بمنزلی که مردم دیگر پیش از آن در آن فرود آمده اند و آزار رساندن آنان را تا از آنجا نقل مکان کنند. (ازاقرب الموارد) . وبدین معنی متعدی بنفس است وبه«باء» نیزمتعدی شود چنانکه گویند: اعش القوم. و اعش بالقوم . (از اقرب الموارد). ||لاغرونزارگردانیدن بدن. یقال: اعش الله بدنه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). لاغر گردانیدن خدا بدن کسی را. (ازاقرب الموارد) .

اعشاش. [اَ] (ع اِ) ج ِ عش [عُ ش ش] بمعنی آشیانهٔ مرغ از هیمه که برشاخ درخت باشد . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . ||یقال: تلمس اعشاشک، یعنی بجو سبب گناه دراهل خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اعشاش. [اِ] (اِ) یوم .. . جنگی میان بنی شیبان و بنی مالک بود. (ازمجمع الامثال میدانی).

اعشاش. [اَ] (اِخ) موضعی است دربلاد بنی تمیم از آن بنی یربوع بن حنظله. ودربیت زیر ازفرزدق این نام آمده است :

عرفت باعشاش و ماکدت تعرف
وانکرت من حذراء ماکنت تعرف .

وهمچنین درین بیت ازنعجاء الظبیی آمده است:

ایاابرقی اعشاش لازال مدجن
یجود کماحتی یروی تراکما.

(ازمعجم البلدان).

وگویند: نام موضعی است دربادیه نزدیک مکه مقابل لطمیه . (از معجم البلدان) . ||وموضعی است ببلاد بنی سعدنزدیک طمیه. (منتهی الارب) . ||ابرق الاعشاش ؛ موضعی بدیار عرب. (ازمنتهی الارب).

اعشاف. [اِ] (ع مص). بیمارشدن وناگوارا گردیدن . یقال : اکلته فاعشفت عنه ، ای مرضت ولم یهنألی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بیمار شدن و ناگوار گردیدن . (آنندراج) گوارا نبودن غذا وبیمار گردیدن از آن. (ازاقرب الموارد). || پلیدداشتن و مکروه دانستن . یقال: انا اعشف هذا، یعنی پلید میدارم ومکروه میدانم آنرا. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ناپاک دانستن و مکروه داشتن طعام را. یقال: (انا اُعشف هذاالطعام ، ای اقذره و اکرهه . (از اقرب الموارد) .
|| شناخته ناشدن کار زشت . یقال : مایعشف لی امرقبیح؛ (مجهولا) یعنی شناخته نشدکارزشت . وشناخته نشدن. قدرکبت امرأ ماکان یعشف لک، (مجهولا)، یعنی مرتکب شدی کاری را که جهت توشناخته نمیگردد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعشاق. [اِ] (ع مص) عاشق شدن . (مصادرزوزنی) .

اعشاوی. [اَ ی ی] (اِ منسوب) . منسوب به اعشی ، یعنی شب کور. (ناظم الاطباء) .

اعشر. [اَ شَ] (ع اِ) گول. (منتهی الارب) گول واحمق. (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد) .

اعشراء. [اَ رِش] (ع اِ) ج ِ عشیر بمعنی ده یک. (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). ج ِ ، عشیر بمعنی عشر [عُ] ده یک . (از اقرب الموارد) : « تسعة اعشراء الرزق فی التجارة» (اقرب الموارد).

اعشم. [اَ شَ] (ع اِ) هردورنگ که با هم آمیخته باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . هردورنگ آمیخته شده باهم . (ازاقرب الموارد) .|| شبکورجهت پیری . (منتهی الارب) . شبکور از جهت پیری . (ناظم الاطباء). کلانسال شده ازجهت پیری. کسیکه از جهت پیری کلانسال شده و پشت وی کمان شده باشد. ج ، عشم [عُ] (از متن اللغة). کسی است که خشک شده ازپیری (۱) (شرح قاموس).
|| درخت خشک شده ازگردوغبار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درختی که ازگرد و غبار گرفتن خشک شده باشد . (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة).

اعشوی. [اَ شَ وی] (ع اِ) منسوب به اعشی [اَ شا] یعنی شبکوری. (ناظم الاطباء). منسوب به اعشی؛ شبکور. آن که شب وروز کم بیند. (منتهی الارب) . و رجوع به این کلمه شود .

اعشی. [اَ شا] (ع اِ) شب کورآن که شب وروز کم بیند، یانابینا. ومنسوب به آن اعشوی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی شب کور نیز آمده و آنکه شب وروز کم بیند. (آنندراج). شبکور و انثی عشواء . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). شبکور. (شرفنامهٔ منیری). (مؤید الفضلاء). شبکورنیز آمده است. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . آن که شب و روزکم بیند. وگویند : آن که در روز ببیند و شب نبیند. وتأنیث آن عشواء ومنسوب بدان عشوی [عَ شَ وی] و ج ، عشی [عُ ی ی] . اقرب الموارد) .

تامهر کرد روشن ازخاکپای او چشم
شد ماه روزکردار گرد کسوف اعشی.
سیف اسفرنگی.

اعشی. [اَ شا] (اِخ) ربیعة بن یحیی بن معاویة ازبنی تغلب وازشاعران معروف عصر اموی است که به (اعشی تغلب) شهرت داشت. او در نواحی موصل بدنیا آمد وسپس بشام رفت و بدربار ولیدبن عبدالملک پیوست و اورا مدح گفت وصله وانعام گرفت وتاآخر عصر عمربن عبدالعزیز درحیات بود. (ازاعلام زرکلی) .

اعشی. [اَ شا] (اِخ) عبدالرحمان بن حارث همدانی، معروف به (اعشی همدان)، شاعری است ازمردم یمن که بکوفه ساکن بود وی از بزرگـان شعرای زمان خود بود واز شاعران عصراموی بشمار است. او یکی از فقیهان و قرّاء بود و چون شعر نیز میگفت بشاعری شهرت یافت،وی درجنگهای دیلمیها شرکت داشت واشعار بسیاری دروصف بلاد آنان سرود و هنگام خروج عبد الرحمان بن اشعث بدوپیوست وبرسجستان تسلط یافت وباسپاهیان حجاج ثقفی جنگید وبدست آنان گرفتارشد و اورانزد حجاج بردند وبه امروی بقتل رسید. واخبار و حکایات فراوانی دراغانی و سایر کتب تراجم درباره او ذکرشده است .
(ازاعلام زرکلی ذیل کلمه عبدالرحمان).
و رجوع به اغانی ج ۵ ص ۱۳۵ — ۱۳۸ شود .

اعشی. [اَ شا] (اِخ) عبدالله بن اعور مازنی وی از اصحاب پیغمبر (ص) وازشعرای دوره جاهلیت بود که بشرف دین اسلام مشرف شد و همچنان بگفتن شعر ادامه داد و حضرت پیامبر(ص) را مدح گفت .
(از قاموس الاعلام ترکی).
ابیات زیرازاوست : یامالک الناس ودیان العرب انی لقیت ذربة من الذرب

---

(۱) در منتهی الارب و ناظم الاطباء ، بمعنی شبکور ضبط شده ولی درکتب لغت دیگر معنی مزبور دیده نشد . شرح قاموس معنی آنرا بدینسان آورده (کسی است که خشک شده از پیری ، و درتاج العروس آمده « من عساکبراً وتقوس ظهره» درمتن اللغة نیز بهمین صورت آمده و در اقرب الموارد نیز(من عساکبراً) ضبط شده است. وصاحب تاج العروس ذیل عسا آرد « عساالشیخ ..کبر وولی مثل عتی . ودرذیل (عتی) آرد «عتیت ُ کعتوت» و درماده «عتا» نویسد. «عتاالشیخ اذا ولی وکبر وکذلک عسا، وعتاعتیاً ، استکبر وجاوزالجد» ودر خود منتهی الارب (عسا) بدینسان ترجمه شده دعا الشیخ، کلانسال گردید». همانطور که ملاحظه میشود معنی شبکورازهیچ متنی مستفاد نمیشود وبظاهرمؤلف منتهی الارب (عسا)را به (عشا) اشتباه کرده است . زیرا (عشا) باشین معجمه بمعنی شبکوری باشد؛ چنانکه درتاج العروس آمده . (العشاء سوء البصر باللیل والنهار . . . وفی الصحاح هو مصدرالاعشی لمن لایبصر باللیل ویبصر بالنهار.

عدوت ابقیهاالطعام فی رجب
فخلفتنی فی نزاع وهرب
اخلفت العهد ولطت بالذنب
وهن شرغالب لمن غلب .
(نقل ازقاموس الاعلام ترکی).

اعشی. [اَ شا] (اِخ) لقب شاعری عظیم الشأن ازعرب. (غیاث اللغات). (آنندراج). نام وی میمون بن قیس است وبجهت بسیاری تفنن درسرودن شعر اورا (صناجة العرب) میگفتند. وی یکی ازچهارتن شاعرعرب است که باتفاق اورا شاعرترین شعراء عرب میدانند . واو برسیاق شعراء جاهلیت بود وازمتقدمان شعراء مخضرمن است که بعثت پیامبر (ص) درک کرد ولیکن توفیق مسلمان شدن نیافت . چهارتن ازشاعران شهرت دارندکه اشعرعرب میباشند. آنان عبارتند از: امرؤالقیس، زهیر نابغه واعشی . و درترجیح یکی از آنان بر دیگران اختلاف است و برخی گفته اند : امرؤالقیس بهنگام سواری وزهیر زمانی که برسر شوق باشد و نابغه آنگاه که بترسد و اعشی زمانی که بطرب آید ، اشعر مردم باشند .
(ازبلوغ الارب ج ۳ ص ۱۲۹). زرکلی آرد: میمون بن قیس بن جندل ازطائفه قیس بن ثعلبه وائلی ومشهور «اعشی قیس» از شاعران طبقه اول عصرجاهلی ویکی ازاصحاب معلقات است . وی بسیار بنزد پادشاهان عجم میرفت. وطبع توانایی داشت وشیوه های مختلف میپیمود. از پیشینیان کسی بمقدار او نسروده است . او بسیار زیست و اسلام را درک کرد لیکن مسلمان نشد درحدود سال ۷ در یمامه درگذشت . وبیت زیر مطلع معلقه اواست :
مابکاء الکبیر بالاطلال
و سؤالی وماترد سؤالی .
(ازاعلام زرکلی).
نام شاعری ازعرب واشعار اورا سکری گرد کرده است . (ابن الندیم). ورجوع به عیون الاخبار وعقدالفرید و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۶ والاغانی و فهارس کتب مزبور. وتاریخ گزیده ص ۸۱۲ ومعجم الادباء ج ۱ ص ۲۱۵ و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی و المرصع و تاریخ الخلفا ص ۱۴۸ شود. در اشعار فارسی نام اعشی فراوان آمده است:
ابرزیر وبم شعر اعشی قیسی
زننده همی زد بمضرابها .
منوچهری .
امرؤالقیس ولبید واخطل واعشی قیس
برطللها نوحه کردندی وبررسم تلی .
منوچهری.
یکی مقصورهٔ عتاب ودیگر جامهٔ عبل
سدیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی.
منوچهری .
بلبل بغزل طیره کند اعشی را
صلصل بنواسخره کند لیلی را.
منوچهری.
برقص درکشد اندرهوای بارگهت
هوای مدح توجان جریر و اعشی را .
انوری .
چرا بشعرمجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بدآمد جریر واعشی را.
ظهیرفاریابی .
ازاین زبان درفشان چو دفتراعشی
مرصع است بگوهر هزار طومارم.
خاقانی.
راو یان شعرمن در مدح او
سخره براعشی و اخطل کرده اند .
خاقانی.
هست اعشی عرب را ازمن سرشک خجلت
چون سیف ذوالیزن را ازسیف دین مظفر.
خاقانی .

اعشی . [اَ شا] (اِخ) چندین تن بدین نام شهرت دارند . ازآن جمله است : اعشی بنی نهشل، اسودابن یعفر . اعشی بنی ابی ربیعه، اعشی بنی طرود . اعشی بنی الحرماز . اعشی بنی راسد (یااسد). اعشی بنی عکل . اعشی بن معروف خیثمه یا خیثمی و اعشی بنی عقیل . اعشی بنی مالک . اعشی بنی عوف ضبابی ضابئی . اعشی بنی صورت یابنی ضوره عبدالله. اعشی بنی خلان (یاجلان) سلمه. واعشی بنی قیس ابونصیر (یاابوبصیر) . همه شاعرانند و غیر آنها از عشی بالضم گروهی است . (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).

اعشی الاکبر. [اَ ش َ لْ اَ ب َ] (اِخ) همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون بن قیس است. رجوع به این کلمه والبیان والتبیین وفهرست آن شود .

اعشی باهلة . [اَ شا] (اِخ) لقب عامر است.(منتهی الارب). وابیات زیر ازاوست:
من لیس فی خیره من فیفسده
علی الصدیق ولافی صفوه کدر.
ولیس فیه اذا استنظرته عجل
ولیس فیه اذا یاسرته عُسر .
(ازعیون الاخبار ج ۳ ص ۵).

اعشی تغلب. [اَ شا ت َ ل] (اِخ) شاعر معروف عرب درعصراموی موسوم به ربیعة بن یحیی بن معاویة . بیت زیر از اوست:
اذا حلت معاویة بن عمرو
علی الاطواء خنقت الکلابا.
(ازعیون الاخبار ج ۳ ص ۲۶۳) .
ورجوع به اعشی ، ربیعة بن یحیی... شود.

اعشیشاب . [اِ] (مص) نیک گیاه تر رویانیدن زمین.اعشوشبت الارض ؛ نیک گیاه تررویانبد. وهوللمبالغة. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). باگیاه شدن زمین (المصادرزوزنی). بسیار گیاه ناک شدن زمین. (یادداشت بخط مؤلف).
|| بگیاه تررسیدن قوم. (آنندراج).(ازمنتهی الارب). اعشوشبت القوم: بگیاه تررسیدند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اعشی قیس . [اَ شا] (اِخ) همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون بن قیس است. رجوع به این کلمه شود.

اعشی کبیر. [اَ شاک َ] (اِخ)همان شاعر معروف عرب موسوم به میمون بن قیس است . دیوان اورا ابوسعید سکری وابوعمروشیبانی واصمعی وابن السکیت وطوسی و تغلب گرد کرده اند. (از فهرست ابن الندیم). رجوع به اعشی میمون بن قیس .. شود .

اعشیة. [اَ ش ِ ی َ] (ع اِ). ج ِ عشاء [ع َ] بمعنی طعام شبانگاهی .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اعشی همدان . [اَ شا ه َ] (اِخ) از شعرای عرب موسوم به عبدالرحمان عبدالله بن حارث همدانی است . رجوع به این کلمه و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۳ وج ۳ ص ۳۴۰ شود.
یکی چون بشربن حازم دوم چون عمروبویحیی
سیم چون اعشی همدان، چهارم نهشل قری.
منوچهری.

اعص. [اَ ص] (ع اِ) ج ِ عصا [ع َ] بمعنی چوب وچوب دستی . (منتهی الارب). اعصاء [اَ] عصی [ع ُ ص ِی] . (منتهی الارب) .

اعصاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ عصا [ع َ] بمعنی چوب و چوب دستی. (آنندراج) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اعص [اَ ص] (منتهی الارب) .

اعصاء . [اِ] (ع مص) بر آمدن چوب انگور و بار نیاوردن. اعصی الکرم اعصاء ؛ برآمد چوب . انگور ... (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بیرون آمدن چوبهای انگور ومیوه ندادن آن . (ازاقرب الموارد).
|| نافرمانی کردن وجمع کردن گروهی را بر خیر و شر . (غیاث اللغات). (آنندراج).

اعصاب. [اِ] (ع مص) .کوشش نمودن درسیر. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کوشش کردن شتر در حرکت . اعصبت الابل ، جدت فی السیر. (از اقرب الموارد) .

اعصاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ، عصب [ع َ ص َ] یعنی پی، مفاصل. (آنندراج). (دهار). (ازناظم الاطباء). ج ِ، عصب [ع َ ص َ] بمعنی پی مفاصل و درخت پیچک وبرگزیدگان قوم. ویکی آن عصبه [ع َ ص َ ب َ]. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || مأخوذ ازتازی، پیها وعصبها. (ناظم الاطباء).

اعصاد . [اِ] (ع مص). پیچیدن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بافتن

و دوتاه کردن ریسمان . اعصدالحبل؛ لواه. (ازاقرب‌الموارد). || عاریت‌دادن خرجهت گشنی : اعصدنی حمارك للامر ، عاریت بده مرا خر خود جهت گشنی . (منتهی‌الارب) . عاریت‌دادن گشنی جهت گشنی. (ناظم‌الاطباء). عاریت گرفتن خر برای گشن دادن حمار . اعصدنی عصداً من حمارك وعزد علی‌المصارعة ای ٓاعرنی ایاه لانزیه علی اتانی .

(ازلسان بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

اعصار. [ـِ] (ع مص). باران رسیده شدن اعصرالقوم. (مجهولا) اعصاراً، باران رسیده شدند. (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). باران رسیدن بقوم. اعصرالقوم مجهولا ، امطروا. (ازاقرب‌الموارد) . || در آمدن درعصر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بعصر درآمدن اعصر الرجل ؛ دخل فی‌العصر . (از اقرب- الموارد) . || بجوانی رسیدن زن ، رسیده گردیدن دختر ودرحیض درآمدن، نزدیک بیست‌سالگی رسیدن یا بچه آوردن یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض (ساعت حایض شدن). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بالغ شدن دختر وبجوانی رسیدن زن وحبس‌کرده شدن دختر ساعت حایض شدن.(آنندراج) . بجوانی‌رسیدن زن و گفته‌اند بادراك رسیدن‌یا به‌بیست سالگی رسیدن و گویند بچه آوردن زن. (ازاقرب‌الموارد) . بجای زنان رسیدن دختر . (تاج‌المصادربیهقی) . (المصادر - زوزنی) . || غلاف خوشه برآوردن کشت . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || نزدیک شدن ابرببباریدن . (آنندراج) . (ترجمان - القرآن ترتیب عادل‌بن علی). نزدیک گشتن ابر بباریدن . (المصادرزوزنی) . نزدیک بباریدن. (تاج‌المصادربیهقی) . || گرد وغبار برآوردن‌باد. اعصرالریح: جائت بالاعصار. (ازاقرب‌الموارد) . || گرد باد که مانند دود بهوا برشود .

(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

گردباد که بهندی بگوله گویند . (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . گرد باد . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || بادی که برانگیزد ابرو رعد وبرق‌را یاباد آتش‌دار . (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . باد که غبار را مانند عمود بهوا برانگیزد . (ازاقرب‌الموارد) . بادی که ابر بینگیزد و بادگرم‌آتشین. (آنندراج).وفی- المثل : ان کنت ریحاً فقد صادفت اعصاراً، درحق شخصی گویند که با قوی خود ملاقی شود. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . باد سخت گردآمیز . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء). بادگرد وغبارآمیخته.(آنندراج) . ج، اعاصیر . (منتهی‌الارب).: «ایوداحدکم ان‌تکون له جنة من‌نخیل واعناب‌تجری من - تحتهاالانهارله فیها من کل‌الثمرات واصابه - الکبر و له ذریة ضعفاء فاصابها اعصار فیه نارفاحترقت ... الخ .

(قرآن سورهٔ۲ آیه ۲۶۸).

مؤلف صبح‌الاعشی‌ذیل کلمه‌ریح دربیان‌انواع باد آرد: وان ابتدأت بشدة قیل‌لهاالنافجةفان حرکت‌الاغصان تحریکا شدیداً وقعت‌الاشجار قیل زعزع‌فان جاءت‌بالحصباء قیل حاصبةفاذا هبت من‌الارض کالعمود نحو السماء قیل لها اعصار . (ازصبح‌الاعشی ج۲ص ۱۶۸ ذیل کلمه‌ریح) .

اعصار. [ـَ] (ع اِ) جِ ، عصرکه بمعنی زمانه‌است.(ازکشف‌ومنتخب وشروح نصاب بنقل غیاث‌اللغات). جِ، عصرکه بمعنی‌زمانه باشد . (آنندراج) . جِ، عصر [عَ عُ ع ِ] بمعنی روزگار و ماهها. (ازاقرب‌الموارد) . جِ، عصر [عُ صُ] وعصر[عَ ع ِعُ] بمعنی روزگار . (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || مأخوذ. از تازی ، روزگارها وعصرها و هنگامها. (ناظم‌الاطباء).

ترکیبات:

—اعصار معرفة الارض ؛ رجوع به عصر شود .

اعصاف. [ـِ] (ع مص) برگ برآوردن کشت . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). بابرگ‌شدن کشت.(تاج‌المصادر- بیهقی). وقت چیدن‌شدن گشتن. اعصف‌الزرع حان‌ان یجز (ازاقرب‌الموارد) . || سخت وزیدن‌باد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). باد سخت‌جستن. (تاج‌المصادر بیهقی). بشدت وزیدن‌باد (تابستانی). اعصف الریح ؛ اشتدت (اسدیة) فهی‌معصفة ومعصف ج ،معاصف. (ازاقرب‌الموارد). || هلاك کردن‌و هلاك شدن . یقال اعصف‌الزجل، ای هلك. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). هلاك‌شدن . (تاج‌المصادربیهقی). هلاك کردن وهلاكشدن (آنندراج)، (لازم و متعدی است) . ازمیان برداشتن‌وهلاك ساختن. وهلاك‌شدن. (ازاقرب الموارد). || بشتاب‌رفتن‌اسب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نیک شتافتن‌اسب واشتر. (تاج المصادربیهقی). بشتاب دویدن‌اسب وشترلغتی است‌در«احصف»(ازاقرب‌الموارد). بشتاب رفتن‌اسب. (منتهی‌الارب) || گردانگیزان گردچاه گردیدن‌شتران‌جهت‌حرص‌آب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). گردچاه گردیدن شتران بجهت حرص آب و گردبرانگیختن. (ازاقرب‌الموارد).

اعصال. [ـَ] (ع اِ) جِ ، عصل[عَ صَ] بمعنی روده . (آنندراج) . جِ ، عصل [عَ صَ] وعصل[ع ِ] بمعنی روده . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

اعصام. [ـِ] (ع مص). گرفتن‌دامن کسیرا، اعصم‌بفلان‌اعصاماً گرفت‌دامن وی‌را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). متمسك وملازم‌شدن کسیرا . (ازاقرب‌الموارد). چنگ درزدن. (تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی). || گرفتن یال اسب را. اعصم بالفرس، گرفت یال‌اسب را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یال‌اسب گرفتن. اعصم بالفرس؛ امسك‌بعرفه. [عُ] (ازاقرب‌الموارد). || برسن شتر دست زدن و استوارگرفتن ، اعصم بالبعیر؛ برسن شتر دست ... (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . بریسمان شتر دست زدن . اعصم بالبعیر : امسك بحبل من‌حباله. (ازاقرب‌الموارد). || اعصام‌ساختن جهت مشك.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) بند ودوال ساختن جهت مشك ، وآنرا بدان‌بستن. (ازاقرب - الموارد) . || قرار وثبات‌ناگرفتن براسب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). قرار ناگرفتن برستور. (ازاقرب‌الموارد) . || بعصام‌بستن مشك . (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بابندمشك بستن مشك را . (ازاقرب‌الموارد). || بررحل یا زین چیزی ساختن‌که راکب دست بروی زند تانیفتد ودست درآن زدن ازخوف افتادن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). دست بجیزی زدن وآنراگرفتن ازخوف‌آن که اورا برزمین افکند. (ازاقرب‌الموارد). || ملازم‌یارورفیق خودبودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ملازم گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی). || پناه‌آوردن وامتناع کردن ازبدی. اعصم من‌الشر: التجأ،وامتنع. (ازاقرب‌الموارد) .

اعصام. [ـَ] (ع اِ) جِ ، عصام [عَ] بمعنی حلقهٔ که درگردن سگ‌باشد. (ازمنتهی الارب) . || جِ ، عصم [عُ وُعُ صُ] بمعنی باقیماندهٔ اثرحناوجزآن. (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || جِ جِ ، عصمة [ع ِ مَ] وعصمة[عُ مَ] بمعنی گردن‌بند وجزآن . و عصم [عَ ِص] جِ، عصمة [عُ ع مَ] و عصمة[عَ صَ مَ] واعصم [اَ صُ] جِ جِ، عصمة [عُ ع ِمَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اعصان.[ـِ](ع مص). کج گردیدن ودشوار گشتن کار. اعصن‌الامر اعصانا؛ کج گردیدو... (منتهی‌الارب) . کج گردیدن و دشوار گشتن کار. (آنندراج). سخت‌وناهموار گشتن کار. (ازاقرب‌الموارد). || سخت گرفتن وستهیدن‌بر غریم. اعصن‌الرجل؛ شدعلی غریمه وتمککه (ازاقرب‌الموارد).

اعصب. [اَ صَ] (ع اِ) مرد بی‌موی پیش سر. (ناظم‌الاطباء). || سنان زدوده. (ناظم‌الاطباء). (۱)

اعصبة. [اَ صِ بَ] (ع اِ) جِ عصیب [عَ] بمعنی‌شش یاروده‌ها درپیچیده وبریان کرده. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). عصب [عُ صُ] (منتهی الارب). (قرب‌الموارد).

اعصح. [اَ صَ] (ع اِ) مرد بیموی پیش سر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). مردکه‌موی پیش سرندارد. اصلع [اَ لَ] (ازاقرب‌الموارد). اصلع . وآن لغت شنیعی است‌که آنرا نیاورند. (ازمتن‌اللغة). || سنان زدوده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (۲).

اعصر. [اَ صُ] (ع اِ) جِ عصر [عَ عَ] و عصر [عُ صُ] بمعنی روزگار . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). عصور [عُ] اعصار [اَ] (منتهی‌الارب) .

اعصری . [اَ صُ ی ی] (اِمنسوب). منسوب است به اعصرکه لقب مندبن سعدبن قیس غیلان‌بوده است. (از انساب سمعانی).

اعصل. [اَ صَ] (ع اِ) . کج با صلابت وسختی . ج، عصال [عِ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || امراعصل؛کار سخت.(ازاقرب‌الموارد) .

||کج ساق.(ناظم‌الاطبا). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). کژساق آنکه ساق وی‌کج‌باشد. || دندان کج.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دندان بیشترکژ (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . دندان گرد. (آنندراج). دندان کج. (ازاقرب الموارد). || ملازم‌چیزی.(منتهی‌الارب) . ملازم شیء وآنچه اوراپوشانده باشد.(ازاقرب‌الموارد). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مایروخمیده‌بر چیزی.ج،عصل[عَ] (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||تیرهای کج.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . سهام عصل ، تیرهای‌کج. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . تیرکج . (ازاقرب‌الموارد). || تیرکم پر. (ازاقرب‌ـ الموارد) || رجل اعصم ؛ مردخشک‌تن . (ازاقرب‌الموارد).

اعصم. [اَ صُ] (ع اِ) ج ج، عصمة [عِ مَ] وعصمة [عُ مَ] اعصام [اَ] (منتهی‌ـ الارب) . رجوع به اعصام وعصمة شود .

اعصم . [اَ صَ] (ع اِ) آهووبزکوهی که یک دست یا هر دو دستش سفید باشد و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد . عصماء [عَ] مؤنث آن. (از منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . آنک یک‌دست وی سیاه بود ویکی سپید ازحیوان .(تاج‌المصادربیهقی). آن‌آهو که دست وپای سپید دارد. (مهذب ـ الاسماء نسخهٔ خطی) . آن آهو یا بز کوهی که‌دریک‌دست یاهردودست آن‌سپیدی باشد و سایراندام‌آن‌سرخ‌یاسیاه‌بود.ومؤنث‌آن‌عصماء [عَ] است.(ازاقرب‌الموارد) . ازرنگهایی است در اسب که مخالف رنگ سایر اندام باشدوازاقسام‌تحجیل (سپیدی‌دست‌وپای‌اسب) باشد ، پس‌اگر سپیدی تحجیل تنها دردستها باشد آنرا اعصم گویند ، خواه مجاور باشد با رسغ (پیوند دست وپا)وخواه مجاورنباشد وتحجیل براسپیدی دودست ویک دست‌گفته نمی‌شود مگرآنکه باسپیدی‌پاها یا سپیدی‌یک پا جمع گردد . و اگر سپیدی در یک دست باشد گویند : اعصم الیدالیمنی، یا اعصم‌الیه الیسری. واگر سپیدی در هردو دست‌باشد ، اعصم الیدین گویند . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۰) .

ـــ غراب اعصم؛ زاغ سرخ پا وسرخ منقار یازاغ‌که در بال او پـر سپید یا زاغ که پر نوک هر دو بال‌اوسپیدباشد .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . غراب‌که دو پای ومنقار آن سرخ باشد وگفته‌اند آن زاغ که در دو بال آن پرسپیدی باشد زیرا که پرهای پرندگان بمنزلهٔ دست است برای‌آنها وگویند : این بمانند: «الابلق‌العقوق وبیض الانوق» است‌که به‌هرچیز عزیزالوجود اطلاق شود . (از اقرب الموارد) . زاغ دو پای یادوبال سپید، زاغ سرخ منقار وسرخ پای. (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به غراب شود .

اعصمة . [اَ صِ مَ] (ع اِ) ج، عصام [عِ] بند مشک و دوال که بوی بردارند مشک را وسرمه وجای باریک ویک طرف ذنب .(آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).

اعصی . [اِ صا] (ع نف) نافرمانتر . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعصی . [اِ](ع‌مص) ج، عصا .[عَ] (ناظم‌الاطباء). (۳)

اعصیصاب. [اِ].(ع‌مص). کوشش‌نمودن شتردر سیر. اعصوصب الابل؛ کوشش نمود در سیر.(منتهی‌الارب). کوشش نمودن‌شتران درسیر. (ازناظم‌الاطباء). کوشش کردن‌شتران در سیر و گردهم آمدن . (ازاقرب‌الموارد) کوشش نمودن شتر درسیر. (آنندراج) . || فراهم‌آمدن قوم وعصایب و جماعت شدن. (ناظم‌الاطباء) . فراهم آمدن و عصایب و جماعت‌شدن قوم. (آنندراج).اعصوصب القوم ، فراهم‌آمدند وعصایب‌وجماعت‌شدند. (منتهی‌الارب). فراهم‌آمدن‌وعصایب‌گردیدن (ازاقرب‌الموارد). باهم‌آمدن‌قوم. (المصادر زوزنی) . || سخت گردیدن روز و سخت شر . (آنندراج). سخت‌گردیدن بدی وسخت گردیدن روز. (ناظم الاطباء) . اعصوصب الشر ؛ سخت گردیدوکذا اعصوصب الیوم (منتهی‌الارب). سخت گردیدن‌بدی. (ازاقرب الموارد) :

فاعصوصبوا علیه . (مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۰۰) .

اعصیلال . [اِ] (ع مص). عصابدست گرفتن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بدست گرفتن‌عصا را.(اقرب‌الموارد) .

اعضاء . [اَ] (ع اِ)جِ ، عضو [عُ] اندام و هرگوشت فراهم آمده دراستخوان. (منتهی‌الارب) . جِ، عضو [عُ، عِ]اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان (آنندراج). جِ ، عصر [عُ]که‌گاه عضو [عُ] نیزگویند یعنی هرگوشت فراوان بااستخوان برآمده و گفته‌اند هر استخوان فراوان‌درگوشت هرجزء بدن‌مانند: دست،پا، گوش‌وجزآن .(ازاقرب‌الموارد).جِ،عضو [عُ] (دهار) جِ، عضو [عُ وعِ](ناظم‌ـ الاطباء) . ||مأخوذ ازتازی ، اندام ،آلات. (ناظم‌الاطباء) . عضوها :

در صبر کار بندتوچون مردان

هم چشم وگوشرا وهم اعضارا .

ناصرخسرو .

ببانگ وزاری مولرزان‌ازدیر

به بند آهن اسقف‌بر اعضاء .

خاقانی .

چنانکه روزی ده بار اعضای تواز هم جدا می‌کنند. (کلیله ودمنه) .

آنگاه اعضاء قسمت پذیرد.

(کلیله و دمنه) .

چنانکه‌بتی‌زرین که ببیک میخ ترکیب‌پذیرفته باشد و اعضاء او بهم پیوسته

(کلیله ودمنه) .

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش

حمد وثنامی کند که‌موی‌براعضاء .

سعدی .

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند

که‌در آفرینش زیک گوهرند.

سعدی .

|| جِ، عضوبه یعنی یک تن از جماعت (از اقرب الموارد) ورجوع به عضو شود.

---

(۱) درفرهنگهای دیگر چنین کلمهٔ بدین معنی دیده نشد وکلمه (اعصح) به‌این معانی‌آمده است بظاهر مؤلف اشتباه کرده‌است .

(۲) درناظم‌الاطباء (اعصب) به‌این معانی‌آمده وظاهراً اشتباه است .

(۳) در فرهنگهای دیگر جمع عصاء اعص و اعصاء و عصی آمده است وظاهراً صورت ضبط فوق اشتباه است ازصورت اخیر .

|| در اصطلاح علماء طب ؛ اجسام متولده از اول مزاج اخلاط.
ترکیبات :
— اعضاء اصلیه ؛عظام واعصاب وعروق. (از بحرالجواهر).
— اعضاءِ آلیه؛اعضاء مرکبه وآن هرعضوی باشد که اسم کل بر جزء آن صادق نیاید، مقابل اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر). اعضاء رئیسه؛ اعضایی که مبادی واصول قوای محتاج الیه است، در بقاء شخص یا بقاء نوع اولی در نزد قدما؛ قلب وکبد ودماغ است ودومی انثیان. (از بحرالجواهر).
— اعضاءِ مفرده؛ هرعضوکه اسم کل برجزء آن نیز صادق باشد. مقابل اعضاء آلیه و واعضاءِ مرکبه. وآنرا اعضاءِ متشابه‌الاجزاء نیز گویند. واعضاءِ مفردة: عبارت‌است‌از: استخوان، غضروف، عصب، رباط، وتر، ورید، شریان وغشاء، گوشت سرخ، پیه، روغن، غدد، پوست، ناخن، دشبد و موی باشد. (از بحرالجواهر).

اعضاءِ اصلیه. [اَ ءِ اَ لی یَ] (ترکیب وصفی) عظام واعصاب وعروق. وگفته‌اند اعضاءِ اصلیه آنها باشندکه متولد ازمنی، هستند. (ازبحرالجواهر). و رجوع به‌اعضاء شود.

اعضاء الغذاء. [اَ ءُلْ غِ] (ترکیب اضافی) معده وکبد وطحال باشد. (از بحر الجواهر).

اعضاءالطرفية. [اَ ءُ طْ طَ رَ فی یَ] (ترکیب‌وصفی). اعضائی را گویند که در اطراف‌بدن و دور از مدبر اول‌قراردارند. (ازبحرالجواهر).

اعضاء النفض. [اَ ءُنْ نَ] (ترکیب اضافی). آنها عبارتند از : امعاء وکلیه‌ومثانه وقضیب وفم‌الرحم مقعده. (از بحرالجواهر).

اعضاءِ آلیة. [اَ ءِ یَ] (ترکیب اضافی) آنها اعضاء مرکبه را گویندکه اسم کل به تنهایی‌بر جزء آن‌صادق نباشد. شیخ‌الرئیس درشفاگوید: بدانجهت آنهارااعضاءِ آلیه‌نامند که از آلات تنفس و تمام حرکات و افعال می‌باشند. مخالف اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر). رجوع به اعضاء واعضاءِ مفرده شود.

اعضاءالخادمه‌للرئیسه. [اَ ءُلْ دِ مَ] (ترکیب وصفی) اعضائی که مبدئیت ندارند لیکن کمک اعضاء رئیسه‌هستند. (از بحر الجواهر).

اعضاءِ تناسل. [اَ ءِ تَ سُ] (ترکیب وصفی). عبارتند ازخصیتین و عروقی که نزدیک به آنست وقضیب. (ازبحرالجواهر).

فرج ورحم ومتعلقات و ذکر و بیضه ووعاء منی. (ازناظم‌الاطباء).

اعضاءِ خادمه. [اَ ءِ دِمَ] (ترکیب وصفی). هرعضوی که‌عمل‌عضو دیگرراکامل سازد. وخدمت این اعضاء یاجنبهٔ تهیأداردکه در این حال برعمل‌اعضاء رئیسه تقدم دارند و آنرا منفعت نامند یاخدمت‌آنها جنبهٔ تأیید داردکه متأخر ازعمل‌عضورئیسه باشد وآنرا بطور اطلاق خدمت‌نامند.(از بحرالجواهر).

اعضاءِ رئیسة. [اَ ءِ رَ سَ] (ترکیب وصفی). عبارت از دل ودماغ‌وجگر وغیره (آنندراج). (غیاث اللغات). باید دانست اعضائی‌را که مبادی و اصول باشند برای قوایی‌که بدن در بقاء شخص یا نوع بدان نیازمند است اعضاءِ رئیسه گویند. واعضاءِ رئیسه به‌اعتبار بقاء شخص، قلب و کبد و دماغ است، و به اعتبار بقاء نوع همین سه عضو با عضو چهارم که بنوع اختصاص‌دارند وآن انثیین است. (از بحر الجواهر). و رجوع به اعضاء شود.
آلاتی ازبدن راگویندکه دارای عمل‌عمده‌ای باشند مانند دماغ وقلب وریه وکبد وکلیه و جز آنها. (از ناظم‌الاطباء).

اعضاءِ غیر رئیسهٔ‌غیرمرئوسه. [اَ ءِ غَ رِ رَ سَ یِ غَ رِ مَ سَ] (ترکیب‌وصفی) اعضائیست که مبدئیت و اعانت و قبول ندارند. (از بحرالجواهر).

اعضاءِ مركبة. [اَ ءِ مُ رَكْ كَ بَ]. (ترکیب وصفی) اعضاءِ آلیه که اسم کل برجزء آن صادق نیاید. و آنرا اعضاءِ آلیه نیزگویند. مقابل اعضاءِ مفرده. (از بحر الجواهر). رجوع به اعضاءِ آلیه شود.

اعضاءِ مرئوسة. [اَ ءِ مَ سَ] (ترکیب وصفی). اعضایی را گویند که مبدئیت ندارند و کمک اعضاءِ رئیسه نیزنیستند. (از بحرالجواهر).

اعضاءِ مفردة. [اَ ءِ مُ رَ دَ] (ترکیب وصفی) خلاف اعضاءِ مرکبه. وآنها عبارتند از: استخوان غضروف، عصب، رباط، وتر، ورید، شریان، غشاء، گوشت احمر، پیه، چربی، غدد، پوست، ناخن، دشبد وموکه آنهاراسیط ومتشابه‌الاجزاءنیز گویندو جزآن‌رااعضاءِمرکبه‌گویند.(ازبحرالجواهر).

اعضاءِ مولدهٔمنی. [اَ ءِ مُ وَلْ لِ دَ یِ مَ] (ترکیب وصفی). گفته‌اند: نزد اطباء انثیین باشد. و آنها وریدهای ملفوفی باشندکه خلل آنها محشوازمادهٔغددی است و نزدیک به انثیین قرار گرفته‌اند. وخون را آماده سازندکه‌چون به‌انثیین داخل شودمبدل به منی گردد بنا بر این‌مولدبودن منی برآنها صادق باشد زیرا شرط مولدبودن‌بغایت‌کمال رساندن نیست و بهمین جهت روا باشد که

رطوبت منوی‌غیرکامل برای تولیددرظروفی قبل از انثیین پدید آید وچون به انثیین‌داخل شود بکمال تولید رسد. لیکن اگرچنین‌باشد این اعضاء را باید اعضاءمهیا کننده نامند، زیرا اگر مولد منی بصفت‌کمال باشدچنانکه شایسته است، آنگاه مهیاکننده نباشد،بلکه مبدأفاعلیت تولیدوکمال‌آن‌باشد درصورتیکه چنین نیست. چه آنکه کمال تولید و نضج قبول صورة نوعیه‌زمانی تحقق یابد که (رطوبة) به‌انثیین داخل گردد. (از بحرالجواهر).

اعضاب. [اِ] (ع مص). شاخ شکستن گوسپندرا. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). شکستن شاخ داخل‌گوسپند و نیز شکستن یکی از شاخهای گوسپند بطور مطلق. (ازاقرب الموارد). || گوش شکافتن ناقه را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). سوراخ کردن گوش کوسپند وناقه. (ازاقرب‌الموارد).

اعضاد. [اَ] (ع اِ) جِ، عضد [عَ] بمعنی ناحیه‌وکرانه. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). جِ، عضد [عَ] ناحیه، یاور، کمک کننده. (ازاقرب الموارد). یقال: هم عضدی واعضادی ؛ای عاضدی.(ازاقرب‌الموارد). || جِ، عضد[عَ ضُ]عضد[عَ ضِ] عضد [عُ ضُ] بمعنی بازو وازمرفق تاکتف.(ازاقرب‌الموارد). جِ،عضد [عَ ضُ]. (ناظم الاطباء). || آنچه اطراف بنا وجز آن بدان محکم سازند، مانندصفحهٔ که به‌اطراف پاشوره حوض نصب میکنند. عضدکل شیء وعضده واعضاده؛ ماشد حوالیه من البناء وغیره کالصفائح المنصوبة حول‌شفیر الحوض. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به عضد شود.
ترکیبات :
— اعضادالحوض، سنگها و بنا که گردا گرد چاه را بدان می‌برآرند وکذا اعضاد الطریق‌وغیره. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

اعضاد. [اِ] (ع‌مص) بچپ وراست‌رفتن تیر. یقال: رمی فاعضد. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). بچپ وراست رفتن‌تیر. (آنندراج). براست‌وچپ‌رفتن‌تیر. (ازاقرب الموارد). تعضید. [تَ](ازاقرب‌الموارد). || خاك نمناك باران به عضد رسیدن. یقال اعضد المطر؛ بلغ ثراه العضد. (ازاقرب الموارد).

اعضاض. [اَ] (ع اِ) جِ، عض [عِ ض‌ض] بدخوی و فصیح و سخنوروجزآن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). ورجوع به عض شود.

اعضاض. [اِ] (ع مص) گزانیدن. (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). در گزانیدن قرار دادن. اعضه‌الشیء؛ جعله یعضه.

(ازاقرب الموارد). فرادندان دادن . (تاج - المصادر بیهقی). || بشمشیر زدن. (منتهی- الارب).(ناظم الاطباء). باشمشیرخود زدن . اعضه سیفی ؛ ضربته به ،وفی الاساس « اعض السیف بساق البعیر . (از اقرب الموارد) . بشمشیر بزدن . (تاج المصادر بیهقی) . || خداوند شتران خار و عض خوار گردیدن . (منتهی الارب). خداوند شتران خوار گردیدن. (ناظم الاطباء)(۱) خداوند شتران خارخورنده گردیدن اعض القوم ؛ اکلت ابلهم العض . (ازاقرب الموارد).|| دورتک و بسیار آب گشتن چاه .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . دورتک و تنگ گلو بودن چاه و گویند ، پرآب شدن چاه باشد . (از اقرب الموارد) . || خارناک وکثیر العض شدن زمین . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار عض شدن زمین. (از اقرب الموارد) . وفی الحدیث :من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه و لا تکنوا ، ای قولوا له اعضض ایرابیک ولا تکنواعنه بالهن، تنکیلا له وتأدیباً.(ازمنتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعضاف . [اِ] (ع مص). سخت تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی) .

اعضال . [اِ] (ع ص). سخت گردیدن برکسی کار . اعضله الامروبه ؛ سخت گردید بروی کار.(منتهی الارب) . سخت ودشوار گردیدن کاری.(آنندراج). سخت گردیدن بر شخص کاری . (ناظم الاطباء). سخت ودشوار گردیدن کار .(ازاقرب الموارد) . || دشوار شدن زادن بچه زن را . اعضلت المرأة ؛ دشوار شدزادن . (منتهی الارب) . (آنندراج).دشوار شدن زادن بچه را. (ناظم- الاطباء) . دشوار شدن زادن بچه بر زن و مرغ وسایر حیوانات . (از اقرب الموارد). || در مانده کردن.(ناظم الاطباء). (منتهی- الارب). (ازآنندراج) . درمانده ساختن و چیره شدن کاری برکسی . اعضل الامرفلاناً ؛ غلبه واعیاه . (از اقرب الموارد) .

— مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را . (ناظم الاطباء).(آنندراج).(منتهی الارب) . درمانده و ناتوان کردن معالجه طبیب را . (از اقرب الموارد). ||ناخوشنودشدن ازکسی ناخوشنودداشتن.تنگ آمدن.(منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سخت ودشوار. شدن کارکسی بر شخصی و درمانده ساختن کاری شخص را . اعضل بی الامرو والرجل ضاقت علی فیه الحیل . اعضلنی فلان؛اعیانی امره . (ازاقرب الموارد). ومنه حدیث عمر: قداعضل بی اهل الکوفة ؛ ای ضاقت علی الحیل فی امرهم فانهم مایرضون بامیر ولا یرضی بهم امیر . (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء) .

اعضاه . [اِ] (ع مص) درخت عضاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . بسیار عضاه دار شدن زمین (از اقرب الموارد) . || صاحب شتران عضاه خوار گردیدن قوم. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . عضاه خوار شدن شتران قوم. (ازاقرب الموارد) .عضاه چریدن اشتر . (تاج المصادربیهقی) . || دروغ بر بافتن وبهتان آوردن . (منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء) . (آنندراج) . دروغ بربافتن . (ازاقرب الموارد) .

اعضئلال . [اِ ضِ] (ع مص) بسیار شاخ برآوردن درخت و درهم پیچیدن آنها (ازاقرب الموارد) .

بسیار درهم پیچیدن شاخ و برگ گردیدن درخت . اعضالت الشجرة اعضئلالا(مهموزا) بسیار درهم پیچیده شاخ وبرگ گردید . ومنه «عضون مضفئلة». (منتهی الارب) . بسیار درهم پیچیده و شاخ وبرگ گردیدن درخت . (ناظم الاطباء) .

اعضب . [اَ ضَ] (ع ص) مرد بی یاری گر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کسی که بی یاور باشد. (از اقرب الموارد) . ||کوتاه دست. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). شترکوتاه دست . (ازاقرب- الموارد). || برادرمرده. مردبی برادروتنها که هیچ کس نداشته باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .کسی که برادر وهیچ کس دیگر نداشته باشد. وگفته اند: کسی که برادرمرده باشد.(ازاقرب الموارد) . || نوعی از تصرفات عروضی در مفاعلتن که آنراخرم کنند وآن اسقاط میم است پس فاعلتن شود. ونقل کنند بسوی مفتعلن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . درعروض ، مفتعلن باشد که مخروم از مفاعلتن است . (از اقرب الموارد) . ||کبش اعضب ؛ تکه گوش شکافته.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). تکه گوش شکافته. (آنندراج). گوش شکافته. (از اقرب الموارد) . || گوسپندی که شاخ داخل آن شکسته باشد . وگفته اند گوسپندی که یکی از دو گوش آن شکسته باشد . (ازاقرب الموارد). آن گوسپند که درون سروی شکسته بود . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . آنکه اندرون سروی شکسته باشد . (تاج - المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . گوسپند مغز شاخ شکسته . (یادداشت بخط - مؤلف) .

اعضد . [اَ ضَ] (ع نف) باریک بازو. (منتهی الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء). (مهذب الاسماءنسخهٔ خطی) . آنکه بازوی او باریک باشد.(از اقرب الموارد).|| آنکه یک بازوی او کوتاه باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که یکی از بازوان وی کوتاه باشد. (ازاقرب الموارد) .

اعضمة . [اَ ضِ مَ] (ع اِ) ج ،عضم [عَ] بمعنی سرآماج و بیل گندم پاک کن که بصورت انگشتان سازند و جز آن . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج، عضم [عَ] بمعنی چوب که سرآن پنجه دارد . (ازاقرب الموارد) .

اعط . [اَ عَ طط] (ع نف). مرد دراز. (منتهی الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء). طویل. (ازاقرب الموارد) .

اعطاء . [اِ] (ع مص) همدیگر گرفتن . (منتهی الارب) . ازهمدیگر گرفتن . (ناظم الاطباء). همدیگردادن و گرفتن.(آنندراج) . || دادن وعطانمودن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . عطا نمودن. (آنندراج) . دادن. بخشیدن . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . دادن عطا بکسی . (از اقرب الموارد) . وفد ، ارفاد،ارزانی (یادداشت بخط مؤلف). || گردن نهادن . یقال : اعطی البعیر؛ ای انقادولم یستصعب .(منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء).گردن نهادن. (آنندراج) .به آسانی گردن نهادن . اعطی البعیرانقاد ولم یستصعب. (اقرب الموارد) . وفی الاساس «اعطی بیده اذا انقاد» (از اقرب الموارد) . || قبول کردن دعا را. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . قبول کردن دعا را . وقیل فی السؤال ءِن اردت ان یعطیک هل انت معطیه(بتشدید الیاء المفتوحة) یعنی هستی تو دهندهٔ من آن را . وهل انتم معطیه ایضاً للجمع لان النون سقطت من معطون للاضافه وقلبت الواو یاء وادغمت وفتحت یاءک (کذا) لان قبلها ساکنا. وهل انتما معطیان بفتح الیاء فقس علی ذلک (منتهی الارب) . || مأخوذ از تازی، عطاو دهش وبخشش. (ناظم الاطباء) واعطائما اعدالیه الکریم له من الراحة والکرامة والحلول فی دار المقامة. (بیهقی ص- ۳۰۰) .

ترکیبات :

— اعطاء المقراض ؛ عملی تشریفاتی است که بهنگام خرقه پوشی انجام میگیرد واجازه ارشاد به آنکه خرقه پوشیده داده می شود: ثم البسنی الخرقة ، ولقننی الذکر واعطانی المقراض و وصانی بارشاد المریدین (شدالازار ص ۷۴). وکان(الشیخ حسین بن عبدالله المنقی الشیرازی ممن رفع محفة الشیخ شهاب الدین السهروردی فی طریق الحجاز، قدلازمه مدة،فاعطاه المقراض والاجازه . (شدالازار در ترجمه شیخ حسین منقی ص ۱۴۸).

(۱) بنظر می رسد در عبارات منتهی الارب و ناظم الاطباء تحریف یا اشتباهی روی داده باشد .

— اعطاء حکم بمثال : درضمن مثال ونمونه یک امری حکم آنرا بیان کردن . حکم مسئله‌ای را غیر مستقیم وضمن آوردن مثال بیان کردن .

— اعطاء کردن ؛ دادن . (ناظم الاطباء) . بخشیدن ، ارزانی داشتن ، عطا دادن.

اعطائی . [اِ ی ی] (اِمنسوب) منسوب به اعطاء؛ آنچه که بخشیده باشند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اعطائیه . [اِ ی ی] (اِ منسوب) مؤنث اعطائی. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || آنچه بخشیده باشند ؛ دهش ، بخشش، این کلمه مستحدث و در ادارات معمول و غیر فصیح است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اعطاب . [اِ] (ع مص).هلاک کردن . اعطبه اعطاباً ؛ هلاک کرد آنرا . (منتهی - الارب).هلاک کردن کسی را. (ناظم الاطباء). هلاک کردن . (آنندراج) . (تاج المصادر - بیهقی). هلاک کردن بدن بخندیدنرا. (مصادر- زوزنی).هلاک ساختن کسی را. (ازاقرب الموارد).

|| سخت خشم گرفتن . (آنندراج) . اعطبه غیره ؛ سخت خشم گرفت بروی . (منتهی- الارب). اعطب علیه ، سخت خشم گرفت برآن . (ناظم الاطباء) .

اعطاس . [اِ] (ع مص) عطسه آوردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعطاس . [اِ] (اِ) شب گرد وپاسبان شب وتنقطار . واین لفظ گویا مأخوذ از اعتساس تازی ویا احداث باشد . (ناظم الاطباء) .

اعطاش . [اِ] (ع مص) تشنه یافتن مرد ستوران را . و صاحب ستور تشنه شدن . (منتهی الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء) . خداوند چارپای تشنه شدن. (تاج المصادر - بیهقی).تشنه شدن ستور مرد. (ازاقرب الموارد).

|| تشنه نمودن کسی را. (منتهی الارب).(ناظم- الاطباء). تشنه گردانیدن . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . تشنه ساختن کسی را. (ازاقرب الموارد) .

|| افزودن براظمای اشتران و بندکردن از ورود . (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء). بیشترکردن اظمای شتران ومانع شدن آنها را از به آبشخور رفتن . (ازاقرب - الموارد) .

اعطاف . [اَ] (عِ ا) مهربانیها ، جِ ، عطف . (ازکنزبنقل غیاث اللغات) . جِ ،عطف مهربانیها .(آنندراج) . (از ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . جِ ، عطف [عِ]بمعنی کرانه وجانب و بغل . (ناظم الاطباء) . همهٔ آن کفار را در اعطاف آن سهول و خبال و اکناف کهوف و غلال بشمشیر اسلام بفناء رسانیدند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۲). بهاطراف واعطاف جهان فتحنامه‌ها روان کرد.(ترجمهٔ یمینی ص ۴۸) .اعطاف زمین از زحمت لشکر او متزلزل شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۰) .

اعطال . [اِ] (ع مص) خالی کردن و واگذاشتن چیزی. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

اعطال . [اَ] (عِ ا) جِ ، عطل [عَ طَ] بمعنی گردن، خالی، کالبد و خوشه خرما . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . جِ ، عطل [عَ طَ] بمعنی شخص وگردن وبی زیور و خالی و خوشه خرما. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به مفرد این کلمه شود .

|| جِ عطل [عُ طُ] بمعنی زن بی پیرایه و بی زیور و اسب وشتر بی گردن بندو بی رسن بی داغ ونشان ومرد بی سازوسلاح . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و رجوع به کلمه مزبور شود .

اعطان . [اِ] (ع مص) بندکردن شتران را نزدیک آب و فروخوابانیدن بعد ورد یا بازگردانیدن شتران بسوی خوابگاه بی آنکه آب خورده باشندوانتظار آن کردن وگذاشتن شتران درعطن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . فرو خوابانیدن اشتر برکنار آب . (تاج المصادر بیهقی). فرو خوابانیدن اشتر برکران آب . (المصادر زوزنی). حبس کردن شتران برکنار آب وفروخواباندن آنها بعدورد تا برگردند و باز آب بنوشند. (ازاقرب الموارد) . || سیراب شدن شتران وفرو خوابیدن آنها. (از اقرب الموارد) .

|| خداوند شتران عاطنه گردیدن. (منتهی - الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اعطر. [اَ طَ] (ع ص تفضیلی) خوشبوی تر. و منه الحدیث : وعندی اعطر العرب؛ای اطیبها عطراً» . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعطش. [اَ طَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی ازعطش[عَ طَ]وبه این صورت در جملات زیر بکار رفته‌است : اعطش من قمع . اعطش من ثعالة . اعطش من النفاقه. (ضفدع) اعطش من النمل . (از یادداشتهای مؤلف) .

اعطف . [اَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی از عطف [عَ] مهربانتر . (یادداشت بخط مؤلف) :

اعطف من ام احدی وعشرین . (یعنی مرغ) . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعطی . [اَ طا] (ع نف) بسیاردهش. (ناظم- الاطباء) . نعت تفضیلی از عطو[عَ]یعنی معطی تر، عطابخش تر ، بسیار عطاتر ، بخشنده تر. عطادهنده تر . (یادداشت بخط مؤلف) . ما اعطاه للمال، یعنی چه نیکودهش است ،کما یقال ما اولاه للمعروف فی التعجب وهذاشاذ. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و « ما اعطاه للمال» ای ما اکثرعطاؤه له کماقالوا«ما اولاه للمعروف و ما اکرمه لی» وهذاشاذلان التعجب لایکون الامن الثلاثی ومثله موقوف علی السماع.(ازاقرب الموارد). ویقال :اعطی من اقرب» . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعطیات . [اَ طِ] (عِ ا) جِ جِ ، عطاء [عَ] بمعنی دهش و آنچه بخشیده شود . (منتهی الارب) . جِ، اعطیه [اَ طِ یَ] وجِ جِ ، عطاء .(ناظم الاطباء) .

اعطیة . [اَطِ یَ] (ع اِ) جِ ،عطاء [عَ] بمعنی دهش وآنچه بخشیده شده. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) . جِ، اعطیات [اَ طِ] . رجوع به این کلمه وبه عطاء شود .

اعظار . [اِ] (ع مص) زحمت دادن امتلاء شراب کسی را وگران شدن شکم از آن . (منتهی الارب) .

اعظاظ . [اِ] (ع مص) صاحب عظاظ [عِ] گردانیدن . (منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء) . اعظه الله صاحب عظاظ گرداند خدا او را. (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) .

اعظام.[اِ](ع مص) بزرگ کردن وبزرگ داشتن . (غیاث اللغات) . بزرگ گردانیدن بزرگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی).(منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . عظمت گذاشتن و بزرگ داشتن کسی را. (ازاقرب الموارد). || بزرگی صفت کردن . بزرگ دیدن کسی را (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء) . (آنندراج) . بزرگ شمردن و وبزرگ دیدن کسی را . (ازاقرب الموارد) .

|| (ع اِ) دراصطلاح علماء هندسه ،نامی است برای جذر ذوالاسمین رابع . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع بکتاب مزبور ذیل کلمه اسم شود .

|| بزرگ شدن امری . اعظم الامر؛ بمعنی عظم. (از اقرب الموارد) .

|| استخوان خورانیدن سگ را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . استخوان بغذا به سگ دادن . (از اقرب الموارد) . و « ما یعظمی ان افعل کذا ؛ ای مایهولنی . (اساس بنقل اقرب الموارد) . || مأخوذ از تازی ، توقیر، احترام،تعظیم وستایش.(ناظم الاطباء). بزرگ داشت . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعظام . [اَ] (عِ ا) جِ ، (در خردی و بزرگی ستاره‌ها) یعنی اقدار . اعظام کواکب؛ اقدار ستارگان از شش عظم یاقدر.(یادداشت بخط مؤلف) .

اعظام . [اَ] (اِخ) نام جائیست که در ابیات زیر آمده است .

فقد قدمت آیاتها وتنکرت
لمامرمن ریح واوطف مرهم

تأملت من آیاتها بعداهلها
باطراف اعظام فاذناب ازنم.
کثیر (بنقل معجم البلدان) .

اعظامة . [اِ مَ] (ع اِ) بالشچهٔ که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عظامه [عِ مَ] (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . لباسی بالش مانند که زنان سرین خود را با آن کلان نمایانند. (از اقرب الموارد) .

اعظم . [اَ ظَ] (ع ص تفضیلی) بزرگ یا بزرگتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بزرگوارتر ، سترگتر، عظیم تر، کلانتر. (یادداشت بخط مؤلف) .
|| مأخوذ از تازی ، بزرگ. (ناظم الاطباء) . از القاب سلاطین و پادشاهان که بعد از کلمه «سلطان» یا «شاهنشاه» بر سکه‌ها نقش میکردند مؤلف النقود العربیة آرد : سلطان ، هواسم اعظم الرتب وینقش وحده اوینقش... السلطان الشهید، اوالاعظم (النقود العربیه ص ۱۳۴) .
همو گوید :
شاهنشاه وهولقب بنی بویه من العجم والسلجوقیة وقد یضم الیه «الاعظم»... (النقود العربیه ص ۱۳۵) :
اکبرواعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا .
سعدی .

ترکیبات :
— اعظم سلاطین ؛ بزرگترین پادشاهان : (ناظم الاطباء) .
— اتابک اعظم ؛
از القاب امراء و پادشاهان: اتابک اعظم ، شهنشاه معظم . (گلستان) .
— اسم اعظم ؛ نام مهین خداوند، نام بزرگ آلهی که از خلق نهانست . (یادداشت بخط مؤلف) :
چون صبح آدم همدمش ملک خلافت زآدمش
هم بود اسم اعظمش هم علم اسماء داشته .
خاقانی .
تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلة القدری واسم اعظمی .
مولوی .
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
ای اسم اعظمت درگنجینهٔ شفا .
سعدی .
برجان عزیزت آفرین باد
برجسم شریفت اسم اعظم .
سعدی .
— چرخ اعظم ؛ فلک اعظم، فلک الافلاک، بزرگترین آسمان ؛
برآرم پروبرپرم کاشیانه
به ازقبهٔ چرخ اعظم ندارم.
خاقانی .

— خواجهٔ اعظم، خواجهٔ بزرگ، وزیر بزرگ :
ورخواجهٔ اعظم قدحی کهتر خواهد
حقا که میش مه دهی و هم قدحش مه.
منوچهری .
|| دریای اعظم ؛ دریای بزرگ، اقیانوس کبیر :
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم .
سعدی .
— سلطان اعظم ؛ پادشاه بزرگ . (ناظم الاطباء) . سوگند خورد که سلطان اعظم از این حال هیچ خبری ندارد . (بیهقی ص ۵۹۷) . گفتند دیر است درآرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم... باشند. (بیهقی ص ۳۴۸) .
سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه نام
اندر دل مخالف این شد بنفشه کار.
خاقانی .
— شهرالله الاعظم، ماه رمضان .
(یادداشت بخط مؤلف).
— صدراعظم ؛ لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین تر از همهٔ دستوران بود و بر همهٔ آنان فرمانروا باشد. (ناظم الاطباء) .
— صنم اعظم ؛ بت بزرگ اهل ضد آنرا مخزنهٔ صنم اعظم ساخته .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۴).
— قدوهٔ اعظم، پیشوای بزرگ .
چون بدونامه کنم برسرش ازخط ملک
قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم .
خاقانی .
— ماه اعظم ، ماه رمضان، شهرالله اعظم .
(ازیادداشتهای مؤلف):
شعر سلکیست وراواسطه مدح توبزرگ
سال سلکیست ورا واسطه ماه اعظم .
سوزنی .
— ملک اعظم ، چرخ اعظم، فلک الافلاک، فلک اطلس، بزرگترین آسمان.
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— وزیراعظم، وزیری که ازهمهٔ وزراء برتر و درنزد پادشاه مقرب تر باشد. (ناظم الاطباء).
|| (اِخ) نام کوهی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اعظم. [اَ ظُ] (ع اِ) جِ عظم [عَ] بمعنی استخوان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جِ عظم [عَ] بمعنی استخوان جانداران که گوشت برآن باشد . (ازاقرب الموارد). عظام [عِ] عظامه [عِ مَ] که هاء کلمهٔ اخیر برای تأنیث جمع است .(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).
ترکیبات :
— سبعة اعظم، ای اعضاء. (منتهی الارب).

اعظم. [اَ ظَ] (اِخ) دریای .. دریای عمان و دریای حبشه و دریای قلزم از دریای اعظم است. (حدودالعالم) . و جنوب کرمان دریای اعظم است .
(حدودالعالم) .

اعظم . [اَ ظَ] (اِخ) امام... ابوحنیفه نعمان بن ثابت متوفی بسال ۱۵۰ ه‍ ، امام مذهب حنفی . رجوع به ابوحنیفه نعمان ابن ثابت شود .

اعظم . [اَ ظَ] (اِخ) علیخان ازشعرای دوره صفویه و منسوب بشاه طهماسب بوده است. این بیت ازاوست :
نظر بروی توخورشید ناگهان انداخت
کلاه خویش زشادی برآسمان انداخت.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

اعظم . [اَ ظَ] (اِخ) علی قلیخان از شعرای عصر صفوی و ازبزرگان امرای شاه عباس بوده و دیوان مرتبی داشته است. این بیت ازاوست :
گر فلک را بمن سرجنگ است
عرصه پیداکندجهان تنگ است.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

اعظم آباد. [اَ ظَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درکامیعده از بخش چهاردانگه شهرستان ساری . دراین ده معدن نفت وجود دارد و اهالی باطریقه ساده از روی آبهای راکد نفت برای سوخت خود تهیه میکنند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اعظم آباد. [اَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو ازشهرستان شاهرود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اعظم شاه . [اَ ظَ] (اِخ) پسر سوم عالمگیر ازسلاطین هند. او ازطرف پدرخود والی کابل و پس از آن فرمانروای احمدآباد شد. و بعد از درگذشت پدرش در ۱۱۱۹ ه‍ بقتل رسید .
(ازقاموس الاعلام ترکی).

اعظم شاه. [اَ ظَ] (اِخ) غیاث الدین بن سکندر. رجوع به کلمه مزبور شود .

اعظمکره. [اَ ظَ کَ] (اِخ) ایالتی است در شمال غربی هندوستان که ۶۶۰۰۰ متر مساحت و ۶۳۱۶ قریه وبیش ازیک میلیون و نیم سکنه دارد و به شش سنجاق منقسم گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

اعظمکر . [اَ ظَ] (اِخ) مرکز ایالت اعظمکر که در شمال غربی در ناحیهٔ بنارس قراردارد . این شهر درقرن دهم ه‍ از طرف اعظمخان بناشده است.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

اعظم ملک. [اَ ظَ مَ لِ] (اِخ) پسر عمادالدین والی بلخ. وی بکمک ملک شیر حکمران کابل بغزنه حمله برده آن شهر را

ازعمدة الملک برادر رضی الملک گرفت و درآنجا مقام کرد . این حکمران با سپاهیان چنگیز زد وخوردهایی داشته‌است .
(ازتاریخ مغول عباس اقبال ص۶۰، ۶۲، ۶۶) .
جوینی مؤلف جهانگشای آرد : اعظم ملک که پسرعمادالدین بلخ بود و ملک شیر که حاکم کابل بود با لشکری غوری که برایشان مجتمع شده‌بودند بغزنه آمدند وآنجارامحاصره کردندوبیش ازچهل شهررابگرفتند . درهمان‌وقت شمس‌الملک فرستاده سلطان جلال‌الدین بغزنه آمد تااسباب پادشاهی ساخته‌کند .
وی بغزنه رسید و بشارت قدوم سلطان جلال‌الدین را بمردم داد . پس ازیک هفته سلطان بغزنه‌رسید ولشکرها روی بدونهادند ومجتمع گشتند وتجمل واسباب سلطنت مرتب گشت و حکمرانان از هر سوی بغزنه بخدمت سلطان روی آوردند . اعظم ملک و ملک شیر و غوریان و خلق بسیار هم در خدمت سلطان مرتب گشت تا شصت هفتادهزارلشکر ساخته براو مجتمع گشتند . ورجوع به‌تاریخ جهانگشای جوینی ص ۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷ شود .

اعظم‌الملک. [اَ ظَ مُلْ مُ] (اِخ) رجوع به‌عزالدین اعظم‌الملک شود .

اعظمیه. [اَ ظَ می یَ] (اِخ) نام قصبه کوچکی که مرکزهمان ناحیه وازتوابع‌بغداد است وابوحنیفه درآنجامدفون‌است .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

اعف. [اَ عَف ف] (ع ص تفضیلی) . عفیف‌تر . (یادداشت بخط مؤلف) :
فقد رلی من‌النساء احسنهن
خلقاوخلقا واعفهن فرجا .
(مکارم‌الاخلاق طبری) .

اعفاء. [اِ] (ع‌مص) ازگناه درگذشتن . (آنندراج) . عفوکردن . (مصادرزوزنی) .
|| پاک گردانیدن کسی‌را ازکار ومبراساختن اعفاه عن‌الامر، پاک گردانیداورا ... (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . پاک ساختن کسی‌را ازکار.(ازاقرب‌الموارد) . || انبوه گردانیدن موی شتررا . اعفیت شعرالبعیر؛ انبوه گردانیدم آنرا . (منتهی‌الارب) . بسیارشدن موی شتر وبلندشدن‌آن آنچنان که دبر اورا بپوشاند .
(ازاقرب‌الموارد) . ومنه فی روایة «احفوا الشوارب واعفوااللحی» . (اقرب‌الموارد) .
|| واگذاشتن و رها ساختن . اعفنی من‌الخروج معک؛ ای دعنی منه . واگذار مرا و معاف‌دار از بیرون آمدن باتو . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| انبوه‌گردانیدن موی ریش . اعفی اللحیه ؛ وفرها . (ازاقرب‌الموارد) . بسیار کردن موی .
(مصادرزوزنی) . بسیار کردن موی وجزآن .
(تاج‌المصادربیهقی) . و منه‌الحدیث «امرآن تحفی‌الشوارب وتعفی‌اللحی» . (اقرب‌الموارد) .
(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| گزیدهٔ مال نفقه دادن . (منتهی‌الارب) .
(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نفقه دادن فضله مال . اعفی‌الرجل : انفق‌العفو ای‌الفضلة من ماله . (اقرب‌الموارد) . || نگاه داشتن‌خدای از رنج وبلاوعافیت‌بخشیدن . (منتهی‌الارب) .
(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . عافیت‌دادن .
(تاج‌المصادربیهقی) . عافیت دادن ازبیماری وبلا و برطرف‌کردن ناخوشی وازمیان بردن ازهرامرزشت . (ازاقرب‌الموارد) .
|| پرداختن حق کسی‌را بوی ورسانیدن حقش را بداو . اعفی زیداً بحقه ، اداه ووفاه ایاه .
(ازاقرب‌الموارد) . || عطا دادن به کسی .
یقال «عفا فلان فلاناً فاعفاه» ای طلب‌معروفه فاعطاه. کمایقال«طلب منه فاطلبه» (ازاقرب‌الموارد) .

اعفاء. [اَ عِ فْ] (عِ اِ) ج ، عفیف [عَ] یعنی‌پارسا (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء) . ج ، عفیف . (غیاث‌اللغات) .

اعفاج. [اَ] (ع اِ) ج ، عفج [عَ] رودهٔ مردم واسب و سباع که طعام از معده بدان نقل کنند.(آنندراج) . ج ، عفج [عِ] و عفج [عَ فِ] بمعنی رودهٔ مردم واسب و سباع که طعام ازمعده‌بدان‌نقل کنند. (ازمنتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . ج ، عفج [عِ] عفج [عَ] عفج [عَ فَ] عفج [عَ فِ] بمعنی آنچه طعام از معده بدان منتقل شود .
(ازاقرب‌الموارد). امعاء [اَ] (بحرالجواهر) .
ورجوع به کلمات مزبورشود .

اعفار. [اَ] (ع اِ) . ج ، عفر [عُ] بمعنی مرد دلیر چست و شاطر وسطبردرشت اندام وتوانا و شب هفتم وهشتم و نهم ماه .
(منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . ج ، عفر [عُ] بمعنی خوک‌نر یامطلق خوک ویابچه آن ومرد دلیرجلد . (ازاقرب‌الموارد) .
|| ج ، عفر [عَ فَ] بمعنی روی زمین و خاک . (ازاقرب‌الموارد) . ج ، عفر [عَ] عفر [عَ فَ] بمعنی خاک و روی خاک .
(منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطبا) . ورجوع به عفر شود .

اعفاص. [اِ] (ع مص) سربند ساختن خنور را . وسربند برآن بستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . غلاف ساختن‌برای شیشه. (ازاقرب‌الموارد) . ساختن شیشه را . (تاج‌المصادربیهقی) .

اعضاف. [اِ] (ع‌مص) . باقی‌ماندن شیردر پستان گوسپند بعد مکیدن بچه آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . باقیمانده در پستان گوسفند ماندن پس از مکیده شدن آن .
(ازاقرب‌الموارد) . || پارساگردانیدن وبازداشتن کسیرا ازحرام . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . عفیف گردانیدن خدا کسیرا . (ازاقرب‌الموارد) . عفیف‌گردانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . پارساگردانیدن و باز گردانیدن کسی را از حرام . (آنندراج) .
نهفت نیازگردانیدن. (المصادر زوزنی) .
|| دراصطلاح علماء معانی و بیان ، یکی از صنایع بدیعی است که آنرا لزوم مالایلزم‌نیز گویند وآن چنانست‌که ازبهر آرایش‌سخن چیزی را تکلف کنند که لازم نباشد و سخن بی‌آن درست و تمام بود ، چنانکه در آخر اسجاع وابیات پیش از حرف روی یاردیف حرفی را التزام کنندکه اگرنکنند هیچ‌زیان ندارد ، چنانکه درابیات زیر :
غم فراوان گشت و افزون شد عنا
چندگردم گرد عالم بی‌نوا .
سهم‌تو درزمین کشیده سپاه
قدرتو برفلک نهاده قدم
ناصح ملک‌تو قرین طرب
حاسد صدرتوندیم ندم .
(از نفایس‌الفنون) .

اعفاق. [اِ] (ع‌مص) . بی‌حاجت اکثر آمدوشد نمودن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء) . (ازمتن‌اللغة) . درپی حاجتی بسیار آمد و شد نمودن اعفق‌الرجل : اکثر الذهاب والمجئی فی‌حاجة (۱) (ازاقرب‌الموارد) .

اعفال. [اِ] (ع‌مص)خداوند چرم سوراخ‌دار گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
چرمهای‌کسی سوراخ گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) . || بدبو یافتن چیزی را . اعفن الشیء؛ وجده عفنا . (ازاقرب‌الموارد) .

اعفت [اَ عَ] (ع نف) گول. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . احمق (اقرب‌الموارد) . || مرد چپه‌دست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . چپه .
(یادداشت بخط مؤلف) .
|| آنکه سخن بدشواری تواندگفت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کند زبان در لغت تمیم . (از اقرب‌الموارد) .
شکسته زبان .
(یادداشت بخط مؤلف) .

اعفث. [اَ عَ] (ع اِ) آنکه اکثر برهنه باشد، اوالذی‌اذاجلس انکشف عورته .
(منتهی‌الارب) آنکه اکثربرهنه‌باشد ویاکسی که در وقت نشستن عورتش نمایان باشد .
(ناظم‌الاطباء) . آنکه اکثر برهنه باشد .
(آنندراج) . آنکه عورتش بسی برهنه شود .
(المصادرزوزنی) . آنکه عورت او برهنه شود . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .آنکه بسی برهنه‌شود. (تاج‌المصادربیهقی) . سخت‌برهنه .
(یادداشت بخط مؤلف) .

(۱) همه متون بدون حاجت معنی کرده‌اند بجزاقرب‌الموارد که‌بنظرمیرسدتحریفی روی داده واصل «فی‌غیرحاجة» بوده‌است .

ومنه‌الحدیث «کان‌الزبیراعفث، وروی فکان یلبس‌تحت ازاره‌التبان»(منتهی الارب). (از . ناظم‌الاطباء).

|| مرد بیهوده‌گوی . (منتهی الارب). (از- آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

اعضج. [اَ ف] (ع‌نف) فراخ وبزرگ روده. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اعفر. [اَ ف] (ع‌نف) سپیدی که بسرخی باز زند . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).سپید که‌بسرخی‌بازززند. (آنندراج). سپید که سخت سپید نباشد. (بحرالجواهر). سپید نه‌روشن. (مهذب‌الاسماء‌نسخهٔ‌خطی).

||آهو که برسپیدی او سرخی غالب باشد یا آهو که پشتش سرخ وپهلووتهیگاه او اندك سپید باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آهوسرخ .

(مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

اعفش . [اَ ف] (ع‌نف) مرد ضعیف البصر که چشم او بعلتی پیوسته آب راند . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اعمش [اَ م] (اقرب‌الموارد). مرد سست بینائی وضعیف‌البصرکه‌چشم او بعلتی‌پیوسته آب راند. (یادداشت‌بخط مؤلف).

اعفك . [اَ ف] (ع‌نف) سخت‌گول. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . احمق .

(تاج‌المصادربیهقی).

اعفك وانوك؛ بغایت احمق .

(یادداشت بخط‌مؤلف) .

|| مرد چپه دست. (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || نادرست‌کار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).||آنکه بریك‌سخن نپاید وهر کاری راکه شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری‌درآید. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). متلون‌که بریک سخن نپاید. آنکه هرکار - آغازیده رانا‌تمام‌گزارد وکار دیگرپیش‌گیرد

(یادداشت بخط مؤلف).

اعفل . [اَ ف](ع‌ا)خویله(مهذب‌الاسماء)

اعفنجاج . [اِ ف] (ع مص) شتاب رفتن . (ناظم‌الاطباء).

اعفنقاس. [اِ ف] (ع‌مص) دشوارخوی گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

اعق.[اَ عَ‌قق](ع‌ص‌تفضیلی)نعت‌تفضیلی، عاق‌تر، بعوق‌تر، نافرمانتر .

(یادداشت بخط مؤلف) :

یقال: فلان اعق واحوب.

(ازتاج‌العروس ذیل حوب).

اعق من ضب (المزهر ۲۹۹) . فانت طلاق والطلاق، عزیمة ثلاث ومن یخرق‌اعق و اظلم، اعق من ذیبه .

(یادداشت بخط مؤلف)

اعقاء. [اِ] (ع‌مص) . سخت تلخ گردیدن چیزی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم- الاطباء) . تلخ‌شدن وبعضی گویند: سخت‌تلخ گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) . سخت تلخ شد . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر - زوزنی) . || انداختن ازدهن چیزی بسبب تلخی آن . یقال : اعقیت الشیئ اذا ازلت من فیك کما تقول اشکیت اذا ازلت شکایته . (منتهی‌الارب) . انداختن از دهن چیزی را بسبب تلخی . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). ازدهن انداختن کسی چیزی را بجهت تلخی آن (ازاقرب‌الموارد). از دهن بیفکندن ازتلخی . (تاج‌المصادربیهقی).

وفی‌المثل: لاتکن حلوا فتسترط ولاتکن‌مرا فتعقی، ای فتلفظ من‌شدة‌المرارة ویروی‌فتعاق (اقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب) .

|| خورانیدن بچه را چیزی‌که بول و غایط آورد آنرا . (منتهی‌الارب).کارکن ومدر و مسهل خورانیدن طفل‌را .

(یادداشت بخط مؤلف) .

|| انداختن تیر درهوا . ویعدی بالباء لغة فی عقه. (منتهی‌الارب). انداختن تیر درهوا.

(یادداشت بخط مؤلف).

|| بلندپریدن مرغ. (منتهی‌الارب) .

اعقاء . [اَ] (ع‌ا) ج‌ِ، عقی [ع‌ِ] آنچه نخستین ازکودك نوزاده برآیدازکمیز وپلیدی. (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء) . ج‌ِ، عقی [ع‌ِ] آنچه از بچه نوزاده پیش از خوردن غذائی خارج - میشود وآن لزج‌وسیاه رنگ است مانند عزاء (ازاقرب‌الموارد) .

اعقاب. [اِ] (ع‌مص) بنوبت سوار شدن یکدیگر. بنوبت برنشستن باکسی. (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). بنوبت سوار شدن یکدیگر.(آنندراج). نوبت‌گذاشتن درسوار شدن‌باکسی. (ازاقرب‌الموارد). نوبت‌کردن (تاج‌المصادر بیهقی) . || پاداش دادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

(ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی)

(تاج‌المصادربیهقی) . جزای نیك دادن .

فان‌العرب تقول: اعقبت‌الرجل، جازتیه‌بخیرو عاقبته جازتیه بشر ، فاطلق علی‌الجزاء بالخیر عاقبة و علی‌الجزاء بالشر عقاب .(ازاقرب- الموارد).

|| مردن وخلیفه‌گذاشتن پسررا . (منتهی - الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).درگذشتن وخلیفه بجای‌گذاشتن‌یعنی قرزندباقی‌گذاشتن. اعقب فلان ؛ مات وخلف عقبا؛ ای ولداً . (ازاقرب‌الموارد) . فرزندواگذاشتن. (تاج- المصادربیهقی). || دیگ عاریتی باعقبه باز دادن (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). || باز پس‌دادن عاریه‌گیرد یک عاریتی را باعقبه . (ازاقرب‌الموارد). || حق خود وبدل‌چیزی ازکسی‌گرفتن وخبر بدورسانیدن . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء) . خبر بدو (کسی) رسانیدن. (آنندراج).

|| نبابت کسی نمودن بعدوی.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || « والعرب تعقب و تعاقب بین‌الفاء والثاء مثل جدف و جدث». (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

|| بازگردیدن دیوانگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دیوانگی کسی دراوقاتی - برگشتن :

اعقب فلاناًالطائف : کان الجنون یعاوده فی- اوقات . یقال : اکل اکلة اعقبته سقما؛ای اورثه» (اراقرب‌الموارد).(ازناظم‌الاطباء).

(از منتهی‌الارب) . || از پی در آمدن . (آنندراج). ازپی درآوردن . (ترجمان - القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی). (تاج‌المصادر بیهقی). || در پی‌داشتن . (آنندراج) .

||برآمدن ستاره بعد غروب ستاره. (منتهی- الارب) . || عقاب ساختن درنورد چاه . (منتهی‌الارب) .

|| از پی خود جانشین‌کردن فرزندورفتن . ذهب فلان فاعقبه ابنه اذا خلفه . (منتهی - الارب) .

اعقاب . [اَ] (ع‌ا) پس ماندگان وپس آیندگان و پسران و اولاد . ج‌ِ ، عقب . (غیاث‌اللغات). ج‌ِ،عقب [عَ‌قِ] (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . ج‌ِ ، عقب [عَ‌قِ] بمعنی پسر و پسر پسر (منتهی - الارب) . ومنه :

لاتردهم علی اعقابهم،ای الی حالتهم‌الاولی. (منتهی‌الارب). فرزندان‌که پس پدر باشند. فرزندانی از پس پدرو مادرمانده .(یادداشت بخط مؤلف) . مأخوذ از تازی اولادواولاد اولاد . (ناظم‌الاطباء) : اخلاف ما[مسعود] بجانب عراق . . . . مشغول گردیم و وی [محمد] بغزنین . . . . تا . . . طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته‌آید که برکات آن اعقاب راباقی ماند . (بیهقی) .

پس از عهدبگویی[حصیری]خان راکه‌چون کار بدین‌نیکویی برفت و برکات‌این‌اعقاب را خواهد بود . (بیهقی‌ص۲۱۲) .

هزار قصر چو ایوان بناکنی در هند
هزار شاه چوکسری بگیری‌ازاعقاب .

مسعود سعد .

اولاد و اعقاب الیاس‌بعد ازآن‌صحیفهٔ‌اعقاب بر خواندند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۱) .

اعقاب و اولاد او و آنکس‌که در دیار هند بصدر ملک و معرض حکم‌باشد برین‌قضیت میرود . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳) .

لاجرم حق تعالی آن مساعی‌حمیده سبب‌ثبات دولت او و اعقاب اوگردانید .

(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹) .

|| ج‌ِ،عقب[عَ‌قِ]بمعنی‌پاشنه‌ها.(زمخشری) ج‌ِ،عقب [عَ‌قِ] بمعنی . . پاشنه (منتهی

الارب). ـِ ج ، عقب [ـَ ع ـِ ق] [ـَ ع] بمعنی پاشنه پا.(از اقرب الموارد) . (ازآنندراج). ورجوع به عقب [ـَ ع ـِ ق] وعقب [ـَ ع]شود .

اعقاد . [اِ] (ع مص). جوشانیده درشت و سطبر نمودن چیزیرا . قال الکسائی یقال: للقطیران والرب و نحوه اعقدته حتی تعقد . (منتهی الارب) . در جوشانیدن ستبر نمودن چیزیرا(ناظم الاطباء) . جوشانیده درست و سطبر نمودن . چیزیرا (آنندراج) . ستبر گردانیدن دارو و آنچه بدو ماند .
(مصادر زوزنی) .
ستبر گردانیدن مایع. (تاج المصادر بیهقی) . جوشانیده درشت و سطبر کردن از چیزی ، چون رب تطران . (یادداشت بخط مؤلف). جوشانیدن عسل و رب و نظایر آن تا غلیظ شود . (از اقرب الموارد) . تعقید . [ـَ ت] (اقرب الموارد) .

اعقاد . [اَ] (ع اِ) ـِ ج ، عقد . [ـَ ع] بمعنی بدرفتاری و پیمان و رای و فکر وشتر نوقوی پشت و مرد بسته زبان و طاق بنا . (منتهی الارب) . ـِ ج ، عقد [ـَ ع] بمعنای پایه بنا و شترنر قوی پشت . (از اقرب الموارد) . ـِ ج ، عقد [ـَ ع](ناظم الاطباء) . عقود [ـُ ع] (اقرب الموارد) . و رجوع به عقد [ـَ ع] و عقود شود .

اعقار . [اِ] (ع مص) . بیمار رحم گردانیدن . یقال : اعقرالله رحمها . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .(آنندراج) . عقره گردانیدن خدای زنرا . (ازاقرب الموارد) .
|| عقره خورانیدن.(منتهی الارب).(آنندراج)، (ناظم الاطباء) .طعام عقره بکسی خورانیدن. (ازاقرب الموارد).|| باآب وزمین شدن کسی. (منتهی الارب (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بسیار عقارشدن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| ترسانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . بدهشت آوردن کسی را . (ازاقرب الموارد).مدهوش کردن (تاج المصادر بیهقی) .

اعقار . [اَ] (ع اِ) ـِ ج ، عقر [ـُ ع] بمعنی دنبالهٔ حوض یاجای آب خوردن ستور از آن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). ـِ ج ، عقر [ـُ ع] بمعنی نازایی و کابین زن و میان خانه اصل آن و بهترین جای خانه و بهترین بیت از قصیده و جز آن (از اقرب الموارد) . و رجوع به عقر [ـُ ع] شود . || نام درختی است .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اعقاق . [اِ] (ع مص) . باردار گردیدن ناقه . اعقت الناقة ؛ باردارگردید . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| عقان (آنچه از بن خرما بن برزند و بر آید) بر آوردن نخیل . اعقت النخیل عقان برآورد . (منتهی الارب) . عقان بر آوردن نخیل . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . عقان برآوردن خرمابن وتاک(از اقرب الموارد) .
|| عقوق آوردن کسی . (ناظم الاطباء) . نا فرمانی کردن و آزردن پدر و مادر . اعق فلان ؛ جاءبالعقوق والعصیان ، (از اقرب الموارد) .
|| تلخ گردانیدن . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . تلخ گردانیدن خداوند آبرا اعق الله الماء امرا ؛ ای جعله مراً مثل افعه . (ازاقرب الموارد). ||باردارشدن اسب ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آبستن شدن ستور .(تاج المصادر بیهقی). باردار شدن اسب.(ازاقرب الموارد) . ||موی بر آوردن حمل در شکم مادرش.اعق الحامل؛ نبتت عقیقة ولدها فی بطنها . (از اقرب الموارد) .

اعقال . [اِ] (ع مص) . خردمند یافتن کسی را. اعقله ، خردمند یافت آنرا .(منتهی الارب) . خردمند یافتن کسی را .(آنندراج) (ناظم الاطباء) . باخرد یافتن کسی را . (از اقرب الموارد) .
|| واجب شدن برکسی عقال . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . واجب گردیدن عقال یعنی زکوة سال بر کسی . (از اقرب الموارد) . || بسایه شدن مردم در نیمروز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) پناه بردن قوم در ظهر بسایه . اعقل القوم ؛ عقل بهم الظل ای لجاوقلص عند انتصاف النهار (ازاقرب الموارد) .
|| قولهم ما اعقله عنک شیئا ؛ یعنی بگذارو رفع کن از خود شک را ، هذا علی سبیل التهکم والصواب ما اغفله بالغین والفاء . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
|| دراصطلاح پزشکی قدیم بیماری سستی زبان است بقسمی که نیروی سخن گفتن از بیمار سلب می شود و آنرا بپارسی زبان بستن نامند. واگردرمور طبیعت (مزاج) اعقال بکار رود منظور بسته شدن شکم باشد. مانند حبس البول (حبس البطن) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اعقام . [اِ] (ع مص) نا زاینده کردن. (آنندراج) . نا زاینده کردن ، یقال: اعقم الله رحمنا فعقمت . (منتهی الارب) . نازاینده گردانیدن.(تاج المصادر بیهقی) . نازا کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعقب . [اَ ق] (ع اِ) ـِ ج ، عقاب [ـُ ع] (منتهی الارب) . رجوع به عقاب شود .

اعقد . [اَ ق] (ع مص) آنکه زبانش گره بندد وقت سخن .(منتهی الارب) .(آنندراج) . گرفته سخن . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) (تاج المصادر بیهقی) .
|| سگ وگرگ پیچیده دنب .جعلو اسمالهما معروفالانعقاد ذنبهما . (منتهی الارب) . سگ وگرگ پیچیده دنب . (آنندراج) . سگ . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| قچقار که شاخ آن گره کرده باشد. (آنندراج) کبش اعقد ؛ قچقار که شاخ آن گره کرده باشد . (منتهی الارب) . || سخت ناکس . (آنندراج) . لئیم اعقد ؛ سخت ناکس . (منتهی الارب) .
|| (ص تفضیلی)پر گره تر ، گره دارتر . یقال : اعقد من ذنب الضب . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعقر . [اَ ق] (ع ص تفضیلی) . عاقرتر، عقیم تر : اعقرمن بغلة . (یادداشت بخط مؤلف) || جمل اعقر ؛ شتر دندان ریخته. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شتری که دندان آن ریخته باشد وتأنیث آن عقراء[ـَ ع] ج ، آن عقر [ـُ ع] است ،(از اقرب الموارد) .

اعقص . [اَ ق] (ع اِ) تکه که شاخ او از پس گرد گوش در آمده . و یقال : کبش اعقص و قرن اعقص ایضا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)تکه که شاخ اواز پس گرد گوش درآمده . (آنندراج) . آهو یا بزکوهی که شاخ آن از پشت به گوش پیچیده باشد .(از اقرب الموارد) . کنار سرو در پیش آمده . (یادداشت بخط مؤلف) . حیوانی که سرویش به پس گوش پیچیده باشد.
|| آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . کسی که انگشتانش آمیخته باشد . (ازاقرب الموارد) . || آنکه هر دو دندان پیشین وی بدهن در آمده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کسی دندانهای پیشین او در دهن در آمده باشد . (از اقرب الموارد) .
|| بخیل ومؤنث آن عقصاء [ـَ ع]وج آن عقص [ـُ ع]. (ازاقرب الموارد) . || لقب مفاعلتن در بحر وافر که بسوی مفعولن رد گردد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . در اصطلاح عروض ،لقب مفاعلتن در بحروافر که بسوی مفعولن رد گردد . (ناظم الاطباء).

اعقف . [اَ ق] (ع نف) فقیر محتاج . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . آنکه بی چیز و محتاج باشد . (از اقرب الموارد) .
|| تازی درشت و بد خوی . یقال : اعرابی اعقف ، ای جاف.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . تازی ، تند خوی درشت . یقال: جاء اعرابی اعقف ، الجافی . (از اقرب الموارد) . || کژ . (منتهی الارپ) . کج .

(ناظم‌الاطباء) . کج‌ونا هموار . یقال : عود معقوف و اعقف . (از اقرب الموارد) . || منحنی ازهرچیزی. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . منحنی . (اقرب‌الموارد) .

اعقل . [اَ قَ] (ع ص تفضیلی) . عاقل‌تر، داناتر. (ناظم‌الاطباء). خردمندتر. (آنندراج) بخرد تر . (یادداشت بخط مؤلف) :
اعقل من ابن تقن. (از مجمع‌الامثال میدانی) و رجوع بـه همان متن شود . و مأخوذ از تازی زیرک‌تر . (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات:
— اعقل‌الناس ؛ زیرک ترین و هشیار ترین مردمان . (ناظم‌الاطباء) .
|| قابض‌تر . (یادداشت بخط مؤلف) :
و هوا عقل للبطن‌من . . . . (ابن‌البیطار).
|| آن ستوری که پایش‌اندك مایه خم دارد . (مصادر زوزنی) . (مهذب‌الاسماء‌خطی) . ستوری که پایش‌کج شده باشد چنانکه هر دو زانوی او در رفتن بهم خورد . (آنندراج). بعیر اعقل ؛ شتر پای بر تافته . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ستوری که به‌عقل [عَ قَ] (بهم‌خوردن‌زانوها یا بهم پیچیدن پاها) مبتلا باشد . (از اقرب‌الموارد) .
|| احمق . (المصادر زوزنی) .

اعقلین . [اَ قَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ‌اعقل :
ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل ازاعقلین.
سعدی .

اعقم . [اَ قَ] (ع ص تفضیلی) . عقیم‌تر ، نازاتر . (یادداشت بخط مؤلف): اعقم من بغلة . بمعنای : اعقرمن بغلة ، (از یادداشتهای مؤلف) .

اعقنفاس . [اِ قِ] (ع‌مص) دشوارخوی شدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . العقنفس . العقنقس؛بدخوی ستمگر ،پست. (از منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

اعقه . [اَ عِ قَ] (ع اِ) ج ِ ، عقیق [عَ] (منتهی‌الارب) ج ِ، عقیق [ع] که مهره‌ایست سرخ‌رنگ که در یمن یافته‌شود. (آنندراج) .

اعقة . [اَ عِ قَ] (اِخ) اصمعی گوید : نام وادیهایی است‌در بلاد عرب و آن چهار موضع است بنام عقیق .
دعا قومه لما استحل حرامه
و من دونهم ارض الاعقةوالرمل .
ابو خراش هذلی (بنقل معجم‌البلدان) . وبعضی این کلمه‌را«احفه»باحاءنقل و گفته‌اند ریگزارهاییست در بلاد بنی تمیم و آن جمع حفاف است . (از معجم‌البلدان) .

اعکاء . [اِ] (ع مص) مردن . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . در گذشتن (از اقرب‌الموارد). || استواربستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). سخت‌بستن . (از اقرب‌الموارد) .

اعکاب . [اِ] (ع‌مص). بسیار دودشدن آتش . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اعکاد . [اِ] (ع‌مص) . پناه‌گرفتن بکسی (منتهی‌الارب) . پناه بردن بکسی . (از ـ اقرب‌الموارد) .

اعکار . [اِ] (ع‌مص) . سخت سیاه‌شدن شب و بهم نشستن سیاهیش .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . سخت‌سیـاه شدن و بهم نشستن سیاهی آن . (ناظم‌الاطباء). سخت‌شدن سیاهی شب و مخلوط‌شدن سیاهیهای آن . (ازاقرب الموارد) . || تیره‌کردن آب را و دردیناك نمودن شراب و دوشاب‌و روغن و مانندآن را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . تیره‌کردن چیزی (تاج المصادر بیهقی) .تیره و دردی ناك ساختن روغن و شراب و جز آن. (از اقرب الموارد) .
|| پیه‌ناك شدن‌کوهان. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . پیه‌دار شدن کوهان . (ازاقرب‌الموارد).
|| خداوندگلهٔ شتران بسیار شدن و آن از پنجاه بوده تا صد . (تاج‌المصادر بیهقی) . دارای عکرة [عَ کَ رَ] یعنی پاره ازگلهٔ از پنجاه تا صد یا پنجاه تا شصت وهفتاد ، شدن . (ازاقرب‌الموارد) .

اعکاس . [اِ] (ع‌مص) واژگون کردن. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات). || عکس‌چیزی در آب و آیینه و غیره انداختن . (غیاث‌ـ اللغات) .(آنندراج) .

اعکاك . [اِ] (ع مص) . رنگی برنگی بدل گردیدن . ، یقال :
اعکت الناقة ای تغیرت لونا بغیر لونها . (منتهی‌الارب) . رنگی برنگی بدل‌گردیدن. (آنندراج) . رنگی برنگی بدل‌گشتن . (از اقرب‌الموارد) .

اعکال . [اِ] (ع‌مص) . مشتبه و دشوار گشتن‌کار و سخن برکسی . یقال :
اعکل‌علی‌الخبر ؛ای اشکل .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . مشتبه و دشوارگشتن‌کار و سخن برکسی . (آنندراج) . ملتبس و مشتبه شدن امری . (از اقرب‌الموارد) .
|| بستن زانوی شتر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اعکل . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، عکل [ع] عکل [عُ] بمعنی نا کس و فرو مایه . (آنندراج) . ج ِ ، عکل [ع و عُ] بمعنی ناکس . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . ج ِ ، عکل [ع و عُ] بمعنی فرومایه و جوهری آنرا خاص مردان دانسته است . (از اقرب الموارد) . و رجوع به عکل

اعکام . [اِ] (ع مص) . یاری دادن در بار بستن . (منتهی‌الارب) . یاری دادن در بارکردن . (ناظم‌الاطباء) . یاری دادن بر بار بستن . (تاج‌المصادربیهقی) . یاری دادن کسی‌را دربستن‌بار . (ازاقرب‌الموارد) .

اعکام . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، عکم [ع] بمعنی تنگ که باربا آن‌بندند ولنگه بار . و منه یقال : فی‌المثل «هماعکماعیر» ای‌عدلاه. یضرب‌للمثلین . (از اقرب‌الموارد) .ج ِ ، عکم [ع] تنگ‌بار . (آنندراج) . ج ِ ، عکم [ع] بمعنی بار بند و تنگ بار . (منتهی‌الارب) . و رجوع به عکم شود .

اعکان . [اَ] (ع اِ) ج ِ، عکنة[عُ کَ نَ] بمعنی نورد شکم از فربهی .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . گویند : ج ِ، عکنه [عُ کَ ن] بمعنی ورزیدگی‌وستبری شکم از چاقی‌باشد. (از اقرب‌الموارد) . ج ِ ، عکنه [عُ کَ ن] نورد شکم‌که از غایت فربهی باشد . (از ـ آنندراج) .

اعکب . [اَ ک] (ع‌ن‌ف)مرد سطبر لب و دندان . ج ِ ، عکب [عُ] . (ناظم ـ الاطباء) . مردی‌که بعض انگشتان پای او بر بعضی دیگر سوار باشد.(از اقرب‌الموارد). || (ع اِ) اسم جمع است مر عنکبوت را . (منتهی‌الارب).اسم جمع است برای‌عنکبوت (ازاقرب الموارد) .

اعکنلاد . [اِ کِ] (ع مص) فراهم آمدن موی و در هم‌شدن آن و غلیظ شدن شیر . (لغت خطی) .

اعکی . [اِ کا] (ع اِ)آنکه بن دمش درشت باشد. (منتهی‌الارب) . آنکه بن‌دمش سطبر و درشت باشد . (آنندراج)حیوانی که بن دم آن بیمو و درشت باشد . (از اقرب‌ـ الموارد) . || درشت و سطبر هر دوپهلو . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). آنکه جنین وی درشت باشد . (از اقرب ـ الموارد)

اعلا . [اَ] (اِ) یااعلی مأخوذ از تازی. بلند و نفیس و بر گزیده از هر چیزی و بالای هر چیزی . (ناظم‌الاطباء) .
— اعلاتر ـ بلند تر . بهتر . نفیس تر . (ناظم‌الاطباء) (۱)
ترکیبات :
— اعلا و اسفل ؛ بالا و پایین . (ناظم ـ الاطباء) .

(۱) این استعمال در تداول عامه بغلط شایع شده است .

چون تجاسر کرده خاطر مختصر کردم سخن
کاین تجا سر سمع اعلا بر نتابد بیش ازاین .
خاقانی .

سلطان ازجهت رفع‌در جت و اعلای مرتبت . . . . (ترجمهٔ یمینی ص۳۹۶) . ورجوع به اعلی شود .

اعلاء . [اِ] (ع مص) . بلند کردن . (آنندراج) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (از منتخب‌بنقل غیاث‌اللغات) . بلندگردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا). بلندکردن . چیزی . (از اقرب‌الموارد) .

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که ظاهراست بر اعلاء دین‌اظهارش .
سعدی .

ترکیبات :

— اعلاء کلمه ؛بلند آوازه و آشکارساختن آن : و آنگاه همت ملکانه را بر اعلاء کلمة الحق مقصور گردانید . (کلیله و دمنه) .
|| برآمدن بربلندی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) بربلندی برآمدن.(ازاقرب‌الموارد). || برجای بلند برآمدن (آنندراج). بجاهای بلندبرآمدن. (ناظم‌الاطباء). بموالی درآمدن (منتهی‌الارب) . برکوه بالارفتن. (از متن‌اللغة). || بزرگوارکردن. (ازمنتخب بنقل غیاث‌اللغات) . (آنندراج). بلندمرتبه ساختن وبزرگ گردانیدن خداکسی‌را . (ازاقرب‌الموارد). || فرودآمدن از جایی. یقال اعلا عنه اعلاء». (ناظم‌الاطباء). دور شدن ، فرود آمدن، حاجت کسی را ردکردن . و قالوا فی‌الامر: اعل عنی بمعنی تنح . و اعل عن‌الوساده؛ انزل . واعل عنا؛ اطلب حاجتک عند غیرنا». (ازمتن‌اللغة) . رودآمدن از ازستور. بدین‌معنی با«عن» متعدی شود. اعل‌عن الدابه؛ نزل عنها. (ازاقرب‌الموارد) . فرود آمدن از اعلاعنه اعلام؛ فرود آمد از آن . و یقال : اعل عنی ، یعنی کناره‌کش از من. و اَعل عن‌الوسادة کذلک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اعلاء . [اَ ع ِ للا] (ع اِ) ج ِ، علیل [َع] (المنجد). (ناظم‌الاطباء). رجوع به علیل شود.

اعلاب. [اَ] (ِلخ) زمینی‌است ازآن‌عک ابن عدنان میان مکه و ساحل که در حدیث ارتداد از آن ذکری شده است .(از معجم‌البلدان) .

اعلاث . [اَ] (ع اِ) اعلاث الزاد ؛آنچه برغیر اختیار وعادت خورده شود. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج، علث [ع ِ] آنچه‌بی‌اختیارخورده‌شود. (ازاقرب‌الموارد). ||اعلاث‌الشجر،پاره‌های‌آمیخته ازچوب آتش زنه‌وخشک بهم‌آمیخته. (ازاقرب‌الموارد).

اعلاج . [اَ] (ع اِ) ج ِ، علج [ع ِ] بمعنی خروخر وحش فربه توانه و جزآن. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). ج ِ، علج [ع ِ] بمعانی کرده و کردهٔ درشت کنار و گبرعجمی درشت اندام بی‌دین وجزآن . (از اقرب‌الموارد). ورجوع به‌علج شود .

اعلاز . [اِ] (ع مص) عاجزگردانیدن . اعلزه‌اعلازاً؛ عاجزگردانید. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . بعجز آوردن کسی‌را. (از اقرب‌الموارد). || بی‌آرام ساختن درد کسی (ازاقرب‌الموارد) . یقال اعلزه‌الوجع فعلز؛ یعنی تفته وبی‌آرام کرد اورا دردپس بی‌آرام شد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اعلاط. [اَ] (ع اِ) ج ِ، علط[ُع ُل] ناقهٔ‌بی‌نشان‌یابی‌مهاریابی‌گردن‌بند.(آنندراج). ج ِ، علط [ُع َل] یعنی ناقهٔ بی‌نشان یابی‌مهار و بی‌گردن بند . (منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء) . ج ِ، علط [ُع ُل] بمعنی خرکوتاه وگردن دراز و شتر ماده بی‌گردن‌بند و بی‌نشان. (ازاقرب‌الموارد). || اعلاط‌الکواکب ستاره‌های روشن که‌نام‌ندارند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ستارهای روشن‌که نام‌ندارند . تقول‌العرب « لوکنت من‌العرب لکنت من‌انباطها اومن‌النجوم لکنت من‌اعلاطها . (از اقرب‌الموارد) .

اعلاف. [اَ] (ع اِ) ج ِ، علف [ع َ ل] خورش ستور . (منتهی‌الارب) . ج، علف، خورشهای ستوران و جزآن . (آنندراج) . ج ِ ، علف[َع َل] آنچه طعام چار پایان کنند. (ازاقرب‌الموارد) . علاف [ع ِ] علوفه [ُع َف]. ورجوع به کلمات مزبور شود .

اعلاف. [اِ] (ع مص) خورش دادن‌ستور را . (منتهی‌الارب). طعام دادن به چارپان. (ازاقرب‌الموارد). خورش‌دادن ستوران را. (آنندراج). || علفه برآوردن درخت طلح. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . باربیاوردن طلح. (تاج‌المصادر بیهقی) .

اعلاق. [اِ] (ع مص) . زلوك افکندن براندام تابمکد خون را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . زالوبرجایی افکندن تا خون آنرا بمکد. ومنه الحدیث « المدوداحب‌الی من‌الاعلاق . (ازاقرب‌الموارد). زکوك (۱) انداختن‌براندام‌تابمکدخونرا. (ناظم‌الاطباء). || مال‌نفیس‌یافتن(منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مال پربهایافتن . (ازاقرب‌الموارد). || بلا و سختی آوردن . یقال : اعلقت‌وافلقت؛ ای جئت بعلق فلق . (منتهی‌الارب). بلا و سختی‌آوردن . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بلا وگرفتاری پدید آوردن. اعلقت وافلقت ، ای جئت بعلق فلق . (از اقرب‌الموارد). || فراگرفتن دوشتررا برسن دلو. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). باکناررسن‌دلو دوشتررا بهم بستن. (ازاقرب الموارد) . یقال : اعلق بالغرب بمیرین ای‌قرنهما بطرف رشائه . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

|| علاقه ساختن برای تازیانه وکمان‌وجزآن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . علاقه قرار دادن برای کمان و جزآن که بآن تعلق‌گیرد. (از اقرب‌الموارد). چیزی را علاقه‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . || دردام افکندن شکار را، یقال للصائد: اعلقت فادرك ، ای علق‌الصید بحبالتك . (منتهی‌الارب) . دردام افکندن شکاررا.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بدام افکندن صیاد صید را . (از اقرب‌الموارد) . || چنگال درزدن بچیزی. ومنه‌الحدیث: اللدود احب‌احب الی من‌الاعلاق . (منتهی‌الارب) . چنگال در زدن بچیزی . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) ناخن یاچیزی‌که بدوماند بجایی فروبردن. (مصادر زوزنی). چنگك در زدن بچیزی . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| چنگال درزدن بچیری ، ومنه‌الحدیث : اللدوداحب الی‌من‌الاعلاق . (منتهی‌الارب) . چنگال درزدن بچیزی . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . ناخن یا چیزی که بدوماندبجایی فرو بردن. (مصادرزوزنی). چنگك درزدن بچیزی. (یادداشت بخط مؤلف). || برداشتن بچه را ازحاجتگاه . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء) : برداشتن زن بچه را ازحاجتگاه . (ازاقرب‌الموارد) . کودك بر گرفتن. (تاج‌المصادربیهقی) .

اعلاق. [اَ] (ع اِ) ج ِ، علق [ع ِ] بمعنی گرانمایه ازهرچیزی. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء): قرناً بعد قرن ذخایرواعلاق جواهربدان‌جایگاه نقل‌کرده. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۴) .

بازین و سرافسار زر ودیگر انواع اعلاق و رغائب. (ترجمهٔ یمینی ص۲۳۸).

درعلقهٔ‌آن اعلاق و عقیلهٔ‌آن عقایل فرو مانده بود و در حفظ آن چپ و راست میپوبید . (ترجمه یمینی ص ۲٦٤). هرکس‌بکاشان.. رسیده یاشکل ومبانی‌خیرات ومجاری‌صدقات اودیده وخانقاه و مخازن کتب و آن اخایر ذخایر وقماطردفاتر و نفایس سفاین وغرائب رغائب واعلاق اوراق‌که آنجایگاه جمع‌است مشاهده کرده ... (ترجمهٔ یمینی ص١٤) .

ترکیبات :

— اعلاق‌النفیسة؛ برگزیده چیزهای گرانبها ونام‌کتابیست ازابن رسته .

---

(۱) تنها ناظم‌الاطباء زکوك را بهردو کاف ضبط‌کرده است وگریا محرف زلوك باشد .

اعلاک . [اَ] (ع اِ) جِ علک [عِ لْ] بمعنی صمغ صنوبر وهرصمغی جزآن. (از اقرب الموارد).

اعلال . [اِ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی ، بیماریها : خدایتعالی فضل کردوالم آن اعلال بزوال رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸) .

اعلال . [اِ] (ع مص) خداوند شتران دوباره آب خورده شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). دوباره خوراندن قوم شتران خودرا . (ازاقرب الموارد) . || دوباره آب خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دو باره آب - خورانیدن . (ازاقرب الموارد) . || بیمار گردانیدن . یقال اعله الله . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . کسی را بیمار ساختن . فهو معل و علیل ولا تقل معلول - والمتکلمون یقولونها . (ازاقرب الموارد) . بیمار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || سیراب ناشده بازگردانیدن شتررا . اوهی بالغین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ازآبشخور بازگردانیدن شتر پیش ازسیرابی. (ازاقرب الموارد) . || از وردبازگردانیدن اشتر ازسیرابی.(تاج المصادر بیهقی) . || در اصطلاح علماء علم صرف، بیان کردن وجه اعلال کلمه و اعلال کردن کلمه باشد . (ازاقرب الموارد) . بدل ساختن حروف عله بمنظور تخفیف اعلال باشد . بدل ساختن عملی است که دراعلال و تخفیف همزه وابدال هرسه روی میدهد و بامقیدساختن آن بحرف علة تخفیف همزه و بعض اقسام ابدال خارج میگردد وآن ابدالهاییست که در حروفی غیر ازحرف علة روی دهد، چنانکه دراصیلال بدل ازاصیلان که نون بجهت قرب مخرج به لام بدل شده است وازقید اینکه بجهت تخفیف باشد امثال عائم که بدل ازعالم است خارج گردد بنا براین نسبت میان اعلال و تخفیف همزه تباین کلی و نسبت میان ابدال و اعلال عموم وخصوص من وجه است زیرا هردو اصطلاح درکلمهٔ (قال) صادق می آید و درکلمهٔ «یقول» اعلال است نه ابدال ودر کلمهٔ « اصیلان » ابدال است نه اعلال (از تعریفات جرجانی).مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : تغییری است در حرف علة بقلب کردن یا ساکن ویا حذف ساختن آن بمنظور تخفیف و آنرا تعلیل واعتلال نیز گویند وحروف علة، الف وواو ویاء است وتغییرات همزه از قبیل ابدال و حذف و اسکان آنرا تخفیف همزه گویند نه اعلال. وحذف وابدال واسکان حروف صحه را نیز اعلال نگویند بلکه ابدال نامند و همچنین تغییرات حروف علة اگر بجهت تخفیف نبود وبرای اعراب باشد آن را نیز اعلال نگویند چنانکه در «مسلمین » و «ابیه» . و مشهور دراصطلاح علماء صرف آنست که هرگاه حذف برائر علتی باشد که بطور شایع و مطرد باشد آنرا حذف اعلالی گویند چنانکه درالف عصا ویاء قاض . و هرگاه حذف بموجب علتی نبود ومطرد نباشد چنانکه درکلمات «ید» و «دم» که لام آنها حذف شده آنرا حذف ترخیمی گویند هرچند حذف بجهت تخفیف بوده است و لفظ « قلب » در اصطلاح آنان به ابدال حروف و همزه بعضی به بعض دیگر اختصاص دارد و درغیر ازاین چهار حرف اگر تغییری روی دهد آنرا ابدال گویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیبات :

— اعلال کردن : بدل کردن واو ویاء حرف علة بهالف و یاحذف آن درکلمه معتل برطبق قواعد صرفی .

اعلال. [اَ] (ع اِ) جِ عل [عَ لل] بمعنی آنکه بازنان بسیار دیدار کند و معانی دیگر (ازاقرب الموارد). رجوع به عل شود . || جِ، علل [عَ لَ] وجج علت [عِ لْ لَ] (اقرب الموارد) . (المنجد) . رجوع به کلمه‌های مذکورشود .

اعلام. [اَ] (ع اِ) جِ علم [عَ لَ] علمهای فوج وبیرقها . (آنندراج) . جِ علم [عَ لَ] درفش و پرچم. (منتهی الارب) . جِ علم [عَ لَ] رایت . درفش. (ازاقرب الموارد). علمها ، درفشها. (ناظم الاطباء) . تقول : هومن اعلام العلم الخافقة) (ازاقرب - الموارد) . قلقشندی آرد : اعلام از اسباب پادشاهی و آن پرچمهاییست که پشت سر سلطان بهنگام سوار شدن برمی دارند و آن ازشعار پادشاهان قدیم بود. ودرروایات است که پیامبر (ص) برای فرماندهان سپاههایی که که خود بجنگها شرکت نداشتند (سریه) علمهایی ترتیب میداد که بعدها برخی ازآنهارا لواءوبرخی دیگر راعصابة وگاهی سنجق خواندند. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷).

تاچون بخندد بهار خرم
از لاله بینی برکوه اعلام.
فرخی .

ابطال جهانگیر درآیند بابطال
اعلام صف آرای درآرند به اعلام .
مسعودسعد .

حافظ اعلام شرع ناصردین رسول
کزمددعلم اوست نصرت حزب خدا
خاقانی.

یک اسبه دردوساعت گیرد سه بعدعالم
چون از سپهرچارم اعلام مهرانور.
خاقانی.

رایات سلطان و اعلام ایمان درعلو و رفعت بثریا رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۸) . ||کوه دراز یا عام است . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد):

ابطال جهانگیر درآیند بابطال
اعلام صف آرای درآرند بااعلام.

|| مشاهیر وبزرگان : جمعی دیگر ازاعلام براعت و احداث صناعت در عدادکتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمه یمینی ص ۲۵۷). نیت غزوی دیگر محقق کرد که اعلام اسلام بدان مرتفع گردد.(ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۳) .

ترکیبات :

— اعلام نصرت فرجام: درفشهایی که نصرت و ظفر همیشه باآنها همراه است . (ناظم الاطباء) :

اعلام نصرت اعلام از دار السلطنه هرات بجانب کنار امویه نهضت فرمود. (حبیب - السیر ج ۳ ص ۱۷۹) .

— علمای اعلام ؛ عالمان بزرگ ومشهور

|| نشانهای لشکریان واسمهای مردم ونامهای شهروبمعنی کوهها. (آنندراج).(غیاث اللغات). جِ ، علم [عَ لَ] بمعنی شکافی است درلب پائین یابطرفی از آن ونشانی که درراه برای شناختن برپا سازند و نشان و کوه دراز و یامطلق کوه ونشان جامه ونگاه وروکاه آن ومهتر قوم ونامی که مرد بوی معروف باشد. (ازمنتهی الارب) .(ازاقرب الموارد). جِ ، علم ونام ونشان . (مؤیدالفضلاء) . ورجوع به علم شود .|| ازاعلام است مرعربان را . (ازمنتهی الارب) .

اعلام. [اِ] (ع مص) آگاهانیدن وآگاه گردانیدن . (آنندراج). آگاه گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باخبرساختن کسی را . و بدین معنی بنفسه متعدی است و بوسیله باء نیز متعدی شود . یقال : اعلمه الخبر وباالخبر. راغب گوید : « اعلم » و «علم» دراصل بیک معنی است جزآنکه اعلام به اخبار دادن سریع اختصاص یافته و تعلیم باگاهانیدن مکرر و فراوان بنحوی که درذهن متعلم اثر برجای گذارد اختصاص یافته است. (ازاقرب الموارد). خبردادن وآگاه کردن . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) بیاگاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) : چاره نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله ودمنه) . وعقل مردرابهشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل خاموشی را شعار ساختن و اعلام چیزی که نپرسند واظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب ولازم شمردن . (کلیله ودمنه). || (حامص)مأخوذ ازتازی ، اخبار وآگاه کردگی و اعلان . (ناظم الاطباء).

ترکیبات :

— اعلام دادن،آگاهاندن، خبردادن : اورا به نیشابور موقوف کردند و حال اوبحضرت سلطان اعلام دادند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۰). بوقت عودسلطان حال اواعلام دادند .(ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۱) .

اگر کسی ازآن اعلام دهد بضرورت اورابر آن تصدیق باید داشت . (کلیله ودمنه) . و چون پرداخته گشت اعلام باید داد . (کلیله ودمنه) . هرچه در خانه از خیروشر ونفع و ضرر حادث شدی جمله اعلام دادی .
(سندباد نامه ص ۸۶).
ورجوع به همین ترکیب شود .
— اعلام کردن ؛ باخبرکردن ، آگاهانیدن ، واقف‌ساختن: ازصدق موالاة درانتظاروصول رایات او اعلام کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۷) . از استعداد و عزیمت معاودت حرب اعلامی کرده‌بودند .
(ترجمهٔ یمینی ص۳۳۹) .
رسول چیپال ناامید بازگشت و صورت حال اعلام کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴) .یکی از متعلقان واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان راکه‌حبس فرموده‌باملوک نواحی مراسله دارد . (گلستان) .
جای آنست که برحال‌منش‌رحم آید
حالت من بخیالش اگراعلام کنید.
خواجه جمال‌الدین‌سلمان (بنقل آنندراج).
ورجوع به‌اعلام کردن شود .
— اعلام یافتن؛ آگهی یافتن، با خبرشدن، واقف شدن :
امید وبیم من از روزگار زایل شد
که یافتم زبد ونیک روزگاراعلام
مسعودسعد .
ورجوع به‌اعلام یافتن شود .
— نصرت اعلام؛ خبرنصرت دادن ،آگاهی از نصرت ، اعلام فتح و فیروزی : اعلام نصرت اعلام از دار السلطنه هرات بجانب کنارآمویه‌نهضت فرمود. (حبیب‌السیرج ۳ ص ۱۷۹) . || نشان کردن گازر جامه‌را. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ||گلیم رنگین بر اسب افکندن در جنگ . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). اعلم الفرس ؛ علق علیه صوفا فی الحرب . (اقرب‌الموارد). || نشان‌لشکریان برخود- بستن. یقال‌اعلم الفارس. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نشان کردن خویشتن را بنشان جنگ.(ازاقرب‌الموارد). نشان‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||در- جامه علم یافتن.(آنندراج) . جامه را علم- کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). طراز ونشان برای لباس ساختن . یقال : اعلم القصار - الثوب؛ جعل له‌علما من طراز و غیره (از اقرب‌الموارد) . || ممتازشدن‌کسی دردلیری وشجاعت.(آنندراج). || دراصطلاح‌محدثان آن باشدکه شیخ متعلم خودرا بیاگاهاندکه این‌کتاب روایت یاسماع اوست وبدان بسنده کند. وبسیاری از محدثان وفقها ودانشمندان علم اصول روایت کردن آنراجایزدانسته‌اند

و متأخران هم بدان تمایل دارند ولی برخی فقیهان عدم جواز آنرا قطعی دانسته‌اند . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

اعلامات. [اِ] (ع اِ) جِ اعلام [اِ] آگاهانیدن. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

اعلامرتبه. [اَ َ م َ ت َ ب] (ص‌مرکب) بالاترین مرتبه ، گرانقدرترین ، بهترین نوع کاملترین : لباسی سبب شهرت است که در اعلا مرتبهٔ تکلف باشد . (انیس الطالبین - ص ۱۹۰) .

اعلام داشتن. [اِ تَ] (مص‌مرکب) آگاهانیدن ، آگاه‌کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اعلام کردن. [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) اعلان‌کردن ، آگاه کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
باخبر ساختن . آگاهانیدن، واقف‌گردانیدن مطلع‌ساختن: تااگر بیدادی یاحیفی برضعیفی رود اعلام‌کنند . (مجالس سعدی) . درحالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود اعلام‌کردند . (گلستان) مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت‌باشد.(گلستان). ملک را اعلام کردندکه فلان راکه محبوس کرده‌اند... (گلستان). ورجوع به اعلام و ترکیبات آن شود .

اعلامنامه. [اِ َ م یا م] (اِمرکب). اعلان. (ناظم‌الاطباء). ورقه‌ای که برای‌اطلاع مردم ازامری صادرکنند ، اعلامیه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). نامهٔ که برای آگهی‌مردم از چیزی انتشار یابد .

اعلامیه. [اِ یِ یَ] (اِ منسوب) ورقه‌ای خطی یاچاپی‌که در آن امری را بسمع مردم برسانند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بیان- نامه . اعلان . نوشتهٔ‌که بمنظورآگاه ساختن مردم برامری انتشار دهند . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اعلان. [اِ] (ع‌مص) آشکارا کردن . یعدی بنفسه و بالباء (منتهی‌الارب) . آشکار کردن. (ناظم‌الاطباء) . آشکارا کردن و ظاهرکردن. یعدی بنفسه وبالباء.(آنندراج). آشکارا کردن . (مؤیدالفضلاء) . (تاج - المصادربیهقی). (ترجمان‌القرآن ترتیب - عادل‌بن علی). ظاهرکردن و آشکاراکردن . (ازکنزوصراح بنقل غیاث‌اللغات) . ظاهر ساختن امری برکسی. متعدی بنفس است وبه باء نیز متعدی‌شود. اعلنه‌الامر وبه. (ازاقرب الموارد).تعلین [تَ] معالنه [مُ لَ نَ] (ازاقرب‌الموارد) . || باهم هویدا نمودن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || (حامص) مأخوذ از تازی ، آشکار کردگی ، افشا ، اظهار ونیز اعلان؛ هرمطلب مهمی‌که جهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچه های کاغذ نوشته ودرگذرگاههای عامه بچسبانند و ویا در روزنامه‌ها بنویسند .

وکشه [کِ ش] نیزگویند . (ناظم‌الاطباء). آگهی. ج ، اعلانات ، (فرهنگ فارسی - دکتر معین) . || (اِ) آواز . (یادداشت بخط مؤلف) . اعلان حکمی را : آوازدادن آن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اعلان‌جنگ. [اِ نِ جَ](ترکیب‌اضافی) آشکار ساختن جنگ‌را. آگاه ساختن دولتی دولت با دول دیگر را براینکه بااو درحال جنگ است .

اعلان‌قبلی. [اِ نِ قَ] (ترکیب‌اضافی) پیش‌آگهی .

اعلان کردن. [اِ کَ دَ] (مص - مرکب) .علنی‌کردن، آشکاراکردن ، ظاهر کردن،اعلام‌کردن.اظهارکردن.آگهی‌کردن.

اعلاءالله. [اِ ءُ للا] (ترکیب‌دعایی) جمله‌ایست که بیشتر بصورت معترضه وبرای دعا در ضمن عبارات فارسی بکاررود : و این قاضی محمد بودکی‌برسولی کرمان بدرگاه اعلی‌اعلاءالله آید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ص۱۱۸). پس از رأی عالی آورده است: چنانکه پسندیده رأی اعلی‌اعلاءالله آید .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۳) .
وفرمان اعلاءالله ممتثل‌گشت .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۸) .

اعلبوطس. [ ] (اِ) بعبرانی نام طلق است (فهرست مخزن‌الادویة) .

اعلطة. [اَ لِ طَ] (ع اِ) جِ علاط [ع] (منتهی‌الارب).رجوع به‌علاط شود .

اعلق. [اَ لَ](ع‌ص‌تفضیلی). چسبنده‌تر: اعلق‌من قراد. اعلق من‌الحنا .

اعلم. [اَ لَ] (ع‌ص) کفیده لب .(منتهی الارب). (آنندراج) . شکافته لب زوزین . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شکافته لب زبرین . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کفیده لب وشکرلب وسلنج وخداوند لب شکری . (ناظم‌الاطباء) . آنکه‌شکافتگی لب‌بالا یاشکافتگی هردولب دارد. (ازاقرب الموارد) . لب‌بالا شکافته ، خرگوش لب (یادداشت بخط مؤلف) .
|| (ع ص تفضیلی) داناتر. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نعت‌تفضیلی از علم. (ازاقرب‌الموارد).عالم‌تر،دانشمندتر داننده‌تر. (یادداشت بخط مؤلف) : اعلم بمنبت القصیص ؛ فالمعنی‌انه عارف بموضع حاجته. اعلم من دغفل. اعلم‌من دعی . (از- مجمع‌الامثال میدانی) .
ترکیبات:
— مجتهد اعلم ؛ فقیه مجتهد که دانشمند تر بود از دیگر فقیهان معاصر زندهٔ خویش . درمیان فقیهان‌اختلاف‌است که‌افراد غیرمجتهد باید ازمجتهد حی اعلم تقلید کنند ، یاتقلیداز مجتهد حی کفایت میکند اعلم باشد یانباشد . ومشهورمیان متأخران آنست که‌باید ازمجتهد حی اعلم تقلید کرد .

– والله اعلم ؛ خدایای داناتراست :
بکار امروز تخم نیکنامی
که فردا بد روی والله اعلم .
سعدی.

|| [اِخ) از اعلام است.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) نام کوره بزرگیست بین همدان وزنجان ازنواحی جبال که فارسیان آنرا « المرا » بفتح الف و لام خوانند ، و نویسندگان آن را بصورت (اعلم) ضبط کنند و قصبهٔ (مرکز) این کوره « درگزین » است . و بزرگانی در سیاست و علم از آن برخاسته اند. (از معجم البلدان). چهارم [از نواحی همدان] اعلم سی وپنج پاره دیه است رشوند وادمان و استوزن ونوار و فرو. که معظم قرای آن ناحیه است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۲) .

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) ابراهیم بن قاسم بطلیوسی نحوی مکنی به ابواسحاق ، از شاعران و ادباء بود . وی نحورا نزد هذیل استاد مشهور علم نحو فراگرفت. در گذشت اورا بسال ۶۴۲ ویا ۶۴۶ نوشته اند .

(ازروضات الجنات ص ۴۸).

اعلم. [اَ لَ] (اِخ) یوسف بن سلیمان مکنی به ابوالحجاج ، از مشاهیر علماء نحو بوده است . رجوع به ابوالحجاج و یوسف در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی و روضات الجنات ص ۴۸ شود .

اعلم الدولة . [اَ لَ مُ دْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به خلیل خان ثقفی شود .

اعلم بطلیوسی . [اَ لَ] (اِخ) رجوع به اعلم ابراهیم بن قاسم درهمین لغت نامه و روضات الجنات ص۴۸ شود .

اعلم شنتمری. [اَ لَ مِ] (اِخ) یوسف بن سلیمان بن عیسی نحوی . شنتمر بلدی است دراندلس که اعلم بدانجا منسوب است . وی مکنی به ابوالحجاج وازمشاهیر علمای ادب و نحواست . اوراست :

۱- تحصیل عین الذهب من معدن جوهر الادب فی علم مجازات العرب.

۲- شرح دیوان طرفة بن العبد.

۳ - شرح دیوان زهیربن ابی سلمی المزنی و بآخره طرف من اخبار زهیر وجملة من شعره الذی لم یذکر فی هذاالشرح .

۴- شرح الشعرالسته . (ازمعجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۴۸ و تاریخ الخلفا ص ۲۸۲. و اعلم و ابوالحجاج و یوسف در همین لغت نامه شود .

اعلم نحوی. [اَ لَ مِ نَ] (اِخ) یوسف بن سلیمان بن عیسی مکنی به ابوالحجاج و مشهور به اعلم از علماء بنام علم نحواست . رجوع به اعلم واعلم شنتمری وابوالحجاج و یوسف درهمین لغت نامه وروضات الجنات ص ۴۸ شود.

اعلن . [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) .آشکاراتر . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . (غیاث اللغات) .

اعلمی . [اَ لَ] (منسوب) منسوب به اعلم که ناحیه ای بوده بین همدان وزنجان (از معجم البلدان) .

اعلمی . [اَ لَ] (اِخ) عبدالغفار بن محمد بن عبدالواحد قومسانی مکنی به ابوسعد ، وفقیهی بود بموصل و احادیثی از او روایت شده است . (از معجم البلدان) .

اعلمی . [اَ لَ] (اِخ) وزیرسلطان محمدبن ملکشاه ومعروف به اعلمی درگزینی بوده . (از معجم البلدان) .

اعلنباء . [اِ لِ] (ع مص) . آماده جنگ گشتن خروس و برافراشتن موی را و آماده بدی گردیدن سگ . (آنندراج). برافراشتن موی و آمادهٔ بدی گشتن سگ و خروس . اعلنبی الدیک اوالکلب اعلنباء ؛ تفقش شعره و تهیأ للشر . (ازاقرب الموارد) . آمادهٔ بدی و جنگ گشتن خروس و بر افراشتن موی را . یقال :
اعلنبی الدیک اعلنباء ؛ و آمادهٔ بدی گردیدن سگ . یقال : اعلنبی الکلب ؛ آمادهٔ بدی گردید سگ . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). ||باشراف در آوردن وشاخص ساختن مردخویشتن را چنانکه بهنگام خصومت و فحاشی . اعلنبی الرجل ؛ اشرف واشخص نفسه کمایفعل عندالخصومة والشتم . (ازاقرب الموارد). اعلنباء الرجل وهو ان یشرف الرجل نفسه کما یفعل عندالخصومة و الشتم . (منتهی الارب) ۰ و در انسان نیز بمعنای آماده جنگ گردیدن استعمال می شود . (از ناظم الاطباء) .

اعلنداء . [اِ لِ] (ع مص لازم) . سطبر و پر گوشت گردانیدن شتر . (آنندراج) . سطبر و پر گوشت گردیدن شتر و سخت و استوار شدن آن . اعلندی الجمل سطبر و استوار... (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .سخت واستوارشدن شتر . (ازاقرب الموارد) .

اعلنکاس . [اِ لِ] (ع مص) سخت سیاه شدن موی . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سیاه سخت شدن . (المصادر زوزنی) . انبوه شدن و بسیار سیاه گردیدن موی . (ازاقرب الموارد) .

|| مضطرب ومتردد شدن. (ازاقرب الموارد).

|| انبوه و متراکم گردیدن شب . (ازاقرب الموارد) .

اعلنکاک . [اِ لِ] (ع مص) بسیار گردیدن و فراهم آمدن موی . (ازاقرب الموارد) . بسیارگردیدن موی و فراهم آمدن اعلنکک الشعر ، بسیار گردید موی و فراهم آمد . (منتهی الارب) .

اعلواد . [اِ لِ وِ] (ع مص) . درشت و سخت شدن . گرانمایه و با سنگ گردیدن اعلوادالرجل ، درشت و سخت شد و گرانمایه و با سنگ گردید .(منتهی الارب) . درشت و سخت شدن شخص وگرانمایه و با سنگ گردیدن (ناظم الاطباء) . سخت و درشت وبا وزن گردید . (ازاقرب الموارد) .

|| زمین گیر شدن و قادر نبودن برحرکت کردن از جای . (از اقرب الموارد) .

اعلواط . [اِ لِ وِ] (مص) . ازگردن شتر بر نشستن بر پشت وی ۰ یا بی مهار ،یا پشت برهنه سوار شدن شتر را یقال : اعلوط البعیر ، ای بعنقه علاه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ازگردن . شتر بر نشستن بر پشت و و بی مهار سوار شدن شتر یابر پشت برهنه آن سوار شدن . (ناظم الاطباء) .به گردن شتر آویختن و بر آن آمدن بر پشت آن و برخی گویند : بر شتر بی مهار یا برهنه سوار شدن. (ازاقرب الموارد) .

|| بر چسبیدن باکسی وبند کردن وگرفتن و لازم گردیدن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .گرفتن کسی را . و بندکردن و ملازم شدن او را . اعلوط فلانا ؛ اخذه وجد و لزمه . (ازاقرب الموارد) .

|| بگمان خود کاری کردن و بی اندیشه و تأمل در آمدن در امری . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . از سر خود بکاری درآمدن وبی اندیشه به امری واردشدن. اعلوط فلان الامر، رکب راسه وتقحم بلارویة. (ازاقرب الموارد). بی اندیشه وتأمل درآمدن درامری. (آنندراج).

||برجستن گشن برناقه جهت گشنی. (منتهی الارب) . ناظم الاطباء) .

اعلومه . [اُ مَ] (ع اِ) نشان و علامت (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). نشان . ج ،اعالیم [اَ] (اقرب الموارد) .

اعلون. [اَ لَ] (ع اِ) ج ، اعلی . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) رجوع به اعلی شود .

اعلی . [اَ لا] (ع ص) بلند و بالای هر چیزی. علیا [عُ] مؤنث . (منتهی الارب). (آنندراج) . بلند و بالای هر چیزی .(ناظم الاطباء) . بر تر و بلندتر و بزرگتر . (مؤیدالفضلاء) . نعت تفضیلی ، مقابل اسفل مؤنث آن علیا [عُ] . ج ، علی [عُ لَن]

(ازاقرب‌الموارد) . برتر . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) .
زبرین ، زبر ، برتر ، زبرتر . (زمخشری) برین ، بالا . بالاتر ، بلندتر ، ارفع ، مقابل ادنی ، برترین ، عالی‌تر ، فوقانی || بزرگوارتر. ج ، اعلون [اَ لَ] . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). سامی . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| نامی از نامهای خدایتعالی . چنانکه در : عبدالاعلی . (یادداشت مؤلف) .
|| صفت اشخاص‌و اشیاء قرارگیرد. رجوع به ترکیبات شود .
ترکیبات :
— اعلی‌القیم : بالاترین قیمتها ، بهای‌زبرین در فقه در باره این موضوع که غاصب اگر مال مغصوب را تلف‌کرده باشد ، باید قیمت روز غصب یا قیمت روز تلف یا اعلی‌القیم (بالاترین قیمتها) را بپردازد اختلافست ،
— اعلی‌الله در جته ؛ بلندگرداند ایزدتعالی پایه او را . جملهٔ دعایی که بیشتر در حق مردگان بکار می‌رود . رجوع بهمین‌ترکیب شود .
— اعلی الله مقامه ؛ ایزد تعالی بلند فرماید مرتبهٔ او را . که خداوند جایگاه او را بلند فرماید جملهٔ دعایی که بیشتر در حق مردگان بخصوص پس‌ازنام فقیهی مرده بکارمی‌رود. دعایی است فقیهی مرده را پس از ذکر نام وی . رجوع بهمین ترکیب شود .
— اعلیحضرت ؛ خطابی است شاه رامانند ماژسته(۱) وساماژسته (۲) فرانسویان . (یادداشت بخط مؤلف) .
— اعلیحضرتا ؛ خطابی است شاه‌را .
— اعلای سر ؛ زبرین سر ، نصل [نَ] نصل [نَ ص] عسقلان‌الرأس. [عَ قَ]. (منتهی الارب) .
— جداعلی ؛ پدر ، بزرگترین‌ازاجداد جدجد ، نیای برترین .
— چرخ اعلی ؛ آسمان برین ، فلک‌اعلی ، بالاترین سپهر :

خوان آگاه دلش را از صفا
خانقاه از چرخ اعلی‌دیده‌ام .
خاقانی .

— درگاه اعلی ؛ درگاه رفیع ، درگاه‌بلند : و این قاضی محمد بودکی برسولی کرمانی بدرگاه اعلی اعلاه‌الله آمد .
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۱۸) .
— زنداعلی ، مقابل زنداسفل ، زندزبرین رجوع به زند شود .
— سرادق‌اعلی ؛ خیام‌اعلی ، بارگاه‌اعلی ، کنایه از آسمان برین :

ره رفته تا خط رقم اول از خطر
پی برده تا سرادق اعلی‌هم ازعلا .
خاقانی .

— سمع‌اعلی ؛ سمع سامی‌و سمع‌بزرگوار : و چون بعضی از آن پرداخته‌گشت ذکرآن بسمع اعلی قاهره شاهنشاهی رسید .
(کلیله و دمنه) .
— طارم‌اعلی ، ایوان برین ، کنایه ازآسمان برین :

گهی برطارم اعلی نشینم
گهی تا زیر پای خود نبینم .
سعدی .

علم‌اعلی ؛ فلسفه‌اعلی : فلسفی الهی ، الهیات مقابل علم اوسط و علم‌اسفل . علم‌الهی . ماوراءالطبیعه ، متافیزیک وآنچه ماوراءآنست که نفس چیست طبیبانرا با آن کار نیست من حیث‌الطب ، آن معرفت از علم اعلی . معلوم شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— فردوس اعلی ؛ بهشت برین ، بهشت بزرگ ،
فک اعلی ؛ فک‌بالا ، فک زبرین مقابل‌فک اسفل . رجوع به فک شود .
— فلسفه اعلی ؛ مفابل فلسفه اوسط وفلسفه اسفل ، حکمت‌الهی ، علم اعلی ، الهیات .
— مجلس اعلی ؛ مجلس بزرگ ، مجلس والا ، مجلس بلندمرتبه .
|| نام سورهٔ هشتاد و هفتمین از قرآن . این سورهٔ مکیه ونوزده آیت است پس ازسورهٔ طارق و پیش‌ازغاشیه قرار دارد . (از تفسیر ابوالفتوح رازی) . این سورهٔ بقول بعضی مفسران مکی و بقول بعضی مدنی ، نوزده آیت هفتادو دو کلمه ، دویست وهفتاد حرف ودر این سوره از منسوخات هیچ نیست .
در خبر ابی‌بن کعب است از مصطفی (ص) که‌هر که این سوره‌را برخواند الله تعالی بعدد هرحرفی که بر ابراهیم وموسی و عیسی‌علیهم السلام فرو فرستاد او را ده نیکی در دیوان اعمال بنویسد . ودرآثار سلف است که‌هر که سورهٔ اعلی برخواند چنانست که پنج یکی‌از قرآن‌خواندورسول خواندن‌این سوره‌دوست داشتی و بزرگان صحابه چون علی (ع) و زبیر و عبدالله عباس و عبدالله زبیر و عبدالله عمر و ابو موسی چون در نماز این سوره خواندندی‌بگفتندی « سبحان‌ربی‌الاعلی» . (از کشف‌الاسرار میبدی) .
اعلی . [اَ] (اِخ) رودخانه‌ایست ، آب آن شیرین وگوارا‌ست از آب‌چشمهٔ دشمیرک برخاسته چند فرسخ ازکوهستان ناحیهٔ بهمئی کوه‌گیلوئیه‌گذشته در قریه شاردین رامهرمز برودخانه زرد بختیاری پیوندد .
اعلی‌الله‌درجته. [اَ لَ لا دَ رَ جَ تَ] (ترکیب اضافی) دعاییست در حق اشخاص که پس از ذکر نام آنان آرند و بیشتر در حق مردگان از بزرگان و روحانیان بکار می‌رود . رجوع بهمین‌ترکیب ذیل‌اعلی‌شود.
اعلی‌القیم . [اَ لَلْ قِ یَ] (ترکیب اضافی) بالاترین قیمت. برترین بهاگرانترین قیمتهای کالایی در زمانهای مختلف . (از یادداشتهای مؤلف) .
اعلی‌الله‌مقامه. [اَ لَ لا مَ مَ] (ترکیب دعایی). خدای‌جای اورا رفیع کندجمله‌ایست دعایی که‌درحق‌مردگان‌پس از ذکر نام آنان بکاررود. دعائیست که پس ازنام دانشمندان ازفقها ومحدثان بزرگ مرده‌گویند دعائیست فقیهی درگذشته را که عقیب نام او آرند . چنانکه گویند : مجلسی اعلی الله مقامه .
اعلیحضرت . [اَ لاح َ رَ] (اِ مرکب) از القاب پادشاه است (ناظم‌الاطباء) . لقب مرکب از اعلی وحضرت‌که به پادشاهان و امامان دهند برتر پیشگاه ، بزرگ پیشگاه ، پیشگاه عالی . و بهنگام خطاب به آخر آن الف ندا آرند ، چنانکه در اعلیحضرتا .
اعلیط . [اِ] (ع اِ) شاخ برگ ریخته. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . (منتهی‌الارب). شاخ وتنه‌که برگ آن ریخته باشد. (ازاقرب الموارد) .
|| غلاف بارمرخ که بپوست باقلی ماند یا برگ آن (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . پوستی که میوهٔ سرخ را فرا- گرفته و مانند پوست باقلا ماند . (ازاقرب- الموارد) . برگ مرح سرخ . ج ، اعالیط (ازاقرب‌الموارد) .
|| نشان پهنای‌گردن شتر . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء). (منتهی الارب) . نشانی در پهنای گردن شتر . (اقرب‌الموارد) .
اعلی‌علیین. [اَ رِ عِلْ لی] (ترکیب‌وصفی) بالاترین جایها به بهشت . (یادداشت بخط مؤلف).بالاترین ، برتربرترین. برین برین.
اعلیلاء. [اِ] (ع مص) بلند برآمدن. (منتهی‌الارب) . || بلند قدرشدن . (منتهی الارب) .
|| برآمدن بر چیزی . اعلولاه اعلیلاء ، صعده (ازاقرب‌الموارد) . برآمدن برآن اعلولاه ، برآمدن آن را . (ازناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) .
اعلی‌واکرم . [اَ لا وَ اَ رَ] (ترکیب عطفی) . بزرگوارتر . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .
اعم . [اَ عَ م م] (ع اِ) گروه بسیار . (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . جماعت بسیار . (ازاقرب‌الموارد) .

(۱) Majesté (۲) Sa Majesté

|| درشت وسطبرازهرچیزی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). درشت. (ازاقرب‌الموارد). || درازبالا .(منتهی‌الارب). رجل اعم؛ مرد درازبالا و کذلک نخل اعم .(ناظم‌الاطباء). || فراگیرنده‌تر همه را. (آنندراج). (غیاث اللغات) فرارسنده‌تر. (ترجمان‌القرآن عادل بن علی).

هواعم منه؛ او شاملتراست از آن. (ناظم‌الاطباء). شاملتر.(ا زاقرب الموارد). مأخوذ ازتازی؛ فراگرفته‌تر، شاملتر،عام‌تر (ناظم‌الاطباء) فراگیرنده‌تر پرافرادتر، مقابل اخص. (یادداشت بخط مؤلف).

|| خواه،چه، زش. (یادداشت بخط مؤلف). خوارهر اعم از تنی وغیرتنی نصف‌برادرارث برد؛ خواه تنی ... : (یادداشت بخط مؤلف).

اعم ازاینکه بخواهد یا نه، زش‌خواهد یانه، چه‌بخواهدچه‌نخواهد. (یادداشت بخط‌مؤلف). عشب گیاه باشد،اعم‌از تروخشک.(یادداشت مؤلف). اعم از اینکه او بیاید یا نیاید من میروم . (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

— اعم از ؛ خواه ، چه ، خواهی ، یا . (یادداشت بخط مؤلف) :

ذفر [ذَ فَ] ، تیزی و تندی بوی خواه خوش و خواه ناخوش . اعم از اینکه بیاید یانیاید.خواه بیاید خواه‌نیاید. (ازیادداشتهای بخط مؤلف).

اعم . [اَ عَ مم] (اِخ) رجوع به معین‌الدین اعم شود .

اعم . [اَ عْ مْم] (ع اِ)ج، عم [عَ م م] بمعنی برادر پدر. یا هرکس که پدرش با پدر تو از یک‌صلب‌یایک بطن باشد .اعمام [اَ] عمومة [عُ مَ] (اقرب الموارد) .

اعماء . [اِ] (ع مص) نابیناگردانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . کورکردن (آنندراج) . (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن‌علی).

کور ساختن‌کسی را . (ازاقرب الموارد) . ومنه‌الحدیث :

حبک‌الشئی یعمی ویصم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

یعنی حب تو چیزیرا کور و کرمی گرداند ترا . (آنندراج) . و بیت زیر در این معنی است :

وعین‌الرضا عن کل سخط کلیلة
کما ان عین‌السخط تبدی‌المساویا.

(از منتهی الارب) . والحدیث ذووجهین . (منتهی الارب) . || کور یافتن کسی را . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . نابینا یافتن کسی را اعمی فلانا؛ وجده اعمی . (ازاقرب الموارد).

اعماء . [اَ] (ع اِ) ج، اعمی [اَ ما] بمعنی نابینا. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). ج ِ، اعمی، بمعنی نابینا . عمی [عُ] عمیان [عُ] عماة [عُ] عمیان [عُ] [ع] عماة (ازاقرب الموارد) . ورجوع به کلمه های مذکور شود . || زمینهای ویران بی عمارت و بی مردم . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . زمینهای مانده بی نشان که اثری از عمارت درآنها نیست . (اقرب‌الموارد). || مردم دراز بالا .(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . مردم بلند بالا. (اقرب‌الموارد) . مردم مجهول و دراز بالا .(ناظم الاطباء) . اعماء عامیة، مبالغه است . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . || جهال . (ناظم الاطباء) . (اقرب‌الموارد) .

اعماد . [اِ] (ع مص) ستون نهادن چیزی‌را. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) . ستون قرار دادن زیر چیزی اعمد الشیئی جعل تحته عماداً (ازاقرب‌الموارد). ستون فرانهادن . (مصادر زوزنی) .(تاج‌المصادر بیهقی) .

|| سست و گران گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) .

اعمار . [اَ] (ع اِ)ج ِ عمر [عَ] عمر [عُ]عمر[عُ مُ]بمعنی زندگانی.(آنندراج). (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . عمرها و زندگانیهااین‌جمع‌عمراست.(ازمنتخب و مدار بنقل غیاث‌اللغات) . ج، عمر [عَ] بمعنی حیات . (ازاقرب‌الموارد). ج ِ،عمر[عُ] (دهار) : مأخوذ ازتازی؛ عمرهاوزندگانیها (ناظم‌الاطباء) .

|| در نثر ونظم زیر بمعنی معمورها وآبادیها و ولایات بکار رفته است :

خصوص آن وارث اعمار شاهان
نظرگاه دعای نیکخواهان .
نظامی .

برادر او ابوالحسن علی‌بن الفضل المعروف بالحجاج وارث اعمار و خانهٔ ایشان شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۱) .

اعمار . [اِ](ع‌مص)باشندهٔ‌جایی‌گردانیدن، اعمره المکان ، باشندهٔ آنجای گردانید . (منتهی‌الارب). قرار دادن‌کسی‌را درمکانی تا معمورکند آنرا . اعمرفلاناً المکان،جعله یعمره . (اقرب الموارد) . باشندهٔ جایی گردانیدن . (ناظم الاطباء) .

|| آباد یافتن.اعمرالارض .(منتهی‌الارب). معمور یافتن زمین را . (اقرب الموارد) . آباد یافتن زمین‌را . (ناظم‌الاطباء) . زمین-آباد یافتن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| بی‌نیاز و غنی ساختن کسی را . اعمرعلیه بینیاز و غنی ساخت آنرا. (منتهی الارب) . بی‌نیازگردانیدن کسی را . اعمر علی فلان ؛ اغناه.(ازاقرب‌الموارد) . بینیاز وغنی‌ساختن کسی را . (ناظم الاطباء) . || بعمری دادن چیزی‌کسی راچون سرای و زمین و جزآن‌و آن چنان باشدکه گویند؛ این سرای یا زمین ترا باشد تا من زنده‌ام یا تو زندهٔ . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بعمری دادن خانه یا زمین یا شتر به کسی . این چنین‌که‌بگویی: آن‌ترا باشد تا من‌زنده‌ام یا تو زنده هستی که پس از مرگ بملکیت من برگردد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . چنانکه درقول شاعر :

«وماالمال الا معمرات ودائع» . (اقرب الموارد) .

|| در فقه بیکی از اقسام حبس گفته میشود وآن عقدی است که‌بموجب‌آن مالک‌دیگری را بر ملک خود مسلط می‌سازد تا استفاده منفعت‌کند و مالکیت عین مال برای مالک باقی باشد . و این عقد را باعتبار اختلاف طرف اضافه بنامهای مختلف خوانده میشود یعنی اگر مادام عمر باشد آنرا عمری و اگر برای سکونت باشد آنرا سکنی و اگر برای مدت معین باشد آنرا رقبی گویند. (ازشرایع) || برادای عمره یاری کردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . یاری کردن کسی را برادای عمره .(ازاقرب الموارد). || زفاف کردن مرد درخانه اهل زن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || قرار دادن به اعتمار کردن . اعمر فلاناً ؛ جعله یعمر . (ازاقرب الموارد).

ترکیبات :

— اعمار کردن؛ آباد کردن. معمورساختن.

اعماس. [اِ](ع‌ص) پنهان‌کردن وپوشیدن ناپدیدکردن . (آنندراج) . ناپدید کردن و پوشیدن چیزی‌را .

(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). پنهان کردن چیزی را ازکسی که او به آن دانا باشد . اعمس‌الشیئی ؛ اخفاه وهو به عالم.(اقرب الموارد).

اعماق . [اَ] (ع اِ) ج ِ عمق [عُ]عمق [عَ] عمق [عُ مُ] بمعنی مغ چاه ووادی و کوه وکرانهٔ دشت دور از دیدار و جزآن . (ازمنتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء).ج ِ عمق [عَ]کرانهٔ دشت دور ازدیدار.(آنندراج) . ج ِ عمق [عَ وعُ وعُ مُ] بمعنی ته چاه ودشت وکرانه‌های‌دورمفازه‌وجزآن.(ازاقرب الموارد) . مأخوذ از تازی، مغها ،گودیها تکها. (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌کلمات مذکور شود .

اعماق. [اِ] (ع مص) مغاک کردن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ژرف کردن. (تاج‌المصادربیهقی).ژرف‌ تر- فرو بردن . (مصادر زوزنی) . کـود

گردانیدن چاه. (از اقرب الموارد). اعتماق. [اِ تِ] تعمیق [تَ] (اقرب الموارد). || دوراندیشیدن (ناظم الاطباء).

اعماق. [اَ] (اِخ) شهریست مابین حلب و انطاکیه جای ریزش آب بسیار که بجز موسم گرما خشک نشود. و هو جمع باعتبار اجزائه (منتهی الارب). یاقوت آرد: در فتح قسطنطنیه از آن ذکر آمده. گفته‌اند: رومیان در اعماق ودابق فرود آمدند و شاید در لفظ جمع ذکر شده و مراد از آن عمق باشد وآن کورهٔ میان حلب وانطاکیه نزدیک دابق است. (از معجم البلدان).

اعمال. [اَ] (ع اِ) جِ، عمل، کار و خدمت. (آنندراج).

جِ، عمل [عَ مَ] (مؤیدالفضلاء). جِ عمل [عَ مَ] بمعنی کار وخدمت. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

جِ، عمل [عَ مَ] یعنی هر کارکه ازجانداری با نیت سرزند. (ازاقرب الموارد). مأخوذ از تازی؛ کردار، کار، خدمت کارها. (ناظم - الاطباء). و به مصالح اعمال شما اقتدا کند. (گلستان).

رنجی بزرگ بیرون طاقت برخویش می‌نهد ودلتنگ میشود، باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است. (بیهقی ص ۳۶۹). بمطالبه اعمال و تجدید عهد احوال رعیت مشغول شد. (ترجمهٔ یمنی ص ۴۰۷).

که از مباشرت اشغال وملابست اعمال اعراض کلی می‌نمودم. (کلیله و دمنه).

ای فخر ملک اردشیرای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان وتن آثارواعمالت هژیر

دقیقی.

کد خدای اعمال و اموال وتدبیر براین جمله است. (بیهقی ص ۳۹۴).

و البته در اعمال و اموال سخن نگویی تا برتو سخن کس نشنوند. (بیهقی ص ۲۷۰). وبرآنند که طاعت ملوك و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است. (کلیله‌ودمنه).

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
کمال تالب گوراست وبعدازآن اعمال.

سعدی.

نه مستظهر است آن به‌اعمال خویش
نه این را در توبه بسته‌است پیش.

سعدی.

— اعمال اربعه ؛ چهار عمل اصلی : جمع تفریق، ضرب، تقسیم. (یادداشت بخط - مؤلف).

— اعمال حج ؛ مناسک حج، اعمال وافعالی که حاجیان باید در زیارت خانه کعبه بجای آرند.

— اعمال خیر ؛ کارهای نیک : صواب من آنست که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نمایم. (کلیله ودمنه). و باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه ازآنگونه شفا میدهد. (کلیله ودمنه).

— اعمال دماغی، آنچه در مغز میگذرد. افکار. جریانات دماغ.

ترکیبات :

— اعمال رسولان (اِخ) کتاب پنجم عهد جدید است که مصنف آن لوقا بوده و آنرا چون خاتمهٔ بر انجیل خود تصنیف نمود. وهم تاریخی است در بارهٔ کلیسای قدیم یعنی از سال ۳۰-۶۳ میلادی. این کتاب حاوی اعمال تمام حواریان نیست بلکه کلیهٔ اعمال پطرس و پولس در آنجا مذکور است. و رجوع به کتاب قاموس مقدس شود.

— اعمال شاقه ؛ کارهای سخت و مشکل چنانکه گویند حبس با اعمال شاقه.

— اعمال شایسته ؛ کردار شایسته. (ناظم - الاطباء).

— اعمال شب ؛ مستحبات ونوافل وعبادتهایی که درشب قدر بجای آرند ؛ مجموع نمازو دعا ومناجاتی که بجای آوردن آنها در شب قدر مستحب است.

— اعمال صالحه ؛ اعمال نیک، کارهای پسندیده، عبادات و اموری که موجب اجر اخروی باشد.

— اعمال عبث ؛ کارهای بیهوده، کارها که بدون غرض ومنفعتی باشد.

— اعمال فی سبیل الله ؛ کارهایی که بخاطر رضای خدا انجام دهند، افعال که در راه خدا صورت پذیرد مجموع کارهایی که بدون در نظر گرفتن مزد وپاداش دنیاوی انجام گیرد.

— اعمال نیک ؛ کارهای خوب، مجموع های عبادات ودستگیر وافعال خوب.

— نامهٔ اعمال، نامه‌ای که ملائکه درآن نیک وبد کارهای هربنده را ثبت میکنند.

(یادداشت بخط مؤلف).

|| دیهات و پرگهات نیز آمده ظاهراً باین معنی مجازاست. (ازآنندراج). مضافات توابع، دهات و آبادیهای حومه شهر ؛ دهی ازاعمال بغداد و غیره، یعنی از مضافات آن فلان قریه ازاعمال خراسان است. (یادداشت بخط مؤلف). قلعهٔ جاری برد. و هی من اعمال اران. از اعمال فلان، از قراء آن. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات:

— اعمال البلد، توابع بلد که تحت حکم آن و منسوب بدان هستند. یقال : «بعلبک من اعمال دمشق». (ازاقرب الموارد). امیر گفت یااباسعید چه گویی دروی این مال چیست گفت: زندگانی خداوند درازباد اعمال غزنی دریاییست که غور و عمق آن پیدا نیست. (بیهقی ص ۱۳۵). ورسول فرست بدین مرد کی به‌تهامه‌است و تهامه اعمال مکه‌است.

(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۶).

وازآن سال بازدیبل ومکران بااعمال کرمان میرود کی ملک هند هر دو اعمال را ببهرام داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲). وآن اعمال وولایتهاراچون شروان وشکی ودیگر اعمال بنان پارهٔ بدیشان داد.

(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۵).

پسرش نعمی را باده‌هزار نامزد کرد تابحدود صیبون وآن اعمال کی سرحد فرس بود رفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵). اعمال جوزجان جان بدوداد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷). و خاقان کیاك را یازده عامل است وآن اعمال بمیراث بفرزندان آن عامل بازدهند. (حدود العالم). و هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است باعمال واندر هرعملی شهرهاست بسیار (حدودالعالم). امیر نصر وزیر خویش را نصربن اسحاق بخلاف خویش درآن اعمال بگذاشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۴). منتصر دیگربار به‌نشابور قرارگرفت و عمال برسر اعمال فرستاد و مطابقت اموال و استخراج معاملات آغازنهاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۲). اگرماراوسع مؤنت واخراجات لشکرخراسان دست دادی آن اعمال برتدبیر خویش گرفتمی و بادیگر ممالک مامضاف گشتی. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۳). خلف بن احمد پادشاه سیستان بود در سنه ۳۵۴ بسیج حج کرد و خلافت خویش در آن اعمال بطاهربن حسین داد که خویش او بود. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵). || حواشی، اطرافیان، عمال: وهمهٔ نواحی اعمال برکارشدند و مال نمی‌ستدند. (بیهقی ص ۶۹۲). پس از وی چهارتن از اعمال و کسان وی‌بودند هریکی را هزارگان (بیهقی ص ۴۴۹). جریده بقایای اموال بر اعمال وعمال عرض کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۴).

اعمال. [اِ] (ع مص). کار فرمودن. (غیاث اللغات). (منتهی الارب). کارفرمودن ودرکار آوردن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). برکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بکار واداشتن. (ازاقرب الموارد). درکارآوردن (منتهی الارب). || کار بستن. (المصادر - زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || کردن برأی و دانش خویش. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || دراصطلاح عبارتست از اضطراب در عمل و آن ابلغ است از خود عمل. (از تعریفات جرجانی). (حامص) مأخوذ ازتازی، کارفرمودگی، عمل کردگی (ناظم الاطباء).

ترکیبات :

— اعمال غرض، بکاربردن غرض. (یادداشت بخط مؤلف).

— اعمال نفوذ، بکار بردن قدرت ونفوذ توصیه کردن.

اعمال سیف. [اَ سَ] (اِخ) ناحیتی چنداست (دراقلیم فارس) برکنار دریا همه گرمسیر و بیشتر عرب مقام دارند و آب و هوایش سخت مخالف بود و بعضی از این ولایات بسیف ابی‌زهیر وبه‌ضی بسیف‌عماره منسوب‌است و حاصلشان جزغله وخرما نبود (نزهةالقلوب‌ج ۳ ص ۱۱۶).

اعمال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بکاربستن، بکارانداختن ، بکاربردن ،عمل‌کردن.

ترکیبات :

— اعمال نفوذکردن؛ نفوذ وقدرت رابکار بستن،ازمقام‌خوددرانجام‌دادن کاری استفاده کردن. اعتبار وشخصیت خودرا بکار بردن عمل کردن .

اعمال یدی. [اَ لِ ی] (ترکیب اضافی) کارهای‌دستی ، آنچه با دست انجام گیرد .

اعمام. [اَ] (ع اِ) ج ،عم [ع مم] برادر پدر است . (آنندراج ازمنتخب بنقل غیاث‌اللغات). ج ،عم [عَمم] بمعنی‌برادر پدر . (منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء) ج ، عم [عَمم] برادر پدر وگفته‌اند هرکس که پدر و با پدر تو از یک صلب یایک بطن باشند . (ازاقرب‌الموارد) عمومه [عُ مَ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . مأخوذ از تازی، عموها. (ناظم‌الاطباء). ج ، عم [عَ مم]. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی):

می‌اندیشید که چون اعمام واقارب در حبالهٔ اسلام واستسلام بسته‌شود.

(ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۸).

ترکیبات :

— بنی‌اعمام ؛ عموزادگان.(ناظم‌الاطباء) فرزندان عمو، فرزندان برادران پدر:

بسی‌برنیامدکه‌بنی‌اعمامش‌بمنازعت برخاستند. (گلستان).

اعمام. [اِ] (ع‌مص) خداوند بسیاراعمام شدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). عموهای کریم داشتن. و مبنی مفعول نیز روایت شده است. (ازاقرب‌الموارد) .خداوند عم کریم‌شدن. (المصادرزوزنی) . خداوند عم‌بسیار گشتن وکریم شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . || عم گردیدن . یقال : اعم‌الرجل ؛ اذا صارعماً . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

اعمان. [اِ] (ع‌مص) بعمان روی‌آوردن یاداخل‌شدن درآن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). روی آوردن به عمان ووارد‌شدن‌درآن. (ازاقرب‌الموارد). تعمین [تَ] (اقرب‌الموارد) . بعمان شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). || ثابت‌شدن بجایی (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پیوسته درجایی اقامت کردن . (ازاقرب‌الموارد).

اعمته. [اَ مِ تَ] (ع اِ) ج ،عمیة [عَ تَ] یک‌نواله از پشم وصوف حلقه‌کرده . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . ج ، عمیة [عَ تَ] بمعنی پاره ای از پشم خلقه‌کرده . یقال عمیتة من صوف او وبر وسبیخة من قطن وسلیلة من شعر » (ازاقرب الموارد). عمائت [عَ ءِ] عمف [عُ مُ] عمیت [عَ] (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌کلمه های مذکو شود.

اعمدة. [اَ مِ دَ] (ع اِ) ج ، عمد [عَ]ستون‌خانه.(منتهی‌الارب).(آنندراج). ج ، عمود [عَ] (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . ج ، عمود [عَ] آنچه خانه و جز آن برآن استوار باشد. (ازاقرب‌الموارد). عمد [عَ مَ] عمد [عُ مُ] (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

اعمر. [اَ مُ] (ع ا) ج، عمرو [عَ] نام مرد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). ج، عمرو [عَ] که ازاعلام عرب‌است . (ازاقرب‌الموارد) . عمرون [عَ] عمور [عُ] (اقرب‌الموارد) .

اعمر. [اَ مَ] (ع‌ص تفصیلی). آبادان تر (ناظم‌الاطباء). معمورتر . آبادتر . عامرتر. (یادداشت بخط مؤلف):

کان‌مجلس یوحنابن ماسویه‌اعمر مجلس‌کنت اراه‌بمدینة‌السلام‌لمتطبب‌اومتکلم اومتفلسف. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۵ س‌آخر). و بلادالهند اوسع من‌بلادالعین.. وبلادالعین اعمر. (اخبارالصین والهند ص ۲۶ س ۲).

اعمر من ابن‌لسان‌الحمرة . اعمرمن ضب. من قرار . من‌معاذ. من‌نسر . من نصر.

اعمش. [اَ مَ] (ع اِ) سست بینایی که چشمش بعلتی آب راند. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . آنکه آب چشم او میریزد بجهت بیماری. (آنندراج). آنکه ببیند واز چشمش آب میریزد . (بحرالجواهر) .انکه بدبیندوآب همی‌ریزد. (تاج‌المصادربیهقی). آنکه بدبیند و ازچشم آب همی‌ریزد. یقال اعمش وارمش . اتباع. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . آنکه آب از چشمش بسبب مرض جاری باشد. (ازمنتخب ولطائف بنقل غیاث اللغات). آنکه‌ضعف باصره باریزش آب از چشم دارد. آب ریزنده چشم وضعیف بینا. آنکه از چشم وی آب رود . آنکه آب از چشمش رود ونیک نتواند دید. سست‌بینایی که چشمش بعلتی آب راند . آنکه ببیند واز چشمش آب همی‌ریزد.(یادداشتهای مؤلف).

از تبش‌گشته غدیرش همچوچشم اعمشان
وز عطش‌گشته مسیلش چون کلوی اهرمن.
منوچهری .

نرکس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین وآب ازوی‌چکان
مولوی .

هرکه برتوگشاد تیر دعا
اگر اعمی‌بوداگراعمش.
بنشانه رسد درست وصواب
همچو از شست وقبضهٔ آرش.
سوزنی .

اعمش. [اَ مَ] (اِخ) لقب سلیمان‌بن مهران قاری تابعی مولای‌بنی کاهل ازبنی‌اسد (منتهی‌الارب). (آنندراج). سلیمان‌بن‌مهران اسدی مکنی به ابومحمد از تابعین مشهور و اصل‌وی‌ازبلاد ری بود. وی‌درکوفه زندگی کرد وبهمانجا بسال ۱۴۸ هـ در گذشت . او به‌علوم‌قرآن وحدیث وفرایض دانا بود ودر حدود ۱۳۰۰ حدیث روایت کرد . ذهبی گوید. او در دانشهای مفید و عملهای نیک سرآمد بود. (ازالاعلام زرکلی). ورجوع به‌ابومحمد سلیمان بن مهران . . . در همین لغت‌نامه و عیون الاخبار والموشح ص ۴۲ والمصاحف وفهرست‌آن ومعجم‌الادباء ج ۱ ص۲۸۳ و عقدالفرید وقاموس‌الاعلام ترکی وضحی‌الاسلام‌ج ۳ص ۱۱۵ وتاریخ علم کلام شبلی‌نعمانی‌ص ۱۴۶ وتاریخ بیهق ص ۱۵۹ و۱۶۸ و تاریخ‌الخلفا ص ۱۸۰ و روضات الجنات ص ۳۲۰ شود.

اعمش اسدی. [اَ مَ اَ سَ دی] رجوع (اِخ) رجوع به‌اعمش ، سلیمان ابن مهران اسدی کوفی شود.

اعمش‌دماوندی. [اَ مَ ی] (اِخ) به‌سلیمان‌بن مهران اسدی شود.

اعمش‌دماوندی . [اَ مَ شِ دَ وَ ی] (اِخ) رجوع به‌سلیمان‌بن مهران اسدی‌کوفی شود .

اعمشی. [اَ مَ ی] (اِخ) ابوحامداحمد بن‌حمدون‌بن‌احمدبن‌رستم‌نیشابوری ازروات بود و بدان‌جهت بدین نسبت شهرت یافت که احادیث اعمش را حفظ میداشت. وی در ربیع‌الاول ۳۲۱ درگذشت.واین اسم‌منسوب به‌اعمش‌است. (ازلباب‌الانساب) .

اعمق. [اَ مَ] (ع‌ص) دورتک . (از منتهی‌الارب) . ماابعد اعمقها . چه دورتک است آن. (منتهی‌الارب). گودتر، عمیق‌تر باعمق‌تر . اعمق من‌البحر؛گودتر ازدریا.

اعمل. [اَ مَ] (ع ص تفصیلی)کارگرتر. عمل‌کننده‌تر ، اثرگذارنده تر . (یادداشتهای مؤلف) . باعمل‌تر ، مؤثرتر ، کارگرتر . (ناظم‌الاطباء). ولم ارشیئاً من‌الادویة المسهلة الحادة اعمل فی‌اوجاع المرةالسوداء منه (من الحنظل) . (ابن‌البیطار) .

اعمون. [اَ] (ع اِ) ج ، ج ، عم [عَ مم] بمعنی برادر پدر . (منتهی الارب) .

اعموی. [اَ مَ ی] (ع اِ منسوب). منسوب‌است باعمی.(آنندراج).(منتهی‌الارب).

اعمه. [اَ مَ] (ع اِ) سرگشته.

اعمه. [اَ عِ مْ مَ] (ع اِ) ج ، عم [عَ مم] برادرپدر. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اعمام [اَ] عمومه [عُ مَ] اعم [اَ عُ مم] (منتهی‌الارب).

اعمی. [اَ ما] (ع اِ) نابینا ج، عمی [عُ ع] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). نابیناوانثی عمیاء. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). نابینا. (مصادرزوزنی) (غیاث‌اللغات). کور. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). آنکه نابینایی دارد و مؤنث آن عمیاء ج، عمی [عُ ع] عمیان [عُ ع] اعماء [اَ] عماة [عُ ع] (ازاقرب‌الموارد). بی‌دیده، ضریر، مصفوف. (یادداشت بخط مؤلف).

زکنه رتبت توقاصراست قوت عقل
بلی‌زروزخبر نیست چشم اعمی را.
انوری.

دو چشم دولت بی‌تیغ تو بوداعمی
زبان دولت بی‌مدح تو بود الکن.
مسعود سعد.

ای خداوندی‌که گرروی تواعمی‌بنگرد
از فروغ روی توبیناتر از زرقا شود.
قطران.

روز اعمی است شب انده من
کەنه‌چشم سحری خواهم‌داشت
خاقانی.

گر ناکسی فروخت مراهم روا بود
کاعمی وزشت را نبود در خورآینه.
خاقانی.

بکشتی ماند این‌ایام وبادش چرخ سرگردان
باعمی ماند این کشتی وقائد باد آبانی.
خاقانی.

وجود اوکه جهان را درابتدای ظهور
بجای نور بصر بود چشم اعمی را.
ظهیر فاریابی.

هرکه اول بین بود اعمی بود
هرکه آخربین چه بامعنی بود.
مولوی.

مردم چشم بدود پردهٔ اعمی زشوق
گردرآید درخیال چشم اعمی روی‌تو.
سعدی.

بینش‌اعمی بعقدار عصانی(کذا)بیش نیست.
وحید قزوینی.

|| نادان ج، اعماء [اَ] قیل‌ومنه لم‌حشرتنی اعمی، ای عن حجتی و قد کنت بصیراً، ای عالماً بها.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نادان. (آنندراج). جاهل ج، اعماء [اَ] (ازاقرب‌الموارد). نادان (المنجد). وقولهم «مااعماه» انمایرادبه «مااعمی قلبه» لان‌ذلک ینسب الیه الکثیر الضلال. ولا یقال فی‌عمی العیون «ما اعماه» لان مالایتزید لایتعجب منه. (المنجد). ||مکان اعمی؛ ای لایهتدی فیه. (المنجد). || لقیته اعمی، ای فی‌اشد الهاجرة. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). لقیته صکة اعمی، ای فی‌اشدالهاجرة حراً. (اقرب‌الموارد). ||نام یک‌قسم‌است ازدوقسم زوج پنجم اززوجهای عصبهاکه‌ازدماغ‌رسته.

شیخ میفرماید احتمال دارد که نام آن رهگذر باشدکه این‌قسم پی در آنجا میگذرد. (بحر الجواهر). || یک چشم. (بحر الجواهر).

|| ثقبهٔ که شاخ ودم ازعصب اندر استخوان حجری درآن پیچیده است:
مؤلف ذخیره خوارزمشاهی‌آرد: وشاخ دوم (از عصب) اندرثقبهٔ پیچیده‌که اندراستخوان حجری اندر آمده است و این ثقبه را اعور گویند واعمی نیز گویند از بهر پیچیدگی را که سخت پیچیده است.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اعمی. [اَ ما] (اِخ) سلیمان بن ولید انصاری. ازشاعرانی‌است‌که بخاندان برمکی پیوست ودرمدح ورثاء آنان اشعاربسیارگفت ودرحدود سال ۲۱۷ هـ درگذشت.
(ازاعلام زرکلی).

در تشریح، عبارتست از سوراخ استخوان حجری. (بحرالجواهر).

اعمیا. [اِ م] (ع مص) نابینا گردیدن. اعمای اعمیاء، نابیناگردید. وقد تشددالیاء فیقال: اعمی کاحمر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). نورهردوچشم ازبین رفتن. اعمای الرجل‌یعمای واعمای یعمای اعمیاء بمعنی‌عمی [عَ م ی] واصل اعمای بتخفیف‌الباءاعمای بتشدید هامن باب افعال حذفت احدی الیائین شذوذاً للتخفیف (ازاقرب‌الموارد).

اعمیان. [اَ مَ] (ع اِ) توجیه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || سوختهٔ بآتش یاشب. (منتهی‌الارب). آتش‌سوزی و بآتش سوخته (حریق) یادرشب.(ازاقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). اعمیان. الحریق او واللیل. (قطرالمحیط). (اقرب‌الموارد). || شترتیز شده بگشنی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سیل‌موارج وشترحمل کنند. (ازمتن‌اللغة). شترتیزشده و حمل کننده برمردم(ازاقرب ـ الموارد). تقول: «اعوذبالله من الاعمین» (اقرب الموارد). || سیل آب. (از اقرب الموارد). (از قطر المحیط). سیل آب و آتش. (ازمتن‌اللغة). || سیل و شب. (ازمتن‌اللغة).

اعمی‌الطلیطلی. [اَما] (اِخ) رجوع به‌ابوجعفر البیری شود.

اعمی‌دل. [اَ ما دِ] (ص‌ مرکب) کور دل. بی‌بصیرت:

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شورابهٔ آب وگلند.
مولوی.

اعمی‌دیده. [اَ ما] (ص مرکب) کور چشم، نابینا. آنکه بینایی چشم از دست داده:

ورتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست
کاندرین‌ره قائد تومصطفی به‌مصطفی.
خاقانی.

اعمی شدن. [اَ ما شُ دَ] (مص ـ مرکب) کورشدن، نابیناگردیدن، نور چشم ازدست دادن:

برامام خلق ریزد هرزمانی صدهزار
تا مخالف را زدیدن دیدهاها اعمی‌شود.
ناصرخسرو.

اعمی فطری. [اَ ما فِ] (ص‌نسبی مرکب) کور مادرزاد. (آنندراج). (غیاث اللغات).

اعمی وش. [اَ ما وَ] (ص مرکب) کور مانند؛ بسان‌کور، مانندهٔ نابینا:

توسن دلی ووایض تو قول لاله
اعمی‌وشی و قائد تو شرع‌مصطفی.
خاقانی.

اعن. [اَ عَ نن] (ع اِ) آنکه از بینی‌سخن گوید.

اعناء. [اِ] (ع‌مص) رنجانیدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). رنجانیدن و بدین‌معنی بائی باشد. (ناظم‌الاطباء). بتعب‌ورنج‌انداختن (از اقرب‌الموارد). || سرنامه نوشتن و نشان کردن کتاب را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سرنامه نوشتن و نشان‌کردن کتابرا و باین معنی بائی‌باشد. (ناظم‌الاطباء). عنوان قراردادن‌کتابرا. (ازاقرب‌الموارد). || دربند ماندن بندی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). به‌این‌معنی یایی باشد. (ناظم ـ الاطباء). || خوارگردانیدن. باین‌معنی‌واوی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).فروتن ساختن‌کسی‌را. اعناه، اعناءً، اخضعه. (ازاقرب‌الموارد). فروتن گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||رویانیدن‌وآشکار ساختن‌زمین گیاه را. باین معنی واوی‌باشد. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم‌ـ الاطباء). ظاهرگردانیدن وبرویانیدن زمین گیاه را. (ازاقرب‌الموارد). برویانیدن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادرزوزنی). یقال«مااعنت‌الارض‌شیئاً»ای مانبتت و کقوله: «ویأکلن ما اعنی‌الولی فلم یلث». قوله و لم‌یلث ای ولم ینقص منه شیئاً. (اقرب ـ الموارد).

اعناء. [اَ] (ع اِ) ج عنو [ع] بمعنی کرانه، آسمان وگروهٔ مردمان ازقبایل‌مختلف (منتهی‌الارب). (ا زناظم الاطباء). ج عنو [ع] یمعنی‌جوانب ونواحی وگروهٔ مختلف ازمردمان. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به عنوشود.

اعناب. [اَ] (ع اِ) ج عنب [عِ نَ] انگورها. (آنندراج). ج عنب [عِ نَ] (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی). (ناظم الاطباء). ج عنب [عِ نَ] میوه درخت مو. و یکی آن‌عنبة. [عِ نَ بَ] (ازاقرب ـ الموارد).

سیاه خانه وغیلان سرخ بردل من
حریف رضوان‌بود وحدائق‌اعناب.
خاقانی.

|| ج ِ عِنبة [ع ِ نَ بَ] یعنی یک دانهٔ انگور وجمع براین وزن نادراست . (از منتهی ـ الارب) .

اعناب جزیره . [...] (اِخ) از جزایر بحرهنداست ودرآن فیلان قوی هیکل‌اند چنانکه به‌بلندی ده گز زیادت میباشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۲).

اعنات. [اِ] (ع‌مص) رنجانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).
|| درکاری دشوارافکندن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) : خودرا بکار سخت ودشوار افکندن. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . در کاری افکندن که ازآن بیرون نتوان آمدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . (مؤید). درکاری دشواراندختن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).
|| پیوند گرفته را بازشکستن. یقال: «اعنت المجبورفصار معنتاً». (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). شکستن استخوان. (تاج‌المصادربیهقی). شکستن جراح استخوان پیوند یافته را بر اثر تباهی . یقال: « اعنت الجابرُ الکسیر ، اذا لم یرفق به فزاد الکسر فساداً». (ازاقرب‌الموارد) .
|| حمل کردن بزور بر مرکب باری را که نتواند حمل کردن آنرا تاآنگان شود. اعنت الراکب الدابة، حملهاعلی مالاتحمله من العنف حتی تظلع. (ازاقرب‌الموارد).
|| دراصطلاح بدیع نام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیزگویند . (غیاث‌اللغات) . شمس قیس آرد :
اعنات ، آنست که شاعر حرفی یا کلمهٔ که التزام‌آن واجب‌نباشد التزام کند ودرهر بیت یامصراع‌مکرّر گرداند وشعراء عجم آنرالزوم مالایلزم خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار ـ العجم ص ۲۸۴) . آنرا لزوم مالایلزم نیز خوانند واین چنان‌بودکه دبیر یاشاعر ازبهر آرایش‌سخن چیزی تکلف کندکه برو لازم نبود وسخن بی‌آن درست وتمام بود چنانکه در آخر اسجاع یا در آخر ابیات بیش از حروف‌روی یا ردیف‌حرفی را التزام کنندکه اگر نکنند هیچ‌زیان ندارد وغرض او از آن جزآرایش سخن نباشد چون تاء کتاب وعتاب وقاف بقم ورقم که اگر در قوافی باکتاب صواب آردهم روا بود وبارقم علم همچنین امانگاه‌داشتن‌این‌تاوآن قاف سخن‌راآراسته‌تر دارد وزیباتر گرداند . (حدائق‌السحر فی ـ دقائق‌الشعر) دربدیع‌عبارت از صنعت‌تضمین باشدکه آنرا التزام و لزوم مالایلزم و تشدید نیز گویند و شرح آن ضمن صنعت تضمین گفته شد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
در علم بدیع آنست که شاعر یادبیر در سخن خود رعایت چیزی را التزام کند که آن ضرورت واجب نباشد . مثل اینکه درقافیه قبل ازروی یاحرف دیگر قافیه، خودراملزم برعایت‌آوردن حرفی کند که اگر آن حرف هم رعایت نشود قافیه را نقصانی نباشد و شاعر دررعایت آن تنها آرایش کلام خویش ونمود قدرت قریحهٔ خود خواهد:

چشم بدت دور ای بدیع شمائل
ماه من و شمع جمع و میرقبائل.

ذکر تو میرفت و ... که شاعر درآن‌آوردن همزه را پیش از لام الزام کرده‌است وهم از اعنات است صنعت حذف وآن چنان است‌که شاعر یانویسنده الزام کندکه حرفی یاحروفی را درنوشته وگفتهٔ خود نیاورد :

غمزهٔ خون‌ریز تو، ریخت‌گرم خون‌چه‌غم
زنده کند دیگرم لعل سخنگوی تو .
دیده همه دیده‌کنم توسوی من ننگری
دل همه دیده‌کنم من‌نگرم سوی تو .

که شاعر خودرا ملزم کرده‌که‌حرف الف در شعر نباشد . آنرا تضییق وتشدید ولزوم مالا یلزم نیز گویند و آن چنانست که خود را بکلفت اندازد و ردیف یا دخیل یا حرف بخصوصی را پیش‌ازروی ّ یا حرکت خاصی را التزام کند . چنانکه درآیهٔ‌کریمه « فاما ـ الیتیم فلاتقهر و اما السائل فلاتنهر» . (از تعریفات‌جرجانی).

اعناج. [اِ](ع‌مص) استوارنمودن کاررا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مستحکم‌واستوارکردن کارهارا. (ازاقرب ـ الموارد).
|| دردگین پشت شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ازپشت شکایت داشتن . (ازاقرب‌الموارد) . || کشیدن‌سوار مهارشتررا تا سپسایگی بازگردد . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . افسار شتر را کشیدن چنانکه بر پای بعقب برگردد. (ازاقرب‌الموارد).

اعناد. [اِ] (ع‌مص) . پی‌درپی قی‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). پیاپی قی‌کردن. اعند فلان فی‌قیئه. اتبع بعضه بعضاً . (اقرب‌الموارد). || جاری گردیدن خوی چندان که‌خشک نشود.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . جاری‌شدن عرق آنقدر که‌خشک‌نشود. (ازاقرب‌الموارد).
|| معارضه کردن با کسی بوفاق یابخلاف . از لغات اضداد است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). مقابله‌کردن با کسی دروفاق ویادرخلاف . ازلغات اضداد است. (ازاقرب‌الموارد).

اعناز. [اِ] (ع‌مص) مایل گردانیدن کسی را ، اعنزه اعنازاً ، مایل گردانید او را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مایل گردانیدن. مایل ساختن‌کسی‌را. (ازاقرب ـ الموارد) .

اعناز. [اِ] (اِخ) شهری‌است میان‌حمص وساحل. (ازمعجم‌البلدان) .

اعناس. [اِ] (ع‌مص) دیرماندن دختر درخانه بی‌شوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). دیرماندن‌دختربی‌شوی‌درخانه . (ناظم‌الاطباء). بدرازا کشیدن ماندن‌دختردرمیان‌خاندان‌خود پس‌ازبلوغ‌وهیچگاه‌ازدواج‌نکردن آنچنان‌که ازعداد با کره بودن خارج گردد.(ازاقرب ـ الموارد) . عناس [ع ِ] عنوس [عُ] (ازاقرب‌الموارد) . || برگردانیدن ومتغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ مردم را . (منتهی ـ الارب). (آنندراج) . برگردانیدن و متغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ کسی‌را.(ناظم‌الاطباء). تغییر دادن چیزیرا . (از اقرب‌الموارد) . مخلوط ساختن چهرهٔ کلانسال را اعنس ـ الشیب وجهه، خالطه. ویقال «فلان لم تعنس السنُّ وجهه» ای‌لم تغیره الی الکبر . (از اقرب‌الموارد) .

اعناص . [اِ] (ع مص) موی اندك و پراکنده ماندن بر سر کسی . اعنص الرجل اعناصاً، موی اندك . . . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). موی اندك وپراکنده مان در سر. (آنندراج). موی پراکنده بر سرکسی ماندن . اعنص‌الرجل ؛ بقی فی‌رأسه‌عناصاً ، ای شعر متفرق. (ازاقرب‌الموارد).

اعناط. [اِ] (ع‌مص) فرزند دراز بالا آوردن . «اعنط‌الرجل‌اذاجاء بولد عنطنط» . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). فرزند بلند بالاآوودن. (ازاقرب‌الموارد) .

اعناف . [اِ] (ع‌مص) درشت کردن و بدرشتی‌گرفتن کاری‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). کاری رابدرشتی گرفتن.اعنف‌الشیء ، اخذه بشدة.(ازاقرب ـ الموارد) .

اعناق. [اَ] (ع ِ ا) گردنها و بزرگان‌قوم. (ازلطائف و منتخب بنقل غیاث‌اللغات) ج ِ عنق [عُ نُ] عنق [عُ] عنق [عُ نَ] بمعنی گردن ومهتران‌وپارهٔ ازخیر.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ج ِ عنق [عُ نُ] عنق [عُ] گردن . (آنندراج) . ج ِ عنق [عُ نُ] عنق [عُ] بمعنی عضوی که فاصله میان سر و تن است. (ازاقرب‌الموارد). گردنها. (یادداشت بخط مؤلف): الکلام یأخذبعضه باعناق‌بعض وتعنیق بعض» . (از اقرب الموارد) . وفی الحدیث «المؤذنون اطول‌الناس اعناقاً» ، ای اکثرهم اعمالا... (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء).

مرکب اعناق مردم را مپای
تا بیاید نقرست اندردوپای.
مولوی .

وگر افلاك را آصف همه‌اعناق خود کردی
خیال فرش تخت اوشکستی پشت واعناقش.
منوچهری.

ترکیبات:
ـــ اعناق‌الریح ؛ غبار بلند رفته. (منتهی ـ

الارب). (ناظم الاطباء). آنچه از غبارباد بالارفته‌باشد. (ازاقرب‌الموارد).

اعناق. [اِ] (ع مص) درگردن سگ گردن‌بند انداختن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). قلاده درگردن سگ کردن. (ازاقرب‌الموارد). (تاج المصادربیهقی). قلاده کردن‌درسگ. (یادداشت بخط مؤلف). || درازگردیدن کشت وبرآمدن خوشهٔ آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). بلندشدن کشت وسنبل برآوردن‌آن. (ازاقرب الموارد). || نهان شدن ثریا (پروین). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پنهان شدن ستارگان. (ازاقرب‌الموارد). || برداشتن باد خاک را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ذره ساختن باد خاک را. (ازاقرب‌الموارد). || گردن بند ساختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بروش عنق رفتن ستور. برفتار عنق راندن ستور را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بشتاب رفتن‌اسب وفراخ وعنق رفتن آن. اعنق‌الفرس؛ اسرع وسارالعنق. [عَ نَ] (از اقرب‌الموارد). فراخ‌رفتن. (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). || گردن بلندکرده نگریستن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || دورشدن شهرها. اعنقت‌البلاد، بعدت. (از اقرب‌الموارد). (۱)

اعناک. [اِ] (ع مص) بندنمودن دررا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بستن دررا. (ازاقرب‌الموارد). || تجارت جامه نمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (۲) تجارت درها. (ابواب)کردن. (ازمتن‌اللغة). (از- قطرالمحیط). (ازاقرب‌الموارد). (ازتاج- العروس). || درریگ بسیاررسیدن. (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء). درریگزار پرریگ واقع‌شدن. (ازاقرب‌الموارد).

اعناک. [اَ] (اِخ) شهرکی است در نواحی حوران از توابع دمشق. (از معجم- البلدان).

اعنام. [اِ] (ع مص) چریدن ستوردرخت عنم را. (ناظم‌الاطباء). چریدن ستور عنم را. (آنندراج). چریدن چار پایان درخت عنم را. (ازاقرب‌الموارد).

اعنان. [اَ] (ع اِ) اطراف درخت. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کرانها و اطراف درخت. (از اقرب- الموارد). || جوانب‌ونواحی‌آسمان.(منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). نواحی وصفایح آسمان. (ازاقرب‌الموارد). || آنچه بنظرآید ازاطراف آسمان. کأنه جمع عنن، والعانة - تقول عنان‌السماء. (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آنچه‌از اطراف‌آسمان بچشم میخورد. قال‌الجوهری: کأنه جمع عنن. (ازاقرب‌الموارد). چندانکه بتوان دید ازآسمان. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || اخلاق شیاطین. (ازاقرب‌الموارد). اعنان‌الشیاطین، اخلاق وطبایع آنها. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اعنان. [اِ] (ع مص) قاضی برکسی‌حکم نامردی نمودن، یابجادویی اززنان بازداشته شدن. اُعنّ عن‌المرئة اعناناً. (مجهولا). (منتهی‌الارب). (آنندراج). حکم نامردی نمودن قاضی برمردی. اعنّ الرجل عن‌المرأة اعناناً. (ناظم‌الاطباء). حکم‌کردن قاضی بر کسی به‌عنین بودن یابسحروجادوئی‌کسی را اززن بازداشتن. اُعِنّ عن امرأته بصیغهٔ- المجهول. (از اقرب‌الموارد). || عنان کردن اسب را. (آنندراج). عنان ساختن. اعننت‌اللجام. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). عنان‌ساختن برای لجام. اعن‌اللجام : جعل‌له عناناً. (از اقرب الموارد). || بازداشتن اسب را بعنان. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). اسب را به لگام بازداشتن. اعن‌الفرس؛ حبسه باللجام. (ازاقرب‌الموارد). || پیش‌آمدن چیزی را. (آنندراج).(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). پیش‌آمدن‌کسی چیزی را که آنرا نشناسد. اُعننت (مجهولا) بعنة الا ادری ماهی؛ ای‌تعرضت لشی‌ءلااعرفه. (ازاقرب‌الموارد). || عرضه کردن‌کتاب را بکسی. (ناظم- الاطباء). عرضه کردن‌کتاب برای امری و بسوی‌آن برگرداندن. اعن‌الکتاب. لکذا : عرضه له وصرفه‌الیه. (منتهی‌الارب). (از- اقرب‌الموارد). فراچیزی داشتن. (تاج - المصادربیهقی).

اعنانیه. [ ] (اِخ) فرقهٔ از یهود که‌منسوبندبه‌عنان ابن‌داود که مهترقوم‌جالوت شد.

اعنب. [اَ نَ] (ع اِ) کلان بینی. (آنندراج) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آنکه بینی بزرگ دارد. (ازاقرب‌الموارد).

اعنجة. [اَ ع ِ جَ] (ع اِ) ج ِ عناج [عِ] رسنی‌است که زیر دلو بزرگ بسته بعراقی می‌بندد ورسنی باریک که بدان گوشهٔ دلورا باچوب چنبرش بندند وجزآن. (ازاقرب- الموارد). (ازناظم‌الاطباء). (از منتهی- الارب).

اعنز. [اَ نُ] (ع اِ) ج ِ عنز [عَ] ماده‌عنز وآهوی‌ماده وجزآن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).

اعنس. [اَ ن] (اِخ) ابن‌سلیمان شاعریست (منتهی‌الارب).

اعنش. [اَ نَ] (ع اِ) آنکه اورا شش انگشت باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کسی که دارای شش انگشت باشد. (ناظم - الاطباء). آنکس‌که اورا شش‌انگشت‌است. (ازاقرب الموارد). شش‌انگشتی. (یادداشت بخط مؤلف). شش انگشت. وانثی عنشاء. (مهذب‌الاسماءنسخه‌خطی).

اعنف. [اَ نَ] (ع نف) عنیف [عَ] بمعنی درشت و مقابل رفیق است، چنانکه «اوجل» بمعنی وجل‌است. (از ذیل‌اقرب- الموارد): وانت بهزالمشرقیة اعنف». (ذیل اقرب‌الموارد).

اعنق. [اَ نُ] (ع اِ) ج ِ عناق [عَ] بزغالهٔ ماده. (منتهی‌الارب). (از اقرب- الموارد). (ناظم‌الاطباء).

اعنق. [اَ نَ] (ع نف) دراز گردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج)، درازگردن. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر زوزنی). || اسبی‌است که بوی منسوب کنند اسبان را. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اسب نری‌است از اسبان عرب‌که خیل اعنقیه بدو منسوب‌است. (ازاقرب‌الموارد). || سگ سپیدگردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). سگی که بگردن او سپیدی باشد. (ازاقرب‌الموارد).

|| بنات اعنق؛ دختران کشت کار توانگر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). دختران برزگرتوانگر. (ازاقرب‌الموارد).

|| اسبان منسوب‌بسوی‌اعنق. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). خیل‌که منسوب به‌اعنق باشد (ازاقرب‌الموارد). و بنات اعنق، در بیت زیر بهردومعنی اخیر تفسیرشده‌است :

----- «تظل بنات اعنق مرجات». (منتهی- الارب).

اعنة. [اَ ع ِ نَ] (ع اِ) ج ِ عنان [ع ِ] دوال لگام‌که بدان اسب وستوررا بازدارند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (غیاث‌اللغات). آنچه‌ازلگام بردوطرف‌گردن یعنی راست و چپ چهار پای قرار گیرد و بدان ستوررابازدارند. (ازاقرب‌الموارد). ترکیبات:

---

(۱) درمعنی‌سوم وچهارم درمتن‌منتهی‌الارب غلطهائی بدینسان چاپ شد«نهان شدن اثربار برداشتن بادخاک را». (چاپ‌تهران). «نهان شدن ثریاز برداشتن بادخاک را». ولی‌واضح است که هردوچاپ زیرادرتاج‌العروس راجع بهردو معنی چنین‌آمده «ومن‌المجاز، اعنقت‌الثریاء، ای. غابت. اعنقت الریح، ای اذرت التراب. (۲) درمتون دیگر بمعنی تجارت جامه نیامده وبظاهر درکتابهای منتهی الارب و ناظم الاطباء اشتباه روی داده و «ابواب» را «اثواب» معنی شده است.

— ممسک الاعنة؛ نام صورتی ازصورفلکی (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به ممسک شود .

— اعنة الخیل : منصبی بوده‌است در عرب و متصدی این شغل اسبان مردم قریش را درجنگ نگهداری کرده واداره امورمرکبها زیرنظر او بود. (ازتاریخ تمدن جرجی زیدان ج۱ص۲۰) .

اعنی. [اَ] (ع جملهٔ فعلی) قصد میکنم و مراد میدارم. این صیغهٔ متکلم واحد است از «عنی یعنی عنایة»(آنندراج). (غیاث اللغات). مأخوذ ازتازی کلمهٔ فعل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال میکنند . یعنی چنین قصد میکنم من . (ناظم الاطباء) .آن میخواهم ، آن خواهم که قصد میکنم، مرادم اینکه، این خواهم ؛ میخواهم بگویم ، مقصودم اینست ازآن این میخواهم. میخواهم . قصد کرده‌ام مراد من‌است . (یادداشت بخط مؤلف):

از منزل ، شریعت رفتستی
وندرنهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شوم ازعامه
رایی دیگربگیرم سامانی.
ناصرخسرو.

سدیگر ، هوا های شهرها ، چون هوای ترک ستان ، سقلاب ستان وهندوستان وروم، اعنی شهرهای گرمسیر و سردسیر. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمدالاخوینی النجاری) . خواجه دو سرا ، اعنی محمد مصطفی (ص) .

اعواد. [اَ] (ع اِ) جِ عود. بمعنی چوب (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). جِ عود بمعنی چوب مطلق . (آنندراج) . چوبها . (یادداشت بخط مؤلف). جِ عود، بمعنی چوب‌وشاخه پس ازآن که قطع شود و جزآن (از اقرب الموارد): و دربلاد ماوراءالنهر اعواد منابر بذکر او معطر گردانید . (جوینی) . رجوع به‌عود شود.

اعوار. [اِ] (ع مص) یکچشم گردانیدن کسی‌را. اعوره اعواراً. یکچشم گردانید آنرا. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . یکچشم گردانیدن. (آنندراج). یکچشم کردن. (تاج‌المصادربیهقی). اعورساختن کسی را.(ازاقرب الموارد). || آشکار گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . پدیدار شدن. چیزی . (ازاقرب الموارد). || قادر و توانا نمودن ؛ اعور لک الصید ، ای امکنک . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قادر و توانا نمودن . (آنندراج). تواناساختن کسی‌را بر آنچه درطلب آنست. کل ما طلبته فامکنک فقد اعورک . (ازاقرب الموارد). || برهنه‌شدن جای ازسوار چنانک بروی زخم توان زدن (تاج المصادر بیهقی). آشکار شدن جایی از سوار آنچنان که بشودبروی طعن زد. اعور الفارس، بدافیه موضع خلل للطعن. (ازاقرب الموارد)(اعورالفارس) اذابدا فیه‌موضع خلل للضرب(منتهی الارب). «له الشدة الاولی اذاالقرن اعورا». (نقل ازاقرب الموارد). || بعاریت دادن کسی‌را چیزی وعاریت گرفتن. اعاره و اعارمنه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). چیزی را بکسی بعاریه‌دادن. اعاره‌الشیء و منه اعارة: اعطاه ایاه عاریة . (ازاقرب الموارد) . ||باترس‌شدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . || آشکار شدن عورت یعنی جای مخافة . یقال : «اعور منزلک». (ازاقرب الموارد). ||پدید آمدن خللی در حصن چنانک بدو در توان شدن. (تاج المصادربیهقی) .

اعواز. [اِ] (ع مص) درویش گردیدن . اعوزالرجل اعواز ؛ درویش گردید . (منتهی‌الارب). درویش‌ومحتاج شدن. (آنندراج) . درویش گردیدن. (ناظم الاطباء) . بی چیز و وبدحال شدن اعوز الرجل اعوازاً ، افتقر و ساءت حاله . (ازاقرب الموارد) . درویش شدن و کردن. (تاج المصادربیهقی). ||بعجز آوردن کسی‌را ودشوار ساختن اورا. اعوز المطلوب فلاناً ، اعجزه واشتد علیه. (از اقرب الموارد). دشوارگشتن کسی را چیزی (آنندراج).(ناظم الاطباء).
|| محتاج شدن بسوی چیزی ودشوارگشتن مراورا آن چیز. اعوزه الشیئی ؛ محتاج شد بسوی آن . . (منتهی الارب) . محتاج شدن و حاجتمند شدن . (آنندراج) . محتاج شدن بسوی چیزی . (ناظم الاطباء). نیازمندبچیزی شدن‌وناتوان‌شدن‌برآن. اعوزه الشیء؛ احتاج الیه فلم‌یقدر علیه. (ازاقرب الموارد). «کمعزی الحجاز اعوزتها الزرائب». (نقل از اقرب الموارد). || نیازمند گردانید اورا روزگار (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نیازمند گردانیدن . (آنندراج) . درویش ساختن روزگارکسی را. اعوزالدهرالرجل. ادخل علیه‌الفقر . (از اقرب الموارد) . ومایعوز لفلان شییءالاذهب به‌ای مایشرف. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || متعذرگشتن. اعوزالشیء، تعذر. (ازاقرب الموارد). ||کم یافتن . (مصادرزوزنی). نایاب گشتن اورا. (یادداشت بخط مؤلف) .

اعواص. [اِ] (ع مص) دشوار کردن کار برخصم. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . در پیچان نمودن کار بر خصم . یعدی بالباء . (آنندراج). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). کاربرخصم دشخوارفراگرفتن.(تاج المصادر بیهقی). درپیچاندن دشمن را درکارش ودر آوردن او را درآنچه درنیابد. (ازاقرب الموارد). || درآوردن حجتهای دشوار بر کسی . اعوص علیه اعواصاً ؛ درآورد بر وی... (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). بدر آوردن حجتهای مشکل که‌ازآن نتوان‌درآمدن اعوص علی‌فلان، ادخل علیه من‌الحجج ماعسر مخرجه منه. (از اقرب الموارد) . || سخن دشوار معنی‌آوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). سخن سخت دشوار آوردن ، (از اقرب‌الموارد) . || غامض ساختن منطق‌باشد اعوص فی المنطق ، غمضه . (از اقرب الموارد) .

اعواض. [اَ] (ع اِ) جِ عوض [عِ وَ] آنچه بجای دیگری آید و بدل . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). جِ عوض [عِ وَ]جانشین، بدل.(ازاقرب الموارد).

اعواق. [اَ] (ع اِ) جِ عوق [عَ و عُ] مرد بی‌خیر وآنکه ازخیر باز دارد مردم را وجزآن.(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اعواق. [اِ] (ع مص) سپری‌شدن. (ناظم الاطباء) . اعوق ، بی‌الدابه اوالزاد اعاقة ، سپری شد. (منتهی‌الارب). ازسفر بازماندن. اعوق بی‌الدابة‌اوالزاد اعواقاً: قطع ای‌عجزت عن‌السفر. (اقرب الموارد) .

اعوال. [اِ] (ع مص) بسیار عیال گردیدن اعول فلان اعوالا کذا اعیل. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . بسیار عیال گردیدن . (آنندراج). بسیار عیال‌شدن. اعاله [اِ اَ ل] اعیال [اِ] (ازاقرب الموارد). ||بلند کردن آواز را درگریه و بانگ کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .بآواز بلندگریستن و نالیدن ، (از اقرب الموارد). گریستن بآواز. (تاج المصادربیهقی). ||نازکردن وبار برکسی نهادن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . ناز کردن و بار نهادن . (آنندراج). نازکردن و حمل نهادن . اعول علیه، ادل دالة وحمل. (ازاقرب الموارد) . || حریص گشتن. اعول فلان کذا اعال واعیل (منتهی‌الارب). حریص گشتن. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . حریص شدن. (تاج المصادربیهقی). حریص گردیدن.(ازاقرب الموارد). || بانگ کردن کمان (منتهی‌الارب). (تاج المصادربیهقی) . آوازکردن کمان . (از اقرب الموارد). || نیازمند ودرویش گردیدن (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . فقیر شدن . اعال الرجل اعالة : افتقر : (از اقرب الموارد).

اعوام. [اَ] (ع اِ) جِ عام بمعنی سال. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). بمعنی سالها واین جمع عام‌است که بمعنی سال باشد. (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . جِ عام است ، سالها. (آنندراج) . جِ عام بمعنی روز و سال. (ازاقرب الموارد) . جِ عام. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). مأخوذ ازتازی ، سالها زمانها . (ناظم الاطباء). در عبارت زیر ازتاریخ قم بظاهر بمعنی روزها

بکار رفته‌است: «مجموع آثار حمیده واخبار جمیله‌ایشان محوو ناچیزشدندی‌واعوام وملوک متساوی شدی». (تاریخ‌قم ص ۱۱).

اعوان. [اَ] (ع اِ) یاران یعنی مددگاران و یاوران. (ازکنزومنتخب بنقل غیاث‌اللغات). ج ِ عون [عَ] پشتیبان و یاری‌گر. واحد و جمع مؤنث و مذکر در وی یکسان است. (ازآنندراج). (منتهی‌الارب). یاران. (مؤیدالفضلاء). ج ِ مکسرعون [عَ] بمعنی پشتیبان درکار وخدمتگذار. مفرد وجمع ومؤنث در آن یکسان است. والعرب تقول: «جاءت السنه وجاء معهااعوانها» یعنون بالسنةالجدب و بالاعوان، الجراد والذئاب والامراض. (ازاقرب الموارد). مأخوذ ازتازی، مددگاران، یاران، یاوران، یاریگران، نصرت کنندگان. (ناظم‌الاطباء). انصار [اَ] (یادداشت مؤلف):
پیداآرد باوی‌گروهی مردم دررساندن اعوان وخدمتکاران وی. (بیهقی ص ۹۲). اعوان وخدمتکاران وی... یکی ازدیگر مهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر. (بیهقی). این زن امیر حرس بخواند وگفت فلان شب قومی را از اعوان خویش راست کن وبیاور. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۱۰). حسان‌بن راعی وبسر هندورا با چندکس ازاعوان اواسیر گرفت. (ترجمه یمینی ص ۲۳۰). سلطان از اعوان دین وانصار اسلام پانزده هزار سوار گزیده بیرون کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۱).
اعوان اسلام بر پی کفار میرفتند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۳). هردو شار در زمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملکه نوح برخاستند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۹).
بناء کارها بقوت ذات واستیلاء اعوان‌نیست. (کلیله ودمنه). نفاذ کارها باهل بصر و فهم تواند بود نه‌بانبوهی انصار واعوان. (کلیله ودمنه).
ترکیبات:
- اعوان و انصار؛ (ترکیب عطفی)، یاریگران وکمک‌کاران.

اعواه. [اِ] (ع مص) خداوند ستور و کشت آفت‌رسیده شدن. (آنندراج). خداوند ستور وکشته آفت رسیده گردیدن. (ناظم‌الاطباء). همان اعاهةاست که‌بالتصحیح (بدون اعلال) آمده بمعنی خداوند ستور و کشت آفت رسیده گردیدن قوم. (ازمنتهی‌الارب). آفت رسیدن بکشت‌وستور قوم. (ازاقرب‌الموارد). اعاهه؛ اعاه‌القوم، اعاهة واعواهاً؛ اصابت ماشیتهم اوزرعهم‌العاهة. (اقرب‌الموارد). آفت بمال رسیده شدن مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

اعوج. [اَ وَ] (ع‌نف) بدخوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). زشت خوی. مؤنث آن عوجاء و ج، عوج. (از اقرب‌الموارد). || کج. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء خطی). سخت کج که‌کجی آن آشکار باشد. المائل‌البین‌العوج. (ازاقرب‌الموارد). || اسب که در هر دو دست‌آن کجی باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) ۱- معرفهٔ اسبی است سابق‌مربنی‌هلال‌را درجاهلیت اعوجیات منسوب است‌بوی ودرمیان عرب‌اسبی‌بشهرت وانبوهی نسل‌آن نبوده ودراصل ازآن کنده بود وسلیم بن نصر آنرا ازاوگرفت سپس از طرف او یااز طرف‌بنی‌اکل‌المرار به‌بنی‌هلال رسید. (ازمنتهی‌الارب). معرفت اسبی است سابق مربنی هلال را. درجاهلیت. اعوجیات منسوب بوی (آنندراج). نام اسبی در جاهلیت مربنی‌هلال را. اعوجیات منسوب‌به آن. گویند در عرب اسبی باین اشتهار وباین کثرت نسل نبوده. (ناظم‌الاطباء). نام اسبی است مربنی‌هلال‌را. (مؤیدالفضلاء). اسبی است مربنی‌هلال را. اعوجیات وبنات‌اعوج بدو منسوب است. ودرعرب اسبی بنامتر و پراشتهار تر ازآن نبوده است. (ازاقرب‌الموارد). عبدر به اندلسی بنقل از محمدبن سائب کلبی‌آرد که: گفت: صافنات‌الجیاد، هزاراسب بودندکه برسلیمان عرضه‌شد وآنها را از پدر بارث‌برده بود. وقومی از طائفه ازد که از بستگان او بودند برسلیمان وارد شدند وچون‌کارهاشان بانجام رسید ازسلیمان درخواستندکه‌آنها را توشهٔ دهدکه آنانرا تا رسیدن بسرزمین خود کفاف دهد. وی یکی ازآن اسبها بآنها داد وگفت بهرمنزلی فرود آمدید پسربچهٔ برآن سوار شود و بشکاررود وخود هیزم فراهم آرید، وشما هنوز آتش نیفروخته‌ایدکه اوشکار وغذای شمارا حاضر خواهدکرد و گویند آنان تارسیدن بسرزمین بهمین طریق زاد سفر تهیه‌کردند. وگویند: اعوج از نژاد آن اسب است. و این اعوج اسبی بود مرهلال بن عامررا. (ازعقدالفرید ج ۱ ص ۱۲).
۲-اسبی‌است مرغنی‌بن‌اعصرررا(منتهی‌الارب). (آنندراج).

اعوجی‌کردارو دلدل‌قامت وشبدیزنعل
رخش فرمان وبراق‌اندام‌وشبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.

شاهزاده عزم کردکی روزی شکار کنند ودر زیر ران آورد اغرّی، محجلی عقیلی‌نژاد، ازنسل اعوج ولاحق... (سند باد نامه ص ۲۵۱).

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) نهر... نام‌نهری از انهار فلسطین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اعوج. [اَ وَ] (اِخ) نهر... نام نهری ازانهار شام‌ازعین‌دوربه... رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

اعوجاج. [اِ وِ] (ع مص) کژ شدن. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادربیهقی). (مصادر زوزنی). (آنندراج). کج‌شد. (ازمنتخب وکنزبنقل غیاث‌اللغات). بذات‌خود کج‌شدن اعوج العواد و نحوه اعوجاجا؛ انحنی من ذاته (ازاقرب‌الموارد). مأخوذ از تازی‌کجی ناراستی، انحنا، پیچیدگی. (ناظم‌الاطباء). کژی، خمیدگی، عوج. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیبات:
- اعوجاج ذکر [اِ وِ جِ ذَ کَ] کژی شرم مردکه پیوسته بیک سوی مایل باشد. (بحر الجواهر).

اعوجی. [اَ وَ ی] (ص نسبی) منسوب است به اعوج که نام اسبی است از عرب درجاهلیت:

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی
اعوجی مادرش وآن مادرش‌یحموم شوی.
منوچهری.

اعوجی‌کردار ودلدل قامت وشبدیزنعل
رخش‌فرمان وبراق‌اندام‌وشبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.

و رجوع به‌اعوج شود.

اعوجیات. [اَ وَ یا] (اِ منسوب) منسوب‌است به‌اسبی سابق مربنی هلال را در جاهلیت. (منتهی‌الارب). اسبهایی‌که از نسل اعوج باشدکه گویند درعرب اسبی‌باین اشتهار وباین‌کثرت نسل نبوده. (از ناظم‌الاطباء). ورجوع به اعوج شود.

اعود. [اَ وَ] (ع‌ص تفضیلی) سودمندتر. یقال: هذا اعود علیک، ای انفع. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). سودمندتر. (آنندراج). || بازگردنده‌تر، (یادداشت بخط‌مؤلف).

اعود. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ عود، بمعنی چوب وشاخه‌که از درخت قطع شده‌باشد وجزآن. (ازاقرب‌الموارد). ج ِ، عود. (المنجد). اعواد. عیدان. (اقرب‌الموارد). ورجوع‌به اعواد شود.

اعوذبالله. [اَ ذُ بِل لا] (جمله‌دعایی) پناه میگیرم بخدای.
(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی).
پناه میبرم‌بخدای، بخدای می‌اندخم. (یادداشت بخط مؤلف).

اعوذبالله من‌الشیطان‌الرجیم. [اَ ذُ بِل لا هِ مِ نَش شَ طا نِرْ رَ] (جمله‌دعائی) پناه میبرم بخدای از شیطان رانده از درگاه خدای. بخدای می‌اندخم از دیو بنفرین. (یادداشت بخط مؤلف). جمله‌ایست دعایی

که بهنگام کارهای مهم بخصوص وقت شر بقرائت قرآن مجید گفته می‌شود.

اعور. [اَ وَ] (ع‌ نف) شخص یک چشم (غیاث‌اللغات). مردیکچشم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یکچشم. (مصادرزوزنی) (مهذب‌الاسماء‌نسخهٔ‌خطی). ج، عور، عوران، عیران. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آنکه بینائی یکچشم ازدست داده باشد. مؤنث آن‌عورا. ج، عور، عوران و عیران. (ازاقرب‌الموارد). یکچشم منجوق العین، انجق، باجق، نجیق. مؤنث آن‌نجقاء (یادداشت بخط مؤلف):

هرکه برتنزیل بی‌تأویل رفت
اوبچشم راست دردین اعوراست.
ناصرخسرو.

ایزد نکند جز که همه داد وایکن
خرسند نگردد خرد ازدیدهٔ اعور.
ناصرخسرو.

کزبیم رجم بر نشود دیو برفلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه.
خاقانی.

خنجر او چو حربهٔ مهدی‌است
که بدجّال اعور اندازد.
خاقانی.

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی‌چون ابتری.
مولوی.

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بر
انجم‌گردون شمردن کی‌طریق اعوراست.
امیرعلیشیر.

|| کنایه از آلت مردی: (یادداشت بخط مؤلف):

عاراست خر سواری من برچنان خری
لیکن همی عنان نکشد سرخ اعورم.
سوزنی.

|| زاغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کلاغ. (ازاقرب‌الموارد):

بود اعور وکوسج ولنگ‌وپس‌من
نشسته براو چون کلاغ‌و براعور.
رودکی.

(درمذمت اسب‌خودگفته است) || هیچکاره از هرچیز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پست از هرچیز. (ازاقرب الموارد). || سست بد دل و کند خاطر و افسرده دل بیخبر که راه راست نرود و توفیق راست روی نیابد. (منتهی الارب). (ازآنندراج). ضعیف وترسو و کند خاطر که راهنمائی نکند و رهنمائی نپذیرد وخیری دروی نباشد. (ازاقرب‌الموارد). || رهنمای بدراهی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) راهنمائی که بد رهنمائی کند. (ازاقرب‌الموارد).

|| کتاب‌محوشده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). کتاب پوسیده شده. (ازاقرب‌الموارد).

|| سوار بی‌تازیانه (منتهی‌الارب)(آنندراج). سواری که تازیانه ندارد. (ازاقرب‌الموارد).

|| مردبی‌برادر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آنکه برادری ابوینی ندارد، (از اقرب الموارد). || یکچشم‌برگردانیده وازحاجت بازداشته شده، بخواسته نرسیده. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). یکچشم وبرگردانیده وازحاجت بازداشته شده وبخواسته نرسیده. (آنندراج). آنکه اعورشده وازحاجت باز مانده وبمطلوب خود نرسیده‌است. (ازاقرب- الموارد). ج، عوران. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آنکه در سرش تخم شپش باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بیضهٔ شپش وکیک. (صؤاب) درسر. وفی‌الاساس «رأسه ینتقش اعاور»ای صئبانا: وعلی روایةالتاج«رایته‌ینتقش‌اعاویر» (ازاقرب‌الموارد). ج، اعاور. [اَ وِ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم - الاطباء). راه بی‌علم ونشان (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). راهی‌که درآن علمی نباشد. یقال: «طریق اعور». (ازاقرب‌الموارد).

|| یکی از روده‌هااست. (ازاقرب‌الموارد). رودهٔ کور. (فرهنگستان) نام یکروده ازشش روده شکم چراکه آنرا مدخل ومخرج همان یک راه‌است. (ازبحرالجواهر وکنز بنقل غیاث‌اللغات). رودهٔ که متصل‌است بدقاق، واز بهر آنکه اورا یک منفذ بیش نیست، مسمی‌است به‌اعور. آنچه ازاین منفذ دررود بعد از زمانی هم ازآن منفذ بیرون آید. (بحرالجواهر). روده‌ایست ازجملهٔ‌روده‌های بطلو (۱) یعنی امعاء غلاظ وآنرا اعور یعنی یکچشم از بهر آن‌گویند که ویرا یک منفذ بیش نیست و آنچه بدین روده اندر شود هم برآن منفذ باز بیرون آید وچون کیسه‌ایست واز سوی راست نهاده‌است‌واندکی میل‌بسوی پشت دارد واورا دومنفعت است یکی آنست که این فزونی ثُفل را چون خزینهٔ باشد تا مردم را زود ازود برنیاید خاست ودوم‌آنکه این‌کیسه چون‌مبداء دیگراست روده‌هاء دیگر راکه فرود اوست ونسبت او بادیگرها چون نسبت معده است با همهٔ روده‌ها از بهرآنکه او چون معده دیگر است و چیزی‌که بمعده تمام نگواریده باشد اندروی بماند وبحرارت جگر تمام‌تر بگوارد و بدین سبب اولی‌ترآن بودکه میل او بسوی راست باشد تااندر زیر جگر افتد وحرارت تمام بدو رسد واین دوروده را یک‌منفذکفایت بود از بهرآنکه نهاد او چون (؟) افتاده است تاچون هرچه اندر وی شود هم از آن منفذ بیرون آید و اندر علت فتق بیشتر از این روده باشد که بکیسه خایه فرود آید از بهر آنکه براوهیچ رباط بسته نیست.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرحوم میرزاعلی درکتاب تشریح‌خودآرد: اعور: قسمت‌اول معاء غلاظ قعرکیسه(ایست که در حفرهٔ حرقفی راست واقع و بواسطهٔ صفاق‌که دراغلب از قدام آن میگذرد ثابت شده‌است، در بعضی دیگر شکن صفاقی که موسوم به‌باطاعوری است بدان احاطه نموده که این وضع اسباب زیاد متحرک بودن آن می‌شود اعور باعلی و ایمن مایل است لهذا باتولون صاعد زاویهٔ منفرجه احداث میکند که فرجه آن بطرف چپ است، عریضترین قطعه معاء غلاظ دربعض حیوانات بخصوص درحیوانات علف خوار بسیار بزرگ‌است: سطح خارج مانند سایر معاء غلاظ بر آمده و ابتدای سه‌شریط عضلی که سابقاً ذکر شد و چین‌های صفاقی‌است‌که ممتلی از دسومت و درتمام طول معاء غلاظ نیز دیده می‌شوند و موسوم بلواحق شحمیه معاء غلاظند، درآن مرئی‌است. این سطح ازقدام باجداربطن واز خلف با عضله پسواس حرقفی یمنی که‌گاهی لفافهٔ حرقفی وگاهی صفاق میان آنها فاصله شده مجاوراست ازانسی اعور معاد قاقراقبول کرده با آن زاویهٔ تغییر پذیری میسازد از تحت درخلف وچپ ضمیمهٔ دودی درآن‌دیده میشود. (ازتشریح میرزاعلی) وبرای‌تفصیل بیشتر بهمان رجوع شود. نام ثقبه‌ایست‌که درعظم حجریست وآنرا اعمی نیزگویند.نام رودهٔ‌که متصل‌است به‌دقاق وچون اورا یک منفذ بیش‌نیست مسمی است باعور (یادداشت مؤلف).

ترکیبات:

— بدل اعور؛ در حق نکوهیده سیرتی گویندکه خلیفه وجای نشین نیکوسیرت‌باشد وگاه‌خلف اعور نیزگویند.(ناظم الاطباء). و فی‌المثل: بدل اعور، در حق آن نکوهیده سیرت‌گویندکه خلیفه و بجای نیکو سیرت باشد. و ربما قالوا. «خلف اعور».(منتهی- الارب) (ازآنندراج). ضرب‌المثل‌است در حق آن نکوهیده‌سیرتی‌که پس ازمردپسندیده سیرتی جای نشین او باشد. و ربما قالوا «خلف‌اعور». (ازاقرب المورد).

— معاء اعور؛ نام یکی از امعاء غلاظ، معی اعور. رجوع به اعور و معی اعور شود.

— معی‌اعور، ممرغه ممتی‌باشد برهیئات کیسهٔ وازآن رو آنرا اعورخوانندکه منفذی‌ندارد (۱) معاء اعور (۱) (مفاتیح العلوم) معاء اعور، معاء اعور شود

اعور. [اَ وَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن

(۱) Caecum.

(۱) Caecuni.

عبدالله مستملی همدانی مکنی به‌ابواسحاق به‌این نام شهرت‌دارد. وی بسال ۳۵۰ هـ درگذشت. (ازلباب‌الانساب).

اعور. [اَ وَ] (اِخ) ابوالاعورسلمی. از سرداران معاویه در جنگ صفین و جنگ قسطنطنیه بود. رجوع به‌تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۱۳۵ و ۱۴۲ وعقدالفرید ج ۴ ص ۵۱ شود.

اعور. [اَ وَ] (اِخ) حارث از صحابه حضرت علی (ع) بود. (لباب الانساب).

اعور. [اَ وَ] (اِخ) زاذان فروخ اعور. رجوع به کتاب‌التاج ص ۱۹۱ شود.

اعور. [اَ وَ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن علی شیرازی سرخسی مکنی به ابو-الفتح به این نام شهرت دارد. وی بدست طایفهٔ غز دررجب سال ۵۴۰ هـ صبراً (یعنی زندانی‌شدن وسنگ باران کردن تابمیرد). کشته‌شد. (لباب‌الانساب).

اعور. [اَ وَ] (ع اِ) ثقبهٔ . . . وشاخ دوم (ازعصب) اندر ثقبهٔ پیچیده‌که اندر استخوان حجریست اندر آمده است و این ثقبه را اعورگویند و اعمی نیز گویند ازبهر پیچیدگی‌راکه سخت پیچیده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۲۴).

اعورار. [اِ رِ] (ع مص) یک چشم شدن «(منتهی‌الارب). (مصادرزوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (ناظم الاطباء). نابینا شدن یکچشم. (ازاقرب الموارد). اعویرار. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع باین کلمه‌شود.

اعورتغلبی. [اَ وَ رِ تَ] (اِخ) اعور بن بنان. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۲۷ شود.

اعورشنی. [اَ وَ رِ شَ نَ نی] (اِخ) وی از قبیله شن بود. رجوع به‌البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۵۱ و ۴۳۹ شود.

اعورعنبری. [اَ وَ رِ عَ بَ] (اِخ) اعوربن بشامة. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۴۳۵ شود.

اعورکلبی. [اَ وَ رِ کَ] (اِخ) حکیم‌بن بن عیاش. رجوع به‌عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴۵ و ۲۴۶. وحکیم‌بن عیاش شود.

اعورلیثی. [اَ وَ رِ لَ] (اِخ) اعوربن لیثی ازیاران علی بن ابیطالب (ع) بودکه وقتی حضرت علی ازجهان رفت وی‌بمعاویه پیوست. (ازشرح‌احوال وآثار رودکی ص ۲۲۵).

اعوری. [اَ وَ ری] (ع اِ) منسوب است بمعاء اعورکه از روده‌های دقاقاست.

اعوز. [اَ وَ] (ع اِ) فقیری که هیچ چیزی از خود ندارد. (ازاقرب‌الموارد). فقیرکه هیچ ندارد. اعدم. احوج. (فیومی) رجل اعوز؛ مرد فقیری که دارای هیچ‌چیز نباشد. (ناظم الاطباء).

اعوس. [اَ وَ] (ع نف) آنکه وقت خنده وجزآن کنج دهنش برآید. (منتهی‌الارب). (ازآنندراج). آنکه دروقت خنده وجزآن کنج دهنش برآید. (ناظم الاطباء). آنکه دارای عوس [عَ وَ] باشد. (از اقرب-الموارد). ||زداینده زنگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). صیقل. (ناظم‌الاطباء). (اقرب الموارد). || جلا دهندهٔ شمشیر و کارد وهر چیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||وصاف چیزی. (ناظم‌الاطباء). و صاف کننده هر چیزی‌ومؤنث‌آن عوساء ج، عوس. (ازاقرب-الموارد).

اعوص. [اَ وَ] (ع اِ) بیت‌که معنی‌آن دشوار باشد ج، عوص. (منتهی‌الارب). چیزی‌که معنیش دشوار باشد. (ناظم‌الاطباء). آنچه غامض باشدکه واقف برآن نتوان‌شد. (از اقرب الموارد).

اعوص. [اَ وَ] (اِخ) جائی‌است‌نزدیک مدینه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). موضعی است نزدیک بمدینه. (ازاقرب‌الموارد). جائی است بنزدیک مدینه که در چند میلی آن قررا دارد. اسحق گوید: خرج الناس یوم احد حتی بلغو المنقی دون الاعوص. و نام وادی است بدیار باهلة‌مربنی‌حصن‌را. (ازمعجم البلدان).

اعوض. [اَ وَ] (اِخ) وادیی‌است بدیار باهله. (منتهی‌الاوب). (آنندراج). وادیی است در دیار باهلة از آن بنی حصن را (البلدان).

اعوض. [اَ وَ] (اِخ) شعبی است در تهامه مرهذیل را. (ازمعجم‌البلدان).

اعولة. [اَ وِ لَ] (ع اِ) ج، عیال [عَ] (ناظم‌الاطباء).

اعون. [اَ وَ] (ع لنت تفضیلی) یاری دهنده‌تر. مدد دهنده‌تر. (یادداشت مؤلف): اذاکان‌الحنطة قریب‌العهد بالطحن کان اسخن واعون علی‌حبس‌البطن. (ابن‌البیطار).

اعونه. [اَ وِ نَ] (ع اِ) یاری کنندگان واین جمع عاین‌است خلاف‌القیاس وعاین صیغه‌اسم فاعل باشد ازعون. (غیاث اللغات). (آنندراج): روزی یکی ازاعونهٔ بخارا براتی برقصر عارفان آورد ... مردم دیه بر آن عوان بی‌ادبی کردند. (انیس الطالبین ص ۱۷۴).

اعویرار. [اِ] (ع‌مص) یکچشم شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). نابینا شدن یکچشم. (ازاقرب‌الموارد). اعورار. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع باین کلمه شود.

اعهاء. [اِ] (ع مص) خداوند شتران آفت رسیده گردیدن. اعهی اعهاء. (منتهی-الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||بمال‌کسی آفت رسیدن. اعهی‌الرجل اعهاء (واوی). وقعت فی‌ماله‌العاهة. (ازاقرب الموارد).

اعهاد. [اِ] (ع‌مص) مبرا ومأمون‌ساختن کسیرا ازچیزی، انا اعهدک من‌اباقة اعهاداً. (منتهی‌الارب). انا اعهدك من اباق هذاالبد اعهاداً؛ من ترا از گریختن این برده مبرا و مأمون میسازم. (ناظم الاطباء). مبرا ساختن ازچیزی. اعهده منه؛ براه. (ازاقرب-الموارد)||مأمون ساختن.(ازاقرب‌الموارد). || پذیرفتار امری شدن. اعهدك من الامر. (منتهی الارب). پذیرفتارکاری شدن و تعهد آن‌کردن. (ازناظم الاطباء). تکفل‌کاری کردن. یقال: اعهدك من‌اباق هذاالعبد»؛ ای ابرئك وأومنك و اعهدك من هذا الامر ای اکفلك. (ازاقرب‌الموارد).

اعیا. [اَ] (عص تفضیلی) درمانده‌تر. (از-المزهر ص۲۹۸): اعیا من‌باقل وهورجل‌من ایاد و قیل من ربیعه. (المزهر ج ۱ص ۲۹۸). اعیا من یدفی‌رحم.

اعیاء. [اَ] (ع‌اِ) ج، عیی [عَ یی] بمعنی درمانده درکاروسخن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، عیاباء [عَ]. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء).

اعیاء. [اِ] (ع مص) مانده‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل‌بن علی). (تاج المصادر بیهقی). مانده‌کردن، درمانیدن. (مجمل). مانده‌کردن از بسیاری رفتن یا حرکت. (از منتخب‌بنقل غیاث‌اللغات).مانده‌گردانیدن سیر شتر را. (منتهی‌الارب). بتعب ورنج‌انداختن حرکت شتررا. (لازم ومتعدی) (از اقرب-الموارد). مانده‌گردانیدن. (ناظم‌الاطباء). || مانده‌شدن. (آنندراج). (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). مانده شدن از بسیاری رفتن یا حرکت. (از منتخب بنقل غیاث-اللغات). مانده‌شدن در رفتن. (مجمل). مانده شدن (مصادربیهقی‌زوزنی). درمانیدن و مانده‌شدن دررفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) مانده شدن.(ناظم‌الاطباء). مانده‌شدن. رونده اعیی‌الماشی‌اعیاءً مانده شد. (منتهی‌الارب). به رنج و تعب‌افتادن اعیاالماشی اعیاء؛ تعب وکل و هو دون‌العجز (ازاقرب الموارد). || دشوار شدن‌کار برکسی و درمانده‌کردن کسی‌را درکار. (آنندراج). دشوار شدن‌کار برکسی. یقال‌اعیاعلیه‌الامر، کاربرآن‌دشوارشدن (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ناتوان‌ساختن کارکسی را (ازاقرب‌الموارد). || مانده‌کردن و عاجز نمودن بیماری کسی‌را وبه نشدن(منتهی‌الارب). مانده کردن‌بیماری و عاجز نمودن. بیماری‌کسی را و به نشدن

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۰۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرانگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۴۷۸۵	—	—	۱۰۴۷۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 123

Lettre A. Fascicule 12 (a)

Atlas - Eaya'

TEHERAN

Novembre - 1966

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۷

شمارهٔ حرف «الف» (بخش دوم) : ۳

امکان پذیر - انتکاث

تهران . اسفند ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن انوری** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	٦
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب (۱)	بانو...	٦	٦۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تلخ آب . . .	۹	۹۰۰	۱(تا۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	٦۵۷	۱
چ	چون . . .	٤	٤۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خربة . . .	٤	٤۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رستم ...	٤	٤۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱ (ط و ظ)
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳٤	
ع(۱)	عتکـ...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل‌ـ عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فیبدن (کامل)	٤	۳۷٦	۱
ق	قبه‌لی (کامل)	۵	۵٦۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦۵٤	۱
ل	لییده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
ن	نشان . . .	۵	۵۰۰	۱
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	اسفند ماه ۱۳٤۵	۱۲۷	۱۵۱۸۵	جمع ۲۲

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص ، صم	صلی الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش از لغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش از لغت مفرد) .	ق ،	قمری (پس از تاریخ سال) .
ج	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب).	م ،	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر .	مص ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدی .
رض	رضی الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش از عدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

باید اقدم باشد در مراتب وجود از ممکن اخس . این قاعده را ملاصدرا عکساً نیز صادق میداند و گوید، هرگاه ممکنات اشرف موجود باشند ممکنات اخس هم باید موجود شوند و همانطور که از وجود موجودات اخس بی بوجود موجودات اشرف میبریم که عقول مجرده و نفوس و مثل معلقه و غیره باشد از راه عکس قضیه نیز ثابت میشود که موجودات اخس بعد از موجودات اشرف میباشند که مراتب نازل وجودند و بعد از آنکه ثابت شد که برای موجودات طبیعی وبسائط عنصری عقل مدبر است در عالم مفارقات ثابت خواهد شد که برای آنها نفس نباتی و حیوانی و قوت خیال موجود در عالم برزخ نیز هست . قاعده امکان اشرف را باین طریق نیزمیتوان بیان کرد که از موجود واحد ازلی الذات موجودات مناسب با او که اشرف ازموجودات طبیعی اند باید صادر شود بطور الاشرف فالاشرف تا برسد بموجودات طبیعی وعکس قضیه از موجودات طبیعی بطور الاشرف فالاشرف متصاعداً ، تا برسد بموجودات مجرد . (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سیدجعفر سجادی ذیل قاعدهٔ امکان اخس واشرف) . و رجوع به حکمة الاشراق چاپ انستیتو ایران و فرانسه ص ۱۰۴ تا ۱۶۷ شود .

امکان پذیر . [اِ پَ] (نف مرکب) قابل امکان. ممکن . (فرهنگ فارسی معین) .

امکان پذیری . [اِ پَ] (حامص) قابلیت امکان . ممکنیت .(فرهنگ فارسی معین).

امکان خاص . [اِ نِ ص] (ترکیب - وصفی) عبارت است ازسلب ضرورت ازدوطرف (وجود و عدم) مانند: نویسنده بودن انسان که نویسندگی و عدم آن برای انسان ضروری نیست . (از تعریفات جرجانی) .

امکان داشتن . [اِ تَ] (مص مرکب) ممکن بودن :

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان .
سعدی .

زمن صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار .
(بوستان سعدی).

امکان ذاتی . [اِ نِ] (ترکیب وصفی) . در اصطلاح فلسفه، بنابرقول ملاصدرا امکان ذاتی مخصوص به مبدعات است یعنی آنها را فقط امکان ذاتی است نه استعدادی و مکونات را علاوه بر امکان ذاتی امکان استعدادی نیز هست که در معرض تحول و تبدل هستند . (ازفرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی).امکان ذاتی آنست که طرف مخالف آن واجب بالذات نباشد اگرچه واجب بالغیر باشد . (تعریفات - جرجانی) .

امکان عام . [اِ نِ مم] (ترکیب وصفی). عبارت است از سلب ضرورت از یکطرف مانند : سوزان بودن آتش که حرارت و سوزندگی برای آتش ضروری است وعدم آن ضروری نیست.(از تعریفات جرجانی)

امکان وقوعی . [اِ نِ وُ] (ترکیب - وصفی) امکان استعدادی راامکان وقوعی نیز گویند ، رجوع به امکان استعدادی شود .

امکانی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به امکان و ممکن . (از ناظم الاطباء) . (۱)

امکانیات . [اِ نی یا] (ع حامص) ج امکانیة . رجوع به امکانیة شود .

امکانیة . [اِ نی یَ] (ع حامص) وسع و استطاعت . (از المرجع) . ج ، امکانیات. (المرجع) .

ام کبشة . [اُ مِ کَ شَ] (اِخ) حلیمه دختر ابی ذؤیب عبدالله سعدیه دایهٔ رسول اکرم بود . (از امتاع الاسماع ص ۵) . ورجوع به حلیمه . . . شود .

ام کبشة . [اُمم کَ شَ] (اِخ) قضاعی،از زنان صحابی بوده ، رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود .

ام کتاب. [اُ مِ کِ] (ترکیب اضافی) رجوع به ام الکتاب شود .

ام کثیر . [اُ مِ] (ترکیب اضافی) رخمه. کرکس . (از المرصع) .

ام کثیر. [اُ مِ کَ] (اِخ) دختر زید انصاری از زنان صحابی بوده ، رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود .

ام کجة . [اُ مِ کَ جْ جَ] (اِخ) زن اوس ابن ثابت انصاری ، از زنان صحابی بوده، رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۰ شود .

امکر. [اَ کَ] (ع ص تفضیلی) بامکر تر و فریبنده تر . (ناظم الاطباء) .

ام کرز . [اُ مِ کُ] (اِخ) خزاعی کعبی از زنان صحابی بوده و ازوی حدیث روایت شده است ، رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۱ شود .

ام کعب . [اُ مِ کَ] (اِخ) نام دوتن از زنان صحابی بوده . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۲ شود .

ام کعیبة. [اُ مِ ؟] (ترکیب اضافی) دیگ طعام . (از المرصع) . (۲)

ام کفات. [اُ مِ کِ] (ترکیب اضافی) زمین. (از المرصع) . وکفات فراهم آوردنگاه چیزی است . (ازمنتهی الارب). وازآنست قول خداوند : الم نجعل الارض کفاتاً . (سورهٔ مرسلات . آیه ۲۵) . و رجوع به کفات شود .

ام کلب . [اُ مِ کَ] (ترکیب اضافی)(۳) درخت کوچک خارداری است. (ازاقرب الموارد) . درختی است کوهی برگش مانند برگ بید است .(آنندراج) . (از مهذب الاسماء) . برگ درخت آن وگل آن زرد باشد و برگ بیدماند ودرچشم نیکو نماید و بوی آن بغایت کریه و گنده بود وچون باد برآن گذرد آن بوی را پهن سازد . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان،خطی). اناغورس. عجب . حب الکلبی . خروب الخنزیر . و رجوع به اناغورس شود .

ام کلبة. [اُ مِ کَ بَ] (ترکیب اضافی) تب. (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . || داهیه. (المرصع) ، در خبر است نعم الفتی ان لم تدرکه ام کلبة. (ازالمرصع). || حمار. الاغ. (ازالمرصع) . (۴)

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (ترکیب اضافی) شیر ماده . (از المرصع) . || وگویند شترمرغ است . (ازالمرصع) .

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر ابوبکر صدیق خلیفهٔ اول و از زنان تابعی است . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۶ شود .

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر ابی سلمة بن عبدالاسد مخزومی از ام سلمه (که بعدبازدواج رسول اکرم در آمد) ربیبهٔ رسول اکرم بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۳ شود .

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر زمعة قرشی عامری خواهر سوده ام المؤمنین بوده . (از الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۳).

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر عباس بن عبدالمطلب هاشمی از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۶ شود .

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر عبدود و خواهر عمروبن عبدود وزنی شاعر و فصیح و صاحب جمال و کمال بوده است ودرواقعهٔ قتل برادرش بدست علی بن ابیطالب (ع) اشعاری بدو منسوب است که مطلع آنها بیت زیر است :

لوکان قاتل عمرو غیر قاتله
لکنت ابکی علیه آخر الابد .

رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۳ ودر منثور ص ۶۳ شود .

---

(۱) در کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف آقای دکتر علی اکبر سیاسی در ضمن فهرست اصطلاحات (ص ۵۰۰) در مقابل Problematic انگلیسی و Problématique فرانسوی آمده است (۲) چنین است دوفیش منقول ازالمرصع شاید کمته [کُ تَ] بوده باشد.

(۳) Anagyris : Legumineuses Papilonacées . (فرهنگ گیاهی) .

(۴) در فیشی که ازالمرصع نقل شده حمار ودر فیشی دیگر الاغ است . محتمل است حمی (تب) را حمار خوانده باشند.

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) دختر عبدالله بن عامر وزن یزیدبن معاویه بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ وخیرات حسان ج ۱ ص ۵۸ شود.

ام کلثوم. [اُ مِ کُ] (اِخ) دختر عقبة بن معیط یا ابی معیط اموی خواهر ولیدبن عقبه و زن عبدالرحمن بن عوف و خواهر مادری عثمان بن عفان و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۴ وریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و تنقیح المقال شود.

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) دختر علی بن ابیطالب (ع) از فاطمه (ع) که بنابمشهور بهمسری عمر خلیفهٔ دوم در آمد در تنقیح المقال آمده که ام کلثوم کنیهٔ زینب کبری دختر علی است که در کربلا با برادرش حسین بن علی همراه بوده و سپس بهشام و مدینه رفته است مؤلف قاموس الاعلام ترکی بدو ام کلثوم قائل است وگوید علی بن ابیطالب دو دختر مکناة بهام کلثوم داشته یکی کبری که از فاطمه بود و باعمر بن خطاب و بعداز مرگ وی باعون بن جعفر طیار ازدواج کرد و دیگری صغری که باعبدالله بن اصغر ابن عقیل ازدواج کرد مؤلف منتهی الارب می نویسد: ام کلثوم زینب صغری ازفاطمه بود که بازدواج عمر درآمد. و برخی از مورخان بچندنام کلثوم (از دختران علی) قائل شده اند رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و اعیان الشیعه وتنقیح المقال شود.

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) سومین دختر رسول اکرم بود که بعد ازمرگ رقیه در سال سوم هجری بازدواج عثمان بن عفان در آمد و در سال نهم هجری وفات کرد ولقب ذوالنورین عثمان بسبب ازدواج وی باام کلثوم و رقیه دو دختر رسول اکرم است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و تذکرة الخواتین ص ۴۰ و ۵۹ شود.

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) نام دوتن از دختران موسی بن جعفر (ع) بوده.
(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) یکی ازدختران حسین بن علی (ع) بوده.
(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

ام کلثوم. [اُ مِ مُ کُ] (اِخ) یکی ازدختران علی بن حسین (ع) بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

امکلجه. [ ] (اِخ) (قلعه) (۱) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (چاپ دبیر سیاقی ص ۱۸۷) نویسد: بردوفرسنگی هرات آتشخانهٔ بوده است آنرا ارشک گفته اند و این زمان قلعهٔ امکلجه می گویند.

ام کلواذ. [اُ مِ مُ کَ] (ترکیب اضافی) داهیه. (اقرب الموارد). (۲)

ام کلیب. [اُ مِ مِ کَ] (ترکیب اضافی) ام کلب (المرصع) رجوع به ام کلب شود.

امکن. [اَ کَ] (ع ص تفضیلی) با مکانت تروبا مرتبه تر. (ناظم الاطباء). تواناتر. (فرهنگ فارسی معین). والانکار بالید [فی نهی المنکر] امکن والابالسان والا بالقلب (معالم القربة). || جادارتر. (فرهنگ فارسی معین).

امکنة. [اَ کِ نَ] (ع اِ) ج مکان. رجوع به امکنه شود.

امکنه. [اَ کِ نَ] (ع اِ) ج مکان. (منتهی الارب). جاها و عمارتها ومکانها. (آنندراج). و رجوع به مکان شود.

ام کیح. [اُ مِ مِ کَ] (ترکیب اضافی) عقاب. (المرصع).

ام کیسان. [اُ مِ مِ کَ] (ترکیب اضافی) لقب زانو. (از اقرب الموارد). (ازالمرصع). (منتهی الارب). || ضربی که بپشت پای بر سرین مردم زنند. (منتهی الارب). (از المرصع) (از اقرب الموارد). اردنگ. || قدرو اندازه. (منتهی الارب).

امگا. [اُ م] (اِ) آخرین حرف ازحروف یونانی بشکل ω. (ازلاروس).
— آلفا و امگا، کنایه از اول و آخر. (از لاروس).
— آلفا و امگای چیزی یا امری بودن، اول و آخر، ابجد و ضظغ، الف تایاء آن بودن. (یادداشت مؤلف).
|| نوعی ساعت معروف ساخت سویس.

امل. [اَ مَ] (ع مص) امید داشتن چیزی را، گویند امله املا (ازباب نصر). (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). امیدداشتن. (مصادرزوزنی). (ترجمان علامه ترتیب عادل). (آنندراج). (مؤید الفضلاء). استعمال این لفظ درطلب دنیاواعمال مذموم کرده اند. (از مؤید الفضلاء). بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). || (اِ) (۳) امید. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). (مهذب الاسماء). آرزو. شهوت. خواهش:
ای گمشده وخیره وسر گشته کسایی
کوازه زده بر توامل از بی بختی.
کسایی (بنقل فرهنگ شعوری).

چون آفتاب چرخ ببرج حمل تویی
هنگام ضعف، مرضعفا را امل تویی.
منوچهری.

بارگران بیمنت بتوبه و طاعت
باریفگن امل دراز میفگن.
ناصرخسرو.

فگنده بهن بساطی بزیر پای نشاط
بعمر کوته و دور و دراز کرده امل.
ناصرخسرو.

قوی دل و فسیح امل روی بازنهاد. (کلیله و دمنه). و فرونهادن بار امل در مهب شکوک... (کلیله و دمنه).

شاخ امل بزن که چراغیست زودمیر
بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا.
خاقانی.

دل زامل دور کن زانکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلدبهم ساختن.
خاقانی.

قفا چون ز دست امل خوردم اکنون
ز تیغ اجل در قفا می گریزم.
خاقانی.

اینک به آمل برامل رحمت ورأفت نشسته اند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در امل تا دیربازی و درازی ممکن است
چون امل باداترا عمر دراز و دیرباز.
سوزنی.

سوی کسب وسوی غصب وصد حیل
جان نهاده بر کف از حرص وامل.
(مثنوی مولوی).

بر اسیر شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدر اجل.
(مثنوی مولوی).

نك زدرویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص وامل ز آنند خلق.
(مثنوی مولوی).

مربی فضلای زمانه شمس الدین
تویی که قفل املراسخای تست کلید.
ظهیرفاریابی.

نویسنده را گرستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل.
(بوستان سعدی).

درباغ امل شاخ ارادت بنشانید
وز بحر عمل درمکافات بر آرید.
سعدی.

اجل بگسلاندش طناب امل.
(بوستان سعدی).

ای راه تو صحرای امل پیمودن
تا چند برآفتاب گل اندودن.
حافظ.

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است.
حافظ.

(۱) نسخه بدل: اسکلیجه، اسکلجه.
(۲) در قبشی کهاز المرصع نقل شده است کلواز است بدو معنی: داهیه و گفتار.
(۳) نیز امل [اَ] وامل [اِ] (ناظم الاطباء).

سخارا نوشکفته بوستانست
امل را نودمیده مرغزارست .
؟

امل همچوخاریست بی هیچ شك
بریزد دم این خزان یك بیك .
؟(آنندراج).

ج ، آمال رجوع به آمال شود .
— قصر امل؛ کاخ آرزو. (فرهنگ‌فارسی معین) :
بیا که‌قصر امل سخت سست بنیاداست
بیارباده که بنیاد عمر بر باداست .
حافظ .

امل. [اِ] (عِ اِ) امل [اَ مَ] رجوع به‌امل [اَ مَ]شود .

امل. [اَ] (ع اِ) امل [اَ مَ] رجوع به‌امل [اَ مَ]شود.

امل. [اُ مُ] (ع اِ) ج. امیل رجوع به امیل شود.

امل. [اُ مْ مُ] (ص) مأخوذ از ام عربی بمعنی مادر والف ولام تعریف عربی ؛ چنانکه درام البنین‌وام السلمه‌وغیره هست‌مانند ابل که در تداول عامه مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل وغیره‌است. (ازیادداشت مؤلف‌و فرهنك فارسی معین) . کسی که بآداب و تمدن آشنا نباشد. (بیشتر در مورد زنان استعمال میشود) . (فرهنك فارسی معین) . زن شلخته وبد سروضع . (فرهنك فارسی معین) . زن عامی ومعتقد بخرافات ونادان برسمهای زمان خود. زنی که طرفدارطرز زندگی قدیم باشد .

املا. [اِ] (مأخوذ از عربی) رجوع به املاء شود .

املاء. [اِ] (ع مص م) پر کردن . (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). (غیاث اللغات) . || زکام زده گردانیدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) زکام‌رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . || سخت کشیدن کمان را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . کمان بردر کشیدن . (تاج‌المصادربیهقی). (۱) . || برخورداری‌دادن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ||زمان‌دادن.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).گوینده املاه‌الله. (منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . مهلت دادن. (ترجمان‌ترتیب عادل). (تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی). (آنندراج) . || روزگار دراز گذاشتن . (منتهی الارب) . گویند املیت له فی غیه واز آنست قول خداوند: املی لهم (آیهٔ ۲۸ ازسورهٔ ۴۷) . (از - منتهی‌الارب).||دراز رسن گذاشتن ستور را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . قید اشترفراخ بکردن. (تاج المصادر بیهقی) . گویند «املیت البعیر» یعنی فراخ کردم قید آنرا . (از منتهی الارب) .

|| نویسانیدن دیگری را بتلقین . (ازمؤید الفضلا) . از خود چیزی گفتن . (غیاث - اللغات) . مطلبی را تقریر کردن تادیگری بنویسد. (فرهنگ‌فارسی‌معین) (۲)، صاحب بریدجز بمراد واملاء ایشان چیزی‌نمی‌تواند نبشت. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۳۲۴). هر چه من‌بس از این نویسم بمراد واملاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد . (تاریخ بیهقی) . || برگردانیدن . (آنندراج) . اعادهٔ شیء مرة بعداخری . (یادداشت مؤلف) .
|| آغاز کردن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || فروگذاشتن . (آنندراج) . دو معنی اخیر درفرهنگهای دیگر بدست نیامد. || (حامص) نوشتن از تلقین دیگری . (از مؤیدالفضلاء) . نوشتن‌واملا کردن کتاب‌را. (ناظم الاطباء) . از یاد چیزی نوشتن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). نوشتن مطلبی که شخصی تقریر کند. (فرهنگ فارسی - معین) . دیکته . (فرهنگ فارسی معین) . || طریق نوشتن کلمات . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . درست نویسی. (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌معین) نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده . (آنندراج) . رسم الخط . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌فارسی‌معین). رسم خط . املای فارسی یعنی رسم خط (رسم‌الخط) فارسی که بیشتر از هزار سال است زبان فارسی ودیگر لهجه‌های ایرانی بدان نوشته میشود ازاعراب اخذشده‌است و خط عربی در زمانی قریب بظهور اسلام ازدوقوم گرفته شده نخست ازقوم نبطی در جانب حوران ودوم از سریانیان از طریق حیره (نزدیك کوفه) . این هر دوخط از خطوط سامی بود که اولی منشأ خط نسخ ودومی مبدأ خط کوفی شد. خط عربی در آغازبی نقطه‌وبی‌شکل بود درقرن نخستین اسلامی اشکال واعجام درآن وارد گردید وکم کم ترقی کرد وچون خط عربی باهمه اشکالات آن از خط پهلوی آسانتر بود بزودی بوسیله ایرانیان مسلمان یاکسانی که بازبان عربی بنحوی ازانحاء آشنایی می‌یافتند پذیرفته شده وکم‌کم بوسیلهٔ خطاطان‌ایرانی‌تکامل یافت وبتدریج‌مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجهٔ رسمی و کتابتی ایران دورهٔ اسلامی گردید . (از تاریخ‌ادبیات درایران تألیف دکترذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱۵۵) . و رجوع به همین کتاب وخط شود .
|| علمی است که ازتغییراتی که بر اشکال خطوط عربی عارض میشود بحث می کند نه ازجهت زیبایی آنها بلکه ازجهت‌دلالت آنها برالفاظ . (از کشف الظنون) .

||مجلسی‌ازمجالس‌افادهٔعلمی که درآن‌استاد || مطالبی را که پیش‌می‌آید‌برشاگردان القاکند . (ازالمرجع) .
— صحیفهٔ املا ، صفحهٔ که مطلبی را که‌کسی‌تقریر می‌کند در آن‌نویسند:
چو برصحیفهٔ املا روانشود قلمش
زبان طعن‌نهد برفصاحت سحبان .
سعدی .
|| درنزد محدثان و اخباریان عبارتست از القاء حدیث از طرف محدث به اصحاب و بیان غریب وفقه واسناد آن . (ازالمرجع)
ترکیبات :
— املا پرسیدن، استملاء.(منتهی‌الارب).
— املاخواستن،استملاء .(منتهی‌الارب).
— املا وانشاء ، خط وربط :
املا و انشاء فلانی خوب نیست ،

املاء. [اَ لْ] (ع اِ) ج. ملاء [مَ لَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . واز آنست احسنوااملاء‌کم ای اخلاقکم . (از - منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . و رجوع به ملاء شود .

املاء. [اَ لَ] (ص‌تفضیلی). پرتر. (یاد- داشت مؤلف) . || (بمجاز(تواناتروبی- نیازتر، گویند :
هواملا القوم ، ای اقدرهم واغناهم . (از - اقرب الموارد) . (از المنجد) . هذا الامر املاء بك‌ای املك . (از منتهی الارب) .
|| (بمجاز)کاملتر. گویند :
فلان املاء لعینی من فلان ، ای‌اتم فی کل شیء منظراً وحسناً. (از اقرب الموارد) . (ازالمنجد) .

املاج. [اِ] (ع مص م) شیر دادن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌لاطباء). (آنندراج). شیردادن‌بچه را . (تاج المصادر بیهقی) . بیچه‌شیردادن. (ازاقرب‌الموارد) . ازآنست حدیث :
لاتحرم الاملاجة ولاالاملاجتان . (ازمنتهی- الارب). (ازاقرب‌الموارد).

املاح. [اِ] (ع‌مص‌ل‌وم) بآب شورفرود آمدن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد). || شور گردیدن آب بعد ازآنکه شیرین باشد . (منتهی‌الارب). شور گردیدن آب‌شیرین. (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب- الموارد) . || آب شورخورانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) (از- اقرب الموارد) . || بسیار نمك کردن دیك را وشورگردانیدن طعام‌را.(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). نمك بسیار درطعام کردن تا تباه نشود . (تاج المصادربیهقی). نمکین کردن و شور کردن طعام . (آنندراج) .

---

(۱) باین معانی مهموزاللام است . (۲) باین معانی ناقص واوی است .

بسیار کردن نمک دیگ. (ازاقرب الموارد). || چیزی را نمکین کردن. (غیاث اللغات). || بشوراب آمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). واردشدن به آب شور. (ازاقرب الموارد). || درمقام تعجب گویند :
ما املحه‌ای ما احسنه. (ازاقرب الموارد). ونیزاین کلمه را بخلاف قیاس مصغر کرده و ما امیلحه [اُ مَ لِ حَ هُ] . گفته‌اند چنانکه درکلمات، ما احیسنه [اُ حَ یِ سِ-نَ هُ] و مااحیلاه [اُ حَ هُ]. (از اقرب - الموارد).

یاما امیلح غزلاناً عطون لنا
من هؤلیاء بین الضال والسمر

(منتهی الارب).

املاح. [اَ] (ع اِ) جِ ملح، نمکها. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ورجوع به ملح شود.
|| دراصطلاح شیمی اجسامی هستندمرکب از ریشهٔ یك اسید و ریشهٔ یك باز، و آنها بطریقه‌های زیربدست می آیند :
۱) ازاثراسید برفلز، مانند :

$$2ClH + Zn \longrightarrow Cl_2Zn + H_2$$

۲) ازاثر اسیدها براکسیدها، مانند :

$$So_4H_2 + CuO \longrightarrow So_4Cu + H_2O$$

۳) ازاثراسیدها بربازها، مانند :

$$No_3H + NaOH \longrightarrow No_3Na + H_2O$$

۴) ازاثرمستقیم شبه‌فلزبرفلز (برای بدست آوردن املاح دوتایی) مانند :

$$S + Fe \longrightarrow SFe$$

۵) ازاثرانیدریدها بربازها، مانند :

$$So_3 + 2NaoH \longrightarrow So_4Na_2 + H_2O$$

۶) ازاثر دوملح محلول (کهملح نامحلول بدست می آید) مانند :

$$(No_3)_2pb + 2ClNa \longrightarrow Cl_2pb + 2No_3Na$$

املاح درطبیعت بمقدار فراوان بحالت محلول یا جامد یافت میشوند مانند کلرورسدیم (نمك طعام)، کربنات کلسیم (سنگ آهك)، نیترات بتاسیم (شوره) وسولفات سدیم.
املاح از نظرمحلول بودن در آب :
۱- کلرورها - همهٔ کلرورها جز کلرور - های مس وجیوه ونقره درآب حل میشوند و کلرور سرب فقط در آب جوش حل میشود.
۲- نیتراتها - همه درآب حل میشوند.
۳- سولفاتها - جزسولفاتهای سرب وباریم و استرونسیم همه در آب حل - میشوند.
۴- سولفورها - همه درآب، نامحلولند جز سولفورهای سدیم، پتاسیم وامونیم.
۵- کربناتها - جز کربناتهای سدیم وپتاسیم وامونیم همه درآب نامحلولند. (ازکتابهای شیمی رسمی). || جِ ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به ملیح شود.

املاح. [اَ] (اِخ) نام جایی است در اشعار چندتن از شاعران عرب. رجوع به معجم البلدان شود.

املاءدان. [اِ] (نف مرکب) کسی که طریقهٔ نوشتن کلمات را بخوبی می‌داند (ناظم الاطباء).

املاز. [اِ] (ع مص ل و م) ربودن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج). || درنگ کردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج).

املاس. [اِ] (ع مص ل) درهم آمیختن تاریکی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) || پشم ریختن گوسفند. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

املاس. [اِ مِ] (ع مص ل) (۱) فوت شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). افلات. (از اقرب الموارد). || نرم وتابان گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بازگشتن از کاری. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). انخناس سریع. (ازلسان بنقل اقرب الموارد). || خیره گردیدن بینایی. (آنندراج).

املاص. [اِ] (ع مص م) بچه مرده‌انداختن زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || بچه بیفکندن زن بعجلتی. (مصادر زوزنی). افکندن زن بچه رادرحالی که ناتمام است. (از اقرب الموارد). || لغزانیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ازلاق. (از اقرب الموارد). || (مص ل) لغزیدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). || نیازمند شدن. افتقار. (ازاقرب الموارد).

املاص. [اِ مِ] (ع مص ل) (۲) رستن [دَ] وفوت شدن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). رها شدن و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انملاص شود.

املاط. [اِ] (ع مص م) افکندن ماده‌شتر بچهٔ بی‌موی را. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (ازآنندراج). بچه را بیو کندن اشتر پیش ازآنکه‌موی بر آورده باشد. (تاج المصادر-بیهقی).

املاط. [اَ] (ع اِ) جِ ملط [مِ]. رجوع به ملط شود.

املاع. [اِ] (ع مص ل) تیز رفتن ناقه یا برفتار عنق دویدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

املاغ. [اَ] (ع اِ) جِ ملغ [مَ] آنانکه بفحش تکلم کنند. (ازاقرب الموارد). ورجوع به ملغ شود.

املاق. [اِ] (ع مص ل و م) درویش‌شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (ترجمان ترتیب عادل). (آنندراج). درویش گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). تباه کردن [مال] ودرویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). و از آنست قول خداوند :
ولاتقتلوا اولادکم خشیة املاق. (سوره ۱۷ آیه ۳۱). (ازمنتهی الارب). (ازناظم-الاطباء). بی چیز شدن دراثر انفاق مال. (ازاقرب الموارد). واصل آن از ملق [مَ-لَ] بمعنی نرم گردانیدن‌است برای اینکه فقرانسان راخوار می کند ونرم می گرداند گویند املق الرجل مامعه، وقتی که خارج کند آنرا ازدستش ونگه ندارد. (ازاقرب الموارد). || بچه افکندن اسب‌ماده‌وناقه. (منتهی الارب). (آنندراج). بچه‌افکندن مادیان وناقه. (ناظم الاطباء). بچه‌افکندن مادیان. (از اقرب الموارد). || شستن جامه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء). (از اقرب الموارد). || بیرون کردن‌وبردن روزگارمال کسی‌را ازدستش گویند. املقه‌الخطوب، وقتی که بی‌چیز گرداند او را. (از اقرب الموارد). || (حامص) درویشی. (منتهی الارب). (ناظم-الاطبا). (غیاث اللغات). (مؤیدالفضلاء).

املاق. [اِ مِ] (ع مص ل) (۳) نرم وتابان گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج). || کم شدن و گذشتن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). غایب وناپدید گشتن. (ناظم الاطباء). گویند :
املق [انملق] منی ای افلت. (ازمنتهی - الارب). ورجوع به انملاق شود.

املاق. [اِ] (اِخ) نام ولایتی است از ترکستان. (برهان قاطع). (ازشعوری ج۱ ورق ۱۳۸).

املاك. [اِ] (ع مص م) ملك[مُ] گردا-نیدن چیزی کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). مالك چیزی گردانیدن. (غیاث اللغات). || پادشاه کردن کسی‌را. (منتهی الارب).(آنندراج). (از اقرب الموارد). پادشاه کردن. (تاج

---

(۱) اصل املاس، انملاس است نون به میم بدل شده است. (۲) اصل املاص انملاص است نون به میم بدل شده است.
(۳) اصل آن انملاق است نون به میم بدل شده است.

المصادر بیهقی). || خمیر سخت و نیکو کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). نیکو سرشتن آرد. (تاج المصادر بیهقی). (۱) || قادر گردیدن بچه بر پیروی مادر. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (۲) || زن دادن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گویند: املکته ایاها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || زن خواستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گویند: املك [اُ لِ كَ] بطور مجهول. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || طلاق دادن. گویند: املکت المرأة امرها، بطور مجهول: طلاق داده شد آن زن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (اِ) تزویج و عقد و نکاح. (از ناظم الاطباء). عقد و نکاح. (آنندراج). گویند: شهدنا املاکه، حاضر آمدیم در عقد و نکاح او. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). وهمچنین گویند: کنافی املاکه و جئنا من املاکه ای نکاحه و تزوجه. (از ناظم الاطباء).

املاك. [اَ] (ع اِ) جِ ملك [مَ] و ملك [مَ لِ]. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (آنندراج). || جِ ملك [مَ لَ]. (از اقرب الموارد). فرشتگان. (آنندراج):

چون توقوت دادهای املاك را
که بدرانند این افلاك را.
(مثنوی مولوی).

خاك آدم چونکه شد چالاك حق
پیش خاکش سر نهند املاك حق.
(مثنوی مولوی).

|| جِ ملك [مُ]. (از اقرب الموارد). ملکها و دولتها. (ناظم الاطباء). || ثروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه. (ناظم الاطباء):

آنکه فقیه است ازاملاك او
پاکتر آنست که ازرشوت است.
ناصرخسرو.

املاك هلاك شد و ضباع بضیاع رسید. (ترجمه تاریخ یمینی). املاك بفروخت واز عهدهٔ بقایا که براو متوجه بود بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان ضیاع و املاك ایشان بنواحی غرش ازایشان بخرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حاکم از گفتن او برنجید و برنجانید تا شبی که آتش مطبخ درانبارهیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت. (گلستان).

خداوند اسباب واملاك وسیم.
(بوستان).

گرزانکه ببخشایی فضلست بر اصحابت
ورزانکه بسوزانی حکمست بر املاکت.
سعدی.

بندیش که شد ملك سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملك سکندر
امروز چه فرقست ازین ملك بدان ملك
این مرده وآن مرده واملاك مبتر.

|| جِ ملك [مُ] عالم شهادت وناسوت:

ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی ازجگرجام درامـلاك انداز.
حافظ.

— املاك مرسله، درصورتی است که دو نفر بریك چیز شهادت دهند اما سبب ملك را ذکر ننمایند آن ملك اگر کنیز باشد وطی او جائز نیست و اگر خانه باشد باید شاهدان (دو شاهد) خسارت آنرا بعهده گیرند. (ازتعریفات جرجانی).

— ابوالاملاك، لقب علی بن عبدالعدبن عباس است. (ازیادداشت مؤلف).

— مدینةالاملاك، لقب شهر طلیطله [طُ لَ طُ لَ]. (ازیادداشت مؤلف).

املاك. [ ] (اِخ) دهی است از بلوك جره فارس در دو فرسنگی شمال اشفایقان. (ازفارسنامهٔ ناصری).

املاکات. [اِ] (ع اِ) جِ املاك (ناظم الاطباء) استعمالی عامیانه است.

املاکردن. [اِ كَ دَ] (مص مرکب) اکتاب [اِ]. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). املال. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) مطلبی را تقریر و القا کردن تا دیگری بنویسد:

دبیر پیش وی نشسته و نامهای می نوشت و فضل املا همی کرد. (تاریخ بلعمی). نامهٔ فتح بخط عراقی و امیر املا کرده بود. (تاریخ بیهقی). گفت این همه را املا این مرد کرده است (تاریخ بیهقی)

یك زمان ذکر دوست کردبیان
ساعتی درس عشق کرد املا.
منسوب بناصرخسرو.

گرشور یکبار خندد گردوبار
چونکه لاغ املا کندیاری بیار.
(مثنوی مولوی).

گرآن جمله راسعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند.
سعدی.

زدل مجموعهٔ هر روز املامی توان کردن
ازاین یك قطره خون صدنامه انشامی توان کردن
صائب (بنقل آنندراج).

انشا کندش روح ومنقح کندش عقل
گردون کند املاوزمانه کندامضاء

املال. [اِ] (ع مص ل و م) بستوه آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ملول کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (غیاث اللغات). (آنندراج). گویند:

املنی وامل علی. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء) و گویند: ادل فامل. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دراز شدن سفر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

|| نوشتن از کسی بگفت وی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). املا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (ترجمان ترتیب عادل) گویند: امله اذاقاله. فکتب و همچنین:

املت علیه الکتاب. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). املاء. (۳):

شرح آلات جنك و ذخایر بیش ازآن بود که بی املالی دربطن کتاب مدرج شود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

املال. [اَ] (اِخ) نام محلی است در بعض اشعار عربی. رجوع به معجم البلدان شود.

املاه. [اِ] (ع مص م) بهانه کردن وعذر آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عذر آوردن و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). || پیمان نمودن ومبالغه کردن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

امل بلابل. [ ] (اِخ) ده از شهرستان اهوازطول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۵۹ دقیقه عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۲۶ دقیقه. (ازفرهنگ آبادیهای ایران).

املت. [اُ لِ] (اِ) (۴) خوراکی است که با تخم مرغ و مواد دیگر تهیه کنند. خاگینه. نیمرو. (فرهنگ فارسی معین).

امل تلول. [ ] (اِ خ) ده از شهرستان آبادان طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۵ دقیقه عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۸ دقیقه. (ازفرهنگ آبادیهای ایران).

املج. [اَ لَ] (اِ) معرب آمله. (شرح فارسی قاموس). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود. || گندم گون. (منتهی الارب). (ناظم اطباء). انسان گندمگون و زردرنك گویند: فجاءت به املج یعنی زرد نه سفید ونه سیاه. (ازاقرب الموارد). || بیابان بی آب وعلف. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

---

(۱) عجنت المرأة فاملکت اذابلغت ملاکته واجادت عجنه حتی یأخذ بعضه بعضاً. (لسان العرب بنقل اقرب الموارد).
(۲) درناظم الاطباء بغلط مادر گردیدن آمده (۳) املاء لغت تمیم وقیس واملال لغت اهل حجاز است.
(۴) مأخود از Omelette فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).

امل جریدیه . [ ] (اِخ) ده‌ازشهرستان خرمشهر . طول جغرافیایی ۴۸ درجه‌و ۱۴ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران) .

املح . [اَ لَ] (ع ص) سپید سیاهی آمیخته . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . سپیدی اندک که بااو سیاهی آمیخته باشد . (از مؤید الفضلاء) || کبود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کبود رنگ . (آنندراج). گوسفندی که‌پشمش سفید وسیاه باهم آمیخته باشد. (آنندراج). گویند : کبش املح و کبش املح‌العین . (ناظم الاطباء). وگویند، کبش املح و نعجة ملحاء (منتهی الارب) .(از اقرب الموارد). کبش املح،قوچ آمیخته سیاهی به‌سفیدی. (ازشرح قاموس) . وگویند : رجل املح اللحیة، وقتی که سفیدی ریش از پیری نباشدو گاهی درمورد « سفیدی ریش که‌ازپیری باشد» نیز گویند. (از اقرب الموارد). ||(ص تفضیلی) نمکین تر. با نمک تر. (یادداشت مؤلف). ملیح تر نمکین تر.(ناظم الاطباء) و در حدیث است انا املح منه. (ازیادداشت مؤلف). ج،املاح، ملح [مُ لْ]. (ازالمرجع). ||سخت نمکدار. (مؤیدالفضلاء). شورتر. || نمی که‌شب‌هنگام به سبزی وگیاه‌می‌افتد .(ازاقرب الموارد).

املحاح . [اِ لِ] (ع مص ل) سپید‌سیاهی آمیزشدن . (منتهی الارب) . (آنندرج). (ناظم الاطباء) . سیاه سپید شدن . (مصادر زوزنی) .|| سیاه و سپید شدن گوسفند . (تاج المصادربیهقی) . || کبود وسبزرنگ گردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

املحان . [اَ لَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه دو آب از آن بنی ضبه درلفاظ . (از معجم البلدان).

املح الناس . [اَ لَ حُ ن نا] (اِخ)نام یا لقب‌مادر المستکفی بالله‌خلیفهٔ عباسی بوده. (ازتاریخ الخلفای سیوطی ص ۲۶۳)

املح بخارایی . [اَ لَ بُ] (اِخ) ملا میرعظیم.. . ازشاعران قرن‌سیزدهم است . رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امل حجاز. [ ] (اِخ) ده ازشهرستان اهواز طول جغرافیایی ۴۸ درجه‌و ۳۰ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۰ درجه و۴۹ دقیقه . (ازفرهنک آبادیهای ایران) .

امل حزین . [ ] (اِ خ) ده از شهرستان‌اهواز. طول جغرافیایی ۴۸درجه و ۲۵ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۵ دقیقه. (ازفرهنگ آبادیهای‌ایران).

امل خصیفه.[ ] (اخ) ده‌ازشهرستان آبادان . طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای‌ایران) .

املد . [اَ لَ و اُ لُ](ع ص) (۱) نرم و نازک ازشاخ و مردم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). نرم‌ونازک ازمردم و ازشاخهٔ درخت وازنیزه. (ناظم‌الاطباء) . ج،ملد [مُ]ومؤنث‌آن‌ملداء [مَ] است. (ازاقرب‌الموارد) . املدان [اُ لُ] واملدانی[اُ لُ ی ی] و املود [اُ] واملید [اِ] نیز بمعنی‌املداست.(ازاقرب‌الموارد).

املدان . [اُ لُ] (ع ص) نرم ونازک‌از مردم و از شاخهٔ درخت . رجوع به املد شود.

املدانی . [اُ لُ ی ی] (ع ص) نرم و نازک از مردم و ازشاخهٔ درخت . رجوع به‌املد شود .

املس . [اَ لَ] (ع ص) تابان . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) :
ازجاهای‌دوردست سنگهای مرمر فرادست آورند مربع ومسدس همه روشن واملس . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی). || نرم. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (زمخشری). ||هموار،مقابل‌خشن.(فرهنگ فارسی معین). نسو. (تاج المصادر بیهقی) . هموار و چیزی که باو چیزی دیگر متعلق نشده باشد. (آنندراج) . مؤنث آن‌ملساء است (ازاقرب‌الموارد). ||صحیح ودرشت پشت. (ناظم‌الاطباء).درشت‌پشت.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . صحیح‌الظهر . (از اقرب‌الموارد). و ازآنست مثل : هان علی الاملس مالاقی‌الدبر یضرب فی‌سوء اهتمام الرجل لشأن صاحبه . (از ناظم‌الاطباء). || اسب همواردرشت‌پشت . (آنندراج) . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || ودراساس است : بعیراملس خلاف الاجرب.(ازاقرب الموارد).||وخمس املس :
خمس سخت در عقب اندازنده . (منتهی - الارب) ، (ناظم الاطباء) . || ساده . (فرهنگ‌فارسی معین) . || نغز.(فرهنگ‌فارسی معین) .

املس . [اَ لَ] (اِخ) نام محلی است درانطابلس درآفریقا. (ازمعجم البلدان) . وبنابنوشتهٔ‌مؤلف حبیب‌السیر (چاپ سنگی- ج ۱ ص ۴۰۶) . درجنگهای‌صلیبی‌املس بوسیلهٔ صلاح‌الدین ایوبی فتح شد .

امل سریجینه . [ ] (اِخ) ده از شهرستان اهواز . طول جغرافیایی ۴۹ درجه وعرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه . (از فرهنگ آبادیهای ایران)

امل سویره. [ ] (اِخ) ده از شهرستان‌اهواز. طول‌جغرافیایی ۴۸ درجه و۴۳ دقیقه. عرض‌جغرافیایی ۳۱ درجه و- ۴۰ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران) .

املش. [اَ لَ] (اِخ) قصبهٔ‌مرکزدهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان است در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود واقع شده . سکنه : ۲۶۰۰ تن . آب ازرودخانهٔ شلمان . محصول : برنج ، چای ، ابریشم . بازار آن در حدود ۸۰ باب دکان داردوروزهای‌سه‌شنبه بازارعمومی دایرمیشود این‌قصبه دارای ادارات دولتی است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۲).

املش . [اَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسرشهرستان‌لاهیجان. است این دهستان بین دهستانهای حومهٔ لنگرود ورودسر‌واقع‌شده. آب ازرودخانهٔ شلمان وپلرود . محصول قراء جلگه : برنج چای ومحصول قراء کوهستانی: لبنیات‌است. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل‌شده وجمعیت آن درحدود دوازده هزارتن است مرکزدهستان قصبهٔ املش (رجوع به همین ماده شود) وقراء مهم آن سویره، چهارده،چلارس، مشکله، گلستان محله ، تمیجان ، کلاکلایه ونر که است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲).

امل‌شحم . [ ] (اِخ) ده از شهرستان خرمشهر . طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۳ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۱ دقیقه . (از فرهنگ آبادیهای ایران) .

املص. [اَ لَ] (ع‌ص) رجل امص‌الرأس. مرد کم موی‌سر. (منتهی‌لارب) . (ناظم - الاطباء). مرد بی‌موی‌سر. (ازشرح‌قاموس) || خرمای نرم . (ازاقرب‌الموارد).

امل صخر . [ ] (اِخ) ده از شهرستان خرمشهر . طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه . (از فرهنگ‌آبادیهای ایران) .

املط . [اَ لَ] (ع ص) مرد بی موی - اندام.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).ریخته موی . (مصادرزوزنی) (آنندراج) . کسی که درتن اوموی‌نباشد. (ازاقرب‌الموارد). امرط . (اقرب الموارد). ||مردسبك‌ریش. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).آنکه موی ریش اوکم باشد . (آنندراج) . || تیر بی پر . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (از- اقرب‌الموارد). تیر پرافتاده . (آنندراج). ج ، ملط [مُ]. (ازاقرب‌الموارد). ||دزد. (آنندراج) . امعط . (ازآنندراج).

املط . [اَ لَ] (اِخ)ازنواحی یمن‌است (ازمعجم‌البلدان) .

---

(۱) درناظم‌الاطباء وآنندراج املد [اَ لَ] واملد [اَ لُ]واملد[اِ لِ] ضبط شده. ضبط متن از اقرب الموارد است.

امل‌طرفه . [ ] (اِخ) ده از شهرستان اهواز. طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۸ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۲ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران).

امل‌طمیر . [ ] (اِخ) ده از شهرستان اهواز. طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۳ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران).

امل‌طیور . [ ] (اِخ) ده ازشهرستان اهواز . طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۷ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۳۸ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران).

املغ . [اَ لَ] (ع ص) فحش گوی . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) . ج ، ملغ [مُ] . (از اقرب الموارد).

امل غزلان . [ ] (اِخ) ده از شهرستان خرمشهر . طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۶ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۳ دقیقه . (از فرهنگ آبادیهای ایران) .

امل‌غفاری . [ ] (اِخ) ده از شهرستان اهواز. طول‌جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه وعرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه . (ازفرهنگ آبادیهای ایران)

امل‌قصب . [ ] (اِخ) ده ازشهرستان آبادان . طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه. وعرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه.(ازفرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب سنگور . [ ] (اِخ) ده ازشهرستان آبادان . طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه .
(ازفرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب موسی . [ ] (اِخ) ده ازشهرستان آبادان طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه . (از فرهنگ آبادیهای ایران) .

املک . [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) مالک تر. نیرومندتر :
قال احمد : لانوم اثقل من الغفلة ولارق املک من الشهوة. (صفة الصفوه ج ۴ ص ۱۳۷ سطر ۱۶). وبالجملة الاخ لاحق من لواحق المیت وکانه امرعارض والجد سبب من اسبابه والسبب املک للشی‌ء من لاحقه . (بدایة المجتهد ابن رشد). املک الناس لنفسه اکتمهم لسره . (از یادداشت مؤلف).

املک . [اَ لَ] (ص) برهٔ املک ، برهٔ شیرخوار مست . (ناظم الاطباء) درناظم - الاطباءباعلامت پ(فارسی) آمده. درآذربایجان املیک [؟ا] گویند. ترکی است. رجوع به املیک شود .

املک . [اَ لَ] (اِ) ترکی است بمعنی رنج . (ازشرفنامهٔ منیری) .

املکتات . [اَ لَ] (ع اِ) هملختات. و آن جمع عربی هملخت فارسی است . (از دزی ج ۲ ص ۶۱۴ ذیل ملکتات) . ورجوع به هملخت شود .

املوج . [اُ] (ع اِ) برگ درختی صحرایی شبیه ببرگ سرو . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . برگی مانند برگ سرو وطرفا (درخت گز) . (ازاقرب الموارد) . || خستهٔ مقل.(منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). هستهٔ مقل . (ازاقرب‌الموارد) . || درختی دربادیه (از اقرب الموارد). || شاخهٔ نرم . (ازاقرب‌الموارد) . || و گویند ریشه ای از ریشه های درخت که در عرض دوشب در درخاك فرومی رود. (ازاقرب‌الموارد).
ج ، امالیج . (ازاقرب‌الموارد). (ازمنتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اقرب الموارد شود .

ام‌لوح . [اُ مِ لَ] (ترکیب اضافی) عقاب [عُ]. (از المرصع) .

املوحة. [اُ لُ حَ] (ع اِ) سخن خوش ونمکین . (ازاقرب‌الموارد).

املود . [اُ] (ع ص) املد.(منتهی الارب). مذکر ومؤنث درآن یکسان است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گویند : رجل املود و امرأة املود . (از ناظم الاطباء). نیز در مؤنث املودة گویند.(منتهی الارب). رجوع به املد شود .

املودان. [اُ] (ع ص) املد . (از آنندراج) . (۱) . و رجوع به املد شود.

املودانی . [اُ ای] (ع ص) املد . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به املد شود .

املودانیة. [اُ نِ یَ] (ع ص) زن نرم و نازك . (ناظم الاطباء) . ملدانیة نیز بهمین معنی است.(ازمنتهی الارب).ورجوع به املد و املود و املودة و ملدانیة شود .

املودة . [اُ دَ] (ع ص) مؤنث املود . گویند : امرأة املودة. (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به املد و املود شود .

املوك . [اُ] (ع اِ) اسم جمع بمعنی ملوك. (ازاقرب‌الموارد). پادشاهان.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || (اِخ) قومی از عرب و گویند آنان پادشاهان حمیرند. (ازاقرب الموارد) . گروهی ازعرب یا پادشاهان حمیر. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج ، مالك . (ناظم‌الاطباء) .
|| جانور کوچکی شبیه به عظاءة که درشن پیدا شود . (از اقرب‌الموارد) .

املوك . [اُ] (اِخ) . از اجداد اعراب است . رجوع به انساب سمعانی شود .

املوکی . [اُ] (ص نسبی) منسوب است به املوك . (ازانساب سمعانی) .

املوکی . [اُ] (اِخ) ضحاك بن زمیل املوکی از راویان حدیث است .
(از انساب سمعانی) .

املول . [اُ] (اِخ) از نواحی یمن است (از معجم‌البلدان) .

املول . [اُ] (اِخ) ابن وایل بن غوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن ایمن بن همیسع ابن حمیراز اعراب است .
(از معجم‌البلدان) .

املون . [اَم مِ] (اِ) نشاسته . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (فرهنگ فارسی معین).

املة . [اَ لَ] (ع اِ) (۲) امید . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . امل . تأمیل . (از اقرب‌الموارد) . گویند ماطول املته . یعنی چه دراز است امید آن . (از اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .
|| (مص) بیوسیدن.(تاج المصادر بیهقی) .

املة. [آ مَ لَ] (ع اِ) ج آمل . (ازاقرب الموارد) . مددکاران مرد. (ازاقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء).

امله . [اَ لِ](اِ) آمله. (ناظم الاطباء). رجوع به آمله شود .

امله . [اَ ؟] (اِ) درزبان مردم خوی بمعنی منام (خواب) است . (از انساب سمعانی). و رجوع به املی شود .

امله‌سار . [ ] (اِ) بهندی کوگرد فارسی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).ورجوع به کوگرد شود .

املی . [اِ] (ع ممال املاء) (۳) املاء :

مذکران طیورند بر منابر باغ
زنیم شب مترصد نشسته املی را .
انوری (بنقل فرهنگ فارسی معین).

رجوع به املا و املی کردن شود .

املی . [اَ] (ص نسبی) منسوب به امله است که در زبان مردم خوی به منام (خواب) گفته میشود (از انساب سمعانی). وحدیثی بااین نسبت مشهور است رجوع به انساب سمعانی شود .

املی. [اَ] (اِخ) ابوالوفابدیل بن ابوالقاسم بن بدیل املی از فقهاء است .
(از انساب سمعانی) .

املیاء . [اَ لِ] (ع اِ) ج ملی ء [مَ] . (ازاقرب‌الموارد) رجوع به ملی ء شود.

املیجاج . [اِ] (ع مص ل) دندان شیر بر آوردن کودك.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). || بر آمدن بچه (ازشرح فارسی قاموس) . آمدن بچه ازشکم مادر. (ازاقرب الموارد) .

---

(۱) در اقرب‌الموارد و ناظم‌الاطباء ومنتهی الارب املدان است. رجوع به املدان شود

(۲) اسم مصدر است از مجرد یا از تفعیل (آنندراج) . مانند جلسه ورکبه است . (از اقرب‌الموارد) .

(۳) تلفظ قدیم Emlé با یاء مجهول است (از فرهنگ فارسی معین) .

املیخون . [ ] (اِخ) از حکمای قدیم است قفطی درتاریخ‌الحکماء (ص۶۹) گوید ، گمان میکنم یونانی باشدواوهمانست که کتاب فراست را تصنیف کرده وابو-معشر در یکی از سخنانش از آن نام برده است .

املید . [اِ] (ع‌ص) املد . رجوع به‌املد شود .

املیس . [اِ] (ع‌ص) دشت‌خشك بی‌گیاه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از - آنندراج) . بیابان بی گیاه . (از اقرب - الموارد). املیسة . ج امالیس‌وامالس (بطور شاذ). (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). گویند ، فلاة املیس و املیسة . (ازاقرب - الموارد) .

املیساس . [اِ] (ع‌مص‌ل) فوت شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || نرم و تابان گردیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

املیسة . [اِ سَ] (ع‌ص) دشت خشك بی گیاه . املیس .(از منتهی‌الارب) . رجوع به املیس شود .

املیسی. [اِ یِ یْ](ع‌ص نسبی) منسوب به املیس ، رمان املیسی ، انار دشتی . (از منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) ، انار دشتی . (آنندراج) . اناری که او را دانه نبود .(بحرالجواهر). انارشیرین‌وگوارایی که دانه نداشته باشد منسوب گونه است به املیس . (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌املیس و املیسیة شود .

املیسیة . [اِ یِ یَ] (ع‌ص‌نسبی)املیسی . نوعی از انارکه دانه ندارد . شمبا، شنبا . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به املیسی شود.

املیص . [اِ] (ع‌ص)سیر املیص ، رفتار شتاب . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) ، سیر سریع . (ازاقرب‌الموارد) .

املیك . [اَ] (اِ) برۀفربه . برۀ که شیر مادر او بسیار باشد . (۱) .

املی کردن . [اِ كَ دَ] (مص مرکب) املاکردن :

کهی بلبل زندبرزیرو که‌صلصل‌زندبربم
کهی قمری کنداز بر کهی‌ساری کنداملی
منوچهری (دیوان . . چاپ‌دبیرسیاقی ص ۱۳۱). رجوع به املی و املا شود .

ام‌لیلی . [اُ مِ لَ لا] (ترکیب‌اضافی)می سیاه گون. (منتهی‌الارب) شراب و گویند شرابی که‌رنگ آن‌سیاه‌باشد. (ازالمرصع). شراب‌سیاه (ازاقرب‌الموارد).

ام‌لیلی.[اُ مِ لَ یا لَ لا](اِخ) دخترِرواحة انصاری زن ابولیلی و مادر عبدالرحمن بن ابولیلی از زنان صحابی بوده ، رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج۸ ص۲۷۷ شود.

ام‌لیلی. [اُ مِ لَ یا لَ لا] (اِخ)دخترمرة‌بن مسعود ثقفی یا ابومرة بن عروة بن مسعود ثقفی از زنان امام سوم حسین‌بن علی علیه-السلام و مادر علی‌اکبر بود و او بیشتر به لیلی مشهور است . (از ریحانةالادب ج ۶ ص ۲۳۹) .

امم . [اُ مَ] (ع اِ) ج امة[اُ مْ مَ]. (ازاقرب الموارد).(ناظم‌الاطباء). گروهها، جماعتها، مرابیع کرم وینابیع حکم و مصابیح ظلم و مجاریح امم بودند.(ترجمهٔ تاریخ یمنی)،

منکسر تر خود نباشم از عدم
کز دهانش آمدستند این امم .
مثنوی .

جز آستانهٔ فضلت که مقصدامم است
کجاست در همه عالم وثوق اهل بها .
سعدی .

سرملوك جهان پادشاه روی زمین
خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم .
سعدی .

|| پیروان پیغامبران :

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدا ناصردین امم .
منوچهری .

سلطان یمین دولت و پیرایه ملوك
محمود امین ملت و آرایش امم .
فرخی .

نبی البرایا شفیع الامم . (بوستان سعدی).

|| حسان الوجوه طوال الامم : نیکوروی و بلند قد . (ناظم الاطباء) . و رجوع به امة و امت شود .

امم . [اَ مَ] (ع‌مص)قرب . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . نزدیك شدن . || (اِ) نزدیکی . (از المرجع) . گویند ، اخذت ذلك من‌امم ، ای من‌قرب. (ازاقرب‌الموارد). || چیزی‌اندك. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) . گویند: ماسألت الاامماًای شیئاً یسیراً . (از اقرب‌الموارد).||امربین[بَ یْ یِ]وآشکار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب-الموارد) . || قصدوسط.(ازاقرب‌الموارد) قصدنه دور ونه نزدیك . (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء).(۲) چیزی که نه نزدیك باشد ونه دور . (آنندراج) .

|| (ص) قریب . (ناظم‌الاطباء) : وجیرةما هم لوانهم امم . زهیر (بنقل المرجع) .

|| مقابل.(ناظم‌الاطباء).ازاء.(ازالمرجع). گویند ، داری امم دارك . (ازالمرجع) .

ام‌مازن.[اُ مِ زِ](ترکیب‌اضافی) مورچه (از المرصع) .

ام‌مالك. [اُ مِ لِ] (اِخ) عامریه مشهور به‌لیلی‌معشوقه قیس‌عامری (مجنون) بود که داستان‌معاشقات آندوفصل‌مشبعی ازادبیات عربی وفارسی راتشکیل‌میدهد . کنیۀوی‌را علاوه برام مالك ، ام معمر نیز گفته‌اند . رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و لیلی شود .

ام‌مالك. [اُ مِ لِ] (اِخ) نام‌چند تن‌از زنان صحابی بوده . رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ و ۲۷۸ شود

ام‌مبشر . [اُ مِ مُ بَ شْ شِ] (اِخ) نام دوتن ازززنان صحابی بوده رجوع به‌الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج ۸ ص ۲۷۸ و ۲۷۹ شود .

ام‌مثواك . [اُ مِ مَ] (ترکیب اضافی) صاحبة المنزل . (از اقرب الموارد) . زن کدبانووخانه‌دار. ورجوع‌به‌ام‌المثوی‌شود .

ام‌محبوب . [اُ مِ مَ] (ترکیب‌اضافی) مار. (یادداشت مؤلف) .

ام‌محل . [اُ مِ مَ حَ لْ ل] (اِخ) کوهی است‌ازبنی وبر . (از المرصع) .

ام‌محمد . [اُ مِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دختر تاج‌الدین ابوالفضل یحیی‌بن مجدالدین ابوالمعالی ازاستادان‌علم‌حدیث‌وبه‌ست‌الوزاء ملقب‌است. (ازریحانةالادب‌ج۶ص۲۴۱).

ام‌محمد.[اُ مِ مُ حَ مْ مَ][اِخ)دراصطلاح علم رجال و تراجم کنیهٔ حضرت فاطمه‌دختر پیغمبر اسلام(ص) است. (ازریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱) .

ام‌محمد.[اُ مِ مُ حَ مْ مَ](اِخ) کنیهٔ‌چند تن‌ازززنان صحابی ومحدثان بوده . رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج۸ ص۲۷۹ و ریحانةالادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود .

ام‌مخرج . [اُ مِ مِ] (ترکیب اضافی) خنفساء . (از المرصع) .

ام‌مرزم . [اُ مِ مِ زَ] (ترکیب‌اضافی) داهیه.(ازالمرصع). || سرما.(ازالمرصع) || باد شمال . (ازاقرب‌الموارد). (مؤید الفضلاء) . (مهذب الاسماء) . بادشمال را گویند بجهت سردی آن . (از المرصع) || باد . (از اقرب‌الموارد) .

ام‌مسطح.[اُ مِ مِ طَ](اِخ) قرشی‌دختر ابورهم انیس دختر خاله ابوبکر خلیفهٔ‌اول و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸ ص۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود .

ام‌مسعر.[اُ مِ مِ عَ](اِخ) مادرمسعربن کدام از زنان پرهیزکار بوده‌است.رجوع به‌صفة‌الصفوه ج۳ ص ۱۱۶ شود .

---

(۱) ترکی و مأخوذ از امك [اَ مَ] بمعنی مکیدن پستان مادر و شیر خوردن ازآن است و این کلمه امروزدر بعضی ازنواحی آذربایجان بین حشم داران معمول است.

(۲) در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است ، قصد و نه دور ونه نزدیك .

ام‌مسعود. [اُم‌ِ م‌َ] (ترکیب اضافی) ناقه. (از المرصع).

ام‌مسعود. [اُم‌ِ م‌َ] (اِخ) انصاری زن حکم بن ربیع بن‌عامر اززنان صحابی بوده. رجوع به‌الاصابة فی‌تمییز الصحابة ج۸ ص ۲۸۰ شود.

ام‌مسلم. [اُم‌ِ م‌ُ ل‌ِ] (اِخ) کنیهٔ دوتن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة‌فی تمییز الصحابة ج۸ ص ۲۸۰ شود.

ام‌مسلمین. [اُم‌ِ م‌ُ ل‌ِ] (اِخ) عایشه زن پیغمبر اسلام. (از آنندراج). رجوع به عایشه شود.

ام‌مطاع. [اُم‌ِ م‌ُ] (اِخ) اسلمیه. اززنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز - الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام‌معاذ. [اُم‌ِ م‌ُ] (اِخ) کنیهٔ چندتن از زنان صحابی بوده. رجوع به‌الاصابة‌فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

ام‌معبد. [اُم‌ِ م‌ِ] (ترکیب اضافی) ماهی. (از المرصع). || قورباغه. (از المرصع)

ام‌معبد. [اُم‌ِ م‌َ یا م‌ُ ب‌َ] (اِخ) عاتکه خزاعی دختر خالد خزاعی از زنان مشهور صحابی واز محدثان است و گویند رسول اکرم درهنگام هجرت ازمکه به مدینه درخانهٔ ام‌ـ معبد نزول فرموده است رجوع به‌الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۱ و ریحانة الادب ج ٦ ص ۲٤۲ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

ام‌معبد. [اُم‌ِ م‌َ یا م‌ُ ب‌َ] (اِخ) کنیهٔ چندتن اززنان‌صحابی بوده. رجوع به‌الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۲ شود.

ام‌معمر. [اُم‌ِ م‌ِ ؟] (ترکیب اضافی) شب. (از المرصع). || دبر. (المرصع).

ام‌معمر. [اُم‌ِ م‌ِ] (اِخ) لبنی [لُ] دختر حباب کلبی معشوقه قیس بن ذریح برادر رضاعی حسین بن علی (ع) بودمؤلف ریحانة الادب نویسد: ظن‌قوی میرود اشعاری که گویندهٔ آنها معشوقه خودرابه کنیهٔ ام‌معمر مخاطب داشته از همین قیس بن ذریح باشد که دربارهٔ معشوقه‌خود گفته و باشتباه آنها را به قیس بن ملوح (مجنون عامری) نسبت داده‌اند. ورجوع به ریحانة الادب ج ٦ ص ۲٤۲ و خیرات حسان ج ۳ ص ٤۹ شود.

ام‌معمر. [اُم‌ِ م‌ِ] (اِخ) رجوع به‌ام‌مالك (عامریه) شود.

ام‌مغیث. [اُم‌ِ م‌ِ] (ترکیب اضافی) میان‌سر را گویند، در خبر نبوی است: احتجم‌ام مغیث. (از المرصع).

ام‌مغیث. [اُم‌ِ م‌ُ] (اِخ) اززنان صحابی بوده. رجوع به‌الاصابة فی تمییز الصحابة ج۸ ص ۲۸۴ شود.

ام‌مقرض. [اُم‌ِ م‌ِ رَ] (ترکیب اضافی). موش. (یادداشت مؤلف). موش دشتی. (مهذب الاسماء). دراقرب الموارد ابن‌مقرض بمعنی نمس [نِ] (جانور کوچکی است) و داق (دله) آمده است.

ام‌مکتوم. [اُم‌ِ م‌َ] (اِخ) اززنان‌صحابی بوده. (ازالاصابة فی‌تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۳).

ام‌ملدم. [اُم‌ِ م‌ِ دَ] (ترکیب اضافی) تب دائمی. (ازغیاث اللغات). (از آنندراج). تب. (مهذب الاسماء). (از المرصع). (از کشاف اصطلاحات الفنون). || داهیه. (از المرصع). باذال معجمه نیز دیده شده. (ازالمرصع).

ام‌ملذم. [اُم‌ِ م‌ِ ذَ] (ترکیب اضافی). رجوع به ام ملدم شود.

ام‌منذر. [اُم‌ِ م‌ِ] (ترکیب اضافی). اسب مادیان. (ازالمرصع). (ازمهذب‌الاسماء). در مهذب الاسماء باالف ولام، ام المنذر است. در اقرب‌الموارد ابوالمنذر [اَلْ مُ ذِ] بمعنی خروس آمده.

ام‌منظور. [اُم‌ِ م‌َ] (اِخ) دختر محمدبن سلمة انصاری از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸ ص ۲۸٤ شود.

ام‌منیع. [اُم‌ِ م‌َ] (اِخ) اززنان‌صحابی بود. رجوع به‌الاصابة فی‌تمییزالصحابة ج۸ ص ۲۸٤ شود.

ام‌موسل. [اُم‌ِ م‌َ س‌ِ] (اِخ) نام‌پشته‌ایست. (از منتهی الارب).

ام‌موسی. [اُم‌ِ سا] (اِخ) دختر منصور بن عبدالله حمیری مادر مهدی خلیفهٔ عباسی بود. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۷ و تاریخ الخلفا ص ۱۸۰).

ام‌موسی. [اُم‌ِ سا] (اِخ) لخمیة زن نصیر لخمی و مادر موسی بن نصیر بودوموسی بن‌نصیر کسی است که اندلس رافتح کرد. و رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود.

ام‌مهاجر. [اُم‌ِ م‌ُ] (اِخ) یکی از زنان صحابی بود و او را ام سلمة نیز گویند. رجوع به ریحانة الادب ج ٦ ص ۲۲۲ و ۲۵٤ و الاصابة فی تمییزالصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ (۱) و ام سلمة شود.

ام‌مهزول. [اُم‌ِ م‌َ] (اِخ) زنی بدکارو معاصر پیغمبر اسلام بود. رجوع به‌ریحانةـ الادب ج٦ ص ۲۵٤ شود.

امومی. [اُ م‌ُ] (اِ) (۲) نام گیاهی است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ص ۱۵۲۲)

امن. [اَ] (ع مص ل) (۳) ایمن شدن. (مصادر زوزنی). (ترجمان مهذب عادل بن علی). بی‌هراس‌شدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). بی‌بیم‌شدن. (مؤیدالفضلاء). || اعتماد کردن به. امین‌پنداشتن. (یادداشت مؤلف). گویند: ماامن ان یجد صحابة، ای‌ماوثق اوماکاد. (از ناظم الاطباء).

|| (اِ مص) بی‌بیمی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ایمنی. (مهذب الاسماء):

ضدخوف. (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اطمینان از خوف. (از ـ المرجع). اطمینان. آرامش قلب مقابل‌خوف. (فرهنگ فارسی‌معین). واذجعلنا البیت‌مثابة للناس وامناً. (قرآن کریم. ۲ : ۱۲۵):

چوعدل او باشد آنجایگه نباشد جور
چو امن اوباشد آنجایگاه نیست هراس.
منوچهری.

آن رسوم وآثار ستوده وامن وعدل... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۹). از زوال وفنا وانتقال... امن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). امنی شامل وسکون کامل ظاهر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی)، رعایای آن بقعه را درریاض امن و جنان‌امان بداشت (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این سخن خال سپید تن خذلان یابم
من خط امن ز خذلان بخراسان یابم.
خاقانی.

و تدبیرکارها ندانستی کردن اما بااین همه امنی بود وعمارتی میکردند.
(فارسنامهٔ ابن بلخی).

مرده گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش‌ازمرگ امن است‌ازعذاب.
مرگ پیش‌ازمرگ امن‌است ای‌فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی.
(مثنوی مولوی).

مرادرمنزل‌جانان چه‌امن‌عیش‌چون‌هر دم
جرس‌فریاد میدارد که بر بندید محملها.
حافظ.

|| راحت وسازگاری. امنیت و آسودگی. سلامت وعافیت. (ازناظم الاطباء) راحت. آسایش. (فرهنگ فارسی معین):

هر کجا او بود سلامت و امن
هر کجا دشمنش بلا و محن.
فرخی.

تاخلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوارامن‌وفراغ آوردند. (کلیله ودمنه). همه در مرغزار امن وراحت‌جولان‌نمودند. (کلیله و دمنه).

(۱) در الاصابة ام المهاجر است.

(۲) Omomi.

(۳) امن [اَ م‌َ ن‌َ] امناً [اَ] و اماناً [اَ] و امناً [اَ م‌َ] و امنة [اَ م‌َ ن‌َ]. (از اقرب الموارد).

اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که تراز آن فراغت و مارا امن و راحت باشد. (کلیله و دمنه). اگر بدان آبگیر تحویل توانید کرد در امن وراحت . . . افتید. (کلیله و دمنه).

خاقانیا جوانی وامن و کفاف هست
بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
خاقانی.
(دیوان ... چاپ دکتر سجادی ص۸۳۸).

درطریق عشقبازی امن وآسایش خطاست
ریش باد آن دل که بادردتو خواهد مرهمی.
حافظ.

— امن کردن، امنیت دادن وآسوده کردن:
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را.
صائب (بنقل آنندراج).

|| (اِ) دین وخلق، ما احسن امنك یعنی چه نیکوست دین تو وخلق تو. (ازناظم ـ الاطباء). باین معنی بکسر اول نیز گفته‌اند (از المرجع).
|| نداشتن توقع و انتظار چیز مکروه در زمان آینده. (از تعریفات جرجانی) (۱)
|| (ص) در فارسی گاهی بجای صفت «آمن = ایمن» یا «مأمون» یعنی آرام و آسوده و بی هراس بکار میرود:
بط عاقل گویدش کای یار دور
آب مارا حصن امن است و سرور.
(مثنوی مولوی).

خوش وقت بوریا وگدایی وخواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.
حافظ.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق.
حافظ.

دردسر تا نکشی صائب از این بیخبران
گوشهٔ امن تراخلوت خاموشی نیست.
صائب بنقل (آنندراج).

از گوشمال برق حوادث مباش امن
خودراچو موم مهر بهمیان زر مبند.
صائب (بنقل آنندراج).

از زهر چشم سنگدلان امن نیستم
چون پسته درلباس بود نوشخند ما
صائب (بنقل آنندراج).

— امن سرمدی، بی هراسی دایمی. (فرهنگ فارسی معین). || (دراصطلاح ـ تصوف) جهان لایتغیری که حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد. (فرهنگ فارسی معین). || (در اصطلاح تصوف) عالم ذات و صفات. (فرهنگ فارسی معین).
— امن و امان، امنیت و راحت و آسایش. (ناظم الاطباء). امن و امان چون تیر از دست اهل زمانه بیرون رفته. (نفثة المصدور زیدری).
— امن یافتن، آسوده شدن:
در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعودسعد.

گرجهان در فزع سال قران بینم من
نشرهٔ امن زقرآن بخراسان یابم.
خاقانی.

در حد حجاز امن یابم
گر سوی خزر زیان بینم.
خاقانی.

— بی امن (ص)، بدون آسایش. ناآرام: در زندگانی بی‌امن... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

امن. [اِ] (ع مص) اطمینان. (المرجع) || (اِ) خلق. (از المرجع). و رجوع به امن [اَ] شود.

امن. [اَ مَ] (ع مص) امن [اَ]. رجوع به امن شود.

امن. [اَ مِ] (ع ص) زنهار خواهنده و بی ترس وبیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

امن. [اُ مُ] (ع اِ) ج ِ امون [اَ] (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به امون شود.

امن. [اَ] (اِخ) آبی در بلاد غطفان و گاهی عوض امن، یمن گویند. (از معجم البلدان).

امن. [اِ مِ] (اِخ) (۲) از شهرهای هلند است و درحدود شصت وپنج هزار تن جمعیت دارد. (ازلاروس).

امن. [اُ مِ] (اِخ) (۳) اول، پادشاه پرگام از ۲۶۳ تا ۲۴۱ قبل از میلاد. (از لاروس).

امن. [اُ مِ] (اِخ) (۴) دوم، پادشاه پرگام از ۱۹۷ تا ۱۵۹ قبل از میلاد. (از لاروس).

امن. [اُ مِ] (اِخ) (۵) یکی ازجانشینان اسکندر مقدونی (۳۶۰ - ۳۱۶ قبل از میلاد) پادشاه کاپادوکیه و پافلاگنی (۶) که بفرمان آنتیگونو (۷) کشته شد. (از لاروس).

امنا. [اُ مَ] (اِ مأخوذ ازعربی) ج ِ امین. (ازاقرب الموارد). مردمان امین وامانت دار. (ناظم الاطباء). زنهار داران. امینان. (فرهنگ فارسی معین). امانت داران. (غیاث اللغات). (از آنندراج). (فرهنگ فارسی معین):
الحق امنای مال ایتام
همچون تو حلال زاده بایند.
سعدی.

|| کسانی که بر آنان اعتماد کنند. (از ـ ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). معتمدان. استواران. (فرهنگ فارسی معین). کسانی که برآنان اعتماد کنند واز آنان ایمن باشند. (از آنندراج). || بی بیم. دارندگان. (از آنندراج).
— هیئت امنا، گروهی که در سازمانی چون دانشکده وجزآن نظارت داشته باشند.
|| در اصطلاح تصوف ملامتیه را گویند. (از تعریفات جرجانی). (از فرهنگ فارسی معین). فرقه ملامتیه را که یکی ازفرقه‌های صوفیه است گویند وآنان کسانی هستند که آنچه را در باطن ونهان خوددارند در ظواهر آشکار نسازند. (ازاصطلاحات الصوفیهٔ کمال الدین ابی الغنائم).
— امنای دولت، کارگزاران دولت. (ناظم الاطباء).
— امنای تذکره، ج ِ امین تذکره. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امین شود.

امناء. [اُ مَ] (ع اِ) ج ِ امین. رجوع به امنا شود.

امناء. [اِ] (ع مص م) منی انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منی بیرون آوردن. (ترجمان مهذب عادل بن علی). منی افکندن. (تاج المصادر بیهقی).
|| (مص ل) بیرون آمدن منی. (آنندراج).
|| بمنی (منا) در آمدن و فرود آمدن در آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بمنا شدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| در ایام منیه [مُ نی] رسیدن ناقه، گویند امنت الناقة. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). درمنیه داخل شدن شتر ماده. (از اقرب الموارد). نعت ازاین فعل ممنیة است. (ازاقرب الموارد).

امناء. [اَ] (ع اِ) ج ِ منا [مَ] پیمانه ها. (ازاقرب الموارد): فیدق منه من آس عشرة امناء ویلقی علیه ثلاثة قوادیس من عصیر العنب. (ابن بیطار). و رجوع به منا شود.

امناب. [اَ] (اِخ) ده از بخش بستان آباد شهرستان تبریز. سکنه ۷۰۰ تن. آب از چشمه. محصول: ینجه وغلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

امن آباد. [اَ] (اِخ) از آبادیهای فارس است که دریانزده فرسخی آباده قراردارد نام قدیمی آن برك بروزن فلك بود پیش از آبادی بیابانی خوفناك بود وچون آبادی و امنیت یافت امن آباد نام گرفت. (از فارسنامه ناصری).

(۱) امن: هوعدم توقع مکروه فی الزمان الآتی.

(۲) Emmen. (۳) Euméne. (۴) Euméne. (۵) Eumène. (۶) paphlagonie. (۷) Antigonos.

امناح . [اِ] (ع مص) نزدیک بچه آوردن شدن ناقه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نزدیک شدن زادن شتر ماده . (از اقرب الموارد) . ممنح نعت است از آن . (از اقرب الموارد) . (آنندراج) .

ام نادی . [اُ مِ] (ترکیب اضافی) داهیه . (از المرصع) (۱) .

ام نافع . [اُ مِ فِ] (ترکیب اضافی) الاغ ماده . (از المرصع) . || مرغ خانگی . (از المرصع) . جوجه . (ناظم الاطباء) . || کف دست . (از المرصع) .

امنان . [اِ] (ع مص) سست ومانده کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ناتوان ساختن کسی و نیروی اورا بردن . (ازاقرب الموارد) . || بممنون کسی رسیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . گویند ، امنته اذا بلغت ممنونه . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

امنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ منّ [مَ نن] (واحد وزن) . (از اقرب الموارد) رجوع به من شود .

ام نبیط . [اُ مِ نَ] (اِخ) از زنان صحابی بود و حدیثی از اونقل شده است . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود .

امند . [اَ مَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ مرکزی شهرستان رشت سکنه ۳۱۴ تن . آب از قنات و رودخانه محصول ، غلات ، بن شن ، انگور ومیوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

امند . [اَ مَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان مرند . سکنه ۱۰۳۷ تن آب از رودخانه و چشمه . محصول ، غلات ، حبوب کشمش ، بادام و کرچك .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤) .

امندان . [اُ مَ] (اِخ) ده از بخش صومعه سرای شهرستان فومن سکنه ۷۲٤ تن . آب از رودخانه ماسال و استخر . محصول ، برنج ، توتون سیگار و کمی ابریشم .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

ام ندبه . [اُ مِ نُ بَ] (اِخ) زن بدربن حذیفة از زنان شاعرعرب که به دلاوری و ونفوذکلمه متصف بوده است . و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰٤ شود .

امندی . [اَ مَ] (اِخ) ده ازبخش بستان آباد شهرستان تبریز . سکنه ۲۲۸ تن . آب از چشمه . محصول ، غلات ، حبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤) .

امنس . [اَ مِ ن] (اِخ) منشی اسکندر مقدونی که در لشکر به هند همراه وی بود (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۰۸۲) .

ام نصر . [اُ مِ نَ] (اِخ) اززنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود .

امنطس . [اَ مِ طَ] (اِخ) (۲) پادشاه مقدونیه پدرفیلیپ (فیلیپس) جد اسکندر . (از عیون الانباء ج ۱ ص ۵٤) . و رجوع به امینتس شود .

امنع . [اَ نَ] (ع ص) باعز و ارجمندی . (ناظم الاطباء) . منیع تر . بلندتر . استوارتر . (فرهنگ فارسی معین) . از امثال عرب است : امنع من انف الاسد . امنع من عقاب الجو . امنع من لهاة اللیث . امنع من ام قرفة . (۳) امنع من صبی . امنع من عتر . (از مجمع الامثال میدانی) . سه مثل اول در فرائدالادب ضمیمه المنجد نیز آمده . رجوع به مجمع الامثال والمنجد شود .

ام نعامة . [اُ مِ نَ مَ] (ترکیب اضافی) فلات بیابان . (از المرصع) . نعامة بمعنی مفازه است . رجوع به نعامة شود .

ام نفل . [اُ مِ نُ فَ] (ترکیب اضافی) کفتار . (از المرصع) . در اقرب الموارد و کتب لغت دیگر نوفل [نَ فَ] بمعنی کفتار نر است .

امنق . [اَ مِ] (ع اِ) نوعی کفش است . (از دزی ج ۱ ص ۳۹) .

ام نقصان . [اُ مِ نُ] (ترکیب اضافی) مار . (از المرصع) .

امنکة . [اَ مَ کَ] (اِ) در تداول مردم اسپانیا بمعنی نخود فرنگی (٤) است و گفته‌اند نباتی است مانند نخودالاینکه برگ آن درشتتر وسبزی برگش بیشتراست گاو آنرا میخورد و انسان نیز پخته آنرا میخورد . (از دزی ج ۱ ص ۳۶) .

امنلو . [اَ مِ] (اِخ) ده از بخش سلدوز شهرستان رضائیه . سکنه ۱۶۸ تن . آب از رود گدار . محصول : غلات ، برنج ، چغندر ، توتون و حبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ٤) .

ام نواهض . [اُ مِ نَ هِ] (ترکیب اضافی) ام الدماغ ، ام دماغ . و آنرا ام الفراخ و نواهض الفراخ نیز گویند . (از المرصع) .

ام نوفل . [اُ مِ نَ فَ] (ترکیب اضافی) کفتار . (از المرصع) .

امنه . [اَ مَ نَ] (اِ) تودهٔ هیزم شکافته . (لغت فرس اسدی چاپ دبیرسیاقی ص ۱۵۸) . (صحاح الفرس) . پشتهٔ هیزم . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . پشتوارهٔ هیزم (مؤید الفضلاء) . آمنه :

هیزم خواهم همی دوامنه زجودت
جو[چو] دوجریب خم سیکی چون خون
ابوالعباس (بنقل لغت فرس اسدی) . (۵)
هزارامنهٔ هیزم همه زکوه خشك
نهاده‌اند برانبار و من در انبارم .
سوزنی .

امنة . [اَ مَ نَ] (ع اِ) بی بیمی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . من و آن سکون قلب است . (از اقرب الموارد) . || راستی ضد خیانت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (ص) آنکه بهر کس اعتماد کند . (ازاقرب الموارد) .
|| دین وخلق گویند : ما احسنك امنتك . (ازذیل اقرب الموارد) .
|| ج ِ امین . (ناظم الاطباء) . (۶)

امنة . [اُ مَ نَ] (ع ص) آنکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . گویند : هوامنة اذنة اذاکان یامن کل واحد ویصدق مایسمع . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| آنکه بروی هر کس اعتماد کند درهر کاری . (منتهی الارب) رجل امنة ، مردی که هر کس بروی درهر کاری اعتماد کند . (ناظم الاطباء) .

امنة . [اَ مَ نَ] (اِخ) ابن عیسی کاتب لیث و محدث بوده . (ازمنتهی الارب) .

ام نهشل . [اُ مِ نَ شَ] (اِخ) دختر عبیده از زنان صحابی بود . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود .

ام نهیك . [اُ مِ نَ] (ترکیب اضافی) نعامه . (المرصع) .

امنی . [اَ] (ع اِ) ج ِ منا . (ناظم الاطباء) . رجوع به مناء شود .

امنی . [اَ] (اِخ) ملاغنی ازشاعران است در ۱۰۰٤ زنده بوده . رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

ام نیار . [اُ مِ] (اِخ) دختر زیدبن مالك از زنان صحابی بود . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود .

امنیت . [اَ ی یَ] (مأخوذ ازعربی ، مامص) (۷) بی خوفی و امن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . بی بیمی . (فرهنگ

---

(۱) درفیشهایی که از المرصع نقل شده ام ناد و ام ناد است باتنوین دال و بدون تنوین . (۲) Amyntas.
(۳) رجوع به ام‌قرفة در همین لغت نامه شود . (٤) Gesse. (۵) این بیت را مؤلف در فیشهای خود چنین تصحیح کرده است : هیزم خواهم همی دوامنه زجودت چون دوجریب ودوخم سیکی چون خون . و این بیت را به ابوالمؤید نیز نسبت داده‌اند .
(۶) در فرهنگهای دیگر دیده نشد . (۷) مصدریایی است که ازمصدر «امن» ویت ساخته شده و گویا سببش آن باشد که امن را گاهی بجای وصف «آمن = ایمن» استعمال کنند چنانکه گویند ، شهر امن است. وامنیت راازامن باین معنی ساخته‌اند بنا براین معنی آن آمن بودن وامنی میباشد . (ازنشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره اول) ورجوع بهمین نشریه شود .

فارسی معین) . ایمنی . (مؤید الفضلاء) . || (اِ) جای امن . (آنندراج) . || (مص ل) ایمن شدن . (ترجمان مهذب عادل بن علی) . (فرهنگ فارسی معین) . درامان بودن . (فرهنگ فارسی معین) .
— امنیت دادن ، راحت و آسوده و بی‌بیم گردانیدن . گویند :
مملکت را امنیت داده است .

امنیت . [اُ ی ی َ] (ع اِ) آرزو . (منتهی الارب) . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی) . (موید الفضلاء) . آرزو و امید . (غیاث اللغات) . آرزو ومراد . (آنندراج) . (از موید الفضلا) . آرزو و خواهش . (ناظم الاطباء) . آرزو . خواهش . امید . (فرهنگ فارسی معین) . خواهش نفس . آنچه بآرزو خواهند . خواستهٔ بآرزو . (حواشی کلیله ودمنه مصحح مجتبی مینوی - ص ۱۴ و ۵۶) . بغیت . آنچه آرزو شود و مقدور گردد . (ازاقرب الموارد) . کام . امل . مطلوب :
ایزد تعالی وتقدس همیشه روی زمین بجمال عدل . . . شاهانشاه عادل . . . آراسته داراد ودر دین ودنیا بغایت همت وقصارای امنیت برساناد . (کلیله ودمنه مصحح مجتبی مینوی ص ۱۴) .
وانگاه خود این معانی (خوردن و بوییدن و . . .) برقضیت حاجت واندازهٔ امنیت هرگز تیسیر نپذیرد . (کلیله ودمنه ص ۵۶) . بیک تعریک راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم . (کلیله ودمنه ص ۳۱۵) .
حکم قضاوتقدیر خدای عزوجل آن امکان نداد و آن امنیت بحصول موصول نشد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . منتهای امنیت وغایت مرتبت من بنده بیش از آن منصب نتواند بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
درتزجیه این امنیت وتعلل بادراک این منیت روزگاری میگذاشتم (سندباد نامه) .
بط حرص است وخروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است .
مولوی .
|| دروغ . (از اقرب الموارد) . (مقدمه لغت سید شریف جرجانی) . (آنندراج) . (مهذب الاسماء) . (مؤیدالفضلاء) . || آنچه خوانده میشود . (از اقرب الموارد) . ج ، امانی . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || (مص) احتیاج . نیازمندن شدن . (مقدمهٔ لغت سیدشریف جرجانی) . || خواندن . (مهذب الاسماء) . کتاب خواندن . (مویدالفضلاء) .

امنی تبریزی . [اَ تَ] (اِخ) میرزا محمد . . از شاعران قرن دهم ومعاصر با صادقی کتابدار صاحب مجمع الخواص بوده واز علم عروض بهره داشته است از اشعار اوست :
بیماری من چون سبب پرسش او بود
میمیرم ازاین غم که چرا بهترم امروز .
عشق مستولی ومن بی‌تاب وآن مه مهربان
می‌دهد بیهوده ناصح هرزمان پندی دگر .
امنی حکایت شب غم عرضه کن بیار
کارت زدست رفت چه‌وقت نهفتن است .
(از مجمع الخواص ص ۲۷۶ والذریعه قسم اول ازجزء تاسع ص ۹۶ ودانشمندان آذربایجان ص ۵۳) ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امنیة . [اُ ی یَ] (ع اِ) رجوع به امنیت [اُ ی یَ] شود .

امنیه . [اَ ی یَ یا ی یِ] (مأخوذ از عربی ، اِ) سربازمأمور حفظ انتظامات و آرامش درطرق وشوارع وقری وقصبات . ژاندارم . (فرهنگ فارسی معین) .
— ادارهٔ امنیه ، ادارهٔ ژندارمری . (از فرهنگ فارسی معین) . ورجوع به ژاندارم وژاندارمری شود .

امنیه . [اَ نِ یَ] (ع اِ) ج ِ منی (آب مرد) . (ازیادداشت مولف) .

امواء . [اِ] (ع مص ل) بانگ کردن گربه . (از اقرب الموارد) . || بانگ کردن مرد چون گربه . گویند : اموء الرجل . (از ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . بانگ گربه درآوردن . (ازاقرب الموارد) . چون گربه مومو کردن .

امواء . [اَ] (ع اِ) ج ِ ماه . (ازاقرب الموارد) (۱) رجوع به ماه ومیاه وامواه شود .

اموات . [اَ] (ع اِ) ج ِ میت . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . مردگان . درگذشتگان :
وتواتر دخلها و احیاء اموات بعدل متعلق است . (کلیله ودمنه) .
— اموات احمر ، کنایه از مقتولان و شهیدان . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .
رجوع به میت شود .
|| ج ِ امة [اَ م] . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . کنیزکان . (آنندراج) رجوع به امة شود

امواج . [اَ] (ع اِ) ج ِ موج . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . کوهه‌های آب . خیزابها ، موجها :
از میان تلاطم امواج محنت سر بر آورد و گفت . (گلستان سعدی) .
|| درعلوم گوناگون بکار میرود و بحرکات موجی و ارتعاشات و تموجات واضطرابات اشیاء گوناگون اطلاق میشود مانند ، امواج الکتریکی ، امواج رادیویی ، امواج مغناطیسی وغیره . رجوع به موج شود .

امواحد . [اُ م م ِ ح] (ترکیب اضافی) زنی که یک فرزند داشته باشد . (ازالمرصع) .
فما وحدت وجدی بها ام واحد
من القوم شمطاء القذال عقیم .
ساعدة بن جویه هذلی . (بنقل المرصع) .
|| گودالی که آدمی را درآن دفن می‌کنند . قبر . (ازالمرصع) .

امواس . [اَ] (ع اِ) ج موسی [سا] تیغهای دلاکی :
ویلزم صاحب النوبة باستعمال الامواس الجیدة الفولاذ . (معالم القربة بنقل یادداشت مولف) .

اموافر . [اُ م م ِ ف] (اِخ) ام وافرة . (المرصع) . رجوع به ام وافرة شود .

اموافرة . [اُ م م ِ ف رَ] (ترکیب اضافی) دنیا . جهان . (ازالمرصع) . (ازتاج العروس) . (از منتهی الارب) . || حیات . (ازمنتهی الارب) . (ازمتن اللغه) . || هریبه پارهٔ دراز . (ازمنتهی الارب) . (ازمتن اللغه) . || سرین قپچاق چون کلان گردد . (ازمنتهی الارب) .

امواق . [اَ] (ع اِ) ج ِ موق . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به موق شود

اموال . [اَ] (ع اِ) ج ِ مال . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . املاک و اسباب وامتعه و کالاودولت وثروت وهرچیزی که کسی مالک ودارا باشد . (ناظم الاطباء) (۲) خواسته‌ها . مالها . (فرهنگ فارسی معین) :
کدخدای اعمال واموال وتدبیر براین جمله است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۴)
اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . اموال واسلحه ایشان که کابراً عن کابر بل کافراً من کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . اورا بشکست و اموال و رحال و اثقال اوبر گرفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . بر ملک فارس مستولی شد واموال ومعاملات بستد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . ورجوع به مال شود .

اموان . [اُ] (ع اِ) ج ِ امة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کنیزکان . (آنندراج) . رجوع به امة و اموان [اِ] و اموان [اِ] شود .

اموان . [اِ] (ع اِ) ج ِ امة . (ازناظم الاطباء) . (منتهی الارب) رجوع به امة واموان [اُ] شود .

اموان . [اِ] (ع اِ) ج ِ امة . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) رجوع به امة واموان [اُ] شود .

(۱) جمع بلفظ واحد کلمه است . (از اقرب الموارد) .
(۲) در فرهنگ ناظم الاطباء باگذاشتن نقطه بین این معانی ، آنها را ازهم تفکیک کرده است .

امواه. [اِ] (ع اِ) ج ِ ماء. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). آبها. رجوع بماء ومیاه وامواه شود.

امواه. [اِ] (ع مص م) بآب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب). اماهة. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) گویند:
اماه اماهة واموه امواهاً. (ازناظم الاطباء).

اموت. [اُ مُ وَ] (ع مص ل) کنیزک گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). گویند:
ما کنت امة ولقد اموت اموة یعنی:
کنیزک نبودی و کنیزک گردیدی وهمچنین امیت اموة. (ازناظم الاطباء) (۱)

اموت. [اُ] (ع اِ) ج ِ امت [اَ] (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الا - طباء). جاهای بلند و پشتهای خرد ونشیب و فراز درچیزی. (آنندراج). ورجوع به امت شود

اموت. [اَ وَ] (ع ص) (۲) ما اموته، چه مرده دل است او. (ناظم الاطباء). (از - اقرب الموارد).

اموجع الکبد. [اُم ِ م َ و َ ج َ ع ِ ل ْ ک َ ب ِ] (ترکیب اضافی) گیاهی است خرد که گوسفندان خوردن آن دوست دارند گل آن خاکی رنگ است که در کاسهٔ مستدیر بهمان رنگ جای دارد و گلبر گهایی بسیار کوچک خاکی رنگ دارد و درد اوجاع (دردها) کبد بکار می‌رود. (از مفردات ابن بیطار والمرصع). افنیقطس است ومؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

امور. [اُ] (ع اِ) ج ِ امر. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کارها وعملها و کردارها. (ناظم الاطباء). کارها. (از آنندراج). کارها. عملها. (فرهنگ فارسی معین): شغل اموروزارت و حساب، بوالخیر بلخی راند. (تاریخ - بیهقی ادیب چاپ ص ۲۳۳). غالب همت ایشان بمعظمات امورمملکت متعلق باشد.
(گلستان).
|| کاربارهاوشغلها وچیزها. (ناظم الاطباء). شغلها. (فرهنگ فارسی معین). || حادثه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).
— امورجمیله، کارهای نیک وچیزهای خوب. (ناظم الاطباء).
— امور دولت و دین، کارهای متعلق به دولت ومذهب. (ناظم الاطباء).
— امور عموم یا امور جمهور، کارهای متعلق بعموم. (ناظم الاطباء).

اموره. [اَ] (اِخ) پسر کنعان بن نوح بود. رجوع به اموریون شود.

امورابداعی. [اُ رِ اِ] (ترکیب وصفی) خواجه نصیر طوسی در اساس الاقتباس ص ۳۰۵ در مبحث اصناف علل از فن منطق گوید:
علتها باشد که صناعی بود مانند علل تخت از نجار وچوب وصورت تختی وجلوس بروی و باشد که طبیعی بود مانند طبیعت که علت فاعلی حرکت وسکون است دراجسام طبیعی و ماده و صورت طبیعی و حصول در مکان طبیعی که غایت حرکت اجسام طبیعی است وباشد که نفسانی بود وآن نفوس واجرام نباتی و حیوانی وفلکی بود و صور وغایات افعال ایشان. وباشد که ازاین جمله خارج باشد و از جمله اموری بود مقارن ماده که آنرا امورابداعی خوانندوآن دوگونه بود: یکی آنچه ابداعی باشد بالذات مانند مفارقات که مبادی اولی وجودند ودیگر آنچه ابداعی بالحد باشد مانند مقادیر واعداد.

امورات. [اُ] (اِ مأخوذ ازعربی) ج ِ امور وجج امر: (۳)
صدراعظم امورات لازمهٔ مهمه را بخاکپای مبارک عرضه داشته... (از لایحهٔ قانون مشیرالدوله صدراعظم که بصحهٔ ناصرالدین شاه رسیده، بنقل فرهنگ فارسی معین).

اموراتفاقیه. [اُ رِ اِ ت ِ ف ا ق ی ی َ] (ترکیب وصفی) دراصطلاح فلسفه اموری است که نه دائمی و نه بطور اکثر باشد. رجوع بهدستورالعلماء ج ۱ ص ۱۷۹ شود

ام ورد. [اُم ْ م ِ] (ترکیب اضافی) گفتار. (ازالمرصع).

اموردیده. [اُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) آزموده در هرکاری. (ناظم الاطباء). کار آزموده ودانا. (آنندراج).

امورطبیعیه. [اُ رِ طَ ی ی َ] (ترکیب وصفی) دراصطلاح طب قدیم عبارت ازمقدمات یا مبادیی است که هستی وقوام وجودآدمی بر آنها نهاده شده است چنانکه اگر یکی از مقدمات نیست گردد هستی آدمی را نیز باید معدوم و کان لم یکن پنداشت و آن مقدمات عبارتست از:
ارکان، امزجه، اخلاط، اعضاء، ارواح قوای طبیعی ونفسانی وحیوانی وافعال. و ازآنجهت این مقدمات رابه طبیعت منسوب داشته‌اند که آنها یا ازجنس ماده هستند و عبارتست از:
ارکان، اخلاط، اعضاء، ارواح. یا از جنس صورت هستند و آن عبارتست از: امزجه و قوی، ویا آنکه برای وجود آدمی غایت ونتیجه باشد وآن افعال است. پاره‌ای از پزشکان چهارچیزدیگر براین مقدمات افزوده‌اند وآن: سن، رنگ، بشره، وفرق بین زن ومرداست. (از کشاف اصطلاحات الفنون و بحرالجواهر).

امورعامه. [اُ رِ م م َ] (ترکیب وصفی) (۴) آنست که اختصاص بقسمی از اقسام موجودات یعنی واجب و جوهر وعرض نداشته باشد (۵) درامورعامه بحث ازوجودوموجود بطورمطلق میشود وشامل است بربحث از وجودوموجود وممکن وعقول ونفوس وامور فلکی وعنصری وامورعامه همان الهیات بمعنی اعم است درمقابل الهیات بمعنی اخص که بحث از ذات وعلم وقدرت و صفات واسماء خدا میکند. (ازغیاث اللغات وآنندراج وتعریفات جرجانی و فرهنگ علوم عقلی ص ۹۲) و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ودستور العلماء عبدالنبی بن عبدالرسول الاحمدنگری چاپ حیدرآباد دکن ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

امورغی. [اَ] (اِ مأخوذ از یونانی). زیتار. ثقل الزیت (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار). برومی عکرالزیت است (تحفهٔ حکیم مؤمن). (۶)

امورقة. [اُم ْ م ُ وَ رِ ق َ] (اِخ) دختر - عبدالله بن حارث بن عویمر بن نوفل انصاری از زنان صحابی بود ودرزمان عمر (خلیفهٔ - دوم) غلام و کنیزک اورا کشتند. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۹ شود.

امورکلیه. [اِ رِ ک ُ ل ِ ل ی ی َ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح سالکان آنرا گویند که ممکن نباشد راندن ودور کردن آن ازعقل وهم یافتن آن درعین امکان پذیر نباشد وبعبارت دیگر آنکه درخارج موجود نباشد یعنی در خارج ذاتی نباشد که بدان حیات و علم نسبت داده شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به همین کتاب شود.

امورِیدس. [اِ م ُ] (اِ) جریان دم (خون) ازبواسیر. (بحر الجواهر). خون آمدن از ناسوررا بلغت یونان اموریدوس گویند و این از گشاده شدن سر رگهای مقعد بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (۷)

اموریون. [اَ ی ی] (اِخ) قبیلهٔ از نسل امور بن کنعان بن نوح بودند مردان این قبیله همگی بلند قامت و شجاع بودند وباقوم بنی اسرائیل دشمنی میورزیدند.
(از اعلام المنجد وقاموس کتاب مقدس).

اموس. [اَ] (اِ) تخمی باشد که برروی نان پاشند و آنرا نان خواه نیز گویند وبا همزهٔ ممدوده هم بنظر آمده است.
(برهان قاطع). (آنندراج). و رجوع به نان خواه شود.

اموس. [اُ] (ع اِ) ج ِ امس. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

---

(۱) فعل مجرد آن ازباب ضرب و سمع و کرم است. (ازاقرب الموارد). (۲) دراصل فعل است. (۳) این جمع درفارسی فصیح معاصر بکارنمی‌رود. (۴) Ontologie. (یادداشت مؤلف) (۵) هی مالایختص بقسم من اقسام الوجود التی هی الواجب والجوهروالعرض. (تعریفات جرجانی) (۶) درمتن تحفه امورغی، بامین آمده. (۷) بفرانسوی Hémorroïde (از یادداشت مؤلف).

اموس . [اُ] (اِخ) یکی ازپیغمبران قدیم بنی اسرائیل بود که در اواسط قرن هشتم قبل ازمیلادزندگی میکرد. رجوع به دائرة المعارف آریانا شود .

اموس . [اِ] (اِخ) نام کوهی است درتراکیه ، اسکندر مقدونی در پای این کوه باپومیان آنجا جنگ کرد . رجوع به ایران باستان پیرنیاج ۲ ص ۱۲۲۷ شود.

اموسنی. [آ وَ] (اِ) (۱) دوزن راگویند که یک شوهر داشته باشند و هریک مردیگر را اموسنی بود. (برهان قاطع). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) زن یک شوهر نسبت بزن دیگراو. هوو. وسنی.ورجوع به آموسنی ووسنی شود .

اموضح . [اُم مِ وَض] (ترکیب اضافی) میش . گوسفند ماده . (ازالمرصع) . وضح [وَ ضَ] بمعنی شیراست. (ازاقرب الموارد).

اموعلة . [اُم مِ وَ ل] (ترکیب اضافی) عقبه و تل . (از المرصع) . وعلة [وَ لَ] بمعنی جای بلند از کوه و صخره است . (ازاقرب الموارد).

اموق . [اَ وَ] (ع ص) گول تر .احمق تر. از امثال است :

اموق من الرخمة ، اموق من نعامة . رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۶۶۱ شود .

امول . [اَ] (اِخ) ناحیه ایست در یمن درشعر سلمی بن مقعد . (ازمعجم البلدان).

امولپوس . [اُ] (اِخ) (۲) یکی ازاهالی تراکس بودکه در حدود قرن پانزدهم پیش از میلاد از آن سرزمین به آتیکا گریخت و در آنجا مسکن گزید امولپوس برحسب روایات قدیم شاعر و جنگجو و کاهن بوده است .

(از تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

امولپیدها . [اُ] (اِخ) (۳) اخلاف امولپوس بودند و ازخانوادههای معروف یونان بشمار میرفتند. (ازتمدن‌قدیم‌فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی) رجوع به امولپوس شود .

امولد . [اُم م وَ] (ترکیب‌اضافی) یعنی مادر فرزند وآن کنیزی‌است که از مولای خود آبستن شود . ||دراصطلاح‌فقه کنیزی که به نطفهٔ مالك خود پسر یادختر زاییده باشد و روانیست مالك در حیات خود آن کنیز را بفروشدوبعدازمرگ مالك کنیز آزاد میشود و بکسی بارث نمیرسد . (از آنندراج) . و رجوع به استیلاد شود .

امولسیون. [اِ] (مأخوذ از فرانسوی اِ) (۴) در اصطلاح‌دواسازی‌هرداروی‌مرکب مایع و شیر مانندی که‌جهت‌آشامیدن‌مریض ترتیب دهند . (ناظم الاطباء) .

اگر دانههای روغن دار را باکمی آب در هاون صلایه کنندوتودهٔ‌خمیری‌شکل‌حاصل را با آب بسایند مایع شیری‌شکلی بدست می‌آیدکه بنام امولسیون موسوم است بنا بر این امولسیونها ازگویچههای کوچك (گلبول)روغن‌تشکیل شده است که‌بوسیله مواد پروتیدی دانه‌ها درآب بحالت‌تعلیق در آمده است و آنها را امولسیونهای طبیعی مینامند همچنین اگر مواد روغنی مختلف رزینها (۵) گم‌رزینها(۶) ومواد غیر محلولرا بکمك ماده امولسیو (۷) در آب بحالت تعلیق درآورند اشکال دارویی حاصل بنام امولسیون مصنوعی نامیده‌میشود و منظرهٔ شیری شکل دارددر دارو‌خانه‌ها بیشتر صمغ عربی و کتیرا را برای این منظور مصرف میکنند . امولسیونها خیلی زود فاسد میشود و از اینرو آنها را فقط در موقع احتیاج تهیه میکنند .

(ازکار آموزی دارو سازی تألیف دکتر جنیدی ص ۱۰۰) .

امولیقون. [ ] (اِ) یونانی‌اباز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اباز شود .

امومت . [اُ مو مَ] (ع‌مص) مادرشدن. (تاج المصادر بیهقی) . مادری کردن . (مصادر زوزنی) . مادر گشتن . (ناظم الاطباء) . مادری و مادر بودن . (آنندراج) . ماکنت اما فامت‌امومة، نبودی‌مادرومادر گردیدی یا مادری کردی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (۸).

امومن . [اَ م] (اِ)(۹) آمومن . حماما. (یادداشت مؤلف) . در مفردات ابن بیطار فقط بصورت آمومن آمده .(جامع المفردات ابن بیطار ج ۱ ذیل حماما) . و رجوع به حماما شود .

امون . [اَ] (ع ص) اشتر ماده استوار خلقت . (آنندراج) . ناقة امون، شترمادهٔ استوار خلقت . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . ج، امن[اُ م] . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

امون . [اَ م] (اِخ)(۱۰) یکی‌ازخدایان مصر قدیم . (از لاروس) . امون یا امین (مستور) . یکی از خدایان هشتگانه‌مصر - یان بود که ثالوث، اول آنان بوده است . صورت امون براَبنیهٔ قدیم‌مصرمنقوش‌است و آن شبیه به انسانی‌است که‌قبایی از کتان در بر کرده و زناری بر کمر بسته و آلتی دردست دارد که کنایه‌ازحیات‌است وعصایی دردست‌دیگردارد که کنایه‌از عصای‌مملکت است وکلاه درازی‌برسر نهاده که دورشتهٔ دراز از آن آویخته‌است‌واسم او در کتاب مقدس بیشتر بلفظ نوم‌قرون است . (از . قاموس کتاب مقدس)ورجوع به آمون‌شود.

امون. [اَم م] (اِخ) (۱۱) قدیس‌مصری در قرن چهارم میلادی . (از المنجد) .

امونیاقن . [اَ] (اِ) (۱۲) یونانی‌اشق است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). لزاق‌الذهب. اشق [اُ ش شَ] . (ترجمهٔ‌فرانسوی‌مفردات ابن ابیطار) .

امونیاك . [اَ] (اِ) رجوع به آمونیاك‌و امانیاك شود .

امونیوس. [اَ یا اَم م](اِخ)(الحمونیوس یا الحموموس) (۱۳) پسر هرمیاس(۱۴) فیلسوف یونانی اسکندریه‌شاگرد ابرقلس بود و در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم میزیست و تفسیرهایی برار سطو و فرفوریوس داشت مانند شرح قاطیغوریاس و شرح طوبیقای ارسطو که بعربی ترجمه شد . از کتب‌دیگراوشرح‌مذهب ارسطالیس فی الصانع و اغراض‌ارسطالیس فی کتبه و حجة ارسطالیس فی التوحید را محققان اسلامی می‌شناخته‌اند . (از فهرست ابن - الندیم و تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۵۶ وتاریخ علوم عقلی ص۱۰۱) .

امونیوس . [اَم] [اِخ](۱۵) ملقب به سکاس [سَ کْ کا] فیلسوف یونانی از اسکندریه بود وفات وی بسال۲۴۳میلادی روی داد بین‌فلسفه افلاطون‌وارسطوسازش داد و عقاید شرقی رانیز بدانهاافزود واین غیرازامونیوس‌پسر هرمیاس‌است.رجوع به دایرة المعارف بطرس بستانی شود .

اموة . [اَ وَ] (ع اِ) امة. کنیزك.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اموة. [اَم م وَ] (اِ ع) امة.اموة[اَم]. کنیزك. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از آنندراج) . رجوع به امة شود .

اموة. [اُ مو وَ] (ع‌مص)(۱۶) پرستارشدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی چاپ تقی بینش ص ۱۱۹) . کنیزك گردیدن . (ازمنتهی‌الارب) .

---

(۱) درناظم الاطباء اموسنی [اَ سَ] است .
(۲) Eumolpe فرانسوی (۳) Les Eumolpies فرانسوی
(۴) Emulsion . (۵) Résine . (۶) Gommes - Résines . (۷) Emulsive .
(۸) فعل آن از باب نصر و سمع است . (از ناظم الاطباء) .
(۹) Amomum (ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار)
(۱۰) Amon (۱۱) Ammon (۱۲) Ammoniaque. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار)
(۱۳) Ammonius (۱۴) Hermias . (۱۵) Ammonuis Saccas.
(۱۶) درمصادر زوزنی بفتح‌اول‌وبتخفیف آمده‌است.

اموه . [اَ وَ] (ع ص) آب‌بسیار تر . (منتهی‌الارب) . آب دار تر و پر آب‌تر . (ناظم‌الاطباء) .

اموه . [آ م وَ] (اِخ) بعضی گفته‌اند نام شهریست و علقمة بن عبید و مالك بن‌سبیع از آن شهر اند و نسبت بدان‌اموی [آ مَ] است . (یادداشت مؤلف) .

اموهب . [اُ م مِ وَ هَ] (ترکیب اضافی) ماده خر . اتان . (از المرصع) .

اموی . [اَ یا اُ مَ ی ی](ع ص)(۱) منسوب به امیة [اُ مَ یَ] . (ناظم‌الاطباء) . (از انساب سمعانی) ؛

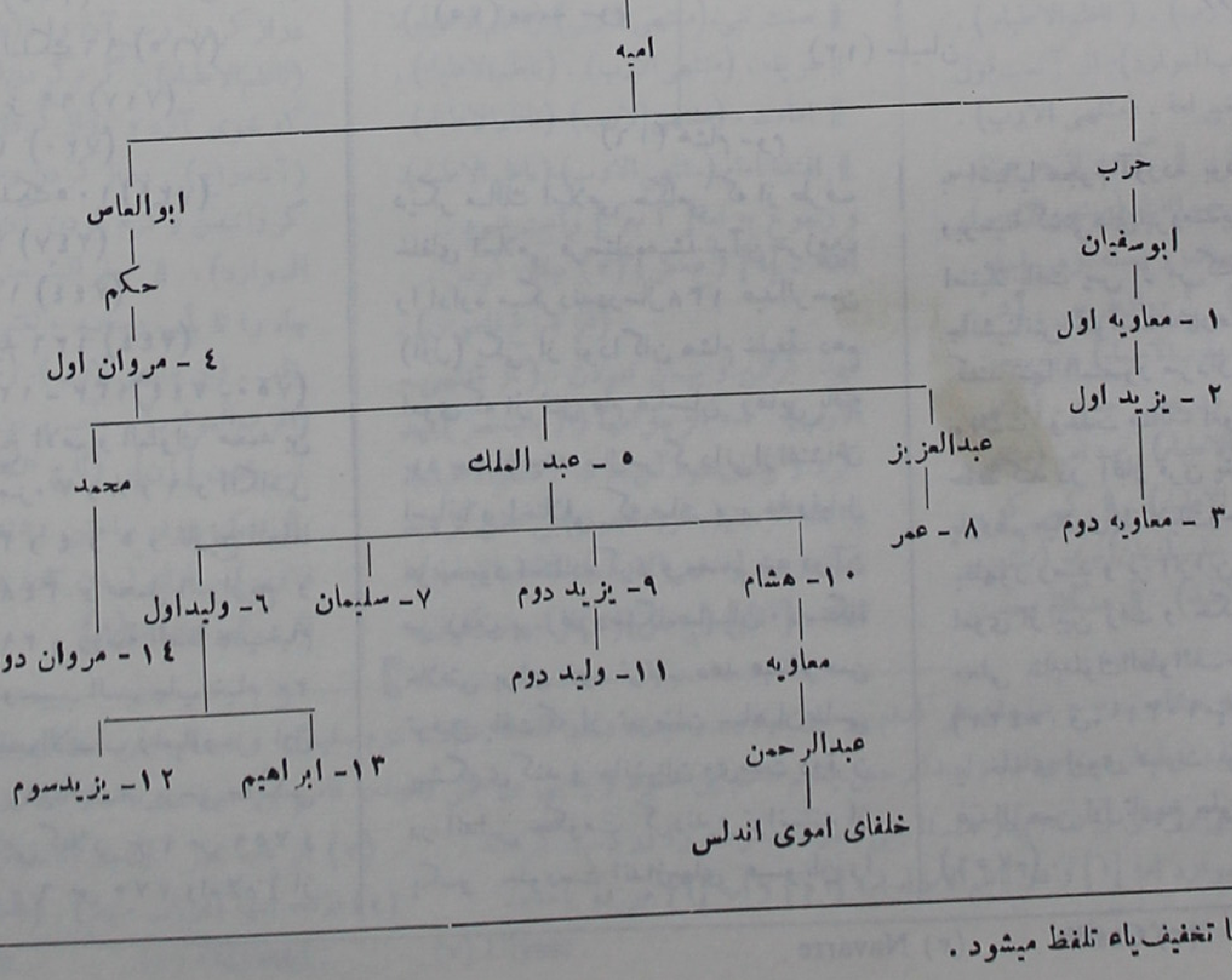
|| یک تن از خاندان امویان (بنی‌امیه)؛ و دیگر اموی بود که پس از یوسف‌توفیق رفیق وی شده‌دست ازخدمت‌مخلوق‌بکشید و محراب و نماز و قرآن اختیار کرد و بر این بمانده است . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۵) .

اموی . [اَ مَ] (ع ص) منسوب به امة (کنیزك) .(ناظم‌الاطباء) .(ازانساب‌سمعانی) (از اقرب‌الموارد) .

امویان . [اَ یا اُ مَ] (اِخ) یابنی‌امیه‌سلسله‌ای است از نسل امیة بن عبد شمس قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ۴۰ هـ.ق . (۶۶۰ میلادی) نخستین‌خلیفهٔ آنان معاویة بن ابوسفیان زمام حکومت کشور های اسلامی را در دست گرفت بارسیدن خلافت به معاویه‌دورهٔ جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ هـ.ق . (۷۵۰ میلادی) که حکومت‌امویان بدست ابومسلم خراسانی منقرض گردیدادامه‌داشت معاویه دمشق رامرکز خلافت‌خودوپایتخت قرارداد و پیش از مرگ پسرش یزید را بعنوان وارث و جانشین خود معرفی کرد و بدینترتیب اصل وراثت‌رادر خلافت استوار کرد و سنت خلافت راشدین را ترک گفت و در دمشق دستگاه اداری محکمی پدید آورد و دستگاه پر تجمل وباشکوهی‌مانند دستگاههای‌پادشاهان‌ایران‌وامپراتوران‌روم ترتیب داد و زندگی شهرنشینی راکه‌پیش از او کمتر بدان توجه شده بود توسعه‌داد و معماری اسلامی‌ازهمین‌دوره آغاز گردید ومساجد تاریخی دمشق‌ومدینه وبیت‌المقدس ساخته شد . زبان عربی در زمان امویان رواج گرفت و مردم ممالك‌اسلامی‌بخصوص مردم شام زبان عربی‌را فراگرفتندنخستین سکه اسلامی نیز در این دوره (در زمان خلافت عبدالملك) زده شد .

توجه مسلمانان در دوره امویان بفلسفه و بخصوص فلسفهٔ یونان‌جلب گردید و هم در این دوره بود که بحثهای علوم شرعی و الهیات بمیان‌آمد و ادب‌عربی رواج گرفت و قواعد صرف ونحوتدوین گردید وخلاصه آنکه تمدن اسلامی که‌در دورهٔ عباسیان به اوج ترقی خود رسید پایه‌گذاری گردید . امپراتوری اسلام در زمان امویان بمنتهای عظمت و وسعت خود رسید : زیادبن ابیه که در زمان علی (ع)حکومت فارس‌داشت در دوره معاویه حکومت بصره و کوفه را نیز بدست آورد و حیطهٔ اقتدار او تا اقصی نقاط شرقی حکومت اسلامی کشیده شد مسلمانان در همین سالها از طرفی به سند رسیدند و از طرفی از جیحون عبور کردند و برخی از بلاد آنسوی جیحون راگشودند در زمان‌ولید بن‌عبدالملك (۸۶ - ۹۶) قتیبة بن مسلم باهلی از سرداران معروف عرب درولایات شرقی ایران دست بمحاربات بزرگی زد و بلخ و طخارستان و فرغانه و بخارا و بیکند و خیوه و سمرقندو بعضی از نواحی دیگر را گشود و تا کاشغر پیش رفت این سردار پس از فوت ولید و جانشینی سلیمان‌سر بطغیان برداشت ولی کشته شد . در مغرب‌نیز آفریقای‌شمالی و اندلس بدست حکومت اسلامی افتاد و مسلمانان با سرداری طارق بن زیاد از تنگه‌ای که میان آفریقاواروپاست گذشتند و بتدریج تمام شبه جزیره‌اسپانیارا بتصرف در آوردند . در زمان هشام بن عبدالملك قسمتی از جنوب‌فرانسه‌رانیز تسخیر کردند ولی در محل پواتیه از شارل مارتل پادشاه فرانسه‌شکست‌خوردند. بدینترتیب درزمان امویان حکومت اسلامی‌ازمرزهای چین تا اقیانوس اطلس گسترده شد . امویان از همان آغاز کار با مخالفت شدید شیعیان و مردم مدینه روبرو شدند . خلفای اموی به سنت پیغمبر و خلفای راشدین پشت پازده بودند و توجه به مسائل‌مادی‌وآماده‌ساختن و سایل شکوه و تجمل و گرد آوری مال و منال دنیا را جانشین اندیشه دین و توجه به مبانی عالی اخلاقی کرده بودند . امویان از آل علی بیمناك بودند و از هر نوع اعمال زور و سخت گیری‌درباره‌این خاندان خود داری نمیکردند . حسین‌بن علی (ع) سومین امام شیعیان بفرمان یزید در دهم محرم سال ۶۱ هـ . ق . (برابر با۱۱۶کتبر ۶۸۰ میلادی) باپارانش کشته‌شد این‌واقعه در برانگیختن‌نفرت‌عمومی شیعیان ومخالفان امویان به مخالفت با دستگاه خلافت تأثیر عظیمی بخشیدامویان‌نسبت‌به ملل غیرعرب

شجرهٔ نسب خلفای اموی



(۱) در فارسی با تخفیف‌یاء تلفظ میشود .

وبخصوص ایرانیان بانظر خوبی نمی‌نگریستند وبخصوص عمال آنان در ایران بسیار بدرفتاری میکردند یزیدبن مهلب که پس از قتیبة بن مسلم باهلی حکومت خراسان را یافته بود بعد از فراغت از امور آن دیار بگرگان که تا آن هنگام مستقل مانده بود تاخت و گرگان را فتح کرد وبه مازندران حمله برد و پس از فتح‌ساری هنگام تعاقب دشمن در درهٔ محصور شد ودستهٔ بزرگی ازسپاهیان او از میان رفتند و او سر انجام باسیصد هزار دینار جان خود راخرید ودر باز گشت به گرگان دچار طغیان مرزبان آنجا گردید و پس از هفت ماه پیروز گشت و بسیاری از مردم گرگان رااز دم شمشیر در گذرانید این عمل و نظایر آن باعث شد که روزبروز بر ناخشنودی ایرانیان از امویان افزوده شود تمایل ایرانیان به آل علی و تبلیغ اینان بضدیت با امویان بیشتر ایرانیان را بستیزه جویی با دستگاه خلافت اموی بر می‌انگیخت تا اینکه ابو مسلم سردار رشید ایرانی برای ریشه کن‌ساختن دستگاه امویان باعبدالله سفاح ازاولاد عباس بن عبدالمطلب برای خلافت اسلامی بیعت کرد و در زاب (مغرب ایران) سپاه مروان دوم اموی را در هم شکست و عبدالله سفاح بدستیاری وی بخلافت رسید و مروان منهزم و مقتول گردید (۱۳۲ ه. ق.)

خلفای اموی بترتیب و با تاریخ جلوس عبارتند از:

معاویه اول ۴۱ ه. ق. (۶۶۱ م).
یزید اول ۶۰ (۶۸۰)
معاویه دوم ۶۴ (۶۸۳).
مروان اول ۶۴ (۶۸۴).
عبدالملک ۶۵ (۶۸۵)
ولید اول ۸۶ (۷۰۵)
سلیمان بن عبدالملک ۹۶ (۷۱۵)
عمر بن عبدالعزیز ۹۹ (۷۱۷)
یزید دوم ۱۰۱ (۷۲۰)
هشام بن عبدالملک ۱۰۵ (۷۲۴)
ولید دوم ۱۲۵ (۷۴۷)
یزید سوم ۱۲۶ (۷۴۴)
ابراهیم بن ولید ۱۲۶ (۷۴۴)
مروان دوم ۱۲۷ - ۱۳۲ (۷۴۴ - ۷۵۰)

ورجوع به تاریخ الامم و الملوک محمد بن جریر طبری جزء ۷ و ۸ و ۹ و الکامل ابن اثیر جزء ۳ و ۴ و ۵ و تاریخ الخلفا سیوطی ص ۳۴۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۵ و روضة الصفا چاپ‌خیام ج ۳ ص ۶۲ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۱۴ و معجم‌الانساب زامباورجزء اول ص ۱ وتاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ ص ۷۵۹ و ریحانةالادب ج ۶ ص ۲۷۵ واسلام (از مجموعهٔ چه‌میدانم؟) تألیف دومینیک‌سوردل ترجمهٔ حسینی نژادص ۲۱ وطبقات‌سلاطین اسلام وتاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۱۱ و وسایر کتابهای تاریخ‌عمومی شود.

امویان اندلس [اُ مَ وی یا نِ اَ نْ دُ لُ س] (اِ خ) خانواده‌ای هستند از امویان (بنی‌امیه) که در اسپانیا حکومت وخلافت داشتند. اسپانیا در فاصله سالهای ۹۱ و۹۳ (۷۱۰ تا ۷۱۲ میلادی) بوسیله مسلمانان گشوده شدازاین تاریخ تا سال ۱۳۸ (۷۵۶ میلادی) مانند دیگر ممالک اسلامی حکامی که از طرف خلفای اسلامی فرستاده میشدند آن سرزمین را اداره میکردند درسال ۱۳۸ عبدالرحمن (اول) یکی از نوادگان هشام خلیفهٔ دهم اموی که از قتل عام عباسیان رهایی یافته بود بعد از چند سال سرگردانی ازاغتشاش اسپانیا و اختلافی که میان بربرها وقبایل عرب بود استفاده کرد و مصمم شد درآن سر زمین بر رغم دستگاه‌عباسیان، دستگاه خلافتی برای خود ترتیب دهد عبدالرحمن توفیق یافت که از تعرضات سپاهیان‌عباسی پیشگیری کند و جانشینان وی‌مدت دوقرن در اندلس حکومت کردند و توانستند از یکسو جلودست اندازیهای عیسویان را از طرف شمال بگیرند و از سوی دیگر شورشهای داخلی رابخوابانندامویان اندلس تا مدتی بهمان عنوان امیری یا سلطانی قناعت داشتند ولی عبدالرحمان ثالث (۳۱۷ ه.ق. ۹۲۹ میلادی) عنوان خلیفه اختیار کرد این شخص بزرگترین خلیفه امویان اندلس است او نه تنها در میان رعایای خودبقدرت حکومت میکرد و پادشاهان عیسوی لیون (۱) و قسطلون (۲) ونواره (۳) رامغلوب می‌ساخت بلکه مهاجمانی را که از آفریقا به اسپانیا هجوم آورده بودند بیرون راند وبوسیلهٔ کشتی‌های نیرومندبردریای‌مدیترانه استیلا یافت پس از مرگ او هیچیک از جانشینانش نتوانستندکارهای او را دنبال کنند تنها المنصور سردار مشهور بود که توانست وحدت ممالک اموی‌را در اندلس حفظ کند در آغاز قرن پنجم (ابتدای قرن یازدهم میلادی) انقلابات‌وحوادثی دراسپانیا بظهور رسید و بر اثراین انقلابات‌حکومت اموی از بین رفت و حکومتهای کوچک محلی بنام‌ملوک‌الطوائف‌جای آنانرا گرفت (۴۲۲ ه. ق. ۱۰۳۱ میلادی). پادشاهان یا خلفای اموی عبارت بودند از:

عبدالرحمن اول تاریخ جلوس ۱۳۸ ه. ق. (۷۵۶ م).

شجره نسب امویان اندلس

- هشام (خلیفه دهم اموی)
  - معاویه
    - (۱) عبدالرحمن اول
      - (۲) هشام اول
        - (۳) حکم اول
          - (۴) عبدالرحمن دوم
            - (۵) محمد اول
              - (۶) منذر
              - (۷) عبدالله
                - محمد
                  - (۸) عبدالرحمن سوم
                    - عبدالله
                      - عبدالرحمن
                        - (۱۵) محمد سوم
                    - عبدالملک
                      - محمد
                        - (۱۳) عبدالرحمن چهارم
                        - (۱۶) هشام سوم
                    - سلیمان
                      - حکم
                        - (۱۲) سلیمان
                    - عبدالجبار
                      - هشام
                        - (۱۴) عبدالرحمن پنجم
                        - (۱۱) محمد دوم
                    - (۹) حکم دوم
                      - (۱۰) هشام دوم

(۱) Leon. (۲) Castlle. (۳) Navarre.

هشام اول تاریخ جلوس ۱۷۲ (۷۸۸ م).
حکم اول « « ۱۸۰ (۷۹۶ م).
عبدالرحمن دوم « « ۲۰۶ (۸۲۲ م).
محمد اول « « ۲۳۸ (۸۵۲م) .
منذر « « ۲۷۳ (۸۸۶م) .
عبدالله « « ۲۷۵ (۸۸۸ م) .
عبدالرحمن سوم « « ۳۰۰ (۹۱۲ م) .
حکم دوم « « ۳۵۰ (۹۶۱م).
هشام دوم « « ۳۶۶ (۹۷۶ م).
محمد دوم « « ۳۹۹ (۱۰۰۹م) .
سلیمان « « ۴۰۰ (۱۰۰۹م).
محمد دوم « « ۴۰۰ (۱۰۱۰م).
هشام دوم « « ۴۰۰ (۱۰۱۰م).
سلیمان (۱) « « ۴۰۳ (۱۰۱۳ م).
عبدالرحمن چهارم « « ۴۰۸ (۱۰۱۸م).
عبدالرحمن پنجم « « ۴۱۴ (۱۰۲۳م).
محمد سوم « « ۴۱۴ (۱۰۲۴م).
هشام سوم ۴۱۸-۴۲۲ (۱۰۲۷-۱۰۳۱م).
(از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و تاریخ الخلفای سیوطی ص ۳۴۸) و رجوع به حلل السندسیة و معجم الانساب زامباور ص ۲ شود .

امویه. [اَ مُ یَ] (اِخ) شط آمل. (از معجم البلدان) . ورجوع به آمویه شود .

امة . [اُم مَ] (عِ اِ) راه شریعت ودین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). دین. (اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء). گویند : فلان لاامةله یعنی او را دین و مذهبی نیست . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . دین و طاعت. (مؤیدالفضلاء). سنت نبی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || مردجامع خیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || مقتدای مردم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیشوا. (شرح قاموس) . (مهذب الاسماء) .
|| جماعتی که بسوی ایشان پیغامبری آمده باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جماعت . (ازاقرب الموارد)، از آنست قول خداوند : کنتم خیر امة . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || گروه از هرصنف مردم وازهرجنس حیوانات. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). صنف و دسته ازهر قبیله . (ازاقرب الموارد) . گروه ازهرحی . (شرح قاموس). گروه. (مهذب الاسماء). وبدین معنی درلفظ واحداست ودرمعنی جمع . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . ج، امم. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || کسی که بر راه حق ومخالف سایرادیان است. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || هنگام ومدت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . هنگام . (شرح قاموس) . (مهذب الاسماء) . حین . (از اقرب الموارد) . و از آنست قول خداوند : و اذکر بعدامة و همچنین : وَلئن اخرنا عنهم العذاب الی امة معدودة . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
|| قد و قامت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . قد . (شرح قاموس). قامت . (از اقرب الموارد). بالای مردم. (مهذب الاسماء). و از آنست : هم حسان الوجوه طوال الامم. (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .
|| روز نشاط. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| طاعت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| دانشمند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| معظم رو . (منتهی الارب) . روی . (شرح قاموس) .
|| راه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . طریقت . (ازاقرب الموارد) . راه بزرگ. (شرح قاموس).
|| مادر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ج ، امات . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
— امةالله ، خلق خدا . (ناظم الاطباء) .
— امة الرجل، (اِ ج) قوم مرد. (ناظم الاطباء) .
|| (اِ) زن و مرد . (ناظم الاطباء) .
— امة عیسی ، نصاری . (ناظم الاطباء) .
— امة محمد (ص) ،مسلمانان (از ناظم الاطباء) . و رجوع به امت شود .

امة . [اِمْ مَ] (عِ اِ) حالت و راه شریعت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || دین . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| نعمت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| هیئت و شأن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| فراخی عیش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| سنت نبی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| طریقه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| امامت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
|| اقتدا بامام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
و رجوع به امة [اُ مْ مَ] وامت شود .

امه . [اَ] (عِ مص) (۲) پیمان کردن . (از شرح قاموس) .
عهد کردن و پیمان نمودن . (از منتهی الارب) . امه الرجل امها (از باب نصر) عهد کرد و پیمان نمود آن مرد. (ناظم الاطباء).
|| امه الرجل (بطور مجهول) بی عقل گردید آن مرد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

امه . [اَ مَ] (عِ مص) (۳) فراموش کردن. (ازمنتهی الارب) . (از شرح قاموس). (از ناظم الاطباء) .
|| (حامص) فراموشی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و از آنست در قراءت بعض مردم : واذکر بعد امه . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (۴) .
|| اقرار دادن و اعتراف کردن . (از شرح فارسی قاموس) .
اقرار کردن . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). || (حامص) اقرار واعتراف (ناظم الاطباء) .
|| امهت الغنم امها و امیهة ، آبله بر آورد گوسفند . (ازمنتهی الارب). امهت (بطور مجهول) آبله بر آورد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

امه . [اُ مِ] (اِخ) (۵) از شخصیتهای داستان معروف ادیسه (۶) است. وخدمتگزار با وفا و سرپرست دستههای اولیس (۷) بود . رجوع به لاروس شود .

امة . [اَ مَ] (اِخ) نام چند تن از زنان صحابی است . رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۱۶ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳ شود .

امهاء . [اِ] (ع مص م) بسیار آب کردن شیر و روغن را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بسیار کردن آب شراب و روغن . (ازاقرب الموارد) . تنک کردن شیر . (تاج المصادر بیهقی) .
|| تیز کردن وآب دادن آهن را .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . تیز کردن آهن و گویند آب دادن آن .(از اقرب الموارد). آب دادن آهن و تیز کردن آن . (تاج المصادر بیهقی) . || آب دادن تیغ را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || گرم کردن اسب را بتاختن و دراز کردن رسن آن را .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گرم کردن اسب را بتاختن که خوی آرد و دراز کردن رسن آنرا . (آنندراج) . دراز کردن رسن اسب وروان گردانیدن و گرم کردن آن . (از اقرب الموارد) . || حفر البئر حتی امهی ، کند چاه را تا بآب رسانید ، لغتی است در اماه بقلب . (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . بآب بردن چاه و بسیار آب شدن [آن] . (تاج المصادر بیهقی) .
|| تنک روی ساختن دشنه را .(منتهی الارب) . نازک کردن کارد و دشنه . (از اقرب الموارد) . (۸)

---

(۱) محمد دوم و هشام دوم و سلیمان هر کدام دو بار بخلافت رسیدند و در فاصله خلافت دوم سلیمان و عبدالرحمن چهارم علی بن حمود و در فاصله خلافت عبدالرحمن چهارم و عبدالرحمن پنجم قاسم بن حمود و یحیی بن علی ومجدداً قاسم بن حمود ودر فاصله خلافت محمد سوم و هشام سوم یحیی بن علی (بار دوم) از سلسلهٔ بنی حمود حکومت را در دست گرفتند . (۲) از باب نصر . (ناظم الاطباء).
(۳) دراقرب الموارد امه [اَ] و در ناظم الاطباء امه [اَ مَ] و امه [اَ] هر دو آمده . (۴) ازامه امها (ازباب سمع) . (ناظم الاطباء) .
(۸) باین معنی از مهی می آید .
(۵) Eumée . (۶) Odyssée . (۷) Ulysse .

امهات . [اُم مَ] (ع اِ) ج ِ امهة [اُم مَ هَ] (ناظم الاطباء). (ازالمرجم). (از آنندراج). ج ِ ام [اُم م]. (ازاقرب الموارد) . مادرها . (ناظم الاطباء) . مادران . (مؤید الفضلاء). (آنندراج) . امهات در ذوی العقول گویند و امات درغیر ذوی العقول .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از مهذب - الاسماء) . (از غیاث اللغات) :

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن در رحم می‌روید نبات .
مولوی .

|| اصول هر چیز . (از مؤیدالفضلاء) . مهمات . مهمترین. (فرهنگ فارسی معین).
امهات البلاد، امهات المدائن، شهرهای عمده.
امهات قصاید ، قصاید مهم .
امهات کتب ، کتب مهم .
امهات لغت ، کتب معتبر ومهم در لغت .
|| در نزد حکما عبارت از عناصر است و در کشف اللغات گوید : امهات در اصطلاح حکما عناصر وطبایع را گویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان افلاك و انجم را نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . عناصر . (از حکمت اشراق ص ۱۸۷) . عناصر اربعه ، چهار آخشیج. چهار گوهر: آب ، باد ، خاك و آتش :

حکیمان این چنین گفتند با ما
که این چار امهاتند آن نه آبا .
ناصرخسرو .

در قول او بجمله گوایابی
در امهات و زآتش و در آبا .
ناصرخسرو .

فیض تو که چشمهٔ حیات است
روزی ده اصل امهاتست .
نظامی .

و رجوع به امهات اربعه شود .
|| در اصطلاح اهل رمل عبارت از چهار شکلی است که در وقت کشیدن زایچه در چهار خانه اول واقع شوند .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

امهات اربعة. [اُم مَ تِ اَ بَ عَ] (ترکیب وصفی) عناصر اربعه . (از شرح منظومهٔ حاج ملاهادی سبزواری چاپ سنگی ص ۲۷۳). چارمادر . چهار آخشیج . چهار گوهر : باد ، خاك ، آب و آتش مقابل آباء علوی . (فرهنگ فارسی معین) . امهات حیوان . امهات سفلی . (از فرهنگ فارسی معین). امهات بتنهایی نیز باین معنی آمده رجوع به امهات شود .

امهات اسماء. [اُم مَ تِ اَ] (ترکیب اضافی) در اصطلاح عرفان مراد اسماء ذاتند که اسماء صفات و افعال از آنها متفرع میشود و آنها عبارتند از : اول ، آخر ، ظاهر و باطن که جامع آنها الله و رحمن است . (از کشف اللغات بنقل کشاف اصطلاحات الفنون و آنندراج و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی) .

امهات الجوازل . [اُم مَ تُ لْ جَ زِ] (ترکیب اضافی) مرغ قطا و کبوتر وانواع آنها را گویند جوازل جوجگان این مرغها است و مفرد آن جوزل است.(ازالمرصع)،

سوی ما اصاب الذئب و سربه
اطافت به من امهات الجوازل .
ذوالرمة (بنقل المرصع) .

امهات المؤمنین. [اُم مَ تِ لْ مُ] (ترکیب اضافی) . زنان رسول اکرم . (از حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۱۴۵). و رجوع به ام المؤمنین شود .

امهات حقایق. [اُم مَ تِ حَ یِ] (ترکیب اضافی) . امهات اسماء . (فرهنگ علوم عقلی) . رجوع به امهات اسماء شود .

امهات حیوان. [اُم مَ تِ حَ] (ترکیب اضافی)امهات اربعه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امهات و امهات اربعه شود.

امهات سفلی. [اُم مَ تِ سُ لا] (ترکیب - اضافی) . عناصر اربعه . (شرفنامهٔ منیری). (مؤیدالفضلاء). عناصر اربعه ، آب و آتش و خاك وباد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اربعهٔ عناصر یاطبقات زمین . (غیاث اللغات) (آنندراج) .

امهات صفات. [اُم مَ تِ صِ] (ترکیب - اضافی) . آنرا اسمای ذاتی هم میگویندو آن صفات سبعه‌اند، اول حیات که آنرا امام الصفات گویند ، دوم علم . سوم قدرت . چهارم ارادت . پنجم سمع . ششم بصر . هفتم کلام . (آنندراج) .

امهات طبایع. [اُم مَ تِ طَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از چهار ارکان است . (از آنندراج) .

امهات علوی. [اُم مَ تِ عِ] (ترکیب وصفی) علوم و عقول و نفوس و ارواح . (از کشف اللغات بنقل کشاف اصطلاحات - الفنون) . (مؤید الفضلاء) . (آنندراج) .

امهات کسور. [اُم مَ تِ كِ] (ترکیب - اضافی) . امهات کسور نه است ، نصف (یك دوم) ،ثلث (یك سوم) ، ربع (یك - چهارم) ، خمس (یک پنجم) ، سدس (یک ششم)، سبع (یك هفتم) ، ثمن (یك هشتم) ، تسع (یك نهم)، عشر (یك دهم). (از دستور العلماء ج ۱ ص ۱۸۷) .

امهات مطالب. [اُم مَ تِ مَ لِ] (ترکیب - اضافی) اهل استدلال در تحقیق و شناسایی اشیاء سه نوع پرسش بکار می برند :
۱ - مطلب ما ، یعنی سوال بوسیله ما و آن نیز بر دو قسم است یکی سؤال از «ما» شارحه که از آن شناسایی شرح اسم ومعنی لغوی شیء مورد نظر اراده میشود، دیگر مطلب «ما» حقیقیه که مراد از آن شناسایی حقیقت وماهیت شیء مورد نظر است .
۲ - مطلب «هل» یعنی سوال بوسیلهٔ هل و آن نیز بردو قسم است یکی مطلب «هل» بسیطه که مطلوب پرسش از وجود شیء منظور است فی نفسه ودیگر مطلب «هل» مرکبه که مطلوب شناسایی وجود چیزی است برای شیء منظور .
۳ - مطلب «لم» که عبارت است از سؤال از دلیل و علت و آن نیز بر دو قسم است یکی مطلب «لم» ثبوتی که مراد از آن شناسایی علت ثبوت موضوع است و دیگر «لم» اثباتی که مطلوب شناسایی علت حکم است . سبزواری گوید :

اس المطالب ثلثة علم
مطلب ما مطلب هل مطلب لم .

شیخ الرئیس گفته است مطالب یا اصول پرسشها بسیار است از آنهاست مطلب ، این ، کیف ، ای، ایان وجز آنها ، مؤلف دستور العلماء ادوات طلب را چنین شمرده است ، ما ، من ، هل ، لم ، این ، متی ، ای ، ایان و کیف . (از شرح منظومه سبزواری چاپ سنگی ص ۳۱ و دستور العلماء ج ۱ ص ۱۷۹ و فرهنگ علوم عقلی) . خواجه نصیر طوسی درمبحث اصناف مطالب از فن منطق گوید : مطالب اصلی چهار است، دوطالب تصور وآن «ما» و«ای» بود . و دو طالب تصدیق و آن «هل» و «لم» بود. (اساس الاقتباس ص ۳۰۲) . و رجوع به دستور العلماء شود .

امهاد . [اِ] (ع اِ) ج ِ مهد [مَ] . (از- اقرب الموارد وذیل آن).(ازمنتهی الارب). ج ِ مهدة [مَ هَ دَ] .(ازمنتهی الارب) (۱) زمینهای بلند یا زمینهای پست و هموار و نرم (ازآنندراج) . ورجوع به مهدشود .

امهاد . [اِ] (اِخ) (یوم الامهاد)یکی از جنگهای عرب است .
(از معجم البلدان) .

امهار . [اِ] (ع مص م) کابین کردن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) .کابین کردن. (تاج المصادر بیهقی) . کابین کردن زنی را . (از شرح قاموس) . || مهر زن را دادن .
(ازشرح قاموس) .
|| نکاح دادن زنی را باغیری بمهری . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خواستگاری کردن زن را از غیر بر مهری.
(از شرح فارسی قاموس) .
|| مهریه گردانیدن ناقه را.(منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد).
|| باکره [کُ رَ] شدن اسب.(تاج المصادر بیهقی) . بچه آوردن مادیان . (از اقرب-

(۱) ج ِ این کلمه در اقرب الموارد مهد [مُ هُ] است .

الموارد) . امهرت الفرس بچه آورد آن مادیان . (ناظم الاطباء) .

امهار . [اَ] (ع اِ) جِ مُهر [مُ] .(منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). کره‌های اسب .(از اقرب الموارد) .رجوع به مهر شود .

|| جِ مهر [مَ] کابینها . (ازفرهنگ تازی بپارسی فروزانفر). (فرهنگ فارسی معین). گویا ازجمعهای ساختگی فارسی زبانان است.

|| جِ مهر [مُ] (معرب شده) .

(یادداشت مؤلف) .

غلط مشهور است ولی استعمال آن بسبب تداول عیبی ندارد . (بیست مقاله قزوینی ج ص۷۲- ۷۳ بنقل فرهنگ فارسی معین)

امهار . [اَ] (اِخ) ذات امهار موضعی است در بادیه . (از معجم البلدان) .

امهار . [اَ رَ](اِخ)(۱) یکی از ایالات کشور حبشه واقع در شمال دریاچه تسانا (۲) مرکز آن شهر غندارات است که در سابق پایتخت حبشه بود . (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود .

ام‌هارون. [اُمْ مِ] (اِخ) از زنان پرهیز- کارو واصل بمقام اولیاء الله است بنان خشک قناعت میکرد حکایت کرده است که روزی در صحرا به شیری بر خورده و روبحیوان کرده و گفته است : ای حیوان اگر روزی تو بمن حوالت شده بیا و مرا بخور . شیر رو گردانده وبر گشته‌است. (از صفة الصفوه ج ٤ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷) .

امهاری . [ ](ص) خط . . .خط حبشی که سامی‌زبانان وسامی نژادان برای نوشتن بر گزیدند و آن در اصل از خط فینیقی گرفته شده بود .(از فرهنگ ایران باستان نوشتهٔ ابراهیم پور داود ص۱٤۳).

ام هاشم . [اُمْ مِ شِ] (اِخ) از زنان صحابی بود و او را ام هشام نیز گویند . رجوع به ام هشام شود .

ام هاشم. [اُمْ مِ شِ] (اِخ) کنیهٔ مادر معاویة بن یزیدبن معاویه‌بود و اورا ام‌خلف نیز گفته‌اند . (ازمجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۹) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

امهال . [اِ] (ع مص م) زمان دادن .

(تاج المصادر بیهقی) .

(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). روز کار دادن . (ابوالفضل بیهقی) . مهلت و فرصت دادن . (غیاث اللغات).مدت دادن. معوق گذاشتن . تمهیل کردن . تحدیدمدت کردن . درنگی دادن . (فیش مؤلف) . انظار. (ازاقرب الموارد) . درنگی خواستن (فیش مؤلف بخط خود وی) .

||تأخیر کردن.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) : این اهمال و امهال را چه حجت آرد . (سندبادنامه ص۲۱۷) .ممانعت و مدافعت و اهمال و امهال در آن بوته یک چاشنی داشته باشد .

(جهانگشای جوینی) .

|| نرمی و آهستگی کردن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

||مبالغه کردن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || عذر آوردن . (منتهی - الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء)، اگر درین کار تأخیر و تأنی . . . رود . . . کار ازدست تدارک در گذردودرپای اهمال وامهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱٦) .

— امهال الهی ، کنایه ازاستدراج است . (ازفیش مؤلف). رجوع به استدراج شود.

امةالجلیل . [اَ مَ تُلْ جَ] (اِخ) اززنان صالح و نیکو کاروبنوشته برخی دارای مقام ولایت بوده است . (از ریحانةالادب ج۱ ص۱۰۵ وخیرات حسان ج ۱ ص۳۳ وقاموس- الاعلام ترکی) .

امةالخالق.[اَ مَ تُلْ لِ] (اخ) دختر عبد- اللطیف بن صدقة بن عوض منادی از زنان محدث و شاعر و از شاگردان جمال الدین حنبلی و از مشایخ سیوطی بوده و بسال ۹۲۰ هـ . ق . درگذشته است . صاحب خیرات حسان از اشعار وی بنقل از معجم سیوطی آورده است . (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳) و رجوع به‌خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی شود .

امة العزیز.[اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) خدیجه بغدادی از زنان دانشمند قرن هفتم بوددر مجلس درس ابن شیرازی در بغداد وسایر دانشمندان در عراق و شام و مصر حاضر شده و کسب معلومات کرده ومقامات حریری را ببهترین وجهی تدریس می‌نموده و در سال ٦۹۹ هـ . ق درگذشته است . (از - ریحانة الادب ج ۱ص۱۰۵ وخیرات حسان ج۱ ص ۳٤ و۱۱٤). ورجوع به‌ریحانة - الادب و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی و تذکرة الخواتین ص ۱۰۱ شود.

امةالعزیز. [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر حافظ شمس الدین محمدبن احمدبن عثمان ذهبی از زنان محدث بوده و بسال ۷۸۵هـ. ق . درگذشته است . (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵ و ریحانةالادب ج ۱ ص ۱۰٦)

امةالعزیز . [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر حافظ علاءالدین وزنی محدث بوده اورا امة- الرحیم نیز می گفته‌اند بسال ۷۹٤ هـ . ق. درگذشته است . (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵) .

امةالعزیز.[اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ)دختر محمد بن یونس بن اسماعیل انبائی اززنان محدث قرن دهم و از مشایخ سیوطی بوده است . (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳٤ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰٦) .

امة العزیز . [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) دختر نجم‌الدین و زنی محدث‌بوده و اورامسندة- الشام نیز گویند . (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳٤ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰٦) .

امةالعزیز . [اَ مَ تُلْ عَ] (اِخ) شریفه زن شاعر و دانشمند اندلسی بود . رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳٤شود .

امة الله . [اَ مَ تُلْ لا](اِخ)زنی از مردم استانبول و ادیب و شاعر بوده ودر الهیات نیز دست داشته و در اشعار خود صدقی تخلص کرده است و دیوان ترکی دارد . از اشعار او درخیرات حسان ج ۱ ص ۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ آمده . وفات وی بسال ۱۱۱۵ یا ۱۱۳۵ هـ . ق . اتفاق‌افتاده .

امةالله.[اَ مَ تُلْ لا] (اِخ) گلنوش یا کلثوم زن سلطان محمد چهارم ومادرسلطان‌احمد سوم و سلطان مصطفی دوم و او را جدید والده نیز می گفته‌اند ینگی جامع غلطه را او ساخته است . (از خیرات حسان ج ۲ص ۳۲) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ شود .

امهان . [اِ] (ع مص م) حقیر شمردن . (ناظم الاطباء) . || ضعیف گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . || بخدمت گرفتن . استخدام . (ازاقرب- الموارد) . || سرزنش کردن . (ناظم - الاطباء) .

ام‌هانی.[اُمْ مِ] (ترکیب اضافی) . عدسیه. (از المرصع) .

ام‌هانی . [اُمْ مِ] (اِ خ) دختر حاج عبدالرحیم خان بیگلربیگی اززنان شاعر و فاضل قرن سیزدهم هجری است ازاشعار اوست:

خال بکنج لب یکی طره مشک‌فام دو
وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
محتسب است وشیخ ومن صحبت عشق درمیان
از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو .

(از ریحانةالادب ج ٦ ص ۲۵٦) .

و رجوع به همین کتاب والذریعه قسم اول ازجزء تاسع وفرهنگ سخنوران شود .

ام‌هانی.[اُمْ مِ] (اِخ) فاخته یافاطمه دختر ابوطالب بن عبدالمطلب دختر عموی رسول اکرم و خواهر علی بن ابوطالب (ع) و از زنان مشهور صحابی بود و در بعضی از روایات

(1) Amhara . (2) Tsana ,

آمده که رسول اکرم وی را بزنی گرفت و نادیده طلاق گفت و نیز گفته‌اند رسول اکرم در شب معراج در خانهٔ ام‌هانی بود و بیت زیر از نظامی ناظر بهمین مطلب است:

شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای ام هانی.

و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۰ شود.

ام‌هانی. [اُم م] (اِخ) نام چندتن از زنان صحابی و محدث است. رجوع به ام‌هانی (فاخته) والاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج۶ ص ۲۵۶ شود.

ام‌هبیرة. [اُم م ه بَ رَ] (ترکیب اضافی) غوک ماده. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازمعجم‌متن‌اللغة).

امهج. [اُ هَ] (ع ص) تنک ازپیه‌وشیر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). رقیق (صفت مخصوص شیر و پیه). (از اقرب‌الموارد). || شیر تنک وطعم بنا گشته. (مهذب‌الاسماء). || شیر خالص از آب. (از اقرب‌الموارد). امهوج [اُ] و امهجان [اُ هُ] نیز بهمین معانی است. (از اقرب‌الموارد).

امهجان. [اُ هُ] (ع ص) امهج. رجوع به امهج شود.

ام‌هجل. [اُم م ه َ] (اِخ) کوهی است از آن بنی وبر در جدیله. (از المرصع).

امهدة. [آ هِ دَ] (ع اِ) ج مهاد [م]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). زمینها. (آنندراج). || گاهوارهها. (ازآنندراج). || بسترها. (ازآنندراج). || گستردنیها. (از آنندراج).
و رجوع به مهاد شود.

ام‌هشام. [اُم م ه ِ] (اِخ) دختر حارثة بن نعمان انصاری از زنان صحابی بوده و او را ام هاشم نیز گفته‌اند. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ شود.

ام‌هشام. [اُم م ه ِ] (اِخ) دختر هشام بن اسمعیل ومادرهشام بن عبدالملک خلیفه اموی بود. (ازمجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۳۱۰).

امهق. [اَ هَ] (ع ص) سخت سپید همچو آهک که بهیچ سرخی (۱) آمیزش ندارد و تابان و براق نباشد. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). بسیار سفید که بسرخی آمیخته نباشد و تابندگی نداشته باشد و مثل گچ و مانند آن باشد. (ازاقرب‌الموارد). سپیدی گچ رنگ. (مهذب‌الاسماء). سخت سپید. (آنندراج). سفیدمات (۲) مؤنث آن مهقاء و جمع مهق [مُ] است. (از اقرب‌الموارد).

امه‌مستولده. [اَ م َ مُ تَ لَ دَ] (ترکیب توصیفی) کنیزی که ازمولایش‌حامله باشد. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی) و رجوع به ام ولد و استیلاد شود.

امهن. [اَ هَ] (ع ص تفضیلی) سست تر:
فاما ورق هذه الشجرة [حورومی] فهو یفعل کل شیء یفعله وردها الاان الورق اضعف و امهن من قوة الزهر. (مفردات ابن بیطار).
|| خوار تر: امهن من ذباب.
(از مجمع الامثال).

ام‌هنبر. [اُم م ه ِ بِ] (ترکیب اضافی). کفتار ماده. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || اتان. (معجم متن اللغة). خرماده. (منتهی‌الارب) (۳).

ام‌هند. [اُم م ه ِ] (اِخ) کنیهٔ خدیجه دختر خویلد زن رسول اکرم بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۸) و رجوع به خدیجه شود.

امهوج. [اُ] (ع ص) امهج. رجوع به امهج شود.

امهود. [اُ] (ع اِ) گوشکاری و گونان پختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گوشکاری. (ناظم‌الاطباء). جایی در زیر زمین برای شکاریا نان پختن. (از اقرب الموارد). حفره‌ای که درون آن گشاد وسر آن تنگ باشد و برای شکار کردن یانان‌پختن‌آماده شود. (از المرجع).

امهوسپند. [اَ پَ] (اِ) فرشته و ملک. (برهان‌قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (هفت قلزم):

همه قد و بالای امهو سپند
بیا راسته همچو سرو بلند.
زردشت بهرام.

و رجوع به امشاسپند شود.

امهوسفند. [اَ فَ] (اِ) امهوسپند. رجوع به امهوسپند و امشاسپند شود.

امهة. [اُم م َ هَ] (ع اِ) مادر. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازالمرجع). لغتی‌است در ام. (از آنندراج):

امهتی خندف و الیاس ابی.
قصی (بنقل المرجع).

بعضی گفته‌اند مادر در ذوی العقول. (از یادداشت مؤلف).
|| کبر و تیه (خود پسندی). (از المرجع).
ج، امهات. رجوع به امهات وام شود.

امهی. [اُم م َ] (ص) منسوب به امهة [اُم م َ هَ] (از المرجع) و رجوع به امهة شود.

امهیصاص. [اِ] (ع مص). بی برگ و بی‌گیاه شدن زمین. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب).

ام‌هیولی. [اُم م ه َ لا] (ترکیب‌اضافی) دراصطلاح صوفیه عبارت از لوح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
و رجوع به لوح شود.

امی. [اُ م م] (ع ص) منسوب به ام. مادری. بطنی:
اخ امی، برادر مادری. اخت امی، خواهر مادری. (ازیادداشت مؤلف). || کسی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت وحساب نیاموخته باشد. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). کسی که‌پدرش درایام طفلی‌او بمیرد وازتربیت پدرمحروم باشد و در کنف مادریا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم نوشتن وخواندن او را حاصل نشود. (از غیاث اللغات). (آنندراج). || مجازاً بمعنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند اگرچه پیش پدرجوان شده باشد. (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج). نانویسنده وناخواننده. (مؤیدالفضلاء). نانویسنده. (مهذب الاسماء). (السامی). (ترجمان مهذب عادل‌بن علی). نانویسا. ناخوانا. عامی. (یادداشت مؤلف). کسی که‌خواندن ونوشتن نداند. بی‌سواد. (ازناظم‌الاطباء):
و منهم امیون لایعلمون الکتاب الا امانی وان هم الایظنون. (قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۷۸). || آنکه قرائت وحمدو سوره را نداند. (از شرح لمعه ص ۱۰۱ بنقل فرهنگ علوم آقای دکترسجادی).
|| امی دانا. امی صادق. امی‌صادق کلام. نبی امی (نبی‌الامی). پیغمبر امی، رسول امی، اشاره‌به‌محمدبن عبدالله (ص)است.(از ناظم‌الاطباءوفرهنگ‌فارسی معین و یادداشت مؤلف). و رجوع بهر کدام از ترکیبات فوق شود. لفظ امی لقب پیغمبر ما (ص) از آنست که آن حضرت ازکسی تعلیم نگرفته بود تا فضیلت استاد بر آن‌حضرت ثابت‌نشود. (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج). حضرت رسالت را که امی‌میگویند هم‌بدین معنی که او نه خواندن دانستی ونه‌نوشتن. (مؤیدالفضلاء). این معنی مأخوذ است از قرآن کریم (سورهٔ اعراف آیه ۱۵۸):
ورسوله‌النبی‌الامی الذی‌یؤمن‌بالله و کلماته.
مفسران را دربارهٔ امی که دراین آیه‌آمده است عقاید متفاوتی است و عده‌ای آنرا

---

(۱) در منتهی الارب بجای سرخی، رنگی‌است. (۲) معادل Blanc mat فرانسوی و Dead white انگلیسی. (از المرجع).
(۳) در اقرب‌الموارد و معجم متن اللغة ام الهنبر با الف و لام است.

منسوب به ام دانسته‌اند چنانکه گذشت و مشهورترین عقیده دراین باب است (۱) :

امی نتواند خط ورا خواند
امروز بنمایمش مفاجا .
ناصرخسرو .

امی وامهات را مایه
فرش را نور وعرش راسایه .
نظامی .

پس آنکه قلم برعطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست .
نظامی .

امی گویا بزبان فصیح
ازالف آدم ومیم مسیح .
نظامی .

صدهزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیئی‌اش عار بود.
مولوی .

درسه بیت اخیر مراد از امی رسول اکرم (ص) است .

|| (مأخوذ ازعبری) وثنی . (ازالمرجع) : هوالذی بعث فی الامیین رسولا منهم.(قرآن کریم سورهٔ جمعه آیه ۲) . ج ، امیین . (از فیش مؤلف) . || منسوب به ام القری (مکه) است . (از ناظم الاطباء) . مکی . اهل مکه. || توانگر جلف بی‌مغز جفاکار کم سخن . (از شرح قاموس) . کودن و گول قلیل الکلام . (منتهی الارب) . غبی . [گول ونادان] چنین است درنسخ وصحیح عبی [در مانده و ناتوان] (الجلف الجافی القلیل الکلام) . راجز گفته :

ولااعود بعدها کریاء أمارس الکهلة والصبیاء
و العزب المنفه الاعیاء . بچنین کسی امی گویندزیرا ازجهت کم سخنی و ناگویایی زبان برهمان حالتی باشد که از مادر زاده شده . (ازتاج العروس) . || ننه حوا.(اسم گیاه). (ازفرهنگ فارسی معین) . رجوع به ننه حوا شود .

امیا . [اَ] (اِ) کیسه وهمیان زر . (از . برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء).(هفت قلزم). همیان . (مؤیدالفضلاء).(شرفنامهٔ منیری) .

تمنای وصال خوبرویان
خیال خواب برامیا فراغان .
(ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب)

امیاد . [اُ م ِ ی ی] (اِخ) (۲) در اصطلاح اروپاییان امویان (بنی امیه) را گویند رجوع به امویان وبنی امیه شود .

امیال . [اَ] (ع اِ) ج ِ میل (مقیاس) (ازآنندراج) . (فرهنگ فارسی معین) . رجوع به میل شود .

|| درفارسی گاه جمع میل [مَ] آید . خواهشها. کامها . (فرهنگ فارسی معین) رجوع به میل شود .

امیال الجراح. [اَ لُ ل ْج ِ] (ع ترکیب اضافی) . اصابع فرعون و آن ماده سنگی است شبیه مروارید وبدرازی انگشت سبابه وآنرا ازبحرحجاز آرند . (ازمفردات ابن البیطار). گویند : امیال الجراح محرف دامل الجراح است . (ازلکلرک) . ورجوع به اصابع فرعون شود .

امیان . [اَ] (اِ) کیسه و همیان زر. (برهان قاطع) . کیسهٔ زر. (مؤیدالفضلاء). همیان و کیسه . (ناظم الاطباء) . همیان . (دهار). (انجمن آرا). (آنندراج) جراب:

ازتمنای خاک آن حضرت
خاک گشته ادیم امیانها .
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب)

ورجوع به همیان و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۴۵ شود .

امیانوس مارسلینوس . [اَ ِس] (اِخ) (۳) ازتاریخ نویسان قدیم رومی و اصلا یونانی بود در ۳۳۰ میلادی تولد یافته و در ۳۹۰ حیات داشته و درهنگام لشکرکشی قیصر ژولیان (۴) در سال ۳۶۳ میلادی بضد شاپوردوم ساسانی جزو سپاهیان روم بوده‌است وی وقایع این جنگ را که بشکست روم تمام شد وقیصر ژولیان در ۲۶ ژوئیه سال مزبور بزخم تیری از پای در آمد و جان سپرد بچشم خود دیده بوده است . کتاب او درتاریخ روم که از وقایع سال ۹۶ میلادی شروع میشود ودر ذکر وقایع سال ۳۷۸ بپایان میرسد یکی ازاسناد معتبرمربوط بتاریخ ایران است . (ازیسنا ج ۱ ص ۱۰۳)

امیب . [اَ] (اِ) (۵) یا آمیب جانور یک سلولی از ردهٔ ریشه پاییان (۶) که هم درآبهای شیرین وهم درآبهای دریا میزید حرکت وتغذیه وی بوسیلهٔ پاهای کاذب است پروتوپلاسم آنها برهنه وبدون پوستهٔ خارجی است. (ازفرهنگ فارسی معین ذیل آمیب). کلمه امیب از لغت یونانی امبا (۷) یعنی تغییر مشتق شده . بدن امیب ازتوده پرو - توپلاسمی لخت بدون شامه تشکیل شده است دروسط آن هسته قرار دارد و حدود بدن آن دایماً درتغییراست قسمت مرکزی پروتوپلاسم یا اندوپلاسم (۸) دانه دانه‌ای ونیم‌شفاف است‌وازیک اکتوپلاسم(۹) کاملا شفاف بیرنگ احاطه شده است .

هرگاه امیبی را در زیر میکروسکپ قرار دهیم ملاحظه میشود که در مایع شناور بکندی جابجا میشود و متوالیاً درجهات مختلف دنباله‌هایی (پاهای کاذب) خارج می کند . با اینکه تحقیقات بسیاری درباره امیبها بعمل آمده است ولی هنوز دراصل آنها وطرز تولیدمثلشان مجهولات متعددی باقی مانده است . (ازجانورشناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳) . و رجوع بهمین کتاب شود .

امیبوئید . [اَ] (اِ)(۱۰) حرکات آمیبی. حرکات سلولها و جانورانیکه شبیه آمیبها هستندوبوسیله‌پاهای کاذب حرکت می کنند. (ازجانورشناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۴) .

امیت . [اُ] (اِ)(۱۱) شکل پهلوی امید. (ازحاشیه برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . ورجوع به امید شود.

امیت.[اُ](اِخ)(۱۲) ازایرانیان زردشتی معاصر عباسیان بود پسر وی آتورپات (آذرباد) که معاصرمأمون خلیفهٔ عباسی بود کتاب معروف دینکرت را تألیف کرد . (ازمزدیسناوتأثیر آن درادب پارسی ص ۲۲۰).

امی تتوی . [اُ م م ِ تَ تَ](اِخ) آقای دکتر خیامپور در فرهنگ سخنوران خود بنقل ازمقالات‌الشعراء میرعلی‌شیرقانع تتوی که درنیمه دوم قرن دوازدهم تألیف شده امی تتوی را جزو شاعران آورده اند . اطلاع دیگری ازوی بدست نیامد .

امیتله . [اَ ل ِل] (اِ خ](۱۳)ازشهر- های اندلس است . (ازحلل السندسیة ج۲ ص ۲۷۰) .

امیثال . [اُ مَ] (ع اِ) ج ِ مثیل [مُ - ثَ] مصغرمثل گویند :

امیثالهم یریدون ان المشبه به حقیر کماان هذا حقیر . (از ناظم‌الاطباء).

امیج کلا . [اُ] (اِخ) نام محلی‌است در تنکابن . (ازسفرنامه مازندران واستر آباد رابینومتن انگلیسی ص ۲۵ ترجمه فارسی ص ۴۸) .

امید . [اُ یا اُ م م] (اِ) (۱۴)درپهلوی امت[اُم] (۱۵)درپازندامد [اُ م ِ](۱۶) (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر

---

(۱) درلغت المرجع معانی زیر آمده‌است : ۱- منسوب به امة = امام (معلم صاحب شریعتی که اقوام مختلف‌را بتوحید دعوت کند) .
۲- منسوب به امة (لقب ابراهیم پیغمبر). ۳- شعبی. بنظرصاحب المرجع معنی اول‌اصح است . رجوع به المرجع شود ؛

(۲) Omeyyades, Ommeyades , Ommayades. (۳) Ammianus Marcellinus (٤) Zuḻian (٥) Amibe
(٦) Rhizopodes (۷) Amœba (۸) Endoplasme (۹) Ectoplasme (۱۰) Amiboïde (۱۱) ômêt
(۱۲) امیت شکل‌قدیم کلمه امید است. (۱۳) Ametlle (۱٤) درقدیم‌بایاء مجهول تلفظ می‌شده است(از فرهنگ فارسی‌معین)
(۱٥) Ômêt (۱٦) ômêdh

معین) . آرزو . (حاشیهٔ برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء). رجاء (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . رجو . رجاوة . مهه (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی) . مرجاة . (منتهی‌الارب) . امل . امله . ترجی . ارتجاء . ترجیه . آرمان . (ازفیشهای مؤلف) :

بامید تاج ازپدرچشم داشت (اسفندیار)
بدر(گشتاسب)زین‌سخن برپسرخشم‌داشت.
فردوسی .

برافروخت رودابه را دل زمهر
بامید آن تا ببینندش چهر .
فردوسی .

بنالید و سرسوی خورشید کرد
بیزدان دلش پرزامید کرد .

امیدم چنانست کز کردگار
نباشی جزازشاد وبه روزگار.
فردوسی .

ازلب تومرمرا هزارامیداست
وزسرزلفت مرا هزارزلیفن .
عنصری (۱).

همه برامید اعتماد مکنید چنانکه دست از کارکردن بکشید . (تاریخ بیهقی) .

هرامید راکارناید بیرگ
بس امید کانجام آن‌هست مرگ .
اسدی .

پناه روانست دین ازنهاد
کلید بهشت وترازوی داد . . .
زدیوایمنی وزفرشته نوید
زدوزخ گذار وبفردوس امید .
اسدی .

کسی راکجا زندگانی بود
زخردی‌امید جوانی بود .
اسدی .

یکی نهاده بودگوش برامید سرود
یکی چشیده بود داغ برامید کباب .
قطران .

زبهرنعمت دنیاکه خاک برسرآن
باین امید که گفتم بسیت باید بود .
ناصرخسرو .

بهاران برامید میوهٔ خزانی
زمستان برامید سبزهٔ بهاری .
ناصرخسرو .

آنراکه امیدآن جهان نیست
این تیره‌جهان شهره‌بوستان‌است.
ناصرخسرو .

مرا ای پسرعمر کوتاه کرد
فراخی امید ودرازی امل .
ناصرخسرو .

ودراین امید بیرگشت . (مجمل التواریخ والقصص) .

گفت (دمنه) بردرگاه ملک مقیم شده‌ام وآنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته . (کلیله ودمنه) .

مرا وصال نباید همان امید خوش است
نه هرکه‌رفت رسید ونه هر که کشت‌درود
سنایی .

کسی یافت عزت که بگسست امید
رجا پیشه ناچارذلت کشید .
شرف الدین علی یزدی .

نقش امید چون تواند بست
قلمی کزدلم شکسته تراست .
خاقانی .

تاچند نان ونان که زبانم بریده باد
کاب امید بود امید عطای نان .
خاقانی .

بردرامیدشان قفل ازقفل‌حسبی زده
تا زدندانه کلیدش‌سین‌سبحان‌دیده‌اند.
خاقانی .

بیاد ماه با شبرنگ می‌ساخت
بامید گهرباسنگ می‌ساخت.
نظامی .

برامید رخ چون آفتابت
چوسایه می گذارم روزگاری .
عطار .

عدوش اگر زدرخت امید می‌طلبد
بودز ساحت اورجمتش نحف جنین .
ابن یمین .

که دایم چودارای با اعتمید
شتابد سویم چون بمقصد امید .
اثیراخسیکتی .

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست‌بیابان که هست پایانش .
سعدی .

خارتاکی لالهٔ درباغ امیدم نشان
زخم تاکی مرهمی برجان دردآگین من
سعدی (بدایع) .

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب بود که‌صبر کنی برجراحتش.
سعدی (طیبات) .

بامید بیشی نداد ونخورد . (بوستان‌سعدی).

چوکم‌را نخوردی بامید بیش
کمت نیزترسم گریزد زبیش.
امیرخسرو .

الهی غنچه امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای .
جامی .

یا مرا درامید وعدهٔ تو
صبرایوب وعمرنوح دهد .
گلخنی قمی .

ببازوی دل زورغم می‌برم
که زنجیر امید درهم درم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| چشم داشت . انتظار . توقع . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) . چشم داشت و انتظار و نگرانی و توقع . (ناظم‌الاطباء). بیوس. برمر.پرمو.برموز . پرموز . (ازفیشهای مؤلف) . انتظاربرای چیزهای‌خوب. توقع وچشم‌نیکی‌ازمردم‌واز هرچیزی‌داشتن مقابل‌بیم که‌انتظارشراست؛

شوم بیش اوگرپذیرد نوید
به نیکی بود هرکسی را امید .
فردوسی .

مبخشای برهرکه رنجت ازاوست
وگرچند امید گنجت ازاوست .
فردوسی .

بگفت(گستهم) آنکه‌بندوی‌راشهریار(پرویز)
تبه کرد وبرگشت ازروزگار . . .
نخستین زتن دست وپایش برید
بدانسان که‌ازگوهراوسزید . . .
شمارابدو (پرویز) چیست اکنون امید
که برناورد هرگزازشاخ بید .
فردوسی .

تاجان درتن است‌امید صدهزار راحت‌است (تاریخ بیهقی) .

گفت (موسی) ای بیچاره دربس بیمی نه‌و دربیش امیدی نه چرا گریختی . (تاریخ بیهقی) .

آنروز که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمندچنانکه‌هیچوقت او را چنین‌ندیده بودم ومیگفت چه امید ماند . (تاریخ‌بیهقی) .

کسی راکجا زندگانی بود
زخردی، امید جوانی بود
امید جوان تا بود بیرنیز
بجزمرگ وامید بیران چه چیز .
اسدی . (شاهد درمصراع آخراست) .

همانا تیره گشتی روی خورشید
اگر وی زیستی‌روزی بامید .
(ویس ورامین) .

اگرچه تلخ باشد فرقت یار
دروشیرین بود امید دیدار .
(ویس ورامین) .

خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد امید یاردیدن .
(ویس ورامین) .

نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه غم‌خورد تاگل برآرد . . .
بامید آن همه تیماربیند
که تا روزی بروگل باربیند .
(ویس ورامین چاپ مجتبی مینوی ص - ۳۶۲ و۳۶۳) .

---

(۱) بفرخی نیزنسبت داده‌اند .

فردی که نیست جز که بجد او
امید مر ترا و مرا فردا .
ناصرخسرو .
وهر کجا بیماری نشان یافتم که درو ی امید صحت بود معالجهٔ او بروجه حسبت کردم .
(کلیله ودمنه) .
وامید من درصحبت ودوستی تو همین بود .
(کلیله ودمنه) .
هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان بودنش باشد امید .
مولوی .
گرشود بیشه قلم دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی امید .
مولوی .
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد . (گلستان سعدی) .
امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی .
(گلستان سعدی) .
امید نیست که عمر گذشته باز آید .
سعدی .
|| اعتماد واعتقاد. (ناظم الاطباء). اعتماد. استواری . (فرهنگ فارسی معین) .
اطمینان :
هر آنکه که موی سیه شد سپید
ببودن نماند فراوان امید .
فردوسی .
چنانست امیدم بیزدان پاک
کجا سر بیارم بدین تیره خاک
فردوسی .
نه بکس بود امید وبر کس بیم .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۸)
پیش تو گربی سروپا آمدیم
هم بامید توخدا آمدیم .
نظامی .
بدین امیدهای شاخ درشاخ
کرمهای تو مارا کرد گستاخ .
نظامی .
بضاعت نیاوردم الا امید . سعدی .
|| وعده :
یکی نامه‌ای برحریر سپید
نوشتند پربیم وچندی امید .
فردوسی .
خواهی امید گیرو خواهی بیم
هیچ برهرزه نافرید حکیم .
سنایی .
ازدرازی وعده وامید فرسوده شود
شیر را چنگال ودندان پیل را خرطوم ویشك
وعده وامید را طی کن معین کن صلت
ای روان حاتم طائی وممن ازتو برشك .
سوزنی .
|| طمع . (منتهی الارب) . طمع و آز . (ناظم الاطباء) :

فردات امید سندس خضر وستبرقست
وامروز خود بزیر حریری وملحمی .
ناصرخسرو .
با لطف تو هم نشد گسسته
امید بهشت کافران را .
خاقانی .
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم .
حافظ .
|| گمان . (یادداشت مؤلف) .
روزدیگر کرمگاه سلطان درخرگاه خویش آسایش داده بود طشت داری بامید آنکه سلطان خفته است باقومی می گفت چه بی حمیت قومند این سلجوقیان . . .
(راحة الصدور راوندی) .
|| (بمجاز) محل پناه . ملجأ . مطمع .
(ازفیشهای مؤلف) :
چوتوشاه نشنید کس درجهان
امید کهانی وفرجهان .
فردوسی .
|| دراصطلاح مسیحیان آرزو وانتظار از برای چیزهای نیک و مقاصد پسندیده و بخصوص انتظار از برای نجات وبرکات آن دراین جهان وجهان آینده که بتوسط لیاقت مسیح انجام میپذیرد . (از قاموس کتاب مقدس) ورجوع به همین کتاب شود.
ترکیبات :
— امید دارنده ، طمع [طَ مِ] . (منتهی الارب) .
— امیدسوز ، ناامید کننده .
— امید سوزی ، نا امید شدن . از بین رفتن امید .
— امید وباك ، وعده ووعید :
ازآن پس جزازپیش یزدان پاك
نباشم کزویست امیدوباك .
فردوسی .
— بیم وامید، وعید وعده . ترس (بخاطر مجازات وپادافراه) و آرزو وامید داشتن (بخاطر پاداش یافتن و بخشش) :
چوهوشنگ وتهمورس وجمشید
کزایشان جهان بد به بیم وامید .
فردوسی .
جهاندار کسری چو خورشید بود
جهانرا ازاوبیم وامید بود .
فردوسی .
بدارای کیهان وهرمزد وشید
برزم وبیزم وبه بیم وامید .
فردوسی .
بر ومرغ بران توخورشیددان
جهانرا ازوبیم وامید دان .
فردوسی .
(شواهداین ترکیب درشاهنامه بسیاراست).

— بیم وامیددادن ، ترسانیدن ووعده‌دادن وعید ووعده دادن :
امیر پیغامهای قوی داد و بیم وامید چنانکه رسم است . (تاریخ بیهقی) .
— پرامید ، آرزومند :
سیاوش بیامد به پیش پدر(کاوس)
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار باجامه‌های سپید
لبی پرزخنده دلی پرامید .
فردوسی .
چوبشنید گفتاراو گرگسار
پرامیدشد جانش ازشهریار .
فردوسی .
— پیك امید ، قاصدی که خبری خوش آورد .
— ناامید ، مأیوس :
سیاهان ازآن کاردندان سفید
زخنده لب رومیان نا امید .
نظامی .
مشو ناامید ارشودکار سخت
دل خود قوی کن بنیروی بخت .
نظامی .
سیاه مراهم توگردان سپید
مگردانم ازدرگهت ناامید .
نظامی .
امیدهست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند زآستان اله .
(گلستان سعدی) .
ورجوع به همین ترکیب درحرف ن شود
— نا امیدی ، یأس . حرمان :
دادم بباد عمری در انتظار روزی
این داغ نا امیدی برانتظارمن چه .
خاقانی .
مبادآنروز کزدرگاه لطفت
بدست نا امیدی سربخارم .
سعدی (طیبات) .
سرازناامیدی برآورد و گفت .
(بوستان سعدی) .
بآخرسر ازناامیدی بتافت
کسی دیگرش تاطلب کرد یافت .
(بوستان سعدی) .
ورجوع به همین ترکیب درحرف ن شود.
— نمیدی (مخفف نا امیدی ونومیدی) .
نا امیدی :
روی امیدت بزیر گرد نمیدیست
گرت گمانست کاین سرای قراراست .
ناصرخسرو .
و رجوع به نا امید و نا امیدی ونومید در همین ترکیبات شود .
— نومید (مخفف ناامید)ناامید. مأیوس.
بتنگ آمده .

و رجوع به ناامید وناامیدی و نمیدی [نُ] در همین ترکیبات و ترکیبات زیر شود :
امید افگندن . امیدبخش . امیدبرآمدن . امید برآوردن . امید برخاستن . امید بردل نشستن . امید بریدن . امید بریده . امید بستن . امید دادن . امید داشتن . امید درجان شکستن . امید را پی بریدن . امید راپی کردن . امید کردن . امید کوته شدن . امید گاه . امید گرفتن . امید گسستن . امید گسلیدن . امیدلیس . امیدمند . امید - وار . امیدوارشدن . امیدوار کردن . امید- وار گردانیدن . امیدواری . امیدواری - دادن . امید وبیم .

امید . [اُ] (اِخ) دماغه ... یادماغه امید نیک (۱) قطعه انتهایی افریقا را ازطرف جنوب غربی تشکیل میدهد وازسوی مغرب باقیانوس اطلس وازجنوب به اقیانوس هند وازسمت شمال به رودخانه ارانژ و ازسوی شرق بجبال استورم و رودخانه کی محدود است در این قطعه جبالی در امتداد یکدیگر ازسواحل جنوبی شروع میشود و ازسوی مغرب بسوی مشرق امتداد می یابد این منطقه امروزه یکی ازایالات جمهوری افریقای جنوبی را تشکیل میدهد . دماغه امید درسال ۱۴۷۷ میلادی بوسیله بارتو- لودمودیاس (۲) (۱۴۵۰ - ۱۵۰۰ م) . دریا نورد پرتقالی کشف گردید .
(ازلاروس وقاموس الاعلام ترکی) .

امید . [آ] (اِخ) (۳) دیاربکر . (ازیسناج ۱ ص ۶۳) ورجوع به آمدودیاربکر شود.

امید اصفهانی . [اُ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمدخان پسر باقرخان خوراسکانی حاکم اصفهان ازشاعران قرن سیزدهم بود پدرش درفتنهٔ زندیه کشته شد وبرادربزرگش در زمان پادشاهی آقا محمد خان قاجار بحکومت اصفهان رسید . امید پس از حکومت برادرش بافغانستان رفت وپس از بازگشت ازآنجا در دربار فتحعلی شاه راه جست ازاشعاراوست :

هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر ببرسند قفس سازی هست
شیوهٔ شمع رخ افروختن وسوختن است
ما باین خوش که بفکر پر پروانه ماست
آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت
(ازمجمع الفصحا چاپ سنگی ج ۲ ص ۶۵) ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امید افگندن . [اُ اَ گَ دَ] (مص مرکب) ... درچیزی وبرچیزی : چشم داشتن وبرآن چیز نگران بودن . (از ناظم الاطباء) امید بستن . امیدوارشدن :

چوزبر گشتم ونومید گشتم ازهمه خلق
امید خویش فکندم بدستگیر جهان .
فرخی (بنقل آنندراج) .

امی دانا . [اُ م مِ ی] (اِخ) کنایه از رسول اکرم (ص) است . رجوع به امی شود.

امید بخش . [اُ بَ] (نف مرکب). امید بخشنده . کسی یا چیزی که امیدوار می کند . امید وارکننده .
|| کنایه ازحق سبحانه وتعالی. (آنندراج). خداوندعالم جل شأنه . (ناظم الاطباء).

امیدبرآمدن . [اُ بَ مَ دَ] (مص - مرکب) حاصل شدن امید . (آنندراج).
|| بسرآمدن انتظار . (ناظم الاطباء) .

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته بازآید.
سعدی (بنقل آنندراج) .
زدست تهی برنیاید امید
بزربرکنی چشم دیو سفید .

امید برآوردن . [اُ بَ وَ / یا وُ دَ]. (مص مرکب) حاجت کسی را برآوردن . به آرزو رسانیدن :

توهم بردری هستی امیدوار
پس امید بردرنشینان برآر .
(بوستان سعدی) .

امید برخاستن . [اُ بَ تَ] (مص مرکب) نومیدشدن. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات) . رفتن انتظار ومحروم گشتن . (ناظم الاطباء) :

بلبلم درمضیق خارستان
که امیدم زگلستان برخاست .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

امید بردل نشستن . [اُ بَ دِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) امیدوارشدن :

امید دوا بردل عاشق ننشیند
جایی که شفا خسته وبیمار حکیم است
علی خراسانی (بنقل آنندراج) .

امیدبریدن . [اُ بُ دَ] (مص مرکب) ... از، نومیدشدن. امید برخاستن . امید گسستن . (ازآنندراج) . ناامیدشدن :

بهرسختیی تابودجان بجای
نباید بریدن امید ازخدای .
اسدی .
ازوظیفه بعد ازاین امیدبر
حق همی گویم بود الحق مر .
مولوی .
چویعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرم زدیدار یوسف امید .
(بوستان سعدی) .
چه بودت که ازجان بریدی امید
بلرزیدی ازتاب هیبت چو بید .
(بوستان سعدی) .

کمال ازغصه خود راکشته گویی
امید کشتن ازتیغت بریده است .
کمال خجندی (بنقل آنندراج) .

امید بریده . [اُ دِ بُ دَ / یا دِ] (ترکیب وصفی) امیدبنومیدی رسیده . (از آنندراج) :

نومیدی وصال تو حسرت گذار بود
صد جا گره زدیم امید بریده را .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

امید بستن . [اُ بَ تَ] (مص مرکب) ... به یابر: امیدپیدا کردن نسبت به. امیدوار شدن به . (فرهنگ فارسی معین) : دل بستن به . آرزومند بودن به :

من امید بسته برآن قلم
که دست جهان را بود دستوار .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
دردوست بجان امید بسته
باشوی زبیم جان گسسته .
نظامی .
چه بندم برآن وعده امید نیز
کزو بهره ام انتظار است وبس .
کمال خجندی (بنقل آنندراج) .

امید بلخی . [اُ بَ] (اِخ) میرزا امتیاز ... شاعر وازبزرگان بلخ بوده ودرهمانجا وفات یافته ازاشعار اوست :

تاگشت شمع روی تو ازانجمن جدا
پروانه ازفراق جدا سوخت من جدا
هریك بیاد زلف ورخش میخورند خون
ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
ازیك کرشمهٔ که تودادی بکوه ودشت
مجنون جدا هلاك شد وکوهکن جدا .
(ازصبح گلشن ص ۳۸ و الذریعة قسم اول ازجزء تاسع ص ۹۶) . ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امید دادن . [اُ دَ] (مص مرکب) . امیدوار گردانیدن . (آنندراج) . اطماع. (یادداشت مؤلف) . وعده دادن :

سیاوخش را داد وکردش نوید
زخوبی بدادش فراوان امید .
فردوسی .

ابوالعسکر را نواخت وخلعت فرمود (امیر محمد) وزین امید بداد . (تاریخ بیهقی - چاپ ادیب ص ۲۴۲) . وامیدداد به نیکو- یی ها وهمچنان کرد. (مجمل التواریخ والقصص). ابراهیم بن خلیل اورا ... امیدها میداد. (تاریخ طبرستان) .

باهمه زهرم فلک امیدداد
مارشبم مهرهٔ خورشید داد .
نظامی .
زلیخا بدایه بسی چیزداد
جزآن چیزامیدها نیزداد .
؟

(۱) Capde Bonne Espérance (۲) Bartolomeu Dias (۳) Amida

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد
جان بدیدارش امید زندگانی میدهد.
جمال الدین سلیمان (بنقل آنندراج).

امید داشتن. [اُ تَ] (مص مرکب) (۱) امیدوار بودن. امل. (فرهنگ فارسی معین). ترجیه. (تاج المصادر بیهقی). امید داشتن برچیزی ویا در چیزی ؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (ناظم الاطباء). تأمیل. بیوسیدن. رجاء. ارتجاء. ترجی. (یادداشت مؤلف). خواستن. آرزومند بودن :

بنا بود نیها مدارید امید
که گوید که بار آورد شاخ بید.
فردوسی.

بدان دار امید کورا بمهر
سر از خواسته بردهٔ برسپهر.
فردوسی.

چه امیدداری و برچیستی
درنگی شده از پی کیستی.
فردوسی.

مرا درغم خود گذاری همی
بیزدان چه امیدداری همی.
فردوسی.

میخواستم... هریکی ازایشان را بمقدار ومحل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته‌اند رسانیدن. (تاریخ بیهقی).

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال.
مولوی.

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی.
سعدی (بدایع).

در آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم.
سعدی (طیبات).

امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت بخویشتن از کرخویش غوغاییست.
سعدی.

|| اعتماد واتکاء داشتن : دل بستن. اعتقاد داشتن.

پس از کردگار جهان آفرین
بتو دارد امید ایران زمین.
فردوسی.

بگیتی چه دارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید.
فردوسی.

بود محال، ترا داشتن امید، محال
بعالمی که نماند هرگز بر یک حال.
قطران.

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید میدارم برحمن الرحیم.
سعدی (طیبات).

امیدی که دارم بفضل خداست. (بوستان).

بعد از تو بهیچکس ندارم
امید و زکس نیایدم باک.
سعدی.

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری.
حافظ (بنقل آنندراج).

|| برچیزی یا در چیزی چشم داشتن. (ناظم الاطباء). توقع وانتظار داشتن.

هرآنکس که دارد زگیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید.
فردوسی.

فرزند اوست و حرمت او چون ندانیش
پس خیره خیر امید چه داری برحمتش.
ناصرخسرو.

مارا صنما همی بدی پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری.
(قابوسنامه)

از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم.
سعدی (طیبات).

هر که مشهور شد به بی ادبی
دیگر از وی امید خیر مدار.
سعدی.

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد وامید زر. (گلستان سعدی).

غله چون زرد شد امید مدار
که دگرباره سبزتر گردد.
سعدی.

جز بن داشتم امیدو جز بن داشتم لچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت.
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| طمع. (منتهی الارب). طمع داشتن :

نباید که ارژنگ ودیو سپید
بجان تو دارند هرگز امید.
فردوسی.

وصلش اخسیکتی امید مدار
که وفا باجمال کم سازد.
اثیراخسیکتی.

امید درجان شکستن. [اُ دَ رِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازبند کردن امید درجان. (آنندراج) :

چه بد کردم که پیمانم شکستی
امید وصل درجانم شکستی.
مجیرالدین بیلقانی (بنقل آنندراج).

امیدرا پی بریدن [اُ پِ بُ رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از نومید گردانیدن. (مؤیدالفضلاء). مأیوس کردن. (ناظم الاطباء). مایوس ساختن. (مجموعه مترادفات).

امید را پی کردن. [اُ پِ کَ دَ]. (مص مرکب) کنایه از ناامید گردانیدن. (از هفت قلزم). (از مؤیدالفضلاء). مأیوس ساختن. (مجموعهٔ مترادفات).

امید کردن. [اُ کَ دَ] (مص مرکب) نوید دادن. وعده خوب دادن. وعده دادن :

یکی بدره با هریکی بار کرد
بپرگشتن امید بسیار کرد.
فردوسی.

بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید.
فردوسی.

بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم زهر در امید.
فردوسی.

امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود... اورا ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۳).
چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد. (تاریخ بیهقی). دیگر آنکه امید کرده بودند خداوند که ملک هنوز یکرویه نشده بود که چون اولشکر فرستد با یسری کیاری دهد اورا. (تاریخ بیهقی). امام بوصادق و دیگران را سخت بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ بیهقی). سپاه را همه نیکویی گفت و از عمرو امیدها کرد. (تاریخ سیستان). بازمعتضد اورا (عمرولیث را) بیش خویش برد وامیدهای نیکو کرد و بنواخت. (تاریخ سیستان). کس بشهرهمی فرستاد بنزدیک رؤسا و مهتران وامیدهای نیکوهمی کرد. (تاریخ سیستان).

|| انتظار دادن و نگرانی کردن. (از ناظم الاطباء).

|| بیم کردن. سهم دادن. بیم دادن. وعید. تهدید. انتظار شر. وعدشر. (از یادداشت مؤلف) (۲) :

سپهبد چنین کرد مارا امید
که برما شب آرد بروز سپید.
فردوسی (بنقل صحاح الفرس وفرهنگ اسدی).

|| آرزو کردن :

مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمنداست.
خسروی.

امید کرمانشاهی. [اُ کِ] (اِخ) میرزا عباس... بنا بنوشتهٔ صاحب مجمع الفصحا در روزگار خود از شاعران نام آور و ازمداحان محمدشاه قاجار ومردی آرام و حلیم ودرشاعری دارای طبعی متین و پخته بوده است قصایدی داشته که جمع نکرده بوده است. هدایت چند قصیده از وی نقل کرده است، از اشعار اوست :

(۱) امید داشتن بچیزی و درچیزی. (از آنندراج). (۲) این معنی از شاهدی که از فردوسی نقل گردید استخراج شده و تواند بود که گوینده این معنی را بطریق تمسخر و تحکم اراده کرده باشد، مولف نوشته است، ممکن است امید (در بیت مذکور) بمعنی خودش باشد ازسوق کلام باید دید.

شتابان باد عنبر بیز شد بر ساحت گلشن
خرامان ابر گوهر ریز شد بر دامن دریا
یکی بیزان بگلشن توده‌های عنبر اشهب
یکی ریزان بدریا رشته‌های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بگرفت بر کف لالهٔ احمر
چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا...

وفات شاعر بنابنوشتهٔ فرهنگ سخنوران در سال ۱۲۸۸ هـ . ق . اتفاق افتاده است . (ازمجمع الفصحا چاپ سنگی ج ۲ ص ۶۸- ۷۰ وفرهنگ سخنوران). ورجوع به این دو کتاب والذریعة قسم اول ازجزء تاسع شود .

امید کوته شدن . [اُ تَ شُ دَ] . (مص مر کب) کنایه‌از بنا امیدی گراییدن ، چندانکه موی بیش زیبری شود سپید
کوته شود امید چو شمع سحر مرا .
صائب (بنقل آنندراج) .

امیدگاه . [اُ] (اِ مر کب) مدعس . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . جای امید . (آنندراج) . مرتجی .
در تداول نامه‌نگاری قدیم به پدر و اشخاص بزرگ می نوشتند ، قبله وامید گاها . (از - یادداشت مؤلف) .
|| ملجاء ومعاذ . (ازناظم‌الاطباء) .
|| جای چشم داشت ومحل توقع . (ناظم - الاطباء) .

امیدگرفتن . [اُ گِ رِ تَ] (مص - مر کب) امیدوارشدن . امید بستن :
وهمه بندگان بدین نظر بزرگ که‌ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند .
(تاریخ بیهقی) .

امیدگسستن . [اُ گُ سَ تَ] (مص مر کب) نومید شدن. (آنندراج). مأیوس شدن . (مجموعه مترادفات) . نا امید شدن ومأیوس گشتن . (ناظم الاطباء) .

امیدگسلیدن . [اُ گُ سَ دَ] (مص- مر کب) امید گسستن . نومیدشدن ،
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم .
سعدی .
مردم وحسرتم همان ازتو امید نگسلد
دوخته‌ام براه تو دیدهٔ نیم بازرا .
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

امیدلیس . [اُ] (ص مر کب) آنکه - بآرزوی زندگی بهتر روز گذراند . (از - فرهنگ فارسی معین) . || آنکه بامید دریافت صله وجایزه بدر ارباب کرم رود (شاعر، مداح ، درویش و غیره) . (فرهنگ فارسی معین) ؛
گفت اورا ودوصد امیدلیس
تو بمن بگذار واین برمن نویس .
مولوی (بنقل فرهنگ فارسی معین) .

امیدمند . [اُ مَ] (ص مر کب) آرزو - مند . امیدوار ؛
وداعی مال بگیل و دیلم داد وبوعده های بسیار امیدمند گردانید قومی انبوه براوجمع شدند . (تاریخ طبرستان) .

امید نهاوندی . [اُ نَ وَ] (اِخ) .
ابوالحسن‌خان . . . ازشاعران دورهٔ فتحعلی شاه قاجار وندیم محمودمیرزا پسر فتحعلی شاه بوده است و هنگامی که محمود میرزا قبل ازسال ۱۲۴۹ هـ . ق . حکومت نهاوند را داشته کتابدار وی بوده به مجذوبعلی شاه ارادت می‌ورزیده واورا مدح گفته‌است نسخهٔ دیوان‌وی‌در کتابخانه مجلس موجود است (فهرست کتابخانه‌مجلس ج۳ ص۲۳۰) وقریب ۲۵۰۰ بیت دارد. (ازالذریعة قسم اول ازجزء تاسع ص ۹۷) .
ازاشعاراوست ،
سحاب گشته درافشان چنان بصحن چمن
که دست خسرو گیتی‌ستان که ایثار
بگاه بزم دلش چیست بحر گوهر زای
بوقت رزم کفش چیست ابر آتشبار .
(از مجمع الفصحا چاپ سنگی ج ـ ۲ ص ۱۷).ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امیدنیک . [اُ دِ] (اِخ) رجوع به امید (دماغه) شود .

امیدوار . [اُ یا اُم] (ص‌مر کب) آرزومند. (فرهنگ فارسی معین) . راجی. مرتجی . آمل. (یادداشت مؤلف) مشتاق . برامید . امید دارنده . خواهان :
بپرسید ازونامورشهریار
که‌ازمردمان کیست امیدوار.
فردوسی .
همیشه خردمند امیدوار
نبیند بجزشادی ازروزگار .
فردوسی .
امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کنند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۷) امیرالمؤمنین جویای این است و - خواهان است وامیدوار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴) .
بنشین خورشیدوارمی‌خورجمشید وار
فرخ وامیدوار چون پسر کیقباد ،
منوچهری .
امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کاین آرزو زمن دل امیدوار کرد .
خاقانی .
شروان بروزگارتوامیدوارباد
کاقبال روزگار هم از روزگارتست .
خاقانی .
چه خوشتر زانکه بعدازانتظاری
بامیدی رسد امیدواری ،
نظامی .
دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا آن دل امیدوارم .
نظامی .
بازآکه درفراق توچشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبراست
سعدی .
دعای ضعیفان امیدوار
زبازوی مردی به آید بکار .
(بوستان) .
برآوردن کام امیدوار
به ازقید بندی شکستن هزار .
(بوستان سعدی).
سحرچون خسروخاورعلم بر کوهساران زد
بدست‌مرحمت یارم درامیدواران زد .
حافظ .
چراغ دیدهٔ شب زنده دارمن گردی
انیس خاطر امیدوارمن باشی .
حافظ .
شده‌ام خراب وبدنام وهنوزامیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی.
حافظ .
|| نگران و متوقع . (ناظم الاطباء) . متوقع . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی - معین) . منتظر . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . مقابل نا امید ، نومید . (فرهنگ فارسی دکترمعین)
چشم دارنده برخیرونیکی ،
چودرخیر کسان امیدواری
زنومیدی‌بروآیدت خاری .
(ویس ورامین) .
عجب داری ازلطف پروردگار
که باشد گنهکارش امیدوار .
(بوستان سعدی) .
خدا یامقصر بکارآمدیم
تهیدست و امیدوار آمدیم .
(بوستان سعدی) .
درآنجای (دربهشت) پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چکار ؟
(بوستان سعدی) .
امیدوارچنانم که کاربسته برآید
وصال‌چون بسرآمد فراق‌هم‌بسرآید
حافظ .
دلا ازطعن‌حسودان مرنج وواثق باش
که بدبخاطر امیدوارما نرسد .
حافظ .
زاهد اگر بحوروقصوراست امیدوار
مارا شرابخانه قصوراست ویارحور .
حافظ .
مثل ،
امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر توامید نیست شرمرسان .
سعدی . (ازامثال وحکم مؤلف) .
|| مطمئن و دارای امید . (ناظم الاطباء). واثق ،
وآنچه کودکان را افتد از این علت (سل) امیدوارتر باشد وعلاج بهترپذیرد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وامیدوار است کی بفر دولت قاهره ثبتهاالله تمام گردد . (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۴۷).
|| طامع . (منتهی الارب) ،

دست‌مایهٔ بندگانت گنج‌خانهٔ فضل تست
کیسهٔ امید از آن دوزد همی امیدوار .
سنایی .

|| جای امید ، محل امید . (یادداشت - مؤلف) :

باغی چو نعمت ملکان پایدار و خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار .
فرخی .

امیدوار شدن . [اُ شُ دَ] (مص مرکب) چشم داشتن . سر توقع خاریدن . چشم بدست کسی بودن . کیسه بر کسی دوختن . توقع . رجا . (مجموعه مترادفات) .

امیدوار کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) امید دادن . امیدوار گردانیدن : بباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۲) .

درمدارای مرد کار کند
هرچه اورا امیدوار کند .
نظامی .

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت
بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد .
خاقانی .

بخشندگی وسابقهٔ لطف ورحمتش
مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد .
سعدی .

|| اطماع . تطمیع . (منتهی الارب) .

امیدوار کوه . [اُ] (اِخ) یکی از رشته‌های فرعی سلسله جبال قارن است که از آمل تا استرآباد امتداد دارد بعد این کوه را امیر کوه نامیده‌اند . (از سفرنامه مازندران واسترآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲ ترجمهٔ فارسی ص ۱۹) .

امیدوار گردانیدن . [اُ گَ دَ] (مص مرکب) ترجیه . (دهار) امید دادن . امیدوار کردن :

ودیگر مناسب حال ارباب همت نیست یکبارا امیدوار گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن . (گلستان سعدی) .

امیدواری . [اُ] (حامص) مقابل نا امیدی (آنندراج) . رجاء . ارتجاء . ترجی . ترجیه . (یادداشت مولف) . امیدوار بودن . امیدداشتن . (از فرهنگ فارسی معین) . آرزومندی :

مجنون زسر امیدواری
می کرد بسجده حق گزاری
نظامی .

عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری .
نظامی .

کاری که ازو امیدداری
باشد سبب امیدواری .
نظامی .

عمر دگر بباید بعد از فراق مارا
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری .
سعدی .

|| انتظار . توقع . چشم داشت هرچیز خوب :

لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری .
نظامی .

در ترس چنان امیدواریست
در وقت امید رستگاریست .
نظامی .

بدان کرم که تو داری امیدواری هست .
(گلستان سعدی) .

امیدواری دادن . [اُ دَ] (مص مرکب) امید دادن .

امیدوبیم . [اُ دُ] (اِ مرکب) وعده و وعید . آرزو وامیدداشتن (بخاطر پاداش یافتن) وترس داشتن (بخاطر پادافراه یافتن) :

دل دشمنان گشته از وی دونیم
دل دوستان پر ز امید و بیم .
فردوسی .

از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای وببخش ای کریم .
نظامی .

— روز امید و بیم ، کنایه از رستاخیز :

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم .
(بوستان) .

و رجوع به امید و بیم و امید در ترکیبات امید شود .

امیدون . [ ] (اِ) نشاسته . (ذخیره خوارزمشاهی درقرابادین) بنقل فیش مؤلف) شاید محرف املون باشد .

امیدهروی . [اُ هِ رَ] (اِخ) . صاحب فرهنگ سخنوران والذریعة (قسم اول جزء تاسع ص ۹۷) بنقل از تذکرهٔ روز روشن اورا درشمار شاعران آورده‌اند .

امیدی . [اُ] (اِخ) از شاعران استانبول است ودیوانی بترکی دارد وی بسال ۹۴۶ ه . ق . درگذشته است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۰) .

امیدی . [اُ] (اِخ) علیقلی بیگ . صاحب فرهنگ سخنوران بنقل از مقالات الشعراء (ص ۱۴) وی را از شاعران قرن دهم شمرده است .

امیدی رازی . [اُ] (اِخ) رجوع به امیدی طهرانی شود .

امیدی طهرانی . [اُ طِ] (اِخ) ارجاسب یا مسعود (۱) از شاگردان حکیم معروف جلال‌الدین دوانی بوده و درقصیده سرایی مهارت داشته وباشاه اسماعیل صفوی معاصر بوده است . بر سر آب مزرعه‌ که در ری داشته منازعه کرده ودرمیان جنگ وجدال شهادت یافته است و این کار بتحریك قوام الدین نوربخشی بوده است . دردانش طب نیزمهارت داشته بیشتر اشعاراودرمدح بوده بخصوص درمدح امیریاراحمد ملقب به نجم ثانی وزیرشاه اسمعیل اول ، ازوی قصایدی دردست است وگویند هر قصیده‌ای که درمدح وی میگفت سی تومان تبریزی صله می‌یافت صاحب تذکرهٔ میخانه که بیشتر اشعار او را مطالعه کرده بوده طرز سخن او را متشابه طرزظهیرفاریابی یافته است وباز همین مؤلف می نویسد :

اگرچه بروش سلمان ساوجی آشنایی بیشتر دارد بهتر ازاو سخن سروده است ساقی‌نامهٔ نیزدارد که درتذکرهٔ میخانه آمده واول آن این بیت است :

حریفی که این نیلگون خم ازاوست
شراب طهورو سقاهم از اوست .

صاحب تذکرهٔ نصرآبادی بیت مشهورزیر را بدونسبت میدهد :

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که ترکنی سرانگشت وصفحه بشماری

ومی نویسد این بیت از قصیده‌ایست که در مدح علی (ع) گفته است .

مقداری ازاشعاراودرضمن کتب خطی کتابخانه مجلس شورای ملی وموزه بریتانیا موجود است (۲) درتاریخ وفات وی اختلاف است امین احمد رازی و شاهد صادق وصاحب احسن التواریخ تاریخ وفات اورا بسال ۹۲۹ وسام میرزا به سال ۹۳۰ نوشته‌اند ومادهٔ تاریخ ذیل سال وفات اورا ۹۲۵ یا ۹۲۷ معین می کند :

نادرالعصر امیدی مظلوم
که بنا حق شهید شد ناگاه
شب به خواب من آمد وفرمود
کای زسر درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس
« آه از خون ناحق من آه » (۳)

مطلع بعضی ازقصیده‌های وی که درمجمع الفصحا آمده اینهاست :

---

(۱) مؤلف تذکرهٔ میخانه می‌نویسد استادش نام اومسعود نهاد وتخلص امیدی قرارداد .

(۲) چنانکه آقای احمد گلچین معانی در حواشی تذکرهٔ میخانه نوشته قسمت اعظم دیوان امیدی در ضمن یک مجموعه خطی متعلق به آقای حسین پرتو بیضایی که درحدود اوایل قرن یازدهم نوشته شده موجود است .

(۳) اگر دوالف ممدود را دوحساب کنیم ۹۲۵ واگرچهار حساب کنیم ۹۲۷ بدست می آید . این ماده تاریخ را شاگرد امیدی افضل نامی سروده است .

زهی طلعتت برفرازکائب
فروزان چوبر آسمان نجم ثاقب.
کنون کزسرسرو وپای صنوبر
کشد مرغ مرغوله ولاله ساغر.
توترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کارتوازمن آسان کام‌من ازتومشکل.
ازکجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم
ای توتاج سروسرحلقهٔ مرغان حرم.
(ازمجمع‌الفصحاچاپ سنگی ج ۲ ص ۷ و ۸ وتذکرهٔ میخانه چاپ احمد گلچین معانی ص۱۴۱ وتاریخ‌ادبیات ایران تألیف ادوارد براون‌ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۱۰۴ وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۲۶ والذریعة قسم اول‌از جزوتاسع ص ۹۷). و رجوع بتمام مآخذ مذکور وفرهنگ سخنوران شود.

امیدیه. [اُ یِ یَ یا یِ] (اِ خ). نام دو ده از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. سکنه یکی ۱۸۰واز آن دیگری ۱۰۰ تن. محصول: غلات. آب از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

امیر. [اَ] (ع اِ) یا میر (۱) پادشاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌معین).فرمانروا. (مهذب الاسماء). کسی که فرمانروا بر قومی باشد. (از ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ فارسی‌معین). راعی. (منتهی‌الارب). سلطان. خلیفه. این کلمه با الف ولام تعریف یا بدون آن درروی سکه‌های عربی واسلامی دیده می‌شود اصلا برای خلفا وضع شده است بخصوص وقتی که بالفاظ «المؤمنین». یا «المسلمین» اضافه شودسپس برؤسای سپاه وحکام وارباب‌سیاست‌اطلاق شده والفاظی ازقبیل «الاجل» و «الجلیل» و«السید» و «المظفر» و«المؤید» بدان الحاق‌شده است. (ازنقودالعربیه ص ۱۳۴):
آندی که امیرماباز آمد پیروز
مرگ ازپس دیدنش رواباشدوشاید.
رودکی.
بسا که مست دراین خانه بوده‌ام شادان
چنانکه جاه من افزون بداز امیروبوک.
رودکی.
آن کس که برامیردرمرگ باز کرد
برخویشتن دگرنتواند فراز کرد.
ابوشکور.
بابررحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر، کجا توتکیش‌باران‌است.
عماره.
گوای گزیدهٔ ملک هفت‌آسمان
ای خسروبزرگ وامیربزرگوار.
منوچهری.
چون بمیان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند واورا پیش امیر بردند. (از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۱). امیر فرمودتا کمرشکاری آوردند. (تاریخ‌بیهقی ص ۱۳۹). یکروز چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود... (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). امیر خداوند پادشاهست هرچه فرمودنیست بفرماید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۸). (۲).
گرخطیرآن بودی کش‌دل‌وبازوی‌قویست
شیربایستی برخلق جهان جمله امیر.
(دیوان‌ناصرخسرومصحح‌مینوی ص۱۴۹).
خلل از ملک چون شود زایل
جز برأی وزیر وتیغ امیر.
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۷۰).
دستم رسیده برمه ازیراکه هیچ وقت
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر.
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۵۶).
ای پسر پیش جهل اسیری تو
تانگردد سخن بپیشت امیر.
(دیوان ناصرخسروص ۱۷۰).
اگرچه بردل مردم خرد امیرشده است
ضمیرروشن توبرخرد شدست امیر.
(دیوان امیرمعزی مصحح اقبال ص ۳۹۷)
میرمیرت برزبان بینند پس دروقت‌ورد
یا مخوان فوضت‌امری یامگو کس‌راامیر
(دیوان سنایی چاپ امیرکبیرص ۱۶۴).
چون‌تمام برخواند[فرخی]امیر[ابوالمظفر چغانی] شعرشناس بود... ازاین قصیده بسیارشگفتیها نمود. (چهارمقاله مصحح آقای دکتر معین چاپ هفتم ص ۶۳). گفت امیر [امیرابوالمظفرچغانی] بداغگاه است ومن میروم پیش او. (چهارمقاله ص ۵۹). قصیده‌ای گوی لایق وقت... تاترا پیش امیربرم. (چهارمقاله ص ۶۰)
اسیران خاک کنند امیران اول
که چون خاك عبرت فزایی نیابی.
خاقانی.
عراق ایران استاین امیرایران‌است
گشاده گردد ایران امیر ایران را.
(ازحاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
نهاد بدنپسندد خدای نیکوکار
امیرخفته و مردم زظلم اوبیدار.
سعدی.
نکونام راکس نگیرد اسیر
بترس ازخدا ومترس ازامیر.
(بوستان سعدی).
بدست آهن تفته کردن خمیر
به ازدست برسینه پیش امیر.
(گلستان سعدی).
هرفریقی مرامیری را تبع
بندگشته میرخود را ازطمع.
مولوی.
|| درجهٔ پایین‌ترازپادشاه [یا خلیفه]. (از فرهنگ فارسی معین). چنانکه از تاریخ سیستان مستفاد میشود امیربالاترین درجهٔ نظام و درجهٔ پایین‌تراز فرمانروای کل (پادشاه) بوده است: یعقوب مهتران ایشان (خوارج) را خلعت داد و نیکویی گفت که ازشماهرکه سرهنگ است امیر کنم وهر که یك سوار است سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شمارا سوار کنم. (از تاریخ سیستان ص ۲۰۵) گفتم [احمد بن ابی‌دؤاد] یا امیر [افشین] خدا مرا فدای تو کناد من از بهرقاسم عیسی را آمده‌ام. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۲).
|| فرمانده سپاه. سردار. سپهسالار. (از فرهنگ فارسی معین):
چومن پادشاه تن خویش گشتم
اگرچند لشکرندارم امیرم.
ناصرخسرو.
بای دارد بامصافی از مصافش یك غلام
دست دارد باسپاهی ازسپاهش یك امیر.
(دیوان امیرمعزی مصحح اقبال ص ۳۶۲)
که باشد بی امیر آشفته لشکر.
(تاریخ سلاجقه کرمان)
|| کسی که‌ازطرف پادشاه حکومت‌ولایتی یا شهری را دارد. حاکم. عامل. (از فیشهای مؤلف). سرور. رئیس. بزرگ قوم یا طایفه و ازین معنی القابی همچون امیر الشعراء امیرمؤمنان یا امیرالمؤمنین وامیرالحاج و جزاینها آمده است. رجوع بهمین موادشود. || عظیم.(منتهی‌الارب). || کنکاش کننده. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || همسایه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || عصاکش کور. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || پیشکارخلیفه. (فارسنامه ابن‌البلخی): در آن روزگار امرا پیشکاران خلیفه را خواندندی هیچکس را امیر نگفتندی مگر ایشان‌را. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۱۷۱). || شاهزاده. شاهپور. (ازفیش مؤلف). || نژاده. (زمخشری). || در اصطلاح قوم بنی اسرائیل رئیس قوم و یا شیخ و پیشوا بود. (از قاموس کتاب مقدس). ج، امراء. (از اقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء).

(۱) در فارسی گاه همزه را حذف کنند وبصورت (میر) آورند. رجوع به میر شود.
(۲) در شواهدی که از تاریخ بیهقی نقل شده منظور از امیر سلطان مسعود غزنوی است.

— امیرآباد، جایی که امیر آباد کرده باشد
اسامی عده‌ای از دهکده‌ها و قصبات ایران
وممالک فارسی زبان ، رجوع به امیر آباد
شود .
— امیر سخنان . امیر سخن . شاعر و
ادیب :
ای امیرسخنان کزپی نفع حکما
مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر
سنایی (در مدح عثمان مختاری غزنوی ،
دیوان سنایی چاپ امیر کبیر ص ۱۶۱) .
ونیزرجوع بترکیبات زیرشود :
امیرآب حیوان . امیر آخر . امیرآخور .
امیرآخر(آخور) باشی . امیرالبحر . امیر-
المراة.امیرالجیش.امیرالجیوش.امیرالحاج.
امیرالحج . امیر السواحل . امیرالمؤمنین.
امیرامراء . امیرامیران. امیرانه . امیربار.
امیر بحر.امیر توپخانه.امیر تومان. امیرحاج.
امیرحج. امیرداد . امیردادی . امیرشکار .
امیرشکارباشی . امیرزاده . امیرسواحل .
امیرطلایه . امیر کبیر ، امیر کردن . امیر
لشکر . امیر مؤمنان . امیر مؤمنین . امیر
مجلس . امیر نحل . امیروار . امیری .

امیر . [اَ] (اِخ) پسر قارن که عمزادهٔ
موسی (پیغمبر بنی اسرائیل) وبردین او بود
(از تاریخ گزیده چاپ امیر کبیرص ۵۹) .

امیر [اَ] (اِخ) نام نخستین و هفتمین
پادشاه از بریدشاهیان دکن (قرن دهم و
یازدهم ه. ق.) بود . (از معجم الانساب
زامباور ج۲ص ۴۳۹) . و رجوع به برید
شاهیان شود .

امیر . [اَ](اِخ)(۱۱۵۴ - ۱۲۳۲ ه .
ق . برابر ۱۷۴۲ - ۱۸۱۷ میلادی)محمد
ابن محمد بن احمد بن عبدالقادر سنباوی
ازهری معروف به امیر. وی ازدانشمندان عرب
وازفقیهان مالکی بود درناحیه سنبودرمصر
تولد یافت ودر ازهردرس خواند ودرقاهره
درگذشت بر بسیاری از کتب مشهور شرح
یاحاشیه نوشته است رجوع به اعلام زرکلی
چاپ اول ج ۳ ص ۹۷۴ شود .

امیر . [اَ] (اِخ) درکتاب مقدس بدوتن
بدین نام اشاره شده .
۱- امیر (متکلم) یکی از افراد خانواده -
کهانت .
۲- مردی که ازتل‌نمک وتل‌حرشا برآمد.
(ازقاموس کتاب مقدس) .

امیر . [اَ] (اِخ) مولانا . . شاعر ترک
ومتقدم برامیرعلیشیر نوایی (در گذشته
بسال ۹۰۶ ه . ق.) است و اشعار ترکی
خوبی دارد درشعرفارسی تتبع شیخ کمال
کرده است ازاوست :
روزقسمت هر کسی ازعیش بخش‌خود ستاند
غیرزاهدکوریاضتها کشید وخشک‌ماند .
وقبر اودربدخشانست. (ازمجالس النفائس
ص ۱۹۳) .

امیر آب . [اَ] (امر کب) میر آب . (از
آنندراج) . آنکه کارتقسیم آبهای ناحیتی
باومحول است :
گفت (یعقوب لیث) بمظالم بودی گفتابودم
گفت هیچکس از امیر آب گله کرد گفت
نه . (تاریخ‌سیستان) . ورجوع به میر آب
شود .

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ازدهکده‌های -
فارس است که دوسه فرسخی جنوب آباده
واقع‌شده . (ازفارسنامهٔ ناصری) .

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده ازبخش نور
شهرستان آمل سکنه ۱۹۰ تن . محصول
برنج ، کنف و کمی نیشکر وغلات . آب
ازچاه وفاضل‌آب شرفتی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش اردکان
شهرستان یزدسکنه ۳۳۵ تن . محصول:
غلات ، میوه . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱۰) .

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده از بخش -
اسفراین شهرستان بجنورد . سکنه ۱۹۸
تن . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ، ج۹).

امیر آباد . [اَ](اِخ) ده ازبخش‌اشنویه
شهرستان رضائیه سکنه ۳۴۱ تن محصول ،
غلات وتوتون . آب از رودخانهٔ اشنویه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش بافت
شهرستان سیرجان سکنه ۲۳۹۴ تن ،
محصول ، غلات وحبوب . آب از چشمه و
رودخانه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش بهشهر
شهرستان ساری سکنه ۶۷۰ تن. محصول،
برنج ، غلات وپنبه . آب‌ازرودخانهٔ نکا .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده از بخش‌تربت
جام شهرستان مشهد . سکنه ۴۸۴ تن .
محصول ، غلات وپنبه آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج۹) .

امیر آباد. [اَ] (اِ خ) ده‌ازبخش جغتای
شهرستان سبزوار . سکنه ۲۰۰ تن
محصول ، غلات ، کنجد ، بن‌شن وزیره .
آب ازقنات .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ، ج ۹) .

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده ازبخش‌حسین
آباد حومه شهرستان سنندج سکنه ۳۸۰
تن . محصول : غلات . آب از چشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ
شهرستان تربت حیدریه سکنه ۲۳۰ تن .
محصول ، غلات وپنبه . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۹) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ
شهرستان‌قوچان سکنه ۱۴۷ تن. محصول:
غلات . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش شیروان
شهرستان‌قوچان سکنه ۲۵۸ تن. محصول:
غلات وانگور . آب ازچشمه وقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۹) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش‌حومهٔ
شهرستان‌مشهد . سکنه۲۹۶ تن.محصول:
غلات وبن‌شن . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج۹).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ
شهرستان‌نیشابور سکنه ۱۶۷ تن : محصول
غلات . آب ازقنات .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج۹).

امیر آباد . [اَ](اِخ)ده ازبخش‌خرقان
شهرستان‌ساوه‌سکنه ۳۷۹ تن‌محصول‌غلات،
سیب زمینی‌وبادام‌آب ازچشمه سار وقنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱)

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده ازبخش زاغه
شهرستان خرم آباد سکنه ۱۲۰ تن .
محصول ، غلات ، لبنیات و پشم . آب از
سراب میان کره .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۶) .

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده از بخش
زرن شهرستان همدان سکنه ۳۴۳ تن .
محصول ، غلات و لبنیات . آب از رودخانه
کرمک .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۵) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش زرند
شهرستان ساوه سکنه ۸۸۹ تن . محصول،
پنبه ، چغندر قند ، انگور و میوه آب از
قنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش
سلسله شهرستان خرم آباد سکنه ۱۵۰
تن . محصول ، غلات ، حبوب و لبنیات .
آب ازسراب پاپی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۶).

امیر آباد . [اَ] (اِخ)ده ازبخش‌سنجبد
شهرستان‌هروآباد سکنه ۱۵۷ تن. محصول
غلات وحبوب . آب از چشمه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌سیردان
شهرستان زنجان سکنه ۴۶۲ تن .محصول
غلات گردو وعسل . آب ازچشمه سار .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۲).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش
سیردان شهرستان زنجان . سکنه ۲۴۸
تن . محصول ، غلات دیمی و بن‌شن . آب‌از
چشمه . این ده را چمن وزیرنیز گویند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۲) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش -
سیمینه رود شهرستان همدان سکنه ۱۵۵

تن . محصول ، غلات ، انگور و حبوب . آب از چشمه و رودخانهٔ قوری چای .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده از شهرستان شهسوار . سکنه ۳۰۰ تن . محصول ، برنج ، مرکبات ، چای وجالیزکاری آب از رودخانه چشمه کیله .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳).

امیر آباد . [اَ] (اِ خ) ده از شهرستان ضیاء آباد شهرستان قزوین . سکنه ۲۳۶ تن . محصول ، غلات ، پنجه و لبنیات آب ازچشمه سار ورود محلی
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش طبس شهرستان فردوس . سکنه ۱۸۷ تن . محصول ، غلات وپنبه. آب ازقنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۹).

امیر آباد . [اَ](اِخ) ده‌ازبخش‌فرمهین شهرستان اراک سکنه ۷۰۷ تن . محصول غلات ، بن شن و کمی میوه آب از قنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲).

امیر آباد. [اَ](اِخ) ده ازبخش‌فریمان شهرستان مشهد سکنه ۱۲۶ تن . محصول غلات ، بن شن وچغندر . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش قروه شهرستان سنندج سکنه ۱۹۰ تن. محصول غلات ولبنیات آب ازچشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش - کامیاران شهرستان سنندج سکنه ۳۵۶ تن .محصول، غلات ولبنیات. آب ازچشمه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از شهرستان کبود راهنگ شهرستان همدان سکنه ۹۰۰ تن . محصول : حبوب ، انگور ، غلات وصیفی . آب ازقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش کلات شهرستان دره گز . سکنه ۱۰۶ تن . محصول : غلات وذرت . آب ازرودخانه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش کلیبر شهرستان اهر سکنه ۹۳۹ تن . محصول ، غلات . آب ازچشمه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

امیر آباد . [اَ] (اِخ)ده‌ازبخش گرمسار شهرستان دماوند. سکنه ۱۸۰ تن.محصول غلات وبن‌شن . آب ازرودخانه حبله رود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

امیر آباد . [اَ] (اِخ)ده‌ازبخش‌میاندو-آب (۱) شهرستان مراغه سکنه ۳۹۰ تن محصول ، غلات ، حبوب ، چغندر و کشمش آب اززرینه رود و سیمینه رود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازبخش میان-کنگی شهرستان زابل سکنه ۴۰۹ تن . محصول : غلات ، پنبه و صیفی . آب از رودخانه هیرمند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده ازبخش‌مرکزی-شهرستان مراغه سکنه ۱۱۱ تن . محصول غلات ، کشمش ، بادام و زردآلو . آب ازرودخانه مردی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان میانه سکنه ۱۲۲ تن . محصول غلات ، برنج وپنبه آب ازچشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ، ج ۴).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌مرکزی شهرستان سیرجان‌سکنه ۱۰۰ تن.محصول غلات وحبوب . آب ازقنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده ازبخش‌مرکزی شهرستان‌شاه‌آبادسکنه ۲۲۵ .محصول،غلات چغندرقند ، نخود و لبنیات آب از سراب خان وهفت چشمه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان سکنه ۲۰۰ تن محصول : غلات ، حبوب دیمی و لبنیات . آب ازچاه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش‌مرکزی شهرستان آباده سکنه ۲۲۰ تن . محصول غلات ، انگور، بادام،پنبه ولبنیات . آب‌از قنات .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۷).

امیر آباد. [اَ] (اِخ) ده ازبخش‌مرکزی شهرستان لاهیجان . سکنه ۴۰۴ تن . محصول : برنج ، ابریشم ، کنف ومختصر گندم. آب‌ازنهرحشمت رودواستخرمحلی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲).

امیر آباد . [اَ](اِخ)ده از بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز سکنه ۵۶۰ تن . محصول: غلات. آب ازلولهٔ شرکت نفت .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۶).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده از بخش نور شهرستان آمل سکنه ۱۴۰ تن . محصول برنج و کمی نیشکر وغلات . آب ازچشمه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳) .

امیر آباد . [اَ](اِخ)ده‌ازبخش‌ورامین-شهرستان‌تهران.سکنه ۱۰۵ تن. محصول: غلات ، صیفی وچغندرقند . آب از قنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱)

امیر آباد. [اَ](اِخ) ده ازبخش‌ورزقان شهرستان اهرسکنه ۲۸۰ تن . محصول : غلات وحبوب. آب‌ازچشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازدهستان بالا شهرستان نهاوند سکنه ۱۲۰ تن .محصول غلات ، حبوب ولبنیات . آب ازقنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازدهستان‌قلعهٔ حاتم شهرستان بروجرد سکنه ۱۷۲ تن. محصول‌غلات .آب‌ازقنات وچاه .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ، ج ۶).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) ده ازدهستان‌قلقل رود شهرستان تویسرکان . سکنه ۲۴۷ تن محصول : غلات صیفی ، انگور ولبنیات . آب ازرودخانهٔ قلقل رود.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) شهر کوچکی است درهندوستان‌درنزدیکی‌اگره،۷۵۰۰ تن جمعیت دارد ،
(ازقاموس الاعلام ترکی ج۲ص۱۰۴۱).

امیر آباد . [اَ] (اِخ) قصبه از بخش صیدآباد شهرستان‌دامغان . سکنه ۲۰۰۰ تن آب ازقنات . محصول : غلات ، پنبه ، حبوب ، پسته ، انگور ومیوه‌های دیگر . درحدود سی باب دکان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۳) .

امیر آباد. [اَ] (اِخ) نام‌پاسگاه مرزبانی وشعبه شیلات درجزیرهٔ میان‌کاله است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۶) .

امیر آباد بالا . [اِ] (اِ خ) ده ازبخش مرکزی شهرستان جیرفت . سکنه ۱۶۵ تن . محصول: غلات .آب ازرودخانهٔ هلیل.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸) .

امیر آباد تهران . [اَ دِ تِ] (اِ خ) سابقاً دهی بوددردو کیلومتری‌شمال‌باختری شهرتهران. درجنگ‌بین‌الملل‌دوم‌اردوگاه نظامی آمریکاییان بود فعلا جزء دانشگاه تهران است وکوی دانشجویان و چاپخانه وتأسیسات اتم‌شناسی دانشگاه در این محل واقع است . و قسمت جنوبی آن یکی از محلات شمالی تهران محسوب میشود .

امیر آباد علینقی . [اَعَ نَ] (اِخ) ده ازبخش رزن شهرستان همدان . سکنه ۳۲۰ تن. آب‌ازرودخانه قره‌چای. محصول غلات ولبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵) .

امیر آباد کهنه . [اَ کُ نَ یان] (اِخ) . ازبخش بوئین شهرستان‌قزوین سکنه‌۲۳۶ تن .محصول، غلات.آب ازقنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۵).

---

(۱) میاندوآب در سالهای اخیرشهرستان شده است .

امیرآباد نو . [اَ] (اِخ) ده از بخش بوئین شهرستان قزوین سکنه ۳۶۲ تن . محصول : غلات ، چغندر قند ، انگور و بادام . آب ازقنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

امیرآباد نورعلی . [اَ عَ] (اِخ) ده ازبخش رزن شهرستان همدان . سکنه ۲۸۳ تن. آب ازقنات . محصول : غلات، حبوب ولبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵) .

امیر آب حیوان . [اَ رِ بِ حَ یا حَ] (اِخ) خواجه خضر علیه السلام . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) :
ضمیرمن امیرآب حیوان
زبان من شبان واد ایمن .
خاقانی (بنقل آنندراج ذیل امیرآب) .

امیر . [اَ] (اِخ) ابن احمر (الاحمر) . الیشکری، عبدالرحمن بن سمره او را در سیستان جانشین خود کرد . (از تاریخ سیستان ص ۸٤) و رجوع بهمین کتاب و عبدالرحمن بن سمره شود .

امیر آخرالزمان . [اَ رِ خِ رُ ز زَ] (اِ خ) کنایه ازحضرت قائم است . (از انجمن آرا) .

امیر آخور . [اَ خُ] (اِمرکب)(۱) داروغه اسپان، (آنندراج) .رئیس اصطبل. رئیس اصطبل سلطنتی .درشاهنامه اشاره‌ای باین شغل هست :
بیامد پرازآب چشم اردشیر
بر آن آخورتازی اسبان امیر .

امیرادهم. [اَ اَ هَ] (اِخ) ابن منصور ابن زید بلخی پدرابراهیم ادهم بود:
حسن کجا شد و کوبایزید بسطامی
امیرادهم وفرزندآن هنرپرور .
ناصرخسرو .
رجوع به ادهم وابراهیم ادهم شود .

امیر ارسلان رومی . [اَ اَ سَ نِ] (اِخ) قهرمان داستان عامیانه . . . که از داستانهای بسیارمشهورزبان فارسی است و وازیك قرن باین طرف توجه شدید عامه مردم بوده وهمه جا خوانده می‌شده است و بارها نیزبطبع رسیده‌وبتازگی از روی آن فیلم تهیه کرده و نمایشنامه پرداخته‌اند در بارهٔ گوینده ونویسنده این داستان اختلاف نظر است بنا بدلایل زیر این داستان از تراوشهای فکری نقیب‌الممالك نقال ناصر- الدین شاه است :

۱- آقای دوستعلی معیرالممالك که ازمردان دورهٔ ناصری است واکنون زنده است در مجلهٔ یغما (سال هشتم‌شماره دوازدهم‌اسفند ۱۳۳٤) درضمن یادداشتهای خود تصریح کرده که داستان امیرارسلان ازتراوشهای مخیلهٔ نقیب‌الممالك‌است که‌پسندخاطر ناصر- الدین شاه افتاده بود وسالی‌یك بار هنگام خواب برای او تکرار می‌شد وچون شبها نقیب الممالك به داستانسرایی می‌نشست فخرالدوله (توران آغا دختر ناصرالدین‌شاه همسرمهدیقلی‌خان‌مجدالدوله که زنی باسواد و اهل مطالعه وشاعر بوده و بسال ۱۳۰۹ ه . ق . درگذشته است) بالوازم نوشتن پشت در نیمه باز اطاق خواجه سرایان جا می گزیدو گفته‌های نقالباشی (نقیب‌الممالك) را می‌نوشت این کارشاه را خوش آمده‌بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانهٔ خود بسر میبرد امر میکرد که قصه‌های دیگر گفته شود تا فخرالدوله ازنوشتن بازنماند .

۲- امروز نواده‌های نقیب الممالك زنده‌اند واز آنان بکرات شنیده شده است که امیر ارسلان‌مخلوق‌ذهن‌نقیب‌الممالك‌بوده‌است .

۳- مقایسهٔ کتاب ملک جمشید،طلسم آصف وحمام بلور (چاپ بنگاه فهم) نوشته نقیب الممالك با داستان امیرسلان از نظرسبك نویسندگی و عبارت پردازی و توصیفات و تکیه کلامها واشعاری که بمناسبت‌باستشهاد آمده‌واعلام‌کتاب معلوم‌می‌دارد که‌نویسنده هردو کتاب یکی است .

٤- بیشترشعرهای‌امیرارسلان‌ازقاآنی‌است وبسیاری ازاشعارمعروف وتوصیفات زیبا و مشهور وی دراین کتاب آمده است
واین خود معلوم می‌دارد که داستان امیر- ارسلان دردوران شهرت قاآنی(درگذشته بسال ۱۲۷٤ ه . ق .) پدید آمده‌است .

داستان امیرارسلان ازلحاظ تنوع صحنه‌هاو گوناگونی‌حوادث برتمام داستانهای عامیانهٔ ایرانی برتری دارد با آنکه بسیاری از حوادث‌داستان روی گردهٔ‌داستانهای‌قدیمتر تنظیم واز آنهاتقلیدشده (مانند عاشق‌شدن امیرارسلان به تصویرفرخ لقا) اما گوینده داستان کوشیده است که حوادث را از یك نواختی همیشگی داستانهای عامیانه خارج سازد .

این خاصیت عمومی‌داستانهای‌عامیانهٔ‌فارسی است که می‌توان یکی از صحنه‌های آنرا برداشت وبداستانی دیگرافزود بی‌آنکه‌در آن نقصی پدیدآید و درآن ناسازی وعدم تناسبی‌بنظربرسد اماصحنه‌های امیرارسلان طوری آراسته‌شده است که نمی‌توان باآن چنین کاری کرد . در داستان امیرارسلان عیاری وشیرین‌کاری پیادگان و شاطران و عیاران وخنجربازی ودر کارآوردن داروی بیهوشی بدست عیاران مطلقا وجود ندارد با این همه در امیر ارسلان تکیه کلامها و جمله پردازیهای نقالان و قصه خوانان بفراوانی دیده می‌شود .
(ازمجلهٔ سخن شماره ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ دوره‌یازدهم آذر ودی و بهمن‌واسفند۱۳۳۹ مقالات آقای دکتر محمد جعفرمحجوب). ورجوع بهمین مجله شود .

امیراسماعیل سامانی . [اَ اِ] (اِخ) اسمعیل بن احمد سامانی نخستین پادشاه سلسلهٔ سامانی‌بود رجوع به اسماعیل‌شود.

امیر اصفهانی . [اَ اِ فَ] (اِخ) . امیر بیگ قصاب ازشاعران دوره صفویان بوده‌وبقصابی اشتغال داشته درعهد شاه‌عباس ثانی در گذشته‌است ازاوست :
روزی بشب کنم بصداندوه سینه سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز .
(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص ٤۱۹) و رجوع به فرهنك سخنوران شود .

امیراصلان . [اَ اَ](اِخ) ده‌ازدهستان کرانی شهرستان بیجار . سکنه ۳۹۰تن. آب ازچشمه . محصول: غلات.لبنیات‌و کمی انگور. (ازفرهنك جغرافیایی‌ایران،ج ۵).

امیراقبالی . [اَ اِ] (اِخ) از شاعران فارسی که شیعه و ندیم سلطان محمد [شاید محمدبن‌محمودسبکتکین‌غزنوی] بوده‌است. (ازنقض الفضائح ص ۲۵۲) .

امیرال.[اَ](اِ)(۲) دریاسالار.(تاریخ تمدن جرجی زیدان ، ترجمهٔ جواهر کلام ج ۱ ص ۲۰۱) سردار لشکر بحری . (ناظم‌الاطباء) . دریابیگی. امیرالبحر. (۳)

امیرالاذرعی . [اَ رُ اَ رِ] (اِ خ) ازامراء بنی‌شهاب‌لبنان بود ودرسال ۲۸۰ ه . ق. درگذشت وپایتختش‌اذرعات‌بود . (ازمعجم‌الانساب زامباور) .

امیرالامرا . [اَ رُ ل اُ مَ] (ترکیب اضافی) ازهمه مردمان بزرك متشخص‌تر و بزرگتر . (ازناظم‌الاطباء) . امیربزرگ و معظم و این خطابی است معروف . (از- آنندراج). دراصل کلمهٔ تشریف‌است‌سپس برای‌حاکمان‌بزرك عنوان شده و فقط یك دفعه در روی نقود دیده شده .
(ازنقود العربیه ص ۱۳٤) .

از قرن چهارم هجری ببعد خلفای عباسی بفرمانروایان‌دولتهای کوچک‌مانندآل بویه وحمدانیان عنوان امیرالامراء میدادند .
امیرالامراء در واقع پادشاه ویا مانندپادشاه بود . اولین کسی که باین عنوان معروف شد ، ابن‌رائق‌ازبنی حمدان امیربصره‌بود. درسال ۳۲٤ ه . ق . الراضی‌خلیفه عباسی امورمملکت را به ابن رائق واگذار کرد وبنام وی لوا بست و دستورداد روی منبر

---

(۱) grand écuyer (دزی ج ۱ ص ۱)
(۲) فرانسوی Amiral
(۳) امیرال تحریف شدهٔ امیرالبحر عربی‌است (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰۱). و در فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی مأخوذ ازامیر دانسته شده . ظاهرآ ازعربی وارد زبانهای اروپایی وازربان فرانسوی وارد فارسی شده است.

باسم ابن رائق خطبه بخوانند واو را امیر الامراء بگویند. ابن رائق را سلطان بغداد ویاملك بغداد هم میخواندند پادشاهان آل بویه تاسال ٤٤٩ نیز این لقب را داشتندو از آن پس این عنوان به طغرل بیك پادشاه سلجوقی وجانشینان اومنتقل گشت و الب ارسلان بزرگترین پادشاه سلجوقی نیز دارای لقب امیرالامراء بوده است.

پادشاهان آل بویه درموقع اقتدارخودشخصی را بنام رئیس الرؤسا می‌خواندند و اورا نایب خلیفه می گفتند و عنوان امیرالامراء را خودشان بهر کدام ازاعضای خانواده که شایسته‌می دیدنداعطامی کردندپس ازسقوط آل بویه و پیدا آمدن سلجوقیان دوباره تعیین امیرالامراء باخلفای عباسی بود.

(ازتاریخ تمدن جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهر کلام ج ١ ص ١٤٤) :

ای من رهی آن چهرهٔ گلگون که تو گویی
در بزم امیرالامراء تازه نگاریست.
فرخی.

هم اسیراجلید ارچه امیراجلید
مرگ را زان چه کامیرالامرایید همه.
خاقانی.

امیر الامراء. [اَ رُ لْ اُ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان سامن شهرستان ملایر. سکنه ٦٧٨ تن. آب ازقنات. محصول : غلات حبوب وصیفی.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج٥).

امیرالبحر. [اَ رُ لْ بَ] (ترکیب اضافی) دریاسالار. دریادار.

ـــ امیرالبحر دوم. دریابان. امیرالبحرسوم دریادار. (ازفیش مؤلف). ورجوع به امیرال شود.

امیرالجیوش. [اَ رُ لْ جُ] (ترکیب اضافی). سردار لشکر. (ناظم الاطباء). سپهسالارو سردارلشکر. (آنندراج). ثم مضی امیرالجیوش الی مصر وتقدم بها وصارصاحب الامر. (کامل ابن اثیر، ج ١٠ ص ٩٧).

امیر الجیوش. [اَ رُ لْ جُ] (اِ خ) ابوالقاسم شاهنشاه الافضل بن بدرالجمالی. ازوزرای فاطمیان مصر بود و درسال ٥١٥ ه . ق. در گذشت.

(ازمعجم الانساب زامباور ج ١ ص١٤٩).

امیرالجیوش. [اَ رُ لْ جُ] (اِ خ) ابو النجم بدر الجمالی المستنصری... ازوزرای خلفای فاطمی مصر بود وبسال ٤٨٧ ه . ق. در گذشت. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ٢ ص ٤٥٥ و معجم الانساب زامباور ج ١ ص ١٤٩).

امیرالجیوش. [اَ رُ لْ جُ] (اِ خ). انوشتکین الدزبری، الجیلی، منتخب الدوله... درسال ٤١٩ ه . ق. والی دمشق بود. (از معجم الانساب زامباور ج ١ ص ٤٥).

امیر الحاج. [اَ رُ لْ ج ج] (ع ترکیب اضافی) کسی که ریاست کاروان حجاج را بعهده میگیرد. رجوع به امیرالحج شود.

امیر الحج. [اَ رُ لْ حَ ج ج] (ع ترکیب اضافی) کسی که ریاست کاروان حاجیان را بعهده میگیرد.

نخستین بار در سال نهم هجری ابوبکر صدیق باین لقب ملقب گردید. در دورهٔ اخیرایام خلفاء این وظیفه بیکی از امرای خاندان خلافت سپرده میشد واین درصورتی بود که خود خلیفه شخصاً آنرا عهده دار نشود.

وظیفهٔ امیرالحج رهبری حجاج مکه وعودت ومحافظت آنان وامنیت دراثنای سفربود. (از دایرة المعارف آریانا). و رجوع به به امیرالحج و امیرحج و امیرحاج شود.

امیر الشعراء. [اَ رُ ش شُ عَ]. (ع ترکیب اضافی) امیر شاعران. لقبی است که بعض شاعران دردربارهای پادشاهان داشته‌اند مانند امیرالشعراء برهانی (شاعر دربار الب ارسلان) وامیرمعزی پسر برهانی وامیر الشعراء ادیب الممالك فراهانی (١٢٧٧-١٣٣٦ ه . ق.) شاعردورهٔ قاجاریان.

امیرالشعراء برهانی. [اَ رُ ش شُ عَ بُ] (اِ خ) خواجه عبدالملك برهانی نیشابوری در دربار الب ارسلان سلجوقی (٤٥٥-٤٦٥ ه . ق.) مقام امیرالشعرایی داشت وی پدرامیرمعزی شاعرمشهور است رجوع به برهانی شود.

امیر الکافرین. [اَ رُ لْ فِ] (اِ خ) لقب مأمون خلیفه عباسی بود وی بخاطر علاقه‌ای که بمطالعات مذهبی داشت باین لقب ملقب شده‌بود. (ازتاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی پاشا صالح ص ٤٥٨).

امیرالکبیر. [اَ رُ لْ کَ] (اِخ) ال... محمد ابن محمدبن احمدبن عبدالقادر بن عبدالعزیز ابن محمدسنباوی مالکی ازهری مشهور به الامیرالکبیر (١١٥٤-١٢٣٢ میلادی). از دانشمندان بزرگ عرب درسنبو متولدشد وبقاهره رفت ودرعلم مقامی بزرگ وشهرتی یافت و درقاهره در گذشت از آثار اوست :

١- اتحاف الانس فی العلمیة واسم الجنس.
٢- بهجة الانس والائتناس شرح زارنی - المحبوب فی ریاض الآس.
٣- حاشیة علی شرح الشیخ خالد علی مقدمة الازهریة. ٤- حاشیة علی شرح ابن هشام لمختصره الشذور ٥- حاشیة علی مغنی اللبیب عن کتب الاعاریب.
٦- حاشیة علی اتحاف المرید شرح الشیخ عبدالسلام اللقانی ٧- حاشیة علی شرح المشماویة ابن ترکی ٨- حاشیة علی شرح الملوی علی السمرقندیة فی الاستعارات
٩- ضوء الشموع علی شرح المجموع.
١٠- الکوکب المنیر ١١- المجموع.
١٢- مطلع النیرین فیما یتعلق بالقدرتین
١٣- مناسك الامیر ١٤- الوظیفة الشاذلیة.
(از معجم المطبوعات). و رجوع بهمین کتاب وریحانة الادب ج ١ص ١٠٩ شود.

امیرالمرأة. [اَ رُ لْ مَ رْ اَ] (ترکیب اضافی) شوهرزن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

امیرالمسلمین. [اَ رُ لْ مُ سْ لِ] (ترکیب اضافی). لقبی است که از طرف مرابطیها استعمال میشده است تا در بین این لقب ولقب امیر المؤمنین تمیزشود. امیرالمسلمین یك درجه پایینتر ازمنصب خلافت بود.

(ازدایرة المعارف آریانا). ورجوع به مقدمه ابن خلدون ترجمه آقای محمد پروین گنابادی ج١ ص ٤٥٤ شود.

امیرالمؤمنین. [اَ رُ لْ مُ ءْ مِ] (ترکیب اضافی) سرورمؤمنان. || لقب خلفای اسلام بود. سبب پدید آمدن لقب امیرالمؤمنین برای خلفا آنست که چون بیعت مردم بر ابوبکرمقررشد صحابه ودیگر مسلمانان او را خلیفهٔ رسول الله می نامیدند و این امر همچنان برهمین منوال بودتاابوبکردر گذشت وچون پس ازوی بیعت با عمرپیش آمدمردم او را خلیفة خلیفة رسول الله میخواندند و گویی مردم این لقب را بسبب بسیاری کلمات وتتابع اضافات سنگین میشمردند. درهمان روزگار مردم فرماندهان سپاه را امیرمیخواندند وامیرصفتی است مشتق از امارت. و هم مردم عصر جاهلیت پیامبر (ص)را امیرمکه‌وامیرحجازخطاب‌میکردند وصحابه نیزسعدبن ابی وقاص رابلقب امیر المسلمین‌میخواندند زیرا وی‌امیرلشکریان قادسیه بود که قسمت معظم مسلمانان رادر آن روزگارتشکیل می‌دادند اتفاقاً یکی‌از صحابه عمر را «ای امیرالمؤمنین» خطاب کرد ومردم این‌لقب را پسندیدند وتصویب کردند واورا بدان خواندندگویندنخستین کسی که عمر را بدین لقب نامید عبدالله‌بن جحش بود وبرخی گویند عمروبن عاص و مغیرة بن شعبه او را بدین لقب خوانده‌اند وبقولی پیکی خبرفتح بعضی ازلشکریان‌را آورد وهمینکه داخل‌مدینه‌شد ازعمرپرسید ومی گفت: امیرالمؤمنین کجاست؟ اصحاب عمر که این ترکیب را شنیدند آنرا نیکو شمردند و گفتند راست گفتی بخدای نام اوست وازآن پس وی را بدان خواندند و در میان مردم بمنزلهٔ لقبی برای او تلقی گردید وآنگاه خلفای‌پس‌ازوی این‌لقب‌را بوراثت ازوی گرفتند وآنرانشانهٔ‌ازخلافت شمردند و هیچکس در تمام دوران دولت بنی امیه در این لقب و نشانهٔ خاص‌باایشان شرکت نمیکرد.

(از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ آقای محمد پروین گنابادی ج ١ ص ٤٤٩).

|| در نزد شیعه فقط به علی بن ابیطالب ع امیرالمؤمنین گفته میشود. رجوع به علی... شود.

امیرالمؤمنین. [اَ رُ لْ مُ مِ] (اِخ) ده ازبخش هندیجان شهرستان خرمشهر. سکنه ۱۰۰ تن. آب ازرودخانه زهره. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦).

امیرالنحل. [اَ رُ نْ نَ] (ترکیب اضافی) شاه مگس. یعسوب:

امیرالنحل برای برای سیاست برسرو دربان
ازبرای آلودگان بردر. (سند بادنامه ص ۲۰۱).

|| (اِخ) از القاب علی بن ابیطالب (ع) است. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ٥۲۰).

پس بکوفه مشهد پاك امیرالنحل را
همچوجیش نحل جوش انسی وجان دیده‌اند
خاقانی.

امیرامراء. [اَ رِ اُ مَ] (ترکیب اضافی) امیرالامراء:

ازوصیف ترکی امیرامراء درخواست کرد و ضمان نامه داد که قم را مساحت کند. (تاریخ قم). رجوع به امیرالامراء شود.

امیرامیران. [اَ رِ اَ] (ترکیب اضافی). امیرالامراء. امیرامرا:

وعنده اینانج محمود و امیرامیران عمر و کانت امهمافی الری. (اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۷۳). بر کنار رود دیهی بود که خندان می گفتند وباج می‌ستاندند از جهت امیر امیران [جستان ابراهیم] واو ازملوك دیلمستان بود. (سفرنامه ناصرخسرو چاپ دبیرسیاقی ص ٥).

امیرامیران. [اَ رِ اَ] (اِخ) لقب عمر بن محمد نصرةالدین اتابك پهلوان ازسلجوقیان (ازاخبارالدولة السلجوقیه) و لقب جستان ابراهیم ازملوك دیلمستان [سفرنامه ناصرخسرو ص ٥] بود. رجوع به امیر امیران (ترکیب اضافی) شود.

امیران. [اَ] (اِخ) رجوع به میرانیان شود.

امیران. [اَ] (اِخ) ده ازبخش شهرستان خرم آباد. سکنه ۲٤۰ تن. آب ازچشمه محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦).

امیرانشاه. [اَ] (اِخ) پسر امیر تیمور کورکانی وازطرف پدر یازده سال حاکم آذربایجان بود نسبت به کمال خجندی توجه و علاقه داشته است گویند براثر سقوط از اسب حالت جنون پیدا کرد ودرهمین حالت جنون بود که دستورداد استخوانهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله را ازمسجدی که درربع رشیدی تبریز بود بیرون آوردند ودرقبرستان یهودیان بخاك سپردند. (ازتاریخ مغول و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ٦٦٤).

امیرانشاه. [اَ] (اِخ) همام‌الدوله ابن قوام‌الملة ابوشجاع وابوالمظفر... بن قاوردچغری ازشاهزادگان سلجوقیان کرمان وممدوح ازرقی هروی بود وقبل از ٤۷۷ درگذشت است. رجوع به تاریخ افضل صفحات ۱۰، ۱۲، ۱٤. ودیوان ازرقی مصحح سعید نفیسی صفحهٔ شش مقدمه و۱۸ وتعلیقات چهارمقالهٔ آقای دکترمعین شود.

امیرانلو. [اَ] (اِخ) ده ازبخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه ٥۱۷ تن.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

امیرانه. [اَ نَ یا نِ] (امیرعربی+انه فارسی، ص، ق) شاهانه. (ناظم‌الاطباء). شاهوار. (آنندراج). || بطور امیری و بطور سرداری وبزرگی. (ازناظم‌الاطباء).

امیربازار. [اَ رِ] (ترکیب اضافی) شرطی. [شُ] (زمخشری).

امیربخارایی. [اَ بُ] (اِخ) ازشاعرانست و در ۷۷۲ هـ. ق. درگذشته است رجوع به تذکرهٔ روز روشن چاپ هوپال ص ۷۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امیربخاری. [اَ بُ] (اِخ) ازبزرگان مشایخ نقشبندیه بود در معیت شیخ‌الهی از بخارا بروم آمد و مدتی در قصبه سماواقامت کرد سپس بحج و از آنجا به استانبول رفت و بسال ۹۲۲ هـ. ق. در این شهر درگذشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

امیربستاق. [اَ بُ] (اِخ) ده ازبخش ابهررود شهرستان زنجان. سکنه ٥۲۸ تن. آب از زهاب رودخانه عباس آباد. محصول: غلات دیمی، قلمستان و عسل.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امیربك. [اَ بَ] (اِخ) اوراست احکام تحاویل سنی العالم. (از کشف الظنون ج ۱ ذیل احکام...).

امیربکنده. [اَ بَ کَ دِ یا دَ] (اِخ) ده از بخش خمام شهرستان رشت. سکنه ۲۸٥ تن. آب از استخرمحلی. محصول: برنج، ابریشم کنف و صیفی کاری.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امیر بلگرامی [اَ بِ کِ] (اِخ) سید حیدر فرزند میرنورالحسین. بنابنوشته صاحب تذکرهٔ صبح گلشن ازفاضلان و دانشمندان بوده ودر ۱۱٦٥ هـ. ق. در بلگرام تولد و در اورنگ آباد دکن تربیت یافته و در ۱۲۱۷ هـ. ق. دراثنای سفردر گذشته‌است. ازاشعار اوست:

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر
از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت،
پریشان میشودهر کس که‌در کوی تومی آید
بزلف شوخ می نازم که برروی تومی آید.
این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید.(۱)

(از تذکره صبح گلشن ص ۳۹). ورجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

امیربنده. [اَ بَ دَ یا دِ] (اِخ) ده از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۱۰۸ تن. آب ازپلرود. محصول: برنج و چای. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امیربهادر. [اَ بَ دُ] (اِخ) یا امیر بهادرجنگ رئیس کشیکخانهٔ مظفرالدین شاه و محمد علیشاه و از مخالفان مشروطه بود چنانکه یکی از تقاضاهای مجلس اول از محمدعلیشاه بر کناری امیربهادر از ریاست کشیکخانه وکارهای دولتی بود. رجوع به تاریخ مشروطهٔ کسروی شود.

امیربیک. [اَ ب یا بَ] (اِخ) رجوع به امیر تبریزی شود.

امیربیگی. [اَ ب] (اِخ) ده ازبخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد. سکنه ۱۸۰ تن آب از رودخانه کهان. محصول: غلات، حبوب، لبنیات وپشم.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٦).

امیرپادشاه‌بخاری. [اَ دِ ب] (اِخ) محمد امین نزیل مکه اوراست:

مختصر تاریخ الخلفای سیوطی (که بسال ۹۸۷ از آن فارغ شده) و شرح تحریر در اصول فقه موسوم به تیسیرالتحریروشرح تائیه ابن فارض و تعلیقه بر تفسیر بیضاوی و مختصر فتح‌المغیث (که بسال ۹۷۲ از آن فراغت یافته) و تفسیر سورهٔ فتح ورسالة فی‌الحاصل بالمصدر و رسالات دیگر. (از یادداشت مؤلف و کشف الظنون).

امیرپازواری. [اَ] (اِخ) شاعری از مردم پازوار (قریه‌به بابلسر مازندران). که بزبان طبری شعر می گفته‌است ودیوان او در پطرز بورغ (لنین گراد) بطبع رسیده است. (از یادداشت مؤلف). ورجوع به امیری (نام آهنگ) شود.

امیرپنجه. [اَ پَ جَ] (اِ مرکب) منصبی دون امیر تومان. (یادداشت مؤلف) رجوع به میرپنج و امیرتومان شود.

امیر تبریزی. [اَ تَ] (اِخ) خواجه امیربیك فرزند امیر ابراهیم بن زکریای کججی (۲) نطنزی تبریزی (مهردار) از رجال عهد شاه طهماسب صفوی است اصل

---

(۱) مرحوم ملك‌الشعرا بهار چنین تضمین کرده است:
من نگویم که مرا ازقفس آزاد کنید — قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید.

(۲) کججی یا کجان یکی از قریه های معروف محال مهرانرود بوده و بفاصله دو فرسخ از تبریز و یك فرسخ از لاله واقع شده است: (از دانشمندان آذربایجان ص ٥۱).

وی از مهرانرود تبریز و از اعقاب غیاث الدین تبریزی است در دبیری و ریاضیات و نجوم دست داشته و شعر می سروده‌است در اوایل عمر دوسال در بغداد وزیر غازی خان تکلو‌مهردار بوده و مدتی هم‌باشر کت خواجه غیاث‌الدین علی شیرازی وزارت‌شاه طهماسب را داشته و در تاریخ ۹۵۷ باتهام زندقه محبوس شده‌است و پس از آزادی و حبس مجدد در قلعه‌الموت درسال ۹۸۳ در گذشته است از اشعار اوست :

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست
درغمت نگریستم جایی که طوفان برنخاست.
آب و زمین دهر بدست تو داده‌اند
تخمی چنان بکار که بتوانیش درود .

(از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۹ و دانشمندان آذربایجان ص ۵۱ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۳۸ و آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۲۸) و رجوع به تمام‌مآخذ مذکوروفرهنگ سخنوران‌شود.

امیر توپخانه . [اَ - دِ نْ - یا نِ] (ترکیب اضافی) رئیس توپخانه . (ناظم‌الاطباء) .

امیر تومان . [اَ] (اِ مرکب) (۱) در اصطلاح نظام قدیم فرمانده قشونی قریب به ده‌هزارتن . (از فرهنگ فارسی‌معین) . مقامی بالاتر از میرپنج و منصبی دون امیر نویان . (از یادداشت‌مؤلف) . امیرلشکر . سرلشکر . (فرهنگ فارسی معین) :

تمامت خلایق را ده‌ده کرده و از میان ده یک نفررا امیر نه دیگر کرده وازمیان ده امیریك کس‌را امیر صد نام نهاده وتمامت صدرا زیر فرمان او کرده‌وبدین‌نسبت تاهزار شود وبده‌هزار کشد امیرمنصب کرده واورا امیر تومان خوانند .(جهانگشای جوینی) . بعد از آن ترقی کرده (خواجه احمد قابض) امیر تومان دارالسلطنهٔ هرات وچند گاهی درآن‌منصب اوقات گذرانیده درسنهٔ احدی عشروتسعمائه . . . (دستورالوزراء خواندمیر) . ج ، امراء تومان . (فرهنگ فارسی معین) . و رجوع به تومان شود .

امیر تیمور گورکانی . [اَ - ت] (اِ خ) رجوع به‌تیمور شود .

امیرجان . [اَ] (اِ خ) محمد ... ازفاضلان تبریز بوده‌وشرحی بر ارشاد الهادی تفتازانی بنام توضیح الارشاد نوشته است نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود وتاریخ کتابت آن ۹۲۹ است.(از دانشمندان آذربایجان ص ۵۲ و کشف الظنون ذیل ارشادالهادی) .

امیرچوپان . [اَ] (اِ خ) سپهسالار سلطان محمد خدابنده اولجایتو (۷۰۳ - ۷۱۶ ه .ق.) بود وقتی که درسال ۷۱۴ ه. ق . محمودبیك یکی از امرای محلی روم شورش کرد وشهرقونیه را گرفت اولجایتو امیر چوپان را مأمور کرد که‌آن دیاربرود وفتنه را بخواباند امیرچوپان با سه تومان لشکر بدانصوب عزیمت کرد و بکمك پادشاه گرجستان شورش‌را خوابانید وسال بعد بایران بازگشت . امیر چوپان بعد از مرگ اولجایتو(۷۱۶ ه. ق.) درزمان‌ابوسعید بهادرخان نیز همچنان امیرالامراء‌بود و هر روز برقدرت‌وشوکت او افزوده‌می‌شد و وقتی کسانی را که‌به مخالفت باابوسعید برخاستند مغلوب ساخت‌و برخی از آنان‌را بقتل رسانید در نزد ابوسعید بیش از پیش تقرب یافت تا آنجاکه ابوسعید وی‌را پدر و آقا خواند و دست او و پسرانش را در کارها بکلی آزاد گذاشت و درسال ۷۲۰ موقعی که حاکم بلاد روم عاصی‌شده وسکه وخطبه بنام خود کرده‌بود امیرچوپان‌شخصاً بآن بلاد رفت‌وحاکم عاصی‌را مطیع‌ساخت وبخدمت ابوسعید آورد با اینهمه سرانجام ابوسعیدبرامیرچوپان متغیرشد وامیرچوپان راه ترکستان را پیش گرفت ولی از رفتن بترکستان منصرف شد وبپیش غیاث‌الدین کرت رفت‌ودرهمین موقع‌فرمانی‌ازابوسعید دایربه‌حکم قتل امیر چوپان به‌غیاث‌الدین رسید وحکم‌اجراشد(سال ۷۲۸ ه . ق .) امیر چوپان مردی بود مسلمان‌و عادل وخیر خواه‌وابنیهٔ خیربسیاردرراه‌مصروشام‌بنا کرده بود (از تاریخ مغول عباس اقبال‌ص ۳۰۷ - ۳۳۹) و رجوع به روضة‌الصفا چاپ‌خیام ج ۵ شود .

امیرحاج . [اَ ح ج] (اِ مرکب) رئیس کاروان حج . ملك‌الحاج .(یادداشت مؤلف) رجوع به امیرالحاج وامیرالحج و امیرحج‌شود .

امیرحاجب .[اَ جِ] (اِ مرکب) رئیس پرده‌داران .

امیرحاجبی . [اِ جِ] (حامص‌مرکب) شغل امیر حاجب :

خطابی که زعمای لشکر و سپهداران ملك را بودی باطل گردانید و القاب او بر آن جملت که در عهد امیر حاجبی بود ایراد کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخه‌خطی - کتابخانه لغت‌نامه ص۵۷) .

امیرحاجلو . [اَ] (اِ خ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان فسا . سکنه ۵۳۳ تن .آب از چاه . محصول : حبوب و پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۷) .

امیرحاجی . [اَ] (اِ خ) تیرهٔ از ایل اینانلو (از ایلات فارس) . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶) . رجوع به اینانلو شود .

امیرحاجی .[اَ] (اِ خ) . . . اصفهانی جد مادری امیر شیخ ابواسحاق بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۳) .

امیرحج. [اَ - رِ حَ ج](ترکیب‌اضافی) سردار پیشوای‌حاجیان. (آنندراج) . ملك الحاج . رئیس کاروان حج . رجوع به‌امیر حاج و امیرالحج و امیرالحاج شود .

امیرحرس . [اَ - رِ حَ رَ] (ترکیب - اضافی) رئیس نگهبانان . در دورهٔ‌غزنویان چنانکه از تاریخ بیهقی بر می‌آید شخصی بوده‌که نگهبانان شاهی را ریاست می‌کرده. رجوع به تاریخ‌بیهقی چاپ فیاض ص ۲۲۸ و ۴۳۵ شود .

امیرحسن. [اَ حَ سَ] (اِ خ) پسربزرگ امیر چوپان بود و در زمان ابوسعید بهادر خان حاکم مازندران وخراسان بود پس‌از کشته‌شدن‌پدرش بخوارزم گریخت وبخدمت اوزبک خان پادشاه دشت قبچاق‌رسید ودر خدمت اوبود تادرجنگی که باقبیلهٔ چرکس افتاد کشته‌شد . (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۳۹) و رجوع به روضة‌الصفا چاپ‌خیام ج ۵ وامیر چوپان شود .

امیرحسن آق‌قوینلو. [اَ حَ سَ](اِخ) معروف به‌حسن‌بیک یا اوزون‌حسن‌نخستین فرمانروای‌خاندان آق‌قوینلو(۸۷۳-۸۸۲ ه . ق .).بودرجوع به‌حسن آق‌قوینلوشود .

امیرحسن‌ایلکانی . [اَ حَ سَ] (اِخ) فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس نخستین فرمانروای آل‌جلایر بود. رجوع به حسن بزرگ شود

امیرحسن‌چوپانی . [اَ حَ سَ نِ] (اِخ) پسرامیرتیمورتاش‌نوادهٔ امیرچوپان بود. رجوع به حسن چوپانی شود .

امیرحسن‌دهلوی .[اَ حَ سَ نِ دِ لَ] (اِخ) پسرعلی‌سنجری ملقب به‌نجم‌الدین عارف و شاعروخوشنویس‌بود درسال ۷۷۱ یا ۷۳۱ ه . ق . درگذشت ازاشعاراوست:

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو زهیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
مارا دلت‌نخواست ندانم چرا نخواست.
مدعئی گفت به لیلی بطنز
روکه بسی چابك و موزون نهٔ
لیلی از آنحال بخندید و گفت
با تو چه گویم که تو مجنون نهٔ .

(از ریاض‌العارفین ص ۱۸۷) . و رجوع به‌حسن دهلوی در همین لغت‌نامه و فرهنگ سخنوران شود .

---

(۱) امیر (ع) + تومان (ترکی) .

امیر حسینی. [اَ حُ سَ] (اِخ) خواهرزاده میرحیدر رفیعی معمایی و از شاعران قرن دهم است. رجوع به حسینی کاشانی شود.

امیرحسینی. [اَ حُ سَ] (اِخ) رکن الدین امیر حسین عالم معروف به امیر سادات از بزرگان عرفای خراسان در آخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم است وی درقریه گریوه (یکی از دهکده‌های غور هرات) بسال ۶۷۱ ه. ق. (؟) متولد گردید و درطریقت شاگرد شیخ رکن الدین مولتانی بود چون ازمولتان بخراسان بازگشت درهرات توطن جست و بسال ۷۱۸ ه. ق. درهمان شهروفات یافت ودر گورستان قصبهٔ مصرخ در چند میلی شمال هرات مدفون گردید. امیر حسینی را تألیفات عدیده بنظم و نثر بجای مانده که از آنجمله است: رسالهٔ نزهة الارواح (منثوردرقواعدسلوک) و مثنوی زادالمسافرین (درتصوف) ومثنوی کنزالرموزو روح الارواح وصراط المستقیم وسی نامه وطرب المجالس. یک نسخه ازمجموعهٔ کلیات وی در تصرف آقای علی اصغر حکمت است (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی اصغر حکمت حواشی صفحات ۱۸۸ و۱۸۹) . و رجوع به همین کتاب شود.

امیرحمید. [اَ حَ] (اِخ) لقب امیر نوح بن نصر سامانی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوح ... شود.

امیرخان. [اَ] (اِخ) پسر یاربیک خان میش مست توپچی باشی ازامرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه وفهرست آن شود.

امیرخان قرائی. [اَ قَ] (اِخ) از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

امیرخان موصلو. [اَ] (اِخ) دراوایل قرن دهم حاکم خراسان بود. رجوع به رجال حبیب السیر صفحات ۱۶۸ - ۲۱۳ - ۲۱۸ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۵۳ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ صفحات ۵۱۱ - ۵۱۳ شود.

امیرخسرودهلوی. [اَ خُ رُ دِ لَ] (اِخ) شاعر بزرگ فارسی گوی هند از قبیلهٔ لاچین ترک بود پدرش سیف الدین محمود در شهر کش ترکستان ساکن و رئیس قبیلهٔ خود بود صاحب تاریخ فرشته و دولتشاه سمرقندی وی را ازامرای بلخ دانسته و نوشته‌اند که در حملهٔ چنگیز مهاجرت کرد و به هندوستان رفت و در دربار سلطان محمد تغلق شغل مهمی بدست آورد و در جنگی که با کفار روی داد پیکار نمود و کشته شد لیکن صاحب بهارستان این واقعه را مستبعد شمرده است.

امیر خسرو در حدود سال ۶۵۱ ه. ق. (= ۱۲۵۳ میلادی) دردهلی و بقولی در پتیالی (۱) بدنیا آمد و از همان اوان کودکی قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت پدر امیرخسرو از اهل فضل بود خودش نیز بتحصیل علوم وفنون پرداخت و مطالعهٔ آثار و اشعار فارسی را شیمهٔ خود ساخت تا در این زبان تبحر کامل پیدا کرد.

اقامتگاه امیر خسرو شهر دهلی بود و نزد سلاطین آن سرزمین منزلتی داشت و عدهٔ از آنان را دراشعارش نامبرده و مدح کرده است و با اینکه با خاندانهای سلطنتی وقت ارتباط داشته و بوضعی که مخصوص ارباب دنیاست زندگی میکرده‌است باهل معنی توجه داشته و بحلقهٔ ارادت یکی ازمرشدان متصوفه هند شیخ نظام الدین اولیاء درآمده بوده است (۲)

امیر خسروی از شاعران بزرگ ایران بخصوص سنائی و خاقانی و نظامی و سعدی پیروی می کرد مخصوصاً درغزل پیروسبک سعدی بود چنانکه خود بتلویح باین نکته اشاره می کند و می گوید:

جلد سخنم دارد شیرازهٔ شیرازی.

ولی با اینهمه امیرخسرو لحن خاصی دارد که آن لحن در دیگر شاعران فارسی زبان هند نیز دیده میشود و این سبک بتدریج صورتی مخصوص بخود میگیرد و سبک معروف هندی را بوجود می آورد.

امیر خسرو را می توان بزرگترین شاعر فارسی گوی هند بشمار آورد قریحه‌اش گویا و روان و در نظم سخن دارای سرعت خیال وجودت طبع بوده و علاوه بر زبان فارسی درزبانهای عربی وترکی و سنسکریت و برج بهاکا (یکی از زبانهای بومی هند) هم تبحر داشته و گفته اند در زبان اخیر دارای آثاری نیزبوده است که از بین‌رفته. علاوه برشعر وادبیات درموسیقی وآوازهای هندی و فارسی نیز دست داشته و خود آهنگهایی ساخته بوده است. دیوان اشعار امیرخسرو که مدایح آن غالباً دربارهٔ سلاطین دهلی است پنج قسم است بقرار زیر:

۱ - تحفةالصغر که حاوی اشعار دورهٔ جوانی شاعر است.

۲ - وسط الحیوة اشعار دورهٔ بیست تا سی سالگی شاعر است.

۳ - غرةالکمال که در حدود چهل سالگی از طبعش تراویده ودردیباجهٔ آن ازسوانح زندگی خود بیان کرده و نیز از شاعران بزرگ ایران مانندسنایی، خاقانی، سعدی و نظامی یاد کرده است.

۴ - بقیه نقیه که اشعار آخرین شاعر است علاوه بر اینها امیرخسرو به تقلید نظامی گنجوی پنج مثنوی پرداخته است:

۱ - مطلع الانوار که مقابل مخزن الاسرار نظامی و حاوی اشعار دینی واخلاقی است

۲ - شیرین وخسرو مقابل خسرو وشیرین نظامی

۳ - مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون، این سه مثنوی را در سال ۶۹۸ سروده است.

۴ - آئینه سکندری مقابل اسکندرنامهٔ نظامی که در ۶۹۹ سروده است.

۵ - هشت بهشت مقابل هفت پیکر نظامی که در سال ۷۰۱ آن را بپایان رسانیده خمسهٔ امیر خسرو جمعاً هجده هزار بیت دارد علاوه براین پنج مثنوی آثار دیگری مانند قران السعدین (۶۸۸ ه. ق.) و نه سپهر (۷۱۸ ه. ق.) وتاج الفتوح (درحدود ۶۹۰ ه. ق) دولرانی خضرخان (در معاشقات و روابط دولرانی دختر راجه گجرات وخضرخان ۷۱۵ ه. ق.) افضل الفوائد، اعجاز خسروی، تغلق نامه، خزائن الفتوح، مناقب هند تاریخ دهلی از اوباقی مانده است (۳) امیر خسرو طوطی تخلص داشته وبعضی ازشاعران ایرانی بدین تخلص او اشاراتی دارند (۴)

قصائد شاعر از غزلیاتش متین‌تر است و در این موضوع از سخنگویان بزرگ پیروی کرده‌است گاهی قصیده را باتغزلی دلنشین آغاز می کند مانند:

صبا را گاه آن آمد که راه بوستان گیرد
زمین راسبزه دردیبا و گل در پرنیان گیرد
جهد از چشمهٔ موج آب وازآن در زمین افتد
زند بر لاله بادتند و آتش در زبان گیرد...

مانند خاقانی قصاید دور ودرازی دارد ویکی از آنهارا دراستقبال قصیدهٔ خاقانی بمطلع «دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان‌دانش ...» ساخته که چنین آغاز میشود:

---

(۱) قول اخیر از شبلی نعمانی است (۲) شبلی نعمانی نویسد: پدرش او را در هشت سالگی بقدمهای خواجه نظام الدین اولیا انداخت و برای تبرک وا داشت تا با او بیعت کند. (شعرالعجم ترجمهٔ فخرداعی گیلانی ج ۲ ص ۹۳) (۳) در گنج سخن آقای دکتر صفا وتاریخ ادبیات آقای دکتر رضا زاده شفق کتابی بنام مفتاح الفتوح نیز جزء کتابهای امیرخسرو آمده است و این در شعر العجم تعداد نشده محتمل است منظور همان تاج الفتوح یاخزائن الفتوح باشد. (۴) عرفی گوید: به روح خسرو ازاین پارسی شکردارم که کام طوطی هندوستان شودشیرین. حافظ گوید: شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود. (از شعرالعجم ج ۲ ص ۱۰۳).

دلم طفلست و پیر عشق استاد زبان دانش
سواد لوحه سبق ومسکنت کنج دبستانش .

امیرخسرو بسال ۷۲۵ ه . (= ۱۳۲۴ میلادی) در گذشت
(ازشعرالعجم شبلی نعمانی ترجمه فخرداعی گیلانی ج ۲ص۷۷- ۱۴۹ و تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۳۰۷ - ۳۱۱ و گنج سخن دکتر صفا ج ۲ ص ۱۷۹) برای تحقیق بیشتر در احوال و آثار این شاعر رجوع به مأخذ مزبور و تاریخ مغول مرحوم عباس اقبال ج ۱ ص۵۴۶ - ۵۴۷ و از سعدی تا جامی ترجمه (از ج ۳ تاریخ ادبیات براون) آقای حکمت و تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ص۲۳۸- ۲۴۷ و ریاض العارفین- هدایت ص ۷۰ - ۷۱ و مجلهٔ مهر سال هشتم مقالات آقای دکتر محمد معین ودیگر تذکرهها شود .

امیرخلف بانو . [اَ خ َ ل َ ف] (اِخ) امیر ابواحمد خلف بن احمد بن محمد بن خلف بن لیث صفاری از ملوك سیستان و از خاندان صفاری است مادرش [یامادر پدرش] بانو دختر عمرولیث صفاری است و بدین سبب اورا خلف بانو گویند وی از فضلا و علمای عصرو از اسخیای زمان بوده است دربار او همواره مجمع فضلا و شعرا و علما از هر قبیل بود بدیع الزمان همدانی و ابوالفتح بستی را در مدح او قصاید غراست و غالب آن اشعار در تاریخ یمینی ویتیمه- الدهر ثعالبی مسطور است بفرمودهٔ اوعلما عصر تفسیری بسیار بزرگ بر قرآن نوشتند و وی بیست هزار دینار بر آن خرج کرد عتبی در تاریخ یمینی گوید نسخهٔ آن الآن درنیشابور در مدرسهٔ صابونی موجود است و با این همه فضایل درقساوت قلب تالی نداشت چنانکه پسر خود طاهر را بواسطه توهمی که از او بهمرسانید بدست خود کشت وغسل دادودفن نمود واورا باسلطان محمود غزنوی جنگهای متعدد دست داد تاسرانجام در سال ۳۹۳ ه . ق . محمود با لشکری عظیم به سیستان حمله برد و بلاد او را بتصرف آورد و او را بگرفت وبجوزجانان فرستاد و در آنجا بسر میبرد تا پس از چهار سال اورا به جردیز (گردیز) فرستاد و در آنجا بسال ۳۹۹ ه . ق . وفات یافت او نخستین کسی است که محمود راسلطان خواند . (از علامه قزوینی بنقل تعلیقات چهار مقاله ص۱۷۷).

امیرخلیل هروی . [اَ خ َ ه َ ر َ] (اِخ) از خوشنویسان دورهٔ صفویه بود او را امیر خلیل قلندر نیز می گفتند وقتی شاه طهماسب اول صفوی در خراسان بود او را بدرگاه خود دعوت کرد ولی امیر خلیل دعوت آن پادشاه را نپذیرفت وبهند رفت در هندمورد احترام همایون شاه واقع شد و سپس بایران مراجعت کرد و به اصفهان رفت و موردتوجه شاه عباس واقع گردید گویند بین امیرخلیل و میر عماد در خط نویسی رقابت وهم چشمی بوده و برخی خط امیر خلیل را بر خط میرعماد ترجیح می نهاده اند امیرخلیل دوباره ازاصفهان بهند رفت و در حیدر آباد دکن مقیم شد و همانجا بسال ۱۰۳۵ ه . ق .در گذشت . (ازدایرة المعارف آریانا) .

امیرخواند . [اَ خا] (اِخ) میرخواند محمد ، مؤلف روضة الصفا درگذشته بسال ۹۰۳ ه . ق . است بیشترمشهور به میرخواند است فقط دریک مورد درسبک شناسی مرحوم بهار ج۳ص ۲۰۶ امیر خواند آمده.رجوع به میرخواند شود .

امیرخوقندی. [اَ خ ُ ق َ] (اِخ)عمر خان والی خوقند از شاعران قرن سیزدهم است . رجوع به تذکرهٔ قاری چاپ تاشکند ص۳۹ و فرهنگ سخنوران شود .

امیرداد . [اَ] (ترکیب اضافی) کسی که اجرای اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدی امور مظالم بعهدهٔ او بود . (فرهنگ فارسی معین) . رئیس عدلیه. قاضی القضاة. (یادداشت مؤلف) . امیر حقوق . (فرهنگ فارسی معین) . میرداد . و رجوع به میرداد و امیر دادی شود .

امیرداد . [اَ] (اِخ) از اعلام است رجوع به تاریخ افضل ص۴۹ و جهانگشای جوینی ج ۳ شود .

امیردادی . [اَ] (حامص) منصب وشغل امیرداد . (فرهنگ فارسی معین) . ریاست . (فرهنگ جانسن بنقل علامه محمد قزوینی در حواشی لباب الالباب چاپ نفیسی ص ۵۸۷). (۱)

امیردوباج . [اَ] (اِخ) مظفرسلطان از اسحاقیان گیلان بود (سال ۹۲۳ ه . ق.). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص۲۹۶).

امیرده . [اَ دِ] (اِخ) ده از بخش بندی شهرستان بابل سکنه ۱۹۵تن . آب ازچشمه بولک . محصول : برنج و غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۳).

امیردیزج . [اَ ز] (اِخ) ده ازبخش دهخوارقان شهرستان تبریز .سکنه۶۰۸تن . آب از چشمه . محصول : غلات ، توتون وبادام .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴) .

امیررشید . [اَ رَ] (اِخ) لقب عبد - الملک بن نوح بن نصربن احمد پادشاه سامانی بود. ازتاریخ بخارای نرشخی .رجوع به عبدالملک . . . شود .

امیررضی . [اَ رَ] (اِخ) لقب نوح بن منصور پادشاه سامانی بود. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص۳۶۴) و رجوع به نوح . . . شود .

امیررود . [اَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان نوشهر . سکنه ۲۲۰ تن . آب از رودخانهٔ خیر رودکنار . محصول: برنج .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۳).

امیررود . [اَ] (اِخ) نام رودیست در مازندران . (از سفرنامه مازندران واسترآباد رابینو متن انگلیسی صفحه ۶ و ۲۸ وترجمهٔ فارسی ص ۲۴ و ۵۲) .

امیرزا . [اَ] (اِمرکب) (۲)امیرزاده شاهزاده . میرزا :

عازم اردوی پادشاه بودند و پادشاه امیرزا شاهرخ بوده بهسمرقند رفته بود . (مزارات کرمان ص ۴۳) و همچنین رجوع بهمین کتاب صفحات ۴۵ و ۵۴ و ۱۰۸ ومیرزا شود .

امیرزاده . [اَ دا دِ] (اِمرکب)(۳) فرزند امیر. (فرهنگ فارسی معین). شاهزاده (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین) :

دو امیرزاده در مصر بود یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت .
(گلستان سعدی) .

‖ لقب بنی فاطمه است که سادات اند . (آنندراج).

امیرزکریا . [اَ زَ کَ رِ ی] (اِخ) ده از بخش شبستر شهرستان تبریز . سکنه۸۳۸تن آب از چشمه. محصول غلات و حبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ،ج ۴).

امیرسالاری . [اَ] (اِخ) ازایلات متفرقهٔ فارس است .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰) .

امیرسالاری . [اَ] (اِخ) ده از بخش خفر شهرستان جهرم . سکنه۷۵۳ تن .آب از چشمه . محصول : غلات ، لبنیات، پشم و پوست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ،ج ۷) .

امیرسالاری . [اَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان فیروزآباد . سکنه۳۶۱تن. آب از چشمه. محصول: غلات ، لبنیات ، پشم و پوست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۷).

امیرسبزواری. [اَ سَ] (اِخ) ازشاعران و هنروران قرن نهم بوده ودر هرات میزیسته است امیرعلیشر نوایی می نویسد :

---

(۱) در همین مأخذ میرداد (امیرداد) رارئیس یا رئیس قضات معنی کرده است .
(۲) مخفف امیرزاده (نامف مرکب) (۳) در اصل نعت مفعولی مرکب است .

شیخ‌الاسلام سبزوار بود و صلاحیت تمام داشت و اکثر خطوط را نیک می‌نوشت . (از دایرة المعارف آریانا) .

در فرهنگ سخنوران بنقل از تذکرهٔ روز روشن چاپ هوپال ص ۷۲ امیر محمد پسر امیر یمین‌الدین سبزواری جزو شاعران تعداد شده وگمان میرود همین امیرسبزواری باشد .

امیرسبکتگین . [اَ سَ بُ تَ] (اِخ) رجوع به سبکتگین شود .

امیرسدید . [اَ سَ] (اِخ) لقب منصور بن نوح سامانی بود و او را در زمان حیات امیر مؤید می‌گفتند پس ازمرگ، امیر سدید گفتند . (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۶۳) . و رجوع به منصور . . . شود .

امیرسعید . [اَ سَ] (اِخ) لقب نصربن احمد پادشاه سامانی بود. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به نصر . . . شود .

امیرسلطان . [اَ سُ] (اِخ) محمد شمس الدین مشهور به امیر سلطان از مشایخ خلوتیه و از مردم بخارا بودبه آسیای‌صغیر آمد و بدربار یلدیرم بایزید انتساب جست و در سال ۸۳۳ هـ . ق . (= ۱۴۲۹م) درگذشت . (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۶۵). ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۱ شود .

امیرسندی . [اَ سِ] (اِخ) سیدامیر خان صوبه دار اکبر آباد در عهد بهادرشاه (قرن دوازدهم) از شاعران‌است. رجوع به سفینهٔ‌خوشگوحرف الف‌و فرهنگ سخنوران شود .

امیرسنهٔ‌اردلانی . [اَ سِ نَ اَ دَ] (اِخ) اسدالله‌بیک‌پسرنجفقلی‌خان‌وبرادرزادهٔ حسنعلی‌خان والی‌کردستان و شاعر بود بسال ۱۲۶۲ هـ . ق . درگذشت دیوان وی‌سه‌هزار بیت شعر دارد . از اشعار اوست :

چنان صیدی نبودم کاینچنین بیخودشوم‌رامش
فریب دانهٔ خالم چنین افکند در دامش
ز انبوه غمت در سینه‌ام دل آنچنان سوزد
که اندرگله ازروزد شبان‌اندر شبان‌آتش .
مرا سفید شد از هجر دیدهٔ یعقوب
ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی .

(ازمجمع‌الفصحا چاپ سنگی ج ۲ ص ۶۲) .

امیرسیف . [اَ سِ] (اِخ) ده از بخش اندیمشک شهرستان دزفول . سکنه ۱۵۰ تن . آب از رودخانه . محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۶) .

امیرسیف . [اَ سِ] (اِخ) ده از بخش الوارگرمسیری شهرستان خرم‌آباد . سکنه ۱۰۰ تن .آب‌از رودخانهٔ بلارود.محصول غلات و لبنیات .

(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ، ج ۶) .

امیرشاهرخ . [اَ رُ] (اِخ) ازاسحاقیان گیلان بود (سال ۹۵۰ هـ . ق .) . (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶) .

امیرشاهی‌سبزواری . [اَ سَ] (اِخ) آقاملک بن جمال‌الدین شاعر قرن نهم‌وملازم بایسنقر میرزا وبنا بنوشتهٔ امیر علیشر نوایی در مجالس النفائس از سربداران سبزوار بوده است شعرکم گفته ولی آنچه ازوباقی مانده جزیل ومحکم است دیوان وی مکرر بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی بسیارظریف وگرانبها بخطوط و تذهیبات ممتاز ازدیوان او درکتابخانه‌های ایران‌وهندوستان‌و اروپا موجود است چنانکه تنهادرکتابخانهٔ‌سلطنتی تهران هفت نسخه از آن موجود است که عموماً مزین و بخطوط خوشنویسان کتابت شده است علت شهرت ومقبولیت امیر شاهی علاوه برتشیع درلطافت غزل وجزالت کلام و ظرافت معنی سخن اوست .

رباعی زیر را در مرثیهٔ بایسنقرگفته‌است :

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد .

غزلیات امیر شاهی بلطافت و عذوبت ورقت موصوف است و عدد ابیات آنها غالباً از پنج تجاوز نمی کند

ازاوست :

مبارک منزلی‌کان خانه‌را ماهی چنین‌باشد
همایون‌کشوری‌کان عرصه‌راشاهی چنین‌باشد
ز رنج و راحت‌گیتی‌مرنجان‌دل مشو خرم
که آیین جهان‌گاهی چنین‌گاهی چنان‌باشد
یک امروزی عتاب‌آلوده دیدم روی‌او مردم
کسی را جان‌کجاماند اگر ماهی چنین‌باشد .

وفات‌امیرشاهی‌بسال۸۵۷هـ. ق.(=۱۴۵۳ میلادی) اتفاق افتاده (از سعدی تا جامی تألیف ادواردبراون ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت ص ۷۲۳ و حواشی همین صفحه و صفحات ۷۲۴ تا ۷۲۶)ورجوع‌بهمین‌کتاب‌و آتشکدهٔ آذر چاپ تهران ص۱۴۰ و مجالس‌النفائس و تذکرةالشعراء دولتشاه طبع لیدن‌ص۴۲۶– ۴۳۶ شود .

امیرشدن . [اَ شُ دَ] (مص‌مرکب) امارة. (تاج‌المصادر بیهقی) . فرمانروا شدن.رجوع به امیر و امارت شود .

امیرشدید . [اَ شَ] (اِخ) شدید بن احمد امیر بادیه (بین شام و عراق) بود ودر شطرنج دست‌داشت (۱۰۱۸هـ.ق.۱۶۰۹م). (از اعلام‌زرکلی ج ۲ ص ۴۰۸) .

امیرشکار . [اَ شِ] (اِمرکب) رئیس و مهتر شکارچیان . میر شکار . رجوع به میرشکار شود .

امیرشکارباشی . (اَ شِ). (اِمرکب) در زمان‌صفویه به رئیس امیرشکاران می گفتند . (از فرهنگ فارسی معین) .

امیرشهید . [اَ رِ شَ] (ترکیب‌اضافی)چند تن‌ازپادشاهان رابعدازاینکه‌کشته شده‌اند باین نام‌خوانده‌اند ازجمله‌ابونصراحمدبن اسماعیل سامانی که بدست غلامان خودکشته شد ، در تاریخ غزنویان امیر مسعود بن محمود و در تاریخ صفاریان ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف را باین‌لقب خوانده‌اند . (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۵۶ وتاریخ‌بیهقی ص ۶۹ ویادداشتهای مؤلف) .

امیرشیرعلی . [اَ عَ] (اِمرکب)نام‌قسمی قران بوده . (از یادداشت مؤلف) .

امیرصاحب دلق . [اَ رِ حِ دَ] (اِخ) علی‌ابن ابیطالب (ع) . (از ناظم الاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) . (مؤید الفضلاء) . از القاب علی (ع) در میان اهل تصوف .

امیرصارم‌الدین . [اَ رِ مُ دْ دی] (اِخ) (. . . – ۶۸۹ هـ . ق.) داودبن‌امام منصور عبدالله ابن سلیمان بن‌حمزة بن علی بن حمزه ازامرای یمن و شاعربود . (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴) .

امیر صغیر . [اَ رِ صَ] (اِخ) لقب ابوالمناقب بن مستنصر خلیفهٔ عباسی بود . (از تجارب السلف ص ۳۵۵) . رجوع به ابوالمناقب و مبارك بن المستنصر شود .

امیرطلایه . [اَ رِ طَ یَ یِ](ترکیب اضافی) فرمانده طلایه.(فرهنگ‌فارسی‌معین). فرمانده واحدی از سپاه که در پیش عمده قوی می‌فرستند تا از چگونگی موضع دشمن وکم و کیفیت آن آگاه شود . رجوع به طلایه شود .

امیرطومان . [اَ] (اِمرکب)معرب‌امیر تومان :

ثم نصبت طبلات للرمی کل امیرطرمان طبلة مختصةبه وامیر طومان عندهم‌هوالذی‌یرکب له‌عشرة‌آلاف. (سفرنامه‌ابن بطوطه).ورجوع به امیرتومان شود .

امیرعادل . [اَ رِ دِ](اِخ) به سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی اطلاق میشد . (از تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض‌ص۴۹۱) . رجوع به سبکتگین‌شود .

امیرعارف . [اَ] (اِخ) ا ... الشهابی (۱۳۰۷ – ۱۳۳۴ هـ . ق . ، ۱۸۹۰ – ۱۹۱۶ م) نویسنده وخطیب وشاعروآزادی خواه و روزنامه نویس بود درجنگ جهانی اول در دمشق بنشر مقالاتی بر ضد دستگاه

حاکمه پرداخت ومحکوم باعدام شد و بقتل رسید . (ازاعلام زرکلی ج۲ص۴۵۹) .

امیرعباس . [اَ عَ ب ب] (اِخ) در سال ۵۳۴ ه . ق. حاکم کوفه بود و بسال ۵۴۱ ه . ق.درگذشت .
(از معجم‌الانساب زامباور) .

امیرعرب . [اَ رِ عَ رَ] (اِخ) کنایه ازرسول اکرم (ص) است . (از یادداشت مؤلف) .

امیرعلم‌خان . [اَ عَ لَ] (اِخ)یا میر علم‌خان خزیمه ازامرای نادرشاه‌بود .رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود .

امیرعلی . [اَ عَ] (اِخ) از مشایخ و اوراست :
اسرارالنقطه و شرحی بر فصوص الحکمه ، بسال۷۸۶ ه . ق.(= ۱۳۸۴م) درگذشته. (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج۱ص ۲۶۵) .

امیرعلیشیرنوائی . [اَ عَ نَ] (اِخ) رجوع به علیشیر شود .

امیرعمران . [اَ عِ] (اِخ) ده‌از بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان . سکنه ۴۳۸تن. آب‌ازچشمه. محصول‌غلات،حبوب وتوتون .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران،ج۵).

امیرغایب . [اَ یِ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه ۲۶۰تن . آب از قنات و چشمه . محصول غلات ، کشمش ، بادام و حبوب . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ، ج ۴).

امیرقافله . [اَ رِ فِ لَ] (ترکیب - اضافی) رئیس‌کاروان .

امیرقوامی . [اَ قَ] (اِخ) شاعرشیعی مذهب بودومنقبت وتوحیدوزهدوموعظه‌بسیار گفته. (از نقض‌الفضائح ص۲۰۱-۲۰۲).

امیرکاتب . [اَ تِ] (اِخ) (۶۸۵ - ۷۵۸ ه. ق. برابر با۱۲۸۶-۱۳۵۷م) . قوام‌الدین ابوحنیفه . امیرکاتب‌بن امیرعمر بن امیرغازی فارابی اتقانی عمیدی ،فقیه‌بود در اتقان متولد شد ببغداد و مصر مسافرت کرد و در دمشق ساکن‌شد اوراست شرحی‌بر الهدایه موسوم به غایةالبیان در شش مجلد . (از اعلام زرکلی ج۱ ص ۱۲۸) .

امیرکبیر.[اَ کَ](امرکب)امیر بزرگ. (فرهنگ فارسی معین) . || درعهد قاجاریه عنوان‌ارجمندی‌بودکه‌ببعضی‌ازصاحب‌منصبان عالی‌قدر داده شده،مانندکامران میرزاومیرزا تقی‌خان اتابک . (فرهنگ فارسی معین) .

امیرکبیر . [اَ کَ] (اِخ) لقب کامران میرزا پسر ناصرالدین شاه بود . رجوع به کامران میرزا شود .

امیرکبیر . [اَ کَ] (اِخ)لقب مستعصم آخرین خلیفهٔ‌عباسی‌بود.(ازیادداشت‌مؤلف). رجوع به‌مستعصم شود.

امیرکبیر . [اَ کَ] (اِخ) میرزاتقی‌خان پسر محمدباقر فراهانی ملقب به اتابک‌اعظم و امیرنظام و امیر کبیر بزرگترین رجل سیاسی دو قرن اخیر ایران و از بزرگترین وزرای ایران در دورهٔ اسلامی وی‌در حدود سال ۱۲۲۳ ه . ق . متولد شد .

از دورهٔ کودکی وجوانی امیرکبیراطلاعات درستی در دست نیست همین قدر معلوم‌است که در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم مقام بزرگ شده و همانجا خواندن ونوشتن‌رافرا گرفته است

میرزا تقی‌خان در اثراستعداد فطری که‌داشت در سنین‌جوانی علوم وفنون لازم‌رافراگرفت تاآنکه در عنفوان شباب مردی قوی اراده و خردمند و با تجربه وکاردان بار آمد و در دستگاه محمد خان‌زنگنه که درآن موقع مقام امیر نظامی عباس میرزای ولیعهد را درآذربایجان داشت وارد گردید و مشغول خدمت دولت شد و در سلک مستوفیان وی درآمد .

میرزاتقی‌خان‌دردستگاه‌امیرنظام (محمد خان زنگنه) خدمات‌برجسته و قابل تقدیری انجام داد ودراثر حسن‌تدبیرونشاط طبیعی وحافظه قوی و ارادهٔ خستگی ناپذیری که در انجام دادن کارها ووظایف ، از خودنشان میداد امیرنظام را برآن‌داشت‌که روزبروزبرحسن نظر و توجه مخصوص در بارهٔ او بیفزاید وبقدری محرم ونزدیک شود که‌درکلیه‌امور کشور از جزئی‌و کلی با او مشورت نماید و او را درکارهادخالت دهد . امیرکبیردر



میرزا تقی خان امیر کبیر

اثر حسن سلوك وآشنایی کامل‌که به آداب معاشرت-بامأموران خارجی داشت‌توجه‌عباس میرزای ولیعهد را جلب‌کرد و هنگامی‌که خسرو میرزا فرزند فتحعلی شاه (یا نوه فتحعلی شاه) را در شوال ۱۲۴۴ ه . ق . برای پوزش خواهی از قتل گری بایدوف بپایتخت روسیه نزد امپراتور نیکلای اول مأمورکردند میرزا تقی‌خان نیز بهمراهی وی اعزام شد .

میرزاتقی‌خان پس از بازگشت از مأموریت در اثر لیاقتی‌که ازخود نشان داده بودبمقام وزارت‌نظام آذربایجان رسیدو ملقب بوزیر نظام گردید .

در سال ۱۲۴۵ ه . ق . هنگامی‌که نیکلای اول امپراتور روسیه بقصد سرکشی،شهرهای گرجستان وقفقاز را دیدن‌میکرد بوسیله‌نامهٔ ازمحمد شاه قاجار دعوت نمودکه به‌ایروان برود و یکدیگررا ملاقات‌کنند ولی‌محمدشاه چون قصد لشکرکشی به افغانستان و تسخیر هرات داشت بجای خود ولیعهد ناصرالدین میرزا راکه در آن موقع بیش از هفت سال نداشت و در آذربایجان بسرمی‌برد بهمراهی چند تن از مردان کارد دیده روانه ایروان کرد میرزا تقی خان درین سفر بهمراهی محمدخان زنگنه (امیرنظام) وچندتن دیگربه ایروان رفت و مورد توجه امپراتور روسیه قرار گرفت .

همچنین دراختلافات دودولت ایران وعثمانی میرزا تقی خان بنمایندگی از طرف دولت ایران با دویست تن از افسران کاردیده و رجال آزموده به‌ارزروم رفت و مدت چهار سال در این شهر با نماینده دولت عثمانی در حضورنمایندگان دودولت روس وانگلیس‌در مذاکره بود تااینکه‌توانست‌در روزشانزدهم جمادی‌الثانی سال ۱۲۶۲ ه . ق . موضوع اختلافات دودولت را در طی عهدنامهٔ‌شامل نه فقره فیصله دهد و حقوق دولت ایران را در محمره و اراضی جانب شرقی ولایت زهاب پایدار سازد .

میرزاتقی‌خان پس ازمراجعت به‌ایران‌دوباره به پیشکاری ولیعهد منصوب گردید و پس ازآنکه محمد شاه در ششم شوال ۱۲۶۴ در تهران وفات یافت بسلطنت رسیدن‌ولیعهد (ناصرالدین میرزاکه درتبریز بود) باوجود مدعیان تاج وتخت وخردسالی ولیعهد و دور بودن از پایتخت خالی ازاشکال نبود لیکن میرزاتقی‌خان با تدبیروتمهید مقدماتی‌نخست در چهاردهم شوال ناصرالدین میرزا را با تشریفات‌خاصی درحضور قنسولهای‌خارجی مقیم تبریز بتخت نشانید و سپس درصددتهیه مقدمات‌سفرشاه‌بتهران‌برآمد وشخصاً‌باحضار و مرتب ساختن قشون پرداخت بطوریکه در ظرف مدت چند روز دوازده ارابه توپ و هشت‌هنگ سرباز و مقداری تجهیزات آماده ساخت و شاه را ازتبریزبسوی‌تهران‌حرکت داد ناصرالدین شاه در باسمنج‌تبریز منشور لقب ومقام امارت نظامی را که سابقاً با محمدخان زنگنه بود بمیرزا تقی‌خان وزیر نظام تفویض‌کرد و او را بلقب امیر نظام ملقب ساخت ودرچمن توپچی‌بلقب‌امیر کبیر اتابک اعظم‌سرافرازش‌کرد. ناصرالدین شاه درهیجده ذیقعده سال ۱۲۶۴ ه. ق .بتهران رسید ودرشب ۲۲ ذیقعده مقام‌صدارت‌عظمی‌را با اختیارات تمام وبا یک توپ جامهٔ فاخر ومطرزبمرواریدبه‌میرزاتقی‌خان‌دادمیرزاتقی خان‌وقتی بصدارت‌ایران‌رسیدکه‌اموکشوری بکلی خراب وسازمان داخلی‌کشور بکلی‌از هم گسیخته و خزانه دولت در اثربی کفایتی

حاجی میرزا آقاسی وعدم توازن هزینه ودرآمد بکلی تهی گردیده بود زیرا بواسطهٔ اغتشاشات ووجود ملوك الطوایفی بیشتر مالیات نقاط مختلف کشور بسهولت وصول نمی‌شد و مقداری هم که عاید دولت می‌گردید بجیب حکام شهرستانها میرفت و مبلغ بسیار کمی از آنها بمرکز می‌رسید و آن مقدار را هم حاجی میرزا آقاسی صرف حفر قنوات و ساختن توپهای بی‌مصرف و حقوق گزاف درباریان وشاعران ومصارف بیهوده وحقوق زیاده ازحد شاهزادگان می‌کرد، فرمانداران در شهرستانهادرنتیجهٔ ضعف حکومت مرکزی هریک خود را شاهی می‌دانستند و برخی از ایلات وعشایر خودسری اختیار کرده بودند وازاطاعت حکومت مرکزی سرپیچی می‌کردند عبور و مرور کاروانها ومسافران در راهها در اثر نا امنی بحدی رسیده بودکه هیچکس نمی توانست با خیال آسوده ازشهری بشهری برود و حتی عبور ومرور درکوچه‌های تنگ وتاریک پایتخت هم درشب وگاهی در روز خالی از مخاطره نبود وضع قضائی مملکت بسیار نامرتب و نابسامان بود ارتشاءدرکلیه امور بحد اعلی رواج داشت بعلاوه فتنهٔ محمد حسن‌خان سالار پسر اللهیارخان آصف‌الدوله صدر اعظم سابق فتحعلیشاه در خراسان که در اواخر ایام سلطنت محمدشاه شروع شده بودبر نابسامانی وهرج ومرج اوضاع کشور افزوده و پریشانی خاطر اولیای دولت را فراهم آورده بود

امیرکبیر که وضع خراب ودرهم و برهم و تشکیلات ویران وازهم پاشیدهٔ داخل کشور را بخوبی می‌دانست در درجه اول شروع به تصفیهٔ دستگاههای دولتی و عزل و نصب مأموران کشوری ولشکری نمود وبرای تصدی هر شغلی شایسته‌ترین وصدیقترین افراد را انتخاب کرد و رشتهٔ هرکار را باهلش سپرد بعد از تقسیم کارها باصلاح مالیه کشور پرداخت ووقتی‌که دفتر خرج ودخل مملکتی را بررسی کرد جمع مخارج رادوکرور (یک ملیون) تومان بیشتر از درآمد کل کشور یافت برای توازن دخل و خرج باصلاحات زیر دست زد :

۱- طرز وصول درآمدرا تغییر داد ووصول درآمد را از روی ممیزی بطور عادلانه مقرر داشت برخی ازمالیاتهای بی موضوع راملغی ساخت و در بعضی موارد مالیات جدیدی وضع کرد .

۲ - از هزینه‌های بی‌موضوع وحقوق گزاف درباریان وشعرا وشاهزادگان و حتی شاه تا حدی‌که ممکن بود کاست . این امر یعنی کم کردن حقوق درباریان وشاهزادگان و دیگر اشخاص موجب خشم و غضب درونی آنان گردید ودلها را ازکینهٔ امیر کبیر پر کرد .

۳- ازبخشش‌هاوهزینه‌های بی‌موردجلوگیری کرد ونگذاشت مشتی متملق اخاذکه دور شاه راگرفته بودندبعناوین مختلف اخاذی وجیب خود را پر کنند .

۴- از دست اندازی شاه بخزانه وجواهرات سلطنتی ممانعت بعمل آورد .

۵- هزینه ودرآمدکل کشور را طوری حساب کرد که درسال مجموع کل درآمد دوکرور تومان بیش از مجموع کل مخارج کشور باشد و این دو کرور تومان برای احتیاط درخزانهٔ دولت ذخیره شود تا اگر موقعی دولت بخواهد لشکرکشی ویا مخارج اساسی نماید سیم وزر مسکوك در خزانهٔ دولت بحد کافی موجودباشد .

امیرکبیربزودی درسراسر ایران امنیتی که‌نظیر آن کمتردیده شده بود برقرار ساخت مسافران وکاروانها باخیال راحت درتمام کشور گردش می‌کردندو دزدی وراهزنی بکلی منسوخ شده بود امیرکبیر پس ازاصلاح مالیه باصلاح قشون پرداخت خود امیر اغلب روزها صبح زود بسربازخانه ها میرفت و اسلحه و مهمات را بازدید میکرد افواج نظامی موظف بودند که همه‌روزه به مشق و تعلیمات نظامی بپردازند همچنین برای هر هنگ پزشکی معین کرد . امیرکبیر بوضع اقتصادی و مسألهٔ صادرات وواردات توجه کامل کردواز واردات حتی‌المقدورکاست واز ورود بیش از حدکالای خارجی جلوگیری کرد و چون درآن موقع احتیاج بمصنوعات خارجی مثل امروز نبود بتأسیس کارخانه‌های دستی برای رفع احتیاجات کشور همت گماشت و در اندك مدتی مال‌التجاره‌های خارجی را در بازارهای ایران بی‌مشتری گذاشت شالهای امیری بازارشالهای کشمیری را بکلی ازرونق انداخت قلمکارها وابره وقدکها واطلس‌ها وزریها و مخملهای امیری اصفهان و یزد و کاشان بکلی بازار پارچه‌های البسه خارجی راکساد کرد همچنین ظروف کاشی و چینی قم وبلور ایران رواج کامل پیدا کرد . زراعت نیشکر مازندران وخوزستان‌را توسعه دادکشاورزان راتشویق کرد و از پرداخت مالیات معاف داشت با این ترتیب بود که در اندك مدتی مقادیرکل شکر سرخ مازندران و شکرخوزستان‌برای فروش در بازارهای داخلی فراهم شد و بتجارت شکر خارج نقصان کلی وارد آمد زراعت زعفران و برخی از ادویه‌خارجی‌را درخراسان توسعه داد . از نظر ایجاد رقابت درمقابل‌صنایع‌خارجی کارگران وصنعتگران ایرانی را بانواع ممکن تشویق کرد و آنان را وادار نمودکه با صنایع خارجی رقابت کنند محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه درکتاب منتظم ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲۶۷ و۱۲۶۸ می‌نویسد :

در تهران و اصفهان کالسکه‌هایی ساختندکه بخوبی کالسکه های ممتاز فرنگ بود امر معدن قراچه‌داغ نظم گرفت . شال کرمانی بطوری ترقی کردکه مشتبه بشال کشمیر گردید شکر مازندران را بطوری تصفیه نمودندکه مثل شکرهندوستان‌شد. قطران که‌برای‌مصارف توپخانه از روسیه وارد می‌شد دررحمت‌آباد گیلان بخوبی و باندازهٔ کفایت ساخته شد زراعت پنبه در ارومیه[رضائیه] توسعه‌داده شد دربلوك‌ناپنج‌مازندران‌تصفیه آهن‌رابدرجهٔ کمال رسانیدند .

در مورد امور قضایی با اینکه امیر بعلت نامساعد بودن‌محیط و مقتضیات زمان‌ونفوذ روحانیان نمی‌توانست تغییرات کلی‌دراساس قضائی‌کشور بدهد با وجود این‌باصلاح‌برخی از محاضرشرع‌پرداخت‌وکسانی راکه‌احکام ناسخ‌ومنسوخ‌ویااحکام‌برخلاف حقیقت‌صادر می‌کردند برکنار ساخت و اشخاص متقی و فقیهان پرهیزکار را متصدی امورقضائی‌کرد امیرکبیر برای آنکه از روابط درباریان و روحانیان ودیگران با بیگانگان مقیم تهران آگاهی حاصل‌کندونیز مأموران وظیفه‌شناس را ازخائنان‌تشخیص‌دهدادارهٔ سری‌مخصوص که هویت و مشخصات کارکنان آن کاملا مخفی بود در تهران دایر کرد این اداره در کار مأموران دولتی و امنیت‌کشور و تسلط دولت بر امور تأثیر شگرفی بخشید . امیر کبیر بمنطقهٔ زرخیز خوزستان توجه کافی مبذول داشت برای ساختن سدهای خوزستان اوامرمؤکدی‌صادرکرد و مأموران‌مخصوص را بدان منطقه اعزام داشت .

از اقدامات مهم‌امیرکبیر تأسیس دارالفنون تهران بود. ولی‌متأسفانه‌این‌مردبزرگ‌نتواست افتتاح‌مدرسه‌ راکه خودآنراپایه‌گذاری کرده بودبچشم‌ببیند هنگامی‌که درپنجم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ هـ. ق. دارالفنون افتتاح میشد امیر کبیر در کاشان بسر میبرد . دیگر از اقدامات امیر تأسیس روزنامهٔ وقایع اتفاقیه است که بعقیدهٔ برخی از مورخان نخستین روزنامه‌ایست‌که در ایران انتشار یافته‌اولین شماره این روزنامه روز جمعه پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۶۸هـ. ق. (=هفتم‌فوریه ۱۸۵۱م) انتشار یافت ، این روزنامه تا ده سال‌بهمین نام انتشارمی‌یافت .

امیرکبیر در امور سیاسی و روابط ایران با دول همسایه‌وخارج‌نیز اقدامات اساسی‌شروع کرد بوضع سفارتخانه‌های ایران در خارج سر وصورتی داد ،افراد متین ولایق‌وکاردان را برای سفارت انتخاب کرد . رفتارش با سفارتخانه‌های دول بزرگ در تهران‌طوری بودکه از صدر اعظم یک دولت مستقل و متکی بخود انتظار میرفت ، ورود کشتیهای

جنگی و تجارتی روسیه را به مرداب انزلی (بندر پهلوی) قدغن کرد سفارتخانه‌های خارجی را از پناه دادن به افراد ماجراجو و خطاکار که قبل از آن سابقه داشت بازداشت و در مورد هرات و خلیج فارس و مرزهای غربی ایران اقداماتی شروع کرد و تدابیری اتخاذ نمود که مسلماً اگر دستگاه سلطنتی تباه و فاسد نبود و عوض عزل و قتل، اورا تأییدی کرد اوضاع مملکت ما امروزه غیر از این و مرزهای سیاسی ما بجز حدود فعلی بود . باید گفت که محیط اجتماعی ایران در آن عصر بواسطه ارتباطی که بین ایران وروسیه و فرانسه و انگلیس در دورهٔ پادشاهی فتحعلیشاه و محمد شاه حاصل شده بود تاحدی برای اصلاحات مساعد بود وناصرالدین‌شاه نیز بتمدن غرب علاقه داشت و کشور تا اندازهٔ برپذیرش یک تحول ورفرم بزرگ سیاسی واجتماعی و فرهنگی آماده بود اما اطرافیان پادشاه ودرباریان که بقای اوضاع را بحال خود از لحاظ منافع شخصی لازم می‌دانستند ذهن پادشاه جوان را نسبت باقدامات امیر کبیرمشوب می کردند لیکن امیر کبیر درباریان و نزدیکان شاه را بهیچ می‌شمرد و با ارادهٔ ثابت و محکم و بدون تردید و تزلزل باصلاحات و اقدامات خود ادامه میداد امیر کبیر مردی بودکه از عمق اجتماع منحط آن روز برخاسته و ببالاترین مقامات مملکتی که دربست در انحصار اشراف و طبقات ممتاز بود رسیده بود، از دردهای اجتماع آگاه بود یکه و تنها با مستبدترین وخودخواه‌ترین پادشاهان قاجاریه وانبوه درباریان متملق و فاسد و ملاها و ملانمایان مبارزه کرد و سرانجام جان خودرا در این راه ازدست داد ناصرالدین‌شاه باغوای درباریان و اطرافیان فاسد خود و باتحریک خارجیان امیر کبیر را از صدارت معزول کرد و عنوان ریاست کل عساکر (فرمانده کل قشون) را برای او باقی گذاشت چندروز بعد اورا بحکومت کاشان منصوب کرد وروز ۲۵ محرم سال ۱۲۶۸ ه . ق. امیر کبیر را بطرف کاشان حرکت دادند و در حقیقت او را باوضع نامناسبی تبعید کردند آنگاه تمام عناصر مخالف داخلی وخارجی که درزمان صدارت امیر کبیردر کمین نشسته بودند دست بدست هم دادند وحکم قتل اورا ازشاه گرفتند وحاج علیخان حاجب الدوله با اینکه امیر کبیر نسبت به او مهربانیهای بسیار کرده بود مأمور اجرای فرمان شد و در روز جمعه ۱۷ ربیع الاول سال ۱۲۶۸ مأموریت خود را در حمام فین کاشان بانجام رسانید .

بدینترتیب بزرگترین مرد تاریخ قرون اخیر ایران را بفرمان پادشاهی که امیر بر گردن او حقوق خدمت و تربیت داشت و بتوطئهٔ یک مشت خائن ناکس بخاک و خون کشیدند وبحیات پرافتخار آن رادمرد بزرگ ومظهر مردانگی و غیرت ووطن پرستی پایان دادند تا بآسودگی و خیال راحت بتوانند بحیات ننگین وسراسر فجایع خود ادامه دهند

این حادثهٔ جانگدازبرای ایران وایرانی متضمن دو رشته آثار سوء بود : یکی آنکه بی‌اغراق خاک مذلت برفرق کشور وقومی ریخت که امیر عمرخود را برای نجات آنها از حال نکبت و بدبختی صرف میکرد و از میان رفتن او بار دیگر کشور و این قوم را بیش از پیش درگرداب ذلت و پستی انداخت . دیگر زشت‌نامی و ذکر بسیار بدی بود که بر اثر این قتل شنیع در ممالک خارج و درمیان خارجیان دامنگیرقوم ایرانی گردید. امیر کبیر در تاریخ دو قرن اخیر ایران مانند چراغ تابناکی بودکه بناگاه درخشیدن گرفت ودر دل میهن‌پرستان واقعی پرتوی از امید افکند وپس ازمدت بسیارکوتاهی خاموش شد وبا خاموشی او باردیگر تاریکی محض سراسر خاک این کشور را فراگرفت .

مورخان وکسانی که با امیر کبیر آشنایی پیدا کرده و در احوال وی بمطالعه پرداخته‌اند عموماً زبان بتحسین امیر گشوده‌و او رامرد بزرگ و فوق العادهٔ دانسته‌اند چنانکه این ستایشها گاهی جنبهٔ اغراق آمیز پیدا می کند واتسون انگلیسی می نویسد نسل تازهٔ ایران را نمیتوان بکلی سست و فرسوده شمرد چه می‌تواند مردی چون میرزا تقی‌خان بوجود آورد او در میان رجال‌شرق زمین که تاریخ جدید نام آنها را ثبت کرده مقام بی‌همتائی را داراست . امیر نظام همان کسی است که دیوژن در روز روشن با چراغ در پی او می‌گشت و سزاوار است که بنام اشرف مخلوقات خداوندی بشمار آید .

(ازمیرزاتقی‌خان امیر کبیرتالیف عباس اقبال وزندگانی میرزاتقی‌خان امیر کبیرتألیف حسین مکی وامیر کبیروایران تألیف فریدون آدمیت).

امیرک بیهقی. [اَ رَ کِ بَ هَ] (اِخ) درزمان سلطان مسعودغزنوی (۴۲۱-۴۳۱ ه . ق.) صاحب برید بلخ بوده وذکر او در پارهٔ از وقایع ایام سلطان مزبور در تاریخ بیهقی آمده است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی چاپ فیاض-غنی شود.

امیر کردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) امارت دادن . (ناظم الاطباء).

امیر کرمانی. [اَ رِ کِ] (اِخ) معاصر خواجو (قرن هشتم) وبقول دولتشاه شاعر خوش‌گو بوده وغزل را نیکومیگفته است. ازاوست :

بی‌روی دلارام دل‌آرام ندارد
مسکین دل آنکس که دلارام ندارد
هرچند چمن جای تماشاست ولیکن
سروی چوتومه‌روی وگل‌اندام ندارد
از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی
آنکس که می‌عشق تودرجام ندارد .

(ازتذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ سنگی ص ۱۰۰).

امیر کلا . [اَ کَ] (اِخ) ده از بخش سوادکوه شهرستان شاهی . سکنه ۱۷۰تن. آب از چشمه ورودکسلیان . محصول برنج وغلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج۳).

امیر کلا . [اَ کَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان شاهی . سکنه ۷۰۰ تن . آب ازرودخانهٔ بابل وچشمه. محصول برنج، نیشکر، ابریشم، کتان، غلات وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ،ج۳) .

امیر کلا . [اَ کَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنه ۲۰۰ تن.آب از رودخانهٔ ازرر . محصول برنج ، لبنیات وکمی‌چای. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران، ج۳).

امیر کلا. [اَ کَ] (اِخ) قصبه ازدهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل . سکنه ۵۰۰۰ تن . آب از رودخانهٔ بابل وچاه . محصول پنبه ، صیفی ، غلات ، سبزی ، حبوب وکنجد . در حدود ۵۰ باب دکان و پاسگاه شهربانی وشعبهٔ شهرداری ومحضر رسمی و مرکز حوزهٔ آمار ومدرسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج۳).

امیر کوه. [اَ] (اِخ) رجوع بامیدوار کوه شود.

امیر کیاسر. [اَ اِ کَ سَ] (اِخ) ده‌ازبخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنه ۳۶۲ تن . آب از سفیدرود و استخر محلی. محصول برنج ،کنف، ابریشم وبن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲) .

امیر کیا قزوینی . [اَ اِ کَ قَ] (اِخ) از شاعرانیست که بنابنوشته حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده‌شعرمحلی (ولایتی) ساخته‌اند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌پاشا صالح ص۱۳۳).

امیر گونه‌خان . [اَ اَ] (اِخ). . . ایرلوی افشار، ازطرف محمدحسن‌خان‌قاجار حاکم اصفهان بود رجوع به‌فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیر لاچین. [اَ] (اِخ) پدر امیرخسرو دهلوی بود.(ازسیرالاولیاء بنقل‌حاشیه‌تذکرهٔ میخانه چاپ تهران‌ص ٦٧) .

امیر لشکر . [اَ لَ کَ] (اِمرکب) فرمانده لشکر، ج، امرای‌لشکر. این عنوان درنظام ایران تا ۱۳۱۳ ه . ش. معمول بود وازآن پس‌سرلشکر بجای آن معمول گردید. (فرهنگ فارسی‌معین).قائد. (منتهی‌الارب).

امیر لکهنویی. [اَ لَ] (اِخ) منشی امیراحمد فرزند مولوی کرم‌محمد از شاعران قرن سیزدهم‌است. رجوع به نگارستان سخن ص۱۱-۱۴ شود.

امیرلو. [اَ] (اِخ) ده از بخش قیدار شهرستان زنجان . سکنه ۳۷۹ تن. آب از رودمحلی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امیر مازندرانی. [اَ رِ زَ دَ] (اِخ) شیخ العجم شاعر عارف و دارای دو بیتهایی بزبان طبری است از اشعار او در ریاض ـ العارفین آمده است. (از ریاض العارفین ص ۴۳ والذریعه قسم اول ازجزء تاسع ص ۱۰۰).

امیرماضی. [اَ رِ] (ترکیب اضافی) برخی از سلاطین را بعد از مرگشان با این نام خوانده اند : در تاریخ سامانیان امیراسماعیل سامانی و در تاریخ غزنویان سلطان محمود غزنوی . (ازتاریخ بیهقی و تاریخ بخارای ـ نرشخی) .

امیرمبارزالدین. [اَ مُ رِ زُ دْ دی] (اِخ) محمدبن امیر شرف الدین مظفربن منصوربن غیاث الدین حاجی خراسانی مؤسس آل مظفر بود درسال ۷۱۸ ازطرف ایلخان بحکومت یزد و کرمان و فارس منصوب شد و از آن پس او و جانشینانش از ضعف حکومت مغولی ایران استفاده کردند وتا ۷۹۵ دراین نواحی حکومت نمودند امیر مبارز الدین بسیار تندخو ودرشتگو بود و درنهی ازمنکر سختگیری رابمنتهی درجه رسانید مردم شیراز اورا پادشاه محتسب لقب دادند در غزلیات حافظ نیز از وی بنام محتسب یادشده است. (از حافظ شیرین سخن تألیف آقای دکتر معین ص ۲۲۶ تا ۲۳۳). و رجوع بهمین کتاب وآل مظفر درهمین لغت نامه شود .

امیرمجاهد. [اَ مُ هِ] (اِخ) از سران بختیاری در جنگهای آزادی خواهان بود . (ازیادداشت مؤلف) .

امیرمجلس . [اَ رِ مَ لِ] (ترکیب اضافی) یکی از مناصب دربار سلجوقیان آسیای صغیر ، رئیس دیوان تشریفات . (فرهنگ فارسی معین) .

امیرمحله. [اَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) موضعی است میان راه رشت به آستارا. (از یادداشت مؤلف) .

امیرمحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) پسر سلطان محمود غزنوی بود که چندی بعد از پدر به تخت شاهی نشست. رجوع به محمد و غزنویان وفهرست تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض شود .

امیرمحمد بدیع . [اَ مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) ... قاضی هروی پسرامجد قاضی از علماء و سادات هرات بود شعر می سروده و در تاریخ صاحب اطلاع بوده است. رجوع به دایرة المعارف آریانا شود.

امیرمحمد سوری . [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معاصر سلطان محمود وامیرغور بود رجوع به سوری شود .

امیرمعزی. [اَ مُ عِ زْ زی] (اِخ) امیر ـ الشعراء ابوعبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری از شاعران استاد و زبان آور و خوش سخن فارسی است وی پسر امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری بود وخودبرای نظامی عروضی از پدرش سخن رانده که «پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله دراول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عـالم فنا بدار بقا تحویل کرد و درآن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت:

من رفتم وفرزند من آمد خلف صدق
اورا بخدا و بخداوند سپردم...»

و بچگونگی راه یافتن خود بدربار ملکشاه سلجوقی بپایمردی علاءالدوله امیرعلی فرامرز ندیم وداماد ملکشاه اشاره میکند که چگونه روزی سلطان بعزم دیدن هلال رمضان بیرون میرود و ماه را پیش از دیگران می بیند و معزی که دراین وقت حاضر بوده این رباعی را بالبداهة میگوید:

ای ماه چوابروان یاری گویی
یانی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی
درگوش سپهر گوشواری گویی.

سلطان را این رباعی خوش می آید و از راه انعام اسبی بشاعر میبخشد ومعزی این رباعی را میگوید :

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاك مرا برزبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.

سلطان بر او احسانها میکند و برتبه اش می افزاید وفرمان میدهدتااورابلقب امیرمعزی بخوانند منسوب بخود سلطان که لقب معز ـ الدنیا و الدین داشت (۱) پس از آن امیر معزی شهرتی فراوان بدست آورد وازمقربان درگاه سلطان گردید و صاحب جاه و جلال شد چنانکه عوفی در لباب الالباب نویسد : « سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود یکی رودکی در عهد سامانیان وعنصری در دولت محمودیان ومعزی در دولت سلطان ملکشاه (۲) معزی تا پایان عهد ملکشاه یعنی تاسال ۴۸۵ درخدمت این پادشاه بود بعد از وفات او و آشفتگی کار جانشینان وی ، معزی مدتی از عمر خود را درهرات ونیشابورواصفهان بسربرد وسرگرم مدح امرای مختلف این نواحی بود تاآنکه سنجر بسلطنت رسیدوامیرمعزی بدوپیوست واز این پس تاپایان حیات درخدمت سنجربود .

عوفی دربارهٔ مرگ امیرمعزی نوشته است که روزی سلطان سنجر درخرگاه تیرمی انداخت و معزی دربیرون خرگاه بود ناگاه تیری از کمان شاه جداشد و به امیرمعزی اصابت کرد واو درحال جان سپرد(۳) بنابتحقیقی که مرحوم عباس اقبال درمقدمهٔ دیوان معزی کرده قول عوفی براینکه معزی بعدازاصابت تیر درحال بمرد درست نیست و معزی مدتها بعد ازاین واقعه زنده بوده است و اما از مرثیه ای که سنایی درمرگ معزی گفته (۴) معلوم میشود که معزی سرانجام بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته است وتاریخ مرگ او بنابتحقیقات مرحوم اقبال و آقای دکترصفا بین ۵۱۸ و ۵۲۱ هـ.ق. بوده است.

امیر معزی یکی ازچند شاعر بزرگ ایرانست که همواره آنان را در صف مقدم شاعران پارسی گوی قرارداده وباستادی وعظمت مقام ستوده اند .

خاصیت عمدهٔ شعر معزی سادگی آنست وی معانی بسیاررا درالفاظ ساده وخالی ازتکلف ادا میکند و قوت طبع او درآوردن عبارات سهل وبدون تعقید وابهام از قدیم موردتوجه ناقدان سخن بوده است اگرچه درتغزلات و غزلهای اوطراوت تغزلهای فرخی دیده نمیشود لیکن بهرحال کوششی که او درسرودن غزلهای نغز بکار برده مسلماً وسیلهٔ مؤثری درپیشرفت فن غزلسرایی شده است . معزی در ترکیب الفاظ بیشتر از شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم تحت تأثیر لهجهٔ عمومی عصرخود قرار گرفته است و اگرچه دراین راه به انوری شاعر اواخر عهد خود نرسیده لیکن بی تردید مقدمهٔ کار او ودیگران را فراهم کرده است .

دیوان امیرمعزی که بامقدمه وحواشی وفهارس بوسیله مرحوم اقبال آشتیانی مرتب و چاپ شده، ۱۸۶۲۳ بیت شعر دارد . (ازتاریخ ادبیات درایران تألیف آقای دکترصفا ج ۲ ص ۵۰۸ ـ ۵۲۲ وتاریخ ادبیات آقای دکتر

---

(۱) چهار مقاله مصحح آقای دکتر معین چاپ هفتم ص ۸۶. (۲) بنقل آقای دکتر شفق در تاریخ ادبیات خود ص ۱۶۷ .
(۳) لباب الالباب ج ۲ ص ۷۰ بنقل تاریخ ادبیات در ایران آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۵۱۱ . (۴) تاچند معزای معزی که خدایش
زینجا بفلک برد وبقای ملکی داد چون تیرفلک بود قرینش بره آورد پیکان ملک برد وبتیرفلکی داد. (دیوان سنایی چاپ امیرکبیر
ص۶۸۷) . رباعی زیر نیز در دیوان سنایی (ص۶۷۸) دیده میشود : گر تیرفلک دادکلاهی بمعزی تازان کله اینجاغذی جان ملک ساخت
او نیز سوی تیر فلک رفت و بپاداش پیکان ملک تاج سرتیر فلک ساخت.

شفق ص ۱۶۷ و مقدمهٔ دیوان شاعر بقلم عباس اقبال). ورجوع به‌مآخذ مزبور وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ص۵۷-۶۰ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۷۰-۵۹۳ وسخن وسخنوران بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۳۶-۲۴۵ ومجله ارمغان سال چهارم ص۵۲۹-۵۴۸ وسال پنجم ص ۱۵-۳۰ وشعرالعجم شبلی نعمانی ج ۴ ص ۱۲۵ -۱۲۶ و سایر تذکره‌های عمومی و فرهنگ سخنوران ذیل معزی نیشابوری شود.

امیرمنج. [اَ رِ مُ] (۱) (ترکیب - اضافی) شاه‌زنبوران. یعسوب. (زمخشری).

امیرمنجک. [اَ مَ جَ] (اِخ) منجک الیوسفی، سیف‌الدین (۷۱۴ - ۷۷۶ ه. ق. ۱۳۱۴-۱۳۷۵م) والی صفد وطرابلس وحلب ودمشق بود سپس درمصر استقرار یافت. از آثار اوست جامع منجک در قاهره که در سال ۷۵۱ ه.ق. بناکرد، داهی وجبار بود بعضی ازاخبار او را مقریزی آورده است. (ازاعلام زرکلی چاپ اول ج ۳ ص ۱۰۶۹).

امیرمنصور. [اَ مَ] (اِخ) منصوربن نوح پادشاه سامانی بود رجوع به‌منصور... وسامانیان شود.

امیرمؤمنان. [اَ رِ مُ مِ] (ترکیب - اضافی) مأخوذ ازترکیب عربی امیرالمؤمنین سرورمؤمنان. رجوع به‌امیرالمؤمنین شود.

امیرمؤمنین. [اَ رِ مُ مِ] (ترکیب - اضافی). مأخوذازترکیب عربی امیرالمؤمنین. سرور مؤمنان. رجوع به‌امیرالمؤمنین شود.

امیرمؤید. [اَ مُ ءَ یَ] (اِخ) لقب منصور بن نوح سامانی بود. (از حبیب - السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۶۳). ورجوع به‌امیرسدید ومنصور... شود.

امیرنان. [اَ] (اِخ) یاامیران ده ازبخش طالقان شهرستان تهران. سکنه ۶۹۲ تن. آب از چشمه‌سار واستخر. محصول غلات و انگوروگردو ومیوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۱).

امیرنجف. [اَ رِ نَ جَ] (اِخ) علی‌بن ابیطالب (ع) (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج۱ ص ۵۳۸). رجوع به علی. . شود.

امیرنحل. [اَ رِ نَ] (ترکیب اضافی) شاه مگس. || (اِخ) لقب علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) رجوع به‌امیرالنحل شود.

امیرنسیب‌ارسلان. [اَ نَ اَ سَ] (اِخ) (۱۲۸۴-۱۳۴۶ه.ق. ۱۸۶۷-۱۹۲۷م) نسیب‌بن حمودبن حسن‌بن یونس ارسلان از نوابغ امرای ارسلانیان و متفکر و شاعر وترقی‌خواه بود افکار و مقالات اودر جریده « مفید» چاپ‌بیروت منتشر شد. (از اعلام زرکلی چاپ اول ج۳ص ۱۰۹۸) و رجوع بهمین مآخذ شود.

امیرنشان. [اَ نِ] (نف مرکب) آنکه امیر یا پادشاه بتخت می‌نشاند: بآوردن محمد [ابن محمود غزنوی] برادرش مرا چه‌کار بود یله می‌بایست کردمی ... امروز همگان از میان بجستند ... و مرا علی امیر نشان‌نام کردند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۹).

امیرنشین. [اَ نِ] (اِ مرکب) مرکز حکومت امیر. شهری که امیر درآنجاحکومت میکند.

امیرنصر. [اَ نَ] (اِخ) نصربن‌احمد پادشاه سامانی بود رجوع به نصر . . . و سامانیان شود.

امیرنصرت. [اَ نُ رَ] (اِخ) بعد از سال۶۷۱ ه.ق. والی‌جزیره هرمزبوده‌است. (ازمعجم‌الانساب زامباور ج۲ص۳۸۷).

امیرنظام. [اَ رِ نِ] (ترکیب اضافی) فرمانده سپاه.

امیرنظام. [اَ نِ](اِخ) حسنعلی‌خان... گروسی ازرجال دورهٔ ناصرالدین‌شاه ومظفر- الدین شاه بود رجوع به‌مجلهٔ یادگار شماره ۶و۷ سال‌سوم ومجلهٔ یغماسال‌هشتم‌ص۳۶۹-۳۷۳ شود.

امیرنظام. [اَ نِ] (اِ خ) رجوع به امیرکبیر (میرزاتقی‌خان) شود.

امیرنوح. [اَ] (اِخ) نوح‌بن منصور پادشاه‌سامانی‌بود رجوع‌به‌نوح ... وسامانیان شود.

امیرنویان. [اَ] (اِ مرکب). مقامی بالاتر ازامیرتومان درسپاهی. بالاترین‌منصب سپاهی در زمان قاجاریه. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌امیرتومان ونویان شود. (۲)

امیروس. [اَ] (اِخ) در تداول عرب شاعر نامدار یونانی همراست. رجوع به همر شود.

امیرون. [اَ](اِ) (۳) یعضید. خندریلی سرالیةالحمار. (یادداشت مؤلف).علف‌خبر- کش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خندریلی ویعضید شود.

امیرة. [اَ رَ] (ع اِ) مؤنث‌امیر،خاتون. خانم. (فرهنگ فارسی معین). || ملکه و زنی‌که پادشاهی کند. (ناظم‌الاطباء). زن پادشاهی‌کننده. (آنندراج).

امیرهمایون. [اَ هُ] (اِخ) ...اسفراینی شاعر قرن دهم‌بود رجوع به‌همایون‌اسفراینی شود.

امیرهنده. [اَ هِ دِ یاد] (اِخ)ده ازبخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنه ۷۷۵تن. آب‌ازسالارجوی سفیدرودواستخر. محصول برنج، کنف‌وابریشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۲).

امیرهنده. [اَ هِ دِ یاد] (اِخ)ده‌ازبخش مرکزی‌آستانهٔ شهرستان لاهیجان. سکنه ۳۵۴ تن. آب‌از کیاجوی سفیدرود. محصول‌برنج، ابریشم و کمی کنف وصیفی کاری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امیری. [اَ] (مأخوذ از عربی .حامص) امیر بودن. شغل‌امیر. امارت. حکمرانی. (فرهنگ فارسی معین): خواجهٔ‌بزرگ‌نشست وکارها راست‌کردند امیری باکالنجار را. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۳۴۵).

بسروری وامیری رعیت و لشکر
پذیردت زخداگرروی‌بحکم تبار.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۲۷۹).

|| پادشاهی. سلطنت: برادرما... را ... آوردند و برتخت نشاندند و بروی بامیری سلام‌کردند. (تاریخ بیهقی). || (ص نسبی) منسوب به امیر. (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح موسیقی آهنگی‌که بدان دو بیتی های امیر پازواری را خوانند. (ازفرهنگ فارسی معین). ورجوع به‌امیر پازواری شود.

|| در اصطلاح صوفیه، اراده خودرا جاری کردن‌بود برسالک. (ازکشاف‌اصطلاحات- الفنون بنقل فیش مؤلف).

|| (شال ...) تیرمهی که بدستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر در کرمان، یزد، کاشان و اصفهان وغیره بافتند. (یادداشت مؤلف).

|| (زر...) نوعی زر: ونقدایشان [را، اهل‌یزد] زرامیری گویندکی سه‌دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص۱۲۲).

|| (مال ...) مال موظف برزمین خراجی. (یادداشت مؤلف).

امیری. [اَ] (اِخ) ازشاعرانی است‌که مقدم‌برامیرعلی‌شیرنوایی‌بوده‌اندوشخص‌اخیر درمجالس‌النفائس در ضمن شرح حال‌کسانی که در آخر زمان‌آنان بوده وملازمت آنان را درک نکرده می‌نویسد:
مولانا امیری ترک‌بود نظم ترکی او هم‌نیک واقع شده ولی‌شهرت نگرفته‌در فارسی[در] جواب خواجه کمال این مطلع ازوست:

روز قسمت هرکسی ازعیش بخش‌خودستاند
غیرزاهد کوریاضتها کشید وخشک ماند.
(ازمجالس‌النفائس‌ص۱۸-۱۹).

(۱) منج بضم اول لغت محلی گناباد است و هنوز هم بجای زنبور: منج [مُ] یابوج [بَ] بکار برند.

(۲) نویان درلغت ترکی-فرانسوی تألیف کیفر وبیانشی به‌پرنس معنی شده. (۳) مأخوذ از ambrus لاتینی. (ازدزیج ۱ص ۳۹).

امیری. [اَ] (اِخ) امیر بیگ ، از ایل افشار و از شاعران قرن دهم و معاصر صادقی کتابدار بوده از اوست:

نیستم راضی که گوید غیر پیغام ترا
بی‌ادب ترسم که آرد بر زبان نام ترا.
یکقطره خون و صدغم و محنت دل من است
یک دیدن و هزار بلا حاصل من است .
(از مجمع الخواص ص ۱۲۷).

امیری. [اَ] (اِخ) محمد صادق خان متخلص به امیری و مشهور به ادیب الممالک (۱۲۷۷-۱۳۳۶ هـ.ق.) شاعر دورهٔ اخیر بود رجوع به ادیب فراهانی شود.

امیری. [اَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان شیراز . سکنه ۱۰۵ تن . آب از قنات . محصول: غلات، پنبه وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷) .

امیری. [اَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل . این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی و دارای هوای سردسیر. آب از چشمه سار. محصول غلات ، لبنیات ، انگور، گردو و عسل . این دهستان دارای ده آبادی و ۲۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳) .

امیری بالا. [اَ] (اِخ) ده از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد . سکنه ۵۱۰ تن. آب از رودخانهٔ کهان . محصول غلات ، برنج ، حبوب، لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶) .

امیری پایین. [اَ] (اِخ) ده از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد. سکنه ۳۹۰ تن . آب از رودخانهٔ کهان . محصول غلات ، برنج ، حبوب ، لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶) .

امیریحیی. [اَ یَ یا] (اِخ) یحیی بن ادریس بن علی بن حمود از خلفای دولت حمودی اندلس بود بعد از وفات پدرش (سال ۴۳۱ هـ. ق.) بوی بیعت شد و سال بعد خلع گردید . (از اعلام زرکلی چاپ اول ج ۳ ص ۱۱۴۴).

امیریعقوبی. [اَ ی] (اِخ) قسمی قران کشکی بوده‌است. (یادداشت مؤلف).

امیری کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) امارت . فرمانروایی. رجوع به امیر و امیری شود .

امیریه. [اَ یَ ی] (اِخ) از قرای نیل از ارض بابل است از آنجاست ابوالنجم بدر بن جعفر ضریر شاعر در گذشته بسال ۶۱۱ هـ. ق. (از معجم البلدان) .

امیریه. [اَ ی ی] (اِخ) پاره ده از بخش خمین شهرستان محلات. سکنه ۱۲۰۰ تن . آب از قنات . محصول غلات، چغندرقند ، بنشن، پنبه وانگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

امیریه. [اَ ی ی] (اِخ) ده از بخش رزن شهرستان همدان . سکنه ۱۷۷ تن . آب از قنات وچشمه. محصول غلات وحبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

امیریه . [اَ ی ی] (اِخ) ده از بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود . سکنه ۱۰۱ تن. آب از چشمه‌سار . محصول غلات، بنشن ، سنجد ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

امیریه. [اَ ی ی] (اِخ) نام محلی است درکنار راه اصفهان به نجف آباد در ده‌هزار گزی اصفهان . (از یادداشت مؤلف).

امیریه. [اَ ی ی] (اِخ) نام محله‌ایست در تهران، خیابان پهلوی این محله‌را قطع میکند.

امیریه . [اَ ی ی] (اِخ) نام محلی در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران بفاصلهٔ ۳۴۰۰ گزی سرچمن بین تهران و شاهی. (یادداشت مؤلف).

امیریه. [اَ ی ی] (اِخ) نام محلی در کنار راه فیروز کوه سمنان میان فیروزه کوه و کمند در ۱۴۵۷۰ گزی تهران . (یادداشت مؤلف) .

امیریه‌زرشک . [اَ ی ی زِ رِ] (اِخ) ده از بخش خمین شهرستان محلات . سکنه ۲۷۳ تن. آب از قنات ورود محلی، محصول غلات وبنشن، چغندر و انگور وپنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱).

امیز. [اَ ی] (ع ص تفضیلی) ممتازتر. برتر: وکان ابن بطلان اعذب الفاظاً واکثر ظرفاً و امیز فی الادب [من ابن رضوان] . (عیون ـ الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ سطر ۳).

امیستعور . [اُ م م ی تَ] (ترکیب اضافی) داهیه. بزعم عرب یستعور از اسماء جن است . (ازالمرصع) . ورجوع به یستعور درهمین لغت‌نامه ومعجم البلدان شود .

امی شیرازی. [اُم م] (اِخ) از شاعران معاصر شاه جهان بوده است . (از الذریعة قسم اول ازجزء تاسع ص ۹۶). ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امیص. [اَ] (ع اِ) معرب خامیز. (یادداشت مؤلف) . رجوع به خامیز درهمین لغت‌نامه شود .

امی صاحب کلام . [اُم م ی ح ک] (اِخ) کنایه ازپیغمبراسلام (ص) است . (ازانجمن آرا) .

امی صادق. [اُم م یِ دِ] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (ازبرهان قاطع) . (ازآنندراج). رجوع به امی شود .

امی صادق الکلام . [اُم م یِ دِ قُ ل ک] (اِخ) رجوع به امی صادق کلام شود .

امی صادق کلام . [اُم م یِ دِ ک] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از ـ انجمن آرا).

ام یعفور. [اُ م یَ] (ترکیب اضافی) ماده سگ . (ازالمرصع):

یاام یعفور سقاك العهد
لازال من صید علیك لبد.
راجز (بنقل المرصع).

ورجوع به یعفور شود .

ام یعلی. [اُ م یَ] (اِخ) دختر علی بن ابی طالب علیه السلام از کلبیه است. (یادداشت مؤلف) .

ام یقصوم. [اُ م یَ] (ترکیب اضافی) مرگ . (ازالمرصع) . ‖ داهیه . (از ـ المرصع).

ام یقظان. [اُ م م یَ] (ترکیب اضافی) مار. (ازالمرصع).

امیکرن . [اُ رُ] (اِ) (۱) نام پانزدهمین حرف از حروف یونانی بشکل O. (ازلاروس).

امیکون. [ ] (اِ) امنکه . امانکه (دزی ج ۱ ص ۳۶) . ورجوع به امنکه شود .

امیگدلین . [اَ دَ] (اِ) (۲) ماده‌ایست سمی که در نباتات تیره گل سرخ مانند هستهٔ بادام تلخ وجود دارد (ازگیاه شناسی ثابتی ص ۱۱۹) .

امی گویا. [اُ م م ی] (اِخ) کنایه از پیغمبر اسلام. (ازمؤیدالفضلاء) . (از هفت قلزم). (از شعوری ج ۱ ورق ۱۴۳).

امی گویا کلام. [اُم م یِ ک] (اِخ) کنایه ازپیغمبر اسلام است . (ازآنندراج) . (از هفت قلزم). و رجوع به امی شود .

امیل. [اَ ی] (ص تفضیلی) گراینده‌تر . مایل‌تر . (یادداشت مؤلف) . میل‌کننده‌تر. (آنندراج). ‖ (ص) کج. (منتهی الارب) . (آنندراج). کج ازبناء وجز آن. (ازاقرب الموارد) . ‖ خمیده در خلقت . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ‖آنکه برزین راست نتواندنشست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج).(از اقرب الموارد) . آنکه برپشت ستور دراز نتواند بودن . (مصادرزوزنی) . ‖ مرد بی‌شمشیر وبی‌سپروبی‌نیزه . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . مرد بی‌سلاح . (آنندراج) . ‖ مرد بددل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بزدل ونامرد وخائف. (آنندراج). جبان. (ازاقرب الموارد). بددل وجبان . (شرح قاموس). ج ، میل . (ناظم الاطباء) .

(۲) فرانسوی Amygdaline. (ازلاروس)

(۱) Omicron

امیل. [اَ] (ع اِ) کوه ریگ که درازی آن بقدر یکروز راه و عرض آن یک گره باشد یا پشتهٔ ریگ. (ناظم الاطباء) ج ، امل [اُ مُ] (ناظم الاطباء). (۱) || (اِ خ) نام جایی است . (از ناظم - الاطباء) .

امیل. [اَ] (اِخ) یوم ال... جنگی که در آن بسطام بن قیس کشته شد و آنرا یوم الحسن و یوم فلک الامیل نیز گویند. (ازمجمع الامثال میدانی).

امیل . [اِ] (اِخ) (۲) ازاعلام فرنگی و نام کتاب نویسنده وفیلسوف مشهورفرانسوی ژان ژاک روسواست رجوع به روسو (ژان - ژاک) شود .

امیلاز . [اَ] (اِ) (۳) ازانواع دیاستاز- هاست. (ازگیاه شناسی ثابتی ص ۱۰۸).

امیل اوژیه. [اِ اُ یِ] (اِخ)(۴)نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۲۰ – ۱۸۸۹ م) که درتآتر نویسی رقیب الکساندر دومای کوچک بود آثارش حاوی نکات اخلاقی واجتماعی است ازتآترهای او قطعات داماد مسیو پواریه (۵) وماده شیران فقیر (۶) معروف است . (از تاریخ قرن نوزدهم ومعاصر آلبرماله ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۲۵۰) .

امیلح. [اُ مَ یِ لِ] (ع اِ) مصغراملح. (از معجم البلدان). || (فعل) وماامیلحه، چه شور گردانیده است آنرا وفعل مصغرمنحصراست به ما امیلحه و ما احیسنه [وما احیلاه] و در سایر افعال نیامده . (ناظم الاطباء) . و رجوع به املاح شود. ||(اِخ) آبی است ازآن بنی ربیعة الجوع . (ازمعجم البلدان) .

امیلحان. [اُ مَ یِ لِ](ع اِ) تثنیهٔ امیلح. (ازمعجم البلدان). || (اِخ) نام آبهایی است دربرخی ازنواحی عربستان رجوع به معجم- البلدان شود .

امیل زولا . [اِ زُ] (اِخ)(۷) نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲ م) اصلاً ایتالیائی بود دورهٔ جوانی او بفقرگذشت سرانجام از نویسندگی توانگر شد . وی در آثار خود حیات بشر را بیشتر از جنبهٔ شهوات و منافع مادی آن وصف کرده وپست ترین وناپسندترین صورتهای طبیعت آدمی را آشکار ساخته است ازآثار معروف اویکی سلسلهٔ داستان روگون ماکار (۸) است که دربیست مجلد نگاشته و درآن احوال اجتماعی وطبیعی خانواده ای را دردورهٔ امپراتوری دوم فرانسه تشریح کرده است دیگر کتاب ترزراکن(۹)است که ازجملهٔ شاهکارهای او محسوب می شود . (ازتاریخ قرن نوزدهم ومعاصر آلبرماله ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۲۴۷) .

امی لقب. [اُم مِ لَ قَ] (اِ خ) کنایه از رسول اکرم است . (ازانجمن آرا).

امیلوپکتاز. [اَ پِ] (اِ)(۱۰) از انواع دیاستازهاست. (ازگیاه شناسی ثابتی ص ۱۰۸) .

امیلوز. [اَ](اِ)(۱۱) مرضی که درآن از اعضای بدن مواد نشاسته ای بیرون می تراود. (ازلاروس) .

امیلوئید. [اَ لُ](اِ) (۱۲) ماده ای شبیه بنشاسته نزدیک به آلبومی نوئیدها که درنتیجهٔ بعضی امراض از کبد وطحال وکلیه و غیره تراوش کند . (ازلاروس وفرهنگ فرانسه - فارسی نفیسی) .

امیله. [اَ لَ] (اِ) آمله. آملج. املج . (ازفرهنگ فارسی معین ذیل امیله وآمله). (۱۳)،میوه ایست در هندوستان که در شکر پرورده کنند وخورند. (ازبرهان قاطع). ثمری است دوایی، خاصیت سرددارد.(آنندراج). (ازمؤیدالفضلاء) .

امیلی. [اِ] (اِخ)پالوامیل یاامیلو (۱۴) تاریخ نگار فرانسوی درگذشته بسال ۱۵۲۹م است. رجوع به لاروس شود.

امیلین. [اِ یِ](اِخ)مارکوس،ژولیوس، امیلیوس(۱۵) امپراتور روم که درحدودسال ۲۰۶ متولدشد وبسال ۲۵۴م درگذشت وی بسال ۲۵۳ از طرف سپاهیان خود بعنوان امپراتور انتخاب شد ولی پس از مدتی مقلوب والرین گردید. (ازلاروس و قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

امیلیوس. [اِ](اِخ) (۱۶) پل... یکی از کنسولان معروف روم است که در ۲۲۷ پیش ازمیلاد تولد یافت ودر ۱۵۸ درگذشت امیلیوس در اسپانی ومقدونیه بفتوحاتی نایل آمد و شهر اپیروس را قتل عام کرد . (از تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی) .

امیم. [اَ] (ع ص) نیکوقد . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خوش قدوقامت . (یادداشت مؤلف). || آنکه دماغ او را ضربی رسیده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . آنکه سرش مجروح باشد و شکستگی سر به ام الرأس رسیده باشد. (ازآنندراج) ج ، امائم. (ناظم الاطباء) . || قصدکرده شده . (ناظم - الاطباء) .

امیم. [اَ] (ع اِ) سنگی که بدان سرشکنند (ناظم الاطباء) . (ازمتن اللغة). ج ، امائم . (ناظم الاطباء) . و رجوع به امیمة شود .

امیم. [اِ] (ع اِ) ممال امام:

گفت امت مشورت با که کنیم
انبیا گفتند باعقل امیم .
(مثنوی مولوی).

آفتابا باچوتو قبله وامیم
شب پرستی وخفاشی می کنیم .
(مثنوی مولوی).

ورجوع به امام شود .

امیمة. [اُ مَ مَ] (ع اِ) مصغرام یعنی مادر کوچک. (ازناظم الاطباء). ||سنگی که بدان سرشکنند. (ناظم الاطباء).(آنندراج).ج،امائم. (ازمعجم متن اللغة) . (ناظم الاطباء) . (۱۷) ||پتک آهنگری . (ناظم الاطباء). (ازمعجم - متن اللغة).

امیمة. [اُ مَ مَ] (اِخ) نام عدهٔ از زنان صحابی است ازآن جمله است امیمه بنت عبد- المطلب بن هاشم عمهٔ رسول اکرم. رجوع به - الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۱۷ تا ۲۱ شود .

امین. [اَ](ع ص) امانت دار.(منتهی الارب). (غیاث اللغات). (مؤیدالفضلاء) . زنهاردار. (فرهنگ فارسی معین). قفان. (منتهی الارب ذیل قفن) . قبان . (منتهی الارب ذیل ق ب ن). مقابل خائن ، زنهارخوار . (یادداشت مؤلف) :

طالب وصابر و برسر دل خویش امین .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۹) .

برین گنج گوهر یکی نیک بنگر
کرا بینی امروز امین محمد .
ناصرخسرو .

کیسهٔ عمر سپردیم بدهر
دهر غدار امین بایستی .
خاقانی.

هست امین چار حرف وتاج سه حرف
بسم بین هم سه حرف والله چار .
خاقانی .

خدا ترس باید امانت گزار
امین کزتوترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک
نه ازرفع دیوان وزجرهلاک .
(بوستان سعدی) .

---

(۱) درمعجم البلدان آمده: امیل .. کوهی است ازشن طول آن باندازهٔ سه روز راه وعرض آن باندازهٔ یک میل است. ورجوع به همین کتاب شود.
(۲) Emile (۳) Amylase (۴) Emile Augier (۵) Le Gendre de M.poirier (۶) Les Lionnes Pauvres.
(۷) Emile Zola (۸) Rougon Maquart (۹) Thérese Raquin (۱۰) فرانسوی Amylopectase
(۱۱) فرانسوی Amylose (۱۲) Amyloïde (۱۳) درسنسکریت amalaka ، آملج واملج معرب است. (ازفرهنگ فارسی معین ذیل آمله) .
(۱۴) Emili یا Emilio (paolo) (۱۵) Emilien (Marcus Julius Æmilius)
(۱۶) درتلفظ فرانسوی Émile (۱۷) باین معنی امیمة [اَ مَ] نیزضبط کرده اند. (از ناظم الاطباء) . (ازذیل اقرب الموارد) .

امین خدا مهبط جبرئیل. (بوستان سعدی). ||کسی که بروی اعتماد کنند و ازاو ایمن باشند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اعتمادکرده شده. (مؤیدالفضلاء). معتمدعلیه. (آنندراج). استوار. (مهذب‌الاسماء) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). طرف اعتماد. معتمد. ثقه. درستکار. (فرهنگ فارسی معین). موثوق به. مؤتمن. (یادداشت مؤلف). دیندار. (ناظم‌الاطباء).

حاسدم گوید چرادرپیشگاه مهتران
ماذلیلم وحقیر وتوامینی ومهین.
منوچهری.

و این ابوالقاسم مرد پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). بدانکه منزلت تونزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۳).

وآنرا برهمه مردم خود عرض‌کن درحضور امین امیرالمؤمنین محمدبن محمدالسلیمانی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). بر اهل بازار ومحترفه محتسبی‌امین گماشت.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آنچه‌نپسندی بخود ای‌شیخ دین
چون پسندی بابرادرای امین.
مولوی.

وزیرمشرق ومغرب‌امین مکه و یثرب
که‌هیچ‌ملک ندارد چواوحفیظ وامین‌را
جهان فضل ومروت ازمین‌دست وزارت
که زیردست نشاند مقربان مهین را.
سعدی.

گواهی امین‌است بردردمن
سرشک روان بررخ‌زردمن
سعدی.

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند.
سعدی.

ترکیبات:

— امین تذکره، در اصطلاح سیاسی دورهٔ قاجاریان مأمور صدور تذکره (گذرنامه)، ج، امنای تذکره. (از فرهنگ فارسی - معین).

— امین حضرت (اِخ)، جبرئیل. (فرهنگ فارسی‌معین).

— امین مخزن افلاک (اِخ)، جبرئیل. (فرهنگ فارسی معین). ||مردکامل. ولی. مرشد. (فرهنگ فارسی‌معین).

— امین معاون، در اصطلاح اداری دورهٔ قاجاریان، منصبی دروزارت معارف آن‌دوره که پس ازوزیر قرار داشت. (از فرهنگ فارسی معین).

— چهار امین، کنایه از چهار یار رسول اکرم‌است:

داده قرار هفت‌زمین را بیازگشت
کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
بی‌مهرچاریار دراین پنج‌روزه عمر
نتوان خلاص‌یافت ازاین‌ششدرفنا.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۱۷).

|| بی‌بیم دارنده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

— ناامین، ناایمن، بیم دارنده:

|| وکیل. مباشر. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین).

|| مدیر. (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح تصوف مرشد، مرد کامل. (از فرهنگ فارسی معین). || قوی. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). ||درست قول. باوفا. (ناظم‌الاطباء). ج، امناء. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || مراد ازاین کلمه درکتاب مقدس ایمان است وگفته‌اند امین‌گفتاریست که احتمال کذب در آن نباشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود. ||اسمی‌ازاسمای حق‌تعالی. (آنندراج). صفتی ازصفات باری تعالی. (ناظم‌الاطباء). || بلدامین در آیهٔ هذاالبلدالامین مکه است. (ازناظم‌الاطباء). (ازمراصدالاطلاع). ||(اِخ) لقب پیغمبر اسلام که پیش از بعثت بدان مشهور بود. (ازناظم‌الاطباء). ||(اِخ) لقب جبرئیل است. (از یادداشت مؤلف).

— امین وحی (اِخ)، جبرئیل. (انجمن - آراء). (فرهنگ فارسی معین). || در بیت زیرکنایه از رسول اکرم است:

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی‌وصاحب‌سر معراج.
(خسرو و شیرین نظامی مصحح وحید - دستگردی ص ۱۱ درنعت رسول اکرم).

امین. [اَ] (ع ص تفضیلی). دروغتر. اکذب. احسن الشعر امینه و اعذبه اکذبه. (یادداشت مؤلف).

امین. [آ] (ع، اسم فعل) (۱) ای خدا مستجاب‌کن. چنین‌بادا. چنین کن. (منتهی - الارب). آمین. ورجوع به‌آمین شود.

امین. [اَمَ] (ع اِ) تشنیءام، دومادر.

— ورم امین، بیماریی که از آماس ام - الغلیظ و ام‌الرقیق پدید آید. (از یادداشت مؤلف). (۲)

امین. [اَ] (اِخ) (۱۹۳ - ۱۹۸ه.ق. = ۸۰۸ - ۸۱۳ م) محمدبن هارون الرشید دارای کنیهٔ ابوموسی وابوعبدالله ششمین‌خلیفهٔ عباسی بود واورا محمد زبیده نیزگویند(۳) امین در زمان پدر بولیعهدی تعیین گردید و پسر دیگر هارون، عبدالله ملقب به‌مأمون‌که مادرش‌ایرانی بودجانشین دیگراعلام ومقرر گردید تا بعد از امین خلافت با او باشد و حکومت قلمرو خلافت مشرق همدان بوی واگذارگردید بعداز مرگ هارون (۱۹۳ه.ق.) دربغداد به امین بیعت شد و بین امین و مأمون اختلاف پدید آمد و مأمون تحت تعلیمات فضل بن سهل موقع خودرا تحکیم کرد و باسرداری هرثمه وطاهر و به‌پشتیبانی ایرانیان در طی چند جنگ برامین غالب‌آمد وامین‌که دربغداد محاصره شده بود سرانجام تسلیم‌گردید وبدست سربازان خراسانی بقتل رسید. (از تاریخ ایران سرپرسی سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۲ص ۷). و رجوع به تاریخ بیهقی (فهرست اعلام) و اعلام زرکلی شود.

امین. [اَ] (اِخ) مولانا احمد معروف به شاه ولی الله محدث پسر عبد الرحیم از خانوادهٔ‌علم وادب وعارف وصاحب‌تصانیفی است و درنظم ونثر عربی وفارسی استادبود بسال ۱۱۷۶ درگذشت ازاوست:

نخستین باده کاندر جام‌کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
ز دریای قدم موجی برآمد
مراورابحرامکان‌نام‌کردند
شراب وحدت از خمخانهٔ غیب
مرا صبح ازل درکام کردند.
(از تذکرهٔ روز روشن چاپ تهران ص ۸۳ تا ۸۵). ورجوع بهمین‌کتاب شود.

امین. [اُمَ] (اِخ) نام چند تن ازروات حدیث است رجوع به منتهی‌الارب والاصابة فی‌تمییزالصحابةشود.

امین. [اَ] (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند سکنه ۶۵۰تن. محصول: غلات، زعفران‌وزرشک. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۹).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) ده‌از بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد سکنه ۱۲۶ تن. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

امین‌آباد. [اَ] (اِخ) ده از بخش اسفراین شهرستان بجنورد سکنه ۱۳۰ تن. محصول: غلات، بنشن وپنبه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۹).

(۱) در اصل مبنی برفتح‌است.

(۲) Méningite (یادداشت مؤلف)

(۳) تاریخ بیهقی‌چاپ فیاض - غنی ص ۳۰ سطر ۱۴ دیده شود.

امین آباد. [آ] (اِخ) ده از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان سکنه ۱۰۰ تن محصول: غلات، پسته وپنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸) .

امین آباد. [آ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان فیروزآباد سکنه ۱۵۱ تن. محصول غلات وبرنج . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

امین آباد. [آ] (اِخ) ده از بخش قروه شهرستان سنندج سکنه ۱۰۴۳ تن محصول : غلات ، حبوب و لبنیات . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران، ج ۵) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان سکنه ۱۵۵ تن محصول : حبوب و توتون . (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۵) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش کبودراهنگ شهرستان همدان سکنه ۱۷۰ تن محصول: غلات ، انگور ، لبنیات ، حبوب و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵).

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش اسد آباد شهرستان همدان سکنه ۲۳۰ تن . محصول: غلات،لبنیات‌وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ،ج ۵) .

امین آباد. [آ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار سکنه ۳۰۰ تن. محصول: غلات و لبنیات . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران، ج ۵).

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش قره آغاج شهرستان مراغه سکنه ۱۰۰ تن . محصول : غلات : نخود ، کشمش و و بزرک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده ازبخش - شاهین دژ شهرستان مراغه سکنه ۱۸۳ تن . محصول: غلات ، حبوب و کرچک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش بستان آباد شهرستان تبریز سکنه ۳۲۷ تن. محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤).

امین آباد. [آ] (اِخ) ده ازبخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد سکنه ۳۵۰ تن. محصول : غلات ، توتون و حبوب . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران،ج ٤) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان اردبیل سکنه ۳۷۷ تن . محصول : غلات وحبوب . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران،ج ٤) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار سکنه ۲۱۵ تن. محصول: برنج وجالیزکاری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ،ج ۳) .

امین آباد . [آ] (اِخ)ده ازبخش‌لشت نشاء شهرستان رشت سکنه ۲۳۲ تن. محصول برنج . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۲) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان زنجان سکنه ٦۵۷ تن . محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌قم‌سکنه ۱۰۰ تن . محصول غلات‌ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده از بخش ورامین شهرستان تهران سکنه ۳۸۵ تن . محصول : غلات ، چغندرقند وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۱) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان شهرضا سکنه ٦۳۰ تن. محصول: غلات، پنبه وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۱۰) .

امین آباد. [آ] (اِخ) ده‌از بخش‌حومهٔ شهرستان اصفهان سکنه ۲۵۸ تن. محصول: غلات، پنبه وصیفی . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۱۰) .

امین آباد . [آ] (اِخ) ده ازبخش‌حومهٔ شهرستان اصفهان سکنه ۱۱۷ تن. محصول: غلات، پنبه وصیفی . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران،ج ۱۰).

امین آباد پیک. [آ] (اِخ) ده‌ازبخش زرند شهرستان ساوه سکنه ۲۲۱ تن. محصول غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۱).

امین آباد ناصرالدین. [اِ صِ رُ دد] (اِخ)ده ازبخش ری شهرستان تهران سکنه ٦۰۵ تن.محصول: غلات،چغندرقندوصیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

امین احمدرازی. [اَ مَ دِ] (اِخ) پسر خواجه‌احمد مؤلف‌تذکرهٔ معروف هفت اقلیم است پدرش از طرف شاه طهماسب کلانتر ری‌بود وامین احمد به‌هند سفرکرد و هفت‌اقلیم‌را درسال۱۰۲۸ ه.ق.(=۱٦۹۱م) تألیف‌کرد . جلداول این‌کتاب‌بسال ۱۹۳۹ درکلکته بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی آن در کتابخانهٔ سپهسالار و کتابخانه‌های دیگر وجود دارد . (از تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۳۹۸ وتاریخ ادبیات ادواردبراون‌ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۹۷ و فرهنگ سخنوران ص یا). و رجوع به‌فهرست کتابخانه مدرسهٔ سپهسالارج ۲ ص ٤۸۲ شود .

امین اسرائیلی. [اِ اِ] (اِخ) محمد امین اسرائیلی، شاعر و اصلش از هندوستان بود ودرشهر محمدپور اقامت داشت ومنشی نواب سعادت‌الله خان بود بنابنوشتهٔ صاحب صبح گلشن دیوان شعر داشته وکتاب گلشن سعادت ازوست . بیت زیر درصبح‌گلشن از وی نقل شده :

نجابت هرکرا چون مهر بارفعت قرین‌باشد
اگربرچرخ چارم‌رفت‌چشمش‌برزمین باشد.

(ازالذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۱۰۵ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ٤۱ و فرهنگ - سخنوران) .

امین اصفهانی . [اِ اَ ف] (اِخ) میرزا امین‌بن میرزا عبدالله بن خواجه علیشاه شاعر ومدت شش‌سال وزیرشروان بود (قرن یازدهم). ازاوست:

حاصل زندگی جزاین‌نبود
که بمیردکسی برای‌کسی .

(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص۷۸ والذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ و فرهنگ - سخنوران) .

امین آقان . [آ] (اِخ) ده از بخش بوئین‌شهرستان قزوین‌سکنه ۲۰۰ تن. محصول غلات،انگور،چغندرقند وبادام. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .

امین الاطباء . [اُ لْ اَ طِبْ با](اِخ) میرزا احمدرشتی حکیم‌باشی‌ناصرالدین‌شاه و شاعر بود . (ازفرهنگ سخنوران) و رجوع به‌المآثر والآثار ص۲۱۰ و ۲۱۱ وانجمن ناصری چاپ‌سنگی تهران انجمن سیم‌شخص ۸ شود .

امین الامناء . [اُ لْ اُ مَ] (اِخ)ابو عبدالله حسین‌بن طاهر وزان مصری در اوایل خلافت الحاکم بامرالله فاطمی عهده‌دار امور بیت‌المال بودوسپس بوزارت رسید ودوسال بعد بدستور الحاکم بامرالله کشته شد. (سال ٤۰۵ ه.ق.) (ازاعلام زرکلی چاپ اول‌ج ۲ ص ۲٤۹) .

امین الخوری. [اُ لْ] (اِخ)امین‌بن یوسف‌بن‌ابراهیم‌بن‌اسطفان پزشک ونویسنده وادیب عرب در لبنان متولدشد و بسوریه و مصر رفت او را کتابهایی است (۱۳۰۲ - ۱۳۳۸ ه.ق.) (ازاعلام زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۱۳۰) . و رجوع به همین‌کتاب شود .

امین الدوله.[اُ دْ دَ یا دُلْ یا لِ](اِخ) ابوالحسن ...بن غزال‌ابن ابی سعیدمشهور به ابن غزال درگذشته بسال ٦٤۸ ه.ق. وزیر ملک صالح ازاکراد مصرودانشمند و طبیب بود اوراست « النهج الواضح » . (ازاعلام زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۱۲۹). ورجوع

به‌همین کتاب وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۳ شود .

امین الدوله. [اَ مُ دَ دَ یا دُ دَ لِ یا لِ] (اِخ) حسن‌بن عماربن ابوالحسن از وزراء الحاکم بامرالله خلیفهٔ فاطمی مصربود ابن خلکان اورابه بزرگی وخردمندی ستوده است (وفات ۳۹۰ هـ.ق.) .(ازالاعلام زرکلی چاپ اول ص ـ ۲۳۵) .

امین الدوله. [اَ مُ دَ دیا دُ دَل یالِ] (اِخ) فرخ خان .. . از رجال دورهٔ قاجاریان در سال ۱۲۲۹ یا ۱۲۳۰ هـ ق. متولد گردید و در ۱۲۸۸ در تهران در گذشت وی بسفارت ونمایندگی دولت‌ایران بکشورهای اروپا رفت مردی کافی بود و دراروپا بعلت رفتار متین و ابرازکفایت مورداحترام دول اروپایی بخصوص فرانسویها واقع شد ودر فرانسه بمناسبت ورودِاو سازی بنام هزار ـ دستان تهران ساختندتاباپیانو نواخته شود در پاریس بسال ۱۸۵۷ م بعضویت لژ فراما ـ سونری انتخاب شد.

برای تحقیق دراحوال اوکه فصلی ازتاریخ روابط ایران واروپارا تشکیل میدهد رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی وکتاب مخزن‌الوقایع [شرح مسافرت فرخ‌خان بفرنگ بقلم میرزاحسین سرابی منشی‌وی] ومجلهٔ‌وحید سال‌سوم ومجلهٔ یغما بهمن‌ماه ۱۳۴۴ شود.

امین الدوله. [اَ مُ دَ دَ یا دُ دَ ل یا لِ] (اِخ)لقب‌سلطان محمود غزنوی‌بود رجوع‌به محمود وغزنویان شود .

امین الدوله.[اَ مُ دَ دَیا دُدَل یالِ](اِخ) موفق الدین هبةالله‌بن صاعدبن هبةالله بغدادی مشهور به‌ابن تلمیذ شاعر و طبیب بیمارستان عضدی‌بود.رجوع‌به‌ابن‌تلمیذ موفق‌الدین شود.

امین الدوله. [اَ مُ دَ دیا دُل یا لِ] (اِخ) میرزاعلی‌خان ، درسال ۱۳۱۵هـ. ق. دراوایل سلطنت مظفرالدین شاه بوزارت عظمی رسید و در سال ۱۳۱۶ عزل‌گردید امین‌الدوله از وزرای خوب و اصلاح طلب دورهٔ قاجاریه بود وبهمین‌جهت دستگاه فاسد سلطنت آنروز نتوانست وجود او را جز مدت بسیارکمی تحمل کند . ملک الشعراء بهار می‌نویسد : امین‌الدوله ازجملهٔ اصلاح طلبان و پیشروان تجدد وآزادیست و ارتباط او بامیرزا حسن خان سپهسالار و شیخ محسن‌خان مشیرالدوله و میرزا ملکم‌خان و مخالفت آنها با سیاست داخلی و خارجی امین‌السلطان [صدر اعظم وقت] میرساندکه از هواداران دوستی ایران وملل دموکراسی‌بوده‌است تمایل او بدولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهدهٔ قانون و عدالت وآبادی‌وزندگی ممالک راقیه‌وتأسف وی برنامنی وظلم وبی‌قانونی و خرابی وفقر وجهل کشورازفحوای یادداشتهای اوپیداست امین‌الدوله درایجاد رسم‌الخط جدید (شکسته نستعلیق) وطرزساده‌نویسی ازسرآمدان زمان خویش‌بشمارمیآید. وفات وی بسال ۱۳۲۲هـ. ق. اتفاق افتاد . (از سبک شناسی ج ۳ص ۳۸۱ ـ ۳۸۲ و مجلهٔ یغما شمارهٔ تیر ماه ۱۳۴۰)ورجوع‌بهمین‌کتاب وتاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۲ ومجلهٔ یغماشمارهٔ مذکور شود.

امین الدوله. [اَ مُ دَ دیا دُ دَ لی] (ص نسبی). نوعی برنج . (یادداشت مؤلف) . ||نوعی‌پیچ (گل). (ازیادداشت مؤلف) . و رجوع به پیچ شود .

امین الدین . [اَ مُ دد] (اِخ) ابن شیخ کریم و برادر بزرگ منشی فداحسین (قرن سیزدهم) به‌اردو وفارسی‌شعرمیگفته واوراست رسالهٔ « نثربهار». ازاوست :

نوبهاراینک چوحسن گلرخان رنگین‌اداست
نرگس شهلا برنگ ما سراپا چشمهاست
ساقیا ازجانب ماتشنگان غفلت‌چراست
فصل‌گل‌آمد شراب‌وشیشه‌وساغرکجاست.

(از تذکرهٔ روز روشن چاپ‌تهران‌ص۸۳).

امین الدین. [اَ مُ دد] (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن اسماعیل اندلسی بیاسی ازدانشمندان مشهور زمان خود ودرطب وریاضیات استاد بود ازمغرب‌بمصرآمد ودرقاهره اقامت‌جست وازآنجا به دمشق رفت ودرآنجا بود تا در ـ گذشت. (ازعیون‌الانباء ج۲ص ۱۶۳) . و رجوع بهمین کتاب شود.

امین الدین . [اَ مُ دد] (اِخ) امیر .. پسر شهاب‌الدین فضل از سربداران و ملازم سلطان ابوسعید بهادر بود . (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۵۶) . رجوع به سربداران شود .

امین الدین. [اَ مُ دد] (اِخ) جبرئیل‌بن شیخ صالح‌بن قطب الدین پدرشیخ صفی‌الدین اسحاق سرسلسلهٔ صفویان است. رجوع به ـ حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص ۴۱۲-۴۱۴ شود .

امین الدین. [اَ مُ دد] (اِخ) خواجه.. محمود ازوزرای ابوالغازی حسین میرزا (در گذشته بسال ۹۱۱) از سلسلهٔ تیموری بود . (ازحبیب‌السیر چاپ خیام‌ج ۴ ص۱۱۲) .

امین الدین .[اَ مُ دد] (اِخ) فضل‌بن علی‌فضل طبری ملقب به امین‌الدین ومکنی به ابوعلی از مشاهیر محدثان و مفسران وفقهای قرن ششم است. رجوع به ابوعلی...شود.

امین الدین. [اَ مُ دد] (اِخ) لقب عبد-الوهاب بن احمد بن وهبان دمشقی است . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌عبدالوهاب... شود .

امین الدین. [اَ مُ دد] (اِخ) نصریانصیر یاناصر جددوم حمدالله مستوفی که مدتی‌سمت استیفای عراق را داشته و بعد از آن از شغل کناره جسته وبزهد و عبادت پرداخته‌است . (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۲۳ و نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۴۸).

امین الدین اربلی . [اَ مُ دد اِ بِ] (اِخ) علی بن عثمان‌بن علی سلیمان شاعر و صوفی‌بود. رجوع به‌علی ... و علی سلیمانی شود .

امین الدین بلیانی. [اَ مُ ددب] (اِخ) شیخ . . . محمدبن علی‌بن مسعود در گذشته بسال ۷۴۵ هـ ق . عارف بزرگ و مشهور قرن هشتم بود صاحب شیرازنامه ازاوچنین نام می‌برد: « الشیخ‌الامام صاحب الکشف والالهام ملک الطریقة عمدة هداة الطرقات قدوة مشایخ الطبقات سرالله فی‌الارضین امین الملة والدین محمدبن علی بن مسعود سند ـ المجتهدین محیی مآثر سیدالمرسلین » و در شرح حال او می‌نویسد که خرقهٔ طریقت از دست عم بزرگوار خود اوحدالدین عبدالله بلیانی قدس سره پوشیده است . خواجوی کرمانی از مریدان شیخ امین الدین بود و حافظ درقطعه‌ای که پنج‌نفر از گذشتگان را که هریک از جهتی سبب برکت وسعادت و رفاه مردم فارس بوده‌اند نام می‌برد از وی چنین یاد میکند:

دگر بقیه ابدال شیخ‌امین‌الدین
که یمن همت‌اوکارهای بسته گشاد (۱)

درمجمع‌الفصحا دورباعی‌زیر بدونسبت داده شده :

آنانکه فلک زنور دهرآرایند
تاظن نبری که باز نایند آیند
از دامن آفتاب تاجیب زمین
رسمی‌است که‌تاخدا نمیرزایند.
ای دل پس زنجیر چودیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهوده خود را پی کن
معشوق چوخانگی‌است درخانه‌نشین.

(ازتاریخ عصرحافظ ج ۱ ص۷۵ و ۱۲۵ ومجمع الفصحا چاپ سنگی ج۱ ص ۶۷ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۵ و فرهنگ سخنوران).

امین الدین تبریزی . [اَ مُ ددت] (اِخ) حاجی... مشهور به‌حاجی دده شاعر وعالم به‌حدیث و تفسیر بوده وامین وگاهی نوری (۲) تخلص میکرده‌است قصاید متعدد

(۱) مطلع قطعه‌اینست : بعهد سلطنت شاه شیخ‌ابواسحق به پنج شخص عجب ملک فارس بودآباد (حافظ قزوینی ص۳۶۳) .

(۲) بمناسبت انتساب به‌شیخ نور الدین اسفراینی .

درمدح امیرشیخ حسن نویان گفته ومدتی هم در بغداد مندام سلطان اویس بوده و در سال ۷۵۸ ﻫ.ق. درگذشته‌است دیوان وی دوهزار وپانصدبیت شعردارد ازاوست:

جان مشتاقان ببویت زنده ازباد صبا
حبذابادی که ازکوی توآید حبذا .
درچمن دوش ببوی توگذرمیکردم
قدم لاله‌تر از خون جگرمیکردم
چشم‌نرگس بخیال نظرت میدیدم
وانگه‌ازناوك چشم توحذرمیکردم.

(ازدانشمندان‌آذربایجان ص ۵۳).

امین‌الدین جهرمی . [اَ نُ دْ دی نِ جَ رُ] (اِخ) خواجه ... ندیم شاه ابواسحق بود وعبید زاکانی اشعارشنیعی در هجو او وزنش گفته‌است. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۲۵ ، حاشیه ۲) و رجوع به‌مقدمه منتخب لطائف عبید زاکانی‌شود .

امین‌الدین کازرونی . [اَ نُ دْ دی نِ زِ] (اِخ) رجوع به‌امین بلیانی شود.

امین‌السلطان . [اَ نُ سْ سُ] (اِخ) میرزاعلی‌اصغرخان اتابک‌اعظم پسرآقامحمد ابراهیم امین سلطان‌ازرجال دورهٔ ناصرالدین شاه بودکه درسال ۱۳۱۰ ﻫ . ق . بصدارت رسیدو تاکشته شدن‌ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ ﻫ . ق .) دراین سمت باقی بود بعد ازاینکه مظفرالدین‌شاه بسلطنت رسید معزول گردید و بار دیگر در سال ۱۳۱۶ بصدارت رسید و تا سال ۱۳۲۱ صدر اعظم بود دراین‌سال استعفاکرد محمد علی شاه نیز او را ازاروپا دعوت‌کرد وبصدارت برگزید امامصدارت‌او طولی نکشید و در رجب ۱۳۲۵ بقتل رسید امین‌السلطان از رجال بد نام و خائن دورهٔ ناصری است‌میرزاعلی‌خان امین‌الدوله دربارهٔ او می‌نویسد : «امین‌السلطان مسند صدارت ایران را بملوث‌ترین شکلی تخلیه‌کردکه نه حسابی در مالیات و نه دیناری در خزانه و نه محلی‌در هیچ‌سمت [بود] وآنچه‌ازطریف وتالد بنظر می‌آمد پیش خور شده‌و دستگاه سلطنت نو [مراد سلطنت‌مظفرالدین‌شاه‌است] را بوجوه استقراضی و پیشکشهای بی رویه راه میبرد فقط کفایت او را برای مقاصد سیاسی دولت روس بهترین آلت باید شمرد که ایران را دست بسته تسلیم آن دولت کند. (از تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی و مجله یغما شمارهٔ تیرماه ۱۳۴۰ ص ۱۷۵) .

امین‌السلطانی . [اَ نُ سْ سُ] (ص نسبی) منسوب‌به‌امین‌السلطان . نوعی‌قران و دو قرانی و پنج‌قرانی و غیره‌که سکه وبرش منظم و زیبا داشت . (یادداشت مؤلف) .

امین‌السلطنه . [اَ نُ سْ سَ طَ نَ یا نِ] (اِخ) از القاب دورهٔ قاجاری بود رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی چاپ دوم ج ۱ شود .

امین‌الضرب . [اَ] (اِخ) حاجی‌محمد حسن اصفهانی ... ابن مهدی‌بن محمدرحیم ازبازرگانان‌مشهور دورهٔ قاجاری وازاولین کسانیست که‌نخستین مرتبه‌در ایجادکارخانه‌ـ های‌صنعتی درایران کوشیده‌اند.وی امتیازراه آهن‌محمودآبادمازندران‌راگرفت وقصدداشت دریای خزر را با راه آهن به تهران متصل کند ازکارخانه‌هایی که بوسیله‌امین الضرب دایرگردید کارخانهٔ بلورسازی وچینی‌سازی و ابریشم تابی و چراغ برق تهران بود وی در عین حال مردی متدین‌ودانش‌دوست بود طبع بحارالانوار مجلسی در ۲۶ مجلد بهمت این مرد انجام گرفت‌بعد ازاینکه ضرابخانه بطرزجدید درایران تأسیس گردید ناصرالدین شاه درسال ۱۳۰۰ ریاست‌آنرابه‌امین‌الضرب واگذارکرد وعایدات‌آن‌که سالیانه ۲۵هزار تومان‌بودجزو عایدات‌مالیهٔ مملکت محسوب میگردید متأسفانه اقدامات امین الضرب مانند‌اقدامات‌بسیاری از رجال اصلاح طلب و آزادیخواه‌دورهٔ‌قاجاری‌بامداخلهٔ‌اجانب‌وغرض ورزی درباریان فاسد مواجه گردید و امین الضرب نه تنها نتوانست نتیجهٔ مطلوب از کارهای خود بگیردبلکه بخیانت نیزمنسوب گردید . (از مجلهٔ تهران اکونومیست‌شمارهٔ ۴۶۶ مقالهٔ آقای مهدی بهشتی‌پور) .

و رجوع به حسین امین‌الضرب دوم‌درهمین لغت‌نامه شود .

امین‌الضرب . [اَ نُ ضْ ضَ] (اِخ) حسین ... دوم (۱۲۸۸-۱۳۵۱ ﻫ.ق.)پسر حاج‌محمد حسن‌اصفهانی ازبازرگانان معتبر وازرجال اقتصادی ایران در دورهٔ اخیر بود رجوع‌به حسین امین‌الضرب‌دوم‌وامین‌الضرب حاج‌محمد حسن در همین لغت‌نامه شود .

امین آل محمد . [اَ نِ لِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) لقب‌ابومسلم خراسانی بود.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به ابومسلم شود .

امین‌الملك . [اَ نُ لْ مُ] (اِخ) ازالقاب دورهٔ قاجاری بودرجوع به‌فهرست اعلام تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی چاپ دوم شود .

امین‌الملة . [اَ نُ لْ مِلْ لَ] (اِخ) از لقب‌های سلطان محمود غزنویست . (از ترجمهٔ تاریخ یمینی) . و او را بیشتر یمین الدوله وامین‌المله می گفتند.رجوع به محمود وغزنویان شود .

امین‌الواعظین . [اَ نُ عِ] (اِخ) شیخ‌اسداالله انصاری‌دزفولی شوشتری‌وازاوست اخبارالخلفاء و تذکرهٔ العروض‌والمواعظ و حدائق‌الادب ودیوان عربی وفارسی . بسال ۱۳۵۳ ﻫ . ق . درگذشت. (ازالذریعهٔ قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۴) .

امینای اصفهانی . [اَ یِ اِ فَ] (اِخ) شاعر وزعفران فروش بود (قرن دوازدهم) اوراست :

رنجیده‌ای زمن بت‌نامهربان من
حرفی شنیده‌ای‌تومگراززبان‌من
خونم حلال‌باد بدشمن اگرکند
یک‌حرف‌در حضورتوخاطرنشان من .

(از تذکرهٔ حزین ص ۱۱۹ و فرهنگ ـ سخنوران) .

امینای رشتی . [اَ یِ رَ] (اِخ)علاقه‌ـ بند وشاعربود (قرن‌دهم).

اوراست :

زبسکه‌بی‌ادبی کرد تیشهٔ فرهاد
سرخجالت‌اوتا بحشردرپیش‌است.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰ والذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ و فرهنگ سخنوران).

امینای رودسری . [اَ یِ سَ] (اِخ) شاعرومنشی میرزا صالح (برادرزادهٔ اسکندر بیک منشی) وزیرلاهیجان‌بودصاحب‌تذکرهٔ ـ نصرآبادی‌نویسد :

غزل ردیف افتادگی که باسم امینای دقاق یزدی بزبانها افتاده از امینای رودسری است ازآن غزل است :

خاکساری‌طور وماموسی عصا افتادگی
وحی ما خاموشی و معراج ماافتادگی .
حاصل افتادگی ازسرو‌پرسیدیم‌گفت :
ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۰ و تذکرهٔ صبح گلشن ص ۴۲ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ وفرهنگ سخنوران) . شود .

امینای شیرازی. [اَ یِ](اِخ)ازشاعران قرن دهم است .

اوراست :

جوهرعلاج سستی‌طالع‌نمی کند
ورنه‌چنارجوهرش ازاره‌نیست‌کم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۲۳ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ و فرهنگ سخنوران) .

امینای فراهانی . [اَ یِ فَ] (اِخ) از شاعران معاصر شاه عباس اول و صاحب فضل و پرهیز کار و مجاور نجف اشرف بود ازاوست: (خطاب به‌خانهٔ‌کعبه) .

ای کعبه،فدای چاك دامان تومن
لیلی‌تو ومجنون بیابان‌تو من .
حسن‌توکجاحوصلهٔ‌وصف‌کجا
باید دیدن تراکه قربان تومن .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۸۳ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ و فرهنگ

سخنوران) . و رجوع به‌تذکرهٔ نصرآبادی‌و صبح گلشن‌ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران‌شود

امینای کرمانی . [اَ یِ كِ] (اِخ) ازشاعران‌قرن یازدهم بود و بشغل کاسه‌گری اشتغال داشت‌نصرآبادی نویسد: طبعش‌خالی از لطفی نیست . از اوست :

سرورا پای رعونت درگل‌ازرفتارتست
آب ورنگ‌نه چمن‌صرف گل‌رخسارتست.
هرپریشانی‌که جمع آوردم‌از زلف‌توبود
مایهٔ آشفتگی‌ها طرهٔ طرار تست .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۲ و تذکرهٔ صبح‌گلشن ص ۴۱و۴۲ و الذریعه قسم‌اول از جزء‌تاسع‌ص ۱۰۳ وفرهنگ سخنوران).

امینای نجفی . [اَ یِ نَ جَ] (اِخ)پسر ملا محمود کلیددار نجف‌اشرف، از شاعران قرن یازدهم‌بود. نصرآبادی نویسد : طبعش خالی از لطفی نیست.
از اوست :

فرصتم کی‌شد که گیرم دامن وصلی بکف
از گریبان‌دست اگربرداشتم‌برسرزدم.

(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۶ و الذریعه‌قسم اول‌ازجزءتاسع‌ص۱۰۳ وفرهنگ‌سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

امینای یزدی . [اَ یِ یَ] (اِخ)مشهور به دقاق یا دقائق (۱) از شاعران قرن‌یازدهم و در فن قطعه و تاریخ والغزو معما و صنایع شعری استاد بود .

از اوست :

از پستی دیوار درکاشانه
برگوشه‌نشین متازای‌فرزانه .
از تیرد‌عای او حذرکن زنهار
پرزور بودکمان‌کوته خانه .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۹۹ و تذکرهٔ صبح‌گلشن ص ۴۲ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۳ و فرهنگ سخنوران).

امین بلخی . [اَ نِ بَ] (اِخ) محمد امین‌شاعر و از ملازمان بابرمیرزا (قرن‌نهم) بود و در استرآباد درگذشت از اوست :

ای سیه چشم خطائی مرغ جان را با توانس
وزسیه چشمان دیگر همچو آهودل برم .

وی پدر امینی بلخی است.
(از ترجمهٔ مجالس‌النفایس چاپ حکمت‌ص ۴۳والذریعه قسم‌اول از جزء تاسع‌ص۱۰۴ و فرهنگ سخنوران) . و رجوع بـه امینی بلخی‌سمرقندی‌شود .

امین بهله‌دوز سمرقندی . [اَ نِ بَ لَ زِ سَ مَ قَ] (اِخ) پسر استاد عوض در بهله‌دوزی استاد و شاعر بود .
ازاوست :

می‌سازدم زخندهٔ دندان نمای‌خویش
آن نازنین ضیافت‌شیروشکر مرا .

(از تذکرهٔ روز روشن مصحح رکن زادهٔ آدمیت ص ۸۳) .

امین پاشافکری. [اَ فِ] (اِخ)امین‌بن عبدالله‌بن محمد بلیغ، ازدانشمندان وبزرگان مصر بود . واورا تصانیفی است (۱۲۷۲-۱۳۱۶ هـ . ق .) (از اعلام زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۱۳۰) .

امین تبریزی.[اَ نِ تَ] (اِخ)(۲)زرگرو شاعر بود (قرن دهم)
اوراست :

امروزکرده غنچه بسی گفتگوی ما
زان‌گفتگو شکفته‌گل آرزوی‌ما .
صبراز رخ اودر دل بیچاره ندارم
جز دادن جان‌درغم اوچاره ندارم .

(از تحفهٔ‌سامی‌ص۱۳۲ودانشمندان‌آذربایجان ص۵۴ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۴و فرهنگ سخنوران) .

امین تبریزی. [اَ نِ تَ] (اِخ)میرزاامین پسر میرزانوری‌بیگ شاعر و خوش‌خط‌بوده در آخر عمر استیفاء شیراز را داشته (قرن یازدهم) از اوست :

نوگل من غنچه را خندان‌کند درزیر پوست
عشق او در سینه‌کارجان کند درزیر پوست
دیدهٔ بادام از آن‌سازد مشبک خانه را
تاتماشای رخت پنهان‌کنددرزیرپوست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۰۴ و فرهنگ سخنوران) .

امین جان . [اَ] (اِخ) ده ازبخش نمین شهرستان اردبیل سکنه ۷۰۲ تن محصول : غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴) .

امین جندی . [اَ نِ جُ] (اِخ) شیخ امین‌بن خالد بن محمد بن احمد جندی شاعر عرب و از بزرگان شهر حمص بود در این شهر متولدشد ودر همانجادرگذشت(۱۲۵۷ هـ . ق .) (از اعلام زرکلی چاپ اول ص ۱۲۸) و رجوع به همین‌کتاب شود .

امین حضرت.[اَ حَ رَ](امرکب)ازالقاب دورهٔ قاجاریه بود برادر بزرگ‌امین‌السلطان میرزاعلی‌اصغرخان‌اتابک این لقب راداشت رجوع به تاریخ‌اجتماعی‌واداری دورهٔ‌قاجاریه تألیف مستوفی‌چاپ‌دوم‌ج۱ ص۳۷۴شود .

امین حضور . [اَ حُ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی‌چاپ‌دوم‌ج۱ شود .

|| نام سه راهی است درتهران در محل‌تقاطع خیابان ری و امیرکبیر (چراغ‌برق) وایران (عین‌الدوله) .

امین‌خان . [اَ] (اِخ) پانزدهمین‌حاکم از حکام بنگاله قبل از ۶۷۷ هـ . ق . (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۶) .

امین خلوت . [اَ خَ وَ](اِ مرکب) ازالقاب‌دورهٔ قاجاریه‌بود رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه چاپ دوم ج۱ شود .

امین‌خوانساری . [اَ نِ خا] (اِخ) قاضی امین،قاضی‌خوانسار وشاعر بود (قرن یازدهم) از اوست :

مرا دردی زدل بیرون‌نکردی
که‌صددرد دگرافزون نکردی.
بسویم‌یک نگاه ازگوشهٔ چشم
نکردی تادلم را خون نکردی

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۰۰ و ۲۰۱ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۱۰۴).و رجوع به صبح‌گلشن ص ۴۱ وفرهنگ - سخنوران شود .

امین داشتن . [اَ تَ] (مص مرکب) ایتمان. (تاج‌المصادر بیهقی) . مورد اعتماد داشتن. راز دار شمردن :

ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت‌امین داشتم .
سعدی .

ورجوع به امین شود .

امین‌دفتر . [اَ دَ تَ] (اِ مرکب) از القاب دورهٔ قاجاری بود رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج۱ شود .

امینسکو. [اِ نِ ك] (اِخ)میشل . . .(۳) شاعربزرگ‌رومانی‌است.(۱۸۵۰-۱۸۸۹م). (از لاروس) و رجوع به همین‌کتاب شود .

امین‌شمردن. [اَ شُ مُ](مص‌مرکب) امانت‌دار پنداشتن :

چون شمارندش امین ورازدان
دام دیگرگون نهم‌در پیششان.
مولوی .

امین عظیم‌آبادی . [اَ نِ عَ] (اِخ) مولانا محمدامین‌الله عظیم‌آبادی ازدانشمندان هندی وشاعر فارسی گوی بود و بنا بنوشتهٔ صاحب تذکرهٔ روز روشن در مدرسه عالی انگلیسی درکلکته اوقات صرف‌می کرده ، قصیده‌ای درمدح پیغمبر اسلام‌گفته‌که بکمال بلاغت موزون است ومطلع آن اینست :

مخدرات سراپرده‌های قرآنی
چه‌دلبرند که‌دل می‌برند پنهانی.

(از تذکرهٔ روز روشن چاپ‌تهران‌ص۸۶).

(۱) در تذکرهٔ نصرآبادی والذریعهٔ دقاق و در صبح گلشن دقائق است . (۲) در دانشمندان آذربایجان باسم امینی آمده

(۳) Eminesco (Michel)

امین عمری . [اَ نِ عُ مَ] (اِخ) امین ابن خیرالله از نوابغ عراق و شاعر و دارای تألیفات بسیاراست (۱۱۵۰ - ۱۲۰۳ ه.ق.) (از اعلام زرکلی چاپ اول ص ۱۲۹) . و رجوع به همین کتاب شود .

امین فارسی . [اَ نِ] (اِخ) رجوع به امین‌الدین بلیانی شود .

امین قمی. [اَ نِ قُ] (اِخ) احمدقلیخان در زمان عالمگیرپادشاه هند در زمرهٔ ملازمان شاهی درآمد و در زمان محمدشاه به امارت رسید ودر حملهٔ نادرشاه بهندکشته شد شاعر بود و دیوان وی دوهزاربیت شعرداشت. از او ست :

درکوی عشق یار قراری گرفته‌ایم
از خویش رفته‌ایم و کناری گرفته‌ایم.

(از تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هند ص ۴۰ و ۴۱) .

امین قمی . [اَ نِ قُ] (اِخ) میرمحمد امین بزاز فرزند میرابوالفتح بزاز شاعرقرن (یازدهم) بود . ازوست :

من نمی‌دانم درین صحرا شکار اندازکیست
نقش پای هرغزالی صید درخون خفته‌ایست

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۵ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۵ و فرهنگ سخنوران) .

امین کاشانی . [اَ نِ] (اِخ) خواجه محمد امین کوسنج شاعرنکته‌سنج وسخن‌سرای‌و از بزرگان کاشان بود لطفعلی بیک صاحب آتشکده دیوان او را دیده بود از اوست :

گفتم‌که دلم هست به پیش توگرو
دل بازده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزاردل زهرحلقهٔ زلف
گفتا دل‌خود بجوی وبردار و برو.

(از تذکرهٔصبح گلشن چاپ هند ص ۴۱ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۵ و آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۲۴۱ و فرهنگ سخنوران) .

امین کردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اعتبار دادن . معتبر نمودن. اعتماد داشتن . (ناظم‌الاطباء) . تأمین. (دهار). (تاج‌المصادر بیهقی) .

ایتمان . (فرهنگ فارسی‌معین ذیل ایتمان).

از توگراورا امین کنی‌بستاند
او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار .
ناصرخسرو .

امین گشتن. [اَ گَ تَ] (مص‌مرکب) امین شدن :

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی بر زمین .
بوستان سعدی .

امین لاهوری. [اَ نِ] (اِخ) درتذکرهٔ روزروشن چاپ تهران ص۸۳ رباعی زیر و یک رباعی دیگر از اشعار او آمده :

ما را بجهان غیر تو مرغوب نباشد
هرخوب که دیدیم زتوخوب نباشد
کاری‌نکند کس بجهان‌غیر محبت
گرجور و جفاشیوهٔ محبوب نباشد.

امین لشکر. [اَ لَ کَ] (اِ مرکب) ازالقاب دورهٔ قاجاری بود . رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه تألیف مستوفی ج ۱ شود .

امین لو . [اَ] (اِخ) ده از بخش‌مرکزی شهرستان اردبیل سکنه ۳۷۷ تن. محصول : غلات .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ٤).

امین مالیه . [اَ نِ یَ] (ترکیب - اضافی) در دورهٔ قاجاریان رئیس دارایی‌را در شهرستانها امین مالیه می گفتند .

امین مشهدی . [اَ نِ مَ هَ] (اِخ) مولانامحمدامین‌طبیب و شاعر ومعاصرصادقی کتابدار (قرن دهم) بود . از اوست:

آنم که جهان‌جهان‌غم‌ماحضراست
وز آه پیاپیم فلک درحذر است
از آتش دوزخم مترسان که مرا
سوزی‌است که صد دوزخ ازاودرخطراست.

(از مجمع الخواص ص ۲٦۸ وفرهنگ - سخنوران) .

امین ملک . [اَ مَ لِ] (اِخ) پسردایی و پدرزن جلال‌الدین خوارزمشاه و در موقع حملهٔ چنگیزخان حاکم هرات‌بود ودروقت عبورجلال‌الدین ازآب سند وی به برشاوور منهزم و در آنجا بدست قوم مغول‌کشته شد این شخص را مورخان باشکال مختلف ، امین ملک ، امین الملک ، یمین ملک ، یمین‌الملک، امیرخان وملک‌خان نوشته‌اند. (از تاریخ جهانگشای جوینی چاپ‌لیدن ص ۱٤۷ و حاشیهٔ همان صفحه و تاریخ مغول عباس اقبال‌ص ۳۷ و ۵۹ و۱۱۱) .

امین نزلابادی. [اَ نِ نَ] (اِخ)امیر امین‌الدین شاعر قرن نهم و صاحب مثنوی شمع‌وپروانه وچند مثنوی دیگراست‌ازاوست:

دیده چون آینهٔ روی تو دیدن‌گیرد
از تحیر ز مژه آب دویدن‌گیرد .

(ازتذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ سنگی ص ۱۹۷ وفرهنگ‌سخنوران) .

امین نصر آبادی . [اَ نِ نَ] (اِخ) میرزا امین نوادهٔ خال‌محمد طاهرنصرآبادی صاحب تذکرهٔ نصرآبادی، شاعرقرن‌یازدهم بود ودرحساب‌ونجوم‌مهارت داشت‌ازاوست :

کی نصیحت در دل سنگین دلان دارد اثر
در زمین نرم تخم افزون دمد اندیشه را .

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ٤۵۳-٤۵٤) . ورجوع‌بهمین کتاب وفرهنگ‌سخنوران‌شود.

امین نیشابوری . [اَ نِ] (اِخ) میر محمد امین خان موسوی نیشابوری ملقب به برهان الملک شاعر و صوبه‌دار ملک اوده هند بود ودرهنگام ورود نادرشاه بدهلی در این‌شهربسال ۱۱۵۱ ه.ق. درگذشت‌ازاوست:

زکدام ره بیایم‌که بچشم تو درآیم
که بدور چشم مستت همه نیزهٔ سپاه‌است.

(ازتذکرهٔ روز روشن چاپ تهران‌ص۷٦) .

امینة . [اَ نَ] (اِخ) از اعلام زنان است رجوع به فهرست اعلام تاریخ طبری چاپ بیروت واعلام‌النساء ج ۱ شود .

امینه . [اَ نِ] (اِ) (۱) اسیدهای ...موادی هستند که عامل اسیدی‌وعامل امینی(۲)دارند ساده‌ترین آنها آمینواستیک اسیدها یا

$$\begin{array}{l} CH_2-COOH \\ \quad | \\ NH_2 \end{array}$$ گلیکوکول

(یا گلیسین) است‌که شیرین مزه است و در صفرا نیزوجود دارد اغلب اسیدهای امینه اجسام تبلور پذیرند و ممکن است که چند عامل اسید و چندعامل امین داشته باشند در این صورت اگر غلبه با عامل امین باشد اثر قلیایی واگر غلبه با عوامل اسیدی باشد اثر اسیدی دارند . از اجتماع دو ملکول اسید امینه جسمی بنام دی پپتید بدست می‌آید :

$$H_2N-CH_2-CO-NH-CH_2-COOH$$

واز اجتماع چند ملکول پلی پپتید بدست می‌آید پلی‌پپتیدهایی که دارای جرم ملکول زیادند . پروتیدها را تشکیل میدهند . (ازکتب شیمی رسمی) .

امینها . [اَ] (اِ) امینها موادی آلی‌واز مشتقات آمونیاک می‌باشندکه در آنها بجای یک یا چند هیدرژن آمونیاک یک یا چند بنیان ئیدروکربور قرارگرفته است اگریک ئیدروکربور بجای یک هیدرژن قرار گرفته باشد امین حاصل را نوع اول‌واگر بجای‌دو هیدرژن دوئیدروکربور قرارگرفته باشدآنرا امین‌نوع‌دوم‌ودرصورتی‌که بجای سه‌هیدرژن سه ئیدروکربور قرارگیردآنرا‌امین نوع‌سوم می خوانند :

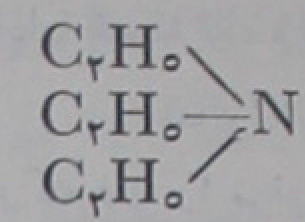
امین نوع اول CH_3NH_2 متیل امین

امین نوع دوم $(C_2H_5)_2NH$ دی اتیل امین

(1) Aminé

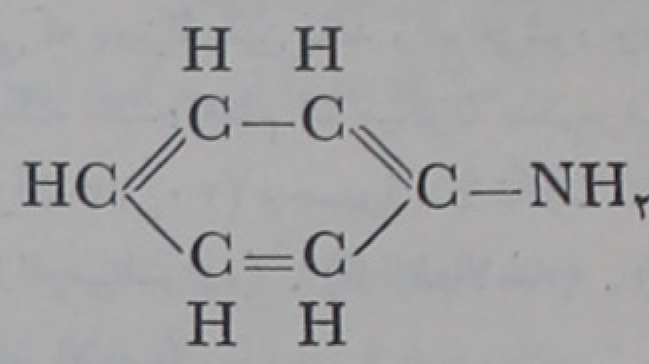
(۲) رجوع به امینها شود .

امین نوع سوم



تری اتیل امین

امینهایی که ئیدروکربور آنها از نوع معطر (۱) است امین معطر خوانده می‌شوند ساده‌ترین آنها بافرمول زیر نشان داده می‌شود :



امینها خواصی شبیه به‌آمونیاك دارند اسیدها را خنثی می کنند و بصورت محلول در آب اثر قلیایی دارند ،اثر قلیایی محلول امینهای خطی از امونیاك بیشتر و اثر قلیایی امینهای معطر از آمونیاك کمتر است . (ازکتب‌رسمی شیمی) .

امین همایون . [اَ هُ] (اِ مرکب) ازالقاب دورهٔ قاجاری‌بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاربه تألیف مستوفی ج ۱ شود .

امینی . [اَ] (ص نسبی) منسوب به‌امین. (ناظم‌الاطباء). || (اِ خ)طایفه‌ای ازاهالی قزوین . (ناظم‌الاطباء) .

امینی . [اَ] (حامص) امین بودن . امانت دار بودن :

از وفاداری و امینی او
شاد بودم بهمنشینی او
نظامی .

امینی استرآبادی . [اَ یِ اَ تَ](اِخ) میرسید . . . از معاصران صادقی کتابدار (قرن دهم) وشاعر بود از اوست :

نار چشم ستم انگیز ترا بنده شوم
رنجش مصلحت‌آمیز ترا بنده‌شوم.

(از مجمع‌الخواص ص ۹۵ و ۹۶ و الذریعه قسم اول از جزء تا سع ص ۱۰۵ و فرهنگ سخنوران) .

امینی بلخی.[اَ یِ بَ](اِخ) ابوسراقه عبدالرحمن‌بن احمدبن نجار از شعرای دورهٔ غزنوی و ازمداحان محمود غزنوی بوده . رجوع به‌ابوسراقه در همین لغت نامه شود .

امینی بلخی سمرقندی . [اَ یِ بَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) پسرمحمد امین‌بلخی واز معاصران‌امیرعلیشیر نوایی است ، امیر علیشیر می‌نویسید : « جوانی پسندیده و در نظم طبعش بغایت ملایم است» ومطلع زیررا از او نقل‌کرده :

یار در سلسلهٔ ناز و عتابم دارد
باز دیوانگی عشق خرابم دارد .

(از ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۷۵ والذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۵-۱۰۶) .

امینی دهلوی . [اَ یِ دِ لَ] (اِخ) از شاعران دورهٔ جهانگیر پادشاه بود و با نظام‌الدین بخشی دوستی داشت از اوست :

هرگاه زتوسنت برم نام
آغاز شود ردیف‌انجام
همچون دل بیقرار عاشق
درخواب ندیده روی‌آرام.

(از تذکرهٔ روز روشن چاپ تهران‌ص۸۷).

امینی سمرقندی . [اِ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) مولانا... ازشاعران قرن دهم‌ومعاصر سلطان‌سلیم‌است‌صاحب‌مجالس‌النفائس‌نویسد: مردی فقیر ومسکین‌صفت وصالح هیئت‌است و بطرز قصیده کمتر شعر گفته و دائم غزل می‌گفته ، از اوست:

ای دل نشان ناوك آن دلربا شدی
درعاشقی نشانهٔ تیر بلاشدی .
سروسهی بقد بلندت نمیرسد
باد صبا بگرد سمندت‌نمیرسد.

وچنانکه از مجالس‌النفائس برمی‌آیددرزمان تألیف‌کتاب (سال۹۲۸ هـ . ق.) مولاناامینی از زیارت‌مکه مراجعت کرد و قصیده‌ای در مدح سلطان‌سلیمان‌که در۹۲۶هـ ق. به تخت جلوس کرده‌بودگفت‌مطلع آن‌قصیده‌این‌است :

بداده زمان مملکت کامرانی
بکاوس عهد وسلیمان ثانی(۲) .

صله‌ای‌که بخاطر این‌قصیده بـه امینی رسید سه‌هزار اقچهٔ عثمانی بود و وی بـا این صله ثروتمند شد و بقصد تجارت بسفر رفت.(از ترجمهٔ‌مجالس‌النفائس چاپ تهران ص ۴۰۶ و۴۰۷) و رجوع به همین کتاب شود .

امینی مراغی . [اَ یِ مَ] (اِخ) میرزا محمدتقی..ازدانشمندان‌دورهٔ‌اخیرآذربایجان بود(۳) مولد ومنشأ ومدفن‌وی شهرمراغه‌بود مردی پرهیزکار وستوده خصلت وبخشنده و غیور و از ریا و تزویرگریزان بود بترکی آذربایجانی وفارسی شعر میگفت نسخهٔ‌خطی دیوان وی‌که در حدود پنجهزار بیت‌دارددر کتابخانهٔ‌آقای سلطان‌القرائی درتبریزموجود است از اوست :

ژنده می‌پوشم وصد فخر بکیوان‌دارم
افسر از فقر وزخاك سیه ایوان دارم.
من چه محتاج بتاج وکمر زرینم
از قناعت‌کمر وتاج زایمان دارم .

(از الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۱۰۶ وریحانة الادب ج ۴ ص ۴-۵) و رجوع به ریحانةالادب شود .

امینی مشهدی . [اَ یِ مَ هَ] (اِخ) حسن ... در آتشکدهٔ آذر بیگدلی . (چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۸۸) و تذکرهٔ صبح گلشن (چاپ‌هندص۴۲) جزء شاعران قلمداد شده صاحب آتشکده نویسد : بجودت طبع موصوف وبشعرشناسی‌معروف است‌ازاوست :

دل مراکشتهٔ آن غمزهٔ پرفن میخواست
للهالحمد چنان شدکه‌دل من‌میخواست .

امینیه . [اَ یی یَ] (اِخ) مدرسه‌ای بوده است در دمشق،گویند درآن حال که غزالی ترک‌مسند درس‌گفته وسیر وسیاحت اختیار کرده بود وارد این‌مدرسه‌شدحلقهٔ درس دائر بودواستاد سخنان‌اوراتدریس و(قال‌الغزالی) تکرار می‌کرد غزالی از بیم اعجاب وغرور بر خویشتن بهراسید و بترك دمشق‌گفت . (از غزالی‌نامه ص۱۵۳) .

امینی یزدی . [اَ یِ یَ] (اِخ)ملازم‌خان زمان سیستانی بود از اوست:

تاگرد صفت دامن یاری نگرفتیم
از پا ننشستیم وقراری نگرفتیم .

(از تذکرهٔ روزروشن‌چاپ تهران ص۸۷) .

امیون . [اُم م] (عِ اِ) ج ، امی [اُ م م] در حالت‌رفع.(ازناظم‌الاطباء).نانویسندگان. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) : ومنهم امیون لایعلمون الکتاب الا امانی . (قرآن ۲/۸۷) ورجوع به امی شود .

امیه. [اَ یَ] (ع‌ص‌تفضیلی) آب‌بسیارتر . (منتهی‌الارب).آب‌دارتر . (ناظم الاطباء) . گویند : البئرامیه مماکانت. (ناظم‌الاطباء).

امیة.[اُ مَ یْ یَ] (عِ اِ) مصغرامة.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || قبیله‌ایست از قریش ، اموی[اُ مَ وی]واموی[اَ مَ وی] وامیی [اُ مَ ی یی]بچهاریاء منسوب‌است بآن. (منتهی‌الارب).

در نسبت به امیه اختلاف کرده‌اند گروهی گفته‌اند منسوب بدان اموی [اُ مَ] است و گروهی‌دیگرگفته‌انددرنسبت باصل‌برمیگردد و اموی [اَ مَ] میشود زیرا امیه مصغرامة است ومنسوب‌به امة ، اموی[اَ مَ]میشود. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۷۵) .(۴).

---

(۱) Aromatique

(۲) تمام قصیده درمجالس النفائس نقل‌شده وهرمصراع‌آن بحروف ابجد تاریخ جلوس سلطان سلیمان راتعیین می‌کند. (۳) صاحب‌الذریعه تاریخ‌وفات‌وی‌را درحدود سال ۱۳۳۰هـ . ق .نوشته و صاحب ریحانة الادب از قول جعفر سلطانی‌القرائی می‌نویسد تاریخ وفاتش بدست نیامد ولیکن در اوایل مشروطیت (۱۳۲۴) در قید حیات بوده . (۴) لفظ اموی [اَ مَ] در نسبت علقمةبن عبید اموی و مالك بن سبیع اموی نزد بعضی منسوب است به اموه و آن شهریست وصاحب قاموس گفته‌که در این معنی تأمل است . (ازمنتهی‌الارب) .

امیة . [اُ مَ یَ] (اِخ) ابن حرثان بن اسکر لیثی کنانی مضری شاعر مخضرم وسوار عرب و ازبزرگان قوم‌خود بود شرح احوال وی در اغانی آمده است . (از اعلام‌زرکلی چاپ اول ج ۱ ص ۱۳۰) . وفات وی در حدود سال ۲۰ هجری است . (از فهرست نامهای کسان دیوان منوچهری چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۲۹۳) .

امیة . [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن خلف بن وهب از بزرگان قریش در جاهلیت* و از دشمنان پیغمبر اسلام بود درسال دوم هجری در جنگ بدرکشته شد . (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۵ و اعلام زرکلی چاپ نخست ج ۱ ص۱۳۰).

امیة . [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز اندلسی‌مکنی‌به ابوصلت حکیم و ریاضی‌دان وشاعر وطبیب‌بود. رجوع به ابوالصلت ... شود .

امیة . [اُ مَ یْ یَ] (اِخ) ابن عبدشمش ابن عبد مناف بن قصی از اجداد عرب در جاهلیت وسرسلسلهٔ امویان ، خلفای اسلامی شام واندلس بود. رجوع به امویاد وامویان اندلس شود .

امیة. [اُ مَ یَ] (اِخ) نام‌چندتن‌ازصحابه است رجوع به الاصابة فی‌تمییز الصحابة ج ۱ ص ۱۳۱بعد و فهرست‌اعلام تاریخ طبری چاپ بیروت شود .

امیهة . [اَ هَ] (ع‌مص) جدری‌برآوردن گوسفند :

امهت الغنم امهاً وامیهة و نیز بطور مجهول امهت [اُ مِ هَ].(از منتهی‌الارب) .ورجوع به امیهة (ص) شود.

امیهة. [اَ هَ] (ع اِ)جوششی که‌درگوسپند درآید مانند آبله . (ناظم‌الاطباء) . ودر دعا بانسان گویند : «آهة وامیهة» (از منتهی - الارب) . (ازناظم الاطباء) . آبله‌گوسفند . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (از اقرب - الموارد) . وگویند بثریست که گوسفند در می‌آوردمانندآبله‌یاحصبه.(ازاقرب‌الموارد).

امیهة . [اَ هَ] (ع ص) گوسفند مبتلابه امیهة . (از اقرب‌الموارد) . گوسفندآبله‌بر آورده.(ناظم‌الاطباء).گوسفند مبتلابه‌جدری. ماموهة . مؤمهة . (ازمنتهی‌الارب) .

امیی . [اُ مَ یْ یی](ع‌ص‌نسبی) منسوب به امیةکه طایفه‌ای از قریش باشد . (ناظم - الاطباء) .

امیین. [اُمْ‌می‌ی] (ع‌اِ) ج‌امی[اُمْ‌می‌ی] در حال نصب وجر: قل‌للذین اوتوا الکتاب والامیین اسلمتم . (قرآن ۳/ ۲۰).رجوع به امی وامیون شود .

ان . [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند مادر . والده . (از برهان قاطع) . (از آنندراج) . (از انجمن آراء) . || آن مقابل این . (از برهان‌قاطع) . (ازآنندراج) . (ازانجمن آراء) (۱) . || هرگاه در آخر کلمه آرند افادهٔ فاعلیت کند مانند افتان و خیزان . (ازبرهان‌قاطع) . (ازآنندراج) . (ازانجمن آراء) . رجوع به‌آن درهمین لغتنامه شود .

ان. [اَ] (اِ) درتداول عامیانه‌گه.پلیدی. نجاست . فضلهٔ آدمی و جانوران دیگر . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به عن‌شود.

ان. [ ] علامت جمع‌است. رجوع‌به «آن» شود .

ان . [اِ] (علامت نسبت) یانون ماقبل مکسور مانند این [یا ین] نسبت را میرساند مانند: ریخن (۲) ، رشکن (۳)، ریمن(۴) چرکن (۵) و دریادداشت مؤلف آمده است «ان» درلفجن ، ریخن ، فژاگن ، رشگن ، شپشن. خشمن، ژفگن وامثال‌آن مخفف این [ین] و بجای این [ین] بود در پشمین ، نمکین، رنگین وغیره .

ان. [اَ] مرکب ازا [اَ] (علامت نفی) +ن [حرف واسطه] در کلماتی مانند : انوشه، انیران. (یادداشت مؤلف).

ان. [اَنْ‌ن](ع مص‌لوم) نالیدن.(یادداشت مؤلف) . نالیدن‌کسی، انّ‌الرجل انا وانیناً و انانا و تاناناً (ازباب ضرب). (ازمنتهی - الارب).(ناظم‌الاطباء). ||ریختن. (یادداشت مؤلف).ان‌الماء انا ریخت آن‌آب را . (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

||گاه بمعنی «کان» آید‌کقولهم : لاافعله ما ان فی‌السماء نجم : یعنی نمی کنم این کاررا تا درآسمان ستارهٔ هست . وهمچنین: لاافعله ماان فی‌الفرات قطرة . (ازمنتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

ان. [اَ] (ع‌حرف) حرف مصدری‌است و فعل مضارع را در دو مورد نصب میدهد نخست درابتداء کلام مانند : « ان تصوموا خیرلکم .» (قرآن ۲/ ۱۸۱) . که درمحل رفع‌است دوم بعداز لفظی‌که برمعنی غیریقین دلالت میکند در اینصورت نیز درمحل رفع است مانند : « الم یأن للذین‌آمنو ان تخشع قلوبهم (قرآن۵۷/ ۱۶) یادرمحل‌نصب‌مانند: «ماکان‌هذا القرآن ان‌یفتری»(قرآن۱۰/ ۳۸) یادرمحل جرمانند : « من‌قبل ان یاتی‌احدکم الموت».(قرآن۶۳/ ۱۰). وگاهی‌فعل‌راجزم دهد مانند :

اذاما غدونا قال ولدان اهلنا

تعالوا الی‌ان‌یاتناالصیدنحطب (۶)

وگاه فعل را مرفوع سازد چنانکه در قرائت ابن محیص‌است:«لمن‌ارادان یتم الرضاعة.» (ازشرح قاموس) . (از منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . || مخفف ازان [اَنْ‌نَ] ثقیله‌است ودراین هنگام بعد از فعل یقین یا فعلی‌که بمنزلهٔ یقین باشد واقع می‌شود وعمل نمیکند مانند: «علم ان سیکون منکم‌مرضی» (قرآن ۷۳/ ۲۰) وحسبوا انلا تکون فتنة . (ازاقرب‌الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) . (از- منتهی‌الارب).

|| مفسره است بمعنی ای مانند: « فاوحینا الیه ان‌اصنع‌الفلک»(قرآن۲۳/ ۲۷)وآن‌بعد از جمله‌ای می‌آید که معنی قول درآن باشد غیرحروف‌آن وگاهی حرف جر به‌آن داخل میشود مانند: «کتبت‌الیه بان‌افعل». (ازاقرب الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) . ||بطور زاید برای تأکید میآید مانند: «ولما ان‌جاءت‌رسلنا لوطاً سیءَ بهم» (قرآن ۱۱/ ۷۹) وآن‌بعداز لمای‌توقیتیه‌است‌ونیزبین«لو»وفعل‌قسم آیدمانند:

فاقسم ان لوالتقینا وانتم

لکان لکم یوم من الشرمظلم

وممکن‌است فعل قسم متروک باشدمانند :

« اما والله ان لوکنت حیاً » و همچنین بین کاف و مخفوض‌آن میآید مانند « کان ظبیة تعطوالی وارق‌السلم » وآن نادر است وبعد ازاذا آید مانند:

« فامهله حتی‌اذا ان‌کانه».(ازاقرب‌الموارد). ونیز بمعنی شرط آید مانند ان[اِ] وهم‌مانند ان [اِ] برای نفی بکاررود وهمچنین‌بمعنی «اذ » آید و گفته‌اند ازآنست : « بل عجبوا ان جائهم منذر » و بمعنی « لئلا » وگفته‌اند ازآنست: « یبین‌الله لکم ان‌تضلوا » (قرآن ۴/ ۱۷۵)والصواب‌انهامصدریةتقدیره‌کراهة ان‌تضلوا. (ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء).

ان. [اَ] (ع ضمیر) ضمیر متکلم است بمعنی من مانند : «ان‌فعلت » بسکون نون یا بفتح‌آن‌درحالت وصل والحاق الف درحالت وقف مانند : « فعلت انا » وگاهی وقف در جای وصل‌بکار رود مانند،

اناسیف العشیرة فاعرفونی. و ضمیر مخاطب مانند « انت [اَ تَ] ، انت [اَ تِ] ، انتما، انتم، انتن» نزد جمهور ضمیر « ان» است و « تا » حرف خطاب . (از منتهی - الارب ذیل ان‌ن) . (ازناظم‌الاطباء) .

---

(۱) هزوارش anâ ، پهلوی ê بمعنی این ، درگیلکی an (این)بعکس متن، وهزوارش «آن» دربرهان قاطع«زک» است (از حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۲) برهان قاطع‌مصحح آقای دکترمعین‌حاشیهٔ مربوط به‌ریخن. (۳) برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین‌حاشیهٔ مربوط به ریمن ورشکن . (۴) برهان‌قاطع مصحح آقای دکترمعین حاشیهٔ مربوط به‌ریمن (۵) برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین حاشیهٔ مربوط به‌رشکن . (۶) چنین است درمنتهی‌الارب وتاج‌العروس:نحطب، درناظم‌الاطباء بغلط مخطب آمده.

ان. [ِان َن] (ع حرف) وان [َان َن] یعنی بدرستی وراستی (۱) وهردوبرای تأکید خبر استعمال میشوند و اسم را نصب میدهند و خبر را رفع مانند « ان زیداً قائم» و « بلغنی ان عمرواً الذاهب » و گاهی ان [ِان َن] هردورا نصب میدهد مانند:

اذا اسود جنح اللیل فلتات ولتکن
خطاك خفافاً ان حراسنا اسداً .

ومانند حدیث :

ان قعر جهنم سبعین خریفاً . و گاهی بعد از « ان » مبتدای مرفوع آید واسم آن ضمیرشأن محذوف باشد مانند:

ان من اشدالناس عذاباً یوم‌القیمة‌المصورون

که تقدیر «انه» است و نیز «ان [ِان َن] » گاهی بتخفیف آید ودراین صورت اعمال آن بقلت است واهمال آن بکثرت و نزدکوفیان مخفف نیامده . و گاهی حرف جواب است بمعنی «نعم» وازآنست: بکت علی عواذلی یلحیننی والومهنه ویقلن شیب قد علاك وقدکبرت فقلت‌انه. وها برای سکوت‌است . وازآنست قول زبیر درجواب کسی که گفت: «لعن‌الله ناقة حملتنی الیک»، «ان وراکبها» یعنی «نعم ولعن راکبها» . اَن را در نه‌جای مکسور خوانند:

۱- در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و خواه معناً، مانند : ان زیداً قائم .

۲- بعداز «الا» ی تنبیه‌مانند: الا ان زیداًقائم.

۳- هرگاه که صلهٔ موصول باشد مانند : وآتیناه من‌الکنوزمان مفاتحه لتنوآبالعصبة اولی‌القوة . (قرآن ۲۸ /۷۶) .

۴- درجواب قسم خواه در اسم ویاخبرآن لام‌باشد ویا نباشد مانند : والله‌ان زیداًقائم .

۵- بعد ازقول درلغت آنان که آنرا مفتوح نخوانند مانند : قال الله انی منزلها علیکم . (قرآن ۵/۱۱۵).

۶- بعداز واو حالیه مانند: جاء زید و انیده علی‌رأسه

۷- درجایی که خبر از عین واقع شود مانند: زید انه ذاهب - خلافاً للفراء

۸ - قبل‌ازلام معلقه مانند : والله یعلم انک لرسوله. (قرآن ۶۳/۱) .

۹- بعد از «حیث» مانند : اجلس حیث ِان زیداًجالس

وهرگاه تأویل جمله بمصدر لازم باشد آنرا مفتوح خوانندچنانکه بعداز «لو» است‌مانند: لوانک قائم لقمت ، وچون «ان [َان َن] فرع « ِان [ِان َن]» است صحیح باشدکه « انما [َان َن] » مفید حصرباشد. چنانکه «انما [ِان َن]» ، و دراین آیهٔ کریمه هردو مجتمع‌اند : «قل انمایوحی‌الی انماالهکم اله واحد » (۱۸/۱۱۰) اولی برای حصر صفت‌است برموصوف و دومی برای حصر موصوف است برصفت . (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) :

بگذر ازظن خطا ای بدگمان
ان بعض‌الظن‌اثم(۲)آخربخوان.

مولوی .

|| «ان [َان َن]» لغتی‌است در « لعل » مانند : « ایت السوق انک تشتری لحماً » یعنی «لعلک» وگویند از آنست این آیه در قرائت بعضی : « و مایشعرکم انها اذاجائت لایؤمنون» (قران ۲۶/ ۱۰۹) . (ازمنتهی - الارب). (ازناظم‌الاطباء). || گاهی کاف تشبیه به «ان [َان َن] » افزوده شود مانند: کانه شمس، وگاهی باکاف مخفف می‌شود وعمل نمی کند مانند:«ووجه مشرق اللون کان ثدیاه حقان» ویروی ثدییه (علی‌الاعمال) والرفع اجود. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) .

—— برهان ان [ُب ِن ِان َن] یابرهان انی عبارت است‌ازبرهان وطریقهٔ استدلال از راه معلول جهت‌کشف علت واین نوع برهان ، برهان اکتشافی است . (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶ بنقل فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی). و آن عکس برهان لم [ِلم َم] (= برهان لمی) است چه دربرهان لمی از علت به‌معلول میرسند. (ازدستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶) . و رجوع به‌برهان انی ولمی و دستورالعلماء شود.

برای آگاهی از آیات و امثال مصدربه«ان» که درادب فارسی‌بکاررفته . رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص۲۸۶ ببعد شود .

ان. [ِا] (ع حرف) اگر . (ترجمان - علامه جرجانی‌مهذب عادل‌بن‌علی). (فرهنگ فارسی‌معین) . بمعنی «اگر» است برای شرط و دو فعل را جزم میدهد مانند : « انینتهوا یغفرلکم ماقد سلف » و «ان تعودوا نعد » و گاهی مقترن به «لا» آید و در این هنگام به « الا [ِا ل لا] » استثنائیه مشتبه گردد مانند : « الا تنصروه فقد نصره الله » و « الاتنفروا یعذبکم » . (از منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) :

شک نیاوردگان کرده یقین
ان ولوشان بجای رای رزین.

دهخدا. (بنقل‌فرهنگ فارسی معین).

|| ان — وان ، خواه —وخواه: ان‌کسب وان‌خسریندم، خواه کسب کند وخواه زیان ببرد پشیمان میشود . (از دزی ج ۱ ص ۳۹) . || حرف نفی‌است بمعنی « ما» ودر این هنگام بعدازآن جملهٔ اسمیه واقع میشود مانند: « ان‌الکافرین الافی‌غرور » و یابعداز آن جملهٔ فعلیه واقع میشود مانند: « اناردنا الاالحسنی» وبعضی گفته اند «ان» نافیه‌نیست مگر آنکه بعدازآن «الا» و«لما» بیایدمانند: «ان کل‌نفس‌لماعلیها حافظ» واین قول مردود است بنا بآیهٔ زیر از قرآن : «ان عندکم من سلطان» (۱۰/ ۶۸) وقل «ان ادری اقریب ماتوعدون» (۷۲/ ۲۶).(از منتهی لارب) . (ازناظم‌الاطباء). || مخفف از «ان[ِان َن] باشد ودراین صورت بعد ازهردوجملهٔ اسمیه وفعلیه میآید اما دراسمیه اعمال واهمال هردو جایزاست و درفعلیه‌اهمال واجب، و هرکجا که بعد ازآن‌لام مفتوح واقع شود ان‌مخفف است‌مانند:«ان‌زیدلاخوك».(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . || زاید آید مانند : ما ان اتیت بشیء انت تکرهه . (ازشرح‌قاموس). (از ناظم‌الاطباء). ومانند:

ماان رأینا ملکا اغارا
اکثر منه قرة وقارا .

(منتهی‌الارب) .

|| بمعنی «قد»آید وگفته‌اند از آنست: « ان نفعت‌الذکری»(قران ۸۷/۹).(ازناظم‌الاطباء). (از منتهی‌الارب). || بنا بقول‌کوفیها بمعنی «اذ»میآیدمانند:«واتقواالله‌ان کنتم‌مؤمنین» (۳) و مانند « لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین » (۴) || بمعنی «اذا» است مانند : «ان‌استحبوالکفرعلی‌الایمان » (قرآن۹/۲۳) (از تاج‌العروس) . ورجوع به امثال وحکم مؤلف ج ۱ ص۲۸۶ ببعد شود .

ان . [ِا] (ِاخ) (۵) رودیست در فرانسه که ازآرگون سرچشمه می گیرد وبه‌اواز(۶) میریزد ۲۸۰ کیلومتر طول دارد که ۱۱۷ کیلومتر آن‌قابل‌کشتیرانی است .(ازفرهنگ آقای‌دکتر معین،اعلام).

انا . [َا] (مأخوذ ازعربی، ضمیر) من . (ترجمان جرجانی‌مهذب عادل‌بن‌علی):

(۱) گاهی بمعنی آری نیزآرند. (آنندراج).

(۲) ان بعض‌الظن اثم (قرآن ۴۹/ ۱۲).

(۳) در منتهی‌الارب وشرح فارسی قاموس این آیه شاهداست برای معنی «قد» در تاج‌العروس چنین‌آمده: ظاهر عبارت‌آیه‌آنست که «ان» بمعنی قداست وابن‌یزیدی از ابوزیدروایت کرده که بمعنی «اذ» است ومثل اینست آیهٔ « فردوه الی‌الله و الرسول ان کنتم تؤمنون بالله» و آیهٔ « لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین» یعنی قد شاء و همچنین قول شاعر : اتغضب ان اذنا قتیبة حزتا یعنی قدحزتا. ورجوع به‌تاج العروس شود.

(۴) درمورد این شاهد رجوع به‌حاشیه قبل شود .

(۵) Aisne . (۶) Oise .

دانش دیگر ز نادانی ما
سربرآورده‌عیان کانی انا .
مولوی .

آن انارا لعنة الله در عقب
این انارارحمة‌الله‌ای محب
آن انا بی‌وقت‌گفتن لعنت است
آن انا دروقت‌گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت‌شد یقین
آن انا فرعون لعنت‌شد ببین .
مولوی .

— اناالحق ، من حق وخدا هستم ، بزعم صوفیان دوتن دم ازاناالحق زدند یکی بحق ودیگری بناحق ، آنکه ازسرحقیقت‌اناالحق گفت حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت فرعون عنود بود . (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) . منصور بسبب گفتن این کلمه کشته شد. (یادداشت مؤلف):

آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنست
زانکه‌بی‌دردی اناالحق‌گفتنست .
مولوی.

فرعون وار لاف انا الحق همیزنی
وانگاه قرب‌موسی‌عمرانت آرزوست.
سعدی .

ورجوع به‌انا و انالله (در همین ترکیبات) وحسین حلاج و حلاج شود .

— انا الدوست واناالیار ، این ترکیب از مخترعات متأخراناست :

در قتلگاه عشق اناالدوست میزنم
این گفتگوزدارورسن میشود فزون
علی خراسانی.

گل مگر لاف اناالیار بگلشن زده است
برسر دار خیال سر منصور کنم .
عالی (ازآنندراج).

— اناالله، من خداهستم ، ادعای بعضی از متصوفین در اشاره به وحدت وجود و اینکه خدا در تمام اجزای عالم ، جاری و ساری است :

رواباشد اناالله ازدرختی
چرا نبود روا از نیکبختی .
؟

— انا انت و انت انا ، دراصطلاح عرفان منظور ازاین عبارت‌فناء عاشق‌است درمعشوق بطوری که غیرازمعشوق نبیند حتی خود را. (از کتاب اللمع ص ۳۶۰ بنقل فرهنگ علوم عقلی) .

— انا بلا انا ونحن بلا نحن ، در اصطلاح عرفان، مقصود ازاین عبارت تخلیهٔ عبداست ازافعال خود وفناءذاتی‌است. (ازکتاب‌اللمع فی‌التصوف‌ص ۳۶۰ بنقل‌فرهنگ‌علوم‌عقلی).

— انا خیر [اَ اَ خَ رُ نْ] من بهترم‌مأخوذ ازآیهٔ قرآن است که درموضوع مکالمهٔ خدا باابلیس هنگام‌آفرینش آدم نازل شده‌است: قال ما منعک الاتسجد اذامرتک قال اناخیر منه خلقتنی من نار و خلقته‌من طین. (سورهٔ اعراف آیه ۱۱) .

بندگی او به ازسلطانیست
که اناخیردم شیطانیست .
مولوی. (ازفرهنگ‌لغات وتعبیرات‌مثنوی).

— انادان ، (انا + دان = داننده) مرا میداند ، کنایه از عارف ربانی که‌میداند حقیقت واقع وجودش جزانانیت ازلی چیز دیگری‌نیست واین‌وجود ظاهری ظل‌وسایه‌ای ازآن حقیقت است :

رب بر مربوب کی لرزان بود
کی‌انادان بند جسم و جان بود.
مولوی. (ازفرهنگ‌لغات و تعبیرات‌مثنوی).

— انا ولاغیری ، درمقام عجب و استکبار گویند : هر یک از باد غرور دم انا ولا غیری میزدند . (رشیدی) .

انا. [اَ] (ترکی ، اِ) مادر. (از غیاث‌اللغات). درترکی آذربایجانی آنا گویند.

انا. [اَ نَ] (ع‌ضمیر) ضمیرمنفصل متکلم وحده و درآن مؤنث ومذکر یکسان است . رجوع به‌انا [اَ] شود .

انا. [اِ نْ نا] (ع حرف + ضمیر) مرکب ازان [اِ ن نَ] (حرف‌مشبهة بالفعل) + نا (ضمیر متکلم‌مع‌الغیر) وهمچنین انا [اَن نا] بدرستی وراستی‌که ما. (ازناظم‌الاطباء). گاهی درفارسی درمورد استکبار ومنیت‌بکار رود . (ازفیش مؤلف):

آن دغلکاری و دزدیهای او
وان چوفرعونان‌انا انای او.
مولوی .

— انا اعطینا ، سرآغاز سورهٔ کوثر (سورهٔ ۱۰۸ قرآن) که بیشتر بدان نام برده - می‌شود .

— انا انزلنا ، سرآغاز سورهٔ قدر (سورهٔ ۹۷ قرآن) که به بیشتر بدان نام‌برده میشود .

— انافتحنا ، سرآغاز سورهٔ فتح (سورهٔ ۴۸ قرآن) .

انا. [اَ نا] (اِخ) ده ازبخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه ۱۵۰ تن . آب از چشمه . محصول : غلات و برنج . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۷) .

انا. [اِ ن ن] (اِخ) (۱) شهریست درجزیره سیسیل که سابقاً کاستروژیووانی (۲) نام داشته . (ازلاروس) .این شهر در دوران اسلامی حائز اهمیت بوده و در کتب عربی بنام قصریانه ذکر شده است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶) . و رجوع به قصریانه در همین لغت‌نامه شود .

انا. [اُ] (اِخ) وادیی است درنزدیکی ساحل بین صلا و مدین. (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌همین‌کتاب شود .

انا. [اُ نَ ن] (اِخ) نام چند موضع است درعراق. (ازمعجم‌البلدان) .

اناء. [اَ] (ع اِ) درنگی وتأخیر . (از اقرب‌الموارد) . درنگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء): الاناء حصن السلامة والعجلة مفتاح الندامة. (یادداشت‌مؤلف). || بازداشت. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || پختگی ورسیدگی. (ناظم‌الاطباء) .

اناء. [اِ] (ع اِ) خنور. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . خنورآب. آب جامه. جای آب . (زمخشری چاپ دانشگاه ص۱۵۲). ظرف. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . وعاء. (اقرب‌الموارد) .آوند . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . سبو. (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) . آبخوری . آب‌دان . کوزه . باردان. ج، آینه ، جج اوانی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

— اناء مصفی ، لقب بولس . (یادداشت‌مؤلف) .

امثال :

کل اناء یترشح بمافیه . (مجمع الامثال ص ۵۲۱) .

انائی که پرشد دگرکی پُرد (سعدی).(۳)

اناء. [اِ] (ع‌مصم) دورگردانیدن کسی‌را. (ناظم‌الاطباء).دور کردن. (مصادرزوزنی). انأیته اناء دور گردانیدم اورا . (منتهی -الارب) . || کندن جویچه گرد سراپرده و خرگاه . (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اناء. [اَ] (ع اِ) ج .نؤی [نُ] ونؤی [نُ ءی]. (ازناظم‌الاطباء). رجوع به‌مفردات کلمه شود .

اناث . [اِ] (ع مصم) (۴) گران گردانیدن وسنگین‌کنانیدن وسبب میل‌کردن شدن. (ناظم‌الاطباء) .گران‌گردانیدن و مایل ساختن گرانی بار. (منتهی‌الارب). گویند: اناه‌الحمل ، اذا اثقله و اماله کذهبت به و اذهبت . (ازمنتهی‌الارب) . || (اِ) دیر و درنگ وآهستگی وتأنی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (۵)

---

(۱) Enna (۲) Castrogiovani .

(۳) مصراع اول بیت اینست : « توخود راگمان برده‌ای پرخرد »

(۴) از نوه (۵) این معنی درفرهنگهای عربی نیامده .

اناءة. [اِ ءَ] (ع مص) رجوع به اناءت شود .

اناب. [اَ] (ع اِ) (۱) مشک. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نوعی از عطر. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء) نوعی از بوی خوش . (منتهی الارب) . مشک و گویند عطریست شبیه بدان و از آنست :

تعل بالعنبر و الاناب

کرماتدلی من ذری الاعناب.

یعنی جاریة تعل شعرها بالاناب . (از تاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد) . و از آنست : لامسک ولااناب اطیب من نسک من اناب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انابت. [اِ ب] (مأخوذ از عربی ، مص ل) بخدای تعالی بازگشتن. (منتهی الارب). باز گشتن بسوی خدا . (از ناظم الاطباء) . باز گردیدن بسوی خدا و بازگشتن از کارهای بد. توبه کردن و دعاخواستن . (غیاث اللغات). (آنندراج). بازگشتن . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . || (اِ مص) توبه . پشیمانی. (از فرهنگ فارسی معین):

وزاد آخرت را طعام و شراب نیست که ایمان و عمل صالح و توبه و انابت زاد آخرت است. (تاریخ بیهق ص ۸۱) . بدو (بمرجع) باید پیوست... وفزع او مشاهدت کرد آنگاه . انابت مفید نباشد . (کلیله و دمنه) . چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد . (کلیله و دمنه مصحح مینوی ص ۳۴۰) .

ای سوزنی براسب انابت سوارشو

بستان زدست دیو فریبنده پالهنگ.

سوزنی.

یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد . (گلستان سعدی). ورجوع به انابه شود .

|| قلب را از تاریکی های شبهه ها بیرون آوردن است. وگفته اند انابت بازگشت از کل است بسوی آنکه کل از آن اوست وگفته اند انابت بازگشت ازغفلت بسوی ذکر [یاد آوری خدا] وازوحشت بسوی اُنس است. (از تعریفات جرجانی). نزد سالکان عبارت است از رجوع از غفلت بذکر ، وگفته اند توبه درافعال ظاهری است و انابت درافعال نهانی وامور مربوط به باطن یعنی در اموری که بین بنده و حق تعالی است و نیز گفته اند انابت بازگشت بخداست ازهرچیزی. وشیخ شهاب الدین گفته است: « منیب کسی است که اورا جزحق مرجعی نباشد » . و نیز گفته اند انابت بازگشت ازحق بحق است نه بازگشت ازچیزی غیراو، چه کسی که جز از حقتعالی بازگردد. انابت او بیهوده و تباه است . و نیز گفته اند انابت ترک اصرار و ملازمت استغفار است وگفته اند فرار از خلق بسوی حق است و گفته اند انابت برسه وجه است: انابت از سیئات بسوی حسنات و انابت از ماسوی الله بسوی خدا وانابت ازخدابخدا . وبعضی از اهل معرفت گفته است انابت اخلاص است . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۷۳) . ورجوع به انابة وانابه شود .

انابت. [اَ اَ ب] (اِخ) ده از بخش بردسکن شهرستان کاشمر ، سکنه ۶۸۳ تن. آب از قنات . محصول : پنبه ، زیره و وگاورس . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

انابر. [اَ اِ ب] (ع اِ) ج ِ ، انبار (معرب از فارسی). (ازاقرب الموارد). و رجوع به انبار وانابیر شود .

انابون. [اَ] (اِخ) روحانی مصری مخاطب دو نامه از فرفوریوس . (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۸) . اورا انابو و انابونا نیز ضبط کرده اند رجوع به فهرست ابن الندیم وتاریخ الحکمای قفطی شود.

انابیب. [اَ] (ع اِ) ج ِ ، انبوب . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). رجوع به انبوب شود .

— انابیب الریه ، مخرجهای دم . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . مخارج دم و نفس ازشش. (ناظم الاطباء).

|| ج ِ ، انبوبة . (ازاقرب الموارد) . رجوع به انبوبة شود .

انابیر. [اَ] (ع اِ) ج ِ ، انبار (معرب از فارسی) . (ازاقرب الموارد) . (از آنندراج بنقل از فرهنگ وصاف) . ورجوع به انبار شود .

انابیش. [اَ] (ع اِ) ج ، انبوش [اُ]. (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (از منتهی الارب). رجوع به انبوش شود .

انابین. [اَ] (اِخ) نام جایی است از نواحی عکبرا (۲) (ازالاوراق، اخبار الراضی بالله والمتقی بالله ص ۲۰۶) .

انابة. [اِ بَ] (ع مص م) قائم مقام کسی گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . قائم مقام کسی گردانیدن . (آنندراج). گویند: انبته عنه انابة یعنی قائم مقام او گردانیدم اورا. (ازمنتهی الارب). ورجوع به انابت شود .

انابه. [اِ بَ یا ب] (مأخوذ از عربی ، اِ) توبه و پشیمانی وباز گشت بسوی خدای تعالی که پتت وپتفت نیز گویند. (ازناظم الاطباء). باز گردیدن باخدای عزوجل. (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به انابت شود.

اناپولی. [ ] (اِخ) شبه جزیره ایست درساحل شرقی موره ، سابقاً دارالملک حکومت یونان بود وفاپلیون نامیده میشد. (ازلغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۱ ص ۲۶۶).

انات. [اَ] (مأخوذ ازعربی، اِ) درنگ. (غیاث اللغات) . توقف و درنگی . تأنی . آهستگی. (فرهنگ فارسی معین):

لیک مؤمن زاعتماد آن حیات

می کند غارت بمهل وباانات .

(مثنوی مولوی) .

|| بردباری. تحمل. (فرهنگ فارسی معین) .

|| وقر . وقار. (فرهنگ فارسی معین) .

ورجوع به اناة شود .

اناتروپ. [اَ اُ] (اِ) (۳) نوعی تخمک گیاهی است که دربسیاری ازنباتات مانند تیره لاله و گل سرخ و آلاله دیده میشود . (از گیاه شناسی ثابتی ص ۴۸۰-۴۸۱) .

اناتونتن. [اَ اَ ت] (مص) (۴) بلغت زند و پازند گذاشتن و نهادن باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). گذاشتن و ترک کردن و نهادن و نشاندن. (ناظم الاطباء). (۵)

اناث. [اُ] (مأخوذ از عربی اِ) ماده از انسان بزرگ باشد یا کوچک ، دختر باشد یازن. (ناظم الاطباء). زنان. مادگان.

ازتونوشند از ذکور وازاناث

بی دریغی درعطایا مستغاث .

— اناث وذکور، زنان ومردان. (آنندراج).

برتو برتن وضیع وشریف

مهرتودردل اناث وذکور.

مسعودسعد.

---

(۱) صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل . (ن و ب) آورده در صورتیکه صاحب تاج العروس و بنقل از وی مؤلف ذیل اقرب الموارد کلمه را در ذیل (ان ب) یاد کرده و صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل (ا ن ب) هم آورده است . (۲) عکبرا شهری بوده است در جانب شرقی دجله و اکنون خرابه های آن در کنار مجرای سابق دجله دیده میشود. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۵). (۳) Anatrope.

(۴) هزوارش anâtôn(i) tan ، tûntan پهلوی nihâtan بمعنی نهادن . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

(۵) درناظم الاطباء بغلط اناتونن چاپ شده .

— اناثاً و ذکوراً، خواه زن وخواه مرد و خواه دختر و خواه پسر . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌اناث [ـِا] شود.

اناث . [ـِا] (ع ـِا) ج ـِ، انثی [ُاثا] ، ماده‌ها.(ازاقرب‌الموارد).(ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج). مقابل ذکور، مادگان .زنان (از فرهنگ فارسی معین) . در فارسی غالباً اناث [ُا] تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین) .

اناث. [ـِا] (ع ـِا) ستاره‌های انثی. (ناظم الاطباء).ستاره‌های خرد. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . || آنچه جان ندارد مانند درخت‌وسنگ.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازقاموس بنقل ذیل‌اقرب‌الموارد) .

اناثا. [ـِاثن] (ع‌قید) مادینه. زنینه، مقابل ذکوراً. (ازفرهنگ‌فارسی‌معین). رجوع به اناث [ـِا]واناث [ُا] شود.

اناثی . [ُا] (ع ـِا) ج ـِ، انثی[ُاثا]. (از منتهی‌الارب). (ازآنندراج) . رجوع به‌انثی واناث شود .

اناثیما. [ ] ( ) (جدا جداشده یا ترساننده) غالباً قصد ازاین لفظ وقف‌نمودن حیوان یاشخص یامکانی می‌باشد برای هلاکت و معنی‌آن بامعنی حرام نمودن یکی‌است. واناثیمابمعنی ملعون‌نیزآمده. (از قاموس کتاب‌مقدس) .

اناج. [َا] (ـِاخ) ده‌ازبخش وفس‌شهرستان اراك. سکنه ۷۷۲تن. آب ازرودخانهٔ شراء. محصول: غلات ، چغندر، بن‌شن، قلمستان وانگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۲) .

اناجر. [َا ج ـِ] (ع ـِا) ج ـِ، انجر [َا َج] معرب‌ازلنگرفارسی.(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌انجر شود .

اناجیر. [َا] (ع ـِا) ج ـِ، انجار ،بامهای خانه بلغت اهل‌شام وحجاز. (ناظم‌الاطباء).

اناجیل. [َا] (ع ـِا) ج ـِ، انجیل (ناظم الاطباء). (آنندراج).

— اناجیل اربعه، انجیل‌متی. انجیل لوقا. انجیل یوحنا . انجیل مرقس . (از قاموس کتاب مقدس ذیل‌انجیل) . رجوع به‌انجیل شود .

اناحره. [ ] (ـِاخ)(تنگنا)شهرسبط یساکار بود که‌بعضی‌موقع آنرادرقسمت‌شمالی آن ملك و بعضی در نزد مسکره و سایرین درنزد ناعوره‌که درطرف شرقی کوه حرمون صغیر واقع‌است دانسته‌اند.(از قاموس کتاب مقدس) .

اناخ . [َا] (ـِاخ) ده از بخش مرکزی شهرستان لار . سکنه ۱۰۳تن. آب ازچاه. محصول: غلات دیمی ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۷).

اناخاطس. [َا ـِط] (ـِا) (۱) رجوع به‌حجر اناخاطس‌شود.

اناخة. [اِ َخ] (ع‌مص‌م) فروخوابانیدن شتر. (ازتاج‌المصادر بیهقی) (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . فروکش کردن. فروکشیدن . (یادداشت مؤلف). || فروخوابانیدن ناقه را جهت گشنی . (از منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). ولایقال ناخت من‌المجرد ولااناخت. (منتهی الارب) .

اناد . [ ] (ـِاخ) قصبه ایست در قبلهٔ کوه سبلان، که فیروزبن یزدگردبن‌بهرام گور ساسانی ساخت ودراول بعضی شادار و بعضی شاد فیروز می‌خواندند . (از نزهة ـ القلوب چاپ لیدن مقاله سوم ص۸۳) .

انادر. [َا ـِد] (ع ـِا) ج ـِ، اندر. (ناظم‌ـ الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به‌اندر شود .

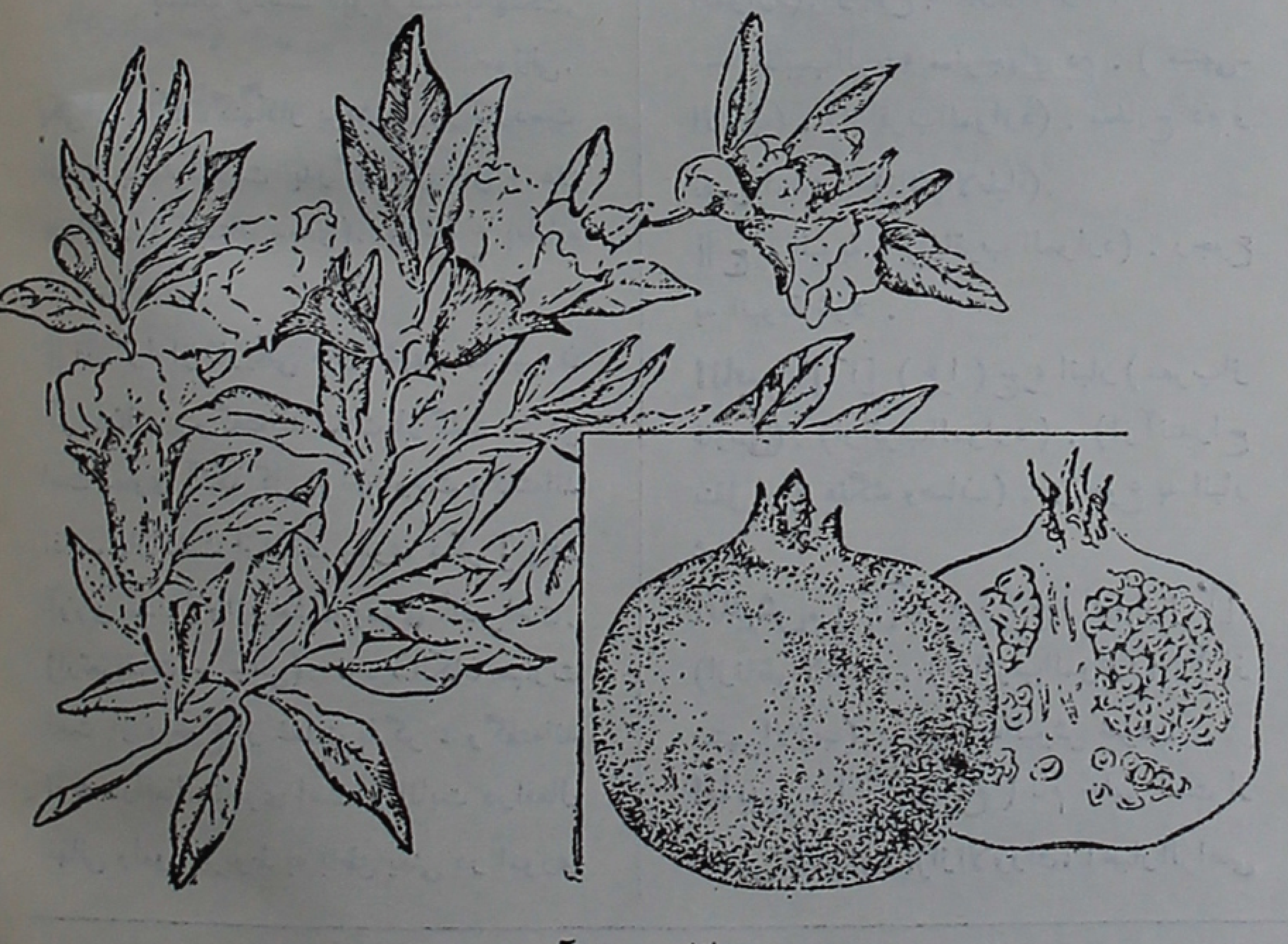
اناده. [َان ـَ ـِد] (ـِاخ) ده از بخش نور شهرستان آمل . سکنه ۱۹۵ تن . آب از وازرود . محصول : برنج و غلات . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۳) . درسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو (متن انگلیسی ص ۱۱۰ وترجمهٔ فارسی ص۱۴۹) درضمن دیههای نورتعدادشده .

انادی. [َا] (ـِاخ) ده ازبخش جغتای شهرستان سبزوار . سکنه ۱۷۱ تن. آب از قنات. محصول : غلات ، پنبه و زیره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۹).

انادید . [َا] (ع ـِا) پراکنده بهرسوی، ذهبوا انادید : بهرسوی پراکنده رفتند ، و همچنین‌است ذهبوا تنادید. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

انار. [َا] (ـِا) (۲) درختچه‌ایست (۳) ازتیرهٔموردیها (۴) که گاهی آنرا تیرهٔ مستقل محسوب دارند وبنام انارها نامند، پوست آن خاکستری‌وبرگهایش‌بیضوی‌وگلهایش‌بالنسبه بزرگ و قرمز رنگ‌است. (فرهنگ فارسی معین). میوهٔ آن درشت ودارای پوست سرخ و کلفت است دانه‌های آن شفاف و آبدار و بیشتر سرخ رنگ است و دور آنرا پوستهٔ نازکی باموادی غذایی فراگرفته است. (از فیش مؤلف وگیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۳۲). رمان . (برهان قاطع ذیل‌رومنا) . (ناظم‌الاطباء). وبلغت‌زندرومنا.(برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء) .(۵) نار .

درخت‌انار درجلگه‌های کرانهٔ‌دریای‌مازندران بحال وحشی فراوان‌است درنزدیکی مراوه‌تپه نیز دیده میشود و آنرا همه‌جا انارمیخوانند. انار درختی‌است کوچک که درخاکهای شنی خوب میرویدچوب‌آن دارای مازوج فراوان است ودر رنگرزی مصرف میشود ریشهٔ آن نیز دارای‌آلکالوئیدی‌است که سمیت دارد و بمقدار کم برای از میان بردن کم تنیا در پزشکی مصرف‌میشود. (ازجنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ص ۲۴۴) انار دارای اقسامی‌است شیرین و بیدانه آنراکه املیسی نامند لطیفتر از سایر اقسام و سرد باعتدال ودراول تر و



انار ومیوهٔ آن

(۱) . Anakhates (۲) در اصطلاح علمی Punica granatum (از جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۱۵) . انار درختی است از تیرهٔ punicaceae و ازجنس Punica ونام گونهٔ آن P. granatum است (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۴۴) . (۳) فرانسوی Grenier . (فرهنگ فارسی معین) . (۴) Myrtacées (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۲).

(۵) هزوارش است رجوع به رومنا وحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ذیل رومنا شود .

باقوهٔ قابضه وقلیل‌الغذا ومولد خلط صالح و نفاخ‌است وازاین‌جهت باعث نعوظ‌محرورین است و مدربول ومفتح وجالی وملین طبع و مورث تشنگی‌است و خوردن آن بعدازطعام سبب انحدار آن وجهت تصفیهٔ روح کبدی و تقویت جگر و استسقاء لحمی وزقی و سوء القنیه ویرقان و سپرز و خفقان والم سینه و سرفهٔ حار وصاف‌کردن‌آواز وفربه‌کردن‌بدن و نفوذ فرمودن غذا ورفع جرب و حکه و نیکو کردن رنگ رخسار نافع واکثار آن مفسد غذا ومرخی معده و مصلحش انارترش ودربارد‌المزاج زنجبیل پرورده است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل رمان) ورجوع بهمان متن ورمان شود .

درخت کوچک معروفی است که ازعصارهٔ [میوهٔ] آن شراب ترتیب میدادندودرخت مذکور بنوعی بزرگ شود که انسان میتواند درسایهٔ آن مأوی گزیند ولباس وافود رئیس کهنه با انار ها مزین میگشت و بدین جهت انارهای بسیاری در اماکن مختلف هیکل میکاشته‌اند.(از قاموس کتاب‌مقدس): واگر شکم سخت نبود آنگاه سیب و انار وآبی خام بکوبد و ... (هدایة المتعلمین چاپ دانشگاه مشهد ص ۳۷۶). و مابلیخ بودیم بچند دفعت مجمزان رسیدند ازقصدار سه و چهار و پنج و نامهای یوسف آوردند وترنج وانار ونیشکر. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۵۱) .

دلش پاره پاره شود چون‌انار
کرا تیغ توبگذرد درضمیر.
کمال اسمعیل.

کشتن ومردن که‌برنقش تن‌است
چون انار وسیب را بشکستن‌است.
مولوی.

شگفت نیست دلم چون انار اگربکفید
که قطره قطرهٔ خونش بارغوان ماند.
سعدی.

عقل عاجز شود ازخوشهٔ زرین‌عنب
فهم حیران شود ازحقهٔ یاقوت‌انار.
سعدی .

زانکه درخوان چنین میوه ضرورت‌باشد
مثل شفتالو و تالانه وانگور وانار .
بسحق.

نارپستان صنمی‌شاخ انار . جامی .

درویشی درحضرت ایشان پارهٔ نار آورده بود... حضرت خواجه‌انارارا قسمت کردند. (انیس‌الطالبین ص ۹۷).

— انار افشره ، انار افشرج ؛ رب الرمان . (ابن‌البیطار) .

— اناربا،آش‌انار.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حبرمیه. (یادداشت مؤلف) . (۱) ناربا‌ج. (دهار).

— انار ترش وشیرین که بعربی مز وبفارسی میخوش گویند درسردی وتری مایل باعتدال است و انار ترش در دوم سرد و خشک و قابض و مدربول و مسکن حرارت معده و غلیان خون و مانع سیلان مواد معده و جهت رفع خمارو‌قی وخفقان حار ومنع‌صعود بخار غذا ورفع دخانیهٔ آن نافع واکثارآن مورث قرحهٔ امعا وسحج ومضرمبرود ومضعف‌جاذبهٔ جگروقوهٔ‌باه ومصلحش انارشیرین وزنجبیل پرورده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل ـ رمان) .

—اناردان ، (مخفف انار دانه) بفارسی حب‌الرمانست . و انار دان قابضتر از رب هریک است و درافعال قویتر وکوبیدهٔ ترش آن بامویز بالسویه و خمس‌آن زیرهٔ کرمانی جهت رفع قی و تقویت معده مجربست و مضر سحج وسرفه ومصلحش‌مویز و گردگان وبدلش سماق است.(ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

— انارگیرا، غورهٔ کوکنار. رجوع‌به‌همین ماده شود .

— انار مشکک ، انار مصری . (فرهنگ‌ـ رشیدی) .

— انار بیدانه ، قسمی انارا‌ست‌که هسته و استخوان سخت باریک دارد.

— انارپوست ، پوست انار: وگل سرخ و عصی‌الراعی وانار پوست اندرگلاب بپزند و بدان مضمضه میکنند [شاید دراصل :کنند] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

—اناردشتی ، مظ،که اکثر درکوه سرات روید بار ندارد و درشکوفهٔ‌آن انگبینی باشد که آنرا بمکنند . (از منتهی الارب ذیل م ظ ظ). ضبر. (ازمنتهی‌الارب ذیل‌ض‌ب ر).

— انارطوقدار، نوعی‌ازانار‌است.(آنندراج).

— آب انارین (انار ترش وشیرین) ، آب انارین که باپیه‌افشرده‌باشند ازنیم رطل‌تایک رطل وبیست مثقال شکرخام مسهل صفرا و مقوی معده وجهت تبهای صفراوی ویرقان و جرب و حکه نافع و ضماد مطبوخ مهرای آن با پوست و تخم جهت جرب و حکه صفراوی مجرب وطلای مطبوخ‌آن باشراب جهت تحلیل اورام بی‌عدیل است و مضمضهٔ آب آن جهت قروح خبیثهٔ دهان و قلاع و اکتحالش‌جهت ناخنه‌وسبل‌نافع وضمادعصارهٔ آن‌که در طبخ غلیظ شده باشد باقدری عسل جهت قروح خبیثه‌وقرحهٔ بینی وگوشت زیاد زخمها و درد گوش مفید است و سویق آن قابض و جهت رفع خواهش خوردن گل و امثال آن زنان حامله را مؤثراست . وچون آب انارین را در ظرف مس بقوام آورند برای‌سلاق‌وجرب وتقویت باصره وجراحات مزمنهٔ خبیثه نافع و چون جوف آنرا خالی کنند وروغن گل‌سرخ‌درآن بریزندوبآتش نرم گذارند ودرگوش چکانند برای‌دردآن‌بسیار مؤثر است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

— پوست انار ، پوست انار بغایت قابض و بارد ومجفف‌است وسفوف‌آن باعفص‌مسهل بعصر اخلاط سوخته و برای رفع آتشک بسیار مفید وجلوس در آب طبیخ آن برای سیلان حیض وخروج مقعدوضمادآن باعسل برای رفع آثار آبله وطلای سوختهٔ‌آن باعسل برسینه ومعده برای منع نزف‌الدم وقی‌الدم و نفث‌الدم وحقنه با آب آن که بابرنج وجو مقشربوداده جوشانیده‌باشند جهت رفع‌اسهال وسحج ومضمضه بآب طبیخ‌آن جهت تقویت لثه و آشامیدن آن برای سلس‌البول و شستن مقعد بآن برای قطع خون بواسیر و امراض مقعد و آشامیدن ساییدهٔ آن بقدر یکدرهم با آب‌گرم جهت رفع کرم بی عدیل‌است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل رمان) . و رجوع به انارپوست در همین‌ترکیبات شود.

— رب‌انار، رب‌انارترش درافعال‌قویتراز آب‌آنست. (ازتحفهٔ‌حکیم مؤمن‌ذیل‌رمان).

—رب انار شیرین، درافعال قویترازآب‌او ومرخی معده ومصلحش مصطکی‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل رمان) . و رجوع به همین متن ورمان شود.

— رب انارین ، رب‌انارین دردوم سرد و در اول خشک و قابض و برای التهاب، و تشنگی مفرط و تبهای تند وقی وخمار ورفع فساد خواهش حوامل وفساد رنگ رخسار و رفع غم نافع است (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل رمان) .

— گل‌انار،گل‌انار درافعال مثل‌گلنار فارسی است و برای قطع خون بُن دندان و التیام جراحات وفتق وقلاع وضماد آن بابرگ رز برفم معده جهت‌قی‌مفرط وعصارهٔ‌آن باگلاب جهت منع ریختن مواد بچشم ورفع ورم وبا آب بارتنگ جهت قرحهٔ احلیل و با آب جهت ابتدای داخس وخراش پاکه از موزه وکفش شده‌باشد وباسرکه جهت بادسرخ‌نافع وعصارهٔ پوست و پیه آن قائم مقام‌گل‌آنست و خوردن هفت عدد ازآن‌که هنوز بازنشده باشد بنهجی‌که دست‌گرفته گلها را ناشتا بلع کنند برای قطع خون و بروز دمل و رمد تایکسال آزموده است و دانهای‌زردی‌که‌در اقماع انار میباشد شبیه به ذرورد در افعال مثل تخم‌گل‌است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن‌ذیل رمان) .

— مثل‌انارترکیدن، دفعهٔ بگریه افتادن‌پس ازخودداری. (یادداشت مؤلف) .

مثل :
انار سمنان وشعر سلمان درهیچ جای‌نیست. (علاءالدوله‌سمنانی) .

(۱) حبرمیه در لغتنامه نیامده ، حبرمة بمعنی « از دانهٔ‌انارشیره برآوردن » بنقل ازمنتهی الارب آمده است .

انار. [اَ] (اِخ) شهر کوچکی است از نواحی آذربایجان دارای آب و گیاه فراوان بین آن و اردبیل هفت فرسنگ از کوهستان است وبیشتر میوهای اردبیل ازاین شهراست از ولایت بیشکین صاحب اهر ووراوی بشمار است. (از معجم البلدان). ده انار [اَ] جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین شهر احتمالا همان شهر کوچکی است که یاقوت وصف کرده مشخصات این ده درفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤ بشرح زیر است: واقع در۲۸هزارگزی خاوری مشگین شهر و۲هزارگزی راه شوسهٔ مشگین شهر به اردبیل، سکنه ۱٦۹۷ تن. آب ازچشمه و انار چائی ، محصول : غلات ، حبوب و میوه .

انار. [اَ] (اِخ) [شهرکیست] برراه رودان ازپارس و [جای] بانعمت. (حدود العالم چاپ دانشگاه ص ۱۲۹) . درهفتاد وبنج میلی یزد، نیمه راه یزد وشهر بابک شهر اناراست که در جهت جنوب خاوری شصت میل تا بهرام آباد فاصله دارد اکنون انار و بهرام آباد هردو ازتوابع ایالت کرمان اند ولی این ولایت در قرون وسطی از توابع فارس بوده است وآنرا ولایت روذان میگفتند سه شهرمهم این ولایت ابان (که انارامروزاست) واذکان واناس (حوالی بهرام آباد) میباشند (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۷) . (۱) انار امروزه یکی از دهستانهای پنج گانه شهرستان رفسنجان و حدود آن بقرار زیر است از شمال بدهستان بافق یزد، از خاور بدهستان نوق واز جنوب بدهستان کشکوئیه و اُرتفاعات شهر بابک وازباختر بارتفاعات شهربابک ، مرکز این دهستان نیز اناراست (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸) . انار نام دهستان وانار نام ده مرکز دهستان هردو ذیلا میآید.

انار. [اَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای پنج گانهٔ شهرستان رفسنجان ودرشمال باختری آن واقع و دارای هوای معتدل است. آب آن ازقنات و محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات ، پسته، پنبه وحبوب است. ۳٦ آبادی بزرگ وکوچک و ٤۵۰۰ تن جمعیت دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

انار. [اَ] (اِخ) ده ازشهرستان رفسنجان سکنه ۲۸۰۰ تن. آب از قنات . محصول غلات، پنبه، پسته، صیفی ولبنیات . دارای ادارات دولتی و ۲۰ باب دکان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

انار. [ ] (اِخ) [شهرکیست] سردسیر بانعمت بسیار برحد میان پارس و بیابان. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۱۳٦). فرهنگ جغرافیایی ایران امروزه جایی را بنام انار درفارس نشان نمیدهد .

انار. [ ] (اِخ) نام رستاقی در قم ونیز وادی قم را میگفته اند در تاریخ قم (ص۲۳) آمده است : انار دراصل اناربار بوده است بعد از آن اختصار کردند در او و گفتند انار و انار اسم وادی قم بوده و بار اسم کنار وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناربار نام کردند از برای آنکه برکنار وادی واقع شده، و درص ۲۱ آمده : آب تیمره وانار بدین زمین که امروز قبضهٔ قم است جمع میشد و در ص ۵۸ آمده : [رستاق] انار شصت دیه [دارد] ودرص ۱۱۳ درضمن تفصیل ضیعتهاودیههاانار[دیه یاضیعه] از رستاق خوی بشمار آمده . صاحب فرهنگ جغرافیایی ایران جایی بنام انار در شهرستان قم ذکر نکرده است . و رجوع به اناربار شود.

انارالله براهینهم. [اَ رَ لْ لا هُ بَ نَ هُ] (ع جمله دعایی) برهانها و حجتهای آنانرا خداوند بآنان بیاموزاد : این پادشاه بنده پرور ... در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف راانارالله براهینهم قبله عزایم میمون دانستست. (کلیله ود.نه مصحح مینوی ص۱۱).

انارالله برهانه. [اَ رَ لْ لا هُ بُ نَ هُ] (ع جمله دعایی)(۲)برهان وحجت اورا خداوند باو بیاموزاد. (کلیله و دمنه مصحح مینوی حاشیه ص۱۱).این پادشاه بزرگ انارالله برهانه . . . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۳).امیرالمؤمنین القادربالله انارالله برهانه. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۷۸۷). امیررا مصیبتی بزرگ افتاده است بمرگ سلطان محمودانارالله برهانه. (تاریخ بیهقی ص٤۱). سلطان ماضی... محمود راست انارالله برهانه. (کلیله و دمنه مصحح مینوی ص۱۱) . ابو محمد نوح بن منصور السامانی انارالله برهانه . (سندبادنامه ص۲۵) .

اناران. [اَ] (اِ خ) ده ازبخش راین شهرستان بم. سکنه ۱۰۰تن آب از چشمه. محصول : غلات، حبوب و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۸).

انارباد. [اَ] (اِخ) یااناربار رستاقی از کورهٔ اصفهان بوده است چنانکه حمزهٔ اصفهانی آورده است (التنبیه علی حدوث التصحیف ص۲۷) درده ممنور ازاین رستاق آتشکده‌ای بوده است . (ازمزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲٤۰). (۳) ونیز رجوع به اناربار شود.

اناربار. [اَ] (اِخ) (٤) یا اناربادِ در قدیم برستاقی که درکنار وادی قم قرارداشته اطلاق میشده . (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام). || رودخانه‌ای که از وسط شهر قم میگذشته . (ازفرهنگ فارسی معین،اعلام). ورجوع به انار (اِخ)شود.

انارُبن. [اَ بُ] (اِمرکب) درخت انار. (ناظم الاطباء) . نارُبن رجوع به نارُبن شود .

انارت. [اِ رَ] (مأخوذ ازعربی مصدر م) روشن کردن: ذکر مقامات او درنصرت دین وانارت معالم یقین ازعرض دریابگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲٦۲). || روشن شدن. ورجوع به انارة وانارة شود.

انارجان. [اَ] (اِخ) نام قریهٔ ازقراء نزدیک سهند. (یادداشت مؤلف).

اناردان دشتی. [اَ نِ دَ] (اِمرکب). بفارسی حب القلقل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع بدانار دانهٔ دشتی شود.

اناردانك. [اَ نَ] (اِمرکب) ناردانک (۵). اناردانک سرخ ده خروارماهی شورده

---

(۱) مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی درحاشیه(ص ۳۰۷)نویسد: کتابهایی که مرجع ماقرار گرفته اند محل ابان را در بیست وپنج فرسخی فهرج ذکر نموده اند (فهرج دربنج فرسخی جنوب خاوری یزد است) وشهر روذان را درهجده فرسخی ابان. فاصلهٔ اناس و روذان اندك بوده و دوقاصد (برید) . بیشتر مسافت نداشته است . بیمند در چهار فرسخی باختر سیرجان واز روذان تا شهر بابک سه روز راه بوده ومنزلگاه اول ده شتران نام داشته است باتوجه باین فاصله‌ها میتوانیم بگوییم که انار و بهرام آبادکنونی همان ابان و اناس قرون وسطی میباشد . شهر روذان ممکنست محلی باشد کهاذکان گفته میشود. وبین انار و بهرام آباد نزدیک دیه گناباد قرار دارد . (اصطخری ۱۳۵ ، ۱٦۸ ، ابن خرداد به ٤۸ مقدسی ٤۵۷ ، ٤۷۳). یاقوت بر اشکال مطلب افزوده گوید شهر انار با اناس یکی است در صورتی که با ملاحظهٔ فاصله‌های بین آن نقاط که ذکرشده این گفته نمیتواند مطابق واقع باشد . (۲) این جمله در روی بعضی از سکه‌هایی که عمال عباسیان زده اند بعد از اسمی که درسکه منقوش بوده دیده شده است . (از نقود العربیه ص ۱۳۷) . (۳) در مجمل التواریخ والقصص (ص۵۲) نیز اشاره‌ای باین رستاق و آتشکده است وبجای ممنور، نمیور است . (٤) مرکب از انار «اسم وادی قم» + بار (پساوند) (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام). (۵) درذیل ناردانگ بنقل از یادداشت مؤلف آمده : ناردانگ : دانه های نار جنگلی که نیم خشک کرده بشهرها برند و از آن درآشها کنند چاشنی آش را.

خروار. (تاریخ طبرستان). سماق و غوره واناردانک و از میوه‌ها سیب و آبی و انار دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و طعام از غوره وسماق‌وزرشک واناردانک بایدداد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اناردانه. [اَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) دانهٔ انار. ناردانه. حب الرمان. و رجوع به - بهناردانه شود.

اناردره. [اَ دَ رَ] (اِخ) نام - شهرکیست‌درجنوب‌افغانستان. (ازیادداشت مؤلف).

انارستان. [اَ رِ] (اِخ) باغ انار. (آنندراج). باغی‌که همه یابیشتر آن درخت انارباشد. (ناظم‌الاطباء).

انارستان. [اَ رِ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنه ۱۷۷تن. آب از نهر کیاجوی. محصول : برنج و صیفی‌کاری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۲).

انارستان. [اَ رِ] (اِخ) ده از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه ۱۴۴تن. آب از رودخانهٔ چرزه. محصول غلات، پنبه، ماش، گردو و انار. (ازفرهنگ - جغرافیایی‌ایران، ج۲).

انارستانک. [اَ رِ نَ] (اِخ) ده‌ازبخش حومهٔ شهرستان فردوس. سکنه ۳۷۸تن. آب از قنات. محصول : غلات، پنبه، زیره و ابریشم.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران،ج ۹).

انارسرحد. [اَ سَ حَ دد] (اِخ) نام محلی در راه یزد بکرمان، در تاریخ گزیده دوبار (ص ۶۳۱ و ۷۴۲) نام این محل آمده.

انارشی. [اَ] (اِ) (۱) در اصطلاح سیاسی، هرج ومرج، بی‌نظمی. (از فرهنگ فارسی معین). ‖ دراصطلاح سیاسی، وضع کشوری که‌حکومت وقانون درآن‌حکمفرما نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

انارشیست. [اَ] (ص)(۲) دراصطلاح سیاسی هرج ومرج‌طلب. هرج‌ومرج خواه. (فرهنگ فارسی معین). ‖ آنکه طرفدار اغتشاش وبی‌نظمی‌کشوری است. (فرهنگ فارسی‌معین).

انارشیسم. [اَ] (اِ) (۳) در اصطلاح سیاسی، طرفداری از هرج ومرج. جانبداری ازاغتشاش. (ازفرهنگ فارسی‌معین). ‖ در اصطلاح سیاسی مسلکی‌که سعادت بشررا در نابودی حکومتها وقوانین آنها وهرج و مرج و اغتشاش را وسیلهٔ پیشرفت بسوی مقصود میداند. (ازفرهنگ فارسی معین).

انارفرهاد. [اَ رِ فَ] (اِخ) درخت اناریست‌که دربیستون واقع است گویندچون فرهادازشنیدن خبرفوت شیرین تیشه‌برسرخود زد دستهٔ تیشه خون آلود گردید وازکوه بر زمین افتاد و سر آن برزمین نشست و چون تیشه ازچوب انار بود سبزشد ودرخت انار بهمرسید وانارآنرا چون باز کنند اندرون‌آن سوخته وخاکسترشده‌باشد. (ازبرهان‌قاطع). (ازآنندراج). (ازمؤیدالفضلاء). (از هفت قلزم). (ازشرفنامهٔ منیری).

انارك. [اَ رَ] (اِخ) یکی از بخشهای سه‌گانه شهرستان نائین ودرشمال خاوری این شهرستان واقع‌است . این‌بخش ازشمال‌بدشت کویر، از جنوب به‌بخش حومهٔ نائین از خاور ببخش خور بیابانک و از باختر به شهرستان اردستان محدود است. منطقهٔ این بخش مسطح‌است وفقط یکرشته‌ارتفاعات از جنوب خاوری‌بطرف شمال‌باختری کشیده‌شده که درطرف‌شمال‌بکوههای منفرد ختم‌میشود هوای بخش بعلت متصل بودن به پشت کویر گرمسیراست وآب‌زراعی‌آن ازقناتها وکمی ازچشمه‌هاست. محصول‌عمدهٔ‌آن گندم، جو، سردرختی مانند انار وانجیر و توت است. شغل‌بیشتر مردم زراعت وصنایع دستی‌محلی فلزکاری‌است و بواسطه وجود معدن سرب، مس، زغال سنگ، نیکل و انتیمون بیشتر مردم درانارك مشغول کارهستند این بخش از یازده آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت‌آن باقصبهٔ انارك ۲۴۷۶ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۱۰).

انارك. [اَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش انارك شهرستان نائین. سکنه ۲۱۷۳تن. آب ازچشمه وقنات. محصول غلات واشجار. دارای معادن سرب، مس، زغال سنگ و منگنزونیزادارات‌دولتی‌و ۱۲باب دکان‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج۱۰).

انارك. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش چوار شهرستان ایلام. سکنه ۱۰۰تن. آب ازچشمه محصول: غلات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران، ج ۵).

انارك. [اَ رَ] (اِخ) ده ازبخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. سکنه ۱۸۹ تن. آب ازقنات. محصول: غلات وحبوب. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۷).

انارك. [اَ رَ] (اِخ) ده از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. سکنه ۱۰۰تن. آب‌از چشمه. محصول: گندم، میوه وصیفی. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران، ج ۸).

انارکله. [اَ کَ لَ] (اِخ)بنابنوشتهٔ‌رابینو جنگلهای بین نشتارود تاپسندرود درنزدیکی شهسوار را بمناسبت آنکه پر ازدرختان انار است انارکله می‌نامند. (از ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص۴۷ متن‌انگلیس ص۲۴).

انارکول. [اَ کو] (اِخ) ده از بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه۳۴۱تن. آب از سیاهرود. محصول : برنج، غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

انارکیوع. [ ] (اِ) خشخاش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

انارگیرا. [اَ] (اِ) کوکنار و غورهٔ خشخاش. (ازبرهان‌قاطع).(ازبرهان‌جامع). (ناظم‌الاطباء). (هفت قلزم). (ازفرهنگ شعوری ج ۱ورق ۹۸ب). غورهٔ‌کوکنار، چه‌گیرا بمعنی‌سرفه‌است وچون او برای‌سرفه نافع است بدین نام خواندند. (ازفرهنگ رشیدی) :

ندارم باده چون‌کوکنارجویم
انارگیرا بجای گل ببویم.

میرنظمی. (بنقل فرهنگ شعوری ورق - ۹۸ ب).

انارگیل. [اَ] (اِ) نارگیل. نارجیل، گوزهندو. جوزهندی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌نارگیل شود.

انارگیوا. [اَ] (اِ) کوکنار و غورهٔ خشخاش و گویند دافع سرفه است. (از - فرهنگ ناصری بنقل آنندراج). انارگیرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به انارگیرا - شود.

انارمرز. [اَ مَ](اِخ) ده‌از بخش‌مرکزی شهرستان‌شاهی.سکنه ۴۲۰تن آب‌ازآب‌بندان وچاه. محصول برنج، پنبه، غلات، صیفی وکنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۳).

انارمشك. [اَ مِ] (اِمرکب) دارویی است که ازهندوستان آورند وآن تخمی‌است سرخ رنگ و اندك سبزی در میان دارد. رمان مصری. (از برهان قاطع). (فرهنگ‌فارسی معین). (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). (از هفت قلزم). نارمشك. (مؤیدالفضلاء). و رجوع‌به‌نارمشک‌شود.

انارمشکو. [اَ] (اِمرکب) قسمی نار خوب‌است بخراسان. (یادداشت مؤلف).

انارة. [اِ رَ] (عمص لوم) روشن‌شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب - الموارد). (آنندراج). (ترجمان علامه‌مهذب عادل‌بن‌علی) :

انارة‌العقل مکسوف بطوع‌هوی
وعقل عاصی‌الهوی یزدادتنویرا.
؟

‖ روشن‌کردن جای وجزآن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). روشن‌کردن. (ازاقرب - الموارد).(آنندراج). (ترجمان علامه مهذب عادل‌بن‌علی): ‖ گل کردن درخت.(منتهی-

---

(۱) فرانسوی anarchie (۲) فرانسوی anarchiste (۳) فرانسوی anarchisme

الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). شکوفه آوردن‌درخت. (ازاقرب‌الموارد). || خوبروی شدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .
|| آشکارگردیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). (۱) || بانگ برزدن برکسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || علم ونگارکردن درجامه، گویند انار الثوب وچنین است هناره مانند اراقه وهراقه . (از منتهی‌الارب) . نگارین کردن‌جامه‌را.(ناظم‌الاطباء). جامه‌را علم‌کردن. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).(۲) ورجوع به‌اناره وانارت شود.

— انارالله‌برهانه، واناراالله براهینهم. رجوع بهمین مواد شود .

اناره . [اِ رَ] (ع = انارة ، مص لوم) مأخوذ ازتازی،روشن‌شدن. (مصادرزوزنی). || روشن‌کردن . (مصادر زوزنی) . (تاج‌المصادربیهقی) . اضائه. تبیین . ایضاح . (یادداشت مؤلف) . || جامه‌را علم زدن . (مصادرزوزنی). جامهٔ را علم‌کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) . || شکوفه بیاوردن . (تاج‌المصادربیهقی) . و رجوع به‌انارة و انارت شود.

انارهٔ قپان . [اَ رَ یِ قَ] (ترکیب اضافی). رمانهٔ قپان . (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌ناره‌شود.

اناری . [اَ] (ص) منسوب به انار . || رنگی‌مانند رنگ انار یارنگی‌که ازپوست انار فراهم میآورند.

اناریاسین . [اَ] (اِ مرکب) اناری که روز نوروز چهل بار و بقولی صدبار سورهٔ یاسین بر آن دمند . گویند هر که آن را بی‌مشارکت غیری بخورد تمام سال از امراض جسمی درامان‌باشد. (ازغیاث‌اللغات). (ازآنندراج) :

شرکت غیر بر نمی‌تابد
نار پستان انار یاسین‌است.
شاپور تهرانی (بنقل آنندراج).

گزند بوسهٔ اغیار بر نمی‌تابد
که‌گفت سیب‌ذقن کم زناریاسین‌است
سالک قزوینی (بنقل آنندراج).

سیب غبغب اگربدست افتد
بهتراز صدانار یاسین‌است.
صائب.

اناریاکها . [ ] (اِخ) از قبایلی است که بنابنوشتهٔ استرابون درسواحل‌دریای کاسپین (دریای خزر) ساکن بوده اند . (ازکرد و پیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۶۳) .

اناریجه . [ ] (اِ) به لغت مازندران قسمی ازخراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (۳)

انارین. [اَ](اِ) زنگ مانند زنگ‌آهن وجزآن. (ناظم‌الاطباء).

انارین . [اَ رَ] (اِ مثنای انار) انار شیرین وانارترش ، آب انارین : آب انار شیرین وترش. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به انار شود.

انارینن . [اَ ررن] (اِ)(۴) انف‌العجل. لخنیس. (ازلکلرک) . ورجوع به‌انف‌العجل شود .

اناس . [اُ] (ع اِ) مردمان . (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن‌علی) . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات).(فرهنگ‌فارسی معین).مردم. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . انس. ناس. (فرهنگ فارسی معین) (۵) : یوم ندعو کل اناس بامامهم . (قرآن : ۷۱/۱۷) .

نبیذخورکه بنوروز هرکه می‌نخورد
نه‌ازگروه‌کرام است ونزعداداناس.
منوچهری.

وگاهی الف آنرا حذف کنند وناس وباالف ولام‌الناس گویند.(ازناظم‌الاطباء).ورجوع به‌ناس شود .

— ابواناس وام اناس ازکنی‌است (ازناظم‌الاطباء) .

— ام‌اناس (اِخ) دختر ابوموسی اشعری و دختر قرط که جدهٔ عبد المطلب و نیز جدهٔ اسماء دختر ابوبکر بود . (از ناظم‌الاطباء) .

اناس . [اُ] (اِخ) شهریست در کرمان از نواحی روذان ودرسرحد فارس وکرمان واقع است . (ازمعجم‌البلدان).

اناسترال. [اَ] (اِ) (۶) درتقسیم‌سلول هرگاه میتوز بدون ظهور استرها انجام‌گیرد اناسترال نامیده میشود . (ازجانور شناسی عمومی ج۱ ص۲۲).

اناسم . [اَ سِ] (ع اِ) ج، انسام وانسام ج‌نسم‌است.(ازالمنجد).(ازاقرب‌الموارد). مردم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ناس. (ازاقرب‌الموارد). گویند « ما فی‌الاناسم‌مثله».(ازاقرب‌الموارد). (از المنجد) .

اناسة . [اِ سَ] (ع‌مص) جنبانیدن (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). حرکت دادن . تحریک. (ازاقرب‌الموارد) .

اناسی. [اَ ای] (ع اِ) ج انس . (از اقرب‌الموارد).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). وج ، انسان. (ازاقرب‌الموارد) . (از المنجد) . مردم . (آنندراج) مردمان. جمع انسان دردیگر معانی آن‌نیزهست. ورجوع‌به انس وانسان شود.

— اناسی عیون، ج، انسان‌العین. (یادداشت مؤلف) .

اناسیة. [اَ سی] (ع اِ) ج، انسان. (از اقرب‌الموارد). (ازالمنجد). ورجوع‌به‌انسان شود .

اناشاک. [ ] (اِخ) درنزهة‌القلوب (چاپ لیدن ص ۲۳۴) جزو جزایر بحر فارس (خلیج فارس) وبحرعمان بشمارآمده است .

اناشید . [اَ] (ع اِ) ج، انشودة . (از منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین). اشعاری که درمحفلی برای‌یکدیگر بخوانند. سرودها. (فرهنگ‌فارسی معین). رجوع‌به‌انشوده‌شود.

اناصة. [اِ صَ] (ع ص) اراده‌کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). خواستن. (ازاقرب‌الموارد) .

اناصی . [اَ] (ع اِ) ج،نصی و جج ، نصیة . (ناظم‌الاطباء) . ج ، انصاء ، جج، نصیه. (از معجم متن‌اللغه) . رجوع به‌نصی ونصیه وانصاء شود .

اناصیب. [اَ] (ع اِ) نشانه‌های راه‌که از سنگ برپاکنند . (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء) . || (اِخ) نام موضعی‌است. (از منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) .

اناصیل . [اَ](ع اِ) ج ، انصولة .(از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) رجوع به‌انصولة‌شود.

اناض . [اِ] (ع اِ) خرمای رسیده . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .

اناضة . [اِ ضَ] (ع مصل) انض‌اللحم اناضة (ازباب‌کرم) نیم‌پخته‌گردید‌گوشت. (ناظم‌الاطباء) . نیم جوش یافتن گوشت . (یادداشت‌مؤلف) . || نادانی وجهل‌آشکارا گردیدن برکسی.(ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || رسیدن خرمای خرمابن . (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).گویند : اناض النخل. (ازمنتهی‌الارب).

اناطولی . [اَ] (اِخ) (۷) یاآناطولی (معرب از یونانی بمعنی مطلع‌آفتاب) شبه جزیره ایست در آسیای صغیر . (فرهنگ

(۱) باین معانی‌از:ن ور میآید (۲) باین معانی از ن ی ر می‌آید (۳) چنین است در نسخهٔ چاپی در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه «خرا است» است. (۴) Anarrinon . (۵) درغیاث‌اللغات وبنقل ازآن در آنندراج آمده :این [کلمه] مفرداست، جمع نیست مگربمعنی‌جمع آید ، در اقرب الموارد ومحیط‌المحیط و المنجد این‌کلمه را جمع‌انس دانسته‌اند : صاحب فرهنگ المرجع آنرا اسم جمع دانسته وباشتباه محیط المحیط والمنجد اشاره کرده است . (۶) Anastral (۷) یونانی anatolê

فارسی معین، اعلام ذیل آناطولی). || بطور کلی به آسیای صغیر نیز اطلاق میشود . (فرهنگ فارسی معین ، اعلام ذیل آناطولی).

اناطة. [اِ ـَ طَ] (ع مص ل و م) اناطه اناطة: آویخت آنرا . (ناظم الاطباء) . آویختن . معلق کردن. (فرهنگ فارسی معین) . تعلیق. (ازاقرب الموارد) . || اناط البعیر، به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر. (ناظم الاطباء) . نوطه رسیده شدن شتر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || اناطت الارض : بسیارشد در آن زمین درخت طلح و یاشوره گز . (ناظم الاطباء). بسیارشد در آن زمین درخت طلح وطرفاء. (ازشرح قاموس). || موکول کردن . منوط کردن . (فرهنگ فارسی معین).

اناطیطس. [ـَ] (اِ) لغتی است بیونانی (۱) ومعنی آن بفارسی « سنگ زاییدن آسان کن» باشد وآن دانه ایست سیاهرنگ بمقدار جوزبوا ، بغایت املس وصلب ودشوارشکن وچون بجنبانند مغزآن دردرون وی صداکند وآنرابشیرازی «گن ابلیس» [گُ] خوانند یعنی خایه شیطان وبعربی حجرالولادة گویند چه هرگاه در زیر زنان آبستن دود کنند بزایند واگر باشیر زنان سحق کنند و قدری پشم را بدان بیالایند وزنی که نمیزاید بوقت جماع بخودبرگیرد آبستن شود گویند چون آنرا دردست گیرند وباکسی مخاصمت کنند برآن کس غالب آیند . (برهان قاطع). (از آنندراج) . بیونانی اکتمکت است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به حجرالولادة و گن ابلیس واکتمکت شود .

اناظیم. [ـَ] (ع اِ) جِ نظام. (ازتاج العروس) . (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). ||جِ ، انظام وانظومة. (از ذیل اقرب الموارد) . جِ ، انظومة، جِ جِ ، نظام. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات آن شود.

اناعیم. [ـَ] (ع اِ) جِ ، انعام [ـَ] وج جِ ،نعم [نَ عَ] . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).(ازالمنجد). رجوع به انعام ونعم شود.

اناغاطس . [طُ] (اِ) بیونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم وبسیاری آب آمدن ازچشم را نافع است.(برهان قاطع). (ازآنندراج) . وآنرا بعربی حجراناغاطس گویند . (برهان قاطع).

اناغافش. [ـَ فِ] (اِ) نام علتی است که در موقع درد چشم اسب اگر بر چشم وی بریزند و برانند درحال درد را دفع میکند. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۱۲ الف) .

اناغالس . [ـَ لِ] (اِ)(۲) معرب از یونانی ، گیاهی از تیرهٔ پامچال که میوه اش بشکل مجری است وبوسیلهٔ سرپوشی بازمیشود. گلهایش دارای ۵ گلبرگ آبی یاقرمزمیباشد. اناگیر. حشیشة العلق . (فرهنگ فارسی — معین). آذان الفار. (تذکره ضریر انطاکی ص ۶۳) . گیاهیست برگش شبیه بمرز نجوش ومایل باستداره و شاخهای او منبسط برروی زمین ومربع و ثمرش مثل غلافی و دانه های او بقدرخشخاش وبسیار تند و تلخ وگل قسم



اناغالس

ماده لاجوردی وقسم نر بغایت سرخ میباشد. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .(۳) ورجوع بهمین کتاب و فرهنگ گیاهی ص ۵۸ وواژه نامه گیاهی ص۲۲ و آذان الفار درهمین لغت نامه شود .

اناغالش. [ـَ لِ] (اِ) اناغافش:

دیدم دوچشم رقیب علت رمد دارد
گفتم که این حیوان اناغالش علاج کن.

ابوالمعانی . (از فرهنگ شعوری ورق ۱۱۲ الف) .

ورجوع به اناغافش شود.

اناغالیس. [ـَ] (اِ) رجوع به اناغالس شود .

اناغلس. [ـَ غْ] (اِ)(۴)بیونانی آغالیس(۵) دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش وبعربی آذان الفار گویند چه برگ آن بگوش موش میماند باسرکه برگزیدگی عقرب مالند نافع است. (برهان قاطع) . اناغالس. ورجوع به اناغالس وآذان الفار شود. .

اناغلیس. [ـَ] (اِ) بیونانی آذان الفار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اناغلس وآذان الفار شود.

اناغورس . [ـَ رُ] (اِ) یا اناغوروس (۶) (دزی ج ۱ص۳۹). بلغت رومی اناغالس است. (تحفه حکیم مؤمن).

خروب الخنزیر. ام کلب وثمرهٔ آنراحب الکلی وخرنوب الکلاب نامند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اناغالس وفرهنگ گیاهی ص ۵۹ و حب الکلی درهمین لغت نامه و فرهنگ گیاهی ص ۵۹ شود .

اناغیم . [ـَ] (ع اِ) جِ ، انغام و ج جِ ، نغم. (ازالمنجد) . رجوع به نغم و انغام شود .

انافاز . [ـَ] (اِ) (۷) در تقسیم غیر مستقیم سلول مرحلهٔ سوم از مراحل مختلف میتوزاست که دوبخش کروموزومی بدوقطب میروند مرحله انافاز را باید دورهٔ صعودی کروموزمها دانست زیرا دو قسمت هرزوج کروموزمی متدرجاً از هم دور میشوند و با قسمتهای مربوط زوجهای دیگر بسمت دو قطب میروند . (ازجانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۱ و۲۳). ورجوع بهمین کتاب و گیاه شناسی ثابتی ص۹۳ شود.

انافث. [ـَ فِ] (اِخ) جایی است دریمن. (ازمنتهی الارب).

انافح. [ـَ فِ] (ع اِ) جِ ،انفحة. [اِ فَ حَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به انفحة شود .

انافة [اِ ـَ] (ع مص م) برآمدن برچیزی یقال: اناف علی شیء . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . بلندشدن . (آنندراج) . || انافت الدراهم علی المأة :افزون گردید درمها برصد . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). زیادهشدن. (آنندراج).زائدشدن . (یادداشت مؤلف) .

انافی. [اُ] (ع ص) رجل انافی،مرد کلان بینی. (ازالمنجد) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . مردم بزرگ بینی . (مهذب ـ الاسماء) .

انافیض. [ـَ] (ع اِ) جِ ، انفوضة .(از اقرب الموارد) . (ازالمنجد) . برگ که بر نفاض ریخته شود . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) .ورجوع به نفاض شود.

اناق. [ـَ](ترکی ومغولی،اِ) ایناق. (فرهنگ فارسی معین) . ندیم . مقرب . مصاحب . (فرهنگ فارسی معین ذیل ایناق).

چون به آق خواجهٔ قزوین رسید ارغاییتکچی برادربوغدای ، تخت وتاج موروث ومکتسب

---

(۱) بیونانی aétitês (ازاشتینگاس بنقل حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین). (۲) لاتینی Anagallis arvensis فرانسوی anagallis (دزی ج۱ ص۳۹) . anagallis,mouron (۳) (۴) در فرهنگ فارسی معین بکسر غین است . (۵) بیونانی ánaghallis (از اشتینگاس بنقل حاشیه برهان مصحح آقای دکترمعین) . anagallis (از دزی بنقل حاشیهٔ برهان) .

(۶) Anagyris, dois - puant. (دزی ج۱ ص۳۹) . (۷) AnaPhase .

مسخرشود درحضرت هیچ کس ازتواناق تر نباشد . (تاریخ غازانی ص ۸۴) . غازان آن لعل پاره را بیکی ازاناقان حضرت سپرد. (تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۷۲) . سوتای با اناقان وخاصگیان بالای تبریزبباغ نیکش بوی رسیدند . (تاریخ غازانی ص۹۳) ورجوع به ایناق شود .

اناق . [اِ] (مأخوذ ازترکی ص) سالم . (ناظم الاطباء) . || محفوظ . (ناظم الاطباء). ||بی تشویش واضطراب . (ناظم الاطباء) .

اناقة . [اَ وَ اِ قَ] (ع اِ) ریزه کاری . گویند له اناقة ولیاقة. (ناظم الاطباء).خوبی. حسن . اعجاب . (یادداشت بخط مؤلف) .

اناکا . [اَ] (مأخوذ ازترکی اِ) اناکه . اکه . دایه . (ازفرهنگ فارسی معین) .

اناکاردیا . [اَ] (اِ) (۱) بلاذر ، وآن درخت هندی بزرگی است میوهٔ میدهد که به حب الفهم معروف است ودرطب استعمال میشود ابن الندیم گوید جد بلاذری صاحب فتوح ـ البلدان بلاذر آشامید وبیمارشد واین است که اورا بلاذری گویند . (ازایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۱ و۱۰۲) .

اناکسیماندروس . [اَ] (اِخ)رجوع به انکسیمندروس شود .

اناکسیمانس . [اَ] (اِخ) رجوع به انکسیمانوس شود .

اناکه . [اَ کَ] (مأخوذ ازترکی اِ)دایه. (ازفرهنگ فارسی‌معین) . ورجوع به اناکا واکه شود .

اناگالس. [اَ لِ] (اِ) رجوع به اناغالس شود .

اناگر . [اُ](فرانسوی اِ) (۲)گورخر. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی) . حیوان پستاندار وحشی که درایران وهندزندگی می کند وحد فاصل بین خر و اسب است (ازلاروس) . ورجوع به گورخرشود .

اناگیرا . [اَ] (مأخوذ ازیونانی اِ) انا ـ غالس . رجوع به اناغالس شود .

ان الله مع الصابرین . [اِ نْ نَ لْ لا هَ مَ عَ ص ص ب] (جملهٔ عربی)قسمتی ازآیه۱۴۸سورهٔ بقره وآیه ۴۸ سورهٔ انفعال. مأموم چون دیرترك بوضو مشغول [شود] باآوازبلند این آیت گویدتا امام بنماز ایستاده دیربرکوع رودومأموم درك جماعت آن رکعت تواند کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اناللّه وانااليه راجعون . [اِ ن نا لِ ل لا وَ اِ ن نا اِ لَ هِ ج ِ] (جمله‌های عربی) (۳) یعنی ما خداییم وبازگشت‌ما سوی اوست. درهنگام مصیبت ودیدن جنازهٔ گویند قسمتی ازآیهٔ قران است تمام آیه چنین است . الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انالله وانااليه راجعون . (۲/۱۵۶) . بر زبان آوردن آنرا «استرجاع» گویند . (ازتاج المصادربیهقی) .

ان الله یحب الصابرین . [اِ نْ نَ لْ لا هَ یُ حِ ب بُ صْ صا بِ] (جملهٔ ـ عربی) این جمله را مأمومین دیرمانده بآواز بلندگویند تا امام رکعت اول نماز را دراز کشد و مأمومین درك آن رکعت توانند کرد. (یادداشت بخط موالف) .

انالوجه . [اِ ج] (اِخ) . ده ازبخش داران شهرستان فریدن سکنه ۱۳۰۱ تن . آب ازچشمه. محصول : غلات آبی ودیمی حبوب وسیب زمینی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱۰) .

انالوطیقا.[اَ] (معرب ازیونانی،اِ)(۴) یاآنالوطیقا ، تحلیل‌قیاس .

ـــ انالوطیقای اولی (۵) ، تحلیل قیاس . (فرهنگ فارسی معین) .

ـــ انالوطیقای‌ثانی(۶)، مشهوربه‌ابودقطیقا. (فرهنگ فارسی‌معین). مبحث برهان‌ازکتاب ارسطو . ورجوع به آنالوطیقا وابود قطیقا وتحلیل‌قیاس درهمین لغت‌نامه‌واساس‌الاقتباس وفرهنگ علوم عقلی شود .

انالة . [اِ لَ] (ع مص ل وم)فراهم‌آمدن چیزی درمعدن. (ناظم‌الاطباء) . انال‌المعدن انالة فراهم آمد درآن [معدن] چیزی . (از منتهی‌الارب) . || سوگندخوردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .گویند انال بالله . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (۷) || دادن . گویند انلته اياه وله . (ازمنتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) . دادن‌وعطاکردن. (آنندراج) . (۸) || دواکردن. (آنندراج)

اناله . [اِ لَ] . (مأخوذ ازعربی ، مص م) . عطا دادن. (مصادرزوزنی) . ورجوع به انالة شود .

انالیقی. [اَ] (اِ)بلغت رومی (۹)دوایی که آنرا انجره گویند وتخم‌آنرا بذرالانجره گویندوبعربی قریض خوانند تخم‌آن‌مستعمل است. اگرمقدارسه درم ازآن باشیرگوسفند بخورند قوت باه دهد وبعضی‌گویند انالیقی همان بذرالانجره. است. (برهان قاطع) . گزنه وانجره. (ازناظم‌الاطباء).

انام . [اَ] (ع اِ ج) خلق . (ازاقرب ـ الموارد) (زمخشری) . (ناظم الاطباء) . مخلوقات از جن وانس . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . جن وانسی . (زمخشری) جن وانس ویاآنچه برروی زمین‌است . (ناظم ـ الاطباء). آفریدگان . (السامی) . (مهذب الاسماء) . آفریده . (زمخشری) .آنام‌وانیم نیز گویند . (از غیاث اللغات) . (از آنندراج) . انیم در شعر استعمال شود . (ازاقرب الموارد) . این هرسه لفظ [انام ، آنام ، انیم] اسم جمع است نه جمع مثل قوم ورهط . (غیاث اللغات) . (آنندراج). کلمه انام را واحد نباشد ازلفظ خود (یاد ـ داشت مؤلف) :

والارض وضعها للانام . (قرآن ۱۰/۵۵)

چون چنین بود پس چراگفتم
قصهٔ خویش پیش شاه انام .
فرخی .

مالك ازمه انام حامی ثغوراسلام .(گلستان سعدی) .

لاجرم کافهٔ انام ازخواص وعوام بمحبت او گراییده‌اند.(گلستان سعدی) .

خجسته باد ومبارك قدوم ماه صیام
براولیا واحباء شهریارانام .
نزاری قهستانی .

ـــ خیرالانام ، پیغمبراسلام (ص)

ـــ سیدالانام (اِخ) لقب پیغمبراسلام‌است. (یادداشت مؤلف) .

ـــ کهف الانام،پناه مردم،ازعناوین بودکه به علمای‌دینی می‌نوشتند .

ـــ ملاذالانام،پناه‌مردم،ازعناوین‌مخصوص علمای دین بود .

انام . [اَ] (اِخ)(۱۰) ناحیه‌ای ازهندو ـ چین شرقی واقع درقسمت مرکزی ویتنام ، بین تونکن وکوشن شین در امتداد دریای چین . (ازلاروس) . ورجوع بهمین کتاب وآنام شود .

انامق. [اَ م] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان مرند سکنه ۱۲۶۰ تن . آب از رودخانه . محصول : غلات ، زردآلو و گردو . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران، ج۴).

انامك . [اَ مَ كَ](اِ)(۱۱) نام یکی‌از ماههای ایرانی‌دورهٔ هخامنشی‌است ،داریوش کبیر (۵۲۱ ـ ۴۸۵ قبل از میلاد) درکتیبهٔ بیستون وقایع چهارمین وپنجمین سال‌سلطنت خود ذکر ، ولشکرکشیها وجنگهاوشکست

---

(۱) Anacardia (۲) فرانسوی onagre یونانی ongros بمعنی الاغ وحشی . (ازلاروس) . (۳) در فارسی صوت تاسف است

(۴) یونانی Analytika (فرهنگ فارسی معین) . (۵) یونانی Analytika priora فرانسوی Les premiers analytiques (فرهنگ فارسی معین) .

(۶) فرانسوی Les derniers analytiques یونانی Analytika posteriora (فرهنگ فارسی معین) .

(۷)باین معانی واوی است . (۸) باین معنی هم واوی وهم یایی‌است . (۹) مأخوذ ازیونانی‌است . (ناظم الاطباء).

(۱۰) Annam . (۱۱) Anâmaka .

دشمنان خود را یک بیک با تعیین روزوماه یاد کرده است وازآنجا اسامی نه‌ماه ازماه‌های هخامنشی محفوظ مانده که یکی انامک است. وآن بمعنی «بی نام» است وازآن پروردگار بزرگ که برتر ازنام ونشان است اراده کرده‌اند. (ازخرده‌اوستاحواشی صفحات ۲۰۶و۲۰۷). ورجوع به‌ایران باستان پیرنیاج ۱ صفحات ۵۴۲ و۵۴۳و۵۴۷و۵۵۴وج ۲ص ۱۴۹۹ شود .

انامل . [اَ مِ] (ع اِ) جِ ، انمله [اَ مُ لَ] و انمله [اَ مِ لَ] وانمله [اَ مَ لَ] وانمله [اُ مُ لَ] وانمله [اُ مِ لَ] وانمله [اُ مَ لَ] وانمله [اِ مُ لَ] وانمله [اِ مَ لَ] وانمله [اِ مِ لَ] بتلیث میم و همزه . (از اقرب الموارد) . سرانگشتان . (غیاث اللغات) . (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل بن علی). (آنندراج) :

وگر ازخدمتت محروم مانده
بسوزم کلک وبشکافم انامل .
منوچهری .

سحرهٔ بابل سخرهٔ انامل اوبودند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۶) .

بس انامل رشک استادان شده
درصناعت عاقبت لرزان شده .
(مثنوی مولوی) .

|| انگشتان . (فرهنگ فارسی معین) :
وایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وایل سحایب صدرنبوت و . . . بودند . (تاریخ بیهقی ص ۱۱) .

که اوبه پنج انامل بفتح باب سخن
زهفت کشورجانم ببرد قحط ووبا .
خاقانی .

پس برآن سد مبارك ده انامل برگشاد
جدولی را هفت دریا ساخت ازفیض عطا.
خاقانی .

ورجوع به انملة وانملات شود .

انامونی . [اَ] معرب ازیونانی اِ) (۱) شقایق . (فرهنگ فارسی معین) . ورجوع به شقایق شود .

انامه . [اَ مَ] (مأخوذ ازعربی = انام اِ) ، انام . مردمان . مردم . (از فرهنگ فارسی معین) :

نصرت‌ستاب میرکه فخرانامه بود
بخشیدنش همه زر، باسیم وجامه بود.
منوچهری .

انامه . [اِ مَ] (مأخوذ ازعربی مص م) بخوابانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ورجوع به انامة شود .

انامة. [اِ مَ] (ع مص م) بخواب کردن وخوابانیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . ارقاد . (ازاقرب‌الموارد) .

|| خوابیده یافتن کسی را . (منتهی الارب). (از آنندراج) . (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) . || کشتن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب - الموارد) . || شکست دادن و شکستن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . انامت‌السنة الناس : اذاهشمتهم . (منتهی الارب) . لاغر گردانید آنان را . (ازاقرب الموارد) .

انان. [اَ] (ع مصل) (۲) ان‌المریض اناً وانیناً واناناً وتأناناً. نالید. (ازاقرب‌الموارد). || (حا مص) نالش . (مهذب‌الاسماء). و رجوع به ان شود .

انان . [اُ] (ع ص) (۳) مرد بسیار ناله کننده . (ناظم الاطباء) بسیار ناله‌کننده . (آنندراج). کثیرالانین . (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) ناله.(ناظم‌الاطباء) .

انان . [اَ ن ن] (ع ص) مرد بسیار ناله کننده.(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) کثیرالانین. (ازاقرب‌الموارد). بسیارنالنده . بسیارنال . بیش نالنده.(فرهنگ فارسی معین) .

انانجرد . [ ] (اِخ) (نون‌گرد) ده ازبخش‌دستجرد شهرستان قم سکنه ۷۷۱ تن. آب ازقنات. محصول : غلات ، پنبه ، انگوروبادام. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ۱) .

انانق . [اَ نِ] (ع اِ) ج جِ ناقة . (از منتهی‌الارب) . غلط وصحیح آن ایانق است رجوع به ایانق شود .

انانة . [اَ ن نا نَ] (ع ص) زن بسیار ناله کننده.(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

انانیت . [اِ ی یَ] (عِ مص جعلی)نسبت دادن هرچیزی را بشخص خود وهمه [چیز] را ازخود دانستن . (ناظم الاطباء) . منی . (فرهنگ‌فارسی‌معین). منیت.(یادداشت‌مؤلف). منی وخویشتن بینی ونیز هرچه بنده را باشد بخود مضاف گردانیدن چنانکه‌گویند :نفس من وروح من ودل من . (آنندراج). منی وخود بینی ونیزهرچه آنرا بنده بخود مضاف‌گرداند چنانکه‌گوید نفس من و روح من وذات من . وانانیت حق وجودیه است وانانیت ماعداعدمیه (۴) ، لان العبد ومافی یده لمولاه . (ازکشف اللغات بنقل کشاف اصطلاحات الفنون) . انانیت نزد سالکان شرك خفی است و ازهمین جاست که بعضی گفته‌اند انانیت عبارت است ازحقیقتی که‌هر چیزی‌ازبنده‌بدان اضافه شود . چنانکه‌گویی نفس من ، روح من ، ودست من . وتمام اینها شرك خفی است ودرتحفه المرسله‌آمده که انانیت عبارتست ازاینکه حقیقت وباطن توغیرحق باشد ونفی انانیت عین معنی لااله است وپس اثبات حق‌درباطن‌تو درثانی‌عین‌معنی الاالله‌است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). حقیقت بطریق‌اضافه . (تعریفات‌جرجانی). || ادعا . (دایرة‌المعارف وجدی).صلف. (یادداشت مؤلف) .

|| خود بینی . خود ستایی . خویشتن‌بینی. کبر . غرور . (از فرهنگ معین). عجب . (دایرة المعارف وجدی)

خود خواهی . (ازدزی ج ۱ ص۳۹)(۵): وازحضرت خداوند ندا آید که چون صورت قالب راکه دود انانیت ازآن برمیخاست در باختی . . . خاکسترقالب‌ترا بفرماییم تا در دجلهٔ رحمت ما اندازند . (مرصاد العباد) .

اناوافتیز . [اَ] . (مأخوذ ازیونانی اِ) کسی که غسل تعمید میدهد کسانی را که ببلوغ رسیده ومعتقد بمذهب عیسوی هستند . (ناظم‌الاطباء) .

اناویز .[اَ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان هروآباد سکنه ۱۶۸ تن . آب از چشمه محصول : غلات ،سردرختی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤) .

اناویض . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، نوض . (اقرب الموارد) . ج جِ ، نوض و جِ ، انواض . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به نوض وانواض شود.

اناة . [اَ] (ع اِ) توقف ودرنگی . (از - ناظم الاطباء) . درنگ . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . آهستگی . سکون . ضدعجله. (یادداشت مؤلف) .

|| بردباری وتحمل ووقار . (ناظم‌الاطباء). تحمل ووقار . (منتهی الارب).(آنندراج) . حلم . (یادداشت‌مؤلف) .

|| (ص) زن آهسته . (مهذب الاسماء) زن سست دیرخیز . (منتهی الارب) . زن سست وباوقار درنشست و برخاست ورفتار. (ناظم الاطباء). || اهل الاناة ، مردم سست وتنبل وکاهل . (ازناظم‌الاطباء)

|| طویل الاناة ، بردبار وصابر . (ناظم - الاطباء). لغتی‌است دروناة.(ازمنتهی الارب) ورجوع به وناة وانات شود .

اناهیتا . [اَ] (ص) در اوستا . اناهیتا یا اناهیته (٦) مرکب از جزء ا [اَ] ادات نفی و آهیته (۷) یعنی چرکین و پلید و ناپاك (۸) اَ نفی بنا بقاعدهٔ دستور زبان اوستایی چون بکلمهٔ آهیته پیوسته مابین آنها نون وقایه فاصله شده است مانند انیران (= ان ایران= غیرایرانی ، بیگانه) بنا براین اناهیته یعنی پاك وبی‌آلایش، در اوستا این صفت بارها درمورد فرشتگان و

---

(۱) انامونی= انومیان ، یونانی ànémôné ، فرانسوی anemon (از فرهنگ فارسی معین) . (۲) درناظم‌الاطباء بضم اول‌آمده‌است.
(۳) درآنندراج بضم وکسراول است . (٤) در متن کشاف اصطلاحات الفنون چاپ احمد جودت ماعدامیه است قیاساً تصحیح‌گردید .
(٥) Égoisme . (ذری ج ۱ ص ۳۹) (٦) Anâhita (۷) âhita
(۸) همین جزء دوم یعنی آهیته درپهلوی آهک ودرفارسی‌آهوشده بمعنی‌عیب ونقص. (از مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ص ۳۲۹) .

اشیاء استعمال شده ، غالباً مهروتشتر (تیر) وهوم وبرسم وآب زوروفروغ وغیره بصفت اناهیته یعنی پاکی وبی آلایشی متصف شده اند (۱) درپارسی باستان نیز همین کلمه چهارجا بمعنی فرشته بمارسیده.(ازمزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات پارسی ص۳۲۹) . || (اِخ) مخفف اناهیتا ، ناهید است . بعدها اناهید وناهید را بستارهٔ زهره یعنی ستارهٔ زیبایی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان داده اند(۲) اطلاق کرده اند . (از یشتها ج ۱ ص ۱۵۸ ببعد) . ورجوع به زهره شود .

|| (اِخ) ایزدی که بالاخص بدین نام موسوم است ایزدآب است که بنام اردوی سوره اناهیته(۳) خوانده شده . فرشتهٔ نگهبان آب . درآیین زردشتی نگهبانی عنصر آب با فرشتهٔ اناهیتا (ناهید)است ، این فرشته درنزد ایرانیان قدیم دارای مقام بلند و ارجمندی است برخی از خاورشناسان نوشته اند که ممکن است ناهید ایرانیان از اثر نفوذ الهه سومر موسوم به ایشتارکه بعدها دربابل وآشورهم پرستیده می شد بوجود آمده باشد ، ایشتارکه مادرو مولد نوع بشرتصورمی شده دربرخی ازخصا- یص شباهتی باناهید دارد وممکن است بعدها دربیرون ازحدود ایران بعضی ازخصایص و رسومات دینی این الهه را ضمیمه پرستش ناهیدایرانی کرده باشند ، اردشیردوم هخامنشی ستایش ناهید را درنقاط مختلف ایران ودر ممالکی که درتحت تصرف شاهنشاهان هخامنشی بود منتشر ساخت و مجسمه او را در معابد برپانمود آثارخطوط میخی که ازاردشیردوم باقی مانده است دلیل است که درعهد این پادشاه ستایش ناهید ومهردرایران بالاگرفته است . — آتشکده های اناهیتا (ناهید) ، درایران قدیم معابد بزرگی بنام اناهیتا وجود داشته است . معبد ناهید درهمدان بخصوص مجلل و درهمه جا معروف بوده است . بیشتر پوشاکهای فلزی این معبد دروقت فتح اسکندر بتاراج رفت از این تاریخ ببعد اشیاء قیمتی معبد درمعرض دستبردسلوکیدها بود تا آنکه مابقی آلات طلا ونقرهٔ آنرا آنتیوخس بزرک که مقتدرترین سلاطین سلوکید بود (۲۲۳- ۱۸۶ قبل ازمیلاد) درعهد اردوان اول غارت کرد . برخی ازدانشمندان گمان کرده اند که قدمت معبد اناهیتای همدان تا عهد دومین پادشاه ماد هوخشترا یا جانشین وی استیاج میرسدیگر ازمعابدمعروف اناهیتا معبدکنگاور ومعبد شوش بوده است (از یشتها ج ۱ ص ۱۵۸ ببعد) . و رجوع بهمین کتاب وایران باستان پیرنیا ج ۲ صفحات ۹۹۳ و۱۰۹۸ و۱۱۵۳ و۱۵۲۰ و۱۶۱۱ و۱۶۱۳ وج ۳ صفحات ۲۰۸۱ و۲۲۰۹ و۲۷۰۳ و۲۷۱۹ وماده ناهید درهمین لغت نامه شود .

اناهیته . [اَ تَ] (اِ) رجوع به اناهیتاو ناهید شود .

اناهید . [اَ] (اِ) ناهید وستاره زهره . (ناظم الاطباء) . ستاره زهره است ناهید هم گویند وزادوربیدخت هم گفته اند . (شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب) . ورجوع به اناهیتا و ناهید شود .

اناهید. [اَ] (اِخ) لقب عام ملوک گرگان است . (از ترجمهٔ آثار الباقیه بیرونی بنقل یادداشت مؤلف بخط خود وی) .

انأی . [اَ آ] (ع ص تفضیلی) دورتر : انأی من الکواکب . (مجمع الامثال میدانی).

انایی . [اَ] (ص) جاهل واحمق وکودن وبی خبر :

سخن دروصف توبحرعمیق است
نگنجد درانای هرانایی .
امیدی .

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب) .

انابیب. [اَ] (ع اِ) ج ، ناب . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء). ورجوع به ناب شود .

انائیت . [اِ ی یَ] (ع مص جعلی) منی. انانیت . (فرهنگ فارسی معین) .
فاذا تفحصت ، فلا تجد ما انت به انت الا شیأ مدرکا لذاته و هو انائیتک ، وفیه شارکک کل من ادرك ذاته وانائیته . (حکمة الاشراق ص ۱۱۲) . اذا تبین ان انائیتک نورمجرد ومدرك لنفسه . . . فیجب ان یکون الکل مدرکاً لذاته . (حکمة الاشراق ص - ۱۲۰) ورجوع بهمین کتاب ص ۱۱۱ و۲۰۱ و۲۱۱ و۲۱۸ وانانیت شود .

انب . [اَ نَ] (اِ) بادنجان. (برهان قاطع). (بحرالجواهر).(ناظم الاطباء)، بافراط خوردن آن جذام وصداع وبی خوابی آورد وبعضی گویند عربی است . (برهان قاطع).(ازهفت قلزم) . (آنندراج) . معرب آن انبج است. (ازمعرب جوالیقی ص ۴۳ سطر ۲۴) . مغد [مَ] . حیصل [حَ صَ] حدق [حَ دَ] ورجوع به بادنجان شود .

انبا . [اَ] (اِ) پدر مرشد در نصرانیت (اعجمی) . (ازاقرب الموارد) .

انبا . [اَ] (اِ) همان عنباست وآن میوهٔ درختی است هندی . درخت آن باندازهٔ - درخت گردووساق و برگش به ساق وبرگ درخت گردو شبیه است فقط در چین وهند می روید . انبا مانند بادام بزرگ عقابیه و برخی ازآن مانند سیب مستدیراست . (از- تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۶۲ ومفردات ابن البیطار ج ۳ ص ۱۵۳ ذیل عنبا) . و رجوع به عنبا شود .

انباء . [اَ] (ع اِ) ج ، نبأ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (دهار) خبرها . آگاهیها . داستانها . (فرهنگ فارسی معین).ورجوع به نبأشود(۴). || ج ، نبیء. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ورجوع به نبیء شود.

انباء . [اِ] (ع مص م) آگاهی بخشیدن کسی را . (ناظم الاطباء) .آگاهی بخشیدن. (آنندراج).گویند: انبأه ایاه وبه ، آگاهی بخشیداورا . (ازمنتهی الارب) . خبردادن . (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث اللغات) . آگاهانیدن.آگهی دادن.آگاه کردن. اخبار. || نبریدن یا نخراشیدن یا در نگذشتن چنانکه تیر از چیزی . (یادداشت مؤلف). گویند : رمی فانبأ یعنی تیر انداخت بر وی پس نبرید آنرا یا نخراشید یانگذشت در آن. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء)(۵).||آگاه ساختن کسی را .(ناظم الاطباء) . انبیته،آگاه ساختم اورا. (منتهی الارب). ||دورساختن کسی را ازخود. (ناظم الاطباء) . انبیته دور کردم اورا از خود . (منتهی الارب) . || از حیث لغت و نیز نزد متقدمان علماء حدیث بمعنی خبردادن است جزآنکه درعرف متأخران درمورداجازه بکار رفته است. (از شرح النخبه بنقل کشاف اصطلاحات الفنون)

انبابة . [اَ بَ] (اِخ) دهی است به ری وبه مصر . (منتهی الاوب) .

انبابی . [اِ] (اِخ) محمدبن حجازی بن احمد بن الرقباوی الانبابی (وفات ۱۰۸۷ ه . ق . برابر با ۱۶۷۶ م)از شاعران بزرگ زمان خود بود در انبابة متولد و در قاهره بزرگ شد و در یمن درگذشت . (ازاعلام زرکلی چاپ نخست . ج ۳ ص ۸۸۱) .

انبابی . [اَ] (اِخ) محمدبن محمد . . . (۱۲۴۰-۱۳۱۳ه.ق.برابربا ۱۸۲۴-۱۸۹۶ م) فقیه شافعی در قاهره بدنیاآمد ودرهمانجا درگذشت اوراست: حاشیة علی رسالة الصبان در علم بیان و تأدیب الاطفال و علم الوضع و حاشیهٔ بر شرح الرملی درفقه وکتب دیگر. (از اعلام زرکلی چاپ نخست ج ۳ص ۹۸۵) و رجوع به معجم المطبوعات شود .

انبات . [اِ] (ع مص ل و م) رستن گیاه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رستن. (مصادر زوزنی). برستن. (تاج المصادر- بیهقی). ||رویانیدن. (منتهی الارب). (مصادر زوزنی). (تاج المصادربیهقی). (آنندراج) . گویند انبت الله نباتاً فهو منبوت. (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). || موی زهار بر آوردن کودك. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

---

(۱) هرمزدیشت بند ۲۱ ، تشتریشت بند ۲ مهریشت بند ۸۸ .
(۲) Venus (۳) Aredvi . Sûra . Anâhita
(۴) کلمه نبأوانباء درقرآن درمورد اموری آمده که دارای شأن وعظمتی است . (ازاقرب الموارد) .
(۵) باین معنی مهموز اللام است .

انبات . [اِ] (مأخوذ از تازی ، حامص) روییدگی . (ناظم الاطباء).

انباتیه . [اِ یِ] (مأخوذ ازتازی ، ص) چیزی که موجب انبات وروییدگی گردد . (ناظم الاطباء) .

انباث. [اَ] (عِ اِ) جِ ، نبث. (ازاقرب ـ الموارد). رجوع به نبث شود .

انباج . [اِ](ع مص ل) سخن آمیخته و ناپیدا گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . تخلیط درکلام . (ازاقرب ـ الموارد) . || برپشته نشستن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بر نباج (پشته) نشستن. (از اقرب الموارد) .

انباج . [ ] (اِخ) دهٔ ازدهستان بخش افجه شهرستان تهران سکنه ۱۹۶تن . آب از رودخانه افجه. محصول غلات وبن‌شن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱) .

انباح . [اِ] (ع مص م) ببانگ آوردن سگ را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . فابانگ آوردن سگ . (مصادر زوزنی) . ببانگ آوردن . (تاج ـ المصادر بیهقی) .

انباخ . [اِ] (ع مص م) در زمین نبخاء تخم کاشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در زمین نبخاء یعنی زمین سخت و بلند تخم کاشتن. (آنندراج). || بیخ بردی خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج)(۱) نبخ. (ریشهٔ بردی که در قحط خورند) خوردن. (ازاقرب الموارد) . || خمیر خاسته (۲) و ترش ساختن . (منتهی الارب).(آنندراج) . خمیر فاسد و ترش ساختن. (ازناظم الاطباء) .

انباخون. [اَ](اِ)حصارقلعه. (برهان قاطع). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . قلعه‌وحصار. (انجمن آرا). (مؤیدالفضلاء). (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ب) :

زسوی هند گشادی هزار شهر وکلات(۳) .
زسوی هندگرفتی هزار انباخون .
بهرامی .

قلاع دولت آن پادشاه جم‌قدرت
که هست بارهٔ چرخش کمینه انباخون .
شمس فخری(بنقل‌شعوری ج۱ ورق ۱۲۲ب).

|| جای محکم . (برهان قاطع) . (مؤید ـ الفضلاء) (ناظم الاطباء).(آنندراج). ||حصار بندی . (ناظم الاطباء) . حصاری . (صحاح الفرس) .

انباده . [اَ دِ] (ص) کسی که دارای جلال وتفاخر بیهوده باشد. (ناظم الاطباء) . || کسی که بواسطهٔ مکنت خود مغرور بود .(ناظم ـ الاطباء) .

انباذ . [اِ] (ع مص م) افشردن و بگنی [بَ گَ] ساختن . (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . افشردن انگور و بگنی ساختن. (آنندراج). نبیذ افکندن. (یادداشت مؤلف).

انباذ . [اَ](ع اِ) جِ . نبذ. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به نبذ شود . || عامهٔ مردم بی علم . (منتهی الارب) . اوباش از مردم. (ازاقرب الموارد).

انباذقلس . [اَ ذُ لُ] (اِخ) (۴) از فلاسفهٔ یونان قدیم است که‌درسدهٔ پنجم قبل از میلاد می‌زیسته است وی عالم را ترکیبی از عناصر چهارگانهٔ آب و باد و خاک و آتش می‌دانست وجمع وتفریق عناصر را که مایهٔ کون وفسادعالم است نتیجهٔ مهر وکین می‌خواند واعتقاد داشت که این دومؤثر بنوبهٔ خود غالب ومغلوب می‌شوند هرگاه مهر غلبه دارد جمعیت بر پریشانی فائق است وچون کین چیره می‌شود تفرقه شدت می‌یابد و دورهٔ که ما در آن هستیم دورهٔ غلبهٔ کین و پریشانی است و دنیا وزندگانی آن زندان روح و کیفر گناهان اوست انباذقلس داعیه‌های بزرگ در سرداشته‌وخود را سزاوار پرستش مردم می‌دانسته است و گفته‌اند برای حفظ حیثیات روحانی خود از پادشاهی که برای او میسر بود گذشته و جاه و منزلتی بالاتر از آن در انظار حاصل نموده‌است . (ازسیرحکمت دراروپاص۷). اواول کس است که‌صفات وذات‌خدای‌را یکی واورا واحد بالحقیقة ودور ازتکثر گفت . طائفهٔ از باطنیه عقاید خود را به انباذ قلس می‌پیوندند و گمان می‌کنند که گفته‌های وی دارای‌رمزیست که‌همه‌کس‌رابرحل آن‌دسترس نیست و از آن جمله‌است محمدبن‌عبدالله‌مره جبلی قرطبی . (از طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی بنقل یادداشت مؤلف) . ورجوع به تاریخ‌الحکمای‌القفطی وحکمت اشراق شود .

انبار . [اَ] (اِ)درپهلوی هنبار(۵) ، جای انباشتن غله یا چیز دیگر . جای نگهداری کالا . آنجاکه هیزم و غیره ذخیره کنند . (فرهنگ فارسی معین) . خانهٔ بازرگان که درآن‌متاع‌وغله توده‌کنند. (ازاقرب‌الموارد). خانهٔ بازرگان و سوداگران است که کالای خود رادر آن برروی هم می‌چینند. (ازشرح قاموس) (۶) :

بهرشهر کانبار بودش نهان
ببخشید برکهتران و مهان .
فردوسی .

که انبارها درگشایند باز
بگیتی برآنکس که‌هستش نیاز.
فردوسی .

دویدندهرکس که بدگرسنه
بتاراج دادند بار وبنه.
فردوسی .

چه انبار شهری چه‌آن قباد
زیکدانه گندم نبودند شاد.
فردوسی .

زروئینه آلات بخروارها
زسیمینه چندانکه انبارها .
(گرشاسب‌نامه‌ص ۳۱۱) .

دراینجا همی خیزدش‌غله‌کایزد
در آن‌عالم دیگر انبار دارد .
ناصرخسرو .

خردمندا چه مشغولی بدین انباربی حاصل
که این‌انبارت‌ازکشگین‌چوازحلوابی‌نبارد
ناصرخسرو .

چون دلم انبارسخن شد بسست
فکرت‌من خازن انبارخویش .
ناصرخسرو .

پشگ بتو فروخت ببازار دین
گفت‌هلامشکک بانبارکن .
ناصر خسرو .

پوک باد است‌برسرای‌مشؤم
بیش از آن‌کز برده‌انباراست.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی بنقل یادداشت مؤلف) .

گرنه موش دزد درانبارماست
گندم اعمال چل‌ساله‌کجاست .
مولوی .

گرنباشد یاری دیوارها
کی‌برآیدخانه هاوانبارها .
مولوی .

وآنکه در انبار ماند وصرفه‌کرد
اشپش وموش‌وحوادثهاش خورد .
مولوی .

نحلها برکوه دوکندوشجر
می‌نهند از شهد انبارشکر.
مولوی .

جایی‌که درخت عیش پربار بود
نو در نظر وکهنه در انباربود .
سعدی .

---

(۱) درناظم الاطباء بیخ بروی خوردن‌است. (۲) در منتهی‌الارب خواسته‌است.

(۳) در برخی از نسخه‌ها هزار شهرستان ودر پارهٔ دیگرهزار ترکستان‌است متن‌تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست .

(٤) Empédocle

(۵) پهلوی hanbâr مرکب از ایرانی‌باستان pâraxham مشتق از par (پر کردن) ، ارمنی hambar, ambar و انباشتن (وانباردن) از همین ریشه است .(حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۶) معرب از فارسی است و به انابرواناببیر وانبارات جمع بسته‌اندونیز جمع نبر [نِ] عربی‌است وجمع دیگر نبرانبار [نِ]است. (ازاقرب‌الموارد). (از المنجد) .

فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان. (گلستان سعدی) . تا شبی آتش در انبارهیزم افتاد . (گلستان سعدی) .

— آب انبار، انبار آب .

مثل :

آب انبار شلوغ کوزه بسیار می‌شکند . (از – امثال و حکم مؤلف) . || (نف مرکب) انبارنده آب. پرکننده از آب :

دست کفچه مکن به پیش فلک
که فلک کاسه‌ایست آب‌انبار.
خاقانی .

— انبارچراغ ، جای نفت آن .(یادداشت مؤلف) .

— انبار ساختن، انبارکردن . توده کردن . || بناکردن انبار .

— انبارکردن . رجوع بهمین ماده شود.

انبار گندم ، جایی که گندم درآن توده کنند. صوبه . (منتهی الارب) .

— انبارهای شراب ، انبارهایی که درآنها شراب می کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

— برف انبار ، رجوع بهمین ماده شود .

— تلمبار یا تلنبار، رجوع بهمین ماده شود.

— لت انبار یالتنبار رجوع بهمین ماده شود .

معده انبار، شکمو . پرخور :

یکی از میان معده انبار بود
بسی خوار بدزانکه پرخوار بود.
(بوستان سعدی) .

مثل :

دانه دانه است غله درانبار
(اندک اندک بهم شود بسیار ...)
سعدی .
(امثال و حکم مؤلف).

|| (ص) لبریز و مملو و پر . (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم) انباشته . مالامال . جمع شده :

خزاین ملکان جمله در خزاین تست
سلیح شاهان درقلعه‌های تست انبار.
فرخی .

بفکن از جان ودل بطاعت و علم
بارعصیان که بر تو انبار است .
ناصرخسرو .

|| فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آن . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (از هفت قلزم) .

درکرمان بمعنی هاوار و هوار است یعنی خاک و گل و چوب که با خراب شدن سقفی یا دیواری یا فرود آمدن قناتی فروریزد چنانکه گویند : انبار رفت. زیرانبار ماند. (یادداشت مؤلف) : وباباد اندرون چاه واقع شده که انبار برایشان نیامده. (مزارات کرمان ص ۱۱۴) .

|| خس و خاشاک و فضلهٔ انسان و سرگین حیوانات دیگر که توده کرده باشند و مزارعان بر زمین زراعت ریزند . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . کود که بجهت قوت بزراعت کنند . (فیش مؤلف) کوت. رشوه :

شعر رنگارنگ از طبع کج حیدرکلوج
همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل.
(در هجو حیدر کلوچ). (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۰۷ الف) .

|| استخر وتالاب . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم) . برکه و تالاب . (آنندراج) . آب انبار :

مست گندم که اندرین دام است
هست آنرا مدد بانباری
باغ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آبش بود زانباری .
مولوی (بنقل آنندراج) .

|| در اصطلاح تصوف ، ضمیر انسانی.(از فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح مقنیان مخزنی که در بن چاه کنند بشکل مخروط که نوک (رأس) مخروط بن چاه و قاعدهٔ آن فرود آن بود تا آنجاکه خواهندواین خلاف کوره است . (یادداشت مؤلف) .

|| (فعل) امرازانباشتن رجوع به انباشتن شود. و رجوع به انبار (ع ِ ا) شود .

انبار. [اِ](ق) مخفف این بار، این مرتبه. (از آنندراج) : مدتی دیگر بگذشت انبار مسجد بتمامی صد هرس رسانید . (فردوس المرشدیه ص ۲۸ بنقل فرهنگ فارسی معین).

انبار دلم بخویش ارمیماند
این کاوش غصه درجگر می‌ماند .
این درد نه همچو دردهای دگراست
این غم نه بغمهای دگر می‌ماند .
ملک طیفور (بنقل آنندراج) .

انبار . [اَ] (ع ِ ا) جِ ، نبر [نِ] .(از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (مهذب – الاسماء) خانهٔ گندم و جو وجز آن . (مهذب الاسماء) .

خرمنهای خوراک از گندم و جو و غیرآن. (از شرح قاموس).جاهای گردکردن غله وجز آن . (از منتهی الارب) .

ابوبکر گفته : انبار اعجمی است اگرچه لفظ آن نزدیک به نبر است و دیگری گفته انبار اهراطعام (نیک پخته تر طعام)است وواحدآن نبر و جمع الجمع آن انابیراست . (از معرب جوالیقی) . ورجوع به نبروانبار(اِ) شود .

|| جاهایی میان دشت وصحراودههای نزدیک بشهر. (شرح قاموس) .

انبار . [اِ] (ع مص م) انبارساختن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گویند انبر الانبار انباراً (ازناظم الاطباء) . انبرالانبار یعنی بناکرد انبار. (از شرح قاموس) .

انبار. [اَ](اِخ) یاالانبارشهر کیست خرم و آبادان وبانعمت وبسیارمردم و مستقرابوالعباس امیرالمؤمنین آنجابوده است. (حدودالعالم) .

از شهرهای آباد دورهٔ ساسانی بودکه اکنون خرابه‌های آن در ۶۲ کیلومتری غربی بغداد دیده می‌شود . ایرانیان آنرا فیروزشاپور(۱) ویونانیان آنرا پریسابر می‌نامیدند زیرا از بناهای شاپوراول است درزمان حکومت اعراب اسم فیروز شاپور برولایتی که در اطراف آن بود اطلاق می‌شد گویند باین جهت آنرا انبارگفتند که پادشاهان قدیم ایران گندم وجو وکاه برای لشکریان درآن شهرانبار وذخیره می کردند . سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی این شهر را چندی مقر خویش قرار داد و در قصری که در آنجا ساخت مرد . برادرش منصور نیز مدتی در آن شهر زندگانی کرد و از آنجا به بغداد که ساختمان پایتخت جدید عباسیان در آنجاشروع شده بود منتقل شد حمدالله مستوفی گوید : « آنرا لهراسف کیانی ساخت جهت زندان اسیران که بخت‌النصر از بیت‌المقدس آورده بود بدین‌سبب انبارگویند شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارت آن کرد و سفاح خلیفهٔ اول بنی‌عباس درآن جا عمارت عالی کرد ودارالملک ساخت دور باروش پنج‌هزارگام است . اهمیت انبار از این جهت است که در سر اولین نهر بزرگی که قابل کشتیرانی بود واز فرات جدا می‌شدو در محل فرضه جنوب شهر مدور به دجله می‌ریخت واقع بود . (ازسرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۷۲). انبار درسال دوازدهم هجری بدست خالدبن ولیدفتح شد . (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۰۴۶) و رجوع بهمین کتاب شود .

انبار . [اَ] (اِخ) از شهرهای قدیم خراسان در ناحیهٔ جوزجان بود آنرا انبیر هم نوشته‌اند بنا بنوشتهٔ ابن حوقل بفاصلهٔ یک روز از اشبورقان واقع و بزرگتر از از مروالرود و دارای تاکها وفراخی نعمت و باغها وبناهایش ازگل بوده است (۲)اکنون شهری بدین نام موجودنیست ولی دورنیست انبار درمحل « ساری پل » کنونی در قسمت علیای رودخانهٔ شبورقان بوده است. احتمال دارد انبار همان شهری باشدکه ناصر خسرو در مسافرتش به شبورقان(اشبورقان) ازآنجا

(۱) و آنرا فیروز شاپورگفتندی . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲) .

(۲) صورة‌الارض ابن حوقل ترجمه دکتر شعار ص۱۷۷ .

عبور کرده و آنرا کرسی جوزجانان شمرده است وی از مسجد جامع بزرگ آنجا سخن رانده است . (۱) (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۵۲) .

انبار . [اَ] (اِخ) ده از بخش بوکان شهرستان مهاباد . سکنه ۴۳۴ تن . آب از سمین رود. محصول غلات، توتون، چغندر، حبوب و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

انبار . [اَ] (اِخ) ده از بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. سکنه ۱۲۹ تن .آب ازچشمه .محصول غلات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

انبار . [ ] (اِخ) نام قصبهٔ میان سرچاه و سمندیار بجنوب خراسان و شمال کرمان . (یادداشت مؤلف).

انبارات . [اَ] (معرب از فارسی اِ) ج ، انبار ، استخرها و تالابها : وجایها که که آب از آن کشند وانبارات یعنی برکه‌ها. (تاریخ قم ص۴۲) . و رجوع به انبار شود

انبار الوم . [اَ اُ] (اِخ) ده از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس . سکنه ۵۹۰ تن . آب ازرودخانهٔ گرگان . محصول غلات ، حبوب، صیفی ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۳).

انبار آب . [اَ] (اِخ) ده از بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه ۲۳۰ تن. آب از رودخانه وچشمه . محصول غلات ، حبوب ، لبنیات ، توتون و عسل . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۵) .

انباربان. [اَ](ص)انباری.(زمخشری). انباردار .

انبار برزن . [اَ] (اِخ) نام محلی درکنار راه نایین و انارک ، میان محمدیه و چاه فارس در۱۷۰ هزارگزی اصفهان . (یادداشت مؤلف) .

انبار تپه . [ ] (اِخ) ده از بخش کرج شهرستان تهران . سکنه ۲۴۴ تن.آب ازقنات ورودخانهٔ کردان . محصول غلات. بنشن ، چغندر قند ، انگور ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۱) .

انبارخانه . [اَ نَ] (اِ مرکب) جای ذخیره واسباب.(آنندراج). انبار. مخزن. (فرهنگ فارسی معین) . مخزن . (ناظم الاطباء) :

گفت کانبارخانه بگشادیم
ابرا گر زفت گشت مارادیم.
بنایی.

|| ذخیره . (ناظم الاطباء) (۲) .
وآنچه زانبارخانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقت نیاز .
نظامی .

شواهد مزبور را بصورت ترکیب اضافی هم می‌توان خواند .

انباردار. [اَ] (نف مرکب) انباربان. انباری . (زمخشری) . کسی که انبار ذخیره بآن سپرده است . (ناظم الاطباء) . محافظ انبار . نگهبان محل کالا و ارزاق . (فرهنگ فارسی معین) . حسابدار انبار . حافظ انبار . آنکه حساب محتوی انبار با اوست . (یادداشت مؤلف) . || محتکر . (دهار) . حکر [حَ کِ] . (یادداشت مؤلف) :
کسی کو بمیرد زنا یافت نان
زخرد و بزرگ و زپیر و جوان
بریزم زتن خون انباردار
که‌او کار ایزدگرفتست‌خوار.
فردوسی .

|| ذخیرهٔ حبوبات . (آنندراج):
اعتباری نیستم پیش بت انباردار (۳)
صد هزارانبار غم دارم من‌بی‌اعتبار .
سیفی (بنقل آنندراج) .

|| دراصطلاح تصوف جویای‌حقیقت وسالک طالب‌که دلش مخزن اسراراست . (فرهنگ فارسی معین) .

انبار دارباشی . [اَ] (اِ مرکب) (۴) دراصطلاح دورهٔ صفوی رئیس انبارداران. رئیس انبار . (ازفرهنگ فارسی معین) .

انبارداری . [اِ] (حامص) عمل انباردار . (ناظم‌الاطباء) . شغل‌انباردار. انباربانی . (یادداشت‌مؤلف). || احتکار . حکره . (یادداشت مؤلف) . || کرایهٔ انبار . کرایهٔ کالای بانبار سپرده. (یاددشت مؤلف) .

انباردان. [اَ] (اِخ) ده‌ازبخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . سکنه ۱۱۰ تن .آب ازچشمه. محصول‌غلات وینجه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

انباردگی. [اَ دَ یا دِ] (حامص) حالت انبارده. (فرهنگ فارسی معین) . انباشتگی. (برهان قاطع). (آنندراج) . پری و بسیاری نعمت . (برهان قاطع) . (آنندراج) . انباشتگی و پری و بسیاری و فراوانی . (ناظم‌الاطباء) .
— فرط مال وکثرت منال. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب) . پری نعمت وبتازیش فراخ حوصله (؟!) خوانند .(مؤیدالفضلاء) . فراهیت . (دهار) . || پرکردن .(آنندراج ذیل انبار). پرکردن و انباشتن . (ازانجمن آرا).

انباردن . [اَ دَ] (مصم) (۵) پرکردن وانبارکردن چیزی ازچیزی دیگر . (برهان قاطع). (آنندراج). انباشتن. (برهان‌قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پرکردن . انبار کردن.(ناظم‌الاطباء).(فرهنگ فارسی‌معین):
تو جیحون مینبار هرگز بمشک
که من‌برگشایم درگنج خشک.
دقیقی .

بینبارم این رود جیحون بمشک
بمشک آب دریاکنم پاک خشک.
دقیقی .

ای‌شاه قلعه های دگر سازکاین وزیر
سالی دگربزر بینبارد این حصار.
فرخی .

وآنگه آن‌کیسه بکافور بینباری
درکشی سرش بابریشم زنگاری.
منوچهری .

اگر توآسمان را در نوردی
همان دریا بینباری بمردی .
ویس ورامین .

خردمندا چه‌مشغولی بدین انبار بی‌حاصل
که این‌انبارت ازکشگین‌چوازحلوا بینبارد.
ناصرخسرو .

بیا غارد بخون پهلوی ماهی
بینبارد بگرد افلاک گردان .
ناصرخسرو .

بیک سخن دهن آرزو فرو بندی
بیک سخا دهن آزرا بینباری .
جوابش چنین داد دانای دور
که باچون منی برمینبار جور.
نظامی .

نه فلک را بکام بگذاریم
پنج وچهار وسه را بینباریم(۶) .
سنایی (بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف) .

زمین کردار اگر بامن نباشد آسمان خاکی
درانبارم بسیل‌اشک‌ازاین هفت بنیادش(۷).
شمس طیبی. (بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۰۷ الف) .

|| پرکردن جای عمیق بخاک و جز آن .

---

(۱) سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین‌ص ۳ (۲) در ناظم الاطباء مخزن و ذخیره است که محتمل است مخزن ذخیره بوده باشد و در شاهد نیز بمجازازمحل، حال اراده‌شده . (۳) درمعنی وشاهد هردو تأمل است . (۴) انبار دار (فارسی) + باشی (ترکی) .
(۵) مرکب ازانبار + دن (پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین). ماضی (انبارد [اَ رِ]) ، مضارع انبارد [اَ رَ] مستقبل خواهد انبارد، امربینبار . اسم‌فاعل انبارنده ، اسم مفعول انبارده ، اسم مصدرانبارش. (ازفرهنگ فارسی‌معین) . (۶) صاحب فرهنگ شعوری این‌شاهد را درذیل معنی‌دوم انبار (فروریختن خانه وافتادن دیوار)آورده. (۷) در شواهد مذکورچون کلمه مورد استشهادصیغه امر یامضارع است واین دوصیغه‌انباردن باانباشتن مشترک‌است می‌توان شواهد مزبوررا ازمصدرانباشتن نیزمحسوب داشت . رجوع به انباشتن شود .

(مؤید الفضلاء) .(شرفنامهٔ منیری) .

انباردنی . [ـَ ـَ] (ص لیاقت) آنچه قابل انباردن باشد .

انبارده . [ـَ ـَ یا ـِ] (ن مف) انباشته . پرکرده. (ازبرهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . پر. مملو . (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ الف) .

پرنعمت . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . بانعمت . (برهان قاطع) . بانعمت و دولت. (ناظم الاطباء) . فره . (دهار) . پرکردهٔ نعمت . پرکرده بانعمت . (مؤید الفضلاء). مترف [مُ رَ]. (دهار) . (مهذب الاسماء) .

|| پرکردن . (آنندراج ذیل انبار) . پرکردن وانباشتن . (ازانجمن آرا)(۱) .

انبارده . [ـَ ـِ] (اِخ) ده از بخش نور شهرستان آمل. سکنه ۱۹۰تن. آب اززهاب رود محلی . محصول برنج و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۳) .

انبارستان . [ـَ ـِ] (اِ مرکب) محل انبار .جایی‌که درآن انبارهایی ساخته‌باشند:
این دیه در قدیم انبارستان بوده‌است زیراکه انبارهای عجم بدین دیه بوده‌است .
(تاریخ‌قم ص ٦٤) .

انباستق . [ـَ ـَ] (اِخ) ده ازبخش هوراند شهرستان اهر . سکنه ۱۵۲تن . آب از چشمه . محصول غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ٤) .

انبارش. [ـَ ـِ] (حامص) (۲)انباردن. (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . پرکردن . (فرهنگ فارسی معین) .

|| هرچیزی‌که درون چیزی را بدان پرکنند و آنرابعربی حشوگویند . (از برهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج):

چو مخزن پر مکن از هرچه یابی
مساز انبارش خوردن شکم‌را •
ابوالمعانی . (از شعوری ج ۱ ورق۱۱۲ - الف) .

انبارشدن . [ـَ ـُ ـَ] (مص مرکب‌ل) جمع شدن . توده گشتن . روی هم انباشته شدن :
مهمات را نبایدگذاشت‌که انبار شود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص۴۸۷) .

انارف . [ـَ ـِ] (ع اِ) انجبار . (واژه‌نامهٔ گیاهی) . (۳) رجوع به انجبار شود .

انبارك . [ـَ ـَ] (اِخ) ده از بخش‌اهرم شهرستان‌بوشهر. سکنه ۲۶۳ تن. آب ازچاه .

محصول غلات و خرما .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۷) .

انبار کردن . [ـَ ـَ ـَ](مص مرکب‌م) جمع کردن • توده کردن . روی‌هم انباشتن . بر یکدیگر نهادن:

چهل‌گاو گردون ز زر بارکرد
دوصد دیگر از دیبه انبارکرد
(گرشاسب‌نامه ص ۳۰۳) .

از چندان باغهای خرم و بناها . . . بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاك بر او انبار کردند .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۸٤) .

سبکباری کنی دعوی و آنگاه
گناهان کردهٔ بر پشت انبار .
ناصرخسرو .

اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی
کنم ز تنگه به بالای این حصارانبار.
مسعودسعد .

پس پسران را بر هم می‌نهادتا صد پسر را. بر همدیگر انبارکرد و آن چیز بالاتر همی شد و همی‌نمود . (مجمل‌التواریخ) .

کی توان از سینه داغ انبارکرد
که شرار آه تخم شورنیست .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| احتکارکردن . ذخیره‌کردن .

انبارکش . [ـَ ـَ یا ـِ] (نف مرکب) کسی که جهت‌زراعت‌کود حمل‌می‌کند و می‌کشد . (ناظم‌الاطباء) .

انبارگ.[ـَ ـَ](اِ)مخازنی که‌درزمان‌صلح اسلحه وادوات‌جنگی‌را درآن انبارمی کردند.
(از ایران در زمان ساسانیان‌ص۲٤۱) .

انبارگشتن. [ـَ ـَ ـَ](مص‌مرکب‌ل) انباشته‌شدن • توده‌شدن :

ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
ز بس‌که‌گشت بدنهای کشتگان انبار.
مسعودسعد سلمان .
(دیوان ... مصحح رشید یاسمی ص۲٤۹) .

چنان کشته بر هرسو انبارگشت
که‌هرجاکه بددشت‌دیوارگشت.
(گرشاسب‌نامه‌ص ۳۰٦) .

انبار نهادن. [ـَ ـِ ـَ] (مص مرکب‌م) ذخیره‌کردن . انبارکردن :

وانگه به تبنگوی‌کش اندر سپردشان
ورزآنکه نگنجند بدودرفشردشان.
برپشت‌نهدشان وسوی‌خانه بردشان
وزپشت فروگیرد و برهم‌نهدانبار.
منوچهری .

نخلها برکوه دوکند و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر .
مولوی .

آرزو می کارم و انبار حسرت می‌نهم
منتش بر من اگر برقم بخرمن‌دشمن‌است .
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

انباره. [ـَ ـَ یا ـِ](اِ)پرکردن‌وانباشتن. (ازانجمن‌آراذیل‌انبار) .(آنندراج‌ذیل‌انبار) .

|| دستگاه الکتریکی که می‌توان مقداری برق در آن ذخیره‌کرد و بهنگام لزوم‌ازآن پس گرفت و آن انواع بسیار دارد مانند انباره سربی و غیره . آکومولاتور . (از فرهنگ فارسی معین ذیل‌آکومولاتور) .

انباری . [ـَ] (اِ) هودجی که پشت فیل‌گذارند . (ناظم‌الاطباء) .||(ص) منسوب به انبار شهر قدیمی در عراق‌یا منسوب‌به‌سکهٔ الانبار نام‌کوچهٔ درمرو .(از منتهی‌الارب) .

|| انباربان. انباردار. رجوع به‌انباردارشود.

|| پُرکن .(شرفنامهٔ منیری).(مؤیدالفضلاء).

انباری . [ـَ] (اِخ) شاعر معاصررشید وطواط بود. شخص اخیر بیت زیر را ازوی نقل‌کرده‌است :

آن‌کودك طباخ برآن چندان‌نان
مارا بلبی همی ندارد مهمان .
(از حدائق‌السحر چاپ عباس اقبال ص٤۱).
اطلاع دیگری از او بدست نیامد .

انباری . [ـَ] (اِخ) ابوالبرکات ، کمال‌الدین، عبدالرحمن بن محمد بن عبیدالله انصاری و رجوع به ابن انباری . . .شود .

انباری . [ـَ] (اِخ) ابوالحسن . . . حکیم و ریاضی‌دان بود.رجوع به ابوالحسن انباری شود .

انباری. [ـَ] (اِخ) ابوبکرمحمدبن‌ابی محمد قاسم بن بشار بن حسن . رجوع‌به ابن انباری . . . شود .

انباری. [ـَ] (اِخ) احمدبن اسحق ، نحوی مکنی به ابوجعفر . رجوع‌به‌احمد... شود .

انباری . [ـَ] (اِخ)داودبن هیثم‌بن‌اسحق بن بهلول . . . تنوخی لغوی نحوی . رجوع به ابوسعید داود ... شود .

انباری . [ـَ] (اِخ) یا مقرای‌انباری، شمس‌الدین ابوعبدالله‌محمدبن‌احمد ،اوراست: المختار من نوادر الاخبار . (از معجم - المطبوعات) .

---

(۱) شعوری (ج ۱ ورق ۱۲۹ الف) نیز بمعنی مصدری آورده وچنین معنی کرده : « به بسیاری مال ومنال و به‌کثرت اولاد و اتباع‌خوشحال شدن » . ولی شاهد زیررا که از میرنظمی نقل‌کرده معنی وصفی دارد . شود انبارده بی‌شبهه شاکر زلطف حق‌بود هرچیزحاضر .

(۲) مرکب از : انبار + ش پسوند اسم مصدر . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

(۳) لاتین Polygonum bistorta فرانسوی Bistorte , serpentaire . (واژه‌نامهٔ گیاهی) .

انباری . [اَ] (اِخ) عبیدالله بن‌احمد
ابن یعقوب مکنی به ابوطالب از علمای شیعه
بود . رجوع به ابوطالب ... شود .

انباری . [اَ](اِخ) محمدبن ابوالفضل
مکنی به ابوطاهر از ادبای مصر بود.رجوع
به ابوطاهر . . . شود .

انباری . [اَ] (اِخ) یا ابن الانباری ،
محمدبن عبدالکریم بن ابراهیم بن‌عبدالکریم
سدیدالدوله (۴۶۹ — ۵۵۸ هـ . ق.) فاضل
و ادیب بود و در دستگاه خلفای عباسی در
بغداد تقرب و مقام داشت . (از اعلام‌زرکلی
چاپ نخست ج ۳ ص۹۱۹) .

انباریدن . [اَ دَ] (مصم) انبارکردن
وپرکردن. (ناظم‌الاطباء). || پُرکردن‌فرمودن.
(ناظم‌الاطباء). || خراب کردن. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به انباردن و انباشتن شود .

انباریقن . [ ] (اِ) خنثی .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به خنثی شود .

انباز . [اَ] (ص) (۱)شریک. (برهان‌
قاطع) . (آنندراج).(دهار).(مؤیدالفضلاء).
(هفت قلزم) . شقیص . (منتهی‌الارب ذیل
ش ق ص) .مشارک . سهیم . قسیم :

ای میر تراگندم دشتی است بسنده
با نغنغکی چند ترا انبازم .
ابوالعباس .

گشاده بر ایشان بود راز من
بهرکار باشند انباز من .
فردوسی . (شاهنامه‌چاپ‌بروخیم‌ج ۱ ص۶۷).

بایران و نیران برش دسترس
بشاهی مباداش انبازکس .
فردوسی .

خداوند بی یار وانباز وجفت
ازو نیست پیداوپنهان نهفت .
فردوسی .

یکی نیست جز داورکردگار
که اورا نه انباز ونه‌جفت‌ویار .
فردوسی .

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که ازکاف و نون‌کردگیتی‌بپای .
یکی‌کش نه آزو نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود .
فردوسی .

همه‌کار شاید بانباز و دوست
مگر کار شاهی که تنهانکوست .
اسدی .

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که در هر بدو نیک انباز اوست .
اسدی .

مقرم بقرآن و پیغمبرت
نه انبازگفتم ترا نه نظیر .
ناصرخسرو .

با هرچه آدمیست همی‌گویی
در هر غمی کش‌افتد انبازم .
مسعودسعد .

تا عشق بود عقل روانیست که یزدان
در مملکت عاشقی انباز نخواهند .
خاقانی .

تو کیستی که بدین‌پایه دستگه که تراست
بروز بخشش‌گویی من و توایم انباز .
کمال‌الدین‌اسماعیل .

همه تویی و ورای همه دگرچه‌بود
که در خیال در آردکسی ترا انباز .
مولوی .

آن دو انبازان‌گازر را جبین
هست در ظاهر خلاف آن‌واین.
مولوی .

بگو دشمن تیغ‌زن بر درست
که انباز دشمن بشهراندراست.
سعدی .

آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم .
سعدی .

خدایی‌که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی‌که ترسا چه‌گفت.
(بوستان‌سعدی) .

انباز آوردن بخدای عز وجل ، اشتراك .
(تاج‌المصادر بیهقی) .
انباز باکسی ، مشترکة . (دهار) .
— انباز آرنده ، مشترك خدا .(دهار) .
— بی‌انباز ، بدون‌شریک :

معاذالله چنین نتواند الا
خدای پاك بی‌انباز و یاور.
ناصرخسرو .

خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز
بدیگران‌که تو بینی بعاریت داده‌است.
سعدی .

و رجوع به ترکیبات‌زیر شود: انبازداشتن.
انبازشدن . انباز کردن . انباز گردانیدن .
انبازگرفتن . انباز گشتن. انبازگوی . انباز
گیر. انبازناک . || رفیق . (برهان‌قاطع).
(هفت قلزم).(ناظم‌الاطباء) . مولی.(منتهی‌
الارب) . قرین . الیف . همدم . خلیط .
همراه .موافق . (فیش مؤلف) :

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی بد انباز اوست .
ابوشکور .

واین دشمن ترک در مملکت ما طمع‌کرد و
از حد خویش بیامد و بحد ما اندر آمد باید
که با وی حرب کنید و هر مردی‌که سلاح
ندارد از شما سلاح بر من واجب است و
شما انبازان منید و من انباز شماام .
(ترجمهٔ تاریخ‌طبری) .

بتخت خرد برنشست آزتان
چرا شد چنین دیو انبازتان .
فردوسی.(شاهنامه‌چاپ‌بروخیم ج ۱ ص ۸۴).

نه از پادشا بی‌نیازست دین
نه بی‌دین بودشاه را آفرین...
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز
دو انباز دیدیمشان نیک‌ساز .
فردوسی. (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ -
ص۱۹۹۶) .

توانگر بود هرکه را آز نیست
خنک مردکش آز انباز نیست .
فردوسی .

زهی رامین بکام دل همی‌ناز
که‌داری‌کام دل رانیک‌انباز .
(ویس و رامین) .

چه چاره سازم‌کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فرداست و باغمان انباز .
مسعودسعد سلمان .

چو هرون موسی علی بود در دین
هم‌انباز و هم‌همنشین محمد .
ناصرخسرو .

همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار
هیچکس انباز و یارحیدرکرارنیست .
ناصرخسرو .

علم‌کانباز عمل بود و جداکردش دیو
بازگردند سرانجام و بباشند انباز .
ناصرخسرو .

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم صبر و عشق انباز .
سعدی .

یاوران آمدند و انبازان
هریک ازگوشهٔ برون‌تازان .
(هزلیات‌سعدی) .

|| همتا. (برهان قاطع). (آنندراج) . (هفت
قلزم) . (ناظم الاطباء) . مثل . (فرهنگ -
فارسی معین) . همال . کفو . مانند . نظیر .
|| محبوب . معشوق.(فرهنگ فارسی‌معین).
همسر . شوی . شوهر . زوج . زوجه .
هریک از زن و شوهر :

همی‌گفت انباز و نشنید زن
که هم نیک‌زن بود وهم‌رای زن.
فردوسی.(شاهنامهٔ‌بروخیم،ج۷ص ۲۱۵۵) .

---

(۱) پهلوی hambâgh ، hambây پازند hambâê نریوسنگ Samabhâgin ، مرکب از : ایرانی باستان bâgha+hama
مشتق از اوستایی bâga (سهم ، بهره ، قسمت) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
که گر دختر خوب‌را نیست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجای
که گردی به اهواز برکدخدای .
فردوسی .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۶) .
تو با دخترت گفتی انبازجوی
نگفتی که شاهی سرافرازجوی.
فردوسی .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص۱۴۵۹).
چنین داد پاسخ که انباز مرد
نکاهد نسوزد نترسد ز درد .
فردوسی .
در بس پرده داشت انبازی .(حدیقةسنایی) .

انباز . [اَ] (عِ اِ) جِ . نبز . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . لقبها . (آنندراج) . رجوع به نبز شود .

انبازانیدن . [اَ دَ] (مص م) انباز-کنانیدن . شرکت کنانیدن.(ناظم‌الاطباء) .

انبازداشتن . [اَ تَ] (مص‌مرکب)نظیر و مانند و همتاداشتن :
مردی‌جلد و کاری و سوار نیک وبشورانیدن همهٔ سلاحها استاد چنانکه انبازندارد ببازی-گوی .(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۵۷۲) .
|| رقیب‌داشتن :
چو آمد بشاه جهان آگهی
که انباز دارد بشاهنشهی .
فردوسی .

انبازده . [اَ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) متکبر از مکنت و دولت و از خانوادگی . (ناظم الاطباء) .

انبازشدن . [اَ شُ] (مص مرکب ل) شریک‌شدن.(فرهنگ فارسی معین).شرکت. (تاج‌المصادربیهقی) :
مصطفی فرمودکای اقبال‌جو
اندراین من می‌شوم انباز تو .
مولوی .

انباز کردن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب م) شریک‌کردن. اشتراك. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || قرین کردن . همراه‌کردن :
خرد را چو بادانش انبازکرد
بدل پاسخ نامه را سازکرد .
فردوسی .
خرد بادل روشن انبازکرد
باندیشه مر نرد را سازکرد .
فردوسی .
گربسی مایه‌داری آخرکار
حسرت و عجز راکنی‌انباز .
عطار .
طفل جان از شیر شیطان بازکن
بعد از آنش با ملک انبازکن .
مولوی .
|| مانندکردن : چیزی را نظیر و مانند چیز دیگر ساختن :
نان اگر مرتنت را با سروبن انبازکرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.
ناصرخسرو .
(دیوان . . . چاپ مینوی ص ۱۳۵) .

انبازگردانیدن.[اَ گَ دَ](مص‌مرکب‌م) شریک‌ساختن :
دوکس راکه با هم زیاده الفتی نباشددرعمل انبازگردانند . (مجالس‌سعدی) .

انبازگرفتن . [اَ گِ رِ تَ] (مص-مرکب‌م) شریک‌گرفتن . جفت‌گرفتن :
کنون بر رست پیش من بصد ناز
بپرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پروازگیرد
بکام خود یکی انبازگیرد .
(ویس و رامین) .

انبازگشتن. [اَ گَ تَ] (مص‌مرکب) قرین‌شدن. همراه شدن. جفت‌شدن. یکی‌شدن:
ز جایی که بد شادمان بازگشت
توگفتی که با باد انبازگشت .
فردوسی .
ز جیحون دلی پر زغم بازگشت
ز فرزند،با درد انبازگشت .
فردوسی .
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
وز افراسیاب اندر آن انجمن.
که فغفور چین باوی انبازگشت
همه‌کشور چین پرآوازگشت .
فردوسی .
با تو انبازگشت طبع بخیل
نشود هرکجا شوی زتوباز .
ناصرخسرو .
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت
هریکی با جنس خود انبازگشت .
مولوی .
|| مانندشدن :
از خواب و خور انبازتوگشته است بهائم
آمیزش تو بیشتر است‌انده‌کمتر .
ناصرخسرو .
(دیوان . . . چاپ مینوی ص ۱۷۲) .

انبازگوی . [اَ] (نف‌مرکب) مشرك. (یادداشت مؤلف) .

انبازگیر . [اَ] (نف مرکب) آنکه شریك پذیرد. آنکه همتاگیرد . (فرهنگ-فارسی معین) . || مشرك . (فرهنگ‌فارسی-معین) .

انبازناك . [اَ] (ص‌مرکب) مشترك ، کذا فی الملحقات و در این تأمل است . (آنندراج) . مشترك درتجارت وسوداگری . (ناظم الاطباء) .

انبازی . [اَ] (حامص) (۱) مزید علیه انباز. (آنندراج). شرکت . (مؤیدالفضلاء) . (ناظم الاطباء) . شرکت در امور مادی و معنوی . (از فرهنگ فارسی معین). همکاری. همدستی . (فرهنگ فارسی معین) . شرك . (دهار). شرکت . مشارکت . تشارك . اشتراك . (یادداشت مؤلف) . شراکت . (آنندراج) . خلطه . شقص . شقیص . (منتهی‌الارب) :
بدانکه‌این‌شداد بن‌عادبودکه ولایت همهٔ‌جهان از شرق تا غرب اورا بود و همهٔ پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با خدای تبارك و تعالی انبازی‌گرفت و بهشتی کرد بر مثال بهشت آن جهان . (تاریخ‌بلعمی) .
گر انبازی بدین اندر زحیلتگر جداکردی
وگر نی مر مرا با تو بدین در نیست‌انبازی.
ناصرخسرو .
پادشاهی بانبازی نتوان‌کردن. (تاریخ‌بیهقی-چاپ ادیب ص۳۴۵) .
دانه به انبازی شیطان مکار
تا ز یکی هفتصد آید ببار .
نظامی .
نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش .
نظامی .
خطاب خسرو انجم‌کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی .
ظهیرفاریابی .
اندرین موسم انبازکرم (یاکلم) لوزینه است
از سخای تو شود ساخته این انبازی .
سوزنی .
چون بانبازیست عالم بر قرار
هرکسی‌کاری‌گزیند ز افتقار .
مولوی .
خبیث را چو تعهدکنی و بنوازی
بدولت تو نگه می‌کند بانبازی .
(گلستان‌سعدی) .
با چنین یارکه ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به .
سعدی .
|| در شواهد زیر ظاهراً اصطلاح طبی است معنی علت ، یا «اختلال در عضوی که باعث بروز مرض در عضوی دیگر شود» می‌دهد:
آب که بچشم فرود آید اگر بابتدا بود و علامات پدیدآمده‌بود ودیدار هنوز بازناداشته بود علاج پذیر بود و آسان بود و باز جن [چون] مستحکم شده‌بود و دیدار باز داشته بود علاج دشوار بود و این بیماری خاص بود وبانبازی معده بود...(هدایةالمتعلمین - چاپ دانشگاه مشهد ص ۲۸۰-۲۸۱) .
آفتها که بانبازی دیگر افتد یا به انبازی دماغ

(۱) انبازی = امبازی = همبازی = هنبازی . (فرهنگ‌فارسی‌معین) .

یا به انبازی دیگر افتد یا به انبازی نخاع یا به انبازی دل یا به انبازی دیگر احشاء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انبازی‌دادن. [ا َ د] (مص مرکب). شرکت‌دادن. (فرهنگ فارسی معین).

انبازیدن. [ا َ د] (مص ل) شریک شدن در هر سرمایهٔ عمومی که در سود وزیان شرکت داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). || ترقی دادن. (ناظم الاطباء).

انبازی‌کردن. [ا َ ک َ د](مص مرکب). شرکت کردن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). اشتراک. تشارک. مشارکت. مفاوضه. (یادداشت مؤلف). || همراهی کردن. همکاری کردن:

جمله گفتندش که انبازی کنیم
فهم گردآریم و انبازی کنیم.
مولوی.

انباس. [اِ] (ع مص ل) خاموش‌شدن از خواری. انبس، سکت ذلا. (از اقرب الموارد). || شتاب کردن. انبس، اسرع. واز آنست قول قائل بهام سنبس در خواب: «اذاولدت سنبساً فانبسی». (از تاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد).

انباشت. [ا َ] (مص مرخم) انباشتن. (ناظم الاطباء). || (اِ) پری و امتلاء. (ناظم الاطباء).

انباشتگی. [ا َ ت َ] (حامص) پری. امتلا. (ناظم الاطباء). || فرط مال و کثرت منال. (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

انباشتن. [ا َ ت َ] (مص م) (۱) پر کردن و مملوگردانیدن و انبارنمودن. (برهان قاطع). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج). آکندن. ممتلی‌کردن. امتلاء. (یادداشت مؤلف). کبس. (تاج المصادر بیهقی). پرکردن جای عمیق بخاک و جز آن. (شرفنامهٔ منیری). (مؤید الفضلاء). انباردن:

بدان کرد شاید نهان آفتاب
بدین شاید انباشت دریای آب.
اسدی.

درم زیر خاک اندر انباشتن
به از دست پیش کسان داشتن.
اسدی. (گرشاسب‌نامه ص ۱۶۰).

بدم رود جیحون بینباشتی
بدم زنده پیلی بیوباشتی.
اسدی. (گرشاسب‌نامه ص ۴۰).

جهان گشتی ورنج برداشتی
چو گنجی بینباشت بگذاشتی.
اسدی. (گرشاسب‌نامه ص ۳۵۳).

جوانان لشکر خندق بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۸). از خار و خاشاک و... بتعاون دستها فراهم آوردند وغوران خندق بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

جهان انباشت گوش من بسیماب
بدان تا نشنوم نیرنگ این زن.
خاقانی.

ای دریغا گنج را بگذاشتم
آب حیوان رابخاک انباشتم.
(مثنوی مولوی).

ز انباشتن چاه زنخدانش بمشک
معلوم شد که دل برون نآید ازاو.
سعید هروی. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف). || افشاندن. (ناظم الاطباء):

ز بدکار چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن.
فردوسی.

|| خیسانیدن. (ناظم الاطباء). || ممزوج کردن. (ناظم الاطباء). || خراب و ویران نهادن. (ناظم الاطباء).

— انباشته‌شدن، انکباس. اندفان. (تاج المصادر بیهقی).

— برانباشتن. پرکردن. انباردن:

ور سر بکشد خرد ز هشیاری
بر پشتش بار دین برانبارد.
ناصرخسرو.

جوابش چنین داد دانای دور
که با چون منی بر مینبار جور.
نظامی.

انباشتنی. [ا َ ت َ] (ص لیاقت) آنچه قابل انباشتن است.

انباشته. [ا َ ت َ / ت ِ] (ن‌مف) پر کرده و ممتلی. (ناظم الاطباء). مملو. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). آکنده. انبارده. ممتلی. مشحون. مآن. غاص. (یادداشت مؤلف):

یکی گنبدی دید افراشته
ز دینار سر تاسر انباشته.
فردوسی.

و در میان شهر آنجا کی مثلا نقطهٔ پرگار باشد دکهٔ انباشته برآورده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸).

چاه انباشته، رکیة مدفان. (منتهی الارب ذیل دفن).

|| کبیسه: و این سال (سالی که سیصد وشصت وشش روز بود) را بیونانی اولمفیاس خوانند و بسریانی کبیستا و چون بتازی گردانی کبیسه بود ای انباشته، که چهار یکهای روز اندرو انباشته همی آید روزی تمام.

(التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی ص ۲۲۱-۲۲۲).

انباض. [اِ] (ع مصم) ببانگ آوردن کمان‌را، یقال: انبض القوس، و انبض بالوتر: ببانگ آورد زه را. (از ناظم الاطباء). ببانگ آوردن کمان یا زه. (منتهی الارب). (ازآنندراج). ببانگ آوردن زه کمان. (تاج المصادر بیهقی). کمان‌را پارهٔ کشیدن ورها کردن تاآواز دهد. ترنگانیدن. (یادداشت مؤلف). || (اِ) ببانگ آوردگی. (ناظم الاطباء). واز آنست مثل: انباض بغیر توتیر. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

انباط. [اِ] (ع مص لوم) بآب رسیدن چاه‌کن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بآب رسیدن کاریزکن. (تاج المصادر بیهقی). بآب رسیدن چاه‌کن و استخراج آن. (از اقرب الموارد). || آب برآوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برآوردن آب ازچاه. (ازاقرب الموارد). آب‌بیرون‌آوردن از چاه وکاریز. (مصادرزوزنی). || اثر کردن درچیزی. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| آشکارشدن بعد از پنهان گشتن. انبط الشیء (مجهولا) آشکارشد بعد پنهان گشتن. (منتهی الارب). انباط‌چیزی، آشکار کردن آن‌را پس از پوشیدگی. (ازاقرب الموارد).

|| استخراج حکم باجتهاد. (از اقرب الموارد).

— علم انباط المیاه، علمی است که از چگونگی استخراج آب‌اززمین‌بحث‌می‌کند. (از کشف الظنون). و رجوع به همین کتاب شود.

انباط. [ا َ] (ع اِ) ج ِ، نبط [ن َ ب َ]. (ناظم الاطباء). نبط [ن َ ب َ]. (ازمنتهی الارب). نبیط. (از اقرب الموارد). و رجوع به نبط و نبیط شود.

انباغ. [ا َ] (ص، اِ) (۲) شریک. (فرهنگ فارسی معین). || دوزن را گویند که در نکاح یک مرد باشند و هریک از ایشان مردیگری راانباغ‌باشد. (برهان قاطع). (هفت قلزم). (آنندراج). (ازمؤیدالفضلاء). (از شرفنامهٔ منیری). ضره. (دهار). آموسنی. (ناظم الاطباء). وسنی. هوو. هبو. بنانج. (یادداشت مؤلف). بهندی سوکن نامند. (شرفنامهٔ منیری). بهندی سوت گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج). و رجوع به انباز شود.

---

(۱) انباشتن = انباردن = انباریدن، ماضی: انباشت، مضارع: انبارد، مستقبل: خواهد انباشت، امر: بینبار، نف: انبارنده، ن مف: انباشته، اِمص: انبارش. (از فرهنگ فارسی معین). در صیغه‌های مضارع وامر و نعت فاعلی باانباردن مشترک است رجوع به انباردن شود.

(۲) انباغ = انباز = امباز = همباز = هنباز. (فرهنگ فارسی معین).

انباغ . [اِ] (ع مص ل‌وم) بسیارشد آمد نمودن بشهری . (ازمنتهی الارب). بسیار آمد شد نمودن در شهری . (ناظم الاطباء) . تردد بسیاربشهری. (ازاقرب الموارد).|| برآوردن آردرا از سوراخ پرویزن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد) .

انباغی . [اَ] (ص نسبی) منسوب به انباغ . اوگئی . (یادداشت مؤلف) :

زین قبه که خواهران انباغی
هستند درو چهار هم‌پهلو .
ناصرخسرو. (دیوان... چاپ مینوی ص ۳۷۹).

— برادرانباغی ، نابرادری ، برادرپدری ، برادرمادری .

— خواهرانباغی، ناخواهری ، خواهرپدری، خواهر مادری . (از یادداشت مؤلف) .

انباق . [اَ] (اِ) دیوث .(ناظم الاطباء). سردیوثان . رئیس دیوثان . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف) .

همیشه دست بخیر باشدت بوفاق
بکارساز مجردان شوی انباق (کذا).
عبیدزاکانی.(بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف) :

انباق . [اِ] (ع مص) سست تیز دادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .انبق انباقاً ، سست تیزداد. (ناظم الاطباء) .بادرها کردن از دبر . بادبی آواز کردن. (یادداشت مؤلف).
|| زن را با تازیانه زدن. انبق بالمرأة ، زد اورا بتازیانه . (ازاقرب الموارد).

انباق . [اَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان اهر . سکنه ۳۸۴ تن . آب از چشمه ، محصول: غلات وحبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴) .

انبال . [اِ] (ع مص) تیرانداختن (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).
|| تیرانداختن آموختن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). || تیردادن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تیر فراکسی دادن . (تاج المصادر بیهقی) . تیردادن بکسی تا آنرا بیندازد . (ازاقرب الموارد) .
|| رسیدن و رطب شدن خرمای درخت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رطب دادن نخل . (از اقرب الموارد) .
|| تیر غلیظ و آگنده آوردن . (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).(آنندراج). انبل قداحه، یعنی آورد تیرها را ستبر . (شرح قاموس) .

انبال . [اَ] (ع اِ) ج ِ نبل [نَ] . (منتهی الارب) . (ناظم اطباء) • رجوع به نبل شود .

انبالجق . [ ] (اِخ) رجوع به اینالجق شود .

انبالس . [اَ ل] (یونانی ، اِ) درخت تاك. (از مفردات ابن البیطار) . (ناظم الاطباء) .

انبالس لوقا . [اَ ل] (اِ) بیونانی فاشرا است . (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاشرا شود .

انبالس لوقی . [اَ ل ؟] (یونانی ، اِ) . فاشرا ، هزارجشان. کرمة البیضاء . حالق ـ الشمر . عنب الحیه . نخوشی . (از برهان ـ قاطع ذیل فاشرا) . رجوع به هرکدام از کلمات مزبورشود .

انبالس مالیا . [اَ ل] (اِ) فاشرستین است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن ـ الادویه) • درلکلرك انبلس مالینا است و به فاشرشین معنی کرده و درمفردات ابن البیطار انبالس بالیااست .

انبالش . [اَ ل] (مأخوذ از یونانی، اِ) درخت تاك . (ناظم الاطباء) .رجوع به انبالس شود .

انبالیطس . [اَ] (اِ)طین کرمی . فرماقیطس . (از لکلرك) . طین الکرمی . (یادداشت مؤلف) .
در مفردات ابن البیطار اسالیطس است . و رجوع به طین کرمی و طین الکرمی شود .

انبامه . [ ] (اِخ) قریه‌ایست در نزدیکی ری ظاهراً حالا مشهور به انامه باشد. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۶) . قلعه‌ایست نزدیک ری. (مراصد الاطلاع بنقل فیش مؤلف). همان امامه قریهٔ بشمال تهران در جبل البرز است. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به امامه شود •

انبان . [اَ] (اِ) (۱) ظرف چرمی که در آن زاد نگهدارند . توشه دان . (آنندراج) . جراب . (دهار) . (منتهی‌الارب) . علق . جشیر . خرص . قشع . (منتهی الارب) . خریطه که درو هرچه باشد بدارند . (مؤید الفضلاء) . زنبیل فقیران که ازچرم میباشد. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . کیسه‌ای ازپوست گوسفندبداغت کرده که درست ازگوسفندبرآورند . (ناظم الاطباء) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . مشکیزه . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . پوست بزغالهٔ خشک کرده که درویشان درمیان بندند وذخیره دراوبدارند. (شرفنامهٔ منیری). (مؤیدالفضلاء):

همی بود شاپور با باژو ساو
فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زر و دینارها قیصری
فزوده بر او چیزها برسری .
فردوسی .

بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی
که روزی آهوان بودند پرازآردانبانها.
ناصرخسرو .

بدین نان‌ریزه‌ها منگر که شب‌دارد بدین سفره
که از دریوزهٔ عیسی‌است‌خشکاری‌درانبانش.
خاقانی .

کرد ازآن برگها دو انبان‌پر
تعبیه در میان بار شتر .
نظامی .

دیریست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو می کنند سوراخ .
نظامی .

باده در چنگ و بنگ در انبان
گرنه دیوانه‌ای مشو جنبان .
اوحدی .

بعد ازآن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبار حر .
مولوی .

اوکند او تیز ازبهر توکارد
او سگ قحطاست وتو انبان آرد .
مولوی .

خوان‌بزرگان اگر چه لذیذ است خوردانبان خود با لذت‌تر .
(گلستان سعدی) .

و انبان حیله و تزویر لبریز .
(مجالس سعدی).

کای فرو مایه این چه‌دندانست
چند خایی لبش نه انبانست .
(سعدی) .

مرائی که چندین ورع می‌نمود
چو دیدندهیچش درانبان‌نبود .
(بوستان سعدی) .

سینهٔ خالی ز مهرگلرخان
کهنه انبانی بود پراستخوان .
بهائی .

چو برهان سخن‌دانی سخن‌گفتن بودالحق
از انبان در میان چیزی‌چراناردکه‌آن‌دارد.
جامعه (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

مسافر که نانش در انبان بود
برو راه دشوار آسان بود .
(هاتفی بنقل شعوری ج ۱ورق ۱۲۳الف) .

گر آب ناشتا خورد از نیستی خضر
ز انبان کهنه ناورد این سفله نان برون .
مسیح کاشی. (بنقل آنندراج) .

---

(۱) در پهلوی انبان anbân (کیسه) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

انبان استوار که چیزی را ضایع نکند ، کفت. (ازمنتهی‌الارب) . انبان ستبر ، اندرانی . (از منتهی‌الارب) . انبان کوچک یا انبان فراخ‌شکم که در آن طعام می‌نهند ، قرع . (منتهی‌الارب) . فرو ریختن آردرا در انبان بی وزن وکیل ، هیل . (منتهی‌الارب) .

— از انبان تهی پنیر جستن، از غایت‌شره وآز عمل لغو و بیهوده انجام دادن . (از فرهنگ فارسی معین) .

— باد در انبان داشتن ، انبان‌خالی‌داشتن . چیزی در انبان نداشتن :

گر بیاد تو دهم خرمن خود بر باد
نبود فردا جز باد در انبانم .
ناصرخسرو .

— دست در انبان داشتن ،کنایه از چیزی در سفره‌داشتن . از مال بهرهٔ داشتن :

چون ز راه صدق و صفوت‌زمن آید نزشما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بو هریره وار باید باری اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین وگه دستی‌درانبان داشتن.
سنایی .

و رجوع به‌انبان ابوهریره شود .

— سر انبان‌گشودن، بازکردن سرانبان:

گرگشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازدترکتاز .
مولوی .

— گربه درانبان ، بیچاره ، محصور :

گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق .
مولوی .

— گربه در انبان‌داشتن، کنایه‌از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد . (برهان‌قاطع) .
گربه در انبان‌داشتن وکردن وفروشدن ودر بغل داشتن کنایه از مکر و حیله کردن. (از آنندراج) (ذیل گربه ...) :

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون که‌هست که‌باسگ فرو شود بجوال؟
انوری .

بعهد او که دایم باد عهدش
کمینه ثروت آمال مال‌است
طمع کی‌گربه در انبان فروشد
چو بخل امروز باسگ درجوال‌است.(۱)
انوری .

با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران بگربه در انبان‌روزگار.
انوری .

نمیرد موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان
بود باشیر مردان گربهٔ حیلت در انبانش.
خاقانی .

ورجوع‌به‌گربه و کنایات وترکیبات‌آن‌شود.

— نان در انبان کسی گذاشتن یا نهادن ،او را تهیه اسباب سفر و تکلیف غربت کردن . (آنندراج). از خانه بیرون کردن . راندن. (امثال و حکم مؤلف ج ۴ ص ۱۷۹۱) :

نان در انبانم منه شرمی بدار
بس بود این کابرویم برده‌ای .
اخسیکتی .

نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی .
نظامی .

چون نکردم قضا در انبانش
نرم بنهاد نان در انبانم .
روحی ولوالجی .

— نان درانبان‌یافتن ، موجود یافتن‌اسباب معاش . (آنندراج) :

میهمان ربع مسکون را بروی عدل تو
فتنه را پنجاه‌ساله نان در انبان یافته .
انوری . (بنقل شرفنامهٔ‌منیری) .

با وجود معجز کلکت که‌آب ملک ازوست
امت موسی عصارا نان در انبان یافته .
رضی‌الدین نیشابوری .

— نای انبان ، رجوع بهمین کلمه شود .

امثال :

موش با انبان نمی‌کاود‌انبان‌با موش‌می‌کاود. (ازامثال و حکم مؤلف) .
و رجوع بهمین کتاب شود .

مثل :

انبان ابو هریره ، آمیغی از هرچیز . (امثال و حکم مؤلف‌ج۳ص۱۴۰۵) :
کنایه‌ازچیزی که‌هرچیزی درآن یافته شود :

ز بهر نان غم‌انبان بوهریره شدی .
(فلکی‌شیروانی) .

بعد ازاین دست درزیرحصیرکن که‌آنرا انبان ابو هریره‌گردانم که هرچه خواهی بیابی . (از عناوین‌مثنوی) .

مثل انبان ملاقطب، گویا مرادازانبان‌ملاقطب کتاب درةالتاج قطب‌الدین شیرازی باشد . (امثال‌و حکم مؤلف، ج ۳ ص ۱۴۰۵) .
مثل انبان ملا قطب که همه‌چیز در آن یافت شود . (یادداشت‌مؤلف) .

|| پوست دباغت‌داده . (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . پوست‌بزنرم‌واعلاء. (ناظم‌الاطباء) .

امثال :

ارزان‌خری‌انبان‌خری. (ازامثال‌وحکم‌مؤلف).
و رجوع بهمین‌کتاب شود .

بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان‌می‌کند جایی ادیم.
(گلستان سعدی چاپ فروغی ص ۱۵۹) .

|| کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم خواره . (پیرایش اول از خاتمهٔ فرهنگ انجمن‌آرا) . || شکم . بطن . (فرهنگ فارسی‌معین) .

— کیسهٔ شماتی کیسهٔ که از پوست یا قماشهای زبر و خشن سازندو بردوش‌اندازند و توشه و زادسفردرآن گذارند . (ازقاموس کتاب‌مقدس) .

انبان باد . [اَ نِ] (ترکیب اضافی) . پوستی که آنرا پربادکرده آهنگران آتش افروزند . (غیاث اللغات) . (ازآنندراج) . || انبانی که پرازباد باشد و خالی بود . (ناظم‌الاطباء) . انبان تهی که بباد پرشده. (مؤید الفضلاء) :

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست ودیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود
چودیدند هیچش درانبان نبود .
(بوستان سعدی) .

|| مردم فربه وبیکاره وهیچکاره راگویند. (آنندراج) . فربه . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۸) . || شکم آدمی ومعده . (ناظم الاطباء) . شکم . (مؤید الفضلاء) .

انبان بار . [اَ نِ] (ترکیب اضافی) . فربه . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۸) . مردم‌فربه وبیکاره‌وهیچکاره . (برهان‌قاطع). (از هفت قلزم) . در ناظم‌الاطباء انبان بار [اَ] است‌باسکون نون باعلامت‌ص (صفت) وبمعنی فربه وبیکاره وهیچکاره .

انبانچه. [اَ چَ یا چِ] (اِ مصغر) انبان کوچک . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) :
نایزه ، چوب مجوف انبانچه محقنه.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) .

شیرانبانچهٔ عرب چه کنی
نه دیارعرب نه شیرشتر .
سلمان ساوجی

انبانچهٔ خضر . [اَ یِ خ ِ]. (ترکیب اضافی) انبان خضر :

درآب بقا شیروان غوطه خور
چوانبانچهٔ خضرازآب پر .
وحید درتعریف کله پز (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به انبان خضرشود.

انبان خضر . [اَ نِ خ ِ] (ترکیب اضافی) زنبیل‌خضرعلیه‌السلام وظاهراًعبارت ازابریق است‌که آب درآن نگاهدارند . (از آنندراج) . ورجوع به انبانچهٔ خضرشود .

انبان‌سلیمان. [اَ نِ س َ لَ] (ترکیب اضافی) . وانبانچهٔ سلیمان و زنبیل سلیمان . حضرت سلیمان علیه السلام انبانی داشت‌که هروقت هرچه میخواست ازو برمی‌آمد . (آنندراج) :

---

(۱) درآنندراج (ذیل گربه...) بغلط چنین است : طمع کوگربه درانبان فروشد چونخل! امروز باسگ . . . وبظاهر این شاهد برای : گربه در انبان فروختن است نه فرو شدن .

اسیرلقمهٔ مردم مباش تاباشی
توکل توچوانبانچهٔ سلیمان است .
ملاوفاهروی (بنقل آنندراج) .
لبالب سفرهٔ هرمرد دهقان
زنعمت همچوانبان سلیمان .
سلیم (بنقل آنندراج) .

انبان شناور . [اَ نْ شِ وَ] (ترکیب اضافی) خیک پرباد یا سبوی که شناوربمدد آن‌دردریای‌عریض‌شناتواندنمود.(آنندراج) :
درین دریاکه امواجش نبیند روی ساحل‌را
چوانبان شناورازهوا پرکرده‌ام دل را .
وحید (بنقل آنندراج) .

انبانک . [اَ نَ] (اِ مصغر) انبان کوچک. (ناظم‌الاطباء).(فرهنگ‌فارسی‌معین). انبانچه. (فرهنگ‌فارسی‌معین).انبان خرد. (یادداشت مؤلف) .
— انبانک سیم ،ظبیه. (السامی‌فی‌الاسامی).

انبان نفط . [اَ نِ نَ](ترکیب‌اضافی) حقهٔ چرمین باشدکه از نفط [نفت]باباروت پرکرده‌بمددآتش بردشمنان اندازند.(غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .

انبانه . [اَ نَ یا نِ] (اِ)بمعنی انبان است‌و آن پوستی باشد دباغت کرده که درست از گوسفند بر می‌آورند . (برهان قاطع). همان انبان است یعنی پوست بزغالهٔ خشک‌کرده که درویشان درمیان بندند . (مؤیدالفضلاء) :
فلک،اندردل مسکین مونه
از این غم‌هرچه در انبانه دیری .
باباطاهر .
چه جای من‌که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل‌که در انبانهٔ بهانهٔ تست .
حافظ .
که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه‌گردانه داری.
حافظ.
—— انبانه پاره ، پارهٔ از انبانه. تکهٔازپوست دباغت شده : وگویند آهنگری کردی[کاوه] پس این‌کاوه آگاه شد بدان پایگاه آهنگران اندرکه پسرانش را بگرفتند و بکشتند و این کاوه هم از آن پایگاه به آن انبانه پاره که آهنگران پیش‌باز بسته باشندتا پای‌وجامه‌شان نسوزد از بیهوشی بدویدوفریادکردومستغاث خواند . . . همه با کاوه آهنگر دست یکی داشتند و او آن انبانه پاره‌که پیش بازگرفته داشتی تا پای و جامه‌اش نسوزد آنرا بر سر چوبی‌کرد . (تاریخ بلعمی) .
مثل :
مثل انبانه،کفشی بد .چرمی بی‌قوت .(امثال وحکم مؤلف ج۱، ص ۱۴۰۵).

انباه . [اِ] (ع مص م) بیدارکردن . (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادربیهقی). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . || فراموش کردن . (تاج المصادر بیهقی) . فراموش کردن حاجت کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

انبب . [اُ بُ] (ع اِ) میان دوپیوندنی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). شاید مقصور از انبوب باشد.(منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) .مخفف انبوب است . (آنندراج). و رجوع به انبوب شود .

انبت . [اَ بَ] (ع ص) رویانیده‌تر . (ناظم‌الاطباء) .

انبتات . [اِ بِ] (ع مص ل)فروماندن‌در راه از قافله بسبب ماندن (۱) راحله ، یقال سارحتی انبت [اِ بَ تَ تَ] . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). || بریده شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . انقطاع . (ازاقرب‌الموارد). || منقطع شدن آب پشت کسی . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . انبت ، منقطع شد آب پشت‌او. (منتهی‌الارب).ورجوع به‌منبت شود .

انبتار . [اِ بِ] (ع مص ل) بریده وناتمام‌شدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بریده شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . انقطاع . (از اقرب الموارد) . || بی فرزند گشتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). منبترفی اولاد از آنست. || دوبیدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

انبتاع . [اِ بِ] (ع مص ل) انبتع منه انبتاعاً،منقطع گردیدوفروماندرراه. (منتهی‌الارب).منقطع گردیدن وفروماندن در راه ، گویند : انبتع‌منه . (ازناظم‌الاطباء) .

انبتاک . [اِ بِ] (ع‌مص ل)بریده‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . بریده وکنده شدن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (۲) انبتک انبتاکاً، بریده‌وبرکنده شد. (منتهی‌الارب).

انبتال . [اِ بِ] (ع مص ل) بریده‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) . بریده گردیدن . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . انقطاع . (از اقرب الموارد). انبتل انبتالا، بریده‌گردید. (منتهی‌الارب) . || انبتلت‌الفسیلة، جدا ـ ومستغنی‌گردید نهال ازاصل درخت . (از ـ منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . انقطاع. (ازاقرب‌الموارد) .

انبثاث . [اِ بِ] (ع مص ل) . پراکنده شدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی). (ترجمان علامه‌جرجانی مهذب عادل‌بن‌علی). پراکنده و منتشر گردیدن خیر و جزآن . (ناظم‌الاطباء) .انبث الخبر و غیره پراکنده ومنتشرگردید . (منتهی الارب) . انتشار . (از اقرب‌الموارد) .

انبثاق.[اِ بِ](ع مص ل) ربهیده شدن بند آب. (مصادرزوزنی) . رهیده (۳)شدن بند آب. (ازتاج المصادربیهقی).دریدن‌بندآب. (ناظم‌الاطباء) . انبثق،دریدبندآب. (منتهی‌الارب) . انفجار . (یادداشت مؤلف) . || برآمدن‌وروان شدن آب. (ناظم‌الاطباء). انبثق الماء ، برآمد وروان شد آب ، ومنه حدیث هاجر ام اسماعیل : فغمربعقبه علی الارض فانبثق الماء وانبثق السیل علیهم ، ناگهان رسید سیل برایشان.(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . || انبثق علیهم بالکلام ، ناگاه بسخن درآمد برآنها. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || درنزد نصاری ؛ صدور روح‌القدس ازاب وابن . (ازاقرب الموارد) «الروح القدس ینبثق من‌الاب والابن» ، ای یصدر . (المنجد) .

انبج . [اَ بَ] (ع اِ)معرب‌انبهٔ‌فارسی. (ازغیاث اللغات).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). مانجه . (یادداشت مؤلف) . (۴) ج ، انبجات . رجوع به انبه وانبجات شود .

انبجات . [اَ بَ] (ع اِ) ج ، انبج . (ابن البیطار) . انبه‌ها. رجوع به انبه شود . || داروهای پرورده . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).پرورده‌ها چون بنفشهٔ پرورده وجزآن . (مهذب‌الاسماء) . اقسام‌مربیات‌را نامندمانند مربای انبه ومربای زنجبیل وآمله وهلیله وبیل وغیرها درشیرهٔ شکر ویادوشاب ویا عسل . (فهرست مخزن الادویه) .
انبج را چون هلیله وآمله درشکریا عسل پروروندوانبجات‌توسعاً بمطلق‌این نوع پرورده گویند چون هلیله واترج و امثال آن . (ازمفاتیح).ج ،انبجه که‌معرب‌انبه است‌وآن میوهٔ معروف هندی است‌که با عسل پرورده کنندواین‌اصل‌معنی‌کلمه بوده است ولی‌اکنون انبجات را مجازاً برمطلق‌اشیائی که‌باعسل‌مربا سازنداطلاق‌کنند بطوری‌که‌انبجات ومربیات مترادف محسوب شود . (از بحرالجواهر و تحفة المؤمنین بنقل علامه قزوینی درحواشی چهارمقاله ص۸۶). مربیات. (ابن‌البیطار). مرباها .(ناظم‌الاطباء). مربیات‌ادویه. (از اقرب الموارد) : توزیربای خوری وازکامه وانبجات پرهیزنکنی . (چهارمقاله) .

انبجاج . [اِ بِ] (ع مص ل) فربه و فراخ شدن شکم وتهیگاه ماشیه ازخوردن گیاه . (آنندراج).مطاوعه بج [بَ جَ جَ] کند درتمام معانی آن . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به بج شود .

---

(۱) درآنندراج نبودن درمنتهی‌الارب مندن است متن مطابق ناظم‌الاطباست . (۲) در ناظم‌الاطباء بریده و کند شدن است
(۳) احتمالاً رهیده تصرف نساخ‌واصل‌ربهیده باشد . (۴) فرانسوی mangue

انبجاس . [اِ ب] (ع مص ل) روان‌شدن آب . (ترجمان علامه جرجانی مهذب عادل بن‌علی). برآمدن آب ازچشمه وروان گردیدن. (ناظم الاطباء). شاریدن . (مصادرزوزنی). انفجار . (یادداشت مؤلف) . انبجس‌الماء، برآمد ازچشمه و روان گردید . (منتهی‌الارب) :
فانبجست‌منه‌اثنتی‌عشرةعیناً.(قرآن ۷/۱۶۰).

انبجان . [اَ ب َ] (ع ص) خمیرخاسته. (آنندراج) . عجین انبجان و انبخان باخاء معجمه خمیرخاسته (۱) ولانظیرلها سوی یوم ارونان.(ازمنتهی‌الارب).خمیرخاسته‌وبرآمده. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به انبجانی شود .

انبجانی . [اَ ب َ] . (ع ص نسبی) . منسوب است به منبج برغیرقیاس . (ازشرح قاموس) . منسوب است به منبج که نام موضعی است.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || کساء انبجانی ، گلیمی که در وی علم و نشانی نباشد.(ازناظم‌الاطباء). ||ثریدانبجانی، اشکنبهٔ‌گرم.(ازمنتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء). کبش انبجانی(۲) قچقارپرپشم پیچیده پشم. (ناظم‌الاطباء) .

انبجانیة . [اَ ب َ ی َ] (اِ) نوعی‌پارچهٔ پشمی ضخیم وکرک دار . (ازدزی ج ۱ ص ۳۹) .

انبجه . [اَ ب َ ج َ] (اِ) مفرد انبجات. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به انبجات وانبه شود .

انبحاث . [اِ ب] (ع مص م) تفتیش کردن از چیزی، گویند انبحث‌منه. (ازناظم‌الاطباء) . انبحث عنه ، تفتیش کرد از وی . (منتهی‌الارب).

انبخ . [اَ ب َ](ع ص) مرددرشت ستبر اندام و تیره رنگ . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . ||(اِ) خاك بسیار . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

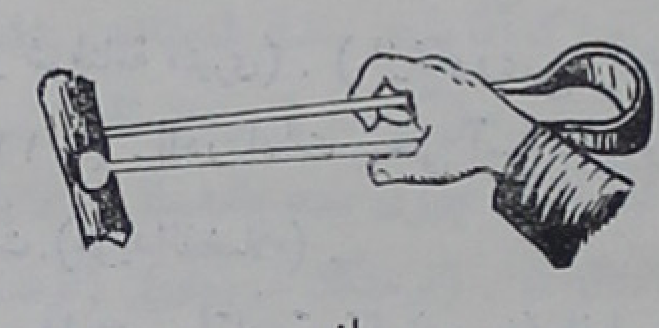
انبخان . [اَ ب َ] (ع اِ) خمیر ترش و تباه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . خمیر ترش و برآمده . (ناظم‌الاطباء). انبجان . و ورجوع به انبجان شود .

انبخانی . [اَ ب َ] (ع صرنسبی) ثرید انبخانی، ثریدکه در آن بخار وگرمی باشد یا طعامی است که نان کاك را در روغن‌زیت (زیتون) بریان‌کنند تا بیاماسد و برآن آب افشارند پس نرم وفروهشته‌گردد. (ازمنتهی‌الارب) .(ازناظم الاطباء). (ازآنندراج).

انبخانیة . [اَ ب ی َ] (ع ص) خبزة انبخانیة،نان ستبر یانان همچو خانهٔ زنبور . (از منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) .

انبذه . [اَ ب ذَ] (ع اِ) ج ،نبیذ.(ناظم‌الاطباء). (دهار). (آنندراج).شرابهای‌خرما. (آنندراج). و رجوع به نبیذ شود .

انبر . [اَ ب َ] (اِ) کلبتین بودکه سرش کژ بود . (لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال ص۱۳۸). آلتی باشدازآهن که‌زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان‌گیرند و بعربی کلبوب خوانند . (برهان قاطع).آلتی است از آهن و دارای دوشاخهٔ درازکه‌آتش وچیزهای تفته را بدان گیرند. (ناظم‌الاطباء). آلت فلزی دو شاخه‌که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (فرهنگ فارسی معین) . بهندی سنداسی گویند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (از شرفنامهٔ منیری) . کلوب. (دهار). (شرفنامهٔ منیری). کلبتان. (دهار). (مؤیدالفضلاء). (زمخشری) . بمعنی انبرکه نعلبندان میخ و نعل‌از پای اسب کنند آمده. (انجمن‌آرا) .



انبر

ماشه. پنس. ملزم. ملزام. (یادداشت‌مؤلف):

بلیف خرماپیچیده خواهمت‌همه‌تن
فشرده خایه بانبر بریده‌کیر بگاز.
منجیک (بنقل لغت‌فرس اسدی‌ص ۱۳۸) .

اگر آن چیز را [که درگلو مانده است] می‌توان دید جهدکنند تا آنرا بانبر یاغیرآن آلتی برآرند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

جز بانبر آتش از همسایگان نتوان‌گرفت
نیست آسان برگرفتن دل زیار غمگسار .
اشرف (بنقل‌آنندراج) .

دهن‌کوره‌گویا طعام آتش‌است
دو انگشت اوهم‌چوانبرشده .
ابوالمعالی. (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف) .

|| در اصطلاح مکانیک ، نوعی از اهرم که نیروی‌کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطهٔ ایستادگی و تکیه‌گاه در طرفین (نوع سوم اهرم) . (فرهنگ فارسی معین) . || آتش چین، از لوازم آتشگاه . (فرهنگ فارسی معین) .

— انبر آهنگران ، کلبتان . (از منتهی الارب) .

— انبر بزرگ ، کلاب . (دهار).

انبره . [اَ ب َ] (اِ) عرشه‌کشتی. طبقهٔ‌کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹) . (۳)

انبراء . [اِ ب ِ] (ع‌مص ل) انبری السهم . تراشیده‌ودرست شد تیر . (ازمنتهی‌الارب). تراشیده‌ودرست‌شدن تیر . (ناظم الاطباء) . ||پیش‌آمدن . (تاج‌المصادربیهقی). (مصادر زوزنی) . انبری له، پیش‌آمد اورا.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء)

انبراذور . [ ](اِ) ابن‌خلدون امپراطوررا در مقدمهٔ خود بشکل انبراذور آورده . (از نقودالعربیه ص ۱۰۰) .

انبراطور . [اِ ب ِ] (اِ) صاحب‌نقود العربیه نویسد: نوشتن این‌کلمه با میم یعنی امبراطور خطاست و صواب انبراطوربانون است . (از نقودالعربیه ص ۱۰۰) .

انبراطوریة. [ ] (اِ) امپراتوری: کان شرقی‌الاردن‌قسماًمن‌الانبراطوریةالعربیة. (نقودالعربیه ص ۹۴) .

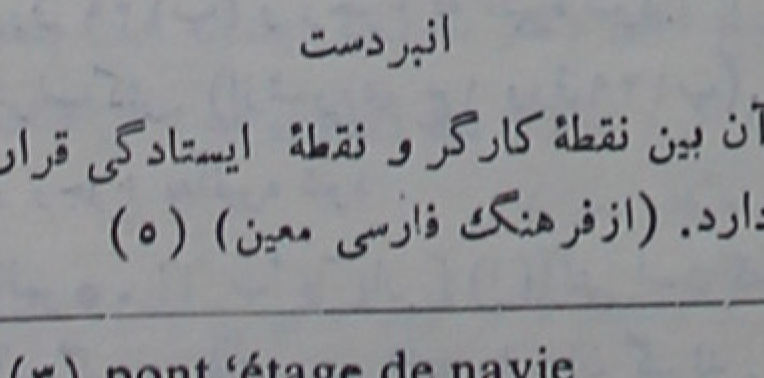
انبرباریس . [اَ ب َ] (اِ)(٤)زرشک. امبر باریس . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . زرشک. سرشک . (از حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی بنقل فیش مؤلف) .
امبرباریس . زرشک . برباریس . زرنگ. (از فیش‌مؤلف). امبربارس . امیر بارس . (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۱ الف) .
بپارسی زرشک خوانند وزارج وزرنگ هم خوانند بهترین آنست که بغایت خود رسیده باشد. (از اختیارات‌بدیعی‌نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف) . هوالزرشک و منه مدور احمر سهلی و اسود مستطیل رملی او جبلی و هو اقوی . (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۹) .

انبرتاب‌کردن. [اَ ب َ ک َ د َ](مص‌مرکب) نهادن‌انبردر آتش‌وفرو بردن درطعام انار یا سماق‌دار تا رنگ خوش کند . (یادداشت بخط مؤلف) .

انبرد . [اَ ب َ رُ] (اِ) امرود . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به امرود شود.

انبرداغ کردن . [اَ ب ُ ک َ د َ](مص مرکب) برای خوشرنگ‌شدن پارهٔ‌خورشهای ترش مانند فسوجن وغیره انبر را در آتش نهند تا تفته شود ودرخورش فرو برند و این کار رامکرر کنندتارنگ‌بگرداند.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به انبرتاب‌کردن شود.

انبردست . [اَ ب ُ د َ] (اِ مرکب)در اصطلاح مکانیک نوعی از اهرم که تکیه‌گاه



انبردست

آن بین نقطهٔ کارگر و نقطهٔ ایستادگی قرار دارد. (ازفرهنگ فارسی معین) (۵)

---

(۱) در متن خواسته (۲) بکسرهمزه هم آمده است . (ناظم الاطباء) . (۳) pont ‘étage de navie

(٤) معرب از لاتینی berberis (فرهنگ فارسی معین)در لاتینی Berberis vulgaris (فرهنگ فارسی معین) .

(٥) در انگلیسی pliers (از فرهنگ فارسی معین) .

انبردوان . [اَ ب َ دُ] (اِخ) از دههای بخاراست. (از مراصدالاطلاع) . (ازانساب سمعانی) . (از معجم‌البلدان) . و منسوب بدان انبردوانی‌است . (از انساب سمعانی).

انبردوانی . [اَ ب َ دُ] (اِخ) ابوکامل احمد بن محمدبن علی ... بصیری ... فقیه حنفی درگذشته بسال ۴۴۹ هـ . ق . است . (از معجم‌البلدان) .

انبرستان . [اَ ب ُ ر] (اِخ) دهی‌است در سبزوار. (فیش مؤلف) .

انبرک. [اَ ب ُ رَ] (اِمصغر) انبرکوچک. منقاش. (یادداشت مؤلف) .

انبرو . [اَ ب َ] (اِ) امرود . (ناظم‌الاطباء) :

فرو ناگذشته بگیردگلو
چوناپخته‌باشد هنوزانبرو.

(میرنظمی بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف) . ورجوع به امرود شود.

انبروت. [اَ ب َ] (اِ) امرود. (برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به امرود شود .

انبرود. [اَ ب َ] (اِ) امرود. (هفت‌قلزم). (آنندراج) : در ربع طبس انبرودی باشد شیرین . (تاریخ بیهق) .
انبرودتریاقوی است (تریاق‌سماروق) خاصه برگ‌درخت‌انبرودکه‌دربیشه و صحراروید. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). عصارهٔ برگ‌انبرود. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ، درداروهای‌بازدارنده خون آمدن از بینی). انواع انبرودازملحی و غیرآن. (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۶۵).

انبرودش‌که قند از آن خجلست
از حلاوت حیات‌بخش‌دلست .
شهابی کاشانی.

انبرودست مایه شادی
مال ازقید محنت آزادی .
صاحب کامل‌التعبیر (بنقل شعوری ج۱ ورق ۱۰۳ ب) .

انبرودستانه . [ ] (اِخ) قریه ایست به نیشابور . (از تتمة صوان‌الحکمه ص - ۱۰۷) .

انبرور . [ ] (اِ) حی‌العالم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی در قرابادین بنقل‌فیش مؤلف) . ورجوع به حی‌العالم شود .

انبروه . [ ] (اِ) شتر ریخته موی‌که انبره نیزگویند . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ب) و رجوع به انبره شود. || شراب‌کش. (ازشعوری ج۱ ورق۱۲۹ب). و رجوع به‌انبره شود .

انبره . [اَ ب ُ رَ یار] (اِ) آلتی است که آهن‌گرم و طلا و مس تفته را بدان گیرند . (آنندراج) . انبرُ . (ناظم‌الاطباء) . بهندی سنداسی‌گویند. (آنندراج) .

انبره . [اَ ب ُ رَ یار] (ص ، اِ) (۱) هر چیز موی ریخته راگویند عموماً و شترموی ریخته‌راخصوصاً . (برهان‌قاطع) . (فرهنگ فارسی معین) . شتران باشند که‌موی ایشان افتاده بود . (صحاح‌الفرس) . اشتری که ازبس بارکشیدن‌مویش‌ریخته‌باشد . (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) (۲) :

برکنار جوی بینم رستهٔ بادام وسیب
راست پنداری‌قطار اشترانندانبره .
غواص .

|| اسب و شتر آبکش . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌فارسی معین) . شتر آبکش. (شرفنامهٔ منیری) .(مؤیدالفضلاء).
|| درهٔ کوه. (برهان‌قاطع) . (ناظم‌الاطباء). (مؤیدالفضلاء). || لولهٔ‌چپق.(ناظم‌الاطباء).
|| در عربی شکنبه را گویند.(برهان‌قاطع). (از شرفنامهٔ منیری) . (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ب) . ||در ادات بمعنی آسیاکش‌آورده است.(مؤیدالفضلاء) .

انبریدن . [اَ ب َ دَ] (مصم) انباریدن. (مجمع‌الفرس) . رجوع به انباریدن شود.

انبزاغ . [اِ ب ِ] (ع مص ل) رسیدن نو بهار .(آنندراج). انبزغ‌الربیع،رسیدنوبهار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || روان شدن اسب . (آنندراج) . انبزغ‌الفرس ، روان شد اسب. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

انبزال . [اِ ب ِ] (ع‌مص‌ل) شکافته‌شدن. (ازمنتهی‌الارب).شکافتن.(یادداشت‌مؤلف). شکافته‌شدن طلع [طَ] وجزآن . (ازاقرب‌الموارد) .

انبزان. [اَ ب َ] (اِ) روزآخرازهرماه. (ناظم‌الاطباء) . در فرهنگهای دیگر دیده‌نشد و ظاهراً مصحف انیران است ، رجوع به انیران شود .

انبس . [اَ ب َ] [اِ] خرمن حبوب و غله‌های کوفته شده و پاک‌کرده‌شده. (ازناظم‌الاطباء) .

انبس . [اَ ب َ] (ع ص) ترشروی . یقال: هوانبس‌الوجه. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج).

انبساس . [اِ ب ِ] (ع مص‌ل) پراکنده شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . پراکنده‌شدن ستور . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).انبثاث. (ازاقرب‌الموارد) . ||رفتن‌آب‌بزمین.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

انبساط . [اِ ب ِ] (ع‌مص‌ل)گسترده و پهناورگردیدن. (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).انتشار . (ازاقرب‌الموارد) .گسترده شدن . (آنندراج). پهن‌واشدن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . گشاده شدن . (غیاث‌اللغات) .(آنندراج).
|| گستاخ شدن . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (تاج‌المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . (مؤیدالفضلاء) . جرأت یافتن وگستاخی‌کردن و ترک احتشام . (از اقرب‌الموارد) . گستاخی‌کردن . (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی) .
|| دراز و ممتدشدن روز ، انبسط‌النهار، دراز و ممتد شد روز . (از منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).
|| گشاده روی‌شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
||در رفتار آمدن اسب ، انبسط الفرس فی سیره ، ای دخل. (ازمنتهی‌الارب) . درآمد آن اسب در رفتار .(ناظم‌الاطباء).

انبساط . [اِ ب ِ] (مأخوذازتازی،اِمص) فراخی . (غیاث‌اللغات) .(آنندراج) .سعت. (یادداشت‌مؤلف) .||گستاخی. (زمخشری). (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (ابوالفضل بیهقی) :

پادشاها بنده در حضرت برسم عرض‌داشت
انبساطی می‌نماید بر امید رحمتت .
جمال‌الدین‌سلمان (بنقل آنندراج).

سلطان ازقصور ارتفاعات‌و انکسار معاملات ضجر شد و با وزیرعتاب آغاز نهاد و اورا بغرامت آن اتلاف مؤاخذت‌کرد و او ازسر دالت و انبساط بجواب موحش قیام مینمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ‌سنگی ص۳۵۹). || خوشی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) .
شادی و خرمی و فرح و نشاط و تفریح و عیش . (ناظم الاطباء). گشادگی خاطر . (فرهنگ‌فارسی معین) .
خوش‌طبعی . مسرت . سرور . شادمانی . (یادداشت‌مؤلف) :
چون دیدندکه سلیمان [عبدالملک] را طبع خوش‌گشت‌وبساط‌انبساط‌گسترانید...(تاریخ بخارا) .

با تو بر روی بساط انبساط
نرد طیبت باخت خادم یک ندب .
سوزنی .

ملاطفت او واجب می‌داشتند و طریق انبساط و ملاطفت برقرار. (جهانگشای‌جوینی) .
یکی از آن میان بطریق انبساط‌گفتش . (گلستان‌سعدی) .

---

(۱) بفتح ثالث بروزن حنجره هم آمده است
(۲) در مؤید الفضلاء انبزه است .

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند
میان عالم و جاهل تألفست محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
بدانکه هردو بقید اندرند و سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند
وز این نیاید تقریر علم با جهال .
سعدی .

ـــ انبساط خاطر ، گشادگی خاطر. شادی . || گشاده‌رویی .(ناظم الاطباء). خوشرویی. خوش‌منشی . (یادداشت مؤلف) . اختلاط. (مؤیدالفضلاء) . || در اصطلاح تصوف ، بسط . (فرهنگ فارسی معین) . عبد منبسط کسی‌است که کلام و تصرفات او بر جریان عادت باشد و بعبارت دیگر کارهای خوب عادت او شده باشد و حشمت و رعب از قلب او زایل شده‌باشدو آن یاانبساط با خلق‌است ویا انبساط باحق ، همچنین انبساط عبارت‌است از ارسال سجیت وتحاشی از وحشت حشمت که عبارت ازسیرباعادت میباشد : با خلق گشاده روی باشد و اوامرحق را مطیع. (ازفرهنگ مصطلحات عرفاء دکترسجادی). مقابل‌قبض:
ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط .
مولوی .

|| در فیزیک افزایش ابعاد جسم‌است براثر دما(درجهٔ‌حرارت)،علت‌انبساط اجسام‌ازدیاد سرعت حرکت مولکولها و فاصلهٔ آنها از یکدیگراست ، عکس‌این‌حالت‌انقباض اجسام است. ضریب انبساط خطی یاسطحی یاحجمی یک جسم جامد عبارتست از انبساط واحد طول یا سطح یا حجم آن دراثر افزایش‌دمای برابر بایک‌درجهٔ سانتیگراد. مایعات‌نیزبراثر افزایش دما (درجهٔ‌حرارت) منبسط می‌شوندو و در انبساط گازها عامل فشارنیز تأثیردارد، ضریب انبساط هرگازدرفشارثابت برابراست با ازدیادحجم‌واحدحجم گاز، هنگامی‌که‌دمای آن درفشارثابت یک‌درجه‌سانتیگرادبالارود. (ازلاروس) (۱).

|| درطب، عکس‌انقباض، ادخال‌هوادرریه. (یادداشت‌مؤلف) .

انبساط فزودن . [اِ بِ فُ دَ] (مص مرکب) شادمانی بیش کردن . (فرهنگ فارسی) .

انبسان . [ ] (اِ) مخالفت . (از لغت فرس اسدی مصحح عباس اقبال ص ۳۹۰ ، مصحح دبیرسیاقی ص۱۴۸) (۲):
من آنگاه سوگند انبسان خورم
کزین‌شهر من رخت برتربرم.
بوشکور (بنقل لغت فرس اسدی).
ورجوع به‌اینسان شود .

انبست . [اَ بَ] (ص) (۳) غلیظ و بسته شده. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست وشیره و خون وغیره ، غلیظ و بسته شده . انبسته. (فرهنگ فارسی معین). || هنگفت. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌انبسته شود

انبستن . [اَ بَ] (مص ل) دلمه شدن . (یادداشت‌مؤلف).

انبسته. [اَ بَ تَ یا تِ] (ص) (٤) مداد یاخون یاحبربود و هرچه بسته شود که حل نکند انبسته‌گویند.
(لغت فرس‌اسدی چاپ دبیرسیاقی‌ص٦٦). هرچیزکه‌آن بسته‌وسخت شده‌باشد وبدشواری وا شود و حل‌گردد. (برهان قاطع) . (از آنندراج). چیزی بسته باشد مثل مداد یاخون وامثال‌آن . (فرهنگ سروری). (ازصحاح‌ـ الفرس) . غلظت ودارای بست که بدشواری واشود وحل‌گردد . (ناظم الاطباء) . چیز بسته ومنجمدی‌که زود حل نشود . (فرهنگ نظام). شیروماست و خون بسته. (برهان ـ قاطع).(ناظم الاطباء) . غلیظ وبستهٔ هرچیزرا گویند حتی ماست و خون بسته . (انجمن ـ آرا). (ازآنندراج) : دلمه‌شده. بسته:
خون انبسته همی‌ریزم برزرین رخ
زانکه خونابه نماندست درین‌چشم‌نیز.
شاکر بخاری (بنقل لغت‌فرس‌اسدی).
چون ز خونابه نماندست اثر درجگرم
خون انبسته همی‌ریزم از چشم‌ترم.
شهریاری (بنقل فرهنگ‌نظام) .
ورجوع به‌انبست شود.

انبسه. [اَ بَ سَ] (ص)رجوع به‌انبسته شود .

انبش. [اَ بَ] (اِ) انبس‌وخرمن غله‌های کوفتهٔ پاک‌کرده. (ناظم الاطباء) . ورجوع به انبس شود .

انبش . [اَ بَ] (ع ص تفضیلی) . نباش‌تر. (ناظم الاطباء). انبش من جیأل . هو انبش من جیأل ، اونباش‌تراست ازکفتار .

انبضاع . [اِ بِ] (ع‌مص ل) انقطاع. (ناظم الاطباء) . بریده شدن . (از اقرب الموارد) .

انبط. [اَ بَ] (ع‌ص) اسبی که شکمش سپیدبود . (ناظم الاطباء) . فرس انبط، اسپ سپید بغل سپید شکم . (منتهی الارب) . (آنندراج). اسب شکم‌سفید.(مؤیدالفضلاء) . اسبی که شکم‌سپیددارد. (تاج‌المصادربیهقی). اسبی که زیربغل وشکمش سفیدباشد، مؤنث، نبطاء ؛ ج ، نبط [نُ]، گویند: فرس‌انبطبین‌ـ النبط. (ازاقرب‌الموارد).

انبط . [اِ بِ] [اِخ) (۵) موضعی است دربلادکلب بن‌وبره ودهی بهمدان ودر آن ده است قبر شیخ ابوعلی احمدبن محمد قومسانی صاحب کرامات . (منتهی‌الارب) . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌معجم‌البلدان شود .

انبطاح . [اِ بِ] (ع مص ل) بر روی افتادن.(مصادرزوزنی).(تاج‌المصادربیهقی). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . انبطح : برروی افتاد ، وفی‌الحدیث : «نهی‌النبی صلی‌الله علیه وسلم ، ان یأکل‌الرجل بشماله اومستلقیاًعلی ظهره او منبطحاً علی بطنه . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . || فراخ شدن رودبار . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . انبطح‌الوادی . فراخ شد رودبار . (منتهی‌الارب). ورجوع به‌منبطح شود.

انبطاش . [اِ بِ] (ع‌مص ل) تصادم و بهم‌خوردن دوچیز. (ناظم‌الاطباء).

انبطرون . [اَ بَ ط] (مأخوذ ازیونانی اِ) (٦) یک قسم گیاهی که در روی‌سنگهای کنارهٔ دریا می روید ویکوقتی آنرا دردفع کرم استعمال می‌نمودند . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌لکلرک و لاروس(۷) شود .

انبطة . [اِ بِ طَ] (اِخ) نام جایی‌است کثیرالوحش. (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به همین کتاب شود.

انبعاث . [اِ بِ] (ع‌مص ل) برانگیخته شدن . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) . (ترجمان علامه مهذب عادل‌بن‌علی). (غیاث‌

---

(۱) Dilatation (لاروس)

(۲) در لغت فرس‌انیسان است مرحوم دهخدا در حاشیه لغت فرس و همچنین در یادداشتهای خود به انبسان تصحیح کرده اند در حاشیهٔ لغت فرس چاپ دبیر سیاقی نیز آمده : « ظاهراً صحیح انبسان و لغت پهلوی است » در برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین نیز اینسان است بمعنی « بیهوده و خلاف وکذب و دروغ و مخالفت » (۳) سغدی anbast ، طبری anbas مرکب از : پیشوند an (پهلوی هم ، هن ، ان؛ اوستاهم ، هن) بمعنی هم وجزو دوم ازمصدر بستن؛ بهم‌بسته . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) .

(٤) سروری آورده است : «درمؤید الفضلاء انیسه بوزن‌قرینه ، اینسه‌بوزن بی‌مزه باین معنی‌آمده.» (سروری چاپ دبیر سیاقی ج۱ص۱۰۲). شعوری آورده : « درمجمع الفرس انبسه را بمعنی انبسته آورده . » .(شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). (۵) بوزن احمد نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان) .

(٦) Empetrum, prasoïde . (۷) Empêtre . (لاروس)

اللغات) . (آنندراج) : اذ انبعث اشقیها . (قرآن ۹۱/۱۲) . || فرستاده شدن . (از منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
|| برخاستن. انبعث فلان لشأنه، یعنی برخاسته (۱) بکارخود رفت . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء).
|| شتافتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || برآمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اندفاع . (ازاقرب الموارد). || روان شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج). (۲)

انبعاج . [اِ بِ] (ع مص ل) انبعاج سحاب، واشدن ابر وبازماندن باران . (از منتهی الارب).(ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || شکافته شدن. (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی).(آنندراج). شکافته شدن ابر. (ناظم الاطباء). || انبعج علی بالکلام : تدفق [تَ دَ فْ فُ ق]. (اقرب الموارد).

انبعاق . [اِ بِ] (ع مص) ناگاه فرود آمدن چیزی، انبعق علیک الشیء: ناگاه فرود آمد برتو. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء). ناگاه فرودآمدن. (آنندراج). || عطاکردن، انبعق فلان بالجود: عطاکرد فلان. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).|| سخت فروریختن ابرباران را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شکافته شدن ابربوسیله باران . (از اقرب الموارد). شکافته شدن میغ بباران. (تاج المصادربیهقی).
|| ناگاه بسخن درآمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || زیاده گویی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). انبعاق در کلام: اندفاع . (از اقرب الموارد) . ومنه الحدیث: «ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبداً اوجز فی کلامه». (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

انبغاء . [اِ بِ] (ع مص ل) آسان گردیدن، انبغی الشیء:آسان گردید. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). تیسر وتسهل. (ازاقرب الموارد). || سزاواربودن . ماانبغی لک ان تفعل،سزاوار نیست ترا، و کذلک ماینبغی لک. (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء).

انبقاع. [اِ بِ] (ع مص ل)شتافتن. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . بشتاب رفتن. (ازاقرب الموارد) .

انبک. [اَ بَ] (ع اِ) انبیق. (ناظم الاطباء) . || سکوت و خاموشی . (ناظم الاطباء) .

انبل. [اَ بَ] (ع ص تفضیلی) تیراندازتر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || بادراکتر . (ناظم الاطباء) . نبیل تر . (یادداشت مؤلف) . || اکبر . (از ذیل اقرب الموارد) . || اصغر . (از ذیل اقرب الموارد) || (اِخ) ناحیه‌ایست به بطلیوس دراندلس . (ازمنتهی الارب) . (از مراصدالاطلاع). (ازمعجم البلدان) .

انبلات. [اِ بِ] (ع مص ل) بریده گردیدن. (ناظم الاطباء).

انبلاج. [اِ بِ] (ع مص ل) روشن گردیدن صبح . انبلج الصبح ،روشن گردید صبح. (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . صبح بدمیدن. (تاج المصادر بیهقی) .

انبلاط . [اِ بِ] (ع مص ل)بعید شدن. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء).(آنندراج). دورگشتن. (ناظم الاطباء).

انبلاق . [اِ بِ] (ع مص ل) تمام گشاده شدن در. انبلق الباب: تمام گشاده شد در. (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از آنندراج). چهار طاق شدن در. (یادداشت مؤلف). گشاده شدن در. (تاج المصادربیهقی).

انبلس اغریا . [اَ بِ لِ اِ] (اِ)(۳) کرم بری.انگور وحشی. (ازلکلرک) . (۴) در متن عربی مفردات ابن البیطارانبلوس اغریا است .

انبلس اونوفرس . [اَ بِ لُ نُ فُ ر] (مأخوذ از یونانی ا) (۵) گونه‌ای انگور وحشی که‌از آن شراب تهیه کنند. (ازلکلرک).

انبلس لوقی. [اَ بِ لُ](مأخوذ ازیونانی اِ) (۶) فاشرا. (لکلرک) (۷) . درمتن عربی مفردات ابن البیطار انبالس لوفی است ورجوع به فاشرا شود .

انبلس مالینا . [اَ بِ لُ] (مأخوذ از یونانی اِ) (۸) فاشرشین. (لکلرک) ورجوع بهفاشرشین شود .

انبلونة. [اَ بَ نَ] (اِخ) شهری قدیمی است درکناردریای مغرب در نواحی افریقیه نزدیک به‌تونس. (ازمعجم البلدان).

انبله. [اَ بَ لَ / لِ] (اِ) تمر هندی را گویند وبهندی انبلی (۹) خوانند. (برهان - قاطع) . تمرهندی . (مؤید الفضلاء) . (انجمن آرا). (ناظم الاطباء):

چون هلیله زردشان روی وترش چون انبله.
مسعودسعدسلمان.

گرعدولافی زند تاباتو هم جنسی کند
عاقلان دانند مور ازمار شهد از انبله .
ظهیر فاریابی.

انبلی . [اَ بَ] (اِ) . رجوع به انبله شود .

انبمن. [اَ بَ مَ] (اِ) بلغت زند وپازند انگور باشد وبعربی عنب گویند. (برهان - قاطع). (آنندراج). (ازانجمن آرا)(۱۰).

انبو. [اَ بُ] (اِ)(۱۱)درعباسی به‌پستان گویند. (ازجنگل شناسی ج ۱ ص ۲۷۲).سپستان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌سپستان شود.

انبو. [اَ] (اِ) انبوی. رجوع به‌انبوی شود.

انبوب . [اَ] (اِ) فرش و بساط و گستردنی (۱۲). (برهان قاطع).(هفت قلزم). (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج). بستروفراش و خوابگاه . (ناظم الاطباء). || سماط. (هفت قلزم). || بالین. (ناظم الاطباء). || بوریا و وحصیر. (ناظم الاطباء).

انبوب. [اُ] (ع اِ) میان دو پیوند نی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آنچه در میان دو کعب نی یانیزه است . (ازاقرب - الموارد) . میان این بند نیزه تادیگر بند . (مهذب الاسماء) . گره درساق گیاه . گره در ساق کاه . (یادداشت مؤلف) .فاصله میان دوبند یا گره نی (نای) . (فرهنگ فارسی معین). || آنچه در میان دو گره گیاه است وبطریق استعاره بهرچیز تو خالی که مستدیرباشدگویند. مانند نی وازآنست انبوب الماءکه به‌قنات آب گویند.(ازاقرب الموارد). نی که‌ازمیان خالی باشد. (غیاث اللغات).هرچیز مجوف مانند نی (نای) . (فرهنگ فارسی معین). || راه درکوه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||خیابان درخت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رسته‌ای ازدرخت. (ازاقرب الموارد). (۱۳) ||زمین بلند. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). ||راه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || لوله (آب وغیره) . (فرهنگ فارسی معین). شرب من انبوب الکوز یعنی ازلوله‌آن. (ازاقرب - الموارد):

---

(۱) در منتهی الارب برخواسته (۲) مطاوعه بعث [بَ عَ ثَ] کند.(ازاقرب الموارد). و رجوع به بعث [بَ] شود.
(۳) Ampelos aghria. (از لکلرک) (۴) Vigne sauvage (لکلرک) (۵) Ampelos ounoforos
(۶) Ampelos louké. (۷) Bryoue . (یادداشت مؤلف) (۸) Ampelos mélaïna .
(۹) در آنندراج املی است . (۱۰) هزوارش nbamən (a)nbamən ، پهلوی angûr ، انگور ، (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین) . (۱۱) در جنگل شناسی unbow (۱۲) در آنندراج و انجمن آراء «گسترده» است. (۱۳) درتاج العروس واقرب الموارد «السطر من الشجر» است . صاحب منتهی الارب که سطررا « رسته از هرچیزی» ترجمه کرده دراینجا خیابان معنی کرده است .

پس او درشکم پرورش یافته است
زانبوب معده خورش یافته است.
(بوستان سعدی).

ج ، انابیب . (منتهی الارب) . (ازاقرب ـ الموارد). (ناظم الاطباء).
ــ انابیب الریه، مخرجهای دم ونفس . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب ـ الموارد).

انبوب الراعی . [اُ بُ رر] (ع اِ) (۱) نوعی از ابرون است که حی العالم باشد و گویند بستان افروز را نامند . (فهرست مخزن الادویه) . عصی الراعی . (مفردات ابن ـ البیطار) . مزمار الراعی . مسیح گفته :نوعی از حی العالم است و این درست است. (از مفردات ابن البیطار) . ورجوع به حی العالم شود .

انبوب الملک . [اُ بُ؟] (ع اِ) نوعی از ابرون است که حی العالم باشد و گویند بستان افروز را نامند. (فهرست مخزن الادویه). دمشقی گوید نوعیست از حی العالم. (ازترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان، خطی). ورجوع به انبوب الراعی وحی العالم شود .

انبوبة. [اُ بَ] (ع اِ) انبوب. (منتهی ـ الارب). انبوب ومیان دوپیوندنی. (ناظم ـ الاطباء) . انبوبة از انبوب اخص است ودر صحاح آمده : «انبوبة هر آن چیزیست که بین هرگره نی باشد، ج ، انبوب [اُ] وانابیب» (از اقرب الموارد) .

انبوبه . [اَ یا بِ] (مأخوذ ازتازی،اِ) ماشوره راگویند ولولهٔ آفتابه ومانند آنرانیز گفته اند. (برهان قاطع) . (آنندراج) .نائرهٔ آفتابه و ماشوره . (غیاث اللغات) . نائرهٔ آفتابه و مطهره وامثال آن. (شرفنامهٔ منیری). انبوب .لوله . (فرهنگ فارسی معین) .نایژه. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) :
واگر نایژه که بتازی انبوبه گویند بگوش اندرنهند وبرمزند صواب باشد . (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی) . همه را بکوبند و بانبوبه اندر دمند نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انبوبیدن. [اُ دَ] (مصم) بوکردن، کذا فی شرفنامه. (مؤیدالفضلاء). (۲) || درقنیه منقول از حاشیهٔ زفانگویاست که انبوبیدن ستایش و بانگ کردن [است] چنانکه انبوبدن (کذا). (مؤیدالفضلاء). ورجوع به انبوبیدن شود.

انبوت . [اَ] (اِ) ریشه و بیخ و اصل . (ناظم الاطباء). بیخ گیاه. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۰۰ ب) .
|| (اِخ) انبوت بن نابجن، ازاجداد بخت النصر است . (از تاریخ سیستان ص ۳۴) .

انبوثة . [اُ ثَ] (ع اِ) بازیی است که چیزی زیرخاک کنند پس هرکه اورا برآرد غالب باشد . (منتهی الارب) . (از ناظم ـ الاطباء). (ازآنندراج). بازیی است کودکان را : چیزی را در حفره‌ای پنهان کنند هرکه بیرون آورد برنده شود . (ازاقرب الموارد).

انبودن. [اَ] (مص) (۳) آفریدن. (فرهنگ فارسی معین) . انبوشتن است که آفریدن باشد . (احوال واشعاررودکی ج ۳ ص ۱۰۵۲ حاشیهٔ ۲) . انبوشش. (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی ـ بنقل یادداشت مؤلف) .
آفرینش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نشأت. خلق . بعث. (یادداشت مؤلف) (۴) انبوشش (۵) باشد. رودکی گفت :
بودنت درخاک باشد بافدم (۶)
همچنان کزخاک بود انبودنت.
(لغت فرس اسدی چاپ دبیرسیاقی ص ۱۵۸). درچاپ اقبال (ص ۳۹۲) چنین است : آفرینش بود که از چه پدید آمد رودکی گفت ...
|| چیدن . (فرهنگ فارسی معین) . بر بالای هم چیدن . (برهان قاطع) . (ناظم ـ الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مطلق گل چیدن و غیره . (انجمن آرا) . فراهم آوردن . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . روی هم گذاشتن . انباشتن . (فرهنگ فارسی معین) . گردکردن . دسته کردن چنانکه گل وگیاه را . (یادداشت مؤلف) :
باغبانی بنفشه می انبود
گفتم ای گوژ پشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه ترا
پیرناگشته درشکستی زود
گفت پیران شکستهٔ دهرند
درجوانی شکسته باید بود .
ابن یمین (بنقل آنندراج) .
نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بد امکن همیشه خارا نبوید .
(از ترجمان البلاغه رادویانی).
|| زیر افگندن. (ناظم الاطباء). || بدعاقبت شدن . (ناظم الاطباء).ورجوع به انبوذن شود.

انبوده . [اَ دَ / دِ] (نمف) انباشته شده گردآمده . رجوع به انبودن شود.

انبوذن . [اَ ذَ] (مصم) اصل کاینات وآفرینش. (برهان قاطع) . (انجمن آرا) . اصل آفرینش و حقیقت کاینات . (ناظم ـ الاطباء) . مصحف و صحیح همان انبودن است و بمعنی اصل کائنات وآفرینش نوشته اند. (انجمن آرا). (آنندراج). ورجوع به انبودن شود .

انبور. [اَ] (اِ) انبر. (ناظم الاطباء) . (از مؤیدالفضلاء) . کلبتان و آن چیزیست که حداد بدان آهن گیرد . (زمخشری) : بجای انبور دست درکوره کرد وآهن تفسیده بیرون کرد . (تذکرة الاولیاء عطار) .
کلبتان : انبور آهنگران . (بحرالجواهر) . (منتهی الارب) .
کتیفه: انبور آهنگران . (منتهی الارب) .
|| (ص) پرکننده ومملوسازنده. (ناظم الاطباء). ورجوع به انبر شود.

انبوران . [ ] (اِخ) شهرکیست بحدود نوبنجان (۷) [در فارس] و ازآنجا چندی ازاهل فضل خاسته اندهوایش معتدل است وآب روان دارد . (نزهة القلوب چاپ دبیر سیاقی ص ۱۵۲) . (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۳) .

انبوس . [اَ] (اِ) تخمی باشد که آنرا نانخواه گویند وبتقدیم ثالث بثانی هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) . (ازهفت قلزم). (از آنندراج) . نانخواه . (ناظم الاطباء) .

انبوسش . [اَ سِ] (اِمص) اسم مصدر از انبوسیدن، انبودن . (فرهنگ اسدی بنقل یادداشت مؤلف). نشأت . بعث . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به انبوسیدن و انبودن شود .

انبوسنده. [اَ سَ دَ / دِ] (نف) متوالد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبوسیدن شود .

انبوسیدن. [اَ دَ] (مصل) (۸) پدیدآمدن و ظاهر شدن وموجودگردیدن. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . پدیدآمدن وموجود گردیدن. (انجمن آرا). (آنندراج). موجودگردیدن. تولد . (فرهنگ فارسی معین) : و چیزها بنانبوسید [بنه انبوسید] مگراز بهرآنک او را قوتی سخت بکار بایست در وقت پدید آمدن آنچ فضل اندروست. (کشف المحجوب ابویعقوب سگزی ص ۶۲ س ۶ بنقل یادداشت مؤلف) :

---

(۱) joubarbe (لکلرک)
(۲) ظاهراً مصحف انبوییدن است
(۳) ماضی انبود ، مضارع انباید ، مستقبل خواهدانبود ، امر بینبا(ی) ، نف انباینده ، ن مف انبوده . (از فرهنگ فارسی معین) .
(۴) قس پهلوی hambitik معیت درکار آفرینش . (از فرهنگ فارسی معین) (۵) نظر استاد دهخدا : بوش ، بوشن . (لغت فرس اسدی چاپ دبیرسیاقی ص ۱۵۸ حاشیهٔ ۵) . (۶) درلغت فرس چاپ اقبال : یافتی (۷) یانوبندجان یانوبندگان. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۵) . (۸) ماضی انبوسید، مضارع انبوسد ، مستقبل خواهدانبوسید، نف انبوسنده ، نمف انبوسیده. (از فرهنگ فارسی معین).

بودنت درخاک باشد عاقبت
هم‌چنان ازخاک انبوسیدنت (۱).

(ازآنندراج) . (از انجمن آرا) .
|| فسرده شدن . (ناظم الاطباء) . ||پوسیده و گندیده شدن . (ناظم الاطباء). پوسیدن و خراب شدن.(ازشعوری ج ۱ورق ۱۲۳ ب). || (مص م) گردکردن و فراهم آوردن . (ناظم‌الاطباء) . گردکردن . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳) .

انبوسیده . [اَ دَ یا دِ] (نمف) بوجود آمده . موجودگردیده . رجوع به‌انبوسیدن شود .

انبوسیما . [ ] (اِ) سلاق [سَ ل لا] (بحرالجواهر بنقل یادداشت مؤلف) رجوع به سلاق شود .

انبوش . [اَ] (اِ) (۲) ریشه و بیخ و اصل. (ناظم الاطباء) .

انبوش . [اُ] (ع اِ) بیخ ترهٔ برکنده یا درخت برکنده مع‌بیخ‌وریشهٔ آن . (منتهی‌الارب) . بیخ ترهٔ برکنده ودرخت برکنده با بیخ وریشه . (ناظم الاطباء) . بیخ‌تره . (مهذب‌الاسماء). (از شعوری ج ۱ورق ۱۱۲ الف) . انبوت . (شعوری) . بیخ ترهٔ کنده شده . وگفته‌اند : درختی که با بیخ و ریشه کنده شده باشد و در «لسان» آمده :
انبوش و انبوشة درخت که با بیخ و ریشه برکنند وهم‌چنین گیاه . (ازاقرب‌الموارد). ج ، انابیش . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) .
— انابیش العنصل ، ریشهٔ عنصل [پیاز دشتی]درزیر زمین. (از اقرب الموارد) .
|| بسر (غورهٔ خرما)که با خار خسته باشند تابرسد . (ازاقرب الموارد) .

انبوشتن . [اَ تَ] (مص م) انبودن . (ازاحوال‌و اشعار رودکی ج ۳ص۱۰۵۲). رجوع به انبودن شود .

انبوشش . [اَ شِ] (اِ مص) رجوع به انبودن و حاشیهٔ آن شود .

انبوشة . [اُ شَ] (ع اِ) انبوش.رجوع به‌انبوش شود .

انبولس . [ ] (اِ) جعفری وحشی (گیاه) . (از دزی ج ۱ ص ۳۹) .(۳)

انبون. [اَ] (ص) فراخ . واسع.(شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳الف) . عریض ووسیع وپهن و فراخ . (ناظم‌الاطباء) :
شمار روز عمر افزون بادا
فضای جاه و مال انبون بادا .
میرنظمی.(بنقل‌شعوری ج ۱ ورق۱۲۳الف).

انبوه . [اَ] (ص) بسیار خواه بسیاری مردم و خواه‌چیزی‌دیگر . (ازبرهان‌قاطع) . بسیار و متعدد . (ناظم الاطباء) . بسیار . (انجمن آرا) . بسیار . متعدد . کثیر . (فرهنگ‌فارسی‌معین) :
این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه وآراسته. (تاریخ بیهقی). وجاسوسان‌رسیدند که علی‌تکین‌لشکری‌انبوه‌آورده است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۴۹). باید که بدیوان ننشینی،که‌آنجاقوم‌انبوه است. (تاریخ‌بیهقی). ودانشمند نبیه وحاکم لشکر نصربن خلف‌را گفت [مسعود] مردم انبوه برکار باید کرد تا ... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۵۷).
ای برادر چشم من زینها وزین عالم‌همه
لشکری انبوه بیند دررهی‌پرجوی‌وجر.
ناصرخسرو (دیوان...چاپ مینوی۱۶۱) .
وبر مقدمهٔ او احنف قیس بود و سپاهی انبوه با او بودند . (تاریخ سیستان) . و احمدبن سمن را با لشکری انبوه کاری آنجافرستاد. (تاریخ سیستان) . ارکان دولت و انیاب مملکت واعوان و انصارخویش را جمع کرد وبا لشکری انبوه روی بدیار اسلام آورد . (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی). وزین‌الدین علی‌بالشکری آراسته‌وانبوه برسید وبدر بغداد آمد. (راحة‌الصدور راوندی) .
موسی علیه‌السلام درویش را دید از برهنگی بریگ‌اندرشده... دعاکرد...پس‌ازچندروزی ...مروراديدگرفتاروخلقی‌انبوه‌برو گردآمده. (گلستان سعدی) .
چون بدرکه سر برآرد ازکوه
صف بسته ستاره گردش‌انبوه .
نظامی .
گهرهای مبین دید انبوه
نه‌در دریاشودحاصل‌نه‌درکوه.
امیرخسرو(بنقل‌آنندراج).
خصم،جماعت انبوه. (منتهی‌الارب). جمه، جماعتی انبوه از مردمان‌که دیت خواهند . (منتهی‌الارب) .
|| پر و مملو .(برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (از فرهنگ فارسی معین). پر. (انجمن‌آرا) :
یکی قلعه بالای‌آن‌کوه بود
که آن حصن‌از مردم‌انبوه بود .
فردوسی .
|| ازبسیاری بهم پیوسته. (مؤیدالفضلاء) . پیچیده ودرهم . (ناظم‌الاطباء) . یکجا جمع شده و بهم پیوسته . (فرهنگ فارسی معین). کثیف و غلیظ . (آنندراج) . (انجمن‌آرا). متکاثف . ملتف . درهم . مقابل تنک[تُ نُ] (یادداشت مؤلف) :
بابر اندرآمدزهر سو غریو
بسان‌شب تار و انبوه‌دیو .
فردوسی .
و زان دشت گریان سراندرکشید
بانبوه گردان ترکان رسید .
فردوسی .
و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زره قلعت آمد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۲) .
درختی‌کشن شاخ بر شخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه.
(گرشاسب‌نامه ص۱۱۵) .
از خلایق‌که گشته‌بود انبوه
بیعمارت نه دشت‌ماندونه‌کوه .
نظامی .
انبوه وگران وزشت وناخوش
مانندهٔ ابر مهرجانی .
کمال(بنقل‌آنندراج) .
عیکة ، انبوه از هردرخت. (منتهی‌الارب). غمیس،هر چیزدرهم‌وانبوه. (منتهی‌الارب). جثل ، انبوه ودرهم شده . (منتهی‌الارب) . دیجور،انبوه‌ازنبات‌خشک.(منتهی‌الارب) .
— انبوه ابرو، آنکه ابروی پرپشت دارد . (یادداشت مؤلف) .
— انبوه دم، حیوانی که دم پرمودارد : اهلب،اسب انبوه دم. (منتهی‌الارب).
— انبوه ریش، مردم‌ریش‌پهن‌وریش بزرگ. (ناظم الاطباء) : الکثاثة ، انبوه ریش‌شدن . (تاج المصادر بیهقی) . کث اللحیه ، مرد انبوه ریش . (منتهی‌الارب) .
— انبوه‌گن ، بهم پیوسته و درهم: اشب[اَ شَ] ، درختستانی‌انبوه‌گن. (دستور‌اللغه بنقل یادداشت مؤلف) .
— انبوه موی، آنکه موی بسیار ودرهم‌شده دارد :
امرأة فنواء ، زن بسیار وانبوه موی.(منتهی الارب) .
|| کثرت . (فرهنگ فارسی‌معین).بسیاری. فراوانی:
بدوهفته در پیش درگاه شاه
ازانبوه بخشش ندیدندراه.
فردوسی .
که هرکس‌که دیدآن دوال ورکیب
نپیچد دل اندر فراز ونشیب
نترسد از انبوه مردم‌کشان
گرازابرباشد براوسرفشان.
فردوسی .
کزانبوه دشمن نترسد بجنگ
بکوه‌از پلنگ‌وبتاب‌ازنهنگ.
فردوسی .

(۱) ظاهراً صورت دیگریست ازشعر رودکی که در انبودن بعنوان شاهد ذکرشد، رجوع به انبودن شود .
(۲) ناظم‌الاطباء با علامت پ (پارسی) آورده ظاهراً مأخوذ از تازی است رجوع به‌انبوش [اُ] شود .
(۳) persil sauvage .

زدروازهٔ شهر بیرون شدیم
زانبوه مردم بهامون شدیم.
فردوسی .
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
نه زانبوهش اندیشه نه از خصم حذر.
فرخی .
بدشت آمد از قیروان لشکری
که بگرفت از انبوهشان کشوری.
(گرشاسب نامه) .
وزان سوشد آگه بهوازنهان
کز انبوه جنگی سیه شد جهان .
(گرشاسب نامه چاپ یغمایی ص ۸٤).
خضراء ، سیاهی قوم وانبوه آنها. (منتهی - الارب) . دحبه ، انبوه گوسفند . (منتهی- الارب) .
— بانبوه اندیشه نشستن ، فکرهای بسیار وگوناگون از خاطر گذشتن ، دربحر تفکر غرق شدن . (یادداشت بخط مؤلف) :
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
بانبوه اندیشه اندرنشست .
فردوسی .
در شارسانرا بآهن ببست
بانبوه اندیشگان درنشست .
فردوسی .
|| پر جمعیت . (فرهنگ فارسی معین) .
بسیار مردم: دینور، شهرزورشهرهایی اندانبوه و بسیار نعمت و مردمانی آمیزنده . (حدود العالم) .
خواکند، رشتان، زندرامش شهرهایی اندانبوه باکشت و برز بسیار . (حدود العالم) . و اورا [بردع را] سوادیست خرم وکشت وبرز ومیوه‌های بسیار و انبوه و آنجا درختان تود سبیل است . (حدودالعالم) . ساوه ، آوه ، بوسته ، روده شهرکهایی اند انبوه و آبادان و بانعمت بسیار و خرم . (حدود العالم) . کرمانشاهان ،مرج شهرکهایینند بروه حجاج انبوه و آبادان و با نعمت . (حدودالعالم).
|| مجمع و جمعیت . (ناظم الاطباء) . مردم بسیار. (فرهنگ سروری) .
گروه . جمعیت :
چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ وژخ مردمان خشم آورید.
رودکی (اشعار ... چاپ مسکو ص۲۲٦).
وزان دشت گریان سر اندر کشید
بانبوه گردان ترکان رسید .
فردوسی .
چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که بستند برمور وبر پشه راه.
فردوسی .

یکی تخت زرین برآن تیغ کوه
از انبوه یک سوی ودوراز گروه .
فردوسی .
دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را .
فردوسی .
خاق زهر سو نهاده رو بدراو
راه زانبوه گشته چون ره بازار.
فرخی .
وسخت آسانست برمن که این خزانه وفیلان و فوجی قوی ازهندوان وازهردستی پیش کنم وغلام و انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم . (تاریخ بیهقی) .
پراز چیز و انبوه مردان مرد
سپاهی وشهری یلان نبرد .
(گرشاسب نامه ص١٦).
شبستان پرشد از انبوه ماهان
چوایوان پر شداز انبوه شاهان.
(ویس ورامین) .
چو رامین دورشد لختی زانبوه
نشسته بر رخانش گردانده .
(ویس ورامین) .
بانبوه می‌با جوانان گرفت
بخلوت ره کاردانان گرفت.
نظامی .
او بدین دعوت مغرور شد و طمع در ملک مستحکم کرد و با انبوهی بسیار عزم بخارا مصمم گردانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص - ۸۳) . خدم وحرس با او بمانند و دیگر انبوه و گروه باسرکار ومعیشت خودشوند. (تاریخ طبرستان ، نامهٔ تنسر) . و چون انبوه قارن باکثرت وشوکت شد عنان مرکب را تیزکرد و اشارت فرمودکه درپس من... بیارند . (تاریخ طبرستان). بردرسمنان تاخت واو راآنجا دریافت مصاف دادند قطری از میان انبوه اسب برانگیخت. (تاریخ طبرستان).
گویی کانبوه حافظان مناسک
گرد در مسجدالحرام برآمد .
خاقانی .
جمع کرد ازخلایق انبوهی
برکشیدازنظارگان کوهی .
نظامی .
همان کهبدکه نا پیداست درکوه
بپرواز قناعت رست از انبوه .
نظامی .
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از انبوه .
نظامی .
تا تو اندر میان انبوهی
روزوشب درعذاب واندوهی .
اوحدی.

ملول ازخود واز همه کس نفور
باندوه نزدیک از انبوه دور .
نزاری قهستانی.
بگفت این و انبوه خرم شدند
بیکباره بی‌شغل وبی‌غم شدند.
؟
بنزدیک چاه انبهی یافتند
بدیدار انبوه بشتافتند .
؟
بدیدند انبوه ودرانبهی
نشسته ستوده رسول‌چهی .
؟
— بانبوه، دسته جمعی. باهمهٔ عده .جمعاً . جنگ بانبوه، برابرجنگ تن‌بتن :
سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی‌بباید زدن .
فردوسی .
بانبوه رزمی بسازیم سخت
اگر یارباشد جهاندار وبخت .
فردوسی .
بانبوه لشکر بجنگ اندرآر
سخن بگسل ازگفتهٔ نابکار .
فردوسی .
بانبوه لشکر بجنگ آورید
برایشان جهان‌تار وتنگ آورید .
فردوسی .
بانبوه جستن نه نیک است جنگ
شکستی بود باد ماند بچنگ .
فردوسی .
شوم خود را بیندازم ازآن کوه
که چون جشنی بود مرگ بانبوه.
(ویس ورامین) .
سخنگو سخن سخت‌پاکیزه راند
که‌مرگ بانبوه راجشن‌خواند(۱).
نظامی .
—|| بسیار . کثیر . فراوان :
موی سیاه داشت . [نبی اکرم صلوات الله علیه] وگرد روی [یعنی ریش و محاسن] بانبوه . (مجمل‌التواریخ) . موی سیاه خرد و بانبوه رسته . (مجمل‌التواریخ) . ازبهر آنکه دانستندکه هرچه آبادانی بیشترولایت ایشان بیشتر و رعیت بانبوه تر . (نصیحة- الملوك غزالی) . از حشم ترك خلقی بانبوه فراهم آورد و بحدود سمرقند آمد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ١٨٦) . از ترکان خلخ جمعی بانبوه ولشکری باشکوه‌فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٢٦٤) .
قلعهٔ او درواسطهٔ بیشه‌های بانبوه بود.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤١٥) .

(۱) ظاهراً اشاره به شعرفخرالدین اسعدگرگانی است که درفوق مذکور شد .

درآوردندش از در چون یکی کوه
فتاده از پسش خلقی بانبوه .
نظامی .

— بی‌انبوه ، بدون جمعیت . خلوت :
همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشستی به تنهایی گرستی .
(ویس‌ورامین) .

— || بدون همراهی‌جمعیت. تنها. منفرد :
همی راند تابرسر کوه شد
بدیدار رستم بی‌انبوه شد.
فردوسی .

— پرانبوه ، پرجمعیت . بسیار مردم :
پس کوه شهری پرانبوه بود
بسی ده به پیرامن کوه بود .
(گرشاسب‌نامه‌ص۱۷۳).

||فروریختن‌دیوار.(برهان‌قاطع) (آنندراج). (انجمن آرا). فروریختگی‌دیوارخانه. (ناظم‌الاطباء). || قوت‌شامه رانیز گفته‌اند،همچو انبوه‌کردن بمعنی‌بوییدن. (آنندراج) . (۱)
|| (اِ خ) گویند نام موضعی است که شراب نیکودارد. (یادداشت مؤلف). نام‌قصبه‌ایست دربالای‌کوهی ازمضافات دیلمان‌گیلان وانبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب به کوه دیلمان، این‌بیت‌معروف‌است که‌گفته‌اند:
گربنگ‌خوری بنگ قزل‌کوه بخور
ورباده خوری بادهٔ انبوه بخور .
(آنندراج) .

انبوه‌شدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) مجموع و فراهم آمدن. (آنندراج‌ذیل‌انبوه). دریک جاگرد آمدن و فراوان شدن :
چو دشمن زهرسوی انبوه‌شد
فریبرز بردامن کوه شد .
فردوسی .
بدشت اندرون لشکر انبوه شد
زمین از پی‌پیل چون‌کوه شد .
فردوسی .
بنزدیک اومردم انبوه شد
زشهر کجاران‌سوی کوه‌شد.
فردوسی .
از روی خدمت و بندگی پیش‌آیند و دیگر ولایتها خواهندکه ما انبوه شده‌ایم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۰۰) .
چو انبوه شد لشکر بیکران
عددخواست از نام‌نام‌آوران .
نظامی .
زبس لشکرکه بر خسرو شد انبوه
روان‌شد روی هامون کوه درکوه
نظامی .
لشکروگنج شد براو انبوه
این زدریاگذشت‌وآن‌ازکوه .
نظامی .

وجماعتی ازحشرکه گریخته بودند.. برسیدند وپناه بدودادندوحشم اوانبوه‌شد.(جهانگشای جوینی) .
کثاثة ، انبوه شدن ریش . (دهار) . هدر ، نیک‌درازگردیدن گیاه وانبوه‌وتمام‌شدن‌آن . (منتهی‌الارب). کرثاة، انبوه شدن موی‌وجز آن . (منتهی‌الارب) . قسورالنبت قسورة ، بسیار و انبوه شد گیاه .(منتهی الارب) .

انبوه‌گردانیدن . [اَ گَ دَ] (مص - مرکب) بیش کردن . بسیارگرد آوردن و جمع کردن :
اعمیت شعر البعیر ، انبوه گردانیدم آنرا . (منتهی‌الارب) .

انبوه‌گردیدن. [اَ گَ دَ] (مص‌مرکب) انبوه شدن . گرد آمدن و بسیار شدن . تجمیم . تجمع . (منتهی‌الارب) :
چو انبوه‌گردد بردژسپاه
گریزان و برگشته‌از رزمگاه.
فردوسی .
تکرفوء، انبوه و برهم‌نشسته‌گردیدن‌موی‌وجز آن . (منتهی‌الارب) . عکش‌النبت، بسیارو انبوه‌گردید ودرخود پیچید. (منتهی‌الارب).

انبوه‌گشتن. [اَ گَ تَ] (مص‌مرکب) دریک‌جاگرد آمدن و فراوان شدن . انبوه شدن . توده شدن :
چو انبوه‌گشتند بر پیشگاه
چنان‌گفت‌شاه‌جهان‌باسپاه .
فردوسی .
چو برهم نهادند و انبوه‌گشت
ببالای سنگین‌یکی کوه‌گشت(۲).
فردوسی .

انبوهناک . [اَ] (ص مرکب) عریض و گشاده و پهن و فراخ . (ناظم الاطباء) . || فراوان و بسیار . (ناظم الاطباء) : اثعل الورد، انبوهناک‌گردید .
انتک‌الورد ، انبوهناک شد.(منتهی‌الارب).

انبوهی . [اَ] (حامص)فراوانی‌وافزونی و بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت . (ناظم‌الاطباء) . بسیاری.تعدد . تکثر . کثرت جمعیت . (فرهنگ فارسی معین) . کثافت . زحام . ازدحام . تزاحم . گشنی . (یادداشت مؤلف) :
چون‌کشف انبوهی غوغا بدید
بانگ وژخ‌مردمان خشم‌آورید(۳)
رودکی .
(بنقل‌صحاح‌الفرس) (احوال واشعار رودکی ص ۱۸۴) .
هنوز روز نبودکه همهٔ کوفه سیاه پوشیدند و مردمان بمزگت جامع آمدند و از انبوهی‌بر یکدیگر نشستند . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .
تا نماز پیشین انبوهی بودی . (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). انبوهی‌یاران‌که دوربین‌وکاردان نباشند عین مضرتست. (کلیله ودمنه).
ازترکستان‌بحکم‌انبوهی‌خانه وتنگی‌چراخور بولایت ماوراء النهرآمدند . (راحة الصدور راوندی) .
خمر ، جماعت مردم وانبوهی‌آنها .(منتهی‌الارب).دیب انبوهی‌موی. (منتهی‌الارب) . دأدأة ، انبوهی . (منتهی‌الارب) . لکاک، انبوهی.(منتهی‌الارب). جمه، تمامی‌موی‌سرو انبوهی‌آن . (منتهی‌الارب). غثرة، انبوهی وبسیاری موی سر . (منتهی‌الارب) .غمرة ، انبوهی‌مردم .(منتهی‌الارب) .
|| پری. مملو بودن . (فرهنگ‌فارسی‌معین) .
|| هنگفتی وگندگی واشتغال.(ناظم‌الاطباء).
|| هنگامه وغوغا . (فرهنگ فارسی معین) .
— انبوهی جنگل، در بارهٔ انبوهی‌جنگل از نظر جنگلکاری رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۳۲ شود .

انبوهیدن . [اَ دَ] (مص‌م)انبوییدن . (فرهنگ‌فارسی معین).استیاف.(تاج‌المصادر بیهقی) . بوییدن. ورجوع‌به‌انبوییدن شود .

انبوهی‌کردن. [اَ کَ دَ](مص‌مرکب) جمعیت‌کردن وبر یکدیگر فشارواردآوردن. (ناظم‌الاطباء). زحمت (تاج‌المصادربیهقی). زحام.(دهار) اعتراك. (تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی) . ازدحام .(مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی).مداغشه.تهوش.تصادم. مداکاة . تمالؤ . (منتهی‌الارب) .احرنجام. مزاحمت. تزاحم.مضاغطة.تضاغط.(یادداشت مؤلف) :
شاپور سحرگاه ازخواب‌بیدارشدغلغلهٔ‌مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق بجسرگذر می‌کنند و انبوهی کنندورویا روی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی و برهم افتند و فریاد کنند پس‌چون روزشد وزیر را بخواند وگفت جسری دیگر بساز برروی دجله تا در یکی روند و بریکی‌آیند تا انبوهی‌نکنندمردمان همه شاد شدند.(ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ دکترمشکور ص۱۰۰) .
وچون بریشان غلبه و انبوهی کردندی‌گردن نهادندی . (تاریخ قم ص ۱۶۱) .
العکوب، انبوهی‌کردن شتر برآب . (احمد ابن علی بیهقی). تداوم ، انبوهی کردن‌کار برکسی . (تاج‌المصادر بیهقی) . التکاك ، انبوهی‌کردن بر آبخور وجز آن . (منتهی‌الارب). لهس، انبوهی‌کردن‌برطعام ازحرص

---

(۱) رجوع به انبوییدن شود . (۲) در بعضی نسخه‌ها ببالا و پهنا یکی کوه گشت . (از یادداشت مؤلف) .
(۳) در بعضی نسخه‌ها : چون کشف انبوه غوغایی بدید ...

وآز . (منتهی‌الارب) . الماء یکص بالناس کصیصاً ، انبوهی کردن مردم بر آب . (منتهی‌الارب) .
لزن‌القوم لزناً[لَزْ] ولزناً[لَ زَ]، انبوهی کردن مردم برآب و درهرکاری که باشد . (منتهی‌الارب) .

انبوهی نمودن . [اَ نُ دَ] (مص مرکب)انبوهی کردن .
رجوع به‌انبوهی‌کردن شود .

انبوی . [اَ] (اِ) (۱) بمعنی‌بوی‌کردن باشد . (برهان قاطع) . بو کردن. (انجمن آرا) . انبوییدن . (ناظم الاطباء) . ||(ص) چیزی راگویند که ببوی آمده‌وگندیده باشد. (برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء). بوی‌گرفته بود . (لغت فرس‌اسدی‌چاپ‌اقبال‌ص۵۲۰). بوی ناك چیزی باشد . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . بوی گرفته . (صحاح الفرس بنقل یادداشت مؤلف) . (فرهنگ اوبهی) . گندیده . (انجمن‌آرا) . چیزی که بدبوباشد. (فرهنگ فارسی معین) . || (اِ) مطلق بوی را نیز گویند . (برهان قاطع) . مطلق بوی خواه بوی خوب ویا بد . (ناظم الاطباء) .
|| (ص) بوی دهنده(خوب‌یا بد).(فرهنگ فارسی معین) . هرآنچه بوی افشاند. (ناظم‌الاطباء) . || بوی‌کننده را گویند که فاعل باشد . (از برهان قاطع) . در ترکیب بجای انبوینده آید :
دست انبوی ، زرد انبوی ، گل انبوی (۲) (فرهنگ فارسی معین) .
|| (فعل) امر بمعنی بو کردن هم‌هست یعنی بوی کن و ببوی . (ازبرهان قاطع) .رجوع به انبوهیدن و انبوییدن شود .

انبویی . [اَ](اِ)درآنندراج. (چاپ‌هند) بجای انبوی آمده. رجوع‌به انبوی شود .

انبوییدن . [اَ دَ] (مص م) (۳) بوی کردن و بوییدن. (برهان‌قاطع). (آنندراج). بوی‌کردن. (شرفنامهٔ منیری). شم.تعسمس . (مجمل‌اللغه). الشم والشمیم. (تاج المصادر بیهقی).شمیم . (دهار) . بوییدن واستشمام کردن چیز های خوشبوی و بوی خوش . (ناظم الاطباء) :

چو انبویید زلف مشکسایش
ختن‌گردید از سر تا بپایش .
فریدالدین .

هر که مرعقل را بانبوید
از حدیثش همه‌نکت‌روید .
سنایی(بنقل آنندراج).

گفت اطفال را همی بوبید
این نکوبادرامی‌انبویید .
سنایی .

بمشام آنکه‌گل‌بینبوید
از میانش نشاط‌دل‌روید.
سنایی .

از دست خیال روی تو وقت سحر
گلدسته وصل تو همی انبویم .
فخرزرگر (بنقل‌شعوری‌ج ۱ورق۱۲۳الف).

الشمامه ، هرچه بانبویند . (مهذب‌الاسماء).
—فاانبوییدن، انبوییدن: مناسمه،فاانبوییدن المشامه ، چیزی فاانبوییدن .(تاج‌المصادر بیهقی) .
|| چیدن. قطف. حصاد. (یادداشت‌مؤلف):

نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بد افکن همیشه خار،انبوید.

(از ترجمان البلاغهٔ رادویانی بنقل یادداشت مؤلف) . ||پراکنده‌کردن . (ناظم‌الاطباء) .

انبه . [اَ بُ] (ص) مخفف انبوه است . (برهان‌قاطع).(ازغیاث‌اللغات). (آنندراج). بسیار . متعدد . کثیر :

گروه انبه ایشان چولشکریأجوج
سلاح محکم‌ایشان چو سداسکندر.
عنصری .

از گلهٔ انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خوابرا .
مولوی .

باسپاهی همچو استاره اثیر
انبه‌وفیروزصفدرملک‌گیر .
مولوی.

— انبه شدن، انبوه شدن . بسیار شدن . گرد آمدن :

همیدون برآن دیده‌بان یک‌گروه
شدند انبه از زیرآن برزکوه .
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۸) .

|| مملو وپر . (برهان قاطع) . ||فروریختن دیوار.(برهان قاطع) .
|| (اِ) بسیاری چیزها باشد خواه از مردم خواه از حیوانات دیگر . (برهان قاطع) . کثرت :

گریزان چنان شد در آن‌گردگرد
کزانبه همی مرد بر مرد مرد .
(گرشاسب‌نامه‌ص ۲۲۵).

|| جماعت .گروه :

بدان انبه اندریکی مرد مست
بسنگی برازدور تیغی بدست .
(گرشاسب‌نامه‌ص۱۴۳) .

کجاباره زانبه بپرداختند
خم‌پنجه در باره‌انداختند.
(گرشاسب نامه) .

— پرانبه ، پرانبوه، پرجمعیت :

بیاکندگنجش زگنج مهان
پرانبه شدش بارگاه‌از شهان .
گرشاسب‌نامه.

و رجوع بـه انبوه شود .

انبه . [اُ بَ] (اِ) سرپاایستادن قاب‌قمار مقابل شاه و وزیر و دزد . قائم و ایستاده ماندن قاب قمار . امبه . (یادداشت مؤلف) در آذربایجان انبا [اُ] گویند .

انبه . [اَ بَ](مأخوذازسنسکریت_اِ)(۴) میوه‌ایست معروف در هندوستان . (برهان قاطع). میوه‌ایست مشهورکه آنراآنب گویند. (غیاث‌اللغات) . (ازآنندراج) . درختی از دستهٔ بلادریان جزوتیرهٔ سماقیان‌که در حدود سی‌گونه از این‌گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده . (فرهنگ فارسی معین) .
لغت هندی است و آنب نیز نامند وبتورانی نغزك [گویند] درخت آن بسیار عظیم و بزرگتر از درخت گردکان[است] باختلاف اراضی واهویه بعداز سه‌چهار سال‌ازنشانیدن تخم‌آن و تا هشت و نه سال بثمر می‌آید و هنگام بهار ... وقت رسیدن ثمرآن ، نیز باختلاف بلدان هنگام بودن آفتاب دربرج جوزا وسرطان است وتا پنجاه و شصت سال ثمر میدهد و ثمر آن در اوایل، سال بسال بهتر می‌شود ودر اواخر، بالعکس، وبرگ آن طولانی شبیه ببرگ ساذج هندی و ازآن بزرگترودررائحه نیزشبیه بتمر[است]وثمر آن‌درابتدا بسیارعفص‌میباشد وآهسته آهسته ترش می‌گردد و پس شروع مینماید بشیرینی وشیرین می‌گردد و در بعضی اماکن اشجار تمام سال ثمر می‌دهد ولیکن بشیرینی‌وخوبی آنچه در فصل وموسم آن میشود نمیرسد... در بزرگی وکوچکی وشکل وطعم و رائحه وشادابی وبیریشگی وریشه داری ولحمی و کم‌آبی باختلاف اقسام آن هیچ‌میوه نمیرسد [چنانکه] در بزرگی از نیم آثار تا دو

---

(۱) تلفظ قدیم انبوی [اَ بُ] است . (از فرهنگ فارسی معین) .
(۲) درلغت فرس اسدی (چاپ اقبال‌ص۲۰) بیت زیر برای معنی دوم شاهد است : گل‌انبوی شدلاله ایدرمگر سمن‌بوی شد بادوآتش‌بخار. شعوری (ج۱ ورق ۱۳۲ ب) این بیت را به منجیک نسبت داده . همچنین درفرهنگ شعوری بیت زیر از شمس فخری شاهد آمده است : ترنج آسمان‌گردد معنبر اگرگردد ز خلقش دسته انبوی .
(۳) ماضی‌انبویید ، مضارع انبوید. مستقبل خواهد انبویید،امر بینبو (ی) نف انبوینده ؛ ن‌مف انبوییده . (ازفرهنگ فارسی‌معین) .
(۴) فرانسوی Manguier (فرهنگ فارسی‌معین) mango mangifera (جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۸۸) . mangifera indica . (واژنامهٔ‌گیاهی) .

آثارکه یک من تبریزی است تخمیناً در بنگاله دیده شده و از بعضی درختها یک آثار وسه پا ونیم آثار که یک چهار یکمن تبریزی است تخمیناً ودر کوچکی برابرهلیله کابلی.(از مخزن‌الادویه ذیل انبج) .
ثمر درختیست هندی بقدر درخت گردکان و ثمر بعضی مثل بادام سبز و از اول تکون تا رسیدن سبز است و بعد از رسیدن زرد میشود و بعضی را ثمر مثل سیب [است] و نارس او با عفوصه و اندك ترشی، وچون برسد سرخ و ترش و شیرین‌گردد و درانتها زرد شود و شیرین و هر دو قسم او خوشبو میباشد.(از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل انبج) .
در بلوچستان‌ایران‌در حدود سراوان ، قصر-قند ، چاه‌بهار و قسمت ساحلی عمان بطور خودروهست‌وتربیت‌اهلی آن‌درآن‌امکنه‌آسان است . در میناب ونیک شهر نیز کاشته شده است . (از یادداشت‌مؤلف) .
ازدرختان‌میوهٔ گرمسیری‌است که درهندوستان ومصر فراوان میباشد میوهٔ آن خیلی‌لذیذاست در ایران نیزدر صفحات جنوب یافت‌میشود و از میوهٔ نارس آن ترشی میسازند. (جنگل شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۲۸۸) .
انبج.(منتهی‌الارب) .هند.آنب. انب [اَ]. آم . (فرهنگ فارسی معین) . عنب. عنبا . (فیش مؤلف) . و رجوع به انبج وانبجات شود .
ـــ ترشی انبه ، انبهٔ پرورده‌درسرکه وتمرو پاره‌ای ادویه‌که از هندوستان می‌آورند . (ناظم‌الاطباء) .

انبه . [اَ بَ] (ع ص) تنبیه کننده‌تروخبر دهنده‌تر. (غیاث‌اللغات) .

انبهار .[اِ بِ] (ع مص) تاسه ودمه برافتادن‌کسی‌را. (ازمنتهی‌الارب).(ازناظم-الاطباء) .دمابرافتادن. (تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی) .
|| نفس‌زدن ازدرماندگی، یقال‌انبهر الرجل. (ناظم الاطباء) . بریده شدن نفس وپی‌درپی نفس زدن از خستگی‌وماندگی.(از اقرب ـ الموارد) . || غایت جهد وکوشش در امری وپایداری درآن . (از ذیل‌اقرب‌الموارد) .
||تضرع‌وجهددردعا. (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

انبهاش . [اِ ب] (ع مص ل) سیاه شدن‌گوشت . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

انبه‌جات . [اَ بَ] (اِ) انبجات. رجوع به انبجات شود .

انبهٔ‌ژاپنی . [اَ بَ یِ پُ] (ترکیب ـ وصفی) درختی زینتی است که میوهٔ‌مأکول دارد در باغات‌مازندران وکرج جدیداً کاشته شده است . (یادداشت مؤلف) .

انبهی. [اَ بُ] (حامص) مخفف‌انبوهی:
نزانبهی تواند آمد بگوش بانگ
نزدیدگان تواند رفتن برون نظر .
مسعود سعد.
گوسفندان کو بروند ازحساب
زانبهیشان‌کی بترسد آن قصاب .
مولوی .
بس سرای پر زجمع وانبهی
پیش چشم عاقبت‌بینان تهی .
مولوی .
زانبهی برگ پنهان‌گشته شاخ
زانبهی‌گل نهان صحراوکاخ .
مولوی .
ورجوع به انبوهی شود.

انبی . [اَ] (اِخ) ده از بخش سلوانای شهرستان رضائیه . سکنه ۵۰۰ تن. آب از چشمه. محصول : غلات‌وتوتون.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤) .

انبیا . [اَ ب] (اِ مأخوذازعربی) ج نبی، پیغمبران ووخشوران . (ناظم‌الاطباء) :
با معجزانبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک .
ابوالفرج‌رونی .
گربی چراغ عقل روی راه انبیا .
خاقانی .
بجایی که دهشت خورند انبیا
توعذرگنه را چه داری بیا .
(بوستان‌سعدی) .
گر بمحشرخطاب قهر کنند
انبیارا چه جای معذرتست .
(گلستان سعدی) .
خداوندا بدان تشریف و عزت
که دادی انبیا و اولیا را .
سعدی .
ـــ خاتم‌انبیا . خاتم‌الانبیاء . محمد(ص):
از آن پیغمبران . . . همچنین رفته است از روزگارآدم... تاخاتم‌انبیا. (کلیله ودمنه) .
ـــ ختم انبیا ، خاتم‌انبیاء :
غیر از علی که لایق پیغمبری بدی
گر خواجه رسل نبدی ختم‌انبیا .
سعدی .

انبیاء . [اَ ب] (ع اِ) ج نبیء. (منتهی-الارب). (ازاقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء). ج ، نبی . [نَ ی] (منتهی الارب) . (آنندراج) (ترجمان جرجانی‌مهذب عادل‌بن علی) . (دهار) .
پادشاهان آل بویه که لقب شاهنشاه داشتند این کلمه یعنی شاهنشاه را به‌کلماتی از جمله انبیاء اضافه می‌کردند و می‌گفتند: شاهنشاه انبیاء (از نقودالعربیه ص ۱۳۵) .
ـــ خاتم الانبیاء . رجوع بهمین ماده‌شود.
|| (اِخ) نام‌سورهٔ بیست‌ویکم قرآن‌مجید . مکی. دارای ۱۱۲ آیه. نخستین‌آیه‌اش‌اینست: اقترب‌للناس‌حسابهم وهم فی‌غفلة معرضون.

انبیاج . [اِ بِ] (ع مص) بسختیها و به بوائج‌رسیدن مردم و افتادن برمردم سختیها، یقال انباجت‌علیهم بوائج . (منتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء). فرود آمدن سختی وحادثه برکسی . (فیش مؤلف).

انبیاش . [اِ بِ] (ع مص ل) مردن و منقبض گردیدن. وهولاینباش: اونمی‌میرد(۱) و منقبض نمی‌گردد . (ناظم الاطباء) . هو لاینباش یعنی نمی‌رمد و منقبض نمیگردد. (منتهی‌الارب) . نمی‌رمد وگرفته نمی‌شود . (شرح قاموس). رمیدن‌وگویند: گرفته شدن. (ازاقرب‌الموارد) .

انبیاص . [اِ بِ](ع‌مص‌ل)پیشی‌گرفتن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) .|| درگذشتن وکم‌شدن‌سایه.(منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). انقباض . (ازاقرب‌الموارد). (تاج المصادر بیهقی) .
ومنه الحدیث : انه کان جالساً فی‌حجرة قد کادینباص‌عنه‌الظل.(منتهی‌الارب).(ازناظم-الاطباء) .

انبیاق. [اِ بِ] (ع مص ل) بلا وسختی رسیدن. (آنندراج). رسیدن‌برمردم‌سختی‌وبلا. (ناظم‌الاطباء). رسیدن سختی و بلا برقوم (از منتهی‌الارب) . داهیه برمردم رسیدن . (از اقرب الموارد).|| سختی وارد آوردن زمانه برمردم . (ناظم الاطباء) . بلا وسختی آوردن‌برکسی زمانه.(آنندراج) .انباق علیهم الدهر بالبائقة . (منتهی الارب) .
|| هجوم‌روزگار باداهیه همانطوری که‌صوت از بوق خارج میشود . (ازاقرب‌الموارد) .
|| درآمدن‌کسی بر قومی بدون اذن‌ایشان. (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج) . درآمدن کسی بر کسی بدون اذن . (ناظم الاطباء) .
|| ستم‌کردن برکسی. (ناظم الاطباء) .(از-آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . انباق به:ستم کرد بروی. (از منتهی‌الارب) . و رجوع به بوق وانباق شود .

انبیاك . [اِ بِ] (ع مص ل) شوریده شدن‌رای‌مردم و نیافتن مخرجی ازآن ،یقال انباك‌القوم.(ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء).شوریده‌شدن‌واختلاط‌رای که مخرجی ازآن‌نیابند. (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

(۱) نمی میرد غلط ونمی رمد درست است .

انبیذ کردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گرد کردن غله و غیره در جایی چون خرمن گاه و غیره ، شاید انبودن (۱) نیز همین کلمه باشد.(یادداشت بخط مؤلف) . درتداول گناباد (خراسان) توده کردن گندم درخرمن پس از جدا شدن از کاه برای تقسیم کردن میان ارباب و زارع یا برای بردن به انبار. ورجوع به انبیس شود.

انبیر . [اَ] (مص) پرکردن و مملو گردانیدن . (برهان قاطع) . پرکردن . (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرا). (آنندراج). انباشتن و پر کردن، بدین معنی اماله انبار است. (فرهنگ رشیدی) . امر بدین معنی هم هست . (برهان قاطع) . پری و امتلاء. (ناظم الاطباء). || (اِ) گل خشک و گل تر . (برهان قاطع) . (آنندراج). (انجمن آرا) . گل سرخ خشک و تر هردو . (ناظم الاطباء). گل خشک و تر. (فرهنگ رشیدی).و گفته اند از لغات اضداد است. (انجمن آرا). || کیش و مذهب و دین و آیین . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (از هفت قلزم) . آیین و مذهب.(آنندراج). || گل و لای. (ناظم الاطباء) .

انبیر . [اَ] (اِخ) قصبهٔ گوزگانانست و شهری نیکوست و آبادان و جای بازرگانانست و بارگه بلخ و با نعمت بسیارست و بردامن کوه نهاده ست و ازوی پوستهاء گوزگانی خیزد کی بهمهٔ جان [ظ : جهان] ببرند. (حدود العالم چاپ دانشگاه ص۹۷). بروزن نخجیر شهری است در جوزجان واقع میانهٔ مرو-رود و بلخ ، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی ابی طالب علیهم السلام را در آن مقتول نمودند، و یمکن همان انبار خراسان باشد . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۶) . در تتمهٔ صوان-الحکمه (ص ۹۷) در یک مورد ابوالحسن انباری انبیری آمده است از آنجا شاید حدس صاحب مرآت البلدان درست باشد.

انبیر بیگلو . [اُ ب] (اِخ) ده از دهستان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه ۱۶۰ تن. آب از چشمه . محصول : غلات و حبوب . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴) .

انبیره. [اَ رَ] (اِ) خلاشه و خاشاکی را گویند که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل(۲) ریزند و بینداینند. (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) .
چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرو نریزد و در میان دیوار تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد . (انجمن آرا) . (آنندراج). (از شرفنامهٔ منیری) .

انبیری . [اَ] (اِخ) رجوع به انبیر و ابوالحسن انباری در همین لغت نامه و تتمهٔ صوان الحکمه ص ۹۷ شود .

انبیزک . [اَ زَ] (ص) بلغت خوارزم قدیم یعنی، بیرونی، خارجی . (از انساب سمعانی بنقل یادداشت مؤلف بخط خودوی) . در انساب سمعانی درذیل کلمهٔ بیرونی انبزیل یا ابنزیل خوانده می شود .

انبیس . [اَ] (اِ) (۳) خرمن غلهٔ پاک کرده . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . (انجمن آرا) . تودهٔ غلهٔ پاک کرده و فی السامی الصبرة انبیس .(فرهنگ رشیدی) . خرمن غلهٔ باد داده و پاک کرده . (فرهنگ فارسی معین) .

انبیسته. [اَ تَ یا تِ] (ص) چیز سرد. (ناظم الاطباء). || (اِ) سرما. (ناظم الاطباء).

انبیسه . [اَ سِ یا سَ] (ص) چیزسرد. انبسته .(ناظم الاطباء) . || (اِ) سرما.(ناظم-الاطباء). ورجوع به انبیسته شود .

انبیق . [اَ] (مأخوذ از یونانی اِ) (۴) ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق . (فرهنگ فارسی معین) . قسمتی از دستگاه تقطیر،قرع وانبیق از قدیم درتقطیر بکار می رفته است ظاهراً دیوسکوریدس (قرن اول بعد از میلاد) اولین کسی از یونانیان است که دستگاه تقطیر را بنام آمبیکس توصیف کرده است و این لفظ در زبان عربی بصورت انبیق درآمد و لفظ آلامبیک که امروز در بعضی زبانهای اروپایی بدستگاه کامل تقطیر اطلاق می شود ازلفظ عربی الانبیق گرفته شده. آلامبیک که درنزد ما در آزمایشگاهها « قرع و انبیق » نامیده می شود مرکب است از دیگی که موادی را که می خواهند تقطیر کنند در آن می ریزند و سرپوشی که روی دیگ را می پوشاند و بخارات حاصل را بوسیلهٔ لولهٔ متوجه دستگاه سردساز یا ظرفی که این بخارها در آن بصورت قطارات مایع درمی آیند می کند. در دورهٔ اسلامی جابربن حیان ورازی وابن عوام در باب دستگاه تقطیر بتفصیل مطالبی نوشته اند و کیمیاگران اسلامی دستگاههای تقطیر را تاحدی تکمیل کردند، دستگاه تقطیر نزد آنان مرکب از سه پارچه بوده است : قرع ، انبیق و قابله . ماده ای که می خواستند تقطیر کنند در قرع حرارت می دادند و بخارات حاصل در انبیق تبدیل به مایع می شد واین مایع درظرف موسوم به قابله گرد می آمد. (از دایرة-المعارف فارسی). ورجوع به قرع وانبیق شود.
— انبیق اعمی ، انبیقی که میزاب ندارد . (یادداشت مؤلف) .

انبیلا . [اَ] (اِ) کرگدن. (ناظم الاطباء) . کرگ جنگی (۵) را گویند و آن جانوریست در هندوستان شبیه به گاومیش و بر سر بینی شاخی دارد . (برهان قاطع). (هفت قلزم).

انپار . [اَ] (اِخ) ده از بخش هوراند شهرستان اهر، سکنه ۲۰۰ تن. آب از چشمه. محصول: غلات، حبوب وسردرختی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۴) .

انپاشتگی . [اَ تَ] (حامص) انباشتگی. (ناظم الاطباء) . رجوع به انباشتگی شود .

انپاشتن . [اَ تَ] (مص) انباشتن . (ناظم الاطباء) . رجوع به انباشتن شود .

انپاشته . [اَ تَ یا تِ] (نمف) انباشته. (ازناظم الاطباء) . رجوع به انباشته شود.

انپژ. [اَ پَ] (اِ) گیاههای جنگلی که در سمت نسار بود . (ناظم الاطباء) .

انت . [اَ تَ] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مذکر یعنی تو. (ناظم الاطباء) . تومذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . تو که مردی. (آنندراج) .

انت . [اَ تِ] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مؤنث یعنی تو . (ناظم الاطباء) . تو مؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) . تو که زنی . (آنندراج) .

انتاء . [اِ] (ع مص) سپس ماندن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) . درنگ کردن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تأخر . (از اقرب الموارد) . || شکستن و آماسیده کردن بینی کسی را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || موافق شدن با کسی درشکل و درسیرت، یقال: انتأ انتاءً . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . موافق شدن در شکل و خلق با کسی. (ازاقرب الموارد) .

انتاج . [اِ] (ع مص) زاییدن و بچه آوردن. انتجت الناقه (مجهولا) : زایید آن ماده شتر وبچه آورد. (ازمنتهی الارب) . (ازناظم-الاطباء) بچه آوردن وزاییدن ناقه.(آنندراج). || برسر خود رفتن ناقه ومعلوم نشدن که کجا زاییده . (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) .
|| انتج القوم ، زه آوردند شتران ایشان. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).(ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) . || وقت زه رسیدن اسب وناقه را یعنی حملش آشکار شدن. (منتهی-الارب). (ازآنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).نزدیک گشتن اسب بزادن. (مصادر زوزنی) . فرا رسیدن هنگام زایش چار پایان . (فرهنگ فارسی معین) .
|| نتیجه دادن . نتیجه بخشیدن. منتج شدن. (یادداشت مؤلف). || نتیجه گرفتن ازچیزی. (فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح منطق، نتیجه گرفتن ازمقدمات منطقی.(فرهنگ فارسی معین) :

---

(۱) روی هم چیدن.(برهان). بنظرمیرسد ، انبیذ لهجهٔ از انبود باشد. (۲) ناظم الاطباء : شفته. (۳) درمانوی پارتی mbys' تودهٔ غله . (فرهنگ فارسی معین). گویا صورتی ازلغت عامیانهٔ انبیذ (ازانبودن) باشد ورجوع به انبیذ شود. (۴) معرب ازیونانی، درفرانسوی cucurbit (از فرهنگ فارسی معین) . (۵) در آنندراج کرگدن جنگی .

از قضایا اجنبی انتاج صورت نبندد پس دو حد باقی را از دو مقدمه که بمعنی یکی بود و در نتیجه ساقط باشد حد اوسط خوانند ... و حد اوسط علت تألیف قیاس بود و رسانندهٔ دو حد باقی بیکدیگر که انتاج عبارت از آنست. (اساس-الاقتباس ص ۱۹۱).

انتار. [اِ] (ع مص) آهک یا قطران مالیدن برخود. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

انتاریو. [ ] (اِخ) (۱) دریاچهٔ در کانادا، که از نیاگارا آبهای دریاچهٔ اریه (۲) را گرفته و بوسیلهٔ سن لوران توزیع می کند. (فرهنگ معین، اعلام).

|| دریاچهٔ مزبور نام خود را بغنی ترین ایالت کانادا داده. ایالت انتاریو ۵/۵ ملیون سکنه دارد، کرسی آن تورنتو (۳)، شهر-های عمده هامیلتون، اتاوا، ویندسور، و لندن است. (فرهنگ معین، اعلام).

انتاش. [اِ] (ع مص) سربیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (ناظم الاطباء). (۴) سربیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه بدواند. (ازاقرب الموارد). (۵) || نتش برآوردن تخم. (ناظم الاطباء). انتش الحب، تروخیس شد دانه و نتش [نَ تَ] خود را در زمین زد. (ازاقرب الموارد). || کهنه شدن جامه، انتش الثوب. (از تاج العروس بنقل ذیل اقرب الموارد).

انتاض. [اِ] (ع مص) پاره کردن پوست خود را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پاره کردن پوست چنانکه قرحه آنگاه که بشکافد یا غنچه آنگاه که بشکفد. (یادداشت مؤلف).

|| انتض العرجون (وهوضرب من الکماة). اذا کان یتقشر من اعالیه و یقال هو ینتض عن نفسه کما تنتض الکماة والسن السن اذا خرجت فرفعتها عن نفسها. (ازمنتهی الارب). (از تاج العروس). (از اقرب الموارد).

انتاع. [اِ] (ع مص ل) خوی بسیار آوردن. (ناظم الاطباء). بسیار عرق کردن. (ازاقرب الموارد). || نا ایستادن قی. (ناظم-الاطباء). منقطع نشدن قی. (ازاقرب الموارد). (۶)

انتاغ. [اِ] (ع مص ل) بفسوس خندیدن بر کسی یا پنهان خندیدن بروشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار گردد. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء).

انتاف. [اِ] (ع مص ل) آماده شدن گیاه برای کندن. (ازاقرب الموارد).

انتاق. [اِ] (ع مص م) برداشتن سنگ سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (آنندراج). || خانه پیشاپیش خانهٔ دیگری ساختن. (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || زن بسیار بچه را بزنی خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || سایبانی برگرفتن پیش آفتاب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از-اقرب الموارد). (آنندراج). || افشاندن انبان و خنوروا تا از کرم پاک شود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). افشاندن انبان تا از سوس (کرم) پرداخته شود. (ازاقرب-الموارد). || روزه داشتن ماه رمضان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (ازاقرب الموارد).

انتان. [اِ] (ع مص ل) ناخوش بوی شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بوی بد گرفتن. (ناظم الاطباء). گندا شدن. (تاج المصادر بیهقی). بدبوی و گندیده شدن. (ازاقرب الموارد).

انتان. [اَ] (اِخ) موضعی است نزدیک طائف و در آن جنگی میان هوازن و ثقیف واقع شده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در آن جنگ بقدری کشته زیادت شد که گندیده و عفن گردید لذا بدین نام موسوم شد. (از مراصد الاطلاع).

انتباث. [اِ تِ] (ع مص م) کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان را. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کندن زمین و بیرون آوردن خاک آن. (ازاقرب الموارد). || فرا گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). گرفتن عصا وجز آن را. (منتهی-الارب). (از اقرب الموارد). || مالیدن پست و مانند آنرا بآمیختن آب. (ازمنتهی-الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| دامن بر چیدن وقت نشستن. (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (از اقرب الموارد).

انتباج. [اِ تِ] (ع مص) برآماسیدن و بلند شدن استخوان. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج).

انتباذ. [اِ تِ] (ع مص) افشاردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || یک سو شدن. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج). بیک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). اعتزال و تنحی،

گویند: انتبذ الی ناحیة و همچنین: انتبذ مکاناً یعنی آنجا را عزلتگاهی دور برای خود ساخت. (ازاقرب الموارد). گوشه گرفتن. گوشه گیری کردن. || کرانه گزیدن. (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تنحی از قوم. (ازاقرب الموارد). || برخود پیچیدن هردو قوم درجنگ. (منتهی الارب). (از-ناظم الاطباء). (آنندراج). تحیز هر دو گروه درجنگ. (ازاقرب الموارد). || نبیذ ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نبیذ افکندن، انتبذ التمر او الزبیب، صار نبیذاً. (ازاقرب-الموارد).

انتبار. [اِ تِ] (ع مص ل) آبله کردن دست و آماسیدن. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج). آبله زدن دست، عمر گفت: «ایاکم و التخلل بالقصب فان الفم ینتبر منه». (ازاقرب الموارد). || بر منبر شدن خطیب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بر بالای منبر رفتن خطیب و واعظ. (از-اقرب الموارد). || تورم زخم و بلندی شدن جای آن. (از اقرب الموارد). (۷)

---

(1) Ontario (۲) Erié (۳) Toronto

(۴) صاحب منتهی الارب انتاش را (از اَفعال) نشمرده و بجای آن انتتاش آورده بدو معنی نخست: «تره شده نتش برآوردن تخم» که مفهوم درستی ندارد. در شرح فارسی قاموس چنین آمده: انتش الحب از باب افعال یعنی ترشد دانهٔ خوشه پس سرزد اول روئید او در زمین. معنی دوم همان معنی نخست انتاش است که از ناظم الاطباء نقل گردید. درآنندراج نیز انتتاش با همان معانی منتهی الارب آمده.

(۵) دراقرب الموارد چنین است: انتش النبات: اخرج رأسه من الارض قبل ان یعرف، درتاج العروس و لسان العرب بجای یعرف، یعرق است.

(۶) صاحب منتهی الارب نتاع را بمعنی خوی بسیار آوردن و نا ایستادن قی آورده ولی در تاج العروس و در کتب دیگر نتاع نیامده است مصدر مجرد آن نتوع است و چون مؤلف منتهی الارب باب افعال آنرا نیاورده احتمالا انتاع است که بغلط «نتاع» چاپ شده. بخصوص که معنی آن هم همان است که درکتب دیگر در ذیل باب افعال آمده بدینسان انتع الرجل: عرق عرقاً کثیراً وانتع القیء اذا لم ینقطع. (تاج العروس). (از اقرب الموارد). در چاپ بمبئی منتهی الارب انتاع ولی بغلط مشدد چاپ شده.

(۷) این معانی از ن ب ر و از باب افتعال است.

|| باز ماندن از کار، انتبرعن الامر، بازماند از آن . (منتهی الارب ذیل ث ب ر از باب انفعال) .

انتباش . [اِ تِ] (ع مصم) برهنه کردن و کفن دزدیدن . (غیاث اللغات). || ریشه‌ها را اززمین بیرون آوردن. (ازاقرب الموارد). || فاگرفتن. (تاج المصادربیهقی بنقل فیش مؤلف) .

انتباق. [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن سخن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . استخراج کلام . (ازاقرب الموارد) .

انتباك . [اِ تِ](ع مص ل) بلندگردیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

|| بر پشته برآمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || بازداشته شدن قوم دربدی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

انتبال . [اِ تِ] (ع مص) مردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). (از اقرب الموارد) . || کشتن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .(از اقرب الموارد) . از اضداد است . (منتهی - الارب).(آنندراج). || بیکبار شتاب برداشتن چیزی را . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج). (از اقرب الموارد).

|| انتبال خطب بزرگ شدن آن . (از اقرب الموارد) .

|| انتبل له ، متوجه شدو اورا احساس کرد و برای او آماده‌شد وهمچنین گویند «ماانتبل نباله‌ونباله‌ته ونبله‌ونبلته».(ازاقرب الموارد) .

انتباه. [اِ تِ] (ع مص) بیدارگردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). بیدار شدن . (مصادر زوزنی) . (تاج - المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد) . بیدار گشتن . (فرهنگ فارسی معین) . || شرف یافتن. (ازاقرب الموارد) . || آگاهی یافتن. (از اقرب الموارد) . آگاه شدن . (فرهنگ فارسی معین). خبردار شدن. (غیاث اللغات).

|| آگاه کردن . (غیاث اللغات) .

|| (مأخوذ ازعربی، اِمص)تنبه وآگاهی و بیداری و یادآوری. (ناظم الاطباء). آگاهی. بیداری . (فرهنگ فارسی معین) :

در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی . (کلیله ودمنه) .

در آمد واسطی را انتباهی
بدیوانه ستان درشد بگاهی .
الهی‌نامهٔ عطار .

حاصل عرش این چهارند وتوشاه
بهترین هرچهاری زانتباه .
مولوی .

نعمت آرد غفلت و شکرانتباه
صید نعمت کن بدام شکرشاه .
مولوی.

آن شود شاد ازنشان کودیده شاه
چون ندید اورا نباشد انتباه .
مولوی .

|| در اصطلاح تصوف ، زوال غفلت ازدل. (از فرهنگ فارسی معین) . منع حق است بنده را بواسطهٔ القاآت اضطراب آور در حالیکه گشاینده است گرههای غرور وغفلت اورا به طریق عنایت به وی. (ازتعریفات - جرجانی). || دراصطلاح روانشناسی، دقت. (از فرهنگ فارسی معین) .

انتتاء. [اِ تِ] (ع مص ل) پیش آمدن و بلندگشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) .

انتتار . [اِ تِ](ع مص ل) کشیده شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). مطاوع نتر[نَ تَ رَ] کند، گویند نتره فانتتر، یعنی کشید پس کشیده شد. (ازاقرب الموارد).

|| انتتر فی مشیته، اعتماد کرد. (ازاقرب - الموارد) .

انتتاش . [اِ تِ](ع مص ل) انتتش الحب انتتاشاً :خیسید آن تخم در زمین ونیش زد. (ناظم الاطباء).

|| سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید . (منتهی الارب) . انتتش النبات : سر برآورد آن گیاه از زمین پیش ازآنکه ریشه‌اش محکم گردد .(ناظم الاطباء). این فعل در تاج العروس واقرب الموارد ومتن اللغة وشرح فارسی قاموس دیده نشد ورجوع به انتاش شود.

انتتاف . [اِ تِ] (ع مص) برکنده شدن موی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) .

|| کندن موی وپشم. (ناظم الاطباء). کندن موی و پر . (از اقرب الموارد) .

انتتام . [اِ تِ] (ع مص ل) سخن زشت گفتن . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . انتتم فلان بقول سوء،سخن زشت گفت ، کانه‌افتعل من‌نتم. (منتهی الارب) . انفجار بقول‌قبیح. انتشام . (از اقرب الموارد) .

انتثار . [اِ تِ](ع مص ل) (۱)پراکنده شدن . (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). (ناظم الاطباء) . (از المنجد) . (آنندراج).

|| بینی افشاندن بعد ز آب درکردن درآن . (ازناظم الاطباء).(ازآنندراج) .استنشاق آب، پس بیرون آوردن آن با نفس بینی . (ازاقرب الموارد) . بینی افشاندن وپس آب در بینی کردن . (یادداشت مؤلف) .

|| آب در بینی کردن. (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || افشانده شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).

|| (مأخوذ از عربی ، اِ مص) پراکندگی : مملکت اختلال و انتثار پذیرد و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآرند . (سندبادنامه ص ۲۲۵) . وتمامت رجال و نساء وبنین وبنات ثیاب مروارید ریزکه... میخواستند که پیش از هنگام انتثار ازغیرت منثر گردند . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

انتثال . [اِ تِ] (ع مص م) (۲)خاک از چاه بیرون آوردن.(منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) .

انتثام . [اِ تِ] (ع مص ل) (۳) سخن زشت گفتن. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . انتتام.

انتج. [اَ تَ] (ع‌ص) منتج تر.(یادداشت مؤلف) .

انتجاء. [اِ تِ] (ع مص) بچشم کردن . (منتهی الارب) . بچشم کردن وچشم زدن. (ناظم الاطباء) . چشم زدن . (از اقرب - الموارد) . (٤) || برگزیدن کسی را براز گفتن.(منتهی الارب).(ازناظم الاطباء) . (از آنندراج) . مخصوص کردن کسی را براز گویی. (از اقرب الموارد) . کسی رامختص کردن برازکردن باوی. (تاج المصادربیهقی).

|| نشستن بر زمین بلند و باهم رازگفتن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . با یکدیگررازکردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) . رازکردن . (ترجمان - جرجانی مهذب عادل بن علی) . همرازساختن کسی‌را .باهم‌رازگفتن. (ازاقرب الموارد). وازآنست حدیث : ماانتجیته ولکن‌الله انتجاه ای ان الله امرنی‌ان‌اناجیه.(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || حاجت‌خود برآوردن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج)(۵).

---

(۱) در ناظم الاطباء بغلط انتشار است . (۲) درناظم الاطباء بغلط انتشال‌است. (۳) در ناظم الاطباء بغلط انتشام است .

(٤) باین معنی مهموزاللام است. (۵) باین معانی‌ناقص واوی است .

انتجاب . [اِ تِ] (ع مص م) پوست ازدرخت باز کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . برگزیدن. (از اقرب الموارد).(تاج المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). انتخاب. (مصادر زوزنی) .

انتجاث . [اِ تِ] (ع مص ل و م) بیرون آوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استخراج . (از اقرب الموارد) . || آماسیدن وپیدا شدن فربهی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آماسیدن و آشکار شدن چاقی . (از اقرب الموارد) .

انتجاخ . [اِ تِ] (ع مص ل) . بانگ کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

انتجاع . [اِ تِ] (ع مص ل) بطلب آب و علف و منفعت و نیکویی شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . طلب گیاه درموضع آن . (ازاقرب الموارد). گیاه و آب جستن. (تاج المصادر بیهقی) . یقال: هؤلاء قوم منتجعون .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ویقال : انتجعنا ارضاً نطلب الریف. (ازاقرب الموارد). || طلب نیکویی کردن ازکسی. (ازاقرب الموارد). نزدیک کسی شدن[و]نیکویی جستن. (مصادر زوزنی بنقل فیش مؤلف) :

خرد باستفادهٔ او برگماشت وقت تمام
بانتجاع رود گوش من بیانش را .
خاقانی .

هم آخر بنگزیرد از نقدو جنسی
که مستغنیم دارد ازانتجاعی .
خاقانی .

ازاکناف عالم تجار و اصحاب انتجاع و طالبان اعمال واشغال رسیده بودند. (جهانگشای جوینی) .

انتجاف . [اِ تِ] (ع مص م) بیرون آوردن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). استخراج . (ازاقرب الموارد) . || همگی شیر گوسپندرا دوشیدن. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . دوشیدن تمام شیر را از پستان گوسفند . (ازاقرب الموارد) . ||تهی کردن باد ابر را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .پپرداختن باد ابررا . استجاف. (از اقرب الموارد) .

انتجال . [اِ تِ] (ع مص ل و م) آشکار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . آشکار شدن. (ازاقرب الموارد). || گذشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .
|| روشن کردن آب زهیدهٔ بن دیوار را . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج) . صافی کردن آب نجل (زه) بن دیوار را . (از اقرب الموارد) .
|| اختیار کردن نجل[نَ جَ] را. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به نجل شود.

انتجام . [اِ تِ] (ع مص ل) رفتن سرما و باران وجز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج) . باز ایستادن باران و از بین رفتن سرما وجز آن . (ازاقرب الموارد).

انتجاه . [اِ تِ] (ع مص م) رد کردن و مردود نمودن و خارج کردن. (ناظم الاطباء).

انتحاء . [اِ تِ] (ع مص)قصد چیزی کردن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . قصد کردن . (از اقرب - الموارد) . (مصادر زوزنی) .
|| بجانب چپ خمیدن شتر درسیر. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) . هذا هوالاصل ثم صار- الانتحاء الاعتمادو المیل فی کل وجه.(منتهی- الارب). (۱) || یک سو کردن . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).
|| کوشیدن . (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).
|| انتحیت علی حلقةالسکین ای عرضت و انتحی الشیء له ای اعرض له. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (۲) || تکیه کردن .(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .اعتماد کردن . (ازاقرب الموارد). (مصادرزوزنی) (ناظم الاطباء). (۳) تکیه کردن برچیزی ، انتحی فی الشیء تکیه کرد بر آن . (ازمنتهی- الارب). (ازناظم الاطباء).(۴)

انتحاب . [اِ تِ] (ع مص ل) سخت گریستن و آوازبرداشتن در گریه . (منتهی- الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) .بشدت گریستن . (ازاقرب الموارد). گریستن باآواز بلند . زارگریستن . (یادداشت مؤلف) .
|| سخت دم زدن . (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء).(آنندراج) . بشدت نفس کشیدن . (ازاقرب الموارد).

انتحار . [اِ تِ] (ع مص ل)خویشتن را کشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).(ازاقرب الموارد). خویشتن بکشتن. (تاج المصادربیهقی). ||برچیزی بخیلی کردن و حریصی نمودن چندانکه بکشش و نزاع نزدیک گردد ، یقال انتحرالقوم علی الامر اذا تشاحوا علیه فکاد بعضهم ینحر بعضاً و فی المثل سرق السارق فانتحر. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).
|| زدن . (ازاقرب الموارد). || سخت فرو ریختن ابر باران را . انبعاق. (ازاقرب الموارد).
|| (اِمص) خودکشی . (فرهنگ فارسی معین) .

انتحار کردن . [اِ تِ کَ دَ](مص مرکب)خود را کشتن . خودکشی کردن .

انتحاض . [اِ تِ] (ع مص) کم گوشت گردیدن اندام ورفتن آن وگویند مجهول استعمال شود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . رفتن گوشت . (ازاقرب الموارد). نزارشدن. (تاج المصادر بیهقی) . || رندیدن گوشت از استخوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). (صراح) . (ازاقرب الموارد) گوشت از استخوان باز کردن. (تاج المصادر بیهقی) .

انتحال . [اِ تِ] (ع مص م) چیز کسی را جهت خود دعوی کردن.(منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| شعردیگری را برخود بستن . (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . شعر یا سخن دیگری را برای خود دعوی کردن. (ازاقرب الموارد).سخن کسی دیگر برخویشتن بستن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). سرقت ادبی. (۵) (یادداشت مؤلف). سخن دیگری برخویشتن بستن است و آن چنان باشد کی کسی شعردیگری را مکابره بگیرد وشعرخویش سازد بی تغییری وتصرفی درلفظ ومعنی آن یابتصرفی اندک چنانک بیتی بیگانه بمیان آن درآرد یاتخلص بگرداند... چنانک معزی گفته است :

گرچه بجفا دست برآوردستی
بردارم دست تا فرودآری دست

و رافعی از و برده است و گفته :

زین پس بخدا ای صنم عشوه پرست
بردارم دست تا فرود آری دست

و همچنین معزی گفته است :

تواتر حرکاتش بدیدهٔ دشمن
همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی

ادیب صابر ازو برده است و گفته :

بصبرمن صنما آن لب چوبسد تو
همان کند که ز مرد بدیدهٔ افعی .

وبلفرج رونی گفته است :

گفته بازایران صریر درش
مرحبا مرحبا در آی در آی

و انوری از و برده است و گفته :

گفته با جملهٔ زوار صریر در تو
مرحبابرنگذرخواجه فرودآی ودرآی.

(المعجم شمس قیس چاپ آقای مدرس رضوی

---

(۱) باین معانی از ن ح و می آید . (۲) باین معانی از ن ح ی می آید. (۳) از ن ح و است (۴) از ن ح ی است .

(۵) فرانسوی plagiat (فرهنگ فرانسه- فارسی سعید نفیسی) .

ص ۴۶۸). ورجوع به همین کتاب شود. || خود را بمذهبی بستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خود را بمذهبی یا بقبیلهٔ منسوب ساختن. (ازاقرب الموارد). خویشتن را بکسی باز خواندن. (مجمل اللغة). و از آنست بطریق مجاز: «انکم لتنتحلون عائشةلابی الزبیر». (از اقرب الموارد). || اشتغال. (یادداشت مؤلف): فلم یکن انتحاله [انتحال الغناء] قادحاً فی العدالة والمروءة. (مقدمهٔ ابن خلدون).

انتحال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) شعر یا سخن دیگری را گرفتن: مراهم سزد که این ابیات را از حسن اسدی درمرثیهٔ معن زائده انتحال کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).

انتحام. [اِ تِ] (ع مص) آهنگ کردن و دل نهادن برچیزی، یقال انتحمت علی کذاو کذااذا اعتزمت علیه. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). اعتزام. (ازاقرب الموارد).

انتخاء. [اِ تِ] (ع مص ل) نازیدن و فخر و بزرگی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). یقال انتخی علینا ای افتخر وتعظم. (منتهی الارب). تعظم [تَ عَ ظُ] وتکبر. (ازاقرب الموارد). فخرو کبر کردن. (تاج المصادربیهقی). (از مصادرزوزنی). || استنکاف: العرب تنتحی من الدنایا. (ازاقرب الموارد).

انتخاب. [اِ تِ] (ع مص م) برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (مصادر زوزنی). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (غیاث اللغات). انتجاب. (مصادرزوزنی). برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (فرهنگ فارسی معین). نخبه کردن. (یادداشت مؤلف): الحمدلله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۹). || بیرون کشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). (آنندراج). انتزاع. (از اقرب الموارد). یقال انتخبه ای نزعه. (از ناظم الاطباء). || (مأخوذ ازعربی، اِ مص) برگزیدگی و پسند و پسندیدگی و اختیارومقبول شدگی. (ناظم الاطباء). به گزینی. دست چینی. (یادداشت مؤلف):

مرا زسنت و حرمت سه انتخاب افتاد
امام ساده رخ و عشق پاک وبادهٔ صاف.
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج).

|| انتخاب بمعنی برگزیده ومنتخب نیز مستعمل است. (ازآنندراج). || دراصطلاح سیاسی وحقوقی، برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس شورای ملی، مجلس سنا، انجمن شهر، حزب و انجمنهای دیگر. (ازفرهنگ فارسی معین). || انتخاب یا انتخاب طبیعی، در اصطلاح علوم طبیعی، عبارت است از انتخابی که طبیعت از بهترین انواع جانوران و گیاهان می کند. برطبق نظریهٔ داروین بسبب عوامل گوناگونی که در زندگی ورشدونموجانوران و گیاهان مؤثر است بین افراد وانواع پیوسته نزاعی در جریان است و آنهایی که بامحیط سازگارترند باقی می‌مانند و رشد ونمووتوالد و تناسل می کنند و بقیه که بامحیط سازگاری ندارندبتدریج ازبین می‌روند. (ازلاروس).(۱)
— انتخاب انسب، انتخاب آنچه مناسب تر است، رجوع به انتخاب (اصطلاح علوم طبیعی) شود.

انتخابات. [اِ تِ] (ع مص) ج انتخاب. رجوع به انتخاب شود. || جریان عمومی برگزیدن نمایندگان مجلس شورای ملی ومجلس سنا وانجمن شهرودیگرانجمنها.

انتخاباتی. [اِ تِ] (مأخوذازعربی ص نسبی) منسوب به انتخابات: فعالیتهای انتخاباتی.

انتخاب آلود. [اِ تِ] (ن مف مرکب) برگزیده. (آنندراج). مختار. (ازناظم الاطباء):

گر ببینم مصرع مژگان خواب آلودهٔ
می‌توانم گفت بیتی انتخاب آلودهٔ.
وحید. (بنقل آنندراج).

|| گزیدگی. (ناظم الاطباء). ؟ !

انتخاب زدن. [اِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن. انتخاب کردن. پسندیدن. مقبول شدن:

زدیده‌ام نرود خاک اگرشود جسمم
هر آن نگه که زروی توانتخاب زدست.
وحید. (بنقل آنندراج).

انتخاب زده. [اِ تِ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) برگزیده. (آنندراج). مختار. (ناظم الاطباء):

بیاض گردن اوراز نقطه ریزی خال
توان شناخت که گشته است انتخاب زده.
صائب (بنقل آنندراج)

|| گزیدگی. (ناظم الاطباء). ؟ !

انتخاب شونده. [اِ تِ شَ وَ دَ / دِ] (نف مرکب). دراصطلاح سیاسی وحقوقی کسی که بنمایندگی مجلس شورایملی و سنا و انجمن شهرو دیگر انجمنها برگزیده می‌شود.

انتخاب کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن:

هلاک شرب صیاد دام بردوشم
که جای گل زچمن بلبل انتخاب کند.
سلیم (بنقل آنندراج).

انتخاب کننده. [اِ تِ کُ نَ دَ] (نف مرکب) کسی که انتخاب می کند. || دراصطلاح حقوقی و سیاسی کسی که حق شرکت در انتخابات دارد و برای انتخاب نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا و دیگر انجمنها رأی میدهد.

انتخابی. [اِ تِ] (ص) اختیارشده و برگزیده. (ناظم الاطباء).

انتخاص. [اِ تِ] (ع مص ل) نماندن گوشت و رفتن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد).

انتخاط. [اَ تِ] (ع مص) بینی افشاندن و آب بینی ویا آب دهان انداختن. (ناظم الاطباء) بینی افشاندن و آب بینی انداختن وکذا انتخطه من غمه‌ای رمی به. (منتهی الارب). مخاط را ازبینی انداختن. (ازاقرب الموارد). || مانستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شبیه بودن. (ازاقرب الموارد). یقال انتخطه ای اشبهه. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

انتخاع. [اِ تِ] (ع مص) ریختن ابر همهٔ باران را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || دورشدن از زمین خود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد): انتخع الرجلُ عن ارضه. (اقرب الموارد).

انتخال. [اِ تِ] (ع مص م) بیختن. و بهتر را گزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). صافی کردن وبرگزیدن و بهتر را برداشتن، انتخل الشیءَ؛ صفاه و اختاره و اخذ افضله. (ازاقرب الموارد). برگزیدن. (مصادرزوزنی). || استقصا کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

انتخد. [اَ خُ] (اِخ) (۲) شهرکیست اندرمیان بیابان، جایی با کشت و برز بسیار وکم نعمت. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۹۸).

انتداء. [اِ تِ] (ع مص ل) فراهم آمدن و حاضرشدن درانجمن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اجتماع کردن در نادی (مجلس قوم). (ازاقرب الموارد). انجمن کردن. بانجمن شدن. (مصادرزوزنی). حضور در شوری. (یادداشت مؤلف).

انتداب. [اِ تِ] (ع مص) بزودی پاسخ کردن. (منتهی الارب). (ناظم -

---

(۱) درفرانسوی Selection (۲) نسخه بدل: اندخو، در سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۴۵۳) آمده: درشمال باختری شبورقان شهر اندخوی دربیابان واقع است این اسم را جغرافی نویسان قدیم بصورتهای مختلف «اندخذ» و «ادخد» و «انخد» ذکر کرده‌اند، ابن حوقل در وصف آن گوید شهری کوچک است در میان بیابان هفت قریه اطراف آن است که اکراد دامپرور در آنها سکونت دارند یا قوت نیز تفصیلی جز آنچه گفته شد در بارهٔ آن ذکر نکرده ولی در اخبار جنگهای امیر تیمور نام آن مکرر ذکرشده است.

الاطباء) .(آنندراج).(تاج المصادر بیهقی). یقال : ندبه فانتدب له ای دعاه فاجابه‌له و یقال : انتدب الله تعالی لمن‌خرج فی‌سبیله یعنی بمغفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت‌بمغفرت یاشتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او یا ازفضل و لطف خود ثابت کرد و حکم‌نمودبمغفرت او . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج).(ازاقرب‌الموارد).||معارضه کردن کسی را در سخن ، یقال انتدب فلان لفلان اذا عارضه فی‌کلامه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد) (ازآنندراج).

|| تقدیر گرفتن . یقال خذما انتدب لک‌ای مانص لک .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

|| تکفل و ضمان. (از معجم متن‌اللغة). داوطلب شدن امری را . قائم شدن بکاری. (یادداشت بخط‌مؤلف): وانتدب‌امیرالمؤمنین للقیام بما وکله‌الله الیه . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۰۱).

... حتی یخرجه مستوفی الالفاظ والمعانی کاملح شیء واحسنه فانتدب‌الصخری لهذه ـ النادرة و ضمن الاستقلال بهذه الغریبة ... (معجم‌الادباء ج ۲ ص ۹۷) .

انتداح . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل)فراخ‌شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(تاج‌المصادر بیهقی).(ازاقرب‌الموارد). || پراکنده‌شدن. انتدحت‌الغنم فی‌مرابضها ومسارحها،پراکنده گردید . (ازاقرب‌الموارد).

انتداغ . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) نرم خندیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . پنهان‌خندیدن. (ازاقرب‌الموارد).

انتداف . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) زده‌شدن پنبه. (مصادرزوزنی).(تاج‌المصادربیهقی).

انتدام . [ـِ ت ـِ] (ع‌مص‌ل) آسان‌بودن. خذ ما انتدم یعنی بگیر آنچه آسان است . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).

انتداه . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) راست شدن‌کار.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . استقامت یافتن وراست شدن کار . (از اقرب‌الموارد).

انتذار . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) واجب گردانیدن چیزی‌برخود. (منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌ـ الموارد) . || پیمان‌بستن باکسی.(ازمنتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

انتر . [ـَ ـَ ت] (ـِ ا) عنتر رجوع به‌عنترشود .

انترج . [ـُ ـُ ت ـُ ر] (ـِ ا)یکی از انواع ترنج است که اترج نیزگویند . (ازشعوری ج۱ ورق ۱٤٤ ب).ترنج.(ازناظم‌الاطباء).

انترسان . [ـَ ـِ ت ـِ ر س سا] (مأخوذ از فرانسوی ص) (۱) جالب.جالب‌توجه . شایان دقت . جاذب . (ازفرهنگ فرانسه‌ـ فارسی سعیدنفیسی).

انترلاکن . [ـَ ـِ ت ـِ ک] (ـِ اخ)رجوع به‌اینترلاکن شود .

انترن. [ـَ ـِ ت](مأخوذازفرانسوی ـِ ا)(۲) دانش‌آموز شبانه روزی . (فرهنگ فارسی معین) . || کارآموز.کارورز . (فرهنگ فارسی معین) .

انترناسیونالیسم . [ـَ ـِ ت ـُ ی] (ـِ ا) در اصطلاح سیاسی عقیدهٔ طرفداران اتحاد بین‌المللی ممالک جهان وملتهای آنها. (از فرهنگ معین ، اعلام). || مسلک‌طرفداران اتحاد بین‌المللی کارگران.(فرهنگ معین ، اعلام) .

انتره . [ ] (ـِ ا) قسمی است از غله . (مؤیدالفضلاء).

انتریگ.[ـَ ا](مأخوذازفرانسوی ـِ ا)(۳) در اصطلاح رمان نویسی ، وقایع وحوادث مختلفی که بوسیلهٔ آنها مطلب اصلی‌پرورانده شود و گره یک قطعه را تشکیل دهدوبیننده را جلب کند و احساسات و عواطف را در او بیدار وتحریک نماید . (فرهنگ فارسی معین). || دراصطلاح عامیانه ، شیطنت . (ازیادداشت مؤلف). دسیسه . خدعه. (از فرهنگ فرانسه‌ـفارسی سعید نفیسی).

انتزاح . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) دور شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). (ازمعجم متن‌ـ اللغة). ابتعاد.(از اقرب‌الموارد).

انتزاع . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل و م) بازداشتن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بازداشتن و امتناع . (ازاقرب‌ـ الموارد). || برکندن وازجای برکشیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) .(آنندراج). اقتلاع . (از اقرب المورد) : || برکنده شدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . یقال انتزعت الشیء فانتزع . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || دور شدن ، انتزعت‌النیةُ، بعدت . (ازاقرب الموارد) . || تمثل،یقال للرجل اذا استنبط معنی آیة قدانتزع معنی جیداً . (از اقرب‌الموارد) . || واستدن . گرفتن . (فرهنگ فارسی معین) : بهیچ روزگارهیچ پادشاه را افتراع‌آن بقعهٔ عذراء و انتزاع آن مملکت غرا میسر نگشته بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۱). ||(مأخوذ ازعربی، ـِ ا مص) برکندگی.(ناظم‌الاطباء).

|| بازداشتگی . (ناظم‌الاطباء).

|| درآوردن جزیی از یک کل . (فرهنگ فارسی معین) .

انتزاع کردن . [ـِ ا ت ک ـَ د] (مص مرکب) بازداشت کنانیدن . (ناظم‌الاطباء).

|| ازکار بیرون کردن . (ناظم‌الاطباء) .

انتساء . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل)دوررفتن در چراگاه.(ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). تباعد ، انتسأت‌الابل‌فی‌المرعی، دورشد شتر درچراگاه . (ازاقرب‌الموارد).

|| سپس ماندن ازکسی و دورشدن، انتسأت عنه. (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء). (ازآنندراج) . تأخر . (ازاقرب‌الموارد). دور وواپس شدن . (تاج‌المصادربیهقی) . ورپس شدن . (مصادر زوزنی)

انتساب . [ـِ ـِ ت] (ع مص ل) بازبستن خودرابه‌کسی.(ناظم‌الاطباء) . نسبت داشتن به کسی . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . خویشتن‌رابکسی‌واخواندن.(مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). تعزی . (تاج‌المصادر بیهقی). نسبت داشتن . خود را بکسی‌نسبت دادن . (فرهنگ فارسی معین) . اعتزاء . (ازاقرب‌الموارد). انتسب‌الی ابیه ،بازبست خود را بدان . (منتهی‌الارب) . انتماء . (یادداشت مؤلف). || آشکارکردن‌نسبت. (ازاقرب‌الموارد) . || (مأخوذ از عربی ، ـِ ا مص)ارتباط وعلاقه و پیوستگی و قرابت وخویشی و نسبت و نژاد. (ناظم الاطباء). بستگی. وابستگی . (یادداشت مؤلف):

تأیید را برایت و رای توانتما
واقبال‌را بنامه‌ونام توانتساب.
رشید و طواط .

ــــ ظفرانتساب ، آنکه فتح وظفر منسوب باوست . (ناظم‌الاطباء). || (ص) مرتبطو متعلق‌و منسوب . (ناظم‌الاطباء) .

انتساج . [ـِ ـِ ت] (ع مص‌ل)بافته‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . مطاوعه نسج [ـَ ن ـَ س ـَ ج] کند . (از اقرب‌الموارد).

انتساخ . [ـِ ـِ ت] (ع مص م) نوشتن و نسخه گرفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ـ الاطباء). نسخه‌گرفتن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین).نسخت گرفتن.(تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی). نسخه برداشتن . نوشتن از روی متنی . (فرهنگ فارسی معین) . نقل‌کردن ازکتابی حرف بحرف . (از اقرب الموارد) .

|| زایل گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . یقال‌انتسخت‌ـ

(۱) Intéressant (۲) Interne (۳) Intrigue

الشمس الظل ای ازالته .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ازاله . (ازاقرب الموارد) . جانشین شدن هرچیزی چیزی دیگر را ، کل شیء خلف شیئاً فقد انتسخه . (از مصباح بنقل اقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی ، اِ مص) استنساخ و نسخه برداشتن . (ناظم الاطباء) . نسخه برداری . (فرهنگ فارسی معین) : این کتاب صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام در انتساخ آن مستغرق شود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۷) .

انتسار . [اِ ت] (ع مص ل)انتشار . (از اقرب الموارد) .

انتساع . [اِ ت](ع مص)پراکنده شدن شتران درچراگاه .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

انتساغ . [اِ ت] (ع مص ل) پراکنده گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) . انتساع . (از اقرب الموارد) . || دست برسپل پنجم زدن شتر ازجهت مگس. (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دست بر کرکره زدن شتر از مگس. (ازاقرب الموارد).

انتساف . [اِ ت] (ع مص م) از بیخ برکندن بنا . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).(ازآنندراج) . برکندن. (مصادرزوزنی) . || ازبن برکندن شترگیاه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). (آنندراج) . || رندیدن باد خاک را از زمین.(از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ازآنندراج). برداشتن باد چیزی را از زمین و پراکندن.(ازالمنجد). || تمام ناکردن سخن را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || آهسته سخن گفتن از ترس . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج) . || برکندن مرغ چیزی را از روی زمین . (ازاقرب الموارد). || برگردانیدن رنگ ، یستعمل مجهولاً . (منتهی الارب) . اُنتسف لونه ، مجهولاً برگردید رنگ آن. (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

انتساق . [اِ ت] (ع مص ل) با هم منتظم شدن امور. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).انتساق اشیاء، انتظام بعضی بابعضی. (ازاقرب الموارد) . نظم پذیرفتن . منظم گردیدن . مرتب شدن. (فرهنگ فارسی معین). طریق و انتظام پذیرفتن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || (مص م) روش و دستور چیزی ترتیب دادن. (غیاث اللغات). (آنندراج). نظم دادن. ترتیب دادن . (فرهنگ فارسی معین) .

انتسال . [اِ ت] (ع مص ل)فرزند شدن . (غیاث اللغات) . دارای نسل شدن . فرزنددار شدن . (فرهنگ فارسی معین) :

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد انتسال .
مولوی .

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
برگشاد است از برای انتسال .
مولوی .

انتسام . [اِ ت] (ع مص ل) بوی خوش گرفتن. (ازکنز بنقل غیاث اللغات) .

انتشاء . [اِ ت] (ع مص ل)بوی خوش کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || مست گشتن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (تاج المصادربیهقی) . || انتشاء عظم، بهشدن شکستگی استخوان . (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاب . [اِ ت](ع مص م)درآویختن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). اعتلاق . (ازاقرب الموارد). نشوب . (تاج المصادر بیهقی) . || هیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). جمع کردن هیزم .(ازاقرب الموارد). || گردآوردن گندم را.(ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . گرد آوردن طعام راونشب گرفتن از آن . (ازاقرب الموارد). گرفتن نشب را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

انتشار . [اِ ت] (ع مص ل)گسترده گردیدن و درازگشتن روز . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). طولانی شدن و امتداد یافتن روز . (ازاقرب الموارد). درازگشتن روز. (آنندراج) . || فاش شدن خبر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). (آنندراج). (ازفرهنگ فارسی معین). فاش شدگی و پراش وشیوع و شایع شدگی و شیوع یافتگی. (ناظم الاطباء). شیوع. (فرهنگ فارسی معین). || پراکنده گردیدن شتران از غفلت شبان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || پراکنده گردیدن شتران ازغفلت ساربان.(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . پراگندگی . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) . || دروا شدن نره ، یقال : انتشر الرجل ای انعظ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استاده شدن ذکروقضیب . (غیاث اللغات) . (آنندراج). نعوظ شرم مرد. (بحرالجواهر). نعوظ ذکر. (ازکشاف اصطلاحات الفنون): گفت یا رسول الله من دوش پارهٔ گوشت بخوردم درمیانهٔ شب مرا انتشار رنجه داشت من گوشت برخویشتن حرام کردم . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص ۲۱۱). || بادگرفتن پی ستور ازماندگی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آماسیدن پا و دست چاروا . (آنندراج) . انتفاخ عصب . (از اقرب الموارد). انتفاخ عصب دابه وآن عیبی است . (بحر الجواهر) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ازعیوبی است که بر اسب عارض می‌شود و آن انتفاخ عصب است بواسطه تعب وآن ازرسغ تاانتهای زانو را فرا می‌گیرد و عیب فاحشی است . (از صبح الاعشی ج۲ ص۲۷). || گسترده شدن شاخه‌های خرمابن و برگ برآوردن آن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). (فرهنگ فارسی معین).انبساط سعف خرمابن. (ازاقرب الموارد).|| پراکنده شدن هرچه باشد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (غیاث اللغات) . (آنندراج). افشانده شدن پراکنده شدن . شیوع یافتن. (فرهنگ فارسی معین) . || رفتن در زمین . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || آغازکردن سفر. وار آنست درحدیث: «اللهم بک انتشرت».(از اقرب الموارد) . || گرفتن ، انتشرت الشیء غضّاً . (ازاقرب الموارد) . || دراصطلاح تصوف،پراکندگی خاطر. تفرقه. (ازفرهنگ فارسی معین) :

باز با خود آمدم زان انتشار
باز دیدم طور وموسی برقرار.
مثنوی. (بنقل فرهنگ فارسی معین) .

|| در اصطلاح اطباء قدیم ، وسیع شدن ثقبهٔ عنبیه بیش از حد طبیعی . (بحرالجواهر) . (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از بحر الجواهر) . گشاده شدن ثقبهٔ عنبیه بیش از حد طبیعی دراثر ضربتی یاسردردی سخت وجز آن . (یادداشت بخط مؤلف) . تفرق الاتصالی بودکه اندر طبقهٔ شبکیه افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اتساع چشم بطوری که نور از آن بخط مستقیم خارج نشود . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . اتساع حدقه . (یادداشت بخط مؤلف) :

دانشی کان فزون زکار بود
همچو در دیده انتشار بود .
سنایی .

|| (مص = ن مف) منتشر. نشریه : مجلهٔ آموزش و پرورش از انشارات وزارت فرهنگ است.(فرهنگ فارسی معین).

انتشارات و تبلیغات . [اِ تِ تَ] (ترکیب عطفی) رجوع به انتشارات و رادیو شود .

انتشارات و رادیو . [اِ تِ تُ یُ] (اِ خ) اداره کل ... ، اداره کل انتشارات و تبلیغات در اواخر سال ۱۳۱۹ هـ . ش . تشکیل شد و اداره امور رادیو ، آژانس پارس ادارهٔ آگهیها وادارهٔ خبرنگاری را زیر نظرگرفت . در سال ۱۳۳۰ نام ادارهٔ کل انتشارات وتبلیغات به ادارهٔ کل انتشارات

ورادیو تبدیل شد . ازسال ۱۳۳۳ تشکیلات ادارهٔ نامبرده بتدریج توسعه یافت . این اداره زیر نظر معاون نخست وزیر یا یکی از وزیران اداره می‌شد تااینکه وزارت اطلاعات تشکیل گردید وادارهٔ انتشارات و رادیو باین و زارتخانه ملحق شد. (از فرهنگ فارسی معین ، اعلام) .

انتشار پذیرفتن . [اِ تِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) پراکنده شدن . انتشاریافتن : چون قواعد دین مختل ومراسم سیاست مبهم ومهمل ماند ودیانت و صیانت بر خیزد قواعد عفاف و استعفاف اختلال و انتشار پذیرد . (سند بادنامه ص ۵) .

انتشار دادن . [اِ تِ دَ دَ] (مص مرکب) منتشر ساختن . پراکنده کردن . || چاپ وپخش کردن روزنامه یاکتابی .

انتشار کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) پراکنده ساختن :

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر
چون صبح دربسیط جهان انتشار کرد.
سعدی .

|| در بیت زیر بمجاز معنی رشد وحرکت می دهد :

خانه‌ای گهواره و ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار .
(مثنوی مولوی) .

انتشار گرفتن . [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) انتشار یافتن :

شعاع خورشید ازکله کبود بتافت
چونور روی نگار من انتشار گرفت .
؟

انتشاریافتن . [اِ تِ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده شدن:

وای ازآن علمی که از بی‌عقل‌گردد منتشر
وای از آن زهدی‌که از بی‌علم‌یابدانتشار.
سنایی .

نگذاشت پا ز جادهٔ مسطر برون قلم
تاحکم او براست روی‌انتشاریافت.
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

انتشاش . [اِ تِ] (ع مص ل) دراز گردیدن ، انتشت الشجرة انتشاشاً ، و قول ابن عباد تصحیف صوابه انتشت کاکرمت . (از منتهی‌الارب) .

انتشاص . [اِ تِ] (ع مص م) از بیخ برکندن درخت را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . انتشاص شجر، اقتلاع آن . (ازاقرب الموارد) .

انتشاط . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل وم) باز کردن‌پوست‌ماهی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || بدندان کشیدن شترعلف را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . || کشیدن گره تا گشاده شود . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

|| گزیدن مارکسی را. (ازاقرب‌الموارد). || گرفتن و راندن نشیطه ، انتشط القومُ نشیطة: اخذوهاوساقوها . (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌نشیطة شود .

|| ربودن‌چیزی‌را ومحکم‌کردن آنرا. (از اقرب الموارد) . || اطمینان کردن . (از اقرب‌الموارد) . || کشیدن کسی را به‌چیزی وبلندکردن اورا بدان، انتشط فلاناً الی کذا، جذبه الیه ورفعه‌الیه ، وازآنست : « رأیتُ کأنّ‌سبباً من‌السماء دلی فانتشط‌النبی». (از اقرب‌الموارد) .

انتشاع . [اِ تِ] (ع‌مص م). برکشیدن وافکندن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || بزور برکندن چیزی. (از اقرب‌الموارد) . || دارو به‌بینی خویش کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). استعاط . (ازاقرب‌الموارد) .

انتشاغ . [اِ تِ] (ع مص) پراکنده ودورشدن‌شتران درچراگاه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب - الموارد). || دست برسپل پنجم‌زدن شتراز مگس . (ازمنتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به انتساغ‌شود. || بوییدن . (یادداشت بخط - مؤلف).

انتشاف. [اِ تِ] (ع‌مص‌م) نشافه (کفک شیر وقت دوشیدن) خوردن. (از منتهی - الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . کفک شیر بیاشامیدن. (تاج‌المصادربیهقی) . کف شیربیاشامیدن. (مصادرزوزنی) . || گونه برگردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . انتشف لونه (مجهولاً) برگردیدگونهٔ‌آن. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). گونه بگشتن . (یادداشت مؤلف).

||آب درخود چیدن . (یادداشت مؤلف) .

انتشال. [اِ تِ](ع‌مص‌م) بدست ازدیگ برآوردن گوشت را بی‌کفگیر . (منتهی - الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بر کشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خارج کردن‌گوشت را از دیگ برای خود و گرفتن آنرا. (ازاقرب- الموارد). ||گوشت استخوان رابسردندانها بازگرفتن. (ازاقرب‌الموارد) . || انتشال مرض، تخفیف اعراض‌آن ونزدیکی‌بهبود. (یادداشت بخط مؤلف) .

انتصاء . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل‌وم)برگزیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . (تاج‌المصادربیهقی).

|| درازگردیدن‌کوه وزمین وبلند شدن‌آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || درازگردیدن‌موی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . درازشدن موی. (تاج- المصادربیهقی) .

انتصاب . [اِ تِ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). (مصادر- زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). بر پا شدن . (غیاث اللغات) . || بکاری قیام کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . (مصادرزوزنی). (تاج- المصادر بیهقی). یقال‌انتصب للامر اذاقام‌له. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء): اصدرامیر- المؤمنین کتابه هذا وقد استقامت له‌الامور و جری علی اذلاله‌التدبیر وانتصب منصب آبائه الراشدین . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۱) . || بنصب شدن حرف . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر - بیهقی). حرکت‌نصب‌دادن‌حرفی‌را. (ازاقرب- الموارد). || گماشتن . گماردن. نصب‌کردن. (فرهنگ فارسی معین). || مطاوعه‌نصب [نَ صْ بَ] کند. (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به نصب [نَ] شود.

|| دراصطلاح طب قدیم، بیماریی‌که نفس در آن‌بخوبی نیاید وبیمارآرام‌نداشته باشد مگر آنکه‌راست نشیند وگردن را راست و کشیده دارد. (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۵۱ سطر ۲۰) . || (مأخوذ ازعربی ، اِ مص) برپاخاستگی. (ناظم‌الاطباء). || بر قرارشدن. بکاری قیام کردن . منصوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).

|| راست شدگی. (ناظم‌الاطباء):

|| انتصاب کسی بشغلی ومنصبی، اعطای آن شغل بوی، تفویض‌آن منصب باو . (فرهنگ فارسی معین).

— انتصاب یافتن . برقرارشدن:

خسروخورشید چترآنکه زکلک وکفش
پرچم شب‌یافت‌رنگ رایت‌صبح‌انتصاب .
خاقانی.

انتصابات. [اِ تِ] (ع مص) ج ِ انتصاب : انتصابات اداری . (از فرهنگ فارسی معین).

انتصاب‌نمودن . [اِ تِ نُ دَ] (مص مرکب) قیام کردن ، اقدام کردن : تادل میل‌نکندزبان‌بارتکاب‌جرایم‌انتصاب ننماید . (سندبادنامه ص ۳۲۵).

انتصات . [اِ تِ] (ع مص‌ل) خاموش بودن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

انتصاح . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) نصیحت پذیرفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء)

(آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . (غیاث ـ اللغات). (فرهنگ فارسی معین) . نصیحت کسی را فرا پذیرفتن . (مصادر زوزنی) . نصیحت کسی فاپذیرفتن.(تاج المصادر بیهقی). قبول نصیحت کردن. اندرزگرفتن. (فرهنگ فارسی معین). || ناصح شمردن ، گویند : انتصحنی فاننی لک ناصح . (از اقرب ـ الموارد) . || نصیحت کردن . (مصادر ـ زوزنی) : شیخ جلیل شمس الکفاة میان او وسلطان باصلاح وانتصاح سعی میکرد.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹).

انتصار. [اِ تِ] (ع مص ل وم) دادستدن. (منتهی‌الارب) . (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن‌علی). (آنندراج) . (فرهنگ فارسی معین). دادبستدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . کینه کشیدن از ظالم و انصاف از دشمن ستدن و انتقام کشیدن . (آنندراج). انتقام.(ازاقرب‌الموارد). ||یاری دادن. نصرت دادن. (فرهنگ فارسی معین). انتصرعلی عدوه : یاری داد اورا بردشمنش. (ناظم‌الاطباء). || پیروزی یافتن.پیروزشدن. غالب گردیدن . (فرهنگ فارسی معین) . ||استظهار. (از اقرب‌الموارد) .

انتصار. [اِ تِ](مأخوذ ازعربی ، امص). کینه کشی . انتقام : برعزم انتصار و طلب ثار بر جانب قومش رحلت کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۲) . ایلک خان بسر انتصار شد و با انصار خویش روی ببرادر نهاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۲) . جز انتصار وطلب ثار روی‌ندید وجز حرکة ـ المذبوح چاره ندانست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۲۶).

انتصاص . [اِ تِ] (ع مص ل) برمنصه نشستن عروس . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). یقال : «تنتص علی المنصة لتری من بین النساء» . (اقرب ـ الموارد) . || ترنجیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). انقباض.(از اقرب الموارد). || بلند شدن . (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || برپای ـ خاستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . استواء واستقامت . (ازاقرب‌الموارد) .

انتصاف. [اِ تِ] (ع‌مص ل) تمام‌حق‌خود گرفتن‌ازکسی. (ناظم‌الاطباء) .انتصف منه، تمام حق‌خودگرفت ازآن. (منتهی‌الارب). نصف‌یافتن. (غیاث‌اللغات). || معجر برسر افکندن زن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). اختمار . (از اقرب‌الموارد) . مقنعه بر سرانداختن . || به نیمه رسیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . به‌نیمهٔ چیزی برسیدن . (مصادر زوزنی) . (فرهنگ فارسی معین) . نصف چیزی را گرفتن. (ازاقرب‌الموارد) .(فرهنگ فارسی معین) . || درآمدن تیر درشکار.(منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج) . درآمدن تیر درشکار تا نصف . (از اقرب‌ـ الموارد) . || دادستدن . (منتهی‌الاب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌ـ الموارد) . (فرهنگ فارسی‌معین) .انصاف بستدن . (مصادر زوزنی) . دادگرفتن . (فرهنگ فارسی‌معین). || به‌نیمه‌رسیدن روز. (از اقرب الموارد) . || داد یافتن . (غیاث اللغات) . || نیمه شدن . (غیاث ـ اللغات) . || (مأخوذ از عربی ، امص) بدونیم‌شدگی . (ناظم‌الاطباء). نیمه شدن: در وقت انتصاف روز بتیغ انتصاف قرب پنجهزار جیفهٔ کفار بر صحراء آن مصاف طعمهٔ کلاب ونجعهٔ ذیاب گردید. (ترجمهٔ ـ تاریخ یمینی ص ۲۰۱).

|| دادستدن: وقوانین عدل وقواعد انصاف وانتصاف بنوشت . (سندبادنامه ص ۶۵). بعدل وداد معروف و مذکور و بانصاف و انتصاف معین و مشهور . (سندباد نامه ص ۵۶).

حافظ اسیر زلف توشد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم‌اقتدار هم.
حافظ (۱).

انتصال . [اِ تِ] (ع مص ل) بیرون افتادن‌پیکان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بیرون شدن پیکان [ازتیر]. (ازاقرب‌الموارد). || بایکدیگرتیرانداختن. (مصادر زوزنی) .

انتضاء . [اِ تِ] (ع مص م) برکشیدن شمشیر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . شمشیر ازنیام برکشیدن.(ازاقرب‌الموارد). (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . || لاغر گردانیدن شتر . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (۲) || کهنه کردن جامه . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(تاج المصادرـ بیهقی) . کهنه‌گردانیدن جامه را .(ازمنتهی‌ـ الارب).(ازناظم‌الاطباء).اخلاق. ابلاء . (از اقرب‌الموارد) . خلقان کردن . (۳)

انتضاح. [اِ تِ] (ع‌مص ل وم) جوشیدن اشک‌چشم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضو . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب ـ الموارد). || پاشیده شدن‌آب. (تاج‌المصادر بیهقی). ترشش. (ازاقرب‌الموارد). || از امری اظهار براءت کردن . (از اقرب الموارد).

انتضاخ. [اِ تِ](ع‌مص ل)آب پاشیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء)(آنندراج).(۴) ترشش . (ازاقرب‌الموارد) .

انتضاد. [اِ تِ] (ع‌مص ل) اقامت‌نمودن درجای. (از منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . انتضد بالمکان . (منتهی ـ الارب) (ناظم‌الاطباء). انتضدوابمکان کذا، اقامت نمودند و جمع شدند . (از اقرب ـ الموارد) .

انتضاف. [اِ تِ](ع‌مص م) همهٔ شیرپستان مکیدن شتربچه. (منتهی‌الارب).(آنندراج). مکیدن‌شتربچه‌شیرپستان‌را. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).|| نوشیدن شتر همهٔ‌آب‌آبگیر را. (ازاقرب‌الموارد) .

انتضال.[اِ تِ](ع‌مص ل وم)بیرون‌آوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . یقال: انتضل سهماً من الکنانة . (اقرب‌الموارد) . ||برگزیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (تاج‌المصادربیهقی) . یقال انتضل منه . (منتهی‌الارب) . || دست انداختن شتر در رفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || برهمدیگر نازیدن‌مردم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . تفاخر . (از اقرب‌الموارد). || تیراندازی‌کردن با هم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). بایکدیگرتیرانداختن . (تاج‌المصادربیهقی). || بسخن و شعر مفاخره‌کردن . (ازمنتهی ـ الارب).(ازناظم‌الاطباء).(ازآنندراج).یقال: انتضلوا بالکلام والاشعار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

انتطاح. [اِ تِ] (ع‌مص) باهم سرون زدن قچقار . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). سرون زدن‌گاو وقوچ ومثل‌آن. (غیاث‌اللغات) . شاخ بشاخ زدن. (ازاقرب الموارد). بایکدیگرسروزدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . سرزدن و شاخ انداختن . (فیش مؤلف) . || تلاطم و برهم‌خوردن موجها و سیلها‌بنابرتشبیه به‌شاخ‌زدن قوچان‌به‌یکدیگر. (ازاقرب‌الموارد) :

دست وپاساکن بآب اندر سباح
به رود از اعجمی باانتطاح.
(مثنوی).

---

(۱) و رجوع به شاهد معنی قبل شود (۲) بدین معانی واوی است و از نضو می‌آید .
(۳) باین معنی هم واوی وهم یایی است. (۴) درهر سه‌متن آب شاشیدن .و آن غلط وصحیح آب پاشیدن است .

انتطاق . [اِ تِ] (ع مص) نطاق پوشیدن زن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . نطاق در پوشیدن زن . (تاج المصادربیهقی) . انتطقت المرأة : نطاق پوشید آن زن. (ناظم الاطباء). کمربرمیان - بستن مرد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . چیزی برمیان بستن . (تاج المصادر بیهقی) . کمر بستن . (مصادر زوزنی) . انتطق فلان ، کمر برمیان بست فلان . (ناظم الاطباء) . || حرف راندن. (منتهی الارب)(آنندراج) . تکلم . (ازاقرب الموارد) . انتطق انتطاقاً : سخن راند و تکلم کرد . (ناظم الاطباء). مثل : من یطل هن ابیه ینتطق به، (۱) یعنی آنکه فرزندان پدرش بسیارباشند توانا وزورآورتر باشد بآنها. وکذا : من یطل ذیله ینتطق به ، یعنی هرکه را دامن فراخ باشد می‌تواندبجای دیگر گذارد آنرا و هو من النطاق اوالنطق . (ازمنتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || یاری خواستن ، انتطق بقومه : اعتضد بهم. (از اقرب الموارد) . || احاطه شدن زمینی به کوهها مانند کمربند . (ازاقرب - الموارد). || کشیدن اسب را. (از اقرب - الموارد) . جنیبت بردست گرفتن. (تاج - المصادربیهقی) .

انتطال . [اِ تِ] (ع مص) اندکی ریختن . (ناظم الاطباء) . انتطل من الزق : اندکی ریخت از آن . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء).(از اقرب الموارد) . اندك اندك چکانیدن یا ریختن آب ازمشک وکوزه. (آنندراج) .

انتظار. [اِ تِ](ع مص،ل م) چشم‌داشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (مصادر - زوزنی).(تاج المصادربیهقی). ترقب وتوقع . (ازاقرب الموارد) . چیزی را چشم داشتن. (غیاث اللغات). (آنندراج). ارتقاب .توقع. تربص. ترقب. (ازفیش مؤلف). || درنگ کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . مکث . لبث . (از فیش مؤلف) . || (مأخوذ از تازی ، اِ مص) نگرانی وچشم داشتگی وبرمروبرموز وپرمر وپیوس و امیدواری. (ناظم الاطباء) . چشم - داشت. چشم‌داشتگی. نگرانی. (از فرهنگ فارسی معین) . ترقب . ترصد . تربص . پرموز. پرموزه . پرمون. چشم‌براهی. چشم در راهی . الچخت . (از فیش مؤلف) : من که بوالفضلم وقومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته درانتظارحسنک. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۸۰) .

این مراد عاجلش حاصل کند بی‌اجتهاد
وآن هوای آجلش حاصل کند بی‌انتظار.
منوچهری.

مملکت انتظار نپذیرد.
(مسعودسعد سلمان) .

بخورد صبرمرا انتظار وعدهٔ وصل
که صبردل‌شده پنبه‌است وانتظارآتش.
ادیب صابر.

آزردهٔ بار انتظارم
مشناس چو انتظار باری .
عمادی شهریاری .

درمصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام
بسیارجهدکردم وکنعان نیافتم .
خاقانی .

دادم بباد عمری درانتظار روزی
این داغ ناامیدی برانتظارمن‌چه؟
خاقانی .

بربوی همدمی که بیابم یگانه‌رنگ
عمرم درآرزو شد و درانتظار هم.
خاقانی.

بانتظار اشارات‌توکه هان فردا
دلم نماند بجای وچه‌جای گفتار است .
خاقانی .

فرقاست میان آنکه‌یارش دربر
باآنکه دوچشم‌انتظارش بردر.
(گلستان سعدی).

سرم ازخدای خواهم که بپایش اندرافتد
که در آب مرده‌بهتر که درانتظارآبی.
سعدی.

خوشتر زعیش وصحبت باغ‌وبهارچیست
ساقی‌کجاست‌گوسبب انتظارچیست ؟
حافظ (دیوان...چاپ‌قزوینی-غنی‌ص۴۵).

چه‌خوش باشدکه بعدازانتظاری
بامیدی رسد امیدواری .
جامی.

آنانکه دست جود و سخاوت‌گشاده‌اند
بی انتظار آنچه بگفتند داده‌اند
زین بیش انتظارمفرمای بنده را
برمرگ‌انتظار برابر نهاده‌اند.
?

— انتظار خدمت ، کارمند وزارتخانه یااداره را بعللی موقتاً از کار بر کنار کردن . (از فرهنگ فارسی‌معین) .

— اطاق انتظار، اطاقی که ارباب رجوع را درآن‌جای دهند تابنوبت هریک‌راجداپذیرند.

مثل :

اگرچه آفت عمر انتظار است
چو سرباوصل دارد سهل کاراست.
(امثال وحکم مؤلف).

انتظار بردن . [اِ تِ بُ دَ] (مص مرکب) منتظر بودن . چشم براه داشتن . چشم داشتن :

باری کسی که ملک برد انتظاراو
نی چون‌تویی که‌هرزه‌بری انتظارملک.
انوری (بنقل‌آنندراج) .

عمری‌ببوی‌یاری بردیم انتظاری
زان انتظار مارانگشود هیچ کاری.
سعدی.

معنی توفیق غیر از همت مردانه‌چیست
انتظار خضر بردن‌ای‌دل فرزانه‌چیست.
صائب (بنقل‌آنندراج).

انتظاردادن. [اِ تِ دَ] (مص‌مرکب) منتظرساختن. چشم‌براه‌کردن :

گرچه انتظارم‌دادیکچندی ولیک ...
ابن‌یمین.

انتظارم مده‌که آتش وآب
نکند آنچه انتظار کند .
عمادی شهریاری.

انتظار داشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) نگران بودن وپرموزداشتن وچشم براه بودن . (ناظم الاطباء) . چشم داشتن . بیوسیدن :

خوشا چشمی‌که دارد انتظار دیدن رویی
گهرآن دل که‌میباشدگره‌درحسرت‌مویی .
میرزا بیدل (بنقل‌آنندراج).

انتظاررفتن . [اِ تِ رَ تَ] (مص - مرکب) انتظاربردن ، منتظر بودن:

شب همه‌شب انتظار صبح رویی میرود
کان صباحت‌نیست این‌صبح‌جهان‌افروزرا.
سعدی.

انتظار کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) منتظربودن ، انتظارکشیدن: نظر در قعر چاه افکند اژدهائی سهمناك دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار میکرد .
(کلیله ودمنه) .

وانتظار میکردم تامگر دراثنای محاورت از توکلمهٔ زاید... (کلیله ودمنه).

هرکه او عمل‌نکرد وعنایت امیدداشت
دانه‌نکشت کاهل ودخل‌انتظارکرد.
سعدی .

تطنف: انتظار کردن . عکم فلاناً : انتظار کرد . اعتکاف : انتظار چیزی کردن . امشاء : انتظار کردن دوارا که شکم راند . (منتهی الارب) .

انتظارکش. [اِ تِ کِ] (نف مرکب) نگران ومنتظر. (ناظم الاطباء) .

انتظار کشیدن . [اِ تِ کِ دَ] (مص مرکب) نگران بودن وپرمور داشتن وچشم براه‌بودن. (ناظم الاطباء) :

ساقی خوش‌است دررمضان بادهٔ سحور
می در پیاله ریز ومکش انتظارصبح .
باقرکاشی. (بنقل‌آنندراج).

(۱) ازاقوال امیرالمؤمنین علی(ع) است . (ازمنتهی الارب) .

انتظارنمودن. [اِ تِ نُ دَ] (مص مرکب) . انتظار کردن. درنگ کردن : مکث : درنگ کردن وانتظارنمودن. (منتهی الارب).

انتظاری. [اِ تِ] (ص نسبی) (۱) آنکه انتظار داشته باشد. (آنندراج) :

هردل ز تو اشک ریز حسرت
چون گوشهٔ چشم انتظاری .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

|| (حامص) نگرانی وچشم داشتگی. (ناظم الاطباء).

انتظام. [اِ تِ] (ع مص لوم) درکشیده وراست گردیدن مروارید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دررشته فراهم آمدن واتساق مروارید. (از اقرب الموارد) . در رشته کشیدن مروارید . (فرهنگ فارسی معین) . دررشته کشیده شدن چیزی بترتیب نیکو. (آنندراج). بهم بازدوختن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . (مؤید الفضلاء) . || تمام شدن کار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). راست شدن کار. (آنندراج). (مؤیدالفضلاء) . (تاج المصادر بیهقی) . بنظم شدن . (مصادر زوزنی) . اتساق . (ازتاج العروس). پیوسته شدن. سامان گرفتن. بسامان گرفتن. بنواشدن. منظم شدن .(فرهنگ فارسی معین) . || به نیزه درخستن ، یقال انتظمه بالرمح ای اختله . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). به نیزه درخستن. (آنندراج). طعنه بالرمح فانتظمه به ، ای اختله و انتظم ساقیه وجانبیه ضمها ضم الخرز . (اقرب الموارد). || انتظام صید ، زدن آنرا یاتیر انداختن بدان چنانکه بدان نفوذ کند. (ازاقرب الموارد) . || (مأخوذ از عربی، اِمص) ترتیب و نظم وآراستگی و نیوراد . (ناظم الاطباء) . پیوستگی. بسامانی. آراستگی . ترتیب. نظم . (فرهنگ فارسی معین) : از احوال ملک خراسان و انتظام امور آن دولت... استکشاف کرد.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱) .

پیش ازانتظام شمل واستقامت حال اوبدست بایدآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰) .

سلطانرا از وصول او خبردادند پیش ازانتظام کار واجتماع حال اوتعجیل فرمود .

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱) .

بخت برادر کلید دولت اوبود
زان همه کارش بانتظام برآمد.
خاقانی.

زانفاس عمدةالدین درشرق وغرب بود
با امت استقامت وباملت انتظام.
خاقانی.

— انتظام برخاستن، پریشان شدن :

بعهددست توگوهر چنان پریشان شد
که انتظام جواهر ز ریسمان برخاست.
حسین سنایی. (بنقل آنندراج).

— اعجاز انتظام ، آنچه انتظام آن اعجاز است ، سخنی که از بسامانی ونیکویی درحد اعجازاست : بحفظ کلام اعجاز انتظام ملک علام و.. تحریض می نمودند . (حبیب السیر چاپ سنگی ج ۳ جزو ٤ ص ۳۲۳). || بند و بست وتوزک ودارومدار. (ناظم الاطباء).

|| در اصطلاح حکمت عبارتست از آنکه نفس را تقدیر اموربروجه وجوب و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود .

(ازنفایس الفنون بنقل فیش مؤلف).

انتظام حاصل کردن . [اِ تِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) بندوبست درست حاصل نمودن . (ناظم الاطباء) . || مرتب و منظم گشتن. (ناظم الاطباء) .

انتظام دادن . [اِ تِ دَ] (مص مرکب) نظم کردن. منتظم کردن. مرتب کردن . (از فیش مؤلف) .

انتظام داشتن. [اِ تِ تَ](مص مرکب) آراسته بودن. ومنتظم ومرتب بودن. (ناظم الاطباء) .

انتظامی. [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به به انتظام. (فرهنگ فارسی معین).

— قوای انتظامی ، قوه هایی که حفظ نظم و آرامش مملکت بعهده آنهاست . مانند ارتش ، شهربانی و ژاندارمری . (فرهنگ فارسی معین) .

— مأمورانتظامی، مأموری که عهده دارحفظ نظم و آرامش است.

انتعات . [اِ تِ] (ع مص م) صفت کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || (مص ل) اتصاف : انتعت المرأةُ بالجمال . (ازاقرب الموارد) .

انتعاث . [اِ تِ] (ع مص م) گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || بیوفتیدن دیوار از اصل. (تاج المصادر بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲۲۸ ب).

انتعاش. [اِ تِ] (ع مص) دروا شدن افتاده ازلغزش . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال انتعش العاثر: انتهض من عثرته. (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). برخاستن. بلندشدن. (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). (فرهنگ فارسی معین). درست خاستن افتاده. (تاج المصادر بیهقی) . بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) . || افاقه یافتن بیمار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . نشاط بعداز فتور. (ازاقرب الموارد). نیکوشدن حال کسی. (تاج المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). نیکوشدن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . نیکو شدن . بهبود یافتن. به شدن . نیکو حال شدن. (فرهنگ فارسی معین). یقال انتعش المریض. (ناظم الاطباء) . || (اِمص) . بهبود . بهی . (فرهنگ فارسی معین) . بهشدگی ازبیماری. (ناظم الاطباء) : شنزبه را بمدت انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخور می پویید .

(کلیله ودمنه مصحح مینوی ص ٦۰) .

منافع رای راست وفواید تدبیر درست برهمه اسباب سابقاست و هرکرا پای درسنگ آید انتعاش اوجز بنتایج عقل درامکان نیاید.

(کلیله ودمنه مصحح مینوی ص ٤۱۱) .

آتش فتنهٔ او دیگر بار مشتعل شد و طمع در انتعاش حال وانتظام کار ببست.

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۷) .

چون ایلک خان از انتعاش قوت و ارتیاش شوکت اوخبر یافت...

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰) .

امید انتعاش وارتیاش جزبعون ونصرت ... متصورنیست .

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٥) .

دیگر بار خیال استقلال و امید انتعاش.. بر مزاج ایشان مستولی شد .

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۷) .

چون خبر قوت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد. (جهانگشای جوینی).

جان فدای توکنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش.
مولوی . (ازفرهنگ لغات وتعبیرات مثنوی ج ۱ ص ۲۹۵).

|| عیش ونشاط. (غیاث اللغات). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (ازفرهنگ فارسی معین).

انتعاش پذیرفتن . [اِ تِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) بهبود یافتن : بانواع بر و شفقت او انتعاش پذیرفتی . (جهانگشای جوینی).

انتعاش کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) عیش کردن. خوشی کردن :

می پرست از من و می پیمانه نگذارد زدست
انتعاشی هردم ازروی دل مامیکند .
اسیر.(بنقل آنندراج) .

بخواب نیست خیالی میسرم کهشبی
خیال خواب کنم شایدانتعاش کنم.
(ازآنندراج).

(۱) انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست مگر نزد فارسیان جائز . (غیاث اللغات). (آنندراج) . بعضی یای انتظاری را از قسم یای اضافه برمصادر شمرده واین شعر ظهوری را باستشهاد آورده‌اند: در انتظاری اشک حنایی بودیم رسید وقت ز شوق نگار می گرییم وآن ازعدم مبالات است زیرا در نسخهٔ شعر ظهوری چنین است : درانتظارسرشک حنایی بودیم ... (از آنندراج) .

انتعاش گرفتن . [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بهبودیافتن. نیکوشدن:
آثارمعدلتی که‌خلایق بتازگی بواسطهٔ آن چون طفلان کلاً و اشجار بخاصیت گریهٔ ابر بهار خنده زنان‌شوند انتعاشی گرفتند. (جهانگشای جوینی).

انتعاش یافتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) بهبود یافتن. نیکوشدن: چهارپایان انتعاش‌یافتند. (جهانگشای جوینی).

انتعاص. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) خشم‌گرفتن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . خشمگین‌شدن. (ازاقرب‌الموارد) . ||درواشدن‌افتاده . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).انتعص فلان، ای‌نعش بعد سقوط. (ناظم‌الاطباء). ||گرانبار رفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

انتعاظ. [اِ تِ] (ع مص) باز و فراز کردن ماده‌کس‌خود را ازغایت‌آزمندی‌فحل. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). باز و فراز کردن ماده شرم را از بسیاری آزمندی . (یادداشت مؤلف) .سخت آزمند شدن مرد وزن بجماع. (آنندراج). انعاظ . (ازقاموس بنقل‌ذیل‌اقرب‌الموارد).

انتعاع . [اِ تِ] (ع‌مص) برآمدن قی . (مصادر زوزنی نسخه خطی بنقل فیش - مؤلف) .

انتعاف. [اِ تِ] (ع مص‌ل‌وم) آشکارا گردیدن سوار . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . ظاهر وآشکار شدن سوار . (ازاقرب‌الموارد). || بلند برآمدن برنعف. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بلند بر آمدن بر نعف یعنی جای بلند . (آنندراج) . بالا رفتن برجای بلند (از اقرب الموارد) . || بدیگری ماندن چیزی‌را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). بدیگری واگذاشتن‌چیزی را.(از اقرب‌الموارد) .

انتعال. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل‌وم)نعل پوشیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کفش‌پوشیدن. (ازمعجم متن‌اللغة). نعلین در پای کردن . (تاج‌المصادربیهقی). || پیاده‌پارفتن‌درزمین. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . پیاده سفر کردن. (از اقرب الموارد) . || در زمین درشت تخم‌کاشتن و درآمدن درآن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). درزمین‌درشت زراعت کردن. (ازاقرب‌الموارد). ||قائم‌شدن سایه درموقع‌ظهر ، انتعل المطیُ ظلالها: قائم‌شد سایه در موقع ظهر. (از اقرب الموارد) .

انتغاش . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) لرزیدن و جنبیدن‌چیزی بجای خود ، یقال رأسه‌ینتغش قملا وداره تنتغش اولاداً . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . وله [وَ لَ] ، زدن چنانکه‌شپش‌درسر. (یادداشت بخط مؤلف) . جنبیدن وبهم خوردن. (ازاقرب‌الموارد) .

انتفا . [اِ تِ] (مأخوذ از عربی ، اِ مص) نیستی ونابدیدی . (ناظم‌الاطباء) . نیستی. نابودی . (فرهنگ فارسی معین) . || نفی‌شدگی. (ناظم‌الاطباء). ||دورکردگی. (ناظم‌الاطباء).

انتفاء . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل‌وم) دور شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). یکسوگردیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ||تنحی [تَ نَح حی].(ازاقرب الموارد) . || افتادن‌مو. (ازاقرب‌الموارد). بیوفتیدن برگ از درخت و موی از عضو. (تاج‌المصادربیهقی) . ||رانده شدن. (تاج‌- المصادربیهقی). طردشدن.(ازاقرب‌الموارد). ||نیست‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . (غیاث‌- اللغات).(آنندراج). (فرهنگ فارسی‌معین). ضدثبوت. (ازاقرب‌الموارد). ازمیان رفتن. (فرهنگ فارسی‌معین) .

|| نیست کردن. (غیاث‌اللغات). ||بی‌گناهی نمودن.(تاج‌المصادربیهقی). || بیرون‌شدن. (تاج المصادر بیهقی).

— سالبه بانتفاء موضوع ، آنکه موضوع ندارد . (فرهنگ علوم دکترسجادی). در اصطلاح منطق ، سلب‌نسبت حکمیه محمول است از موضوع ، ازآن جهت‌که موضوع درخارج وجود ندارد تامحمول برآن ثابت باشد . مقابل سالبه بانتفاء محمول . (از- (ازفرهنگ‌فارسی معین ذیل سالبه) . ورجوع به‌سالبه وموضوع ومحمول شود.

انتفاج. [اِ تِ] (ع مص) بلندگردیدن هردو پهلوی ستور . (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بالاآمدن دو پهلوی شتر. (ازاقرب‌الموارد). بیرون‌آمدن تهیگاه چهار پای از بسیاری خوردن و جز آن. (تاج‌المصادربیهقی). پرشدن‌تهیگاه چاروا ازخوردن بسیار. (فیش مؤلف). یقال‌انتفج جنباه . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || برانگیخته‌شدن‌شکار. (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). یقال‌انتفج‌الصید. (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). برانگیختن خرگوش‌وجزآنرا.(ازاقرب‌الموارد).||بزرگ‌منشی‌کردن . تکبر . (ازاقرب‌الموارد) . ||دویدن.(ازاقرب‌الموارد).

انتفاح . [اِ تِ] (ع‌مص)معترض (۱) گردیدن بکسی و پیش‌آمدن‌اورا . (ازمنتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء). حایل شدن به‌کسی ومنع کردن اورا . (از اقرب الموارد) . || برگردیدن بجایی ، انتفح الی موضع کذا ، برگردید سوی‌آن .(ازمنتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

انتفاخ. [اِ تِ] (ع مص‌ل) برآماسیدن چیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . بادگرفتن. آماهیده شدن . (مصادرزوزنی). آماسیدن. بردمیده شدن . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پرباد شدن و آماسیدن. (غیاث‌اللغات) . باد آوردن. بادکردن. برآماسیدن. آماس‌کردن. ورم‌کردن. آماسیدن. (فرهنگ فارسی‌معین). آماهیدن . منتفخ شدن . تورم . (یادداشت مؤلف) . || بلندبرآمدن‌روز.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .بلند ومرتفع‌شدن روز. گویند:انتفخ‌النهار.(ازاقرب‌الموارد). || تکبر وتعظم[تَ عَ ظُ ظ]. (ازاقرب‌- الموارد) . || (مأخوذ ازعربی اِ مص) آماسیدگی . پرشدگی ازنفخ وباد . (ناظم‌- الاطباء) : انتفاخ پلک ،یعنی بردمیده شدن پلک . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || (اِ) آماس. ورم . (فرهنگ فارسی معین).آماس (ناظم‌الاطباء).

انتفاد. [اِ تِ] (ع‌مص‌م)نیست‌گردانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). نابود ساختن.(ازاقرب‌الموارد). تمامهٔ‌چیزی راگرفتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بتمام چیزی راگرفتن. (ناظم‌الاطباء).استیفاء حق. (ازاقرب‌الموارد). || شیردوشیدن . (منتهی‌- الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) .

انتفاش . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) موی بر افراشتن گربه. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . براق شدن گربه. ||واتیغ خاستن (۲) موی. (منتهی - الارب). (مجمل‌اللغه).واتیغ‌شدن‌موی.(ناظم‌- الاطباء). موی‌کسی واتیغ خاستن . (مصادر زوزنی). موی واتیغ‌خاستن . (تاج‌المصادر- بیهقی). موی براندام راست شدن.

|| بال جنبانیدن مرغ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . بال جنبانیدن مرغ از ترس (ناظم‌الاطباء).راست ایستادن پرمرغ ازترس یاغضب . (یادداشت مؤلف). || دور شدن اجزاء جسمی ازیکدیگراست چنانکه هوادر میان آن اجزا داخل گردد مانند پنبهٔ حلاجی شده وضد این لفظ اندماج‌است.

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

انتفاص . [اِ تِ] (ع‌مص)آب‌پاشیدن‌از شکاف انگشتان برنره . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) درناظم‌الاطباء متعرض است. (۲) در منتهی‌الارب خواستن.

انتفاض. [اِ تِ] (ع مص ل وم) افشانده شدن جامه و درخت . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . تکان دادن جامه تاغبارش بریزد وتکان‌دادن درخت تا آنچه بر اوست بریزد . (از اقرب‌الموارد). افشانده‌شدن.(مصادرزوزنی). || تازه وسبزگردیدن برگ رز . (منتهی. الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || پاک کردن نره‌از باقی‌ماندهٔ‌بول. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . مکیدن کره همهٔ شیرپستانرا . (ازاقرب الموارد) .

انتفاع. [اِ تِ] (ع مص ل) سودیافتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب - الموارد). سود و نفع‌گرفتن . (آنندراج) . سود برداشتن. (مصادر زوزنی). نفع‌گرفتن. (مؤیدالفضلاء) . (غیاث اللغات) . سودمند گشتن . (تاج المصادر بیهقی). سودبردن . سود گرفتن . سودیافتن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— انتفاع‌الاخیارباعدائهم ، از کتب‌جالینوس است‌که بعربی ترجمه شده. (ازتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۱۱۸).

|| مأخوذ از عربی (اِ مص) منفعت و سود و فایده . (ناظم‌الاطباء). منفعت وسود کرد . برخورداری. (یادداشت مؤلف) :
حیوانی که‌در اونفع... باشد چگونه بی‌انتفاع شایدگذاشت. (کلیله ودمنه) .
چه اگر این معنی بروی پوشیده بماند انتفاع اوازآن صورت نبندد.(کلیله‌ودمنه).خردمند چگونه‌آرزوی چیزی کندکه رنج و تعب آن بسیارباشدوانتفاع‌واستمتاع‌از آن‌اندک.(کلیله‌و دمنه) . || حقی‌که بموجب آن می‌توان از ملک دیگری استفاده کرد، اما نمی‌توان‌آن را بشخص ثالث انتقال داد . (فرهنگ فارسی معین) .

انتفاع بردن. [اِ تِ بُ دَ] (مص‌مرکب) سود بردن :
میگویم‌اززبان توحرف وفابدل
ازهیچ‌میبرم سوی‌دیوانه‌انتفاع.
واله‌هروی.(بنقل‌آنندراج).

انتفاع گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سود گرفتن . بهره بردن :
ملک تاتاتباع خویش رانشناسد .. ازخدمت ایشان انتفاع نتواندگرفت. (کلیله ودمنه).

انتفاق. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) درراه تنگ درآمدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). درنفق [نَ فَ] (راه باریک درزمین که بسوی جایی رود) داخل شدن . (ازاقرب الموارد) . || بنافقاء بیرون آمدن کلاکموش. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || نافقاء ساختن کلاکموش. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

انتفال. [اِ تِ](ع‌مص‌ل) جستن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). طلب کردن. (ازاقرب الموارد) .|| بیزار شدن از چیزی‌ودور گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). (آنندراج). تبری‌جستن ازچیزی و دورشدن ازآن.(ازاقرب الموارد). ازچیزی بیزاری‌کردن.(تاج المصادربیهقی) . || نماز نفل‌گزاردن(۱) .(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). نمازنوافل‌گزاردن. (ازاقرب الموارد) .

انتقاء. [اِ تِ] (ع‌مص‌م) برگزیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (مصادر زوزنی) . (تاج‌المصادربیهقی) . (فرهنگ فارسی‌معین) . اختیارکردن . (از اقرب‌الموارد) . || مغز ازاستخوان بیرون آوردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(از آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . مغز از استخوان بیرون‌کردن. (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . بیرون‌آوردن مغز از استخوان . (فرهنگ فارسی‌معین) . || پاک کردن. (فرهنگ فارسی‌معین).

انتقاب. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) روی‌بندبستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). نقاب بستن . (ازاقرب الموارد) . روی‌بند بربستن . (مصادرزوزنی) . (تاج‌المصادر - بیهقی) . نقاب‌زدن. روبند زدن. (فرهنگ فارسی‌معین). || پوشیده شدن . (یادداشت مؤلف).

انتقاث. [اِ تِ](ع‌مص) شتافتن.(منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (تاج- المصادربیهقی) . (مصادرزوزنی). اسراع . (ازاقرب‌الموارد).|| کندن‌چیزی‌را . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). کندن چیزی را برای بیرون آوردن چیز مدفون درآن. (ازاقرب‌الموارد). || برآوردن مغز ازاستخوان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) .

انتقاح. [اِ تِ](ع‌مص‌م) مغز ازاستخوان بیرون کردن. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). (تاج‌المصادر بیهقی) .

انتقاخ. [اِ تِ] (ع مص م) مغز از استخوان برآوردن . (منتهی‌الارب).(ناظم- الاطباء) . (از آنندراج) . (از اقرب - الموارد).

انتقاد. [اِ تِ] (ع مص‌م) سره‌کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . سره‌گرفتن . (ناظم‌الاطباء).بیرون کردن درمهای ناسره از میان درمها. (ازاقرب‌الموارد) . بهین‌چیزی برگزیدن. (تاج‌المصادربیهقی).||گرفتن‌درم را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). درمهارانقدگرفتن.(ازاقرب‌الموارد).نقدستدن. (تاج‌المصادربیهقی) نقد بستدن . (مصادر- زوزنی). نقدستانیدن.(غیاث‌اللغات).(آنندراج). نقدگرفتن‌پول.(فرهنگ‌فارسی‌معین).|| جوان شدن‌کودک . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). بجوانی رسیدن کودک . (از - اقرب‌الموارد) .

|| آشکارکردن عیب شعر برقائل‌آن. (از اقرب‌الموارد) . خرده گرتن . (فرهنگ فارسی‌معین). || کاه‌ازدانه جداکردن. (غیاث- اللغات). (آنندراج) . جداکردن (خوب‌از بد یا کاه ازگندم و مانندآن) . (فرهنگ فارسی معین) . || در اصطلاح علم حدیث عبارت از تعلیل است‌ومنتقد [مُ تَ قَ] حدیثی‌است که درآن اختلاف روایت باشد از جهت افزونی و کمی رجال اسناد یا از جهت تغییر پارهٔ از اسناد از جهت اختلاف درالفاظ متن حدیث یا ازجهات دیگر . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود. || (مأخوذ از عربی ، اِمص) نقدکردن . (ناظم‌الاطباء). به‌گزینی. خرده گیری. (فرهنگ فارسی‌معین) . سره‌گیری . (یادداشت بخط مؤلف) . || جدا ساختن‌کاه ازغله:
برسرخرمن بوقت انتقاد
نی که‌فلاحان‌همی‌جویندباد.
(مثنوی مولوی) .

|| در اصطلاح ادب و هنر در مقابل لفظ کریتیک (۲) بکار برند وآن عبارتست از شرح معایب و محاسن شعر یامقاله یاکتابی، یا سنجش اثری ادبی یاهنری برمعیار یا عملی تثبیت‌شده. (ازفرهنگ فارسی‌معین) .

|| یکی ازاعمال علم معماست و آن اشارت کردن است ببعض حروف بالفاظ مناسب‌آن حروف چنانکه حرف‌اول‌را سرورخ ولب و تاج گفتن وحرف وسط را میان ودل‌وکمرو حرف‌آخررا پاودامن وغیره خواندن‌چنانکه برای شمس دراین مصراع : اول شام ومیان

(۱) درمنتهی‌الارب : گذاردن .

(۲) Critique.

چمن و دامن نرگس. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). (۱) و رجوع به نقد شود.

انتقاد کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) عیب گرفتن. || نقد کردن.

انتقار. [اِ تِ] (ع مص) کندا گری کردن در چوب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). || نبشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نوشتن در چیزی. (از اقرب الموارد). || سوراخ دار گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (از اقرب الموارد). گزیده کردن. (تاج المصادر بیهقی). || باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد). || خواندن بعض را از قوم. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). بعضی از قوم را دعوت خاص کردن. (از اقرب الموارد). مهمانی خاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). || بسم بر کندن اسبان زمین را، یقال انتقرت الخیل بحوافرها نقراً. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

|| باقی گذاشتن سیل جاهای پستی در زمین چنانکه آب در آنها بماند. (از اقرب الموارد).

انتقاز. [اِ تِ] (ع مص ل) بیمار نقاز [نُ] گردیدن گوسپند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مبتلا شدن گوسفند به بیماری نقاز. (از اقرب الموارد). بیمار نقاز گردیدن گوسپند و نقاز بیماریی است ستور را شبیه طاعون که بحدوث آن برمیجهد چنانکه بمیرد. (از آنندراج). || عطای خسیس دادن، یقال انتقزله، من ماله ای اعطاه خسیسه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). عطادادن از خسیس مال. (از اقرب الموارد).

انتقاس. [اِ تِ] (ع مص ل) کوبیدن ناقوس. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

انتقاش [اِ تِ] (ع مص م) خار از پای برآوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندرج). (از اقرب الموارد). خار از تن بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || برنگین نقش کردن فرمودن نقاش را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). فرمان دادن بنقاش که در نگین نقش زند. (از اقرب الموارد)

|| پای بر زمین زدن شتر که در آن خار در آمده باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). پای برزمین زدن شتر بخاطر چیزی که در آن داخل شده است. (از اقرب الموارد). ومنه قواهم لطمه لطمة المنتقش. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بیرون آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد):

ویعتقدون أن نفس الادمی تبقی ان کانت عارفة باللّه وبملائکته منقشة بالحقایق، ولها درجة انتقاش الحقایق. (حکمت اشراق ص ۲۷۰).

|| برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || از معنی اول استعاره شده است برای توبه و جبران گناه چنانکه در قول حریری است: «هلکت یا مسکین او تنتقش». (از اقرب الموارد). || تمام حق خود را از کسی گرفتن. (از اقرب الموارد). || برای خود خدمتکاری گرفتن. (از اقرب الموارد).

انتقاص. [اِ تِ] (ع مص ل و م) کم کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (از اقرب الموارد). || کم شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (مصادر زوزنی). (از اقرب الموارد). گویند نقصه فانتقص. (از اقرب الموارد). || بشکاف انگشتان آب چکانیدن برنره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || عیب کردن مردم را. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد). || حق کسی را کم کردن. (از اقرب الموارد). || (مأخوذ از عربی، اِمص) کمی و نقصان. (ناظم الاطباء).

انتقاض. [اِ تِ] (ع مص ل) باز کردن بنا و تاب رسن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج): درهم گسسته شدن بنا و باز شدن تابهای ریسمان. (از اقرب الموارد). ویران شدن بنا. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). تاب باز شدن رسن. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || شکستن پیمان و جز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). شکسته شدن عهد. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || باطل شدن طهارت. (از اقرب الموارد). || عود کردن زخم بعد از بهبود. (از اقرب الموارد). || تباه شدن امر پس از التیام آن. (از اقرب الموارد). || (مأخوذ از عربی، اِمص) شکستگی عهد و جز آن. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء).

انتقاع. [اِ تِ] (ع مص م) برگردیدن گونهٔ کسی، انتقع [اُ تُ قِ عَ] لونه (مجهولا). (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). تغییر یافتن رنگ چهره از ترس یا از اندوه، لغتی است در امتقاع. (از اقرب الموارد). برگردیدن گونه. (آنندراج). و رجوع به امتقاع شود. || شتر کشتن بمهمانی از سفر آینده. (منتهی الارب). (آنندراج). شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده. (ناظم الاطباء). نحر کردن نقیعه (ستور که در مهمانی کشند). (از اقرب الموارد). || کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). کشتن حیوانی که بغنیمت گرفته باشند پیش از قسمت کردن. (از اقرب الموارد). || سیراب گردیدن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج).

انتقاف. [اِ تِ] (ع مص م) کفانیدن حنظل را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). شکستن حنظل را بخاطر دانهٔ آن. (از اقرب الموارد). || بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). بیرون آوردن چیزی را. (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد).

انتقال. [اِ تِ] (ع مص ل و م) از جایی بجایی شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (مجمل اللغه). (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). از جایی بجایی بگشتن. (از اقرب الموارد). از جایی بجایی رفتن. (غیاث اللغات). از جایی بجایی رفتن و نقل نمودن. (آنندراج). جابجا شدن. از جایی بجای دیگر رفتن. نقل کردن. کوچیدن. کوچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). گویند: نقلته من موضع الی موضع کذا فانتقل. (از ناظم الاطباء). || تندرفتن، چنانکه گفته اند: «لو طلبونا وجدونا ننتقلُ». (از اقرب الموارد). || مردن. (از اقرب الموارد). (آنندراج). مردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). گویند: انتقل فلان الی رحمة اللّه والی رضوانه. (از اقرب الموارد). || گذاشتن اسب دو پایش را در جای دو دستش در هنگام رفتن. (از المنجد). || بخود نقل کردن. انتقلته: نقلته الی نفسی. (از اقرب الموارد). || در اصطلاح علم نجوم عبارت از تحویل قمر است

(۱) در کشاف اصطلاحات الفنون نیز بنقل از بعضی رسائل جامی آمده: نزد اهل تعمیه عبارتست از اشاره کردن بعضی از حروف از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه. چنانکه اول ومفتح و روی و سر و امثال آن گویند و حرف نخستین مراد دارند. و آخر وامد و نهایت و دامن و امثال آن گویند و حرف آخر کلمه قصد کنند و دل ومیانه و مرکز و واسطه ومانند آن گویند و حرف وسط کلمه مراد دارند چون فرد باشد، چنانکه در این معما باسم شمس: گردست دهد بپایت افکندن سر باشم سر سروران خورشید افسر، یعنی اگر سین را بپای شم اندازند شمس حاصل آید. مثال دیگر معما باسم نوراللّه: چو برتابد قدت صبر از صنوبر پیاپی لاله در راهت نهد سر. یعنی اگر لفظ صبر از صنوبر دور کنند نو باقی ماند ولاله درپای راه اندازند و مجموع جمع کنند نوراللّه حاصل آید واین عمل از اقسام اعمال تسهیلی است.

تحویلات قمر را انتقالات گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| در اصطلاح علم کلام عبارت از حصول شیء است درحیزی پس‌ازآنکه درحیزی دیگر بوده باشد واین انتقال جوهر است و انتقال عرض آنست که عرضی که‌قبلاً درمحلی قائم بوده، عیناً درمحلی دیگر قائم گردد. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| در اصطلاح علم جدل آنست که استدلال کننده قبل از آنکه حکم را اثبات کند از کلامی بکلامی‌دیگر منتقل شود وبرای‌مجاب کردن طرف از لونی دیگر باوی سخن‌گوید چنانکه درمناظره ابراهیم خلیل باجباربود که ابراهیم گفت: ربی‌الذی یُحیی‌ویمیت. جبار گفت: اناا‌حیی وامیت. پس کسیرا که‌واجب القتل بود آزاد کرد و کسی دیگررا که قتل‌او واجب نبود کشت. ابراهیم متوجه‌شد که جبار معنی احیاء واماته را نفهمیده است و گفت: ان‌الله یاتی بالشمس من‌المشرق فأت بها من‌المغرب. جبار نتوانست و مبهوت ماند. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع بهمین‌کتاب شود.

— انتقال ذهن، درتداول حکمت اشراق، توجه ذهن: فیصل ضالاً لامبیناً بخلاف صاحب الاشراقات‌العقلیة لانتقال ذهنه عندسماع تلک الالفاظ الی ماباشره من‌النور بالذوق ووصل الیه بالیقین. (شرح اشراق ص۳۰۷-۳۰۸).

— انتقال محمود، دراصطلاح طب، رانده شدن ماده است از عضوی شریف به عضوی خسیس. (یادداشت بخط مؤلف). || (مأخوذ از عربی، اِمص) نقل‌وجابجاشدگی. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). نقل‌مکان وتبدیل مکان. (ناظم‌الاطباء):

خوش امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چراکه میداند که خدا عوض میدهد باو همصحبتی پیغمبران نیکوکار را.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۱۰).

|| تحویل و مهاجرت. (ناظم‌الاطباء).
|| اخراج بلد. (کذا). (ناظم‌الاطباء).
|| عبور وگذار. (ناظم‌الاطباء). مرگ. (ناظم‌الاطباء). موت. فوت. درگذشت. (فرهنگ فارسی‌معین). رحلت. وفات:

احمد آخر زمان‌را انتقال
در ربیع‌الاول آمد بی‌جدال.
مولوی.

ازززوال وفنا وانتقال... امن صورت نبندد. (کلیله ودمنه).

|| چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک دیگری دادن. (ناظم‌الاطباء). واگذاری چیزی ازمال خود بدیگری. (فرهنگ فارسی معین).

|| دراصطلاح اداری، تغییر محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره، بوزارتخانه، اداره یادایرهٔ دیگر. (ازفرهنگ فارسی‌معین).

|| دراصطلاح موسیقی، عوض شدن مایهٔ یک قطعه، وآن درموسیقی سازی وزهی، هردو انجام میگیرد. (ازفرهنگ فارسی معین).

|| درک مطلب. دریافت. اندر یافت. (فرهنگ فارسی‌معین).

— سریع‌الانتقال، آنکه مطلب را زود درک‌کند. || انتقال بانکی، دربانکداری: برگردان. (از فرهنگ فارسی‌معین).

انتقال افتادن. [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) انتقال حاصل گشتن. منتقل‌شدن. جابجاشدن: ایزد... تقدیر چنان کرده‌است‌که ملک را انتقال افتد ازاین امت بدان امت. (تاریخ بیهقی).

انتقال دادن. [اِ تِ دَ] (مص‌مرکب‌م) منتقل ساختن. جابجاکردن. نقل‌کردن.

انتقال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص‌مرکب) جابجاشدن. منتقل‌شدن:

پس این مملکت رانباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال.
(بوستان سعدی).

|| ازجایی بجایی‌رفتن. (فرهنگ‌فارسی‌معین).
|| مردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی‌معین).
|| دراصطلاح اداری کارمندی‌را ازوزارتخانه، اداره یا دایره‌ای، بوزارتخانه، اداره یا دایرهٔ دیگرفرستادن. (فرهنگ‌فارسی‌معین).

انتقال کننده. [اِ تِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه عبور میکند و ازجایی بجایی میرود. (ناظم‌الاطباء). || آنکه چیزی رابکسی منتقل میکند. (ناظم‌الاطباء).

انتقال گیرنده. [اِ تِ گی رَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه چیزی را بوی منتقل میکنند. (ناظم‌الاطباء).

انتقالنامه. [اِ تِ مَ / مِ] (اِمرکب) نوشتهٔ که در آن عمل انتقال چیزی نامبرده شده. (ناظم‌الاطباء).

انتقالی. [اِ تِ] (مأخوذ از عربی، ص نسبی) منسوب به‌انتقال: هرچیزی‌منتقل‌شده. (ناظم‌الاطباء): چکهای انتقالی.
(ازفرهنگ فارسی معین).

— حرکت‌انتقالی، مقابل حرکت وضعی، و آن حرکت و گردش سیارات است بدور خورشید.

— حرکت انتقالی زمین، گردش زمین‌بدور خورشید. زمین‌درمدت ۳۶۵ شبانه‌روز وپنج ساعت و۴۸ دقیقه‌و ۲۰ ثانیه‌یکباربدور خورشید میگردد. مداری که زمین در فضا بدور خورشید طی میکند بیضی نز دیک بدایره است و خورشید دریکی ازدوکانون‌آن قرار دارد، سرعت سیرزمین دراین حرکت در هر ثانیه ۳۰ کیلومتر است.
(از کتابهای جغرافیای رسمی).

|| هرچیز منتقل شده وبملک کسی‌داده شده. هرچیزی‌که بکسی منتقل شده‌باشد. (ازناظم‌الاطباء).

|| در شواهد زیر ظاهراً بمعنی کسی است که از مذهب برگشته یا از مذهبی بمذهبی دیگر گرویده‌است: اما این خواجه‌که این‌تصنیف کرده است نه دعوی میکند در اول کتاب‌که بیست و پنج‌سال رافضی بوده‌است و انتقالی شده علی زعمه، قولش دردعوی اول مسموع باشد.. (کتاب‌النقض ص ۲۱). جهانیان را معلوم است که خلفای بنی العباس دربغداد سرایهای محکم کرده‌اند و بیگانه‌را در وی رهانکنند... واگرمتغلبی طلب آن‌کند بخونش سعی کنند خواجه انتقالی میبایست که این شفقت‌نگاه داشتی. (کتاب‌النقض ص۲۳). الحمدلله هیچ مسلمان منقبت و مدح آل‌رسول را منکر وجاحد نباشد، شنوند ودوست‌دارند مگر کسی‌که مجبر وانتقالی ونومسلمان‌باشد.
(کتاب‌النقض ص ۴۱).

انتقالیه. [اِ تِ یَ / یِ] (ص) انتقالی، حرکت انتقالیه، مقابل حرکت وضعیه. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). رجوع به‌انتقالی‌شود.

انتقام. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) کینه‌کشیدن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). (ترجمان جرجانی مهذب عادل‌بن علی). (ابوالفضل‌بیهقی). کینه‌کشیدن‌ازکسی. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). کین‌کشیدن. (مصادرزوزنی). کینه‌خواستن. کین توختن. (فرهنگ‌فارسی‌معین). || عقاب (۱) کردن، یقال انتقم‌الله منه ای عاقبه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (۲) عقاب کردن. (ازاقرب‌الموارد).

یعنی قصاص‌گرفتن وآن حق خدای عالی‌است وانسان را درآن‌بهره ونصیبی نیست واگر کسی از بنی‌نوع بشر آنراحق خود بداند و درآن‌دخل وتصرف‌کند ومرتکب شودنسبت بخدای تعالی بسیار جسور بوده، افترا براو بسته‌است وچون جان‌وروح شریعت موسوی برضد انتقام بوده بدان واسطه شهرهای‌بست برای ولی‌مقتول قرارداده شد. و انجیل کلیةً ازانتقام منع کرده وبه‌آمرزش امرنموده‌است. (از قاموس کتاب‌مقدس):

فلما آسفونا انتقمنا منهم.
(قرآن ۴۳/۵۵):

چون مارابخشم آوردند،کین کشیدیم‌ازایشان.
(کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۶۴).

— عزیزالانتقام (اِخ) خدای تعالی شأنه. (ناظم‌الاطباء). || (مأخوذ ازعربی، اِ مص) کینه کشی از کسی. (مؤیدالفضلاء). کین کشی. کین‌خواهی. کینه توزی. (فرهنگ

(۱) درمتن عتاب و غلط‌است. (۲) درناظم‌الاطباء بجای عاقبه، عاتبه است. وصحیح عاقبه میباشد.

فارسی‌معین) : اما نفس خشم گیرنده باو بست نام‌ونَنگ جستن... چون روی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۹۶).
خواجه [احمد حسن] آغازید هم از اول بانتقام مشغول‌شدن و ژکیدن .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۵).
بغنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند . (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴).
بهمه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید.
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۱).
علی رایض حسنک را به بند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود .
(تاریخ بیهقی ص ۱۷۷) . من او را دست خواجه‌نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد بانتقام خویش . (تاریخ بیهقی) .
وآنراکه ازو همی طمع دارد
گوساخته باش انتقامش را .
ناصرخسرو .
اگر در انتقام جد ننمایی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود. (کلیله ودمنه). بچه‌قوت وعدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی. (کلیله‌ودمنه).
باآب کار تیغ وچوتیغ ازغذای نفس
صوفی کارآب کن از خون انتقام .
خاقانی .
برید پست سربخل را بتیغ کرم
چنین غزاصفت انتقام او زیبد.
خاقانی .
گردون قبازره زده برانتقام مرگ
مرگش زراه درز قبای اندرآمده .
خاقانی .
بتدبیر لشکر و انتقام ازآن جمع که درخون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۷۸) .
منتصر ناچار راه هزیمت گرفت وخان بالشکر او بانتقام بایستاد .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۱) .
درشهورسنهٔ ۳۹۰ بانتقام آن واقعه بسجستان رفت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).
گرزمین وآسمان برهم زدی
زانتقام این‌مرد بیرون‌نامدی.
مولوی.
هرون گفت ای‌پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تونیز دشنام مادر ده نه‌چندانکه انتقام ازحد درگذرد. (گلستان سعدی) . درویش را مجال انتقام نبود . (گلستان سعدی) .

وربخشی عفو بهتر کانتقام .(گلستان سعدی).
|| (اِ) کینه . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی معین) .
— بهرام انتقام ، آنکه انتقامش چون انتقام ستاره بهرام (جنگاور فلک) است : ناهید بهجت، سپهراحتشام، عطارد حشمت، بهرام انتقام. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱) .
و رجوع به ترکیبات زیرشود: انتقام جو ، انتقام جویی ، انتقام کردن، انتقام کشنده ، انتقام کشیدن، انتقام گرفتن .
امثال :
در عفو لذتیست که در انتقام نیست .
زبیوفا بوفاانتقام باید کرد. (ناصرخسرو) .

انتقامجو . [اِ تِ] (نف مرکب) کینه کش .

انتقامجویی. [اِ تِ] (حامص مرکب) کینه کشی .

انتقام کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) مکافات کردن:
سفیه را بسفاهت جواب باز مده
ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد .
ناصرخسرو.
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
زدست دوست نشاید که انتقام کنند.
سعدی.

انتقام کشنده. [اِ تِ کَ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) کینه جو. کینه کشنده :
این نوشته‌ایست از جانب . . ابوجعفر . . بسوی یاری دهندهٔ دین خدا ونگهبان بندهای او و انتقام کشنده ازدشمنان او .
(تاریخ بیهقی ص ۳۰۶) .

انتقام کشیدن . [اِ تِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کینه گرفتن. (ناظم‌الاطباء) . انتقام گرفتن. مکافات کردن: خواجه [احمد حسن] بروی [بوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۶) .
گفت [بونصر مشکان] ای ابوالفضل ، بزرگ مهتریست این احمد اما آنرا آمده است تاانتقام کشد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۵) .
میخواهد پیش ازگذشته‌شدن انتقامی بکشد .
(تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).
خواست که بقوت وشوکت خویش انتقامی بکشد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲) .
هردو شار درزمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام ازابوعلی بکشیدند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹).

یا کریم‌العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب.
مولوی.
وانتقام مظلوم و ضعیف را از ظالم و قوی کشیدم. (مجالس سعدی). خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود . (گلستان سعدی).
اگرچه رشته ازتاب گهر بیجان ولا غرشد
کشید از مغزگوهر انتقام آهسته آهسته .
صائب .
فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه ازمن انتقام کشید .
؟

انتقام گرفتن. [اِ تِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کینه گرفتن . (ناظم‌الاطباء):
انتقام ازخصم نگرفتن صفای سینه‌است
صیقل آیینه باشد دل زکین برداشتن .
ملامفیدبلخی (بنقل آنندراج) .

انتقاه . [اِ تِ] (ع مص) نیک دریافتن حدیث را . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . انتقهت من الحدیث. (منتهی‌الارب).انتقه من الحدیث : اشتفی . (اقرب‌الموارد) . || بهبودیافتن از بیماری. (ازاقرب‌الموارد).

انتقیره . [اَ تَ رَ] (اِخ) معرب آنتکرا (۱) و آن شهریست درجنوب اندلس مسقط‌الرأس بعضی از مشاهیرعلما بوده‌است مانند ابوبکر یحیی‌بن محمد انصاری حکیم و دیگران . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). حصنی است بین مالقه وغرناطه، از آنجاست ابوبکر.... (ازمعجم‌البلدان).

انتکاء . [اِ تِ] (ع مص م) قبض کردن حق را . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . گرفتن وقبض کردن حق را . (از اقرب‌الموارد).

انتکاب . [اِ تِ] (ع مص ل و م) تیردان (۲) یا کمان را بر دوش افکندن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || در رنج وسختی افتادن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). تیردان یاقوس را بردوش انداختن .(ازذیل اقرب‌الموارد).

انتکات . [اِ تِ] (ع مص ل) بسر درافتادن .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . بسر درافتادن کسی. (آنندراج). بسرافتادن. (تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی). مطاوعه نکت [نَ کَ تَ] کندگویند نکته‌فانتکت یعنی اورا بسرانداختم پس افتاد. (ازاقرب‌الموارد) .

انتکاث . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) برگشتن‌از حاجت خود بسوی دیگر.(ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). برگشتن ازحاجت خود (ازناظم‌الاطباء).(فرهنگ‌فارسی‌معین). انصراف از-

(۱) ontequera. (از یادداشت مؤلف).
(۲) درناظم‌الاطباء بغلط تیردادن است.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فکار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
جمع	۰۳حرف ومقدمه	—	—	—	۱۵۱۸۵	—	—	۱۰۷۹۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 127

Lettre A. Fascicule 3 (b)

Emkān - pazīr - Entekāth

TEHERAN

Mars - 1967

Imp. Dâneshgâh